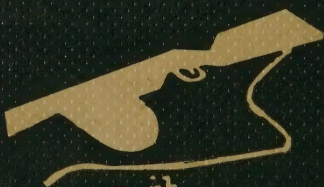


کتاب هفته

لبخند خونین

از : لئونید آندریف

ترجمه : کاظم انصاری

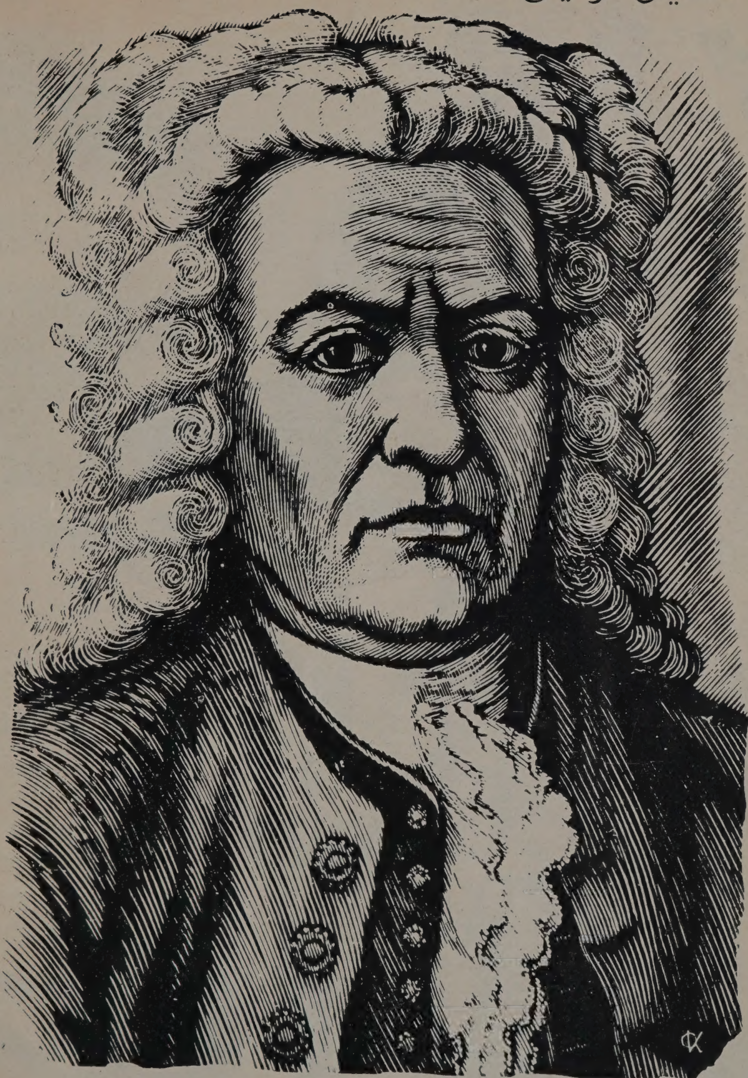


بها ۲۰ ریال




BEKANNTMACHUNG
OBWIESZCZENIE

خدایان موسیقی



یوهان سباستین باخ

[۱۶۸۵ – ۱۷۵۰]



کتاب هفته ۱۷

★ لبخند خونین

لئونید آندره‌یف

مهندس کاظم انصاری

★ شاعر

کارل چاپك

ایرج نوبخت

★ خانه خالی

عزیز نسین

ثمین باغچه‌بان

★ سایه های جاندار

کارل استفنسن

ابوالفضل علیرضائی

کتاب هفته



زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

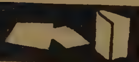
ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی



۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵
شماره‌های فرعی :
شورای نویسندگان : ۴۳ و ۵۷
حسابداری وامور شهرستان‌ها : ۸۰ و۷۰
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
مشترکان تهران وحومه : ۷۲۹۹۳
روزهای یک‌شنبه منتشر می‌شود.

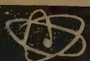
۱۷
یکشنبه
۱۵ - بهمن ماه ۱۳۴۰

دراین شماره :



★★★★ داستان

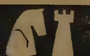
★★★★ شعر



★★★★ هنر و دانش

★★★★ کتاب کوچه





★★★★ شطرنج

از: لئونید آندره‌یف

ترجمه: مهندس کاظم انصاری



لبخند خونین

..... جنون و وحشت

نخستین باری که در جاده «ن» میرفتیم چنین احساس می کردم. ده ساعت پی در پی و بی درنگ، بی آنکـــه از سرعت خود بکاهیم و افتادگان را جمع کنیم، میرفتیم و آنانرا برای دشمنی که چون توده های متراکم از پی ما میآمد و پس از سه چهار ساعت با پای خود رد پای ما را میسترد باقی میگذاشتیم. هوا گرم و خفقان آور بود. نمیدانم درجه گرما چه اندازه بود، چهل، پنجاه درجـه یا بیشتر ... فقط میدانم که ثابت و بطرز یأس آوری یکنواخت وزیاد بود خورشید باندازه‌ای بزرگ و آتشین و سوزان ووحشت‌انگیز بود که گفتی زمین رفته رفته بوی نزدیك می شد و بزودی در این

آتش بیرحم خواهد سوخت . چشمها جایی‌را نمیدید. مردمکهاکوچك و تنگ شده و بکوچکی دانهٔ عدس درآمده بود و بیهوده تاریکی پشت پلکها را می جست : اشعهٔ خورشید از پلکهای نازك نفوذ میکردوچون نور خون آلودی بمغز شکنجه دیده میرسید . اما با اینحال اینوضع بهتر بود . مدتی مدید ، شاید چند ساعت با چشمهای بسته میرفتم و بحرکت جمعیت پیرامون خود گوش میدادم و صدای سنگین و نامنظم پای سربازان و اسبان ، قرچ‌قرچ چرخهای آهنین که فشار آن سنگریزه ها را خرد و متلاشی میساخت ، تنفس دشوار و مقطع و ملچ ملچ لبهای خشك و تشنه را می شنیدم . اما سخنی بگوشم نمیرسید . همه خاموش بودند ، گفتی لشکری از لالها درحرکت‌بود. چون کسی میافتاد ، صدایی از وی برنمیخاست و دیگران که‌پایشان به پیکر او گیر میکرد سکندری میخوردند ، میافتادند ، خاموش بر میخاستند و بی آنکه بگرد خویش بنگرند براه خود ادامه میدادند ـ پنداشتی این لالان کرو کور هم بودند . من خود چند مرتبه سکندری خوردم و افتادم و آنوقت بی اراده چشم گشودم وآنچه دیدم اختراع عجیب و وحشیانه و هذیان شدید زمین مجنون بنظر میرسید .هوای گداخته و ملتهب میلرزید و سنگها بیصدا ، مانند آنکه آمادهٔ فوران باشد ، میلرزید . در سرپیچها صفوف مردم و سلاحها و اسبان گفتی اززمین مجزی میشد و بیصدا مانند لرزانك درارتعاش و نوسان‌بود ـ بنظر میرسید که اینها مردمان زنده نیستند بلکه سپاهی از سایه‌های بی جسم در حرکت است . اشعهٔ خورشید عظیم و نزدیك و موحش بهرلوله تفنگ و بهرصفحهٔ فلزی می‌تابید و چون هزاران خورشید کوچك و خیره کننده منعکس میگشت و پیکانهای تیز و آتشین این خورشید ها از همه جا ، از بالا و پائین واطراف ، مانند نوك سرنیزه های براق و تفته در چشم فرومیرفت حرارت سوزان و خشك کننده باعماق بدن ، بمغز استخوان ، بدماغ نفوذ میکرد ولی گاهگاه بنظر میرسید که روی شانه ها بجای سر گلوله های عجیب و غیر عادی و سنگین و بیگانه و وحشتناك تاب میخورد .

درآنموقع ـ در آنموقع ناگهان بیاد خانه‌ام افتادم . گوشهٔ اتاق تکه‌های کاغذ دیواری‌آبی وتنگ آب دست نخوردهٔ غبار آلود روی میزم ـ روی میز من که یکی از پایه های آن کوتاهتر از دوپایه دیگر است و قطعه کاغذ تاشده‌ای زیر آن گذاشته شده ، درخاطرم مجسم گشت .

بنظرم رسید که گویا زن و پسرم ـ که ایشانرا نمی دیدم ـ دراتاق دیگر نشسته‌اند اگر میتوانستم فریاد بکشم ، قطعاً فریاد میکشیدم ـ این تصویر ساده و آرام ، این‌تکهٔ کاغذ دیواری آبی وتنگ

دست نخورده و خاك گرفته بسیار غیرعادی بود .

بیاددارم که از حرکت باز ایستادم ، دستهای خود را بلند کردم ، لیکن کسی از پشت مرا پیش‌راند . جمعیت‌را شکافتم‌وشتابان پیش رفتم ، بسویی نامعلوم شتافتم ولی دیگر گرما و خستگی را احساس نمیکردم . مدتی از میان صفوف خاموش و بی پایان ، از کنار آنها که قفا هایشان از آفتاب سرخ و سوخته بود و ازناتوانی هرلحظه به سرنیزه های سوزان و فروافتاده برمیخورد ، پیش می رفتم تا سرانجام این اندیشه که چه میکنم و با این شتاب بکجامیروم مرا متوقف ساخت . با همان شتاب بطرفی پیچیدم ، از میان جمعیت گذشتم و خود را بفضای آزاد رساندم از خندقی گذشتم و نگران روی سنگی نشستم ، گفتی این سنگ سوزان و ناهموار و خشن هدف و مقصد تمام کوششها و تلاشهای من بود .

درآنجا نخستین بار دریافتم که این مردم که خاموش در نور خیره کنندهٔ آفتاب حرکت میکنند و از خستگی و حرارت بیجان شده‌اند میلرزند و می‌افتند مجنون و دیوانه‌اند ، نمیدانند بکجا میروند ، بجای سرروی شانه هایشان گلوله های عجیب و وحشتناك است . گاهی یکی چون من شتابان از میان صفوف راه خود را می گشاید اما بزمین میافتد و آنگاه نفر دوم و سوم همین کاررا می‌کند. گاهی سراسبی با چشمهای سرخ و دیوانه و دهان باز و دندانهای نمایان با فریاد وحشتناك و غیرعادی برفراز سرها بلند میشودوفرو میافتد دراین مکان دقیقه‌ای جمعیت‌ازدحام‌میکند ، متوقف‌میشود، صدای گرفته و خفه و تیراندازی کوتاه بگوش‌میرسد وسپس دوباره حرکت خاموش و پایان ناپذیر آغاز میشود . اینك یکساعت است که من روی این سنگ نشسته‌ام و پیوسته از کنار من میگذرند و هنوز زمین و هوا و صفوف اشباح در آندور ها مانند سابق میلرزد . باز حرارت خشك بجانم نفوذ میکند و دیگر آنچه را که یك لحظه پیش در نظرم مجسم شده بود بیاد ندارم . از کنار من پی‌درپی میگذرندو من نمیفهمم که اینان کیستند . یکساعت پیش در این مکان تنهابودم. اما اکنون دیگر گروهی از مردم خاکستری رنگ گرد من جمع‌شده‌اند. عده‌ای بیحرکت دراز کشیده‌اند و شاید مرده باشند اما دیگران نشسته‌اند و مانند من مبهوت و پریشان بعابران مینگرند . برخی تفنگ دارند و بسربازان شبیهند ، دیگران تقریباً لخت وعریانند و پوست بدنشان باندازه‌ای سرخ است که دیدن آن نفرت انگیزاست. یکنفر نزدیك من عریان برو دراز کشیده است . از صورتش که بی اعتنا روی سنگ تیز و سوزان افتاده و از سپیدی و رنگ باختگی کف دستش پیداست که مرده است ولی پشت او مانند آدم زنده

سرخ است . تنها رنگ زرد ملایم چهره‌اش که برنگ گوشت دودداده شباهت دارد از مرگ حکایت میکند . میخواهم از وی بگریزم اما قدرت آنرا ندارم

هراسان بصفوف بی پایان و خیالی که میلرزد و می جنبد مینگرم . از وضع و حال خود میدانم که الساعه به بیماری آفتاب زدگی دوچار خواهم شد. اما مانند لحظات رؤیا که مرگ فقط مرحله‌ای درمیان مناظر عجیب و آشفته بنظر میرسد آرام در انتظار آن هستم.

می‌بینم که چگونه سربازی ازجمعیت جداشده مصمم بسوی ما میآید . دقیقه‌ای در خندق از نظر ناپدید میشود و چون از خندق بیرون میخزد دوباره بسوی ما براه می‌افتد ، قدمهایش سست و لرزان است و چنین مینماید که کوشش و تقلای او برای جمع کردن پیکر بیحال و از هم در رفته‌اش بآخرین مرحله رسیده است . چنان مستقیم بجانب من میآید که در میان خواب سنگینی که مغزم را بیحال و کرخ کرده بوحشت افتاده میپرسم :

ــ چه میخواهی ؟

گویی او در انتظار این کلمه بوده است توقف میکند و با پیکر عظیم و ریش انبوه و یقهٔ پاره میایستد .

تفنگ ندارد ، شلوارش فقط بیك دکمه بند است و از میان شکاف آن بدن سفیدش دیده میشود . دست و پایش از اختیار و اراده او بیرون رفته است و هرچه میکوشد که خود را حفظ کند نمیتواند . دستها را جمع میکند اما فوری‌بحال اول برمیگردد .

باو میگویم :

ــ چه میخواهی ؟ بهتر است بنشینی !

اما او میایستد ، میخواهد سخن بگوید اما نمیتواند ، خاموش است و مرا نگاه میکند . من بی اختیار از روی سنگ بر میخیزم ودرحالیکه تلوتلو میخورم بچشم او مینگرم ودر اعماق آن وحشت و جنون را میخوانم . مردمك چشم همه تنگ شده ــ اما مردمك چشم این سرباز باز شده و تمام چشمش را فراگرفته است: چه دریای آتشی را باید از میان این پنجره های عظیم و سیاه مشاهده کند ! شاید .. بنظرم رسید که شاید درنگاه او فقط مرگ وجود داشت اما نه ، من اشتباه نمیکنم :

در این مردمکهای سیاه و عمیق که مانند مردمك چشم پرندگان با حلقه های باریك و نارنجی احاطه شده بود چیزی بیش از مرگ و بیش از ترس از مرگ وجود داشت .

من بعقب رفته فریاد کشیدم .

ــ برو ! از اینجا برو !

گفتی فقط در انتظار این کلمه بود . بیصدا روی من افتاد و با جثه عظیم و از هم در رفته خود مرا از پای افکند . با زحمت پای خود را که زیر پیکرش گیر کرده بود آزاد کردم ، روی پا جستم و خواستم بجایی دور از مردم ، بفضای دور و آفتابی و لرزان وتهی از مردم بگریزم ولی ناگهان از سمت چپ ، از فراز تپه ها صدای شلیك تیری و در پی آن بیدرنگ شلیك دو تیر دیگر مانند انعکاس صدا بلند شد در جایی بر فراز سرم نارنجکی صفیر زنان و زوزه‌کشان عبور کرد .

ما را محاصره کردند .

دیگر حرارت کشنده و ترس و خستگی وجود ندارد . افکار من روشن شده و تصوراتم آشکار و واضح است . چون نفس زنان بجانب صفوفی که سرگرم تیراندازی هستند میدوم چهره های درخشان و شادمانی را می‌بینم و صداهایی را که در عین گرفتگی رساست و فرمانها و مزاحها را میشنوم . خورشید هم گویی بالاتر رفته و شاید برای آنکه مزاحم نباشد بیفروغ و خاموش شده است دوباره نارنجکی چون عجوزه‌ای جادوگر جیغ میکشد و هوا را میشکافد .

من نزدیك شدم .

قطعهٔ دوم

..... تقریباً همهٔ اسبان و گماشتگان معدوم شدند . درآتشبار هشتم نیز وضع بهمین منوال بود . در آتشبار ما ، یعنی آتشبار دوازدهم ، در آخر روز سوم فقط سه توپ و شش گماشته و یك افسر یعنی من باقی مانده بودیم ـ بقیه کشته و معدوم شده بودند.

بیست ساعت تمام نخوابیدیم وغذایی بما نرسید . سه‌شبانه روز غرش و زوزهٔ اهریمنی چون ابری سیاه و جنون انگیز ما را فرا گرفته بود و از زمین و آسمان و افراد ارتش خود جدا میساخت ما زنده بودیم اما چون دیوانگان باینسوی و آنسوی میشتافتیم . مردگان آرام و بیحرکت افتاده بودند ولی ها حرکت میکردیم و کار خود را انجام میدادیم و سخن میگفتیم و گاهی هم میخندیدیم و شبیه بدیوانگان بودیم . حرکات ما نامطمئن و سریع و اوامر ودستور ها واضح و روشن بود و اجرای اوامر نیز با دقت انجام میگرفت اما چنانچه ناگهان از هریك از ما سئوال میشد که‌تو کیستی، بزحمت میتوانستم در حافظهٔ پریشان خود جواب این سئوال را پیدا کنیم . مانند عالم رؤیا تمام چهره ها آشنا بنظر میرسید و آنچه بوقوع



میپیوست نیز آشنا و مفهوم و محصول زمان گذشته جلوه میکرد. اما وقتی که میخواستم بقیافه‌ای یا سلاحی توجه کنم یا بصدای غرشی گوش بدهم - تازگی و مرموزی بی پایان آنها مرا مبهوت و متحیر میساخت .

نفهمیدیم شب کی و چگونه فرا رسید . ما هنوز فرصت نکرده بودیم واقعیت آنرا دریابیم یا از ورود ناگهانی آن متعجب شویم که دوباره خورشید بلای سر ما میدرخشید . فقط ازویرانی و انهدام آتشبار ها متوجه شدیم که جنگ سه شبانه روز استادامه دارد ولی بیدرنگ این مطلب از یادمان رفت . چنین میپنداشتیم که روز بی آغاز و بی پایانی را میگذرانیم که گاهی تاریك و زمانی روشن است اما پیوسته نامفهوم و کور است .

هیچیك از ما از مرگ نمیترسیدزیرا هیچکس مفهوم‌مرگ‌را نمیدانست .

درست بخاطر ندارم که شب سوم بود یا چهارم که دقیقه‌ای در پناهگاه دراز کشیدم و همینکه چشم برهم گذاشتم همان تصویر آشنا و عجیب در نظرم مجسم شد : تکه کاغذ دیواری آبی و تنگ‌آب دست نخورده و خاك آلود را روی میز کوچکم درعالم خیال دیدم‌و بنظرم رسید که در اتاق مجاور همسر و پسرم نشسته‌اند . اما در اینحال فقط روی میز چراغ کوچکی که پرتو افکن سبز داشت می سوخت و معلوم میشد که شامگاهان است این تصویر بیحرکت جلوه میکرد و من مدتی با آرامش بسیار و دقت فوق‌العاده تماشا میکردم که چگونه روشنایی چراغ در تنگ بلورین بازی میکرد ، بکاغذ های دیواری مینگریستم و با خود فکر میکردم که چرا پسرم هنوز نخوابیده است . شب فرا رسیده و دیگر موقع خفتن اوست. آنگاه دوباره کاغذ دیواری را با نقش امواج ، و گلهای نقره‌ای و نرده ها و لوله ها تماشا کردم - هرگز تصور نمیکردم که اتاق خود را باین خوبی بشناسم . گاهی چشمم را باز میکردم و آسمان‌سیاه‌راباحاشیهٔ زیبای آتشینش میدیدم و زمانی چشم بهم‌میگذاشتم و دوباره خودرا بتماشای کاغذ دیواری و تنگ براق‌سرگرم می‌کردم و باخودمیگفتم که چرا پسرم هنوز بیدار است . دیگر شب فرا رسیده و او باید بخوابد . در این میان نارنجکی در نزدیکی من منفجر شد ، پای من لرزید و کسی با صدای رسا ، رساتر ازصدای انفجار ، فریاد کشید و من باخود گفتم «کسی کشته شد !» اما ازجابرنخاستم و چشم‌از کاغذ های دیواری آبی و تنگ آب برنداشتم .

این حال دوام نکرد ، ناچاربرخاستم ، باطراف‌رفتم ، دستور دادم ، بقیافه ها نگاه کردم ، دستگاه نشانه روی را منظم کردم ولی

پیوسته دراین اندیشه بودم‌که بچه سبب پسرم‌نمیخوابد ؟ دراین‌باره از توپچی سئوال کردم و او مدتی بتفصیل مطلبی را برای من‌توضیح داد که ما هر دو بی آنکه مفهوم آن را درك كنيم بی اختیار سر مـی جنباندیم . او میخندید و ابروی چپش میلرزید و مکارانه بکسی در پشت سر من چشمك ميزد . من بعقب نگاه کردم و پشت سر خود فقط پاشنه های پای کسی را دیدم . دراینموقع دیگر هوا روشن‌شده بود که ناگهان باران گرفت . بارانی مانند باران کشور ما ـ عادیترین قطرات آب ـ این باران بقدری نابهنگام و بیجابود وما همه باندازه‌ای از رطوبت ترسیدیم که سلاحهارا واگذاشتیم و دست از تیراندازی برداشتیم و خود را هر جا که پیش آمد مخفی کردیم . توپچی کـه باوی گفتگو میکردم زیر ارادهٔ توپ خزید و هرچند ممکن بود کـه هرلحظه خرد و متلاشی شود در همانجا چمباتمه زد ، فتیله آتش‌زن فربه بسببی نامعلوم مشغول لخت کردن کشتگان شد و من دراطراف آتشبار میدویدم و چتر یا روپوشی را جستجو میکردم ناگهان در تمام فضای وسیعی که ابر باران ریز فراگرفته بود سکوت غیر عادی برقرار شد . تنها يك گلوله که گویا از دیگران عقب افتاده بود صفیر زنان منفجر گشت . سپس همه جا آرام شد ، بقدری آرام شد کـه صدای تنفس سنگین فتیله آتش زن چاق و صدای ریزش قطرات باران روی سنگها و توپها شنیده میشد و این صدای تق‌تق مرتب و یکنواخت که پاییز را بخاطر میآورد و بوی رطوبت زمین و سکـوت عمیق لحظه‌ای کابوس خونین و وحشیانه و عجیب را در هم شکست و هنگامیکه من بسلاحهای مرطوب و براق از آب مینگریستم ایـن سلاحها بطرز غیرمنتظر و شگفت‌آور خاطره‌ای گرامی و آرامبخش را که بدوران کودکی یا زمان نخستین عشق من شباهت داشت بیادم آورد .

اما از فاصله دوری طنین رسای نخستین شلیك برخاست وافسون و جذبهٔ سکوتی را که فقط يك لحظه طول کشیده بود باطل کرد . مردم با همان شتابی که ناگهان مخفی‌شده بودند از پناهگاههای خود بیرون آمدند و صدای فریاد فتیله آتش زن فربه بلند شد . سلاحی بغرش آمد . شلیك سلاح دوم در پی آن برخاست و دوباره مه انبوه خونین دماغهای شکنجه دیده را پر کرد . هیچکس متوجـه نشد که چه وقت باران بند آمد . فقط بخاطر دارم که فتیله آتش‌زن کشته شده بود و از چهرهٔ گوشتی و زرد پژمرده‌اش قطرات آب فرو میچکید ـ ظاهرا باران مدت مدیدی میباریده است ...

.... در برابر من سرباز داوطلب جوانی ایستاده بود ودست راست را بکنار نقاب کلاه گذاشته گزارش میداد که ژنرال خواهش

کرده فقط دو ساعت دیگر پایداری و مقاومت کنیم تا نیروی امدادی و واحد های تقویت برسد . اما من دراین اندیشه بود که چرا پسرم نمیخوابد وبدون توجه جواب دادم که هر قدرمیل ژنرال باشدمقاومت خواهیم کرد . دراینموقع بسببی چهرهٔ این جوان توجه مرا جلب کرد شاید رنگ باختگی فوق‌العاده و بهت آور صورتش توجه مرا بخود معطوف ساخته بود . من چیزی سفیدتر از صورت او ندیده بودم . صورت تراشیده‌اش حتی از صورت‌مردگان رنگ‌باخته‌تر بود . شاید هنگامیکه بواحد ما میآمد بسیار ترسیده و دیگر نتوانسته بود از چنگال این ترس و وحشت بگریزد و اکنون بداینجهت دستش راکنار نقاب کلاه نگهداشته بود که با این حرکت عادی ترس جنون آمیز رااز خود دور سازد .

بآرنج او دستی زده گفتم :

ــ مگر شما میترسید ؟

آرنجش مثل چوب خشك‌بود ، آرام‌آرام تبسم میکرد وجوابی نمیداد . بهتر بگویم تنها لبش متبسم بود و چشمش از جوانی وترس حکایت می‌کرد .

دوباره با آرامش وگرمی ازوی می‌پرسیدم :

ــ شما میترسید ؟

لبش ازهم باز شد و بخود زحمت داد تا کلمه‌ای ادا کند ولی در همان لحظه حادثه‌ای نامفهوم و نفرت‌انگیز و غیر طبیعی روی داد . باد گرمی بگونه راست من وزید ومرا سخت تکان داد و در مقابل چشمم، در مکان چهره‌رنگ پریده سرباز چیزی کوتاه و سرخ دیدم که ازآن مانند لوله آفتابه خون میریخت ودراین چیز سرخ وکوتاه هنوز لبخندی ، خنده‌ای که از دهان بی‌دندان وسرخی بیرون میآمد و بخنده سرخی شباهت داشت ، هویدا بود.

قطعه سوم

...... مانند مارمی‌پیچیدند. اومیدیدکه چگونه سیمی که یك طرفش قطع شده بود هوارا میشکافت و دورسربازی می‌پیچید . خارهای آن لباسها را پاره میکرد و بدن‌ها فرو میرفت وسربازان بافریاد جنون‌آمیز گرد خود میچرخیدند. دونفر سرباز، دیگری را درحال مرگ بدنبال خود میکشیدند . آنگاه یکی از ایشان زنده ماند و مرده‌ها را رها کرد . اولی لغزید ، چرخید، روی دومی افتاد وهر دو روی او افتادند و ناگهان همه بیحرکت بجای ماندند. او میگفت که تنها در کنار این مانع بیش از دوهزار نفر بقتل رسیدند.هنگامیکه

ایشان سیم خاردار را می‌بریدند ودرپیچ وتابهای مارمانندآن گرفتار میشدند، باران گلوله ورگبار توپ برسرشان پی‌درپی فروریخت.او بااطمینان می‌گفت‌که این صحنــه سخت رعب‌انگیز بود و چنانچــه نمی‌دانستند بکدام سمت بایدگریخت این حمله با فراری که بسیار وحشتناك میشد پایان مییافت . اماوجود ده یادوازده ردیف‌سیمهای خاردار و بهم پیوسته و مبارزه باآنها ووجود خندقهای پیچ‌درپیچی که بتلهٔ گرگ شباهت داشت و نیزه‌های بسیاری درآن تعبیه‌شده‌بود چنان سرها را بدوران میانــداخت‌که بهیچوجــه جهت‌یابی امکان نداشت. عده‌ای شاید بسبب ضعف بینائی بمیان گودالهای عمیــق قیف‌مانند میافتادند وباشکم بسرنیزه‌های تیز آویخته‌تاب‌میخوردند و مانند رقاصان خیمه‌شب‌بازی برقص درمی‌آمدنــد، دیگران روی ایشان میافتادند و بزودی تمام گودال تا لبهٔ آن بتلی از اجسادخون آلود جاندار و بیجان مبدل میگشت. ازهمه‌جا و مخصوصا ازطرف پایین دستها پیش میآمد و انگشتها با تشنج جمع شده همه چیز را میگرفت. هرکس دراین دام میافتاد دیگر نمیتوانست ازآن بیــرون بیاید . صدها انگشت محکم ونابینا مانند چنگالهای خرچنگ درپای او فرو میرفت و بجامــه‌اش چنگ میانــداخت واورا بدنبال خود میکشید ، یا بچشمهــایش فرومیــرفت ویــا گلویش را میگرفت و میفشرد و خفه‌اش میکرد. بسیاری چــون مستان یکراست بسوی سیمهای‌خاردار میدویدند ، بآن میاویختند و آنقدر فریادمیکشیدند تا گلوله‌ای بزندگیشان‌خاتمه میداد بطورکلی همه‌کس درنظرش‌مست جلوه میکرد . برخی ازاین دسته دشنامهای زشت میدادند، بعضــی دیگر هم وقتی سیم بدست یا پایشان می‌پیچید قهقهه‌ای میزدند و همانجا جان میسپردند، او خود نیز باآنکه ازصبح آنروزهیچ‌نخورده و هیچ نیاشامیده‌بودحالت‌بسیارعجیبی‌داشت‌سرش‌گیج‌میرفت‌ترس ووحشتش‌دربعضی‌ازدقایق‌بشادمانی‌وحشیانه‌مبدل‌میگشت.وقتی‌هم کسی درکنارش‌شروع‌بخواندن‌آوازمیکرداودنبال‌آن‌آهنگ‌رامیگرفت
در کنارش شروع بخواندن آواز میکرد اودنبال آن‌آهنگ رامیگرفت و بزودی آواز گروهی بسیار دوستانه‌ای بوجود میــآمد. او بیــاد نداشت‌که چه آوازی خوانده میشد اما میدانست که آهنگ رقص بسیار نشاط‌انگیزی را میخواندند. آری، ایشان آواز میخواندنــد درحالیکه پیرامونشان همه‌جا از سرخی خــون رنگیــن بود. حتی آسمان سرخ شده بود . تصور میرفت که در عالم فاجعه‌ای درحال وقوع است ورنگها بطرز عجیبی تغییر میکند و محو میگردد.رنگهای آبی وسبز ودیگر رنگهای معمولی و دلپسند ازبین میرود وخورشید برنگ سرخ آتش افروخته‌ای میدرخشد.

من گفتم :
ـ خنده سرخ !
اما او سخن مرا نفهمید .
ـ آری ، ایشان قهقهه میزدنـد . یکبار بتوگفتم که مانند مستان قهقهه میزدند شاید میرقصیدند، یا دست‌کم میتوان گفت‌که حرکت آن سه تن برقص شباهت داشت. او خوب بخاطر داشت که وقتی سینه‌اش را باگلوله سوراخ‌کردند واو بزمین افتاد باز قبل از بیهوشی اندکی پاها را می‌جنباند ، مثل‌اینکه رقص‌کسی را تقلیـد میکرد. آری ، این حمله حالت عجیبی دراو بوجود آورده بود، هم‌از آن سخت میترسید وهم آرزو داشت باردیگـر در چنان حمله‌ای شرکت کند .
من از وی پرسیدم :
ـ میخواهی باز گلوله‌ای بسینه‌ات بخورد ؟
ـ خوب ، هردفعه‌که‌گلوله بآدم نمیخورد. رفیق، دریافت نشان شجاعت هم درکار است.
بپشت درازکشیده بود رنگ چهره‌اش زرد بود و با بینی کشیده و گونه‌های برآمده و چشمهای فرورفته بمرده‌ای شباهت داشت اما در آرزوی دریافت نشان‌بود. جراحتش بچرك‌نشسته‌بود، تبش شدید بود ، شاید سه‌روز دیگر اورا بحفره‌ای میان مردگـان میانداختند ولی او بپشت افتاده بود و تبسم خیال‌انگیز ورؤیائـی برلب داشت واز نشان شجاعت سخن میگفت.
من پرسیدم :
ـ برای مادرت تلگراف زدی ؟
بیمناك اما جدی وکین‌توزانه نگاهی بمن کرد و جواب‌نداد. مدتی خاموش نشستم و بصدای ناله و هذیان مجروحان گوش‌دادم وقتی‌که ازجا برخاستم بادست سوزان خود که هنوز نیرومند بود دست مرا فشرد و چشمهای گودافتاده‌اش را پریشان واندوهناك بمن دوخت .
همچنانکه دست مرا نگهـداشته بود ترسناك ومصرانـه پرسید :
ـ این چیست ، ها ؟ این چیست ؟
ـ چه ؟
ـ رویهم‌رفته ....همه‌اینها ....آخر مادرم درانتظارمنست‌من نمیتوانم ... وطن ! مگر میتوان بوی فهماند وبرایش توضیح‌داد کـه وطن چیست؟
من جواب دادم :

ـ خنده سرخ!
ـ آخ، تو دائم شوخی میکنی اما من جدی حرف میزنم. باید توضیح داد اما مگر میتوان برای او توضیح داد؟ کاش تو میدانستی‌که او چه نامه‌هایی مینویسد! چه‌چیزها مینویسد! اماتو نمیدانی، کلماتش تیره وغم‌آلود است. اما راستی تو ....
پس باکنجکاوی بسر من نگاه کرد، باانگشت بآن‌زدوباتبسم بیجایی گفت:
ـ راستی متوجه شدی که موهای سرت ریخته؟
ـ اینجا آینه نیست.
ـ دراینجا بسیاری از مردم مویشان سپید شده و ریخته است. گوش بده، یك‌آیینه بمن بده! احساس میکنم که چگونه از سرم موی‌سفید بیرون میآید. آیینه بده! هذیان او شروع شد، گریه میکرد و فریاد میکشید. من از بهداری بیرون رفتم.
آنشب جشنی برپا ساختم جشنی غم‌انگیز وعجیب‌که درآن سایهٔ مردگان درمیان مهمانان حضور داشت. تصمیم گرفتم‌که شب گردهم باشیم ومثل‌اینکه درخانه‌خودهستیم یابگردش‌گروهی‌رفته‌ایم چایی بخوریم. سماوری تهیه کردیم، لیموواستکان‌هم فراهم آوردیم و مثل خانه خود یادرگردش جمعی زیردرخت نشستیم. رفقا یکی یکی، دوتا دوتا، سه‌تاسه‌تا جمع شدند وبا هیاهو وگفتگو و مزاح، سرشار از آرزوی مسرت‌آمیز آینده بیکدیگر نزدیك شدند. اما بزودی سکوت‌همه‌را فراگرفت.ازنگریستن بیکدیگر احتراز میکردند، زیرا درمیان این جمع سالم چیزی وحشت‌انگیز وجود داشت. با بدنهای چرکین و لباسهای ژنده مثل‌جرب‌داران‌خودرا میخاراندیم باندام پرمو ولاغر و فلك‌زده قیافه عادی خودرا از دست داده‌بودیم. تازه دراینموقع درکنار سماور یکدیگر رامیدیدیم وازهم میترسیدیم. من در میان این انبوه پریشان بادقت در جستجوی چهره‌های آشنا بودم ولی نمیتوانستم پیدا کنم. این‌گروه مضطرب و شتابزده با حرکات بریده‌بریده بشنیدن هرصدا میلرزیدند، هردم چیزی رادر پشت‌سر خود جستجو میکردند، میکوشیدند باادا وحرکات پی‌درپی دست و صورت فضای تهی و مرموزی راکه ازنگریستن‌بدان‌وحشت داشتند پر کنند.
اینها مردم جدید وبیگانه‌ای بودندکه‌من‌ایشانرا نمیشناختم. صداها طنین دیگر داشت وبریده‌بریده بود ودرگلو می‌شکست، بزحمت کلمات را تلفظ میکرد و بسهولت وباکوچکترین بهانه‌بفریاد یا خنده بیمعنی و بی‌اراده مبدل میگشت. همه‌چیز بیگانه و ناآشنا بود. درخت وخورشیدوآب بیگانه‌بود وبوی ومزه مخصوصی داشت



گویی مانیز بامردگان زمین را ترک گفته‌ایم و بجهان دیگری- جهان اسرار و سایه‌های تیره و شوم وارد شده‌ایم . غروب زرد وسرد جلوه میکرد. بر فراز افق ابرهای سیاه و بیحرکت که هیچ نوری برآن نمیتابید و آنرا روشن نمیکرد سهمناك وسنگین آویخته بود . زیر آن سیاه مینمود و چهره‌های مادر روشنایی این غروب شوم و نامیمون چون صورت اموات زرد بود. همه بسماور نگاه میکردیم ، سماور خاموش شده بود و زردی و مهابت غروب را منعکس میساخت وآن نیز بنظر ما بیگانه و مرده ونامفهوم جلوه میکرد.

دراین میان یکنفر پرسید :

- ماکجا هستیم ؟

آهنگ صدایش ترس واضطراب را نشان میداد.

یکی آه‌کشید، یکی رگ انگشتش را باتشنج شکست ، یکی خندید ، یکی از جا جست وبسرعت دورمیز گشت. دراینموقع شماره این مردم، که بی‌اختیار وباشتاب بهرسو حرکت میکردند و تقریبا میدویدند وگاهی درسکوت بهت‌آوری فرو میشدند و زمانی سخنان عجیب زیر لب میگفتند، پی درپی افزایش مییافت.

یکی خندید وجواب داد:

- درجنگ!

و دوباره خندید . اما خنده‌اش خفه و ممتد بود مثل‌اینکه چیزی راه گلویش راگرفته بود و خفه‌اش میکرد.

یکی برآشفته و متغیر گفت :

-بچه میخندی ؟ گوش‌کنید ، بس است !

کسی‌که میخندید آب دهانش را فرو برد، پوزخند زد، اطاعت کرد و خاموش شد. هوا دیگر رو بتاریکی میرفت. ابرهای سیاه روی زمین می‌نشست و ما بزحمت چهره‌های زرد و شبح مانند یکدیگر را تشخیص میدادیم.

یکی پرسید :

- پس «بوتیك» کجاست ؟

یکی از همقطاران خودرا که افسر کوچك‌اندامی بودوچکمه لاستیکی بپا میکرد «بوتیك» مینامیدیم .

- او الآن اینجا بود بوتیك‌کجایی ؟

- بوتیك ، خودت را پنهان مکن ! ما بوی کفشهای ترا میشنویم.

همه خندیدند. صدای خشن وبرآشفته‌ای درمیان تاریکی خنده مارا قطع کردو گفت :

- بس‌است ! چرا خجالت نمیکشید ؟ بوتیك امروز صبح‌در

موقع عملیات اکتشافی کشته شد.
ـ اشتباه میکنی. او الآن اینجا بود.
ـ نه، خیال کردی . آی !تو که پشت سماور نشسته‌ای،زودتر یك تکه لیمو برای من ببر.
ـ بمن هم بده ! بمن هم بده !
ـ لیمو تمام شد !
صدائی آرام و خسته باندوهی که شبیه بناله بود گفت:
ـ آقایان ! این چه‌وضعی است ؟ من فقط برای لیمو باینجا آمدم .
دوباره کسی باصدای خفه وممتد خندید، هیچکس ویراز خنده باز نداشت . اما خنده‌اش خودبخود بزودی خاموش شد. بار دیگر پوزخندی زد و خاموش شد.
یکی گفت :
ـ فردا حمله میکنیم.
چند نفر خشمناك فریاد کشیدند :
ـ ول کن ! چه حمله‌ای !
ـ شما خود میدانید ......
ـ این حرفهارا کنار بگذارید ! مگر نمیتوان ازچیز دیگر گفتگو کرد . این دیگر چیست ؟
سرخی غروب زایل گشت. ابرهای سیاه برخاست، گوئی هوا روشنتر شد. چهره‌ها آشنائی میداد. کسی‌که دورما میچرخید آرام گرفت و نشست . بالحنی مردد پرسید:
ـ ببینید بچه‌وضعی افتاده‌ایم ؟
در آهنگ سخنانش اعتراف بقصور و گناهکاری خوانده میشد .
باز همه‌چیز مرموز و نامفهوم شد ورنگ وحشت بخود گرفت. بنظر میرسیدکه هوش وحواسمان هم باما بیگانه است . یکمرتبه همه باهم سخن گفتیم، فریاد کشیدیم، بجنب وجوش آمدیم، استکانها را حرکت دادیم ، شانه‌ها، دستها، زانوهای یکدیگر رالمس کردیم و ناگهان خاموش شدیم و میدان را برای آنچه نامفهوم بود خالی گذاشتیم .
یکی درتاریکی فریاد کشید :
ـ خانه ؟
صدایش از هیجان وترس و غضب گرفته بود و میلرزید و برخی کلمات را نمیتوانست اداکند، گفتی تلفظ آنها را فراموش کرده بود.

– خانه ؟ کدام خانه؟ مگر خانه‌ای هم باقیمانده؟ حرف مرا قطع نکنید .
اگر نه شروع به تیراندازی میکنم . من همیشه در خانهٔ خود در لگن بزرگ میفهمید ، لگن بزرگ با آب ، لگن پراز آب شستشو میکردم . اما حالا نمی توانم روزی یکبار صورتم را هم بشویم . سرم را چرك و کثافت گرفته و تمام بدنم میخارد و روی بدنم.... میخزد ، میخزد . من نزدیك است از چرك و کثافت دیوانه شوم و شما از خانه حرف میزنید . من مثل حیوان شدم ، از خودم نفرت دارم ، خودم‌را نمیشناسم ، مرگ هم هرگز اینقدر وحشتناك نیست . مغزم را با گلولهٔ تفنگ خودتان متلاشی کنید . مغزم را از هم بپاشید ! شما میگوئید : «خانه !» کدام خانه ؟ خیابان ، پنجره ، مردم ... اما من با اینحال و وضع بخیابان نخواهم رفت . خجالت‌میکشم . شماسماور آوردید اما من از نگاه کردن بآن شرم دارم . آری ، از نگاه کردن بسماور !

باز یکی خندید و دیگری فریاد کشید !

– تنها شیطان از اینوضع سر در میآورد . من بخانه خواهم رفت !!

– خانه ؟

– شما نمیفهمید خانه چیست ؟..

– خانه ؟ گوش کنید ؟ او میخواهد بخانه برود .

یکمرتبه همه بخنده افتادند ولی باز فریاد وحشت انگیزی برخاست .

دوباره سکوت برقرار شد و میدان برای آنچه نامفهوم بود خالی ماند . درآنموقع نه تنها من بلکه همهٔ ما ، هرچند نفر بودیم ، وجود آن چیز نامفهوم را احساس میکردیم ومیپنداشتیم که از میان این دشتهای تاریك و مرموز و بیگانه بجانب ما میآید . از وسط تنگه های دورافتاده و تیره و تار که شاید هنوز در آنجا فراموش شدگان و گمگشتان میان سنگها در حال احتضار بودند بر میخیزد ، از این آسمان نا آشنا و نامرئی فرو میریزد . اما همه ما ساکت و مبهوت، درحالیکه از وحشت هوش و حواس خود را از دست داده بودیم ، کنار سماور خاموش شده ایستاده بودیم و از فراز آسمان سایهٔ بی شکل عظیمی که گویی بر فرازجهان گسترده‌شده‌بود خاموش‌وخیره‌بما مینگریست . ناگهان ، کاملا در نزدیکی ما ، شاید از سنگر فرماندهٔ هنگ آهنگ موسیقی برخاست و نوای رسایی در هم و طرب آور در میان تاریکی شب‌بگوش رسید . این آهنگها با شادی مبارزطلبانه و وحشیانه ای طنین افکن بود و شتابزده و ناموزون و فوق‌العاده

رسا و شادمان بنظر میرسید . آشکار بود که هم نوازندگان این آهنگ و هم شنوندگان آن مانند ما سایه عظیم و بی شکلی را که بر فراز جهان ایستاده است می بینند .

آنکس که در میان این دسته نوازندگان شیپور میزد ظاهرا در وجود خود ، در دماغ خود ، در گوشهای خود این سایهٔ عظیم و خاموش را جاداده بود . صدای بریده و شکسته شیپور باطراف می پیچید ، جست و خیز میکرد و تنها و لرزان بیمناك از صدا های دیگر جدا شده بگوشه‌ای میگریخت . بقیه صدا ها مثل اینکه دنبال آن میگردند ناشیانه میلغزیدند ، می افتادند و بر می‌خاستند ، با آهنگی رسا و طرب آور چون انبوهی پراکنده بجانب تنگه های سیاه که در آنجا شاید هنوز مردمی فراموش شده و گم گشته میان سنگها درحال مرگ بودند ، می شتافتند .

ما مدتها کنار سماور خاموش ساکت ایستاده بودیم .

قطعه چهارم

... بخواب رفته بودم که دکتر با احتیاط مرا تکان داد و بیدار کرد . همچنانکه همهٔ ما وقتی از خواب بیدارمان میکردند فریاد میکشیدیم ، من نیز تا بیدار شدم از جا جستم و فریاد برآوردم و بجانب در اتاق دویدم . اما دکتر دست مرا محکم گرفت و بعذر خواهی پرداخت :

ــ ببخشید که شما را ترساندم . میدانم که شما خسته و خواب آلوده هستید ....

زیر لب گفتم :

ــ پنج شبانه روز ...

و دوباره چشم بهم گذاشتم و بخواب رفتم . ظاهرا مدتی مدید خوابیدم . دکتر دوباره همچنانکه با احتیاط به پا و پهلوی من میزد گفت :

ــ اما بسیار فوری است. عزیزم ، خواهش میکنم بیدار شوید . بسیار لازم است . تصور میکنم ... نمیتوانم پیوسته بنظرم میرسد که در آنجا هنوز عده‌ای مجروح افتاده ....

ــ کدام مجروح ؟ شما که تمام روز مشغول حمل آنهابودید. مرا راحت بگذارید . این عمل بیشرافتی است ، پنج شبانه روزاست که من نخوابیده‌ام !

دکتر ناشیانه کلاه مرا بسرم میگذاشت و زیر لب میگفت :

ـ عزیزم ، عصبانی نشو ! همه خوابیده اند ، هیچکس را نمیتوان بیدار کرد . من یك لوکوموتیو وهفت واگون تهیه کرده ام اما بافراد احتیاج دارم . میفهمم که شما چه حالی دارید ... عزیزم ! تمنا میکنم . همه خوابیده اند ، همه ازآمدن امتناع میکنند . میترسم که مبادا مرا هم خواب بگیرد . یادم نیستآخرین مرتبه ایکه خوابیدم چه وقت بود . ظاهراً دارم گرفتار خیالات میشوم . عزیزم ، پاها را پیش بگذارید . خوب ! اول یکپا ، آری ، اینطور ، اینطور ....

دکتر رنگ باخته بود و تلوتلو میخورد . معلوم بود اگر دراز بکشد بیدرنگ بخواب عمیقی میرود که چند شبانه روز دوام خواهد یافت . پاهای من خم میشد . یقین دارم که هنگام راه رفتن در خواب بودم . زیرا یکمرتبه برخلاف انتظار نیمرخ سیاه لوکوموتیو و واگونها مثل اینکه از زمین روئیده باشد در برابرم ظاهر شد . در کنار آنها افرادی که بزحمت درمیان تاریك وروشن دیده میشدند آهسته و خاموش حرکت میکردند . تمام واگنها و لوکوموتیو حتی یك چراغ هم نداشت فقط از هواکش لوکوموتیو نور قرمز کم رنگی روی ریلها میافتاد .

من خود را از دست طبیب رها ساخته پرسیدم :

ـ این چیست ؟

دکتر زیر لب گفت :

ـ ما سواره میرویم . مگر فراموش کردید ؟ ما سوارمیرویم.

شب سردی بود . دکتر از سرما میلرزید . هنگامیکه بوی نگاه میکردم همان سرمای موذی که غالباً دچار آن بودم سرا پایم را فرا گرفت .

بی‌اختیار فریاد کشیدم :

ـ شیطان از کار شما سردرمیآورد ! مگرنمیتوانستید افسر دیگری را با خودتان ببرید ...

دکتر دست مرا گرفت و گفت :

ـ آهسته ، خواهش میکنم آهسته تر حرف بزنید !

یکی از تاریکی گفت:

ـ اگر از تمام سلاحها شلیك کنید هیچکس ملتفت نمیشود. آنها هم خواب آلوده اند . میتوان نزدیك رفت و دست و پای تمام خفتگان را بست . من الساعه از کنار نگهبان گذشتم او بمن نگاه کرد و هیچ نگفت و از جای خود نجنبید . بیشك خوابیده است . راستی چرا بزمین نمیافتد ؟!

گوینده خمیازه ای کشید وخش خش لباسش بگوش رسید. ظاهرا تمدید اعصاب میکرد . من سینه ام را بگوشه واگن گذاشتم تا از آن بالابروم اما همانده خواب بر من چیره شده . یکی مرا از

پشت بلند کرد و بالای واگن گذاشت . بی‌اراده با پا او را از خود دور کردم و باز بخواب رفتم . از میان خواب این گفتگوی نامربوط را بریده بریده میشنیدم .

ـ در هفتمین کیلو متر !

ـ فانوس را فراموش کردید ؟

ـ نه ، او نمیآید .

ـ بده اینجا ، نگهدار ! اینطور !

واگنها درجای خود لرزید ، صدای‌تق تق چرخها برخاست و تدریجاً از شنیدن این صدا ها و شاید از اینکه آرام و راحت دراز کشیده بودم خواب از سرم پرید . دکتر خوابیده بود و چون دستش را گرفتم مانند دست مرده بیحس و سنگین بود .

قطار آهسته وبااحتیاط حرکت میکرد ،آرام آرام میلرزید، گویی در جستجوی راه بود . دانشجویی که‌پزشکیار بود شمع فانوس را روشن کرد نور ضعیف شمع بدیوار ها و پنجره های باز واگن که چون سوراخ سیاهی بنظر میرسید می‌تابید . دانشجو خشمناك گفت:

ـ چه ابلیسی ! چه احتیاجی بما دارد ؟ راستی تا خواب نرفته بیدارش کنید . من از وضع و حال خود میدانم که اگر بخوابد دیگر نمیتوان او را بیدار کرد .

دکتر را تکان دادیم ، او برخاست و نشست و باتعجب چشمها را باطراف حرکت داد باز میخواست بخوابد اما ما نگذاشتیم. دانشجو گفت :

ـ خوبست یك جرعه ودکا بنوشیم .

هریك جرعه ای کنیاك نوشیدیم و خواب یکباره از سرمان پرید . چهار گوشه بزرگ و سیاه درها رفته رفته برنگ ارغوانی و سرخ درآمد ـ در جایی ، در پشت تپه ها ، روشنایی ظاهر گشت ، بنظر میرسید که خورشید در میان شب طلوع کرده است.

آنجا دور است . در حدود بیست کیلو متر با ما فاصله دارد .

دکتر در حالیکه دندانهایش بهم میخورد گفت :

ـ سردم است .

دانشجو از پشت درنگریست و با دست اشاره کرد و مرا بسوی خود خواند . من باطراف نگاه کردم . در نقاط مختلف افق شفقهای مشابهی چون خط زنجیر بیحرکت ایستاده بود ، پنداشتی خورشید های بسیار میخواهد طلوع‌کند . دیگر هوا چندان تاریك نبود . تپه ها از دور سیاهی میزد و خط شکسته و مواج قلل آنها بخوبی در کنار آسمان دیده میشد . تمام اشیای نزدیك در سرخی خاموش و بیحرکت غوطه میخورد . من متوجه دانشجو شدم :

صورتش در آن رنگ سرخ و شبح آسای خون که بهوا و نور مبدل گشته بود سرخی میزد .

از او پرسیدم :

ـ مجروح زیاد است ؟

با حرکت دست گفت :

ـ عدهٔ دیوانه ، از مجروح بیشتر است .

ـ دیوانگان واقعی ؟

ـ پس چه ؟

و با این سخن بمن نگاهی کرد و من آنچه از آثار ترس و وحشت غیر قابل وصف که در چشم آن سربازی که از آفتاب زدگی مرد دیده بودم در چشم او خواندم .

از وی روگردانده گفتم :

ـ بس است !

ـ دکتر هم دیوانه است . باو نگاه کنید !

دکتر نمی‌شنید ولی مانند ترکها چهار زانو نشسته بود و پیکر خود را می‌جنباند و بیصدا لب و نوك انگشتهای خود را حرکت میداد . در چشم دکتر نیز همان نگاه ثابت و منجمد و بهت زده دیده میشد .

او گفت :

ـ سردم است .

و با این سخن تبسم کرد .

من بگوشه واگن رفته فریاد کشیدم .

ـ مرده شوی همه شما را ببرد ! چرا مرا با خود آورده‌اید؟

هیچکس جواب نداد . دانشجو بشفق که رفته رفته بیشتر رنگ میگرفت نگاه میکرد . موهایش مجعد بود و از پشت سر بسیار جوان بنظر میرسید. چون‌بموهای‌اونگاه‌کردم بی‌جهت دست ظریف زنانه ای که این مو ها را تاب میداد در نظرم مجسم شد . این تصور بقدری نا پسند بود که از او متنفر شدم و دیگر نتوانستم مانند سابق باو نگاه کنم .

از وی پرسیدم :

ـ چند سال دارید ؟

او بمن توجه نکرد و جوابی نداد .

دکتر همچنان خود را می‌جنباند و میگفت :

ـ سردم است .

دانشجو بی‌آنکه سربرگرداند گفت :

ـ وقتی فکر میکنم ... وقتی فکر میکنم که در جایی خیابان و خانه و دانشکده وجود دارد ... گفتی حرفش را تمام کرده باشد

خاموش شد . دراینمیان ناگهان قطار ایستاد وتوقف سریع آن مرا بدیوار واگون زد . صدایی بگوش رسید . پیاده شدیم .

درمقابل لوکوموتیوچیزی شبیه‌بگلوله‌کوچکی‌که پاهایی‌ازآن بیرون آمده بود میان خط دیده میشد .

ـ زخمی است ؟

ـ نه کشته . سرش را بریده اند . شما هرچه میخواهید بگوئید اما من فانوس جلو را روشن میکنم و گرنه مجروح یا مقتولی را زیر چرخ ها له میکنیم .

گلوله را با پاهای جنبنده بکناری پرتاب کردند . پا ها لحظه ای بالا رفت ، گفتی میخواست بهوا پرواز کند سپس همه چیز در ظلمت فرورفت . فانوس روشن شد . لوکوموتیو یکباره برنگ سیاه درآمد .

یکی با صدای آرام وحشتزده گفت :

ـ گوش کنید !

چرا قبلا این‌صدا را نشنیده بودیم ؟ ازهمه جا ـ جهت یابی صحیح امکان پذیر نبود ـ صدای ناله های یکنواخت و دلخراش که بطرز شگفت آوری آرام بود و حتی از بی‌اعتنایی صاحب آن حکایت میکرد بگوش میرسید .

ناله و فریاد بسیار شنیده بودم اما این ناله ها بهیچیك از آنها شباهت نداشت . روی زمین تیره و سرخ هیچ چیز تشخیص داده نمیشد و تصور میرفت که این ناله از زمین یا آسمان روشن شده با خورشیدی نامرئی که پشت افق ایستاده بود و طلوع نمیکرد بیرون میآید .

راننده لوکوموتیو گفت :

ـ کیلو متر پنجم .

دکتر با دستش پیش رو را نشان داده گفت :

ـ از آنجاست .

دانشجو لرزان روبجانب ما کرده آهسته گفت :

ـ این صدا چیست ؟ آخر نمیتوان آنرا تشخیص داد .

ـ راه بیفتیم .

پیاده پیشاپیش لوکوموتیو حرکت کردیم . سایه های انبوه و طویل ما بروی خط میافتاد اما این سایه ها سیاه نبود بلکه سرخ تیره بنظر میرسید یعنی بهمان رنگ ملایم و ثابتی شباهت داشت که آرام وبیحرکت در نقاط مختلف آسمان سیاه ایستاده بود .

آن ناله عجیب و بیگانه و ناشنیده که آبستن حوادث شوم بود روبفزونی میرفت . معلوم نبود که این ناله ازکجاست ، پنداشتی هوای سرخ ناله میکشید یا زمین و آسمان با هم میناليد . گاهی



بی‌اعتنایی عجیب و مداومت این ناله خش خش ملخها را درعلفزارها خش خش یکنواخت و قطع ناشدنی ملخها را درتابستان ـ بیاد میآورد . پی درپی باجساد بیشتری برمیخوردیم و آنها را تند و سرسری معاینه میکردیم و سپس این اجساد بی‌اعتنا و خاموش و پژمرده را که زیرشان لکه سیاه چرب و خونین باقی میماند بکنار خط میانداختیم ، ابتدا آنها را میشمردیم ولی بعد در حساب اشتباه کردیم و از شمردن منصرف شدیم . شماره کشتگان بسیار بود ـ آری ، در آنشب نا مبارك و شوم که دم سردی داشت و تمام اجزای وجودش مینالید عدهٔ کشتگان بی‌حساب بود .

ناگهان دکتر فریاد کشید :

ـ این چه وضعی است ! با شما هستم ، گوش کنید !

و با این سخن کسی را با مشت تهدید کرد .

در حدود یك‌کیلومترپیاده رفتیم ، ناله ها هرلحظه‌آشکارتر و رساتر میشد ، دیگر وجود دهانهای کج و معوج شده ای که این صدا ها را بیرون میداد مسلم میگشت . همه بیمناك و لرزان به مه شنگرفی که نور شفاف آن گمراه کننده و فریبا بود نگاه میکردیم .

ناگهان صدای ناله کسی را شنیدیم که تقریباً در کنار ریل استغاثه میکرد. بیدرنگ‌آن مجروح راکه فقط چشمهایش برچهره‌اش باقیمانده بود پیدا کردیم . وقتی نور فانوس بصورت اوافتاد چشمش فوق‌العاده گشاد شد . مجروح از ناله کشیدن باز ایستاد و فقط چشمش را بترتیب بصورت هریك از ما و سپس بفانوس دوخت . در نگاهش شادمانی جنون آمیزی از دیدن مردم و روشنایی و ترس نومیدانه از اینکه مبادا این مناظر چون رویائی محو و ناپدید گردد خوانده میشد . شاید بارها در عالم رؤیا و بیهوشی کسانیرا فانوس بدست دیده بود که برویش خم شده و پس از اندکی در میان کابوس خونین و گنگ ناپدید گشته بودند .

همچنان میرفتیم . تقریباً در همان لحظه بدو مجروح برخوردیم که یکی روی خط افتاده بود و دیگری از ته گودال آبرو ناله میکشید . وقتی آنانرا جمع کردنددکتر ، لرزان از خشم وغضب، بمن گفت :

ـ خوب ، می‌بینند ؟

و رویش را برگرداند . پس از چند قدم با مجروحی که جراحت سبکی داشت و با یکدست دست دیگرش را نگهداشته بود و به تنهایی میرفت مصادف شدیم . با سر خمیده یکراست بسوی ما میآمد . از سر راهش کنار رفتیم و بوی راه دادیم اما گویی ما را ندیده باشد توجهی بما نکرد .

در کنار لوکوموتیو لحظه ای ایستاد ، قطار را دور زد و در

امتداد واگنها حرکت کرد .
دکتر فریاد کشید :
– بهتر است سوار شوی !
اما او جواب نداد .
اینها اولین دسته کشتگان و مجروحان بودند که ما را بوحشت انداختند .
رفته رفته شمارهٔ آنان روی خط و در اطراف آن زیادمیشد و تمام دشت که در روشنایی سرخ وخاموش حریقها غوطه ور بود مثل موجود زنده ای بجنبش آمد ، آتش فریاد ها و ضجه ها و نفرینها و دشنامها و ناله های رسا مشتعل گشت . این برآمدگیهای سیاه بحرکت آمدند و مثل خرچنگهای خواب آلوده که از خورجین بیرون افتاده باشند بادست و پای باز و منظره ای شگفت انگیز که حرکات متناوب وسکون سنگینشان بزحمت بحرکت و سکون انسان شباهت داشت میخزیدند . عده ای بیصدا و صبور بودند ؛ دیگران ناله میکشیدند ، فریاد میزدند ، دشنام میدادند و از ما که برای نجاتشان آمده بودیم چنان نفرت داشتند که گویی مسبب ایجاد این شب خونین و مسئول مرگ و میر و تنهایی ایشان در میان این ظلمت و سرما ما هستیم . درواگنها دیگر جا نبود . سراپای ما از خون ترشده بود ، پنداشتی مدت مدیدی زیر باران خون ایستاده‌ایم.
هنوز زخمیان را میآوردند و هنوز دشت جان گرفته مانند پیشتر در جنب و جوش بود ... برخی روی زمین میخزیدند ، دیگران لرزان و افتان و خیزان بسوی قطار میآمدند .
در این میان سربازی بسوی ما دوید چهره اش متلاشی شده و تنها چشمانش که برق وحشتناك وحشیانه ای داشت سالم بود ، مثل کسی که از حمام درآمده باشد تقریباً لخت و برهنه بود . مشتی بسینه من زد و مرا ازمقابل خود دور کرد و چون دکتر را شناخت شتابان با دست چپ بسینه او چنگ انداخت و فریادکشید:
– من پوزه ات را خرد میکنم .
مدتی دکتر را تکان داده غضب آلود فحش میداد و میگفت :
– من پوزه ات را خرد میکنم . پست فطرت :
دکتر خود را از چنگ او رها ساخت و با صدای گرفته ای فریاد کشید :
– ولگرد ! ترا تسلیم دادگاه میکنم ! بزندان میفرستم ! تو مزاحم کار من هستی ! ولگرد ، حیوان !
سرباز و دکتر را از هم جدا کردند . اما مدتی سرباز فریاد میکشید .
– پست فطرت ! پوزه ات را خرد میکنم !

دیگر تاب و توانم بآخر رسیده بود . ناچار برای استراحت و کشیدن سیگار بکناری رفتم . خونی که بدستم خشك شده بود مانند دستکش سیاهی جلوه میکرد . انگشتهایم بزحمت خم میشد و سیگار و کبریت‌را نمیتوانست نگهدارد . دود سیگار در نظرم عجیب و تازه بود و طعم خاصی داشت که هرگز ، چه پیش از آن چه پس از آن ، چنان طعمی را در دود سیگار احساس نکردم . در اینحال دانشجوی پزشکیار بجانب من آمد . گرچه فقط چند دقیقه ای از آشنائی من با او میگذشت با اینحال بنظرم رسید که چند سال پیش او را دیده ام . بهیچوجه نمیتوانستم بخاطر بیاورم که او را در کجا دیده ام . مثل سربازی که قدم آهسته میرود پاها را محکم بزمین میزد و از بالای سر من بنقطه دوری مینگریست .

با آرامش کامل گفت :

ـ آنها خوابیدند .

تصور کردم که این ملامت متوجه من است . برآشفتم و گفتم :

ـ فراموش کرده اید که ده روز هم مثل شیر جنگیده اند

همچنانکه از بالای سر من بنقطه دوری نگاه میکرد گفت :

ـ آنها خوابیده اند .

پس بطرف من خم شد و درحالیکه با انگشت تهدیدم میکرد با همان آهنگ خشك و سنگین گفت :

ـ بشما میگویم ، بشما میگویم .

ـ چه ؟

بیشتر بسوی من خم شد و درحالیکه با انگشت تهدیدم میکرد اندیشه اش را که تازه بپایان رسیده بود بیان داشت :

ـ بشما میگویم ، بشما میگویم تا این خبر را بآنها برسانید

همچنانکه با خشونت بمن مینگریست و با انگشت تهدیدم میکرد طپانچه اش‌را درآورد و تیری بشقیقه خودزد . اما این حادثه بهیچوجه باعث وحشت و تعجب من نشد . سیگار را بدست چپ خود دادم و با انگشت زخم او را معاینه کردم و بطرف واگنها رفتم و بدکتر گفتم :

ـ دانشجو با گلوله ای خود را مجروح کرد ولی ظاهراً هنوز زنده است .

دکتر بموهایش چنگ انداخت و ناله کنان گفت :

ـ برشیطان لعنت ! .. دیگر در واگون جانداریم و حالا این یکی هم خودش را مجروح کرده است .

بشما قول شرف میدهم که ...

پس فریاد خشمناك و تهدید آوری برآورد :



ـ من هم خودم را میکشم ! آری ! و از شما خواهش میکنم که پیاده بروید . برای شما جانیست . اگر میل دارید میتوانید شکایت کنید .

در حالیکه پیوسته فریاد میکشید از من روی برگرداند و من بطرف شخص دیگری که در همین وقت خود را با تیر زده بود رفتم . او هم پزشکیار و ظاهراً دانشجو بود . ایستاده پیشانیش را بدیوار واگن تکیه داده بود و شانه اش از هق هق گریه میلرزید . دستی بشانه لرزانش زده گفتم :

ـ بس است !

اما او بجانب من برنگشت ، جواب مرا نداد ، گریه میکرد . پشت سرش مانند آن دانشجوی دیگر جوان ووحشتناك بود . مانند مستی که حال تهوع دارد ایستاده و گردنش خون آلود بود . شاید گردنش را میان دستها گرفته بود .

مضطربانه گفتم :

ـ خوب ؟

بیحال و بی‌اختیار از واگن دور شد و سررا فرو انداخته چون پیری فرتوت و خمیده بمکانی در تاریکی ، دور از همهٔ ما ، رفت . نمیدانم بچه سبب دنبال او رفتم هر دو مدتی در گوشه ای دور از واگنها ، قدم زدیم . ظاهراً او میگریست . من نیز غمگین شدم و دلم میخواست گریه کنم .

ایستاده فریاد کشیدم :

ـ بایستید !

اما او با قدمهای سنگین و دشوار و پشت خمیده و شانه باریك مانند پیران راه میرفت و پای خود را بزمین میکشید . بزودی در مه سرخ فام که نورانی بنظر میرسید اما هیــچ چیز را روشن نمیکرد نا پدید شد . من تنها ماندم . در سمت چپ ، دور از من چند نقطه روشن و کمرنگ بنوسان آمد . قطار رفت و من در میان مردگان و محتضران تنها ماندم .

چند نفرشان در اینجا مانده بودند ؟ در کنار من همه چیز بیحرکت و مرده بود اما درآندورها تمام دشت مانند موجود زنده‌ای می‌جنبید ـ یا شاید بسبب تنهایی چنین بنظرم جلوه میکرد .

اما ناله ها خاموش نمیشد . ناله های خسته و نومیدانه که بگریه کودکان یا زوزه هزاران توله سگ آواره و سرما زده شباهت داشت از زمین برمیخاست و مانند سوزن تیز و بی‌انتها و بسیار سردی بمغزم فرو میرفت و آهسته بجلو و عقب کشیده میشد ،... بجلو و عقب ...

قطعه پنجم

..... اینها سپاهیان ما بودند . در میان آن هرج و مرج و آشفتگی که درماه اخیر میان هردو ارتش ، ارتش ما و ارتش دشمن ، وجود داشت مطمئن بودیم که دشمن ، مخصوصاً سپاه چهارم آن ، بسوی ما حرکت میکند . همه چیز برای حمله آماده بود که ناگهان یکی با دور بین لباسهای رسمی آرتش ما را آشکارا تشخیص داد و پس از ده دقیقه حدس او بیقین آرام بخش و سعادت آمیز مبدل گشت . اینها سپاهیان ما بودند و ظاهراً میدانستند که ما از آنها هستیم زیرا با آرامش کامل بسوی ما حرکت میکردند و در حرکت مطمئن و آرامشان همان لبخند سعادت بخش ناگهانی که برلب ما نقش بسته بود احساس میشد .

اما وقتی تیر اندازی بسوی ما آغاز شد مدتی نمیتوانستیم مفهوم این اقدام را دریابیم و حتی زیر رگبار گلوله و نارنجك که برسرما ریخت و یکباره صدها نفر را از پای درآورد هنوز تبسمی برلب داشتیم . یکنفر فریاد کشید که ما اشتباه کرده‌ایم و آنوقت همه متوجه شدیم که این ارتش دشمن است و شکل لباس رسمی آنها مانند لباس رسمی سپاهیان ما نیست و بیدرنگ بسوی آنها شلیك کردیم . شاید در حدود پانزده دقیقه از این پیکار عجیب گذشته بود که هردوپای من خرد و خمیر شد و هنگامی بهوش آمدم که پاهایم را در بیمارستان صحرائی قطع کرده بودند .

پرسیدم که پایان آن پیکار چه بود ؟ البته جواب آرام کننده و نامربوطی بمن دادند ولی من از فحوای آن دریافتم که ارتش ما شکست خورده است . با وجود آنکه پاهای خود را از دست دادم خرسند بودم که اینك مرا بخانه میفرستند و درهرحال زنده ام و مدتها ، زنده خواهم بود . یکهفته بعد ، از جزئیاتی خبردار شدم که دوباره تردید ووحشت تازه و بی‌سابقه ای در دلم افکند .

آری ، ظاهراً آنها سپاهیان ما بودند و نارنجکی که یکی از سربازان ما از توپ ما پرتاب کرده پاهای مرا خرد ومتلاشی ساخت هیچکس نمیتوانست بگوید که این تصادف‌چگونه روی داد . حادثه‌ای بوقوع پیوست که چشم ها را تیره و تار ساخت و دوهنگ از یك ارتش که بفاصله یك کیلومتر دربرابر هم صف‌آرایی کرده بودند . بتصور اینکه با دشمن مواجه شده اند یکساعت تمام یکدیگر را نابود و منهدم کردند . همه از این حادثه با بی‌میلی و تاسف یادمی‌کردند و از همه شگفت انگیز تراینکه ظاهراً بسیاری از کسانی که راجع بآن سخن میگفتند باشتباه و خطای خود اعتراف نمیکردند . اما نه ،

حقیقت این بود که باین اشتباه و خطا اعتراف میکردند ولی معتقد بودند که این واقعه در آغاز کار خطا و اشتباه نبوده است زیرا در آن موقع با دشمنی که در آن وضع آشفته در محلی مخفی شده بود و آتش گلوله های خود را بسر وروی آنان می‌ریخت سروکار داشته‌اند

عده‌ای هم باصراحت بیشتر در این باب اظهارنظرمیکردند و توضیحات دقیقی میدادند که بنظرشان صحیح و روشن و باور کردنی بود . من هنوز نمیتوانم با اطمینان کامل بگویم که چگونه این خطای عجیب روی داد ، زیرا نخست با وضوح کامل لباس رسمی وسرخ‌رنگ سپاهیان خود وسپس لباس‌رسمی‌ونارنجی‌رنگ‌سپاهیان دشمن را دیدم . درهرحال بزودی همه این‌حادثه رابدست فراموشی سپردند ، چنان آنرا فراموش کردند که درباره آن مانند یك پیکار حقیقی گفتگو میکردند و با صداقت کامل نامه هایی باین مفهوم می‌نوشتند و برای خویشاوندان خود می‌فرستادند . من یکی از این نامه ها را در خانه مطالعه کردم .

مناسبات دیگران نسبت زخمیهای این جنگ ابتدا اندکی عجیب بود ــ گویی به حال ماکمتر اززخمیان پیکارهای دیگردلسوزی میکردند اما بزودی این وضع تغییر یافت . فقط حوادث جدیدی شبیه آنچه گفته شد و این شایعه که در ارتش دشمن دو گروهان هنگام شب با هم تصادم کرده و دریك جنگ تن بتن یکدیگر را تا آخرین نفر کشته اند بمن حق میداد فکر کنم که در آنجا اشتباه و خطائی رخ داده بود .

طبیبی که پای مرا برید پیر مرد خشکیده و لاغری بود که بوی یدوفورم ودودسیگار واسید کاربونیك میداد و پی‌درپی سبیل خاکستری زردفام و تنکش از تبسم می‌جنبید . چشمها را تنگ کرده بمن گفت :

ــ خوشبختیدکه بخانه میروید . دراینجا وضع مرتب‌نیست.

ــ چطور مرتب نیست ؟

ــ همین طور ! وضع مرتب نیست . در دورهٔ ما همه چیز ساده تر بود .

او در آخرین جنگ اروپائی که تقریباً بیست و پیج سال از آن میگذشت شرکت کرده بود و با خرسندی و رضای خاطر از آن یاد میکرد . اما مقصود از این جنگ را نمیفهمید و شاید از آن میترسید .

آهی کشید و چنان پك محکمی بسیگار زد که در میان ابری از دود توتون پنهان شد و سپس چهره را در هم کشیده گفت :

ــ آری ، وضع مرتب نیست . منهم اگر میتوانستم از اینجا میرفتم .

پس روی من خم شد واز لای سبیل زرد و دودگرفته‌اش گفت :

– بزودی لحظه ای فرا میرسد که دیگر هیچکس از اینجا نخواهد رفت . آری ، نه من ، نه هیچکس ! در چشمهای نزدیك بین و فرتوت وی نگاه ثابت و سنگین و بهت آوری را دیدم ، خبری وحشتناك و تحمل نا پذیر که مانند آوار هزاران عمارت بر مغزم سنگینی کرد ، ودرحالیکه از ترس سرا پایم یخ کرده بودآهسته گفتم:

– خنده خونین !

او نخستین کسی بود که گفتهٔ مرا درك کرد و شتابان با حرکت سر تائید کرد و گفت :

– آری ، خنده خونین !

پس نزدیك من نشست و درحالیکه باطراف نگاه میکرد و ریش نوك تیز وخاکستریش راچون پیرمردان تندتندمی‌جنباندآهسته گفت :

– چون شما بزودی از اینجا خواهید رفت من میتوانم این مطلب را بشما بگویم . آیا تا کنون نزاع دیوانگان را در تیمارستان دیده اید ؟ نه ؟ اما من دیده‌ام .آنها مثل مردمان سالم نزاع میکنند . میفهمید ؟ مثل مردمان سالم !

چند بار این عبارت را با لحن پرمعنی تکرار کرد ؛

من نیز بیمناك و آهسته پرسیدم :

– خوب ، بعد ؟

– هیچ ، مثل مردمان سالم !

من گفتم :

– خنده خونین !

– با فشار آب آنها را از هم جدا میکنند .

بشنیدن این سخن بیاد بارانی افتادم که تا آنحد ما را ترسانده بود . خشمناك شده گفتم :

– دکتر ، مگر دیوانه شدی ؟

– از شما دیوانه ترنیستم . درهرحال دیوانه‌ترازشمانیستم.

پس با هرد دست زانوهای تیز و فرتوت خود را گرفت و خندید و همچنانکه از بالای شانه زیر چشمی بمن نگاه میکرد و هنوز اثر خنده ناگهانی و سنگینی روی لبان خشکش مانده بود چندبار مکارانه بمن چشمك زد ، گویی تنها من و او از مطلب بسیار مضحکی که هیچکس از آن با خبر نیست اطلاع داریم . سپس با پیروزی و تبختر جادوگری که میخواهد قدرت سحر و افسون خود را نشان دهد دستش را اول بالا برد و بعد آهسته پائین آورد و با دو انگشت قسمتی از لحاف را که اگر پاهای من قطع نشده بود میبایست زیر

آن باشد ، گرفت و با لحن اسرار آمیزی پرسید :
ـ آیا شما این مسئاله را درك میکنید ؟
و باز دوباره با همان تبختر واطوار پرمعنی با دست بتخت خوابهای ردیف شده ای که زخمی ها روی آنها دراز کشیده بودند اشاره کرد وگفت :
ـ آیا میتوانید بگوئید که اینها کیستند ؟
من گفتم :
ـ زخمیها ! زخمیها !
دکتر به لحنی که گفتی انعکاس گفتهٔ من بود گفت :
ـ زخمیها ! زخمیها! بیدست ، بی‌پا ، با شکمهای پاره پاره سینه های شکسته ، چشمهای بیرون آمده . شما این وضع را درك میکنید ؟ بسیار خوب ! پس بیشك این وضع را هم درك میکنید ؟
با چستی و چالاکی که با سن و سالش تناسب نداشت معلق زد و روی دستها ایستاد و پاها را بهوا بلندکرد. روپوش سفیدش پائین افتاد ، صورتش را خون گرفت و درحالیکه با نگاهی عجیب و وارونه بمن خیره شده بود بزحمت این کلمات را بریده بریده گفت :
ـ این وضع ... را هم ... درك میکنید ؟
ترسیدم و آهسته گفتم :
ـ بس است ! اگر نه فریاد میکشم .
دکتر وضع طبیعی بخود گرفت و بپا ایستاد و باز کنار تخت خواب من نشست و در حالیکه نفس نفس میزد با لحنی آموزنده گفت :
ـ نه ، هیچکس این وضع را نمی‌فهمد .
ـ از او پرسیدم :
ـ دیشب باز تیر اندازی میکردند .
سرش را بعلامت تصدیق حرکت داد و گفت :
ـ دیشب هم تیراندازی کردند ، پریشب هم تیراندازی کردند .
با اندوه و افسردگی گفتم :
ـ میخواهم بخانه بروم . دکتر عزیز ! من میخواهم بخانه بروم . دیگر نمیتوانم دراینجا بمانم . رفته‌رفتـه دیگر باور نمیکنم که خانه ای هم وجود دارد و زندگی در آن خانه بسیار خوب و راحت است .
دکتر در اندیشه های خود فرورفته بود و جواب مرا نداد .
بی‌اختیار بگریه افتادم و گفتم :
ـ پروردگارا ! من پا ندارم . چقدر دوچرخه سواری و راه رفتن و دویدن را دوست داشتم ولی اکنون دیگر پا ندارم . پسرم

را روی پای خود میگذاشتم و تاب میدادم و او میخندید اما حالا ... لعنت برشما باد چرا من اینجا آمدم ؟ تازه سی سال از عمر من میگذرد ... لعنت برشما باد !

زار زار می‌گریستم . پاهای چابك و نیرومند خود را در خاطر مجسم ساخته بودم بلند بلند گریه میکردم و میگفتم :

ـ چه کسی پاهای مرا از من گرفت ، چه کسی جرات کرد پاهای مرا از من بگیرد ؟

دکتر که فکرش جای دیگر بود گفت :

ـ گوش کنید که دیشب من چه دیدم : سرباز دیوانه ای نزد ما آمد . از سربازان دشمن بود . تقریباً لخت و عریان و سراپا مجروح و خسته و چون حیوانی گرسنه بود . مثل ما موهایش بلند شده بود . بوحشیان ، بانسان ماقبل تاریخ ، بمیمونها شباهت داشت. دستها را در هوا حرکت میداد ، صورتش را کج و معوج میکرد و دنبال جدال و کشمکش میگشت ، غذائی باو دادیم و دوباره او را بمیان دشت که از آنجا آمده بود راندیم . کجا میتوان آنها را نگهداشت ؟ همه اینها روز و شب با لباس ژنده مانند اشباح شوم روی تپه ها بهرسو میروند و مقصد و پناهگاهی ندارند . دستها را باطراف حرکت میدهند ، قهقهه میزنند ، فریاد میکشند و آواز میخوانند و وقتی بیکدیگر میرسند کارشان به کشمکش و نزاع می کشد . شاید گاهی هم یکدیگر را ببینند و از کنار هم بگذرند . غذای آنها چیست ؟ شاید غذائی نداشته باشند ، شاید در کنار حیوانات درنده در کنار این سگان فربه وسیروهارکه شب تا صبح روی‌تپه‌ها باهم درجنگ و گریزند و زوزه میکشند ، مردگان را میخورند .شبها چون پرندگان رمیده یا پروانه های‌زشت‌گرد روشنائی جمع میشوند و کافی است در هوای سرد در جائی‌آتشی افروخته شود نیم‌ساعتی نگذشته ده ها شبح ژنده پوش مانند میمونهای سرمازده غوغا کنان از زمین سبز می‌شوند . گاهی باشتباه و زمانی خسته و رنجور از فریاد های بیمعنی و ترس آورشان بطرف آنها تیراندازی میکنند ...

من گوشهای خود را گرفته فریاد کشیدم :

ـ میخواهم بخانه بروم !

سخنان جدید و وحشتناك او ، گویی از میان پنبه ای که در گوشم فرورفته باشد ، نا مفهوم و خفه بمغز خسته و فرسوده‌ام ضربه میزد .

ـ ... شمارهٔ آنان بسیار است . در پرتگاهها و تله هائی که برای مردمان تندرست و عاقل نهاده اند و در میان بقایای سیمهای خاردار و سنگرهای ویران شده دسته دسته میمیرند . در پیکاری حقیقی شرکت‌میکنند و چون قهرمانان ، همیشه پیشاپیش دیگران

و بی‌ترس ووحشت ، میجنگند . اما اغلب اوقات همقطاران و هم رزمان خود را میکشند . من از ایشان خوشم میآید .

اینك رفته رفته بعالم دیوانگی میروم و باینجهت است که در اینجا نشسته با شما گفتگو میکنم . وقتی که عقل وشعور خود را یکسره از دست دادم بدشت خواهم رفت ... بدشت خواهم رفت و اعلامیه صادر خواهم کرد . این دلیران ، این پهلوانان را که ترس و وحشت نمیشناسند ،گرد خود جمع میکنم و بتمام جهان اعلان جنگ میدهم . چون کاروان شادی با ساز و آواز بشهرها و دهکده‌ها وارد میشویم . از هرجا که بگذریم همه چیز زیبا خواهد شد ، همه مانند آتش برقص و جست و خیز برمیخیزند . آنان که نمرده‌اند بما ملحق میشوند . ارتش دلاور ما چون بهمنی که ازکوه فرو می‌غلتد هرلحظه رو بفزونی میرود . سربازان سلحشور ما سراسر این جهان را پاك و مصفا میکنند . چه کسی گفته که نبایدکشت و سوخت و غارت کرد ؟...

طبیب دیوانه همچنان فریاد میکشید . که گفتی با فریاد خود درد خفته کسانیرا که شکمشان پاره ، سینه شان شکسته ، چشمشان بیرون آمده و پایشان بریده بود بیدار میکرد . اتاق بیمارستان را ناله های بلند و دلخراش وگریه و زاری فرا گرفت . ازهر سو چهره های رنگ و زرد و رنجور که برخی چشم نداشتند و عده ای چنان زشت و کریه‌المنظر بودند که گفتی از جهنم بازگشته بودند . این بیچارگان آزرده دل ناله میکشیدند و گوش میدادند . از میان در گشوده سایه سیاه و مبهمی که جهان را در زیر سلطهٔ خود گرفته بود بدرون اتاق مینگریست و پیر مرد دیوانه دستهارا از هم باز کرده فریاد میکشید و میگفت :

ــ چه‌کسی گفته که نباید کشت و سوخت و غارت کرد ؟

ما میکشیم و میسوزانیم و غارت می‌کنیم . ما گروه شجاعان بیقید و شرط آنچه ببینیم ، از عمارات و دانشگاهها و موزه ها ، ویران میکنیم . ما کودکان خرم و خندان بر روی ویرانه‌ها میرقصیم و من بجهانیان اعلام میکنم که تیمارستان وطن ما است و تمام کسانیرا که هنوز عقلشان زایل نشده دشمن خود و دیوانه معرفی میکنم و هنگامیکه بزرگ و شکست ناپذیر و شادمان و یگانه فرمانروا و مولای جهان بشوم نمیدانید چه قهقهه نشاط انگیزی در زیر گنبد نیلگون عالم منعکس خواهد شد !

ــ سخن او را بریده گفتم :

ــ خنده خونین ! بدادم برسید ! دوباره صدای خنده‌خونین را میشنوم .

طبیب بسایه های زشت و نالان روکرده گفت :

ــ دوستان! دوستان آفتاب ومهتاب ماسرخ خواهدشد، پوست درندگان ما سرخ خواهد شد و ما پوست آنچه را که سفید است میکنیم ... آیا شما مزهٔ خون را چشیده اید ؟ اندکی چسبناك و کمی گرم است اما سرخ است و خنده خونین نشاط انگیزی دارد ! ..

قطعه ششم

.... این عمل بر خلاف وجدان بودو نقض قانون بشمار میرفت تمام جهانیان بصلیب سرخ بسان یکی از مقدسات احترام میگذارند. ایشان میدیدند که این قطار حامل سرباز نیست بلکه مجروحینی را میبرد که بی‌آزار و ناتوانند . بنابراین میبایست رانندهٔ لوکوموتیو را از وجود مینی که میان ریلها گذاشته بود قبل از وقوع سانحه وحشتناك خبر دارکنند . آخر آن مردم تیره بخت دیگر بتدریج خانه های خود را در عالم رؤیا میدیدند ...

قطعه هفتم

.... دورسماور ، دورسماوری که مثل لوکوموتیواز آن بخار برمیخاست و حتی لوله چراغ را هم اندکی مه آلود میساخت نشسته بودیم .

.... بخاربا این شدت از سماور خارج میشد . داخل فنجانها سفید و بیرون آنها آبی بود . این فنجانهای بسیار زیبا هدیه روز عروسی ما بود . خواهر زنم به ما هدیه داد . راستی او زنی بسیار خوب و مهربان بود !

در حالیکه با قاشق نقره ای چایی را برای آب کردن قند آن بهم میزدم مضطربانه پرسیدم :

ــ آیا همه صحیح و سالمند ؟

همسرم پریشان حال گفت :

ــ یکیش را شکسته اند !

شیر سماور را باز نگهداشته بود و آب جوش روشن و پاك از آن فرو میریخت .

من خندیدم .

برادرم پرسید :

ــ چرا میخندی ؟

ــ هیچ ! یکبار دیگر مرابدفتر کارم ببرید برای این قهرمانان زحمت بکشید ! شما در غیاب من خیلی بیکار بودید . اما حالا دیگر تنبلی بس است ، من شمارا بکار میکشم . و با آهنگ مزاح آمیزی

تصنیف : «دوستان ! شجاعانه بجنگ دشمن برویم ! ....» را خواندم . همه متوجه مزاح من شدند و تبسم کردند ، فقط همسرم سرش را بلند نکرد . با حوله تمیز و گلدوزی شده فنجانها را پاك میکرد . دوباره در دفتر کارم کاغذ های آبی دیواری و چراغی را که نورافکن سبز داشت و میز کوچکی که روی آن تنگ آب بود دیدم . فقط روی تنگ کمی غبار نشسته بود . پس با خوشحالی دستور دادم :

ـ از این تنگ برای من آب بریزید !

ـ توهمین حالا چایی خوردی .

ـ اهمیت ندارد ، اهمیت ندارد ، بریز :

پس بهمسرم گفتم :

ـ توهم پسر کوچکمان را بردار وبرو کمی درآن اتاق‌بنشین خواهش میکنم .

بالذت جرعه جرعه آب میخوردم . همسرم باپسر کوچکمان دراتاق مجاور نشسته بود ومن ایشانرا نمیدیدم .

ـ بسیار خوب، حال بیائید . اینجا ! اما چرا بچه تااین‌وقت بیدار مانده وهنوز نخوابیده است ؟

ـ از مراجعت تو خوشحال است . عزیزم ! برو پیش پدرت !

اما کودك بگریه افتاد وخودرا میان پاهای مادرش پنهان کرد .

من باتعجب پرسیدم :

ـ چرا گریه میکند ؟

پس باطراف خود نگاه کردم وگفتم :

ـ چرا شما اینقدر رنگتان پریده وخاموشید ومانند سایه دنبال من حرکت میکنید ؟

برادرم بلند بلند خندید وگفت :

ـ ما خاموش نیستیم .

خواهرم تکرار کرد :

ـ ما پی‌درپی حرف میزنیم .

مادرم گفت :

من میروم شام تهیه کنم .

وباعجله ازاتاق خارج شد .

من با اطمینان گفتم :

ـنه ، شما خاموش هستید! ازاول صبح حتی‌یك کلمه حرف نزدید فقط من پرگویی میکنم ومیخندم وخوشحالم . مگر ازدیدن من خوشحال نشدید ؟ چرا همه‌از نگاه کردن بمن اجتناب میکنید،

مگر من خیلی تغییر کرده‌ام ؟ راست است، بسیار تغییر کرده‌ام؛ دراین خانه اصلا آیینه نیست . چرا آیینه هارا جمع کردید ؟ یك آیینه بمن بدهید !

همسرم جواب‌داد :

ـ الان آینه میآورم .

اما مدتی گذشت ومراجعت نکرد وخدمتکار آینه را برای من آورد . بآینه نگاه کردم . درایستگاه راه‌آهن قیافه خودرا درآینه واگن دیده بودم . قیافه‌ام تغییر نکرده‌بود ، فقط کمی پیرتر بنظر میرسید . ظاهراً خویشاوندانم بسبب نامعلومی انتظار داشتند که من فریاد بکشم وازهوش بروم وچون باآرامی پرسیدم :

ـ چه چیز فوق‌العاده‌ای درصورت من است ؟

بسیار خوشحال شدند .

خواهرم که پی‌درپی بلندتر میخندید شتابان ازاتاق بیرون رفت وبرادرم بالحنی مطمئن وآرام گفت :

ـ نه، چندان تغییر نکردی، فقط سرت کمی طاس شده.

بابی‌اعتنائی گفتم :

ـ خدا را شکر کن که‌سرم بجای خودش باقیست . اما چرا همه ازمن میگریزند : گاهی این میرود وگاهی آن یکی . مرا یکدفعه دیگر دراتاقها بگردان . چه صندلی راحتی ! هیچ صدا ندارد . چند خریدی ؟ من دیگر ازخرج مضایقه نمیکنم . برای‌خودم پای مصنوعی خوب هم میخرم ... دوچرخه !

دوچرخه من‌که هنوز نوبود وفقط لاستیکش باد نداشت بدیوار آویزان بود .

روی لاستیك چرخ عقب‌تکه‌گلی، یادگارآخرین‌روز دوچرخه سواریم خشك شده بود .

برادرم ساکت بود وصندلی را حرکت نمیداد . من این سکوت وتردید وتزلزل را درك کردم ودلتنگ وعبوس گفتم :

ـ ازهنگ ما فقط چهار افسر زنده‌مانده‌اند . من بسیار خوشبختم ... این دوچرخه را برای خود بردار ، همین فـردا بردار !

برادرم مطیعانه سرش‌را حرکت داده گفت :

ـ خوب ، برمیدارم . آری توخوشبختی . نصف اهالی‌شهر ماعزا دارند. اما پا.. راستی این ...

ـ البته ! اما من که قاصد ومأمور پست نیستم

برادرم ناگهان حرف مرا بریده پرسید :

ـ راستی سرت چرا میلرزد ؟



– چیزی نیست . طبیب میگفت که این هم ازبین میرود.
– دستهات هم میلرزد !
– راست است . دستم هم میلرزد. اما همه‌اینها ازبین‌میرود.
خواهش میکنم مرا راه ببر . ازتوقف دریکجا بیزار شده‌ام .
عدم ناراضی بودن بستگانم مرا ناراحت ودلتنگ کرده‌بود.
اما وقتی که رختخواب مرا ، همان رختخوابی که چهار سال پیش درموقع عروسی خریده بودم آماده میساختند دوباره خوشحال شدم . ملحفه های سفید را گشودند وبالشها را بادست صاف کردند ولحاف‌را برگرداندند . این تشریفات جالب را تماشا میکردم وازخنده اشك درچشمم حلقه شده بود .
پس بهمسرم گفتم :
– حالا لباس مرا دربیار ومرا بخوابان . راستی چه خوب است !
– عزیزم ! آلان !
– زودتر !
– عزیزم آلان .
– پس چرا معطلی ؟
– عزیزم ؛ آلان !
همسرم کنار میزآرایش پشت سرمن ایستاده بود ومن بزحمت سرم را چرخاندم تااورا به‌ببینم .
ناگهان فریادی کشید . فریادش بفریاد سربازان درمیدان جنگ شباهت داشت .
از او پرسید :
– چه شده ؟
بطرف من دوید ، مرا درآغوش گرفت ، کنارم ایستاد ، سرش را میان پاهای بریده‌ام پنهان کرد .
پس باوحشت سررا عقب برد ودوباره پیش آورد ومحل بریده را بوسید وباگریه گفت :
– توچه بودی ؟ آخر سی‌سال که بیشتر ازعمر تو نگذشته است ! خوشگل وجوان بودی . این چه حالتی است ؟
راستی بشر چقدر بیرحم است ! این جنگ برای چیست؟ چه‌کسی بآن احتیاج دارد ؟
نازنینم ، همسر بیچاره‌ام ، عزیزم ، عزیز ...
دراینموقع همه اهل خانه ، ازمادر وخواهر ودایه ، فریادکنان دویدند وهمه بگریه افتادند هریك حرفی میزد ، خودرا کنار پاهای من می‌انداخت وزارزار میگریست . برادرم بارنگ پریده وفك‌لرزان

درآستانه درایستاده بود و فریاد میکشید :
ـ من دراینجا دیوانه خواهم شد ، دیوانه خواهم شد !
اما مادرم کنار صندلی خزید ، دیگر فریاد نمیکشید ، فقط سینه‌اش خش‌خش میکرد وسرش را بصندلی میزد . تختخواب تمیز بابالشهای پف‌کرده ولحاف لبه‌برگشته ، همان تختخوابی که چهارسال قبل ازعروسی خریده بودم درمقابلم پهن بود ..

قطعه هشتم

... دروان آب‌گرم‌نشسته بودم‌وبرادرم‌ناراحت‌دراتاق کوچك میچرخید ، می‌نشست،باز برمیخاست، صابون ولیف‌را برمیداشت، مقابل‌چشمهای نزدیك‌بینش میگرفت ودوباره سرجایش میگذاشت پس روبدیوار ایستاده بود ودرحالیکه انگشتش را بداخل گچ‌بری فرو میکرد باحرارت گفت :
ـ خودت قضاوت کن: آخر ممکن نیست بدون مجازات ده‌ها وصدها سال رحم وشفقت وعقل ومنطق‌را تعلیم داد . ممکن است بیرحم وشقی شد ، احساسات وعواطف را ازدست داد، مانند سلاخ ها یابرخی پزشکان یانظامیان بدیدن خون واشك ورنج‌وشکنجه مردمان عادت کرد . اما چگونه ممکن است پس از معرفت بحقیقت ازآن روگرداند ؟ بعقیده من اینکار امکان پذیر نیست. ازکودکی بمن یاد داده‌اند که حیوانات را نیازارم ، مهربان ودلسوز باشم.تمام کتابهائی که مطالعه کرده‌ام نیز همین‌مطلب را بمن آموخته‌اند ودلم بحال کسانیکه درجنگ ملعون شما رنج میبرند بینهایت میسوزد . اما زمانی فرا میرسد که من نیز رفته‌رفته‌بتمام این مرگها وشکنجه‌هاو خونها خو میگیرم هم‌اکنون احساس میکنم که درزندگی روزانه حساسیت وترحم کمتری دارم وفقط دربرابر تأثرات شدید عکس‌العمل نشان میدهم لیکن باواقعیت جنگ نمیتوانم خو بگیرم، عقل من ازدرك وتوضیح آنچه اساساً جنون ودیوانگی است امتناع میکند. میلیونها نفر مردم دریك مکان جمع میشوند ودرحالیکه میکوشند صحبت اعمال خودرا بثبوت رسانند یکدیگر را میکشند. همه بیك اندازه تیره‌بختند وهمه بیك‌اندازه متألم اند ـ این چیست، مگر دیوانگی نیست ؟
آنگاه بسوی من برگشت وچشمهای نزدیك‌بین واندکی‌ساده لوح خودرا پرسان بمن دوخت .
من درحالیکه باآب بازی میکردم شادمان گفتم :
ـ خنده خونین !

برادرم بااطمینان واعتماد دست سردش را روی شانه‌من گذاشت وگفتی ازرطوبت وبرهنگی آن ترسیده باشد فوری دست خودرا عقب کشید وگفت :

ـ راستش را بخواهی . بسیار بیمناکم که مبادا عقلم زائل شود. مفهوم حادثه‌ای را که بوقوع می‌پیوندد ونمیتوانم درك کنم. واین مسأله وحشتناك است . کاش یکنفر میتوانست برای من‌توضیح دهد، اما هیچکس نمیتواند . توکه درجنگ بوده وآنرا دیده‌ای ـ برای من توضیح بده !

درحالیکه دستم‌را بمیان آب فرو میکردم مزاح‌کنان جواب دادم :

ـ برو گمشو !

برادرم اندوهناك گفت :

ـ توهم مانند دیگرانی . هیچکس قادر نیست بمن یاری‌کند. بسیار وحشتناك است . من رفته‌رفته دیگر حق‌را ازباطل وصواب را ازناصواب تشخیص نمیدهم ، تدریجاً درك نمیکنم که چه‌چیز منطقی وعقلانی وچه‌چیزی جنون ودیوانگی است . اگر الساعه‌گلوی ترا بگیرم ونخست آهسته وملایم ، گویی نوازشت میدهم وسپس محکمتر فشار دهم وخفه‌ات کنم ـ چه خواهد شد ؟

ـ تو مهمل میگویی . هیچکس چنین کاری نمی‌کند .

برادرم دست سردش‌را بهم سایید ، لبخند ملایمی زد و ادامه داد :

ـ وقتی توهنوز آنجا بودی شبهائی پیش میآمد که تاصبح خوابم نمیبرد ، نمیتوانستم بخوابم وآنوقت افکار عجیبی بمغزم میرسید : میخواستم تبررا بردارم وبروم همه‌را : مادرم وخواهرم وخدمتکار وسگ مان را بکشم. البته این فقط اندیشه ای بیشتر نبود ومن هرگز چنین کاری را نمی‌کردم . درحالیکه آبرا بهم میزدم تبسم کنان گفتم :

ـ امیدوارم .

ـ حالا ازچاقو وهرچیز تیز وبراق میترسم : بنظرم میرسد که اگر چاقو بدست گیرم بیشك شکم کسی‌را پاره خواهم کرد. راستی اگر چاقو تیزباشد چرا نباید باآن شکم اشخاص را پاره کرد ؟

ـ چه دلیل قانع‌کننده‌ای برادر ، راستی که آدم عجیبی هستی ! شیرآب داغ را کمی بازکن !

برادرم شیرآب‌را بازکرد وبسخن خود ادامه داد وگفت :

ـ از جمعیت میترسم . وقتی شبها هیاهو وفریاد رسادر

خیابان میشنوم برخود میلرزم وفکر میکنم که الساعه کشتار و خونریزی شروع میشود .. وقتی چند نفر دورهم میایستند ومن نمیشنوم که راجع بچه گفتگو میکنند رفته رفته چنین میپندارم‌که هم‌اکنون فریاد میکشند وبیکدیگر حمله میکند وکشتار و خونریزی آغاز می‌شود .

پس بوضع اسرارآمیزی سربگوش من آورد وگفت :

ــ راستی میدانی که روزنامه ها پراز اخبار آدمکشی .. آدمکشی های عجیب است این‌ادعا که بسیاری مردم سبب بسیاری عقل وخرد است ادعای بیهوده ومهملی است بشریت فقط یك‌عقل ومنطق دارد وآنهم رفته رفته به‌تیرگی میگراید . دستت را بسرم بگذار وببین چقدر گرم است . مثلا اینکه درون آن آتشی روشن شده است اما گاهی سرد میشود وهمه‌چیز درآن منجمد میگردد ومی‌بندد وبه‌یخ وحشتناك وسخت مبدل میشود . مثل اینست که دارم دیوانه میشوم . برادر ، نخند ! دارم دیوانه میشوم .. دیگر ساعت چهاراست ووقت آن رسیده که تو ازوان بیرون بیائی .

ــ کمی صبرکن، یك‌دقیقه دیگر !

بسیار خوشم میآمد که بازهم دروان بنشینم وبی‌آنکه فکر کنم که برادرم چه‌میگوید فقط بصدای آشنای او گوش بدهم و اشیای آشنا وساده وعادی را ببینم : ازتماشای شیرمسی که‌اندکی بسبزی گرائیده بود ، ازتماشای دیوارها باتصویر های آشنا و وسائل عکاسی که درقفسه‌ها مرتب چیده شده بود مسرور میگشتم بخود میگفتم که دوباره عکاسی میکنم ، ازمناظر ساده وآرام واز پسرم هنگامی که راه میرود ، زمانی که می‌خندد وقتی که بازی می‌کند عکس میگیرم . باآنکه پاندارم می‌توانم این کار را انجام بدهم دوباره راجع بکتابهای حکیمانه ، راجع بموفقیتهای جدید اندیشه های بشری، راجع به‌زیبائی های جهان مقاله مینویسم .

در حالیکه آب‌را بهم میزدم خندیدم :

ــ هو ــ هو ــ هو !

برادرم بیمناك ورنگ باخته گفت :

ــ ترا چه میشود ؟

ــ هیچ ! خوشحالم که درخانه هستم .

من سه سال بزرگتر از او بودم اما گویی مرا جوانتر ازخود یاحتی کودکی میپندارد ، بمن لبخند زد ومانند پیرمردی که‌گرفتار افکار قدیمی وگران است باندیشه فرو رفت .

شانه هایش را بالاانداخته وگفت :

ــ کجا باید رفت؟ هرروز سرساعت یك بعدازظهر روزنامه

ها مدار جریان برق‌را وصل میکند وتمام بشریت ازاثر آن بارتعاش میآید . این همزمانی بروز احساسات واندیشه ها ورنجها و وحشتها مرا ازتکیه‌گاه خود محروم میسازد ومن بصورت خاشاکی بروی امواج، بصورت غباری درگردباد درمیآیم واز زندگی‌عادی وروزانه جدا میشوم .

هرروز صبح لحظه‌ای موحش وجود دارد که طی آن من میان زمین وهوا ، برفراز ورطه سیاه جنون ودیوانگی ، معلق‌میشوم. میدانم که درآن خواهم افتاد وباید درآن بیفتم . برادر ! تو هنوز همه‌چیزرا نمیدانی . تو روزنامه نمیخوانی ، بسیاری مطالب‌را ازتو مخفی میکنند .

برادر ! توهنوز ازهمه قضایا خبر نداری ...

آنچه میگفت تاحدی مزاح ملال‌انگیزتلقی میکردم .سرنوشت تمام کسانیکه بجنون جنگ نزدیك میشدند چنین‌بود. حرفهای اورا بشوخی گرفتم درآن لحظه که آب را بهم میزدم گفتی تمام اتفاقات میدان جنگ را فراموش کرده بودم .

باسبکسری گفتم:

ــ خوب ، بگذار مخفی کنند ، امامن باید ازوان بیرون بیایم .

برادرم تبسم‌کرد وخدمتکار را صدازد . دونفری مرا ازوان بیرون آوردند ولباسم‌را پوشاندند . سپس چایی معطری در استکان دندانه‌دار خود نوشیدم وفکر کردم که بدون پانیز میتوان زندگی کرد. آنگاه مرا باتاق کار پشت میز تحریرم بردند ومن خود را مهیای کار کردم. قبل از جنگ ستون انتقاد ادبیات خارجی روزنامه را مینوشتم اینك روی میز تحریرم تلی از این کتابهای گرامی وزیبا باروکشهای زرد وآبی وقهوه‌ای دردسترس من قرار داشت . شادمانی من باندازه‌ای عظیم ولذت‌من باندازه‌ای عمیق‌بود که تصمیم به‌نوشتن نمیگرفتم . فقط کتابها را زیرورو میکردم یا دست روی آنها کشیده نوازششان میدادم . احساس میکردم که لبخندی ، بیشك لبخند بسیار احمقانه ای ، چهره‌ام را فرا گرفته است . اما مفتون زیبایی خطوط وآرایش سرصفحه ها وسادگی تصاویر آن شده نمیتوانستم این لبخند را فرو نشانم . چقدر عقل واحساس زیبایی دراین کتابها نهفته است .

درراه تجسس و خلق این حروف بسیار ساده و ظریف وحکیمانه وگویا وهماهنگ متحمل چه زحمت دشوار وصرف چه استعداد وذوق شگرفی شده‌اند !

بالحنی جدی وحس احترام بکار وزحمت گفتم :

ـ حال باید کار کرد.

قلم بدست گرفتم تا عنوان را بنویسم ـ دستم مانند قورباغه ای که پایش به‌نخی بسته باشد روی صفحه کاغذ بالاوپائین می‌جست قلم در کاغذ فرو میرفت. خش‌خش میکرد، بیرون نمیآمد، بی‌اختیار بکناری میلغزید وخطوط بیشکل وازهم گسسته وکج و معوج وبیمعنی روی کاغذ میکشید.

اما من نه‌فریاد کشیدم ونه ازجای خود جنبیدم ـ آگاهی بحقیقت وحشتناك مرا بجای خود خشك ومنجمد ساخت. دستم روی کاغذ سفیدی که نور خیره کننده برآن میتابید درجست و خیزبود وهریك ازانگشتهای آن باچنان وحشت نومیدانه و جنبش جنون‌آمیز میلرزید که گفتی آنها، این انگشتها هنوز درآنجا، در میدان جنگ، بودند وانعکاس حریق وخون‌را میدیدند و ناله وضجه های درد ورنج وصف ناپذیری را می‌شنیدند. این انگشتها که دیوانه وار میلرزید ازمن جدا شده‌وبگوشها وچشمها مبدل گشته بودند. بجای خودخشك شده قدرت فریاد کشیدن وحرکت نداشتم ومراقب رقص عجیب و وحشیانه آنها روی کاغذ پاك و سفید بودم.

خانه آرام وخاموش بود. بتصور اینکه من کار میکنم، تمام درها را بسته بودند تاباصدای خود مزاحم من نباشند ـ تنها ومحروم از حرکت در اتاق نشسته بودم و مطیعانه تماشا میکردم که چگونه دستهایم میلرزد.

باصدای رسا گفتم:

ـ اهمیت ندارد! اهمیت ندارد! من تقریر خواهم کرد تابرایم بنویسند. مگر میلتون وقتی اثر خود بنام «بهشت بازگشته» را نوشت کور نبود؟ من میتوانم فکر کنم واصل مطلب، تمام مطلب همین است. صدای من درخاموشی وانزوای اتاق مانند صدای دیوانه‌ای طنین گرفته وناخوشی داشت.

خواستم جمله‌ای طولانی وحکیمانه راجع به‌میلتون نابینا بسازم اما کلمات بهم می‌پیچید ومانند سطر حروف چاپی که خوب بسته نشده باشد درهم میریخت وچون بانتهای جمله میرسیدم ابتدای آنرا فراموش میکردم. آنوقت میخواستم بخاطر آورم که این جمله چگونه شروع شده وبچه‌سبب من این جمله عجیب و بیمعنی را راجع به‌میلتون میسازم ـ اما نمیتوانستم.

پیش خود تکرار میکردم:

ـ «بهشت بازگشته»، «بهشت بازگشته».

ونمیفهمیدم که معنی آن چیست.

درآنموقع دریافتم که بطور کلی‌بسیار فراموشکار وپریشان حواس شده‌ام وقیافه های آشنایان را بایکدیگر درهم می‌آمیزم حتی درگفتگوی ساده کلمات را گم میکنم وگاهی کلمه‌ای را میدانم اما بهیچوجه نمیتوانم مفهوم آنرا درك کنم . آنروز را آشکارا درنظر مجسم ساختم : چه‌روز عجیب وکوتاه ومانند پاهای من بریده بود، چقدر نقاط تهی ومرموز وساعتهای طولانی بی‌حواسی یابی‌حسی درآن وجود داشت که من بهیچوجه نمیتوانستم آنهارا بخاطر آورم .

میخواستم همسرم را صدا بزنم اما نام اورا فراموش‌کرده بودم. این وضع مرا نه متعجب ساخت ونه بوحشت انداخت .

آهسته وآرام گفتم :

– زن !

این کلمه نامربوط که درگفتگوی من باهمسرم غیرعادی بود لحظه‌ای بآرامی طنین انداخت سپس بخاموشی گرایید وبی جواب ماند. همه‌جا خاموش بود. تمام اهل خانه میترسیدند که مبادا با بی‌احتیاطی وسروصدا ی‌خود مزاحم کار من بشوند . اتاق من مانند دفتر کار دانشمندی حقیقی خاموش وآرام وراحت وبرای تفکر وخلق آثار علمی وهنری بسیار مناسب بود .

دلم گواهی داد : «راستی چقدر نگران آسایش ورفاه من هستند !»

... الهام ، الهام مقدس مغزمرا روشن ساخت . خورشید برمغزم میتابید واشعه‌گرم و خلاقه خودرا برتمام جهان میپاشید وگلها وسرور ها ازآن فرو میریخت .

تمام شب را بدون احساس خستگی مینوشتم وبر بالهای الهامات نیرومند ومقدس نشسته آزادانه جولان میدادم . من‌وصف گلها و سرودهای بزرگ وجاویدان را نوشتم . گلها وسرود ها ...

قسمت دوم

قطعه دهم

... خوشبختانه برادرم پنجشنبه هفته پیش درگذشت . تکرار میکنم که مرگ برای‌او سعادت وخوشبختی بود . این عاجز بی‌پا که سراپا میلرزید ، باروح درهم شکسته وشور واشتیاق جنون آمیز بخلق‌آثار هنری براستی وحشتناك ورقت‌انگیز بود! ازهمانشب تادوماه تمام بی‌آنکه لحظه‌ای ازصندلی راحت خودبرخیزد مینوشت،

حتی ازخوردن غذا امتناع میکرد وچون برای مدت کوتاهی او را ازمیز تحریر جدا می‌کردم دشنام میداد ومیگریست . باسرعت خارق‌العاده‌ای قلم خشك را روی کاغذ حرکت میداد واوراقی را که میپنداشت نوشته است ولی سفید بود یکی پس از دیگری باطراف پرتاب میکرد.دایم مینوشت‌ومینوشت. خواب‌ازچشمش‌رفته بودروزهای اول فقط‌دوبار موفق‌شدیم‌بوسیله مقدارزیادی داروی مخدر برای مدت کوتاهی اورا بخوابانیم‌ولی بعدها دیگر داروی‌مخدر نیز قدرت تفوق وغلبه برشور وهیجان جنون آمیز خلاقیت وی‌را نداشت . بتقاضای وی تمام روز پرده‌های پنجره اتاق افتاده بود و چراغ میسوخت ومنظره خیال‌انگیز شب‌را بوجود میآورد . پشت هم سیگار میکشید ومینوشت . بظاهر خوشبخت بود ومن هرگز چهره درخشان ومشتاق اورا که بچهره پیامبران یاشاعران شباهت داشت درمردم سالم ندیده‌ام ، بسیارلاغر شده ومانند جسد مومیائی شفاف بود .

موهای سرش بکلی ریخته بود . وقتی باینکار جنون آمیز شروع کرد نسبتاً جوان بود وچون آنرا بپایان برد پیر وفرتوت بنظر میرسید . گاهی‌شتاب میکرد وتاپیش ازحد معمول بنویسد ، قلمش در کاغذ گیر میکرد و می‌شکست ، اما او متوجه این وضع نبود . دراین دقایق هیچکس نمیتوانست بوی نزدیك یا باو دست بزند، زیرا باکوچکترین تماس دچار حمله میشد ومیگریست‌یاقهقهه میزد . دردقایقی که بسیار نادر بود بالذت وسرور استراحت میکرد وبامیل واشتیاق بامن سخن میگفت همیشه فقط یك‌سئوال رامطرح میکرد ومیپرسید :

ـ من کیستم؟ نامم چیست؟ آیا مدت‌مدیدی‌است‌که بادبیات اشتغال دارم ؟

سپس بالحنی ملایم وکلماتی که همیشه یکسان ویکنواخت بود حکایت میکرد که درجبهه دچار ترس خنده‌آوری شده و هوش وحواس خودرا ازدست داده بود وتصور میکرد که دیگر نمیتواند کارکند اما پس ازشروع بنوشتن اثربزرگ وجاودان خود راجع‌بگلها وسرود ها بیدرنگ این تصور جنون آمیز را ازسر بدر کرده‌است. دست لرزان خودرا روی تل اوراقی که میپنداشت نوشته است ولی سفید بود میگذاشت وباکبر ونخوت ودرعین حال تواضع و فروتنی میگفت :

ـ البته من انتظار قدردانی وتشویش معاصران را ندارم اما آیندگان عقاید ونظریات مرا درك خواهند کرد . نه یکبار جنگ‌را بخاطر آورد ونه‌یکبار بیاد زن وپسرش افتاد . کار بی‌پایان وشبح‌آسا

چنان توجه اورا بخود جلب کرده بود که جزمن باشکال اشخاص یااشیاء را میشناخت . درحضور وی راه میرفتیم وحرف میزدیم اما او توجهی نداشت ولحظه‌ای آثار دقت والهام عمیق چهره‌اش را ترك نمیکرد . درشبهای خاموشی که همه خفته بودند وتنها او بی‌آنکه خسته شود تارهای بی‌انتهای جنون وديوانگی را بهم‌میبافت، بسیار وحشتناك جلوه میکرد وفقط من ومادرم جرات داشتیم بوی نزدیك شویم . یکبار بتصور آنکه شاید مطلبی را روی کاغذ بنویسد بجای قلم خشك مدادی بدستش دادم لیکن روی کاغذ تنها خطوطی بیشکل وازهم گسیخته وکج ومعوج وبیمعنی کشید .

شبانگاه پشت میز تحریرش درگذشت . من برادرم را نیك میشناختم وجنونش‌برای مـن غیرمترقبه نبود: آرزو و اشتیـاق شدید وی بکار که حتی ازخلال نامه‌هائی که‌از جبهه جنگ میفرستاد تجلی میکرد ومحتویات تمام زندگی اورا تشکیل میداد بایستی پس از بازگشت وی از جبهه به‌عجز وناتوانی مغز خسته و رنج دیده‌اش پایان یافته باشد وموجب وقوع این فاجعه گردد .

فکر میکنم که بدقت کافی‌توانسته باشم‌تمام حلقه‌های‌زنجیر احساساتی که ویرا درآن شب ناخجسته بپایان زندگی رسانیدوصف کنم . بطور کلی آنچه راجع بجنگ اززبان برادر متوفایم شنیده و دراینجا نوشته‌ام اغلب بسیار مبهم وازهم گسیخته است فقط‌برخی ازمناظر دهشتناك آن‌را که درمغزش چنان عمیقانه نقش بسته بود که هرگز آثار آن محو نمیگشت توانستم تقریبا کلمه بکلمه ، چنانکه اوحکایت کرده بود ، نقل نمایم . من اورا دوست میداشتم و مرگش چون باری گران بردلم سنگینی میکند ومغزمرا با ابهام ونامفهومی خود میفشارد .

بآن چیز نامفهومی که مرا درمیان خود گرفته بود حلقه‌ای افزوده شد ومحکم آنرا کشید وجمع کرد .

تمام افراد خانواده ما بدهکده نزد خویشاوندان رفتند و من دراین خانه ، دراین گوشه انزوا که برادرم علاقه بسیاری بآن‌داشت، تنها ماندم . خدمتکاران اخراج شده بودند ، گاهی دربان خانه مجاور صبح‌ها برای گرم کردن بخاری میآمد ودر مواقع دیگرمن‌تنها بودم ومانند مگسی که میان دوقاب پنجره محبوس شده باشد ــ بهمه طرف میدویدم ودم بدم خودرا بسدی شفاف اما شکست ناپذیر میزدم . احساس میکنم وحتی به‌یقین میدانم که ازاین خانـه نباید خارج شوم .

اینك که تنها هستم جنگ کاملا مرا زیر سلطه اهریمنی خود گرفته وچون رازی نامفهوم ، چون روح موحشی که قدرت

درك واقعیت آنرا ندارم دربرابرم ایستاده است بآن سیما های گوناگونی مانند اسکلت پیری سوار برمادیان وسایه‌ای بی‌شکل که درمیان ابرهای سیاه پدید میآید وبیصدا زمین‌را در آغوش خود میگیرد ، میدهم لیکن هیچیك ازاین سیماها پاسخگوی احساسات من‌نیست وآن وحشت ـدر همیشگی وگیج کننده را که برمن‌چیره شده است مجسم نمیسازد .

من جنگ‌را درك نمیکنم وباید مانند برادرم وصدها نفر دیگر که ازآنجا باز میگردند دیوانه شوم . این مسأله مرا بوحشت نمی‌اندازد ابتلا بجنون مانند کشته شدن نگهبانی در محل خدمت درنظرم شرافتمندانه است . اما انتظار ، اما این نزدیکی آهسته وحتمی جنون ، این احساس تصادم باچیز عظیمی که در فضاسقوط میکند ، این درد تحمل ناپذیر که اندیشه را ازهم میگسلد ...

قلب من منجمد شده‌ومرده است ودیگر بارقه‌ای‌ازحیات در آن وجود ندارد اما اندیشه‌ام هنوز زنده است وستیزه میکند ، دلم‌بحال‌او ، بحال‌اندیشه بیچاره‌ام که‌زمانی مانند سامسون نیرومند بود و اینك چون کودکی ضعیف وبیدفاع است میسوزد . دقایقی پیش میآید که دیگر تاب تحمل شکنجه این بند آهنینی که مغزم را میفشارد ندارم . دلم میخواهد بخیابان ، بمیدان پراز جمعیت بشتابم و فریاد بکشم .

ــ بیدرنگ جنگ را قطع کنید یا...

اما کدام «یا» ؟ مگر کلمه‌ای وجود دارد که بتواند آنانرا بسر عقل بیاورد ، مگر کلمه ای پیدا میشود که نتوان کلمه مطنطن ودروغ دیگری در مقابل آن یافت ؟ یا در مقابل ایشان باید بزانو افتاد و گریست ؟ اما مگر اشك و ناله صدها هزار تن از مردم جهان در دل سنگ آنها اثر دارد ؟ یا در مقابل چشمشان خود را بکشم ؟ خودرا بکشم ! هرروز هزاران نفر میمیرند . مگرمرگ آنها کوچکترین اثری دارد ؟

هنگامیکه تااین حد عجز و ناتوانی خویش را احساس میکنم هاری ، هاری جنگ که از آن نفرت دارم ، برمن مستولی میگردد . دلم میخواهد مانند آن دکتر که پای برادرم را برید خانه های ایشان را با گنجینه‌هایشان ، بازنان و کودکانشان آتش بزنم ، آبی را که میآشامند زهرآگین کنم . تمام مردگان را از گور هایشان بیرون آورم واین اجساد هول انگیز را در خانه های ناپاك ایشان ، در بستر های خوابشان بیفکنم . بگذار همچنانکه در آغوش زنان و معشوقه‌های خود میخوابند بااین اجساد همبستر شوند !

آه ، اگر شیطان بودم تمام ترس و وحشتی که‌از دم‌آتشین

جهنم برمیخیزد بزمین آنها میآوردم ، فرمانروای خواب آیشان میشدم و چون تبسم کنان بیدار میشدند و اطفال خودرا نوازش میکردند ، با هیکل سیاه و کریه وسهمگین خود در برابرشان میایستادم ...

آری ، دارم دیوانه میشوم . اما ایکاش زودتر ، ایکاش زودتر-بوادی جنون میرسیدم ....

قطعه دهم

.... اسیران گروهی ازمردم لرزان و وحشتزده ... هنگامیکه آنانرا از واگون پیاده میکردند ، جمعیت میفرید ، مانند سگ عظیم وکین‌توز وخشمناکی که زنجیرش کوتاه و نا استوار باشد میفرید غرید وساکت شد وبدشواری نفس کشید . اسرا دست در جیب کرده در حالیکه لبخند تملق برلبان رنگ پریده شان نقش بسته بود بصورت دسته متراکمی میرفتند .

چنان پا برمیداشتند . که‌گویی الساعه باید از پشت‌چوب دست بلندی زیر زانوانشان بخورد . اما یکی از آنها آرام و جدی وبدون لبخند ، جدا از دیگران ، میرفت چون نگاه من با چشمان سیاه او مصادف شد نفرت آشکار وبی‌پرده را درآن خواندم . آشکارا دیدم که مرا تحقیر میکند وانتظار هر عملی را از من دارد و چنانچه الساعه اورا که بی‌سلاح است بکشم نه فریاد میکشد ونه بدفاع و نجات خود میپردازد .

انتظار انجام هر عملی را از من دارد .

با جمعیت دویدم تا یکبار دیگر بچشمهای او نگاه کنم اما اسرا وارد خانه‌ای شدند ومن موفق بدیدن او نشدم . رفقای خود را پیش انداخت و خود آخر از همه وارد خانه شد هنگام ورود بخانه باردیگر بمن نگریست . در آنموقع من در چشمهای سیاه ودرشت وبیمردمکش چنان رنج و شکنجه وترس و جنون عمیقی را خواندم که گفتی بدبخت ترین و سیه روز ترین مردم جهان را می‌دیدم .

از نگهبان اسیران پرسیدم :

ـ این مرد چشم درشت کیست ؟

ـ یك افسر دیوانه . بسیاری از آنها دیوانه‌اند

ـ نامش چیست ؟

ـ همیشه خاموش‌است. اسمش‌را نمیگوید... همزنجیرانش هم او را نمیشناسند... مثل‌اینکه راه خود راگم کرده و باشتباه



میان آنها افتاده‌است یکبار میخواست خودکشی کند ولی ازطناب دار نجاتش دادند . چه میشود کرد ؟

نگهبان دستی تکان داد وپشت در مخفی شد .

اینك شبها در اندیشه او هستم . این مرد نگون بخت در میان دشمنانی که آنانرا حاضر بارتکاب هر عملی میداند تنهاست . حتی همزنجیرانش اورا نمیشناسند . او خاموش است و باشکیبائی چشم براه لحظه‌ای‌است که‌بتواند برای‌همیشه این‌جهان‌را ترك گوید . باور نمیکنم که او دیوانه باشد ، ترسو وبد دل هم نیست : زیرا تنها او در میان این گروه لرزان وبیمناك که ظاهرا خود را در میان آنها بیگانه میشمارد شایستگی و لیاقت خودرا حفظ کرده است . راستی چه اندیشه‌ای دارد ؟ چه یأس ونومیدی عمیقی باید بر روان و دل این مرد که حتی در آستانه مرگ نیز نمیخواهد نام خود را بگوید سایه افکنده است ؟ چرا باید نام خود را بگوید ؟

او رابطه خود را بامردم و زندگی قطع کرده است ، بارزش واقعی آنها پی برده‌است ، و هیچکس ، از آشنا وبیگانه ، هرقدر فریاد بکشند و خشمگین شوند وتهدید کنند ، توجهی ندارد . در جواب تحقیقات من گفتند که او در پیکار وحشتناك آخر در کشتار گاهی که ده‌ها هزارتن بخاك هلاك افتادند اسیر شده‌است . وقتی خواستند اورا بگیرند بی هیچ مقاومت تسلیم شد . بسببی نامعلوم اسلحه نداشت و چون سربازی ، بی‌آنکه باین مطلب توجهی کند ، با شمشیر برسروی نواخت از جا بر نخاست ودستش را برای دفاع بالا نیاورد . اما متاسفانه زخمش سبك بود

شایدهم براستی دیوانه باشد ؟ سرباز نگهبان میگفت : بسیاری ازایشان چنین‌اند ...

قطعه دوازدهم

..... شروع میشود ... دیشب وقتی باتاق کار برادرم وارد شدم ، بنظرم رسید که او در صندلی راحت پشت میز انباشته از کتابها نشسته است . همینکه شمع را روشن کردم بیدرنگ وهم وخیال ناپدید گشت اما مدتی جرأت نمیکردم برآن صندلی راحت که او می‌نشست بنشینم . نخست وحشتناك بود ــ این ترس و وحشت در اتاقهای خالی که پیوسته صدای خش‌خش و قرچ‌قرچ در آنها شنیده میشود بوجود میآمد ــ اما بعداز او خوشم میآمد : زیرا حضور وی بهتر از دیگران بود . بااینحال آنشب از صندلی راحت برنخاستم : می‌پنداشتم که اگر من برخیزم بیدرنگ او بجای

سابق خود خواهد نشست . شتابان از اتاق خارج شدم ، میخواستم چراغ تمام اتاقها را روشن کنم اما آیا اینکار فایده داشت ؟ شاید اگر چیزی در روشنائی میدیدم بیشتر دچار ترس ووحشت میشدم حال آنکه در تاریکی در شك وتردید باقی میماندم .

امشب باشمع وارد اتاق کار برادرم شدم وشبح اورا در صندلی راحت ندیدم . بظاهر شبهای دیگر در تاریکی سایه‌ای از خاطرم میگذشت . باز بایستگاه رفته بودم ــ اینك هرروز صبح بآنجا میروم ــ وواگنی پراز دیوانگان ارتش را که از جبهه باز میگشتند دیدم . بی آنکه در واگونها را باز کنند قطار را روی ریل دیگر انداختند . اما من توانستم از پنجره واگن چند صورت را به‌بینم . این صورتها، مخصوصاً یکی از آنها وحشتناك بود . فوق‌العاده کشیده ومانند لیمو زرد بنظر میرسید ، دهانش باز وسیاه و چشمهایش بیحرکت بود اما تا آنحد بنقاب وحشت شباهت داشت که من نمیتوانستم چشم از آن بردارم . این چهره بمن مینگریست ، با توجه کامل بمن مینگریست وبیحرکت بود ــ بی آنکه بلرزد یا نگاهش را بلغزاند باواگنهای متحرك از برابر من گذشت . چنانچه این صورت اکنون در میان درهای سیاه اتاقها بنظرم بیاید بیشك از ترس و وحشت قالب تهی می‌کنم . از وضع اسیران پرسیدم :

بمن گفتند که بیست ودونفر را آورده‌اند در جبهه بیماری واگیر شایع شده است ، روزنامه ها درباره آن سکوت کرده‌اند اما بظاهر وضع شهر ما نیز خوب نیست . ارابه های سیاه و سربسته درشهر دیده میشود . امروز من شش ارابه سیاه را در گوشه های مختلف شهر شمردم بی‌شك من نیز روزی بیکی ازاین ارابه ها سوار خواهم شد .

روزنامه ها هرروز ارتش جدید و خون تازه‌میخواهند ومن هرلحظه مفهوم این وضع را کمتر درك میکنم . دیشب مقاله بسیار مشکوکی را خواندم . این مقاله ثابت میکرد که جاسوسان و خیانت کاران بسیاری در میان ملت وجود دارد وباید محتاط ودقیق‌بود و آخر کار خشم ملت گناهگاران را پیدا خواهد کرد و آنهارا بکیفر اعمال‌شان خواهد رسانید . این گناهکاران کیستند و گناهشان چیست ؟ هنگامیکه سوار تراموای شدم واز ایستگاه گذشتم گفتگوی عجیبی را که گویا بهمین موضوع ارتباط داشت شنیدم .

یکنفر که با کنجکاوی بمن ودیگران مینگریست گفت

ــ باید آنها را بی آنکه محاکمه شوند بدار کشید . آری ، خائنان را باید بدار آویخت .

دیگری سخنش را تأیید کرد :

– بی‌هیچ ترحم ! بقدر کافی بآنها ارفاق کردند .

من از واگون پایین جستم . آخر همه از جنگ میگریند و آنها نیز خود میگریند . پس مفهوم این سخنان چیست ؟ مه خونینی زمین را میپوشاند و نگاهها را تیره وتار میکند ، من نیز رفته رفته چنین میاندیشم کـه رابیتی لحظهٔ وقوع فاجعهٔ جهـانی ، خنـدهٔ خونینی که برادرم میدید ، نزدیك میشود . جنون از آنجا ، از آن دشتهای خونین میآید ومن دم سرد آنرا درهوا احساس میکنم . من مردی نیرومند وتندرستم . پیکر من از آن بدنهای فاسد شده از بیماری که مغز سالمی را باخود میکشد نیست . اما احساس میکنم که چگونه مه خونین مرا در بر میگیرد واینك دیگر نیمی از افکارم بمن تعلق ندارد . این اندیشه از طاعون و وحشت آن بدتراست . از طاعون میتوان گریخت وخود را در جائی مخفی ساخت و برای رهائی از آن چاره‌ای اندیشید ، اما از فکری که در همه چیز نفوذ میکند ومانع ورادعی نمیشناسد چگونه میتوان خودرا پنهان ساخت وبرای رهائی از آن تدبیری بکار برد ؟

هنگام روز باز قدرت مبارزه دارم اما شبها مانند همگان برده وغلام رؤیای خود میشوم وبراستی که رویا های من وحشتناك وجنون آمیزاست ....

قطعه سیزدهم

..... جنگ جنون آمیز و خونین همه جارا گرفته است . کوچکترین ضربه وانگیزه ای موجب زور آزمائی وحشیانه میشود وچاقو وسنگ وچماق ودگنگ بکار میافتد . تفاوتی نمیکند که چه کسی کشته میشود . خون سرخ جولانگاهی برای خود نمائی پیدا میکند وبامیل ورغبت چون سیل جاری میشود .

آن دهقانان شش تن بودند ، سه سرباز با تفنگهای پر آنها را میبردند . در لباس دهقانی ساده و قدیمی خود که انسانهای وحشی را بخاطر میآورد ، باچهره های مخصوص خود که گفتی از گل ساخته شده وبجای مو با پشم وز زده‌ای آرایش یافته باشد در خیابان های شهر ثروتمند تحت مراقبت سربازان باانضباط میرفتند . بغلامان عهد باستان شباهت داشتند . آنانرا بمیدان جنگ میبردند وایشان تسلیم سرنیزه شده مانند گاوانی که بمیدان مسابقه گاوبازی رانده میشوند کودن وبیگناه میرفتند . پیشاپیش همه‌جوان بلند قامتی که ریش نداشت باگردن درازی که بگردن غاز شبیه بود وسری کوچك حرکت میکرد . مانند شاخه نازکی به جلو خم شده‌بود

وباچنان نگاه ثابتی بپیش‌روی خودمینگریست که‌گفتی نگاهش‌باعماق زمین نفوذ می‌کرد . آخر از همه روستائی کوتاه اندام وریش درازی که دیگر بمرحله پیری قدم گذاشته بود میرفت . او نمیخواست مقاومت کند : چشمهایش از بیفکری حکایت میکرد . اما زمین پای اورا بسوی خود میکشید ، بآنها میچسبید ورهاشان نمی‌کرد . مانند کسی که در جهت مخالف باد شدیدی حرکت کند بعقب خم شده بود . سرباز پشت سرش بآهنگ هرقدم ضربه‌ای باقنداق تفنگ بپشت وی میزد . روستائی پیر بزحمت یکپا را از زمین جدا میکرد وباتشنج به پیش میانداخت وپای دیگرش را محکم روی‌زمین میفشرد . چهره سربازان گرفته وافسرده وکین‌توز بود . گویا بااین وضع ره سپرده و خسته شده بودند . سلاح خودرا با بی‌اعتنائی گرفته بودند وبگامهای ناموزون ونامرتب خود که براه رفتن موژیکها بی‌شباهت نبود توجه نداشتند ــ گفتی مقاومت طولانی و بیهوده و خاموش روستاییان عقل و خرد انضباط یافته آنانرا تیره ساخته بود ودیگر نمیدانستندکه به‌کجا میروند وبرای چه بآنجا میروند.

من از سربازی که از کنارم میگذشت پرسیدم :

ــ اینها را کجا میبرند ؟

سرباز برخود لرزید ، بمن نگریست . احساس کردم که نگاه تند وخشن او مانند سرنیزه‌ای درقلبم فرو میرود.

سرباز گفت :

ــ برو عقب ، برو عقب و گرنه ....

روستایی پیرازاین لحظه استفاده کردوگریخت ، باقدمهای تند وسبك بسوی نرده های بولوار دوید وچهار زانو روی زمین نشست ، تصور میکرد که خود را مخفی کرده‌است . هیچ حیوان بیشعوری نمیتوانست اینگونه احمقانه و بیخردانه رفتار کند . اما سرباز خشمگین شد . من دیدم که چگونه او بسوی روستائی رفت، خم شد وتفنگش را بدست چپ داد وبا دست راست چند بار بمحل نرم وهمواری زد . مردم جمع شدند . خنده‌وفریاد برخاست ...

قطعه سیزدهم

..... در ردیف یازدهم نشسته بودم . دستهائی از سمت راست و چپ مرا میفشرد . در فضای نیمه تاریك تا مسافت دوری سرهای بیحرکت را که بانور سرخ ملایم صحنه اندکی روشن شده بود تشخیص میدادم رفته رفته ترس و وحشت ازاین توده مردم که در فضای تنگی گرد آمده بودند مرا فرا گرفت

همه خاموش بودند وبآنچه در صحنه گفته میشد ویا شاید بصدای درونی خود گوش میدادند اما چون شماره آنان بسیار بود و سکوتشان از صداهای رسای هنر پیشگان بهتر شنیده میشد. برخی سرفه میکردند ، بینی خود را پاك میکردند ، خش خش لباس وصدای پایشان بگوش میرسید. صدای تنفس عمیق ونامنظمشان را که موجب گرمی هوا میشد آشکارا میشنیدم. همه وحشتناك بودند : هریك از آنان میتوانست بصورت جسدی بیروح درآید. همه دیوانه وبیخرد بنظر میرسیدند. در آرامش این موهای شانه زده که محکم روی یقه های سفید و آهار دار تکیه کرده بود طوفان جنون را که هر لحظه آماده برخاستن بود مشاهده میکردم.

چون اندیشیدم که شماره آنان چقدر زیاد است و چقدر وحشتناکند و چقدر من از درخروجی فاصله‌دارم از شدت‌ترس و وحشت دست و پایم سرد شد. فکر میکردم که اینك همه آرام نشسته‌اند اما اگر یکنفر ناگهان فریاد بکشد : «حریق !» چه‌خواهد شد ؟... میل شدید و هراس انگیزی را که هروقت بیاد آن میافتم دوباره دستهایم سرد میشود و عرق بر سروورویم می‌نشیند احساس کردم.

چه کس مانع آنست که من فریاد بکشم ، از جا برخیزم و برگردم و فریاد بکشم :

ــ حریق ! فرارکنید ! حریق !

در اینصورت تشنج جنون بر اعضای آرامشان چیره میگردد. از جا میجهند ، نعره میکشند ، مانند حیوانات بایکدیگر میجنگند ، فراموش میکنند که زن و خواهر و مادرشان همراه آنان هستند گوئی ناگهان حس بینائی خود را از دست داده باشند دورخویش میچرخند و در اینحال جنون و دیوانگی باهمین انگشتهای سفید که از آنها بوی عطر برمیخیزد یکدیگر را خفه میکنند. آنوقت چراغهای سفید روشن میشود. یکنفر با رنگ پریده از صحنه فریاد میکشد آسوده و آرام باشید. جائی آتش نگرفته است.

موسیقی قطع شده لرزان و وحشی و شادمان دوباره بترنم میآید اما ایشان هیچ چیز را نمی‌شنوند یکدیگر را خفه و زیرپا لگدمال میکنند ، بسر زنان ، بروی این موهائی که ماهرانه ومکارانه و پر تجمل آراسته شده ضربت میزنند : گوشها و بینی های یکدیگر را میبرند ، لباسهای یکدیگر را پاره‌پاره و یکدیگر را لخت و برهنه میکنند و چون دیوانه‌اند شرم ندارند. زنان حساس و ظریف و زیبا و مورد پرستش آنان در پیش پایشان جیغ میکشند و بیچاره

و ناتوان بر زمین می‌افتند و زانوها را در بغل میگیرند و هنوز باصالت آنان معترفند اما مردان کین‌توزانه بصورت زیبای بالا آمده این زنان سیلی میزنند بسوی در می‌شتابند . زیرا همیشه و در هر حال آدم کش و قاتلند و آرامش و اصالتشان ـ آرامش درندهٔ سیری‌است که خود را درامنیت احساس میکند.

و چون نیمی از آنها بجسدهای بیجان مبدل گشتند و نیم دیگر چون گروهی از درندگان ژنده پوش و خجلت زده کنار در خروجی ازدحام کردند من با لبخندی تمسخر آمیز و دروغین روی صحنه میروم و با پوزخند بآنان میگویم .

ـ باینجهت اینکار را کردم که شما برادرم را کشتید .

آری ؛ با خنده بایشان میگویم :

ـ برای آن اینکار را کردم که شما برادرم را کشتید .

مثل اینکه با صدای رسا سخنی گفتم ، زیرا شخصی که کنار من نشسته بود خشمناك در جای خود جنبید و گفت :

ـ آهسته ! چرا نمیگذارید صدای هنرپیشه‌ها شنیده‌شود.

شادمان شدم و خواستم مزاح و تفریحی کنم . قیافه‌ای جدی و تنبه آمیزی بخود گرفته بجانب وی خم شدم .

او با تردید و بی اعتمادی از من پرسید :

ـ چه شده ؟ چرا اینطور نگاه میکنید ؟

زیر لب گفتم :

ـ خواهش میکنم آهسته تر حرف بزنید . آیا بوی‌سوختگی بمشام شما نمیرسد بنظرم جایی آتش گرفته است باندازه‌کفایت قدرت و اراده و عقل و منطق داشت که فریاد نکند . صورتش سفید شد و چشمانش تقریبا روی گونه های او که ببزرگی پوزه گاو بود آویخت اما فریاد نکشید . آرام و آهسته از جای خود برخاست ، حتی از من تشکر نکرد و تلوتلو خوران با گامهای‌متشنج و آهسته بسوی در خروجی رفت میترسید که مبادا دیگران متوجه حریق شوند و بوی یعنی یگانه کسی که شایستگی زیستن داشت و میبایست از حریق نجات یابد امکان فرار از خطر راندهد.

نفرت و انزجار دلم را فراگرفت و از تآتر بیرون رفتم ، بعلاوه نمیخواستم پیش از موقع شخصیت حقیقی خود را فاش سازم . در خیابان بآسمان آن محلی که میدان کارزار بود نگریستم در آنجا همه چیز آرام بود و ابرهای شبانگاهی که از پرتو آتشها و انعکاس چراغها زرد شده بود آهسته و آرام در پهنه‌آسمان‌میخزید

فریفته از آرامش آسمان و شهر با خود اندیشیدم ! «شاید تمام اینها خواب و خیال است و اصولا جنگی وجودندارد ؟»



اما کودکی از گوشه‌ای بیرون جست و فریادکشید :
– جنگ شدید . تلفات سنگین . تلگرام – تلگرام
کنار فانوس نگاهی بروزنامه انداختم . چهار هزار کشته . درتآتر بیشك بیش از هزار نفر نبود . تمام راه ، با خودمیاندیشیدم: «چهار هزار کشته»

اینك ورود بخانه خالی برای من دشوار و بیم آور است. همینکه کلید را داخل سوراخ قفل میکنم و بدرهای صاف وگنگ مینگرم ، بیدرنگ تمام اتاقهای تاریك و تهی آنرا که اینك مردی با کلاه در آنها حرکت میکند و گردخویش مینگرد احساس میکنم . راه را خوب میشناسم اما از پله اول تا وقتی که شمع را پیدا کنم دایم کبریت میزنم .

اینك دیگر باتاق کار برادرم نمیروم ، در این اتاق قفل‌است و اشیای آن دست نخورده مانده است .

من در اتاق پذیرائی میخوابم ، اصولا بدانجا نقل مکان کرده‌ام : آنجا آرامتر است و گویی هوا هنوز آثار گفتگوهاوخنده‌ها و صداهای نشاط‌انگیز برخورد ظروف را در خود ضبط‌کرده‌است– گاهی صدای خش‌خش قلم خشکی را آشکارا میشنوم و چون در بستر دراز میکشم ...

قطعه پانزدهم

.... چه رؤیای بیمعنی و هراس انگیزی ! گوئی سرپوش استخوانی مغزم را برداشته‌اند و مغزبیدفاع و عریان من با اطاعت و حرص تمام وحشتهای این روزهای دیوانه و خونین را درخود جذب میکند . چون گلوله‌ای بهم پیچیده در بستر دراز کشیده‌ام ، بدنم در فضائی بطول دومتر جای دارد اما اندیشه‌ام جهانی را فراگرفته است . گوئی با چشمان تمام ابنای بشر نگاه میکنم و با گوشهای آنان میشنوم . با کشتگان میمیرم و با کسانیکه زخمی و فراموش شده‌اند غصه میخورم و میگریم و هنگامیکه از بدنی خون جاری میشود . احساس جراحت و درد میکنم و شکنجه میکشم . آنچه را در اینجا وجود ندارد و دور است مانند آنچه در اینجا وجود دارد و نزدیك است آشکارا می‌بینم‌شکنجه‌و عذاب مغزعریان من پایان ندارد .

کودکان ، ای‌کودکان کوچك که هنوز بیگناه و معصومید ! من ایشانرا در خیابان ، هنگامیکه ببازی جنگ سرگرم بودند و بدنبال یکدیگر میدویدند دیدم . یکی از آنها با صدای ظریف کودکانه

میگریست و دلم از ترس و نفرت میلرزید . بخانه رفتم ، شب فرا رسید و این کودکان در رویاهای آتشین که به آتش سوزی نیمه‌شب شباهت‌داشت‌مانندسپاه آدمکشان کوچك‌درنظرم مجسم گشت‌چیزی منحوس‌باشعله‌سرخ‌وعظیم میسوخت اشباح‌کودك‌نمای‌زشتی با سر آدمکشان‌بزرگسال‌درمیان‌دودمیلولیدند. فرزوچابك‌مانندبزهای‌بازیگر باطراف می‌جستند و چون بیماران بدشواری نفس میکشیدند . دهانشان بپوزه وزغ شباهت داشت و لرزان و وسیع گشوده‌میشد. درپشت پوست شفاف پیکر عریانشان خون سرخ تیره‌ای جاری بود و بازی‌کنان یکدیگر را می‌کشتند . این موجودات از هرچه دیده‌بودم وحشتناکتر مینمودند زیرا کوچك بودند و میتوانستند همه‌جانفوذ کنند . از پنجره بخارج نگریستم و یکی از این موجودات کوچك مرا دید ، لبخندی زد و با نگاه خواهش کرد در را برویش بگشایم .

بمن گفت :

ــ میخواهم پیش تو بیایم .

جوابش دادم :

ــ تو مرا خواهی‌کشت .

تکرار کرد :

ــ میخواهم پیش تو بیایم

جوابش دادم :

ــ تو مرا خواهی کشت .

تکرار کرد :

میخواهم پیش تو بیایم

و ناگهان بطـرز موحشی رنگ باخت و مـانند موش، درست مثل موش گرسنه‌ای از دیوار بالا خزیـد. گاهی بپائین میلغزید و جیغ میکشید . باچنان سرعت روی دیوار بـالا و پائین میرفت کـه من نمیتوانستیم حرکت تند و ناپیوسته اورا دنبال کنم.

وحشتزده باخود فکر کردم : «میتواند از زیر در داخـل شود»گوئی اندیشه مرا دریافته باشد باریك و دراز شد ودرحالیکه انتهای دمش را می‌جنباند شتابان از شکاف تاریك زیر در بداخـل خانه خزید. اما من توانستم قبل از ورود او خودرا زیرلحاف پنهان کنم میشنیدم‌که چگونه این موجود کوچك محتاطانه با پاهای برهنه وکوچك خود قدم برمیدارد ودر اتاقهای تاریك مرا جستجومیکند. بسیار آهسته ، درحالیکه گاهگاه توقف میکرد بنزدیك اتاق من‌رسید وداخل شد . مدتی نه صدای حرکت ونه‌صدای خش‌خش شنیدم ، گفتی هیچکس درکنار تختخواب من نبود گوشه لحاف من زیردستی کوچك آهسته‌آهسته بلند شد و هوای سرد اتاق بصورت وسینه‌ام

خورد. لحاف را محکم نگهداشته بودم اما از تمام جهات از روی من عقب میرفت. ناگهان پاها من چنان سردشدکه‌گفتی درآب یخ بسته فرو رفته است. اینك پاهای من بیدفاع دراتاق سرد قرار داشت‌و او بدان مینگریست.

درحیاط ، پشت دیوار ، سگ پارس کرد، خاموش شد و بداخل سگ‌دانی رفت . صدای زنجیرش را شنیدم. موجودکوچك بپاهای عریان من مینگریست وخاموش بود.

اما من میدانستم‌که او اینجاست، آن ترس ووحشت‌تحمل ناپذیری‌که مرا چون لاشه‌ای سرد و بیحرکت ساخته بود حضوراو را خبر میداد . اگر میتوانستم فریاد بکشم بانعره خود شهر رابیدار میکردم ، تمام جهان را بیدار می‌کردم اماصدا در درونم مرده بود، بیحرکت افتاده‌بودم ، تماس دستهـــای کوچك وسردی را کـــه در جستجوی گلویم بود برپیکر خود احساس میکردم .

ناله کنان گفتم :

ـ نمیتوانم :

و آهی عمیق برآوردم لحظه‌ای از خواب بیدار شدم و ظلمت عمیق و مرموز و زنده شب را مشاهده کردم ودوباره ظاهراً بخواب رفتم ....

برادرم کنار تختخواب نشسته گفت :

ـ آرام بگیر !

تختخواب صدا کرد . برادر مرده‌ام بسیار سنگین بود .

ـ آرام بگیر ! اینها را در خواب می‌بینی بنظرت رسید که تو در اتاقهای‌تاریك که هیچکس در آنهانیست بخواب عمیق رفته‌ای ودارند ترا خفه میکنند . حال آنکه من در اتاق کارم نشسته‌ام و مینویسم . هیچکس ازشما نفهمید که من درباره چه مطلبی مینویسم. شما بمن میخندیدید و مرا دیوانه می‌پنداشتید اما حالا من حقیقت را بتو میگویم من راجع بخنده خونین مینویسم . تو اورا می‌بینی ؟

چیزی عظیم وسرخ و خونین برفراز سرم ایستاده بود و دیوانه وار میخندید :

ـ این خندهٔ خونین است وقتی زمین دیوانه میشود اینطور میخندد . تو میدانی که عقل زمین زایل گشته است . روی آن نه گل است ونه سرود ، زمین گردو هموار و سرخ ومانند سری شده که پوست آنرا کنده باشند تو اورا می‌بینی ؟

ـ آری ، می‌بینم . او میخندد .

ـ ببین ، در مغز او چه خبر است . مغز او مانند آش خونینی سرخ ودرهم برهم و آشفته گشته است .

ـ او فریاد میکشید .
ـ درد دارد دیگر گل وسرود در آن دیده نمیشود .
اینك بگذار من روی تو دراز بکشم
ـ میترسم .
ـ ما مردگان روی زندگان میخوابیم گرمتست ؟
ـ گرم
ـ حالت خوب است ؟
ـ دارم میمیرم
ـبیدارشو و فریادبکش بیدار شو و فریادبکش من میروم ...

قطعه پانزدهم

..... هشت روز است که نبرد ادامه دارد .روز جمعه گذشته آغاز شد . شنبه ویکشنبه و دو شنبه وسه شنبه و چهار شنبه وپنجشنبه سپری گشت وباز جمعه فرارسید و گذشت اماپیکار هنوز ادامه دارد . هردو آرتش ، صدها هزار نفر مردم ، روبروی یکدیگر ایستاده‌اند وبی‌هیچ عقب نشینی گلوله‌های غران‌را به‌جانب یکدیگر شلیك میکنند . از غرش سلاحها ، از نوسان وارتعاش دائم هوا آسمان میلرزد و ابرهای سیاه و مهیبی بر فراز سرشان جمع میشود اما آنها در برابر یکدیگر صف بسته بی ذره‌ای عقب نشینی سرگرم قتل وکشتارند . اگر آدمی سه شب متوالی نخوابد بیمار میشود و حافظه‌اش تیره وتار میگردد ـ یکهفته است که اینان چشم برهم نگذاشته‌اند . همه دیوانه‌اند . باینجهت است که احساس درد نمیکنند ، باینجهت است که عقب نشینی نمیکنند و تا وقتی یکدیگر را تا آخرین نفر نکشته‌اند از پیکار دست نمیکشند . میگویند که مهمات برخی از قسمتها تمام شد ولی در آنجا مردم باسنگ ومشت پیکار میکردند و چون سگان بادندان یکدیگر را میجویدند . اگر ازاین مردم کسانی باقی بمانند و بخانه های خود باز گردند دندانشان بسان دندان گرگ خواهد بود . اما هیچیك از آنان باز نخواهدگشت زیرا عقلشان زایل گشته است و یکدیگر را تا آخرین نفر خواهند کشت . آنها دیوانه‌اند . همه چیز در سرشان زیر وزبر شده‌است وهیچ نمیفهمند : اگر آنانرا ناگهان بسرعت عقب گرد بدهند ... بتصور اینکه دشمن را ضربت میزنند بجانب افراد خود تیراندازی میکنند .

شایعات عجیب .. شایعات عجیبی که مردم رنگ باخته از ترس نجوا کنان بیکدیگر میگویند برادر ، برادر ! گوش بده که از

خنده خونین چه حکایت میکنند گویا دسته های اشباح ، سپاه سایه‌ها که از هر لحاظ بزندگان شبیه‌اند ظاهر گشته‌اند ، شبها که مردم دیوانه دقیقه‌ای‌بوادی فراموشی‌خواب‌فرو میروندیادر بحبوحه نبرد روزانه که روشنترین روزها بصورت شبحی در میآید ناگهان آنها پدیدار میشوند وبا توپهای شبح نمای خود تیراندازی می‌کنند هوارا باغرش خیالی پر می‌سازند و مردم زنده اما دیوانه که ازظهور ناگهانی آنان مبهوت ومتحیر میشوند تا آستانه مرگ بااین دشمن خیالی پیکار میکنند واز ترس عقل خود را از دست میدهند ، دریك آن پیر وفرتوت میشوند و میمیرند . اشباح ناگهان ، همچنانکه‌ظاهر شده‌اند ، ناپدید میگردند و آنگاه سکوت وآرامش فرا میرسد وروی زمین اجساد تازه وزشت می‌غلتد .. چه‌کسی آنان را کشته است ؟ برادر ، راستی تو میدانی که قاتل آنها کیست ؟

چون در فاصله دو پیکار آرامشی برقرار میشود ، با آنکه دشمن از اینجا بسیار دور است ، ناگهان در دل شب تاریك صدای شلیك بیمزده و تنهائی برمیخیزد . و همه از جا میجهند و بتاریکی شلیك میکنند ، مدتها ــ ساعتهای متوالی بتاریکی خاموش و گنگ تیراندازی میکنند . چه کسی را در میان ظلمت می‌بینند ؟

چه موجود وحشت انگیزی هیکل خاموش خود را که از نفسش وحشت و جنون میتراود بآنان‌میماند ؟ برادر ، تو میدانی، من هم میدانم اما مردم هنوز نمیدانند لیکن رفته رفته احساس میکنند ورنگ پریده میپرسند : چرا اینقدر دیوانه زیاد شده‌است .

پیشتر هرگز این اندازه دیوانه نبوده است ؟

بارنگ پریده میگویند :

ــ آخر پیشتر هرگز این اندازه دیوانه نبوده‌است :

بخود اطمینان میدهند که وضع امروز مثل پیشتر است واین اعمال زور ستمگری برعقل و منطق از حدود فهم قاصر آنها خارج است .

آرام و مطمئن میگویند :

ــ آخر مردم ازاول دنیا تاکنون همیشه جنگ میکردند :

ولی هرگز چنین وضعی وجود نداشت ؟

جنگ قانون زندگی است .

اما خود رنگ میبازند ، اما خود باچشم دنبال پزشك میگردند و خود شتابان فریاد میکشند :

ــ آب ، زود تر یك استکان آب !

اینمردم با میل ورغبت حاضرند تن بسفاهت وبلاهت در دهند ولی ندانند که چگونه عقل و منطقشان در حال تزلزل و

نوسان است و چگونه فهم و خردشان در مبارزه‌ای که از عهده توانائی و قدرت آنان بیرون است رنجور وبیمار میشود . در این روزها که پیوسته مردم زنده باجساد بی‌جان مبدل میشدند ، من هیچ جا نمیتوانستم آرام و قرار پیدا کنم و پیوسته میان مردم میدویدم واین گفتگو هارا بسیار میشنیدم واین چهره‌ها را که به تبسم تظاهر میکرد و اطمینان میداد که جنگ دوراست و بآنان ارتباطی‌ندارد بسیار میدیدم‌امابیشتر باوحشت بجاوآشکار واشکهای تلخ یأس آمیز و فریادهای خشم آگین نومیدی روبرو میشدم واین دراًن هنگامی بود که عقل وخرد بزرگ باتمام نیروی خود از نهاد آدمی آخرین تضرع وبازپسین لعن و نفرین را بیرون میکشید که :

– پس چه وقت این جنگ جنون آمیز بپایان میرسد !

در خانه برخی از آشنایان که مدتها ، شاید چند سال ، نزد آنان نرفته بودم ناگهان باافسر دیوانه‌ای که از میدان جنگ باز گشته بود مصادف شدم . او رفیق دوران تحصیل من بود اما من اورا نشناختم . حتی مادرش که اورا زاییده و بزرگ کرده بود در نخستین برخورد نتوانست ویرا بشناسد .

اگر یکسال در گور خفته بود بیشك هنگام مراجعت بیشتر از امروز بدوران گذشته‌اش شباهت داشت موپش سپید ورنگش بکلی پریده بود. خطوط صورتش زیاد تغییر نکرده بود . اما پیوسته خاموش بود و بچیزی گوش میداد ودر نتیجهٔ این‌عادت در چهره‌اش آثار مهیب آنچنان دوری و بیگانگی از همه کس نقش بسته بود که گفتگو باوی وحشت داشت ، خویشاوندانش علت زائل گشتن عقل وی را چنین بیان میکردند او در میان قوای ذخیره ایستاده بودکه هنگ مجاور بحمله با سرنیزه پرداخت . افراد میدویدند وبا چنان صدای رسا هورا میکشیدند که فریادشان تقریباً صدای شلیك تیرها را خاموش میکرد . ناگهان تیراندازی قطع‌شد و ناگهان صدای هورا قطع شد وناگهان سکوت گور برقرار گشت ... آنها رسیدنا و جنگ باسرنیزه آغاز شد و عقل او تاب این سکوت را نیاورد ،

اینك هنگامیکه در حضور وی سخن میگوئید هیا هو میکنید و فریاد میکشید . او بدقت گوش میدهد ودر حال انتظار است اما کافیست که دقیقه‌ای خاموشی حکمفرما شود بجانب دیوار میدود وبا حالتی که به صرع شباهت دارد خود را باطراف میزند . خویشاوندان بسیار دارد که بنوبت نزد او میآیند وبا همهمه وهیاهو گرد اوجمع میشونداما شبهای‌دراز و خاموش باقی میماند.

آنگاه پدرش که او نیز پیر و فرتوت گشته و اندکی دیوانه است کار را بدست میگیرد ساعت بزرگی را که با



صدای رسا تیك تیك میکند ودر اوقات مختلف تقریبا بلاانقطاع زنگ میزند بدیوار اتاقش آویخته است واینك چرخی را ساخته که مدام ازآن صدای تق تق برمیخیزد.

هیچیك از افراد خانواده از بهبود او قطع امید نکرده است زیرا فقط بیست وهفت سال از سنش میگذرد، حتی اینك در خانه آنان شادی و سرور دیده میشود.

لباس بسیار تمیز غیر نظامی بوی میپوشانند، او با موهای سپید و صورت هنوز جوان و قیافه اندیشناك و دقیق واصیل و حرکات آهسته و خسته خود حتی زیبا جلوه میکند.

چون داستان ویرا از سر تابن برای من حکایت کردند بوی نزدیك شدم ودستش را، دست رنگ باخته و پژمرده اش را که دیگر برای فرود آوردن ضربت بالا نمیرود، بوسیدم.

هیچکس از این عمل تعجب نکرد. فقط خواهر جوانش تنها با چشمهای خود بمن لبخند زد وبعد چنان از من پذیرائی کرد که گوئی من نامزد او هستم و مرا بیش از همه چیز جهان دوست دارد. بحدی‌ازمن مراقبت میکرد که نزدیك بود وصف اتاقهای تاریك وتهی خود را که من در آنها بدتر از تنها بودم برایش نقل کنم - ای دل پست که هرگز امید را از دست نمیدهی!

.... وضعی پیش آمد که ما تنها ماندیم.

او با مهربانی گفت:

- راستی چقدر رنگ شماپریده ودور چشمتان کبود شده. آیا بیمارید؟ دلتان بحال برادرم میسوزد؟

- دلم بحال همه کس میسوزد. اندکی هم بیمارم.

- میدانم. چرا دست اورا بوسیدید. آنها معنی این کار شمارا نفهمیدند. برای اینکه او دیوانه است دستش را بوسیدید؟

- آری، برای آنکه او دیوانه است.

باندیشه رفت و ببرادرش شباهت پیدا کرد. فقط بسیار جوان بود.

ایستاد و سرخ شد اما چشمش را فرو نینداخت وگفت

- آیا بمن .... آیابمن اجازه میدهید که دست شمارا ببوسم؟

من در برابر او بزانو افتادم وگفتم:

- مرا تقدیس کنید.

اندکی رنگ باخت، بکناری رفت و تنها بالبها آهسته گفت:

- من ایمان ندارم.

- من‌هم ایمان ندارم.

لحظه‌ای دستش با سرم تماس پیدا کرد ولی این لحظه



بسرعت گذشت .
بمن گفت :
ــ میدانی که من بآنجا خواهم رفت .
ــ برو . اما تاب نخواهی آورد .
ــ نمیدانم . اما آنها مانند برادرم ، مانند تو بمن احتیاج دارند . آنها گناهی ندارند . تو بیاد من خواهی بود ؟
ــ آری . تو چطور ؟
ــ من هم بیاد تو خواهم بود . خدا حافظ !
ــ خدا حافظ تا ابد !

من آرام شدم و گفتی وحشتناك‌ترین چیزی را که در مرگ و جنون وجود دارد پشت سر گذاشته بودم نفسی براحت کشیدم . برای نخستین مرتبه پس‌از شامگاهان آرام و بی‌ترس و بیم بخانه خود وارد شدم و أتاق کار برادرم را گشودم و مدت مدیدی پشت میز تحریر او نشستم و چون نیمه‌های شب ناگهان‌گویی از ضربتی بیدار شدم و صدای خش خش قلم خشك را روی کاغذ شنیدم بوحشت نیفتادم و تقریبا بالبخندی اندیشیدم :

«کار کن ، برادر ، کار کن ! قلم تو خشك نیست بلکه‌باخون زنده انسانی آغشته است بگذار برگهای کاغذ تو نانوشته و تهی نماننداما باتهی‌بودن شوم‌خود بیش‌از تمام‌نوشته‌های خردمندترین مردان درباره جنگ و منطق سخن میگوید ، کارکن ، برادر ، کار کن ! »

.... امروز در روزنامه خواندم که پیکار ادامه دارد وباز اضطراب‌وحشت‌انگیز واحساس چیزی‌که‌برمغزم سقوط میکردبرمن چیره شد . جنگ میآید ، نزدیك میشود ــ دیگر در آستان این اتاقهای خالی و روشن است . دختر عزیزم ، بیاد من باش ـ عقلم رفته رفته زایل میگردد . سی‌هزار کشته ، سی‌هزار کشته ...

قطعه شانزدهم

.... در شهر نبردی جریان دارد . شایعات تیره و وحشت انگیز است ....

قطعه هفدهم

امروز صبح ضمن مطالعه فهرست بی‌پایان کشتگان در روزنامه بنام خانوادگی آشنایی برخوردم . نامزد خواهرم ، افسری

که‌بابرادر متوفایم بخدمت نظام احضار شده بود بقتل رسیده .
یکساعت بعد فراش پست نامه‌ای بنشانی برادرم بمن داد و خط نامزد مقتول خواهرم را روی پاکت شناختم . مرده‌ای بمردهٔ دیگر نامه نوشته بود . اما اینوضع باز بهتر از آن موردی است که مرده‌ای بزنده‌ای نامه مینوشت . مادری‌را بمن نشان‌دادندکه‌یکماه تمام از پسرش ، پس از آنکه خبر مرگ وحشتناك وی را در روزنامه خوانده بود ، نامه دریافت‌میکرد پسرش را نارنجکی خرد ومتلاشی ساخته بود . فرزندی مهربان بود وتمام نامه‌هایش از کلمات مهرآمیز ودلداریها وامید ساده لوحانهٔ جوانی بسعادت مبهم ونامعلوم انباشته بود .
او مرده بود اما هر روز بادقت شیطانی راجع بزندگی خود نامه مینوشت ومادر رفته رفته دیگر باور نمیکرد که او مرده است و چون سرانجام یکروز ودو روز و سه روز گذشت ونامه‌ای دریافت نکرد و خاموشی بی‌پایان مرگ فرا رسید طپانچه بزرگ و کهنه پسرش را با هردو دست گرفت و بسینه خود خالی کرد . بگمانم زنده مانده‌است . اما درست نمیدانم از عاقبت کارش چیزی نشنیده‌ام .
مدتی بپاکت مینگریستم وبا خود می‌اندیشیدم : او این پاکت را در دست نگهداشته ، از جائی آنرا خریده ، پول داده و مصدرش بدکانی رفته و آن پاکت را برای او خریده ، نامه‌ای نوشته ودرآن گذاشته ، سرپاکت را چسبانده وبعد شاید بدست خود در صندوق پست انداخته است . چرخهای آن ماشین پیچیده و بغرنجی که پست نامیده میشود بحرکت آمده ونامه از کنار جنگلها واز میان دشتها و شهرها گذشته ودست بدست گشته اما مستقیم بمقصد خود رسیده است . او صبح آخرین روز چکمه های خود را بپا کرد اما نامه در راه بود ، او کشته شد اما نامه در راه بود ، جسد او بگودالی افکنده شد وروی آن اجساد دیگر و خاك ریخته شد اما نامه از کنار جنگلها و دشتها وشهرها چون شبح جانداری در پاکت خاکستری مهر شده میگذشت . واینك من آنرا بدست گرفته‌ام ....
نامه بامداد روی ورق پاره‌ای نوشته شده و بپایان نرسیده وظاهراً چیزی مانع اتمام آن شده بود . مضمون نامه چنین بود :
..... «تازه دراین لحظه‌شادی بزرگ جنگ ، این‌لذت باستانی واولیه کشتن مردم عاقلتر و مکارتر وزیرکتر وبی‌اندازه جالبتر از سبعترین درندگان را دریافتم . جان کس را گرفتن نیز مانند بازی تنیسی که گویهای آن سیارات وستارگان باشد فریبنده است .

دوست بیچاره‌ام ! چقدر متاسفم که تو باما نیستی و ناگزیری در میان کارهای روزانه بی‌نمك دستخوش افسردگی و دلتنگی شوی . اگر با ما بودی در محیط مرگ آنچه را که پیوسته دل بی‌آرام و اصیل تو در اشتیاق آنست مییافتی . مهمانی خونین ! دراین قیاس که اندکی عامیانه مینماید حقیقت بزرگی نهفته‌است ما تا زانو در خون راه میرویم وسرهایی ازاین خون که افراد شجاع من بشوخی آنرا شراب سرخ می‌نامند ، بدوار میافتد . آشامیدن خون دشمن بهیچوجه ، چنانکه ما می‌اندیشیم ، خوی وعادت پلید و احمقانه نیست . آنها میدانستند که چه میکنند ....

«کلاغها قار قار میکنند . صدای آنهابگوش میرسد . اینهمه کلاغ از کجا آمده ؟ آسمان را سیاه کرده‌اند . کنار ما می‌نشینند ترسشان ریخته و همه جا مارا دنبال میکنند . همیشه انبوهی از آنها برفراز سرما پرواز میکنند گوئی تور سیاهی برفراز ما گسترده یا درخت متحرکی با برگهای سیاه برسرما سایه افکنده‌است . یکی ازاین کلاغها بصورت من نزدیك شد و خواست بچشمم نوك بزند شاید فکر میکرد که من مرده‌ام .

کلاغهاقارقار میکنندومرااندکی‌ناراحت ومضطرب‌مینمایند. اینهمه کلاغ از کجا آمده ؟»

..... «دیشب ما بسپاه خفته دشمن تاختیم و آنها را قطعه قطعه کردیم . دزدانه و آرام میرفتیم ، گفتی در تعقیب هوبره بودیم چنان مکارانه و با احتیاط میرفتیم که حتی بایك جنازه هم بر نخوردیم ویك کلاغ را رمیده نساختیم . چون سایه خموشانه میخزیدیم و ظلمت شب مارا پنهان میساخت من خود نگهبانی را گرفتم ، ویرا بر زمین افکندم وبادست خفه‌اش کردم تا صدائی از گلویش برنخیزد . میفهمی : کوچکترین فریاد موجب تباهی ما میشد. اما او فریاد نکرد ظاهراً نفهمید که اورا میکشند .

«همه آنها کنار آتش خفته بودند ، گفتی در خانه خود روی تختخواب راحت بخواب آرام رفته بودند بیش از یکساعت سرگرم کشتن ایشان بودیم تنها چند نفر توانستند پیش از خوردن ضربت بیدار شوند . ضجه وفریاد میکشیدند والبته طلب عفو وبخشایش میکردند . گاز میگرفتند . یکی انگشت دست چپ مرا که با بی‌احتیاطی پشت سر نگهداشته بودم بادندان کند . او انگشت مرا گاز گرفت و قطع کرد و من سرش را روی گردنش چرخاندم . تصور میکنی که کار بهمین جا پایان یافت ؟ هنوز بیدار نشده بودند: صدای شکستن استخوان وبریدن گوشت بگوش میرسید . سپس مدتی آنها را لخت کردیم و لباسشان را پوشیدیم . دوست من ، از

این مزاح خشمگین نشو . وجدانت بتو میگوید که این عمل غارتگری است . اما آخر ماهم تقریباً لخت و برهنه هستیم . لباسهای ما پاره شده و تقریباً ازتن ما ریخته است . مدتهاست‌که من نیمتنه زنانه‌ای پوشیده‌ام و بیشتر به ... شباهت دارم تا به‌افسر ارتشی پیروزمند.

«راستی بنظرم تو متأهلی ومطالعه این چیزها برای تو شایسته و مناسب نیست . اما ... امامیفهمی ؟ زنها. لعنت برشیطان، من جوانم وتشنه عشق هستم ! صبر کن مثل اینکه تو نامزد داشتی؟ روزی عکس دختری را بمن نشان دادی و گفتی که نامزد تست ودر پشت آن عکس کلماتی اندوهناك ، بسیار اندوهناك و تأثر انگیز نوشته بود . وتو گریه میکردی . مدتها از آن زمان میگذرد ، نقش مبهمی از آن در حافظه‌ام باقیمانده است ، میدان جنگ جای احساسات و عواطف رقیق نیست . تو گریه میکردی . برای چه گریه میکردی ؟ آن کلمات بسیار اندوهناك و بسیار تأثر انگیز که پشت عکس نوشته شده بود و مانند . گل نو شکفته‌ای بنظر میرسید چه بود ؟ وتو گریه‌میکردی ـ پیوسته گریه میکردی . گریستن برای افسران شرم دارد !»

«کلاغها قار قار میکنند . دوست من ، میشنوی : کلاغها قارقار میکنند . چه میخواهند ؟» .....

در اینجا نوشته مدادی پاك شده بود وامضای آن تشخیص داده نمیشد .

عجب اینکه کمترین تأثری را از مرگ مقتول احساس نکردم چهره اورا که تمام قسمتهای آن مانند صورت زنان نرم و لطیف‌بود بخاطر آوردم . سرخی‌گونه‌ها ، فروغ و طراوت صبحگاهی چشمها ، ریش کوچك بسیار نرم و لطیف که ظاهراً زنان هم میتوانستند خود را بآن بیارایند . بکتاب وگل و موسیقی علاقه داشت ، از هر چیز خشن میترسید و شعر میسرود ـ برادرم که در نقد شعر دست داشت بمن میگفت که شعرهای بسیار خوبی میسراید . باتمام این مطالبی که‌میدانستم وبخاطر داشتم نمیتوانستم نه این کلاغهای قار قار کننده ، نه قتل عام خونین ، نه مرگ را بهم ارتباط دهم .

..... کلاغ قار قار میکند .....

ناگهان در لحظه‌ای جنون آمیز و فوق‌العاده سعادت بخش برای من آشکار شد که تمام اینها دروغ است و هیچ جنگی وجود ندارد . نه کشته وجود دارد و نه اجساد ونه این وحشت اندیشه عاجز و لرزان ! بپشت خوابیده‌ام ومانند ایام کودکی خواب های وحشتناك می‌بینم این اتاقهای هراس انگیز و خاموش که مرگ و

ترس آنهارا تهی ساخته وحتی وجود خودم که این نامه عجیب را بدست گرفته‌ام رؤیائی بیش نیست . میپنداشتم که برادرم زنده است و همه افراد خانواده ما کنار سماور نشسته‌اند و صدای ظروف بگوش میرسد .

..... کلاغ قار قار میکند

نه ، این حقیقت است . آری ، تیره بختی زمین حقیقت دارد . کلاغ قارقار میکند . اینها مولود تخیل نویسنده‌ای که در جستجوی تأثرات بی‌ارزش است و ساخته و پرداخته دیوانه‌ای که عقل ومنطق را از دست داده نیست . کلاغ قار قار میکند برادرم کجاست ؟

او مهربان واصیل بود وبهیچکس کین توزی و دشمنی نمیکرد . اینك او کجاست ؟ آدمکشهای ملعون ! من از شما میپرسم: در پیشگاه تمام جهانیان از شما میپرسم ! آدمکشان ملعون ، ای کلاغهائی‌که برفراز شهرهای ویران ماپرواز میکنید، درندگان‌ضعیف العقل نگون بخت ! شما درنده‌اید ! چرا برادر مرا کشتید ؟ اگرچهره آدمی‌داشتید بروی‌شما سیلی‌میزدم اماشما چهره‌آدمی ندارید بلکه صورت‌کریه‌ومنحوس شما بپوزه‌درندگان شباهت دارد شماتظاهر بآدمیت میکنید اما زیر دستکشهای شما چنگال و در زیر کلاه شما جمجمه پهن درندگان را می‌بینم . در پس سخنان خردمندانه شما بیخردی پنهان است .

باتمام نیروی رنجش واندوه وبا تمام قدرت افکار تحقیر شده‌ام شما ، درندگان نگونبخت و ضعیف‌النفس را لعن و نفرین میکنم .

آخرین قطعه

..... ناطق بزحمت خود را روی ستون نگهداشته بود ودر حالیکه بادستها تعادل خود را حفظ میکرد بیرق چین خورده‌ای را بانوشته «جنگ را موقوف کنید !» تاب میداد و فریاد میکشید

« .... ما از شما انتظار تجدید زندگی داریم .... شما جوانید ، شما که هنوز زندگی درازی در پیش دارید خود ونسل آینده را از این وحشت ، ازاین جنون محافظت‌کنید . دیگر قدرت تحمل باقی نمانده ، چشمها دریای خون شده . آسمان روی سرها فرود آمده ، زمین زیر پاها دهان گشوده .

مردم مهربان ..... »

از جمعیت غرش مرموزی برخاست . صدای سخن گو چند

دقیقه در این همهمه زنده و مهیب گم شد .

« ... فرض کنید من دیوانه‌ام اما حقیقت را میگویم اجساد پدر وبرادرم در آنجا میپوسند . آتش برافروزند ، گودالی عظیم حفر کنید سلاحهارا درآن بریزید وباخاك بپوشانید . سرباز خانه هارا ویران سازید واین جامه‌های درخشان جنون وبیخردی را از بر مردم بدر آرید وپاره پاره کنید . دیگر قدرت تحمل نیست .... مردم میمیرند ....

یکنفر ضربتی بوی نواخت وازبالای ستون بزیرش انداخت. بیرق بار دیگر بر افراشته شد وفرود آفتاد . من نتوانستم چهره کسی را که بوی ضربت زده بود ببینم ، زیرا بیدرنگ همه چیز بکابوس وحشتناکی مبدل گشت همه بجنب وجوش افتادند ، فریاد کشیدند ، سنگ وچماق بهوا رفت ، مشتها بلند شد و پایین آمد . جمعیت چون موج غران و جانداری مرا از زمین بلند کرد و چند قدم‌دورتر برده بشدت به‌نرده‌ها زد ، سپس‌بعقب آورد وبتل بلندی ازهیزمها که‌بسمت‌جلو متمایل شده‌وآماده فروریختن بود چسباند . چیزی باصدای خشك چند بار بالوارها خورد ، لحظه‌ای خاموشی برقرار شد وباز صدای غرش وحشتناکی برخاست . وباز همان صدای تق تق خشك ومکرر بگوش رسید . یکنفر بزمین غلتید واز سوراخ سرخ صورتش ، در مکانی که قبلا چشم او جای داشت خون جاری شد . انتهای چماق سنگینی که در هوا میچرخید بصورت من خورد ، بزمین افتادم وبزحمت از میان پاهایی که مرا لگد میکرد خزیدم و بفضای آزادی رسیدم . آنگاه از نرده‌ای بالا رفتم وبسوی دیگر آن جستم . تمام ناخنهایم شکست تا ببالای تل هیزم ، رسیدم. یکی از شاخه‌های هیزم از زیر پایم در رفت ومن باسیل هیزمها که چون آبشار عظیمی فرو ریخت سقوط کردم . از میان حفره مکعب شکل مسدودی بزحمت خود را بیرون کشیدم واز پشت سرم صدای فریاد و نعره و ضجه و صفیر گلوله بگوش میرسید . ناقوس بصدا درآمد . صدای مهیبی که بفرو ریختن عمارت پنج طبقه‌ای شباهت داشت برخاست . شامگاهان گفتی ثابت واستوار ایستاده بود وبتاریکی شب اجازه ورود نمیداد . در آنسوی نرده‌ها صدای نعره و شلیك تفنگها گوئی بانور سرخی روشن شده وسر در عقب تاریکی نهاده بود . از آخرین نرده پائین جستم و خود را در پس کوچه باریك وکج ومعوجی که بدهلیزی شباهت داشت یافتم وپا بفرار گذاشتم . مدتی دویدم تا بانتهای کوچه رسیدم اما افسوس که بن بست بود . در انتهای این پس کوچه نرده‌ای دیده میشد ودر پشت نرده تلهای هیزم وچوب رویهم انباشته بود

دوباره ازاین تلهای لرزان و روان بالا رفتم ، بدرون چاهی افتادم که ته آن خاموش بود وبوی چوب مرطوب میداد ، دوباره از چاه بیرون آمدم ، جرأت نگریستن به پشت سر خود نداشتم ولی بی‌آنکه بپشت سر خود نگاه کنم میدانستم که در آنجا چه حادثه‌ای روی میدهد . خون صورت مجروحم بند آمده ودلمه شده ومانند نقاب گچی باصورتم بیگانه بود . دردم بکلی آرام شد . ظاهراً در یکی از حفره‌های سیاهی که بدرون آن غلتیدم حالم بهم خورده وهوش وحواس خود را از دست داده بودم اما نمیدانم که‌آیا براستی بیهوش شده بودم یا چنین بنظرم میرسید ، زیرا فقط دویدن و فرار خود را بخاطر دارم .

آنگاه مدتی در خیابانهای نا آشناکه حتی یك فانوس درآنها روشن نبود ، میان خانه های سیاه و مرده ، میدویدم و بهیچوجه نمیتوانستم راه خود را در میان این پیچ‌وخم خاموش بیابم برای جهت یابی میبایست توقف کنم و گرد خویش بنگرم . امااینکار جائز نبود . از پشت سرم هنوز صدای غرش و نعره دور اما تنبه آمیزی شنیده میشد . گاهی در سر پیچهای تند این غرش‌ونعره سرخ که در ستون دود پیچان وشنگرفی‌پیچید بود بصورتم‌میخورد و آنوقت بر میگشتم و تا وقتی دوباره آنرا پشت سرنگذاشته بودم میدویدم . در گوشه‌ای حاشیه نوری را دیدم که چون بآن رسیدم خاموش شد . این نور از مغازه‌ای بود که صاحبش بسرعت درآن را می‌بست . از میان شکاف پهنی قسمتی از پیشخوان و تغاری را دیدم‌وناگهان‌همه چیز در تاریکی خاموش وپنهان کننده‌ای فرورفت. چند قدم دورتر از آن مغازه بمردی بر خوردم که بسوی من‌میدوید. نزدیك بود در تاریکی بیکدیگر تصادم کنیم و فقط در دو قدمی یکدیگر توقف کردیم . نمیدانم او که بود فقط نیمرخ تاریك ومراقب او را دیدم .

از من پرسید :

ـ از کجا میآئی ؟

ـ از آنجا

ـ بکجا میدوی ؟

ـ بخانه

ـ آه ، بخانه ؟

او خاموش شد و ناگهان بمن حمله کرد و کوشید مرا بر زمین افکند . انگشتهای سردش حریصانه دنبال گلوی من میگشت اما در لباسم گیر کرد . من دست او را گاز گرفتم تا خود را از چنگالش رها ساختم و گریختم . او مدتی در خیابانهای خلوت

بدنبالم میدوید . صدای تق‌تق کفشهای او را میشنیدم آنوقت‌از من عقب افتاد ، شاید جای دندانهای من روی دستش دردمیکرد.

نمیدانم چگونه بخیابانی که خانه من در آنجا بود رسیدم . فانوسهای این خیابان نیز روشن نبود . خانه‌ها مانند خانه اموات خاموش و تاریك بود . اگر بر حسب تصادف چشم بلند نمیکردم و خانه خود را نمیدیدم بیشك از مقابل آن میگذشتم . اما تردید و تزلزل من زیاد طول نکشید در این خیابان عجیب و مرده که‌انعکاس اندوهناك و غیر عادی تنفس عمیق من آنرا بیدارمیساخت خانه‌ایکه سالها در آن زندگی کرده بودم بنظرم بیگانه مینمود . آنگاه ترس شدید و ناگهانی از اینکه مبادا هنگامی‌که بزمین افتادم کلید راگم کرده‌باشم مرا فراگرفت . گرچه کلید در جیب روئی من بود آنرا بزحمت پیدا کردم . چون کلید را در قفل چرخاندم انعکاس صدای آن بقدری رسا و غیر عادی بود که گفتی در تمام خانه های مرده این خیابان یکباره باهم گشوده شده است . نخست خود را در زیر زمین پنهان کردم اما بزودی بیمناك و کسل شدم از مقابل چشم چیزهائی عبور میکرد . آهسته و آرام باتاقها رفتم.درتاریکی‌کورمال کورمال‌تمام درها رابستم و پس ازاندکی تفکر خواستم مبلها راپشت درها بگذارم اما انعکاس صدای درها که بسته میشد در اتاقهای تهی فوق العاده رسا بود و مرا بوحشت انداخت .

تصمیم گرفتم :

– هرچه‌باداباد همینطور در انتظار مرگ خواهم بود .

دستشوئی شیر آب گرم داشت . در تاریکی دست بدیوارها مالیده دستشوئی را پیدا کردم و صورتم را شستم و با حوله‌خشك کردم . زخم صورتم درد میکرد و میسوخت . دلم میخواست‌چهره‌ام را در آئینه ببینم کبریتی را روشن کردم و در روشنائی لرزان آن که اندکی دود میکرد از تاریکی چهره‌ای چنان زشت و وحشتناك بمن نگریست که شتابان کبریت را روی زمین انداختم ظاهرابینی‌ام شکسته بود با خود اندیشیدم :

«حال دیگر تفاوتی ندارد هیچکس باین چهره احتیاج‌ندارد .»

شادمان شدم . با ادا و اطوار عجیب که گفتی در صحنه تآتر نقش دزدی را ایفا می‌کردم ، بجانب بوفه رفتم و بجستجوی باقیمانده غذا پرداختم . آشکارا بناشایستگی و بیحیائی این ادا و اطوار معترف بودم اما از انجام این عمل بسیار خوشم میآمد . با همان‌اطوار وحرکات وباتظاهر باینکه‌بسیار گرسنه هستم غذاخوردم اما ازسکوت و تاریکی می‌ترسیدم پنجره کوچکی را که بحیاط باز میشد گشودم و گوش فرا دادم . نخست ، حتما بسبت آن که

عبور و مرور قطع شده بود ، شهر کاملاآرم بنظر رسید صدای شلیك شنیده نمیشد . اما بزودی غرش صداها و فریادها و غژغژو سقوط چیزی را در مسافت دور آشکارا تشخیص دادم شدت این صداها بطور محسوس افزایش میبافت .

بآسمان نگریستم : آسمان شنگرفی بود و بسرعت حرکت میکرد . انبار روبروی من و سنگفرش حیاط و سگدانی بهمان رنگ سرخ جلوه میکرد ــ آهسته از پنجره سگ را صدا زدم :

ــ نپتون !

اما صدای حرکت و جنبش از سگدانی بگوش میرسیدو من درکنار آن حلقه های براق زنجیررا در نور شنگرفی تشخیص دادم . فریاد و غژغژ و صدای سقوط چیزی که از دور بگوش میرسید پیوسته رو بافزایش میرفت .

پنجره را بستم .

در حالیکه مخفی گاهی می‌جستم با خود اندیشیدم :

ــ اینجا میآیند !

در بخاری را بازکردم ، بدودکش دست مالیدم ، گنجه ها را بازکردم اما اینها جای امنی نبود و بدرد نمیخورد تمام اتاقها را بجز دفتر کار برادرم که نمیخواستم بدرون آن بنگرم گشتم ــ میدانستم که او روی صندلی راحت خود پشت میز انباشته از کتاب نشسته است و اینك مشاهده این وضع برای من ناخوش آیند بود .

رفته رفته بنظرم میرسید که تنها نیستم و در تاریکی مردمی خاموش گرد من حرکت میکنند و تقریباً بدن آنها را لمس میکنم . یکبار نفس کسی قفای مرا سرد و منجمد ساخت .

آهسته پرسیدم :

ــ چه کسی اینجاست ؟

اما جوابی نشنیدم .

وقتی باز بحرکت آمدم آنها نیزخاموش و وحشتناك بدنبال من راه افتادند . میدانستم که چون بیمارم و رفته رفته تب برمن مستولی میگردد این چیز ها بنظرم میرسد اما نمیتوانستم برترس خود که بدنم را چون تب داران بلرزه آورده بود غالب شوم . دست بسرم گذاشتم . مثل آتش گداخته گرم و سوزان بود .

با خود اندیشیدم :

ــ بهتر است بآنجا بروم . آخر او برادر منست .

در صندلی راحت خود مقابل میز انباشته از کتاب نشسته بود . شبح او مانند سابق نا پدید نشد بلکه در جای خود باقیماند . از میان پرده های فرو افتاده روشنائی سرخ باتاق نفوذ میکرد ولی

این نور هیچ چیز را روشن نمیساخت و شبح برادرم بزحمت مرئی بود . کنار او روی نیمکت نشستم و در انتظار ماندم . اتاق خاموش بود و غرش موزون و فریادهای مجزا و صدای تق تق سقوط چیزی از آنجا بگوش میرسید و آنها نزدیك میشدند و نور شنگرفی پیوسته شدیدتر میشد و من دیگر او را روی صندلی راحت میدیدم : نیمرخ سیاه و چدن مانندش در میان حاشیه سرخی محصور بود .

من گفتم :

– برادر !

اما او مانند مجسمه ای سیاه آرام و بیحرکت بود . در اتاق مجاور تخته ای صدا کرد و ناگهان تمام خانه مانند خانه اموات خاموش شد . تمام صداها بخاموشی گرایید و حتی نور شنگرفی رنگ نا محسوس مرگ و خاموشی را بخود گرفت ، بیحرکت و بیفروغ شد . با خود اندیشیدم که این خاموشی از برادرم تراوش میکند واندیشه خود را باو بازگفتم :

او جواب داد :

– نه ، این خاموشی از من نیست – به پنجره نگاه کن !

پرده ها را بکنار زدم و از ترس واپس آمدم و گفتم :

– پس چنین است !

برادرم دستور داد :

– زن مرا صدا بزن . او هنوز این منظره را ندیده است .

زنش در اتاق پذیرائی نشسته سرگرم دوزندگی بود همینکه صورت مرا دید مطیعانه برخاست سوزنش را در پارچه ای که میدوخت فرو کرد و بدنبال من آمد . من پرده تمام پنجره ها را پس زدم و از شکاف‌های پهن میان آنها نورشنگرفی باتاق تابید اما بسببی نامعلوم اتاق را روشن نکرد . اتاق همچنان تاریك بود و فقط پنجره ها بشکل چهارگوش‌بزرگ وبیحرکت برنگ سرخ میدرخشید.

همه بسوی پنجره رفتیم از دیوار خانه ، از کنگره های آن آسمان هموار و سرخ و آتشین بدون لکه ای ابر ، بدون ستاره ، بدون خورشید شروع میشد و در افق نا پدید میگشت . وزیر آن زمینی بهمان همواری و سرخی قرار داشت و با اجساد پوشیده بود. تمام اجساد عریان و پاهایشان متوجه ما بود چنانکه فقط پاشنه پا و چانه سه‌گوش آنان را میدیدیم .

همه جا خاموش بود . ظاهراً همه مرده بودند و در این دشت بیکران موجود زنده ای که فراموش شده باشد دیده نمیشد .

برادرم گفت :

– شماره آنان پیوسته روبفزونی میرود .

او نیز کنار پنجره ایستاده بود . همه آنجا بودند : مادرم ، خواهرم و تمام کسانی که در اینخانه زندگی میکردند . چهره آنان دیده نمی‌شد و من فقط از لحن صدایشان آنانرا میشناختم .

خواهرم گفت :

ـ اینطور بنظر میرسد

ـ نه مادرت میگوید ، نگاه کن !

حقیقتا بنظر میرسید که اجساد پیوسته روبفزونی میرود . بدقت علت را جستجو کردیم و آنانرا یافتیم : در کنار هرجسدی که فضای آزاد وجود داشت ناگهان جنازه ای ظاهر میشد : ظاهراً زمین آنها را بیرون میافکند وتمام فضای آزاد بسرعت پرمیشد و بزودی تمام زمین از اجساد سرخ رنگ باخته که در کنار یکدیگر قرارداشت و پاشنه های عریانشان بجانب مابود پوشیده شد . نور مرده سرخ رنگ باخته باتاق تابید .

برادرم گفت :

ـ نگاه کنید ، دیگر جائی برای آنها نیست .

مادرم جواب داد :

ـ یکی هم اینجاست .

بعقب نگریستم : پشت سر ما پیکر عریان و گلگون و رنگ باخته ای با سرکج شده کف اتاق افتاده بود ... وبیدرنگ جسد دوم وسوم در کنار او ظاهر گشت . زمین این اجساد را یکی‌پس ازدیگری از شکم خود بیرون میانداخت وبزودی ردیفهای مستقیم اجساد سرخ و رنگ باخته تمام اتاق را پرکرد .

دایه گفت :

ـ اتاق کودکان نیز پر از جنازه است . من آنها را دیدم .

خواهرم گفت . ـ باید از اینجا رفت .

برادرم جواب داد.

ـ اما راه عبور نیست . نگاه کنید !

راست میگفت ، آنها تنگ هم قرار گرفته پای عریانشان دیگر بما میخورد . رفته رفته بجنبش آمدند و لرزیدند ، و با همان صفوف مستقیم و مرتب از جا برخاستند . مردگان تازه ای از زمین خارج میشدند و آنها را بالا میبردند .

من گفتم :

ما را خفه خواهند کرد . از پنجره فرار کنیم .

برادرم فریاد کشید :

ـ از آنجا نمیشود فرارکرد . نگاه کنید آنجا چه خبر است!

.... پشت پنجره در نور بیحرکت و شنگرفی خنده خونین ایستاده بود .

هشتم نوامبر سال ۱۹۰٤



کارل چاپك [نویسندهٔ چك]

شاعر

ترجمهٔ : ایرج نوبخت



ادثهٔ عجیبی بود : ساعت چهار صبح ، در خیابان **ژیت‌نووی** **Gitt Novi** اتوموبیلی پیرزن مستی را از پا درمی‌آورد وبه سرعت می‌گریزد . اکنون **می‌یزلیك** **Miezlik** کمیسر جوان پلیس – مأموریت یافته‌است که این اتومبیل را پیدا کند .



می‌یزلیك به پاسبان شمارهٔ ۱۴۱ چنین گفت :

« – هوم ! پس شما در سیصد متری خودتان دیدید که یك نفر روی زمین پهن شده ، واتومبیلی را هم دیدید که به سرعت دور می‌شود ... خوب . آن وقت چه کردید ؟

پاسبان گفت : « – آن وقت ؟ ... هیچی ... دویدم طرف‌زنی

که اتومبیل به‌اش زده بود ، تا کمکش کنم .

می‌یزلیك غرغرکنان گفت : « ــ باوجود این بهتر بود که اول نمرهٔ ماشین را یادداشت می‌کردید و بعد به آن ضعیفه ور می‌رفتید ... گرچه ... خود من هم اگر به جای شما بودم ، جز این نمی‌کردم ... خوب پس شما نمرهٔ ماشین را هم ندیدید ... بسیار بسیار خوب ... مشخصاتِ دیگرش را چه طور ؟

پاسبان ، باشك وتردید گفت :

« ــ خیال‌می‌کنم اتوموبیل، رنگ تیره‌ئی داشت ... سرمه‌ئی که ، نبود نه ، نبود ... قرمز هم ... نه ، قرمز هم نبود ... آخر ، می‌دانید ؟ موتورش روغن سوزی داشت واز **اگزوز**ش دود زیادی درمی‌آمد . این بود که از پشت چیزی دیده نمی شد تقریباً .

می‌یزلیك برزخ شد و گفت :

« ــ خدایا ! آخر حالا من این ماشین لعنتی را چه جوری پیدا کنم ؟ از پیش این راننده بدوم پیش آن راننده و بگویم : «شما نبودید که باآن پیرزن تصادف کردید ؟ » ... راستی ، عزیز من ، بگوئید آخر ... بگوئید ببینم چه‌کار باید کرد ؟

پلیس به لاقیدی ، اما به‌احترام ، شانه‌هایش را بالاانداخت و گفت :

« ــ اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم : در صورت مجلس، اسم شخصی را به عنوان شاهد یادداشت کرده بودم. الان هم توی اتاق پهلوئی است ولی او هم ، گمان نکنم چیز زیادی بداند .

می‌یزلیك بادلخوری گفت : « ــ بیاریدش تو .

شاهد آمد تو

می‌یزلیك ، همان طور که سرش را پائین انداخته بود ، نام و نام خانوادگی و محل سکونت تازه وارد را پرسید .

شاهد ، خیلی شمرده ، چنین گفت :

« ــ **گرالیك‌یان** Gralik Yan ، دانشجوی رشتهٔ مکانیك

« ــ امروز ساعت چهار صبح شماهم دیدید که خانم **به‌ژن‌ماخاچکوف** Begem Makhatchkof با ماشین تصادف کرد ؟

« ــ بله قربان ... ومخصوصاً باید هم عرض کنم ،که تقصیر باراننده بود . آخر خودتان قضاوت بفرمائید : توی خیابان پرنده پرنمی‌زد . خوب، اگراوسرچهارراه ، یك‌خرده‌ازسرعتش‌کم می‌کرد...

می‌یزلیك حرفش را قطع کرد و گفت : «ــ شما تا محل تصادف چه قدر فاصله داشتید ؟

« ــ همه‌اش ده قدم ... من ودوستم ، از توی مغازهٔ آبجو فروشی بیرون آمده بودیم ومن داشتم اورا راه می‌انداختم ؛ موقعی

که داشتیم از خیابان **ژیت‌نووی** رد می‌شدیم ...

می‌یزلیك دوباره صحبت شاهد را برید وگفت :

« ــ دوست‌تان کیست ؟ چه‌طور که‌اسمش توی صورت مجلس نیست ؟

« ــ **یاروسلاونه‌راد Yarouslav Nerad** شاعر ..

ومبتکرانه ادامه داد :

« ــ شاعر خوبی است ، اما شما چیزی از شعر هایش سر در نخواهید آورد .

« ــ چرا ؟

« ــ برای این که او ... برای این که او ذاتاً یك شاعر است. حتی دیشب موقعی که همین حادثهٔ شوم اتفاق افتاد ، مثل بچه‌ها زد زیر گریه و دوید طرف خانه‌اش ... بلی . ما از خیابان **ژیت‌نووی** رد می‌شدیم ناگهان دیدیم که ماشینی با سرعت زیاد دارد نزدیك می‌شود ...

« ــ شماره‌اش ؟

« ــ معذرت می‌خواهم . شماره‌اش را نفهمیدم ... من فقط متوجه سرعت دیوانه‌وار ماشین بودم وپیش خودم داشتم فکر می‌کردم که آهان ..

می‌یزلیك برای چندمین بار وسط حرف او دوید وگفت :

« ــ سیستمش ؟

دانشجوی مکانیك ، خیلی جدی گفت : « ــ سیستمش را هم نفهمیدم ... اما ، موتورش **دیزل** بود ؛ چهار سیلندر ...

« ــ اتاقش چه رنگ بود ؟ کی تویش نشسته بود ؟ کروکی بود یانه ؟

دانشجوی مردد ماند .

« ــ چه عرض کنم نمی‌دانم . انگار سیاه بود . روی هم رفته درست متوجه نشدم ، چون که وقتی‌تصادف شد ، من‌برگشتم رویم را به دوستم کردم و به‌اش گفتم : ــ نگاه کن ! نگاه کن چه‌آدم های پستی هستند ! یارو را با ماشین زدو انداخت و یك ذره هم اهمیت نداد .

می‌یزلیك از روی پکری غرغری کرد و گفت :

« ــ هوم ! البته این درست است . اما من ترجیح می‌دادم که شما عوض این حرف شمارهٔ ماشین را نگاه می‌کردید ... من‌تعجب می‌کنم که مردم چرا این اندازه بی‌توجه هستند ... قضاوت شما صحیح، ــ راننده ، پسیار آدم پستی‌بوده . برای شماهم روشن‌است که تقصیر کار اصلی او بوده ؛ اما شما هیچ به نمرهٔ ماشین توجه

نکردید همه می‌توانند منطقی فکر کنند . اما کمتر کسی هست که اساسی فکر کند ... متشکرم آقای **گرالیك** ، بنده دیگر عرضی ندارم



یك ساعت بعد ، پاسبان شمارهٔ ۱٤۱ زنگ در خانهٔ **یاروسیلاونه‌راد** شاعر را به صدا در آورد .

خانم صاحبخانه گفت :

« ـ منزل است ، اما خوابیده .

شاعر ـ که از خواب بیدارش کرده بودند ـ باترس به پلیس نگاه کرد وتو دلش گفت : «چه‌کار کرده‌ام ؟» ـ ومدتی طول کشید تا پاسبان توانست به او حالی کند که برای چه موضوعی به کلانتری احضارش کرده‌اند .

شاعر دیر باور ، برای اطمینان بیشتر پرسید :

« ـ حتماً باید بیایم ؟ آخر من که چیزی یادم نیست ، چون که دیشب کمی .. بله ...

پاسبان منظور اورا دریافت و گفت : « ـ بله ، کمی‌شنگول بودید . من خیلی از شاعرهارا می‌شناسم ... خواهش می‌کنم لباستان را بپوشید ، من منتظرتان می‌شوم .

در راه درباره میخانه ها ، نجوم ، زندگی و خیلی مسائل دیگر اختلاط کردند وتنها چیزی که در موردش گفتگو نشد سیاست بود .

وقتی که وارد اتاق **می‌یزلیك** شدند ، کمیسر پلیس از او پرسید :

« ـ **یاروسلاونه‌راد** شاعر شمائید ؟

« ـ بلی .

« ـ وشما شاهد بودید که چه‌طور دیشب ساعت چهار ، خانم **به‌ژن‌ماخاچ‌کف** بااتومبیل تصادف کرد ؟

شاعر آه عمیقی کشید و گفت : « بلی .

« ـ و ... می‌توانید بگوئید چه نوع ماشینی بود ؟ کروکی بود یانه ، چه رنگی‌داشت ، چند نفرتویش بودند وبالاخره شماره‌اش چه بود ؟

شاعر پس از تفکر زیاد گفت :

« ـ نمی‌دانم ! من به‌این نوع چیزها اهمیت نمی‌دهم . معمولا به‌این جور چیزها توجه نمی‌کنم ...

می‌یزلیك باسماجت و اصرار گفت :

« ـ حالا سعی کنید یك چیزی به خاطر بیارید ؛ بی‌اهمیت

هم بود باشد.

نه‌راد خیلی تعجب کرد و گفت:

« ـ چه می‌گوئید! آخر من به جزئیات و به چیزهای بی‌اهمیت هیچ وقت توجهی نمی‌کنم.

می‌یزلیك بالحن ریشخند آمیزی پرسید:

« ـ یعنی بالاخره شما هیچی ندیدید؟

شاعر خیلی سربسته جواب داد:

« ـ چرا ... همین طور یك وضع کلی ... خیابان خلوت ... دراز وباریك ... تاریك وروشن صبح ... و هیکل زنانه‌ئی برسنگفرش.

ودفعتاً از جای خود جست و گفت:

« ـ راستی، من راجع به‌این قضیه شعری گفته‌ام.

جیب‌هایش را گشت، محتویاتش را زیر وبالا کرد واز توی آن ها، پاکت، صورت حساب مغازه، وکاغذ های پاره پوره بیرون کشید:

« ـ این نیست. این‌هم که نیست ... آها ... انگار این‌است.

می‌یزلیك روی صندلی خود جابه‌جا شد و مؤدبانه گفت:

« ـ بخوانید ببینم.

وشاعر از روی شکسته نفسی چنین گفت:

« ـ در واقع ... این، از شعر های خوب من نیست. معذلك چون مایلید برایتان می‌خوانمش:

وبا صدائی آهنگدار، به خواندن جمله‌هائی پرداخت که پشت پاکتی نوشته شده بود:

ردیف خانه ها
از پس تور صبح
بس محو دیده می‌شد.
سپیده دم، آهنگی می‌نواخت
وما، در ماشین کورسی، راه می‌سپردیم
به جانب سنگاپور دور دست.
باکره، گل انداخته بود!
و لالهٔ پژمرده در غبار و خاك افتاده بود ...
شهوتی به خاموش گرائیده، فراموشی وبی‌ارادگی!
آه، گردن قو!
آه، پستان!
آه، طبل، طبل،
و چوب های طبل که تراژدی را می‌نوازد!

آنگاه از خواندن باز ایستاد و گفت: « ـ همین!»



می‌یزلیك گفت : «ــ خیــلی معذرت می‌خواهم ... اما این‌ها معنیش چیست ؟ با این کلمات از چه چیز صحبت کرده‌اید ؟

«ــ چه طور از چه چیز ؟ ... معلوم است دیگر : از تصادف ماشین ! مگر توجه نکردید ؟

می‌یزلیك گفت :

«ــ والله ، راستش ، نه ! من از این جمله ها واین کلمات نتوانستم نتیجه بگیرم که مثلا «درساعت چهار صبح روز پانزدهم ژوئن ، اتومبیل شمارهٔ فلان و فلان رنگ» در خیابان **ژیت‌نووی** با **به‌ژن‌ماخاچ‌کوف** پیرزن که مست‌بوده ، تصادف‌کرده است ... مصدوم بی درنگ به بیمارستان شهرداری فرستاده شد . حالش خوب‌نیست و قضیه‌تحت تعقیب است .» ــ نه . من‌ازاین «حرف‌ها» چنین چیزی نفهمیدم ؛ و به خصوص تا آن جائی که من عقلم قد می دهد ، این مسائل هیچ جور اشاره‌ئی در شعرتان نشده بود .

شاعر ، درحالی که با نوك بینیش بازی می‌کرد ، گفت :

«ــ بله ... ولی این چیزها همه ظواهرند ، حقایق پوچ و احمقانه‌اند ... آقا ! شعر ، یك **حقیقت باطنی** است ... شعر، موجودی است آزاد و ماورای حقایق روزمره ، کــه فقط و فقط در **احساس** شاعر جان می‌گیرد ... این ها ، تصاویر و تخیلاتی‌است که خواننده یا شنونده ، باید با گوش های خود آن را بگیرد ، و درنظرمجسم بکند . تنها به این ترتیب است که می‌توان شعری را **درك** کرد .

می‌یزلیك ، با شگفتی گفت :

« ــ عجب ! عجب !... صحیح ! صحیح !... خیلی خوب ، خیلی خوب ... بدهید به من ببینم ..

و شاعر ، پاکتی را که شعر برپشتش نوشته شده بود بــه طرف او دراز کرد .

متشکرم . خوب اینجا چه‌گفته‌اید ؟. گفته‌اید ؟که ...آهان ...

ردیف خانه‌ها
از پشت تور صبح
بس محو دیده میشد

خوب . بگوئید ببینم : چرا ردیف ؟ ها ؟ این را به من حالی کنید .

شاعر با خونسردی جواب داد : «آخر، خیابان **ژیت‌نووی** دو ردیف خانه دارد . فهمیدید ؟

می‌یزلیك باشك و تردید سری تکان داد و گفت : «ــ خوب. ازکجا معلوم است که شما این را دربارهٔ **خیابان ملت** نگفته باشید ؟ **خیابان ملت** هم دو ردیف خانه دارد .

شاعر درحالیکه چشم هایش را تنگ کرده بود ، توضیح‌داد:
«ــ ولی **خیابان ملت** به قدرخیابان **ژیت‌نووی** باریك و درازنیست.
می‌یزلیك بار دیگر به شعر پرداخت وگفت :
«ــ خوب . بعد می‌گوئید که :

سپیده دم آهنگی می‌نواخت

بسیار خوب ، بگذار بنوازد ... و بعد :

با کره گل ، انداخته بود !

معذرت می خواهم : این وسط ، **باکره** از کجا پیدا شد ؟
شاعر تبسم ریشخند آمیزی کرد و گفت : «ــ سحر ... آن قرمزی قبل از طلوع آفتاب !
« ــآها ... درست ... معذرت می‌خواهم . قبل از **باکره** هم می‌گوئید :

و مادر ماشین‌کورسی راه می‌سپاریم
به‌جانب سنگاپور دور دست

شاعر گفت : « ــ نمی‌دانم ... من این جور خیال کردم .
« ــ اتومبیل کورسی بود ، نه ؟
« ــ راستش ... چه عرض کنم ! آن قدر تند می رفت که انگار می‌خواست هرچه زودتر به آن سر دنیابرسد .
« ــ عجب ! پس اینطور ... یعنی به **سنگاپور** ! ولی ، خدایا ! حالا چرا به **سنگاپور** ؟
شاعر شانه ها را بالا انداخت و گفت :
« ــ نمی دانم . خیال می‌کنم برای این که در آنجا **مالایائی‌ها** زندگی می‌کنند که رنگ پوستشان قهوه‌ئی است .
« ــ **مالایائی** ها ؟ یعنی چه ! آخر **مالایائی** ها چه ربطی دارند به این موضوع ؟
شاعر یك لحظه خود را باخت و بالاخره گفت :
« ــ به نظرم رنگ ماشین قهوه‌ئی بود ... بله‌بله ، حتماً یك چیز قهوه‌ئـی رنگ آنجا بوده ؛ وگرنـه **سنگاپور** این وسط از کجا پیدایش می شد ؟
می‌یزلیك گفت :
« ــ که این طور ... شهود دیگر ، بعضشان می‌گویند رنگ ماشین سرمه‌ئی بود ، یکی می‌گوید قرمز سیر بود، یکی می‌گویدسیاه بود ... آخر کدام یك از این ها را باید قبول کرد ؟

شاعر گفت : «بی‌برو و برگرد حرف مرا
« ــ چرا ، دلیلش چیست ؟
« ــ دلیلش معلوم است : قهوه‌ئی رنگ جالبی است .
« ــ و اما بعد ... می‌گوئید :

ولاله پژمرده در غبار وخاك افتاده بود

منظورتان از **لالهٔ پژمرده** ، همان پیرزنك است ؟
« ــ چه کنم ؟ یك پیرزن که بیشتر نبود !
« ــ بسیار خوب ؛ این دیگر چیست ؟ ــ :

آه گردن قو !
آه ، طبل ، طبل ...

این ها معنیش چیست ؟
شاعر به روی شعر خود خم شد و گفت :
« ــ ببینم :

آه گردن قو !
آه پستان !
آه طبل طبل
و چوبهای طبل ...

والله حقیقتش این که من هم چیزی ازش نمی‌فهمم ! ــ شما خودتان چه عقیده‌ئی دارید ؟
پلیس تمسخرکنان گفت :
« ــ من ؟ چه عرض کنم ... من هم می‌خواهم این را از شما بپرسم .
شاعر ناگهان از جا جست و گفت :
« ــ صبر کنید ، صبر کنید . دراین که من این ها را ازروی احساسی نوشته‌ام هیچ شکی نیست ... ببینم : شما فکر نمی‌کنید که عدد **دو** شبیه گردن قو باشد ؟
و آن وقت ، مداد را برداشت و روی یادداشت ادارهٔ پلیس نوشت :

2

می‌یزلیك ، باشوق و ذوق گفت :
« ــ خوب ، جانم ! به این ترتیب ، **پستان** یعنی چه ؟
« ــ خوب ، حالا دیگر معما حل شد : منظور از **پستان** هم عدد

سه است . مگر دو تا گردی ندارد ، ها ؟ این جوری ... و با مداد نوشت :

3

پلیس که سخت به هیجان آمده بود ، گفت :
« ــ خوب . حالا فقط باقی‌می‌ماند **طبل** و **چوب های طبل** .
نه‌راد به فکر فرو رفت و دراین حال ، با خود تکرار می‌کرد:
« ــ طبل و چوب هاش ... طبل و چوب هاش ...»
آنگاه جستی زد و گفت : « ــ پیدایش کردم . **طبل** ، باید عدد پنج باشد . چون که دایرهٔ زیرش درست مثل طبل است ، خط‌بالاش هم مثل چوب های آن .
آنگاه ، **می‌یزلیك** روی کاغذ نوشت :

5

و گفت : « ــ خوب ، بااین حساب ، شمارهٔ ماشین که در **احساس شاعرانهٔ** شما به آن صورت درآمده ، دویست و سی و پنج است یعنی :

235

یقین دارید که شمارهٔ ماشین ، درست همین‌بود ؟
نه‌راد با شگفتی گفت : «شمارهٔ ماشین ؟... من که به شما گفتم شمارهٔ ماشین را ندیدم . حتماً چیزی آنجا بوده است وگرنه من‌چنین چیزی به‌ام الهام نمی‌شد ... اما این تکه ، بهترین قسمت شعر من است ، عقیدهٔ شما چیست ؟

***

دو روز بعد ، **می‌یزلیك** به خانهٔ **نه‌راد** شاعر رفت .
این بار ، شاعر در خواب نبود و علاوه برآن ، دختری هم دراتاقش دیده می‌شد.
شاعر تلاش بیهوده‌ئی کرد که برای نشستن **می‌یزلیك** چیزی پیدا کند ، ولی موفق نشد .
می‌یزلیك گفت :
« ــ اشکالی‌ندارد . زحمت نکشید. فقط يك‌دقیقه‌مزاحمتان

شدم که تشکر کنم و به‌تان اطلاع بدهم که ماشین راپیدا کردیم و نمره‌اش هم همان ۲۳۵ است.

شاعر با تعجب گفت : « ــ ماشین ؟ کدام ماشین ؟

می‌یزلیك گفت : « ــ یادتان نیست ؟

اوه ، گردن قو
اوه ، پستان
اوه طبل ، طبل ،
و چوب‌های طبل‌که تراژدی را می‌نوازد !

حالا یادتان آمد ؟ ــ راجع به **سنگاپور** هم حق با شما بود : رنـگ ماشین قهوه‌ئی است !

شاعر متوجه شد و گفت :

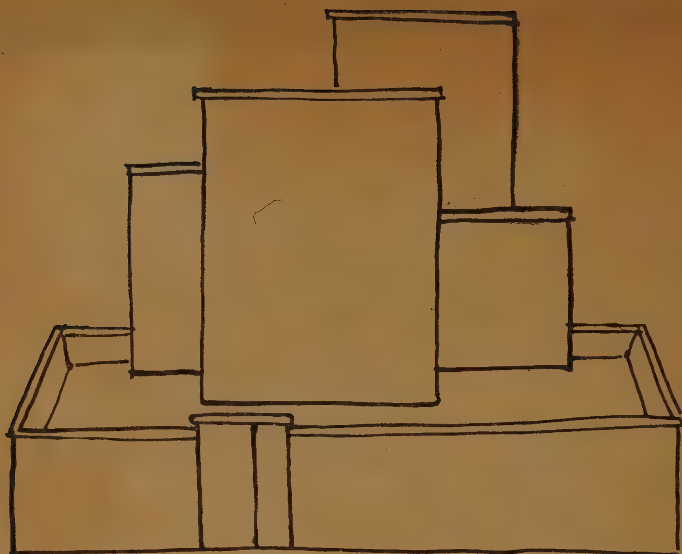
« ــ اوه ، بله ... خوب دیدید ؟ مگر به‌تان نگفته بودم کـه شعر از احساس شاعر نسبت به مسائل خارجی سرچشمه میگیرد؟.. می خواهید چند تا از شعر های خوبم را برایتان بخوانم ؟خیال می کنم حالا دیگر خیلی راحت بتوانید معنی شعرهای مرابفهمید .

پلیس با دستپاچگی گفت :

« ــ وای ، نه‌نه‌نه .. بماند برای دفعهٔ دیگر ... دوباره اگـر چنین پیش آمدی شد خدمتتان خواهم رسید .

وشتابان از در بیرون رفت .

پایان



از : عزیز نسین

خانه خالی

ترجمه • ثمین باغچه‌بان





ز بس گرفتارم نتوانسته‌ام سراغشان بروم . من **فرید** را واقعاً دوست می‌دارم . ازآن بچه‌های نازنین است. زنش‌هم همینطور. راستی که‌خوب‌زنی‌است.تاچندروزدیگر یکسال‌تمام‌ازتاریخ‌عروسیشان می‌گذرد چندد فعه‌هم رسماً دعوتم کرده‌اند.راستش‌رابخواهید گرفتاری و کار بهانه است ؛ چیزی که نگذاشت به سراغشان بروم نه‌گرفتاری است . نه کار ، بلکه فقط‌بی‌پولی است . صورت خوشی ندارد آدم با دست خالی به دیدن رفقائی که تازه عروسی کرده‌اند برود . لعنت بربی‌پولی ! آدم‌روش نمیشود پرده‌را کنار بزند و هرچی‌نگفتنی‌است روی دایره بریزد . چه آباژورهای قشنگی تو مغازه هاست ؛ چه مجسمه هائی ، چه گلدان هائی پشت ویترین ها هست ؛ چه کریستال هائی !... خلاصه هرچه دلت خواسته باشد هست ، منتها من پولش را ندارم .

چند روز پیش به طور تصادف **فرید** را دیدم . از اینکه تا امروز به سراغشان نرفته‌ام سخت گله‌مند بود . گفتم :

« ــ **فرید** جان ! همین یکشنبه میام .. حتماً . »

فکر کردم تا روز یکشنبه می توانم دست و پائی بکنم ، ولی هرچه این در و آن در زدم موفق نشدم پولی گیر بیاورم و هدیه‌ئی تهیه کنم . فکر کردم از چیز هائی که توی خانه هست ببرم ، آن هم بی فایده بود ؛ جز روزنامه و مجله کهنه وخرت و خورت معمولی چیزی پیدا نکردم . چون قول داده بودم ، باید می رفتم ؛ و ناچار با دست خالی راه افتادم .

امثال ما مردم ، وقتی‌که ازدواج می‌کنند اگر سروصدایشان بیشتر نشود ، کمتر که حتماً نمیشود ... من هم درست سر بزنگاه رسیدم . صدای زنش از دم در بخوبی شنیده می‌شد :

« ــ مگه من زندونیم ؟... هفت ماه تمومه‌که از خونه پابیرون نذاشتم ..»

صدای فرید که سعی می‌کرد زنش را آرام کند ، به سختی شنیده می‌شد :

« ــ عزیزم !... توکه وضع منو قبل ازازدواج‌هم‌میدونستی...»

« ــ بس‌کن تورو خدا ... تا بخوام یك کلمه حرف بزنم فوری وضعتو به رخم میکشی .. آخه این چه جور زندگیه ؟ آدم شده که هفته‌ئی یك شبم سینما نره ؟...»

« ــ عزیزم ، آخه مگه سینما رفتن آسونه ؟ باصلوات که آدمو تو سینما راه نمیدن . تازه واسه بلیت پول داشته باشی ، واسه اتوبوس لنگی خط اتوبوس عوض کردن ، بخواهی تاایستگاه‌اتوبوس بری ، باید تاکسی بشینی ! تازه یکسره هم تا دم سینمانمیره باتاکسی بخوای بری‌هم با یك کورس نمی‌بردت ، تازه دوکورس هم‌که حساب کنی ، جخ شوفره به‌ات بدوبی‌راه میگه !

« ــ بسه توروخدا ! ... تادهنمو وامی‌کنم که یك کلمه حرف بزنم دو وجب زبون در میاری یك دونه صناری را هم حساب‌می‌کنی، اماپول سیگار خودت ،هیچی : آتیش به‌آتیش‌روزی دو پاکت سیگار دود میکنی .. ماهی شصت تا پاکت سیگار می‌کشی ، می‌کنه ماهی شصت لیره ... آخه من که اسیر نیستم ؛ تو خونه دیگه دارم دق میکنم ... »

قبل‌از اینکه دعوا بیخ‌پیدابکند زنگ‌زدم . زن‌وشوهربالبخند زورکی و خوشروئی ساختگی در را به‌رویم باز کردند . خطوط‌عبوس و برنده و حالت گرفتهٔ صورتشان از زیر لبخند ظاهریشان کاملادیده میشد . برای این که آرامشان کنم شروع به گفتن انکدوت و پرت

و پلا کردم نیم ساعتی که گذشت ، گفتم :
« ــ یاالله حاضر بشین بریم گردش ... روزیکشنبه که‌کسی توخونه نمیشینه ... لباس بپوشین راه بیفتیم .»
زن **فرید** از خدا خواسته بود ؛ اما **فرید** خودش یواشکی زیرگوشم گفت :
« ــ ول کن تورو به خدا داداش (*) نمیخواد خودتوتوخرج بندازی .. تو خونه می‌مونیم گپ می زنیم ، بهتره ...»
گفتم : « ــ پاشو ، کاری به این کار ها نداشته باش ... بالاخره یه کاری می‌کنیم ... درسته که پول نداریم ، ولی محکوم به خونه نشینی هم که نیستیم ...»
از در خارج شدیم. فرید پرسید :
« ــ خب داداش ، مقصد کجاس ؟»
گفتم : « ــ تا کجا پیش بیاد ! » زنش گفت : « میریم سینما ؟.. » گفتم : «سینما و تآتر که همیشه میشه رفت ؛ امشب یه جای دیگه میریم ! »
قدم زنان به **شیشلی** رسیدیم . چشم‌من به پنجرهٔ‌آپارتمان‌ها بود . **فرید** و زنش از وضع من‌نگران شده‌بودند و یك ریزمیپرسیدند:
«داداش ! نگفتی کجا میریم ...»
چیزی‌را که دنبالش می‌گشتم پیدا کردم : روی پنجرهٔ یکی از آپارتمان ها ، اعلان **«آپارتمان خالی برای اجاره»** نصب شده‌بود.
گفتم :
« ــ حقیقت مطلب اینه که من از منزل شما زیاد خوشم نیومد ؛ پدر هامون بیخود نمی‌گفتن «خونه‌ئی که آفتاب نداشته‌باشد دوا و دکتر ازش کم نمیشه !» ــ مگه میشه تو زیرزمین زندگی‌کرد؟ آفتاب که هیچی ، هوا هم داخل خونهٔ شما نمیشه . »
هردوشان با نگرانی و تعجب تو چشم های‌من نگاه می‌کردند.
گفتم :
« ــ بریم ببینیم ... شاید یك طبقه مناسب تری تو این آپارتمان براتون پیدا کنم ...»
فرید با هراس ودلهره جلوم را گرفت و گفت :
« ــ داداش ! تورو خداچیکارمیکنی ؟ ما کرایهٔ همین‌هلدونی روهم زور زورکی می‌رسونیم !»
و زنش با ترس مخصوصی اضافه کرد : «از اون گذشته...

(*) در ترکیه برای خطاب به دوستان صمیمی ولی بزرگتر و گاه در خطاب به اشخاصی که سمت ولینعمتی دارند ، کلمه «داداش» بکار میرود .

از خونه‌مون هم چندان ناراضی نیستیم !»
گفتم : « ــ نمیخواد پرحرفی کنین .. یاالله ، دنبال من راه بیفتین !»
وارد آپارتمان شدیم . وقتیکه زنگ سرایدار را می زدم ، گفتم :
« ــ شما هیچ دخالت نکنین ... فقط من حرف می‌زنم .»
«به سرایدار که سررسیده بود ، گفتم :
« ــ می خواستیم یك دستگاه خالی ببینیم .
« ــ بفرمائین
« ــ صاحبخونه تشریف ندارن ؟
« ــ چرا ... ارباب خودشون طبقهٔ سوم میشینن .
« ــ برو بگو می خواستیم منزل ببینیم .»
چون آن روز یکشنبه بود ، پیش بینی کرده بودم که‌صاحب خانه باید منزل باشد . سرایدار به مستخدمه‌ئی که از بالا سرك می کشید گفت :
« ــ به ارباب خبر بده مستاجر اومده ...
مستخدمه ، پس از لحظه‌ئی خبر آورد که :
« ــ ارباب فرمودن بفرمان ببینن ... بعد اگه پسندشون شد تشیف بیارن بالا ...
گفتم : « ــ نه ... چون وقتمون کمه می خواستیم خود آقا هم تشیف داشته باشن که به اتفاق هم ببینیم ، ــ تا اگه اشکالی بود حضوراً صحبت‌بشه .»
یکی دو دقیقه بعد ، ارباب پیداش شد . آپارتمان ، هفت طبقه بود ، و هرطبقه‌اش دو دستگاه داشت . حالا اگر شعوردارید خودتان میتوانید قیافه و ریخت صاحبخانه راجلو چشمتان مجسم کنید : اول ، شکم ارباب وارد شد . کمربند روب دوشامبرش هم به درشتی یك به ، روی شکمش گره خورده بود . وقتی به زحمت توانست‌خودش‌را بعدازشکمش ازمیان درکه‌فقط‌یك‌لنگه‌اش بازبود ــ بیرون بکشد ، من فرصت را مفتنم شمرده و گفتم :
« ــ در این اواخر ، در ها راواقعاً تنگ درست می‌کنند !.»
یارو پس از اینکه بادی به گلو انــــداخت ، با یك سرفهٔ ثروتمندانه جواب مرا داد .
فرید و زنش در برابر عظمت ساختمان و گندگی شکــــم صاحبخانه پاك دست و پایشان را گم کرده بودند . خودشان را جمع و جور کرده ، سرهاشان را توگردنشان فرو برده بودند و سعــی میکردند تا جائی که ممکن است کوچکتر بشوند . بعد از سرفهٔ‌ارباب

هم دیگر ، پاك خودشان را باختند و هردو پشت سرمن قایم شدند .
خوب ، به این ترتیب ، مگر می‌شد بیش از این قضیه را کش داد ؟ ـ : من هم در جواب سرفهٔ او ، سرفهٔ پدر و مادر داری کردم و از شما چه پنهان ـ مال من از مال ارباب هم پرزورتر درآمد. نخواستم یارو خیال کند ما از آن بی کس و کارهای صد تا دو پولـی هستیم .

فرید دامن پالتوم راکشید و گفت :
« ـ داداش ! داری چیکار می‌کنی ؟»
گفتم : «ـ کاری نکردم : جواب سرفه ، سرفه‌س ...»
اما سرفهٔ من کار خودش‌را کرده‌بود . صاحبخانه هم‌خودش را جمع و جور کرد و گفت :
« ـ معذرت میخوام که با لباس راحتی خدمت رسیدم .»
من سرفهٔ آبدار دیگری ترکاندم و گفتم :
« ـ اختیار دارین ... میخواستیم یك دستگاه خالی ببینیم... سرایدار جماعت هم که حرف حالیشون نمیشه ... اینه که مزاحـم شدیم . »
یارو قبل از هرجمله سرفه محکمی می‌انداخت :
« ـ اوهووووو!... خواهش می کنم بفرمائین ... بفرمائین ملاحظه کنین ! »
بعد ، مثل اینکه تازه از خواب پریده و عقلش سرجاش‌آمده باشد ، یکی دیگر از آن سرفه ها ول داد و پرسید :
« ـ سرکار چند اتاقی لازم داشتین ؟...»
من هم در برابر سرفهٔ ارباب چنان سرفه‌ئی تحویل دادم‌که طفلك مستخدمه پاك جا زد ، یکی دو قدمی عقب رفت ، چپید تو اتاق پهلوئی و در را بست .
گفتم : « ـ حداقل‌شش‌اتاق ! البته به شرطی‌که سالن هایش بزرگ باشن . »
هوس کردم که بعد از گفتن این‌حرف ، وضع فریدرا ببینم... زیرچشمی نگاهش کردم :
طفلکی پشت سر من قایم شده چنان توی بارانیش کزکرده بود و به خودش فرو رفته بود که درست بشکل لاك پشت درآمده بود . به‌اش گفتم :
« ـ شش تا اتاق کافیتونه ؟»
در جوابم نالید ... حتی نالید هم درست نیست : صداش مثل صدای آخرین نفس محتضری که دارد جان به جان آفرین‌تسلیم می‌کند زورزورکی درآمد و گفت :

« ــ کافیه !

سرایدار ، در یکی از دستگاه ها را باز کرد ... همین که‌وارد شدیم ، گفتم :

« **هال** که خیلی تنگه ؛ مگه نه ، **فرید** ؟...»

فرید جانی گرفت و گفت :

« ــ تنگ چیه داداش ، نمیشه توش جم بخوری !»

دیدم که **فرید** هم سر نخ تو دستش آمده : هالی که **فرید** می گفت : «نمیشه توش **جم** بخوری چند برابر اتاق خوابشان بود ، و کف آن را با بهترین و شکیل‌ترین چوب ها فرش کرده ، جلا داده بودند .

گفتم : « ــ سقف هم خیلی کوتاهه !

فرید تو حرفم دوید و گفت :

« ــ کوتاه هم شد حرف ؟ یه وجب بالا بپری سرت میخوره به سقف !

صاحبخانه لال شده بود . ما شروع کردیم به گردش در اتاق ها ... هراتاق به وسعت یك ییلاق !

« ــ اتاقاش کوچیکن !..

« ــ کوچیك چیه ! بگو لونه مرغ !»

کم‌کم زن **فرید** هم وارد معرکه شد و چنان اظهار وجودی کرد که واقعاً باید گفت مرحبا !

گفت : «ــ اسباب و اساس‌مونو چطوری تو این اتاق ها جا بدیم ؟ (واقعاً بارك‌اله به تو ، تو دختر با هوش !)

« ــ به ... این آشپزخونه عجیب تاریکه !»

صاحبخانه ، پس از یکی از همان سرفه های معروف ، تو حرف ما دوید و گفت :

« ــ اختیار دارین ... این آشپزخونه‌رو میگین تاریکه ؟... چارطرفش شیشه و پنجره‌س .»

من پس از اینکه با یك سرفهٔ پرزورتر جواب سرفه‌اش را دادم ، گفتم :

« ــ خیر ... تاریکه ... معمارش کدوم گوساله‌ئی بوده ؟... آشپزخونه که نباید طرف مغرب ساختمون قرار بگیره ... جای آشپز خونه قسمت شرقی خونه‌س .»

صاحبخانه گفت : « ــ نقشهٔ خونه رو بنده خودم کشیدم.»

زن **فرید** پرید تو حرف یارو

ــ اگه سر منو ببرن تو خونه‌ئی که آشپزخونه ش رو به مغرب باشه نمی‌تونم زندگی کنم ..



«ـ که فرمودین سالن اینجاس ، بله ؟
ـ بله .
ـ والله آدم روش نمیشه به این بگه «سالن» .. این یك راهروه ...
فرید گفت : ـ از فرم این شوفاهـا هـم هیچ خـوشم نیومد ... چه رادیاتورهای بی‌ریختی ! »
صاحبخانه دیگر از سرفه افتاده بود .
« ـ حضرت آقا لابد خودتونم مسبوقین که تو بازار جنس پیدا نمیشه ... اطمینان داشته باشین که از بهترین جنس های موجود در بازار استفاده کرده‌ایم .
« ـ مال چه کارخونه‌ایس ؟ مارکش چیه ؟
« ـ **یونکرس** .
« ـ ای آقا .. اینکه معمولی ترین مارك شوفازه !
« ـ فقط یه مستراح داره که ...
« ـ نه خیر ، دوتاس ... یه مستراح معمولی ، یه مستراح فرنگی ... مستراح فرنگیش توی حمومه . »
زن **فرید** دوید تو حرف و گفت
« ـ به ! فقط دو تامستراح ؟ ... دو تا مستراح ابداً واسه ما کافی نیست .»
صاحبخانه جا خورد و گفت : « ـ پس ... انگار شما جمعیتی هستین ؟
« ـ نه خیر .. ابداً !
سرایدار که تا آن لحظه چیزی نمی گفت ، وارد صحبت شد و گفت :
« ـ حرضت خانوم ! همین سرکوچه که بپیچین به راست، چند قدم که تشیف بردین ، سر نبش خیابون ، یه مستراح عمومی هم هست ! »
از يك طرف خانه منظرهٔ جزیره ها و افق دریا دیده‌میشد، و از سمت دیگر، منظره بغاز **بوسفر** ، بادهکده ها وباغات اطرافش..
فرید گفت : ـ این خونه چشم اندازم که نداره !
صاحبخانه شروع واعتراض‌کنان‌گفت : «ای‌آقا، دریاس‌ها!.. ای آقا ، جزیره هاس ها .. ای آقا **بوسفره** ها ! »
فرید حرف یارو را برید و گفت :
« ـ آقا دریا و جزیره و **بوسفر** که کافی نیست : باید از این طرف تا میدون تیر دیده بشه ، ازاون طرف هم ...
« ـ خوب ، آقا ! اینکه فرمودید «حمام» منظورتون‌همینه؟

« ــ بله .
« ــ تنگه
« ــ تاریکه
« ــ رطوبت داره
« ــ خوب ، مستراح چرا رو به شمال ساخته شده ؟ اینجا که بادگیره ..
« ــ بله ، بادگیره ... باد دریارو می‌گیره ...
« ــ به ! زمستون اگه باد شروع بشه ، مگه دیگه میشه تو این مستراح نشست ؟
« ــ آدم میچ چاد که !
« ــ رنگش هم چه بی سلیقه انتخاب شده
« ــ آره : صورتی خام !
« ــ صورتی **خام** چیه ... صورتی **امل پسند** ! .. صورتی **دهاتی** !

بعد ، **فرید** و زنش شروع کردند به تنظیم خانه و چیدن اسباب و اثاثیه :

« ــ اینجا را سالن پذیرائی می‌کنیم ... بوفه رو میذاریم این جا ... این جام جای ویترینه .
« ــ اهه ! ... قالی بزرگه که اینجا جاش نمیشه !
« ــ سرشو تا می‌زنیم !

قیمت منزل را سئوال کردم ، گفت :

« ــ ماهی هشتصد لیره

گفتم : « ــ در عوض ، قیمتش خوبه ..خیلی مناسبه .

فرید به زنش گفت : ــ کرایه‌اش خیلی ارزونه

و ، زنش اضافه کرد : « مفته والله ... خوب می‌ارزه ..

من گفتم : « ــ منزل که زیاد تعریفی ندارد ، ولی قیمتش مناسبه . به خاطر ارزونیش میشه گرفتش خوب ، بچه ها ! اگه موافق باشین همین جا رو می‌گیریم .

فرید و زنش موافقت کردند !

صاحبخانه که از گیرآوردن مشتری های چاق و فرد اعلا خیلی خوشحال بود گفت :

« ــ خوب ، مبارکه ! حالا بفرمائین بالا ، هم خستگی‌بگیرین ، هم مذاکره مونو تموم کنیم .
« ــ مزاحم نمیشیم .
« ــ اختیار دارین ، این فرمایشا چیه !

وارد منزل صاحبخانه که شدیم ، من گفتم :

« ــ حقیقت اینه که قیمتش خیلی نازله
« ــ بله آقا ... هستن کسانی که تا هزار لیره هم خواسته‌ن و ندادم . به‌هر کس هر کس‌نمیشه‌اعتمادکرد. مردم خراب‌شده‌ان‌آقا ؛ آقادیگه شرافت براشون ابداً معنی‌نداره . بنده ترجیح میدم دویست لیره کمتر بگیرم و عوضش با آدمای شریف طرف باشم .
گفتم : « ــ دربسته حق با شماس ... کاملا حق دارین آقا ؛ مردم شرافت و ناموسشون را از دست دادن ... ولی ، خوب ، ماکه اینجا باشیم ، از این لحاظ خیالتون کاملا راحته .
در این ضمن ، یك «تیکه» ی ترو تازهٔ هیجده بیست ساله وارد شد . وقتی که با ما دست می‌داد ، من خودم را بــه کوچــهٔ علی چپ زدم ، لپ یا رو را گرفتم فشار دادم و گفتم :
« ــ به به ، به به ، ماشاءالله ، چه مامانی ! چه مامانی ! صبیه تون هستن ؟
« ــ خیر آقا .. خانوم بنده هستن !
همان طور توی کوچهٔ علی چپ ماندم ، جواب یارو را به روی خودم نیاوردم ، دوباره لپش را نیشگون گرفتم و گفتم :
« ــ به به ! واقعاً که خیلی مامانی هستن ! .. خدا به تون ببخشه ، کلاس چندمن ؟
یارو که نمی‌دانست چه بکند ، مثل خری که به نعلبندش نگاه کند ، مرا نگاه می‌کرد . و بعد ، شایدهم برای عوض کــردن صفحه ، به مستخدمه دستور داد که **لیکور** و شکلات بیاورد . من دو شکلات یکی می‌کردم ، و از زیر چشم دیدم که **فرید** هم ، مثل اینکه دارد نخودچی می‌خورد خودش را به شکلات ها زده است گفتم :
« ــ خوب ، کرایهٔ یك سال را پیش بدیم کافیه ؟
« ــ خیر قربون ... ما سه ساله پیش می‌گیریم .
« ــ چقدر میشه ؟ ... ماهی هشتصدمیکنه به عبارت سالی ۹۶۰۰ ؛ اونجام سه تا ۹۶۰۰ ، تقریباً بین ۲۸ و ۳۰ هزار لیره .. مانعی نداره .
فرید هم همچنانکه دهنش پر بود ، ملچ و ملچ کنان گفت:
« ــ اونش اهمیتی نداره ..»
نوبت سئوال به صاحبخانه رسید :
« ــ بفرمائین ببینم .. آقایون چن نفرین ؟
« ــ فقط یك زن و شوهر .. بنده خودم نیستم .
صاحبخانه با خوشحالی گفت :
« ــ بسیار خوب .. بسیار خوب .. خوب ، بچه مچه چی؟..

گفتم : « ـ بچه مچه هم خبری نیست
« ای آقا ... بعضی ها ، اول که میان ، میگن بچه نداریم ؛ اما همین که خونه‌رو گرفتن ، تبدیلش می‌کنن به طویله !
« ـ خیر .. از این بابت خاطر تون آسوده باشه ... این خانوم اصلا بچه شون نمیشه .
« ـ به به ! به به ! .. واقعاً که بسیار خوبه !
« ـ بع له ! .. این آقا هم در بچگی چیز گرفته بودن ، اینه که دیگه بچه دار نمیشن .»
صاحبخانه ، انگار گل از گلش شکفت .
گفت : « ـ به به .. به به .. بسیار خوب .. پس کس دیگری نیست ؟
« ـ خیر قربون ... اینها کسی را ندارند ... این جوون رو، وقتیکه بچه کوچکی بودن ، بنده از پرورشگاه گرفتم و بزرگ کردم.
« ـ به به ... به به .. واقعاً که بسیار خوبه !
« ـ این خانوم هم ـ یه ماه بیشتر نداشتن که گذاشته بودنشون سر راه ، بنده سرپرستیشونو کردم تا به این سن و سال رسیدن .
« ـ به به ... به به ... راستی که بسیارخوبه !
صاحبخانه دستور قهوه داد
گفتم : « ـ نه قربون ... زحمت نکشید .
« ـ اختیار دارین .. این حرف ها در بین ما نیست ؛ حالا تازه با هم آشنا شدیم .
« ـ مرسی ... آخه ، راستش .. ما قبل از شام قهوه عادت نداریم .
« ـ برای شام که ، بی‌برو برگرد همین جا تشریف دارین.. بالاخره ، یك شب هزار شب نیست ؛ امشبه رو بد بگذرونید .
« ـ فقط به شرطی قبول میکنیم که جنابعالی هم برای فردا شب بنده رو سرافراز بفرمائین !
« ـ انشاءالله ... انشاءالله حالا شما جابه‌جابشید ، انشاءالله بعد ... وقت بسیاره ؛ حالا انشاء الله روزها و شب های زیادی رو در خدمتتون خواهیم گذروند ؛ عجله نداشته باشین !



شام چرب و لذیذی خوردیم . پشتش هم قهوه ... و یارو همینطور مشغول تحقیقات از **فرید** بود :
« ـ ممکنه بفرمائین شغل شریف آقا چیه ؟

« ــ بنده ... چیز ...
من فوراً خودم را وسط انداختم و گفتم :
« ــ کارو بارشون عالیه ! ... با وجود اینکه گاه به گاه بازداشت های کوچیکی براشون پیش میاد ، در آمدشون بسیار خوبه ، فوق‌العاده س !
یارو کمی جا خورد و تمجمج کنان گفت : « نکنه ... نکنه آقا روزنامه نگارن ؟
« ــ اختیار دارین !
« ــ پس .. لابد توی کارهای سیاسی و .. ازاین چیزها ..
« ــ خیر قربـــون .. یعنی ... خــوب البته بـه مناسبت شغلشون گاه گداری اتفاق می‌افته که مجبور بشن تو سیاست ...
« ــ آها ! حالا متوجه شدم .. گمون کنم تجارت و .. دادو ستد و .. بازار سیاه و .. از این حرف ها .
« ــ تق .. ری ... باً !
« ــ بسیار بسیار خوبه ... کاملا موافقم !
« ــ پس لطفاً قرار داد و تنظیم بفرمائین که ، دیگه باید زحمتو کم کنیم .
تا اسم قرار داد به میان آمد ، زن فرید دست و پایش را گم کرد .
اوراق چاپی قرارداد ، همانجا روی میز بود . یارو شروع کرد به نوشتن و پرکردن مفاد قرار داد .
وقتی داشت جلو سئوال : « **مورد اجاره برای چه منظور است ؟** » را پر می‌کرد ، نوشت : «**برای سکونت .**»
گفتم : « ــ قربان ! تامل بفرمائین ... اینجا را ما فقط به منظور سکونت اجاره نمی‌کنیم که .
گفت : « خوب پس ، چه بنویسم ؟ تجارتخانه ... دفتر ... ادارهٔ شرکت ..
گفتم : « ــ خیر قربان .. مرقوم بفرمائید : «**عشرتکدهٔ عمومی**» !
یارو مکثی کرد و پرسید : « ــ درست متوجه نشدم ؟
گفتم : « ــ ما این دستگاه را به منظور دایر کردن یك «**خونهٔ مدرن**» اجاره می‌کنیم .
« ــ اختیار دارید !
ــ صاحب اختیار باشین ! مگه برای پیش پرداخت سی هزار لیرهٔ نقد راه دیگه ئی هم جز این به نظر آقا می‌رسه ؟
یارو با صدای لرزانی گفت : « ــ متاسفم !»

بینوا خودش نمی‌دانست که دلش برای چه می‌سوزد : برای آن **لیکور** های عالی ، آن شام شاهانه ، آن قهوه ها و آن شکلات ها ؟ ـ یا برای آن لپی که از زن مامانیش گرفته بودم ؟

« ـ خوب ، پس با اجازه تون مرخص میشیم .

« ـ به سلامت !»

یارو با یکی از همان سرفه های شیپور صولت ، تا دم در بدرقه مان کرد ؛ من هم سرفه ئی برایش مایه گذاشتم و از پله ها سرازیر شدیم ....

دم در که رسیدیم ، سرایدار آمد جلو و گفت :

« ـ خوب ، مبارکه انشاء الله ! .. به سلامتی کی تشیف میارین ؟ کارش تموم شد ؟ ...

« ـ نه . نشد .. ما اینجا رو برای دایر کردن خونهٔ فساد می‌خواستیم ، اربابت راضی نشد

« ـ خوب معلومه که راضی نمیشن .

« ـ چطور مگه ؟ ارباب خیلی آدم شریفیه ؟

« ـ خیر ... منظور عرضم این نبود .. آخه نه این که ارباب خودش هم تو طبقهٔ بالا میشینه ؟ .. بله ؛ تو کسب هم ، ـ خودتون باید بهتر از من بدونین ـ چشم و هم چشمی و رقابت عاقبت خوشی نداره !

در راه ، **فرید** و زنش از خنده روده بر شده بودند .

فرید می‌گفت : « ـ داداش ، همچی تفریحی تا به امروز تو عمرم نکرده بودم ! »

زنش که از شدت خنده نمی توانست درست‌حرف‌بزند ، می‌گفت :

« ـ تآتر چیه ؟ ... سینماا چیه ؟ ...»

گفتم : « ـ آدم نباید پا از گلیم خودش اون‌ور تر بزاره . هرکسی باید به نسبت بودجهٔ خودش دنبال تفریح بره ! »

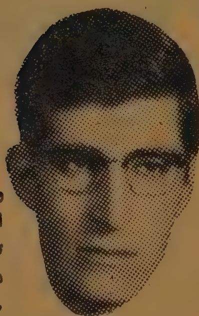


از آن روز به بعد ، هر وقت **فرید** و زنش دلتنگ باشند به سراغ خانهٔ خالی می‌روند و به طوری که شنیده ام ، همیشه چند تا دوست و رفیق هم دنبال خودشان ریسه می‌کنند . آخر ، تفریح دسته جمعی که باشد ، لذت دیگری دارد !

مسابقهٔ داستان‌نویسی و ترجمهٔ دورهٔ اول ـ۳

سایه های جاندار

از : کارل استفنسن



واین ، دومین داستان از دورهٔ اول مسابقهٔ ترجمهٔ داستان است‌که در این شماره به چاپ می‌رسد ...

مترجم این داستان آقای **ابوالفضل علیرضائی‌فر** ، ۲٤ ساله ، دانشجوی سال دوم رشته مهندسی عمومی از دانشکدهٔ فنی آبادان است ...

«کارل استفنسون» Carl Stephenson درسال ۱۸۹۳ متولد شد . پدر وی از امریکا به اطریش مهاجرت کرده بود و کارل در وین بدنیا آمد و بیشتر عمرش را در اروپا بسر برد. وی مدتی بمشاغلی چون کتابفروشی، سربازی و روزنامه‌نویسی پرداخت اما علاقه‌اش بیشتر بنویسندگی بود. کار جدید او داستانی است بنام «نگهبانان تپه» که برای طبقه جوان نوشته شده. نام اصلی داستان «لنینجن» درنبرد مورچگان» است که از انگلیسی ترجمه شده



ــ اگر آن‌ها مسیرشان را تغییر ندهند [که تازه هیچ دلیلی هم برای چنین کاری وجود ندارد] تادوروز دیگر به‌مزرعهٔ شما خواهند رسید . »

لنینجن Leningen که با آن موهای خاکستری وبینی پهن و چشمان آرامش قیافهٔ یك‌عقاب پیررا داشت ، آهسته پکی به‌سیگار بزرگ خود زد ولحظه‌ئی ــ بدون آن‌که جوابی بدهد ــ به‌صورت مأمور ناحیه که سخت نگران ومشوش بود خیره شد . وآن‌وقت ، زیرلب ، زمزمه‌کنان چنین گفت :

«ــ خیلی لطف فرمودید ... این‌همه راه را پارو زده‌اید تا به‌من اطلاع بدهید که زودتر فرارکنم ... اما بدانید که یك‌گله ازاین حیوانات ماقبل تاریخ هم نمی‌توانند مرااز مزارعم بیرون برانند !»

مأمور برزیلی دستهایش‌را بلندکرد وفریاد زد : « **لنینجن** تو دیوانه‌ای ! تو نمی‌توانی باآن‌ها بجنگی . آنها به‌بلای آسمانی می‌مانند : لشکری بطول هفده وبه‌عرض سه کیلو متر ونیم ... مورچه‌های آدمخوار ؛ بله ؛ مورچه‌هائی‌که هرکدامشان به‌تنهائی یك جهنم‌اند ودر یك‌چشم به‌هم‌زدن گوزنی را تبدیل به‌یك مشت استخوان میکنند . من بتو میگویم اگر هرچه زودتر مزرعه را ترك نکنی ، توو کسانت بادردناك‌ترین شکنجه‌ها به‌یك مشت استخوان مبدل خواهید شد واز مزرعه‌ات هم چیزی جزیك بیابان خشك باقی نخواهد ماند ».

لنینجن نیشخندی زد وگفت : « ــ بلای آسمانی ! ! هوم ! من پیرزن نیستم که فرار کنم . امافکر هم‌نکن که احمقم . من فکر وهوش خودم را به‌کار خواهم انداخت . آخر مغز انسان‌که مثل رودهٔ کوریك عضو بی‌فایده نیست ؛ سه‌سال پیش‌که شروع باحداث این مزرعه کردم بفکرهمه‌چیز بودم و حالا هم‌برای همه‌چیز آماده‌ام؛ حتی برای پذیرائی ازآن مورچه‌های آدمخوار ».

مأمور ناحیه ازجا برخاست وگفت : « ــ خلاصه ، من‌آنچه از دستم برمی‌آمد کردم . اما سرسختی تو ، نه‌تنها خودت را ازبین خواهد برد بلکه جان چهارصد نفر کارگرانت را هم برباد خواهدداد. تواین مورچه‌هارا نمیشناسی !»

لنینجن مأمور راتا نزدیك قایقش همراهی‌کرد . مأمور سوار شد ودر حالیکه دستهایش را دیوانه‌وار تکان میداد دورشد ؛ اما صدایش هنوزدرگوش **لنینجن** طنین‌اندازبود:«ــ توآنهارا نمیشناسی؛ من به‌تو میگویم‌که آنهارا نمی‌شناسی !»

ولی صاحب مزرعه بهیچوجه بااین دشمن ناآشنا نبود ؛ زیرا پیش‌از شروع کاردر این مزرعهٔ بزرگ ، آنقدرها در این نواحی زندگی کرده بودکه از ویرانی‌های این حشرات گرسنه‌که در پی غذا بودند آگاهی داشته باشد . ازاین‌رو از مدتها پیش برای دفاع دربرابر این خطر آماده شده‌بود . بعلاوه ، **لنینجن** برخلاف دیگر اهالی این نواحی درطول این سه‌سال بلاهای آسمانی بسیاری چون خشکسالی ، سیل وطاعون را شکست داده بود ؛ وهمهٔ این پیروزیها را معلول این اعتقاد می‌دانست‌که : « انسان باید ازنیروی مغزخود آگاه باشد تابتواند با بلایای آسمانی به‌مبارزه برخیزد !»

آدمهای احمق وبی‌مقصود و بی‌فکر در ورطه می‌افتند و بسیاری هم باهمه زرنگیشان در مواقعی که ناگهان خطر نزدیك میشود از فرط وحشت بطرف دیوارهای سنگی می‌دوند . تنبل‌ها نیز خودرا دست‌وپابسته در اختیار موج میگذارند تا بزیرآب‌کشیده

شوند ونابود گردند . اما **لنینجن** عقیده داشت‌که همهٔ این حوادث دلیل آنست‌که اگر انسان مغز خودرا درست وبموقع بکار اندازد ، برسرنوشت فائق می‌آید . **لنینجن** میدانست چگونه با زندگی‌گلاویز شود . حتی دراینجا ، دراین ناحیه وحشی **برزیل** هم ، مشکلاتی راکه باآن مواجه شده بود باقوه تفکر ازمیان برداشته بود . ابتدا بازیرکی و تشکیلات مرتب برقوای طبیعی پیروز شده بود وسپس توانسته بود باطرق جدید علمی ، به‌طرزی معجزه‌آسا بر محصول کشتزار خویش بیفزاید .

اکنون هم مطمئن بودکه در مسابقهٔ بااین مورچگان «شکست ناپذیر » پیروز خواهد شد .

همانشب **لنینجن** کارگرانش رااز موضوع آگاه کرد زیرا نمیخواست آنقدر صبرکند که خبرازراه دیگری بگوش آنان برسد . بیشتر این کارگران درهمین نواحی متولد شده بودند و فریاد « مورچه‌ها آمدند » همیشه برای آنان توأم باوحشت ودرد ومرگ بود. اماآنچنان‌به**لنینجن** ونفوذحرف‌ودرایت‌واطمینان داشتند که بلافاصله دستورهایش رابرای مبارزه‌ای‌که نزدیك می‌شد درکمال آرامش پذیرفتند وبااشتیاق وبی‌باکانه منتظر شروع این بازی شدند . مورچه‌ها قوی بودند اما نه قویتر از ارباب آنها ؛ پس بگذار حمله کنند !

و ظهر روز دوم بودکه مورچه‌ها آمدند ! ـ نزدیك شدنشان بابیقراری اسب‌هاکه همیشه خطر رااز پیش احساس می‌کنند اعلام گردید . بعد هم‌ترس ووحشت دیگر حیوانات اهلی ووحشی آن‌را تکمیل‌کرد . پلنگ وخوك ویوزپلنگ که تادیروز شکارچی بودند ، امروز از ترس شکارشدن سرهارا پایین انداخته با منخرین باز می‌گریختند واز میان میمون‌های چابك ، مارها ومارمولك‌هاکه آنها هم باوحشت درحرکت بودند می‌گذشتند . این جمعیت آشفته از سرکوه بطرف کشتزار سرازیر شد وپس‌از گذشتن از نهرپرآبی‌که مانند حصار بدور کشتزارهای **لنینجن** کشیده شده بود ، به‌رودخانه می‌زدو از نظرها ناپدید می‌شد .

این نهرآب ، یکی ازاقدامات تدافعی **لنینجن** بودکه برای رسیدن مورچه‌ها از مدتها پیش آماده کرده بود . این نهرمصنوعی، از سه‌طرف کشت‌زار را مانند نعل بسیار بزرگی احاطه کرده بود . عرض این نهر سه‌مترونیم بود وعمق چندانی نداشت ؛ بطوریکه در مواقع بی‌آبی نه‌مانعی برای انسان بشمار میرفت نه‌برای حیوان . اما دوطرف این نعل برودخانه بزرگی که‌مرز شمالی و ضلع چهارم کشت‌زار بود منتهی میشد .

در آن‌طرف‌که بساختمان‌ها نزدیک‌تر بود ، **لنینجن** آب‌بندی ساخته بودکه با بازکردن آن می‌توانست آب رودخانه را وارد این نهرکند وبااین کار قادربود چهار ضلعی بسیار عظیمی ازآب بسازد که‌رودخانه‌بزرگ قاعده‌اش‌باشدوکشت‌زارهایش را بصورت‌شهرهای قرون وسطائی که باخندق محاصره می‌شد درآورد . **لنینجن** باخود می‌اندیشید که مورچه‌ها هیچگونه امیدی برای رسیدن به‌مزارع وی نخواهند داشت ، مگراینکه آنقدر باهوش باشندکه برای خود قایق بسازند !

چنین بنظر میرسیدکه این نهر سه‌متر ونیمی امنیت لازم را تامین میکند . اما **لنینجن** در مدتی‌که منتظر ورود مورچه‌ها بود دستور داد شاخه‌های درختان بزرگی راکه در آب خم‌شده احتمالا برای عبور مورچه‌ها پل بسته بودند ، قطع‌کنند . زن‌ها وبچه‌ها ، وپس‌ازآن ، گله‌های گاو بوسیله قایق‌ها به‌آن سوی رودخانه هدایت شدند تادر امان کامل باشند . این دستور **لنینجن** از باب احساس خطر نبود بلکه میخواست‌کار مردان رادرنبرد با مورچه‌های‌آدمخوار آسان‌تر کند ؛ وبطوریکه خودش می‌گفت : «ـکار در مواقع بحرانی وقتی دشوار میشود که گاوها یا زن‌ها از شدت ترس به هیجان درآیند ! »

در پایان ، **لنینجن** بازرسی دقیقی از «خندق داخلی» کرد؛ و آن ، نهرکوچکتری بودکه باسیمان ساخته بودند . این نهربه‌گرد تپهٔ کوچکی می‌گشت که اصطبل‌ها ، انبارهای آذوقه وساختمانهای دیگر روی آن قرارداشت . لوله‌های بزرگی ازیك طرف به‌سه‌منبع عظیم بنزین واز طرف دیگر به‌این نهر سیمانی منتهی می‌شد . اگر مورچه‌ها براثر معجزه‌ئی از نهرآب می‌گذشتند و وارد کشت‌زار میشدند ، این « دیوار آتش » حصار غیرقابل گذری بودکه افراد ، خانه‌ها وآذوقه‌شان را حفظ میکرد . عجالتاً عقیده **لنینجن** چنین‌بود.

کارگرانش رادر فواصل نامنظمی درامتداد نهرآب‌که اولین خط دفاع بود قرارداد وبعد باخیال راحت در رختخواب خود دراز کشید و سرگرم کشیدن پیپ خود شد تاآن‌که کارگری خبر آورد که مورچگان در فاصلهٔ بسیار دوری درجهت جنوبی کشتزار دیده شده‌اند . آنوقت سوار براسب شد وبسوی نقطه تهاجم راند ؛ درحالیکه اسب زیرپای صاحبش هیچگونه احساس ناراحت نمیکرد. قسمت جنوبی نهر پنج‌کیلومتر طول داشت واز مرکز آن می‌شد تمام ناحیه رازیر نظر گرفت . اینجا محل شروع جنگ بین مغز **لنینجن** و صف شصت‌کیلومتری مورچه‌های خانمان‌برانداز بود .

صحنه‌ای فراموش نشدنی بود : دربالای تپه ، تاآنجا که

چشم کار میکرد توده سیاهی عظیم پیش می‌خزید وهردم عریض‌تر و طویل‌تر می‌شد تاآنجاکه در امتداد سرازیری تپه‌ها ، از شرق و غرب به‌حرکت درآمد بعد ، پائین‌تر و پائین‌تر آمد ، درحالی‌که در تمامی آن چشم‌انداز وسیع ، علف‌ها وگیاهان سبز به‌طرفة‌العینی درو می‌شد وتنها سایه عظیم متحرکی باقی می‌ماند که دمادم بلندتر و عمیق‌تر می‌شد وبه‌سرعت پیش می‌تاخت .

هنگامی‌که کارگران در پشت سنگرهای خود خبر رسیدن دشمن را شنیدند دلهای خودرا با فریاد ودشنام خالی کردند . ولی هرچه فاصله بین « فرزندان جهنم » ونهر مصنوعی کمتر میشد ، درسکوت عمیق‌تری فرو میرفتند و پیش از رسیدن این انبوه آدمخوار ، لحظه به‌لحظه اعتمادی‌که به‌قدرت ارباب خود داشتند سست‌تر میشد . حتی خود **لنینجن** که باآرامش کامل قوت قلبی بکارگران میداد کم‌کم دچار وسواس و نگرانی شده بود . درهمان نزدیکی هزاران میلیون مورچهٔ حریص منتظر بودندکه او ومردانش رادر یك‌چشم برهمزدن به‌استخوان‌های شسته و رفته‌ئی مبدل کنند ؛ ومیان آنها فقط یك‌نهر بی‌اهمیت قرار داشت . راستی آیا مغزش این‌بار کاری بیش‌از قدرت خود بعهده نگرفته بود ؟ اگراین آفت‌ها تصمیم بگیرند که بطرف نهرحمله کنند وروی آنرا بااجساد خود بپوشانند ، بازهم بدان اندازه ازآنان باقی میماندکه از روی اجساد دیگران عبور کنند و مغز او را تا جمجمه بخورند . عضلات صورت این مرد پولادین تکان خورد : ـ ولی نه ! آنهاکه هنوز بدو دست نیافته‌اند ؛ اونیز خواهد کوشید تا هرگز بدو دست نیابند ... تاوقتی‌که مغزش می‌تواند کار کند ، هم مرگ وهم شیطان ، هردو رابه‌ریشخند خواهد گرفت !

دشمن خونخوار بابهترین وضع در حال پیشروی بود . هیچ ارتش انسانی نیز تاکنون باچنین دقتی حرکت نکرده است ! در امتداد پیشاپیش لشکرکه مانند خطی مستقیم بود ، مورچه‌ها به‌نهر نزدیکتر و نزدیکتر میشدند . هنگامی‌که پیشتازان از وجود مانع آگاه شدند ، دوجناح لشکر خودرا ازگروه اصلی جدا کردند و بطرف‌کرانه‌های غربی وشرقی نهررژه رفتند. این‌مانورمحاصره‌ای، بیش‌از یکساعت طول کشید . بی‌شك مورچه‌ها انتظار داشتند که آخرسر در یك‌نقطه راه‌گذری وجود خواهد داشت . هنگامی‌که این دو جناح دور می‌زدند ، گروه مرکزی بیحرکت ایستاده بود . درطی این مدت ، محاصره شدگان فرصت یافتند تااین حشرات را که پاهای بلند ورنگ سرخ تیره داشتند ، بخوبی تماشاکنند . بعض کارگران میگفتند که به‌خوبی چشمان درخشنده وفك‌های تیفه‌دار

دشمنان راکه منتظر ماهستند می‌بینیم ! ــ برای یك فرد معمولی آسان نیست که تصور کند یك‌حیوان یابهتر بگوئیم یك‌حشره‌بتواند فکر کند . ولی اکنون مغز اروپائی **لنینجن** و مغزهای بومی کارگرانش این حقیقت دردناك را حس می‌کرد که در مغز هریك ازاین مورچه‌ها فقط یك فکر هست ، وآن اینکه : «نهرآب یا هرچه ... سرانجام دندان‌های مابه گوشت تن شماخواهد رسید !»

در ساعت چهار، دوجناح به‌دو سرنهررسید وآنجادریافتند که این نهر به‌رودخانه بزرگ متصل است . گویا بوسیله نوعی تلگراف رمز ، گزارش جریان به‌سرعت به‌فرد قوای دشمن رسید ؛ و**لنینجن** ، سوار براسب ، مشاهده کردکه این خبر جنب وجوش عجیبی در قسمت جنوبی که تودهٔ اصلی دشمن در آنجا مستقر بود بوجود آورده است وشاید ناامیدی از پیدا کردن راه عبور ، مورچه‌ها رابرآن داشته بودکه عقب‌نشینی کنند و بسوی نقطه سهل‌الوصول‌تری بروند .

اما ناگهان ، موج بزرگی از مورچگان ، بعرض نودمتر مانند آبشار سیاه وبراقی در شب نهر ریختن گرفت . هزاران‌مورچه در آب غوطه‌ور شد گروه پس‌از گروه وارد آب شد وپس‌از عبور از پشت یکدیگر خودرا تبدیل به پل‌هایی کردند تا بقیه مورچگان که دردنبال آنها می‌شتافتند بتوانند ازآب عبورکنند .

مورچه‌ها دسته دسته باجریان آب بوسط نهر کشیده می‌شدند و پس‌از مدتی دست وپا زدن بزیر آب فرو میرفتند . بااینهمه تودهٔ بیشماری از مورچگان بسوی محاصره‌شدگان آنطرف نهر نزدیك میشدند . **لنینجن** به‌اشتباه فکر کرده بود که مورچه‌ها باید برای عبور ، نهررا پرکنند : آنها مانند پل روانی بودندکه راه رابرای ارتش عقب سرشان هموار میکردند .

نزدیك **لنینجن** چندتن از کارگران منتظر دستورهای وی بودند واو یکنفر رابه سد فرستاد تاجریان آب رااز رودخانه به‌نهر، شدیدتر کند . نفردوم را مأمور کرد که تعدادی بیل وبنزین‌پاش بیاورد ، وبه‌سومین نفر دستور داد همه‌مردان رابجزآنهاکه دیده‌بانی میکردند ، فراخواند .

مورچه‌ها باسرعتی بس بیشتر از آنچه **لنینجن** تصورمیکرد در پیشروی بودند ودر حالیکه ازپشت سر به‌پیش رانده میشدند بیشتر وبیشتر بطرف دیگر نهر نزدیك می‌گشتند ... شدت حمله بقدری بودکه نه‌جریان آب ونه کشش آن بسوی رودخانهٔ بزرگ ، نمی‌توانست فشار لازم را بردشمن وارد آورد ؛ وهرفاصله کوچکی راکه باغرق یك مورچه بوجود میآمد ، دهها مورچهٔ دیگر پر می‌کرد.

هنگامی که نیروهای امدادی به **لنینجن** رسیدند ، دشمن در نیمهٔ راه بود واین مرد قبول کرد اینکه دشمن تنها دراین نقطه بحمله پرداخته‌از یاری بخت اوست ؛ چرا که اگر مورچه ها تمام طول نهررا‌تهدید میکردند، دیگر امید به‌زنده‌ماندن بسیارکم بود. حتی‌درآن حال نیز موقعیت زیاد امید بخش نبود . هرچند که قهرمان ما نمیدانست که مرگ به ترسناکترین هیأت خود نزدیك میشود . هنگامی که جنگ بین مغز **لنینجن** واین بلای آسمانی به نهایت‌رسید، کم کم فنا ونابودی بروی **لنینجن** ـقهرمانی که می‌بایست از یك مسابقه خطرناك‌پیروز بیرون آید ـ سایه افکنده بود ؛ ودر حقیقت اعتماد بنفس او بود که باعث شد ترس بومیان از دشمنی که دریکی دوقدمی آنها بود زایل شود و تحت فرماندهی وی باکمال سرعت واشتیاق گل وخاك را کنده بروی ناوگان دشمن بپاشند .

بنزین پاش‌ها که گاه وبیگاه برای دفع آفات درمزرعه بکار میرفت نیز بکار افتاد ؛ باران بنزین برسر دشمن که باشن و خاك در هم پیچیده شده بود باریدن گرفت. مورچه ها نیز با افزودن فشار خود به اقدامات پیروزمندانهٔ مدافعان جواب می‌گفتند . انبوه مورچگان از طرف مقابل وارد آب میشدند و درهمین جا بود که **لنینجن** متوجه شد که مورچه‌ها ، جبهه مقدم را وسعت داده از هر طرف شروع بحمله کرده‌اند و چون تعداد کارگران و بنزین پاشها محدود بود ، این وسعت جبهه بصورت خطری نابود کننده درآمد. علاوه براین دشواریها ، گل و خاکی که در میان این فرش سیاه شناور می‌ریختند ، گاه بعنوان پل ، راه عبور مورچه ها را هموار میکرد و از اینطرف و آنطر مورچه ها شروع به بالا آمدن ازنهر می‌کردند . البته هرکجا کارگران آنهارا میدیدند ، باخاك و بنزین بار دیگر به‌آب برمیگرداندند اما صف دفاع کنندگان متفرق بود و با اینکه دیوانه‌وار می‌کوشیدند ، وضعشان هردم مخاطره آمیز تر میشد .

یکی از مردان با پشت بیل برتلی از مورچه‌ها رفت ، اما نتوانست آنها را از میان ببرد و دریك لحظه، چندین مورچه ازدسته بیل بالا رفتند و پیش از آنکه کارگر بتواند بیل‌را به‌داخل آب بیندازد ، روی تنش بودند. آنها وقت را تلف نمیکردند و هرجای بدن را که لخت بود می‌جویدند و مورچه هائی که بزرگتر بودند، سم فلج کننده‌ای درتن او وارد میکردند . کارگر فریاد زنان در حالیکه از درد دیوانه شده بود مانند درویشان به رقص و پیچ‌وتاب درآمد . **لنینجن** بملاحظهٔ آنکه ممکنست یکی دوتا از این حوادث کوچك روحیهٔ کارگرانش را تضعیف کند ، بانعره‌ای بلندتر از فریاد

های کارگر ، گفت : «توی بنزین .. دستهایت را توی بنزین فروکن!» کارگر نخست در جای خود خشکش زد و آنگاه بسرعت پیراهنش را پاره کرده دستهای خود را تابازو در چلیك بنزین فرو کرد . اما هنوزهم مورچه‌ها ول‌کن نبودند؛ وکارگردیگری بیاری اوشتافت تامورچه هارا دانه دانه ازبدنش جدا کند .

با این حادثه بعض دفاع کنندگان از کنار نهر دور شدند و گاه وبیگاه ، فریاد های دیوانه وار ، صدای ضربهٔ بیل‌ها و جست وخیز کارگران نشان میداد که مورچه ها از این فرصت کوتاه حداکثر استفاده را کرده‌اند؛ اما خوشبختانه فقط تعداد کمی توانسته بودند از آب بگذرند . کارگران مجدداً باناامیدی باگل و خاك به‌راندن مورچه ها پرداختند و دراین مدت ، یکی از بومیان که طبیب کارگران بود ، شربتی را که تهیه کرده بود به کارگر گزیده شده داد .

لنینجن ببررسی موقعیت خود پرداخت . احتمال شکست هزار به یك بود و هربیننده ، تنها تلاش این انبوه عظیم مورچه ها را علیه زحمات بیهوده یك عده کارگر میدید ، نه‌کوشش نامرئی مغز انسان را . اما **لنینجن** زیاد اشتباه نکرده بود . آب داخل نهر شروع ببالا آمدن کرد و بطور محسوسی سرعت و قدرت آب بیشتر شد و سطح سیاه رنگ آن بحرکت در آمد و بیشترو بیشتر مورچه هارا بجریان شدید آب سپرد . پیروزی از دهان شکست ربوده شده‌بود، کارگران بافریاد های شادی باشوق بیشتری شروع به ریختن شن وخاك برسر مورچه ها کردند و کم‌کم مورچه‌هاکه ازرسیدن بمقصود ناامید شده بودند خود را به‌جانب سراشیبی سمت دیگر نهر می‌کشیدند .

تمام گروهی که تاکنون خود را بآب زده بودند بیهوده قربانی شده بودند . مورچه های نیمه مفروق نیز چرخی زدند که خود را نجات دهند اما کارگران تامیتوانستند از آنها کشتند .تا درآنجا که نهر بطرف مشرق کج میشد ، تنها عده‌ای از مورچگان خسته وبی‌حس بچشم می‌خورد که دیگر قادر بعبور نبودند. شلیك خاك وگلی که برسر آنها میبارید آنها را بداخل رودخانه بزرگ می‌کشید و در آنجا بی‌آنکه کوچکترین اثری از خود بجای گذارند محو می‌شدند .

خبر بسرعت بهمهٔ کارگران رسید و طولی نکشید که همهٔ دیده بانان نیز خندان بطرف صحنه پیروزی روان شدند . در یك آن بکلی خود را فراموش کرده چنان جشنی گرفته بودند که گفتی تاهزاران میلیون چشمان گرسنه و بیرحم را که در آنطرف

نهر منتظر بودند نمیدیدند .

آفتاب کم کم غروب می‌کرد و شفق در تاریکی شب نابود می‌شد . انتظار همه آن بود که مورچه ها تاطلوع آفتاب ساکت بمانند ، ولی برای پیش گیری ازهرگونه خطر احتمالی ، جریان آب نهر را باباز کردن بیشتر سد ، شدیدتر کردند باوجود این سدمحکم **لنینجن** کاملا مطمئن نبود که مورچه ها حمله دیگری نخواهند کرد و دستور داد که مردانش تمام شب را کشیك بدهند و بدونفردیگر دستور داد که بانور افکن های ماشینش تاصبح روی‌آب را نگهبانی کنند .

ارباب مزرعه پس از اقدامات احتیاطی لازم ، با اشتهای کامل شام خورد و برختخواب رفت و خوابش بهیچوجه با وحشت صف شصت کیلومتری موجودات درندهٔ منتظر طعمه ناراحت نشد. باطلوع آفتاب ، **لنینجن** فعال و شاداب ، سوار براسب به نزدیك نهر مصنوعی دور مزرعه آمد . وی درمقابل خود محاصره‌کنندگان را بیحرکت و آرام یافت و بامشاهده نهر مصنوعی آب که مانند کمربندی بلند دور مزارعش جریان داشت ، برای چند لحظه تاسف خورد که جنگ چرا اینقدر ساده و زود تمام شده و در روشنائی صبح بنظرش رسید که مورچگان کوچکترین امکانی برای عبوراز نهر ندارند حتی اگر بی‌پروا و ازهمه طرف خود را بآب بزنند جریان رودخانه آنها را جاروب خواهد کرد . **لنینجن** تازه از این جنگ بهیجان آمده بود ــ چقدر بد که باین زودی تمام شد !

وی بااسب قسمت های جنوبی و شرقی را هم بازدید کرد . همه چیز مرتب بود . هنگامی که بقسمت غربی رسیدبرخلاف جاهای دیگر ، دشمن را سخت سرگرم دید . تمام درختها وبوته های این ناحیه مستور از مورچه های پرکار بود اما بجای خوردن فقط ته برگها را میجویدند و بارانی از برگهای سبز وکلفت بزمین میریخت . بی‌شك این عده برای بقیه لشکریان غذا و آذوقه تهیه میکردند . این موضوع برای **لنینجن** مایهٔ تعجب نبود ، چون میدانست که این مورچگان بسیار باهوشند وحتی بعضی آنها مانند سگ گله ، گاو شیرده و حتی برده برای دیگران کار میکنند . او از قدرت توافق ، حس نظم و استعداد شگفت انگیز مورچه ها درامر «سازمان دادن» بخوبی آگاه بود .

این عقیدهٔ او که این دسته ازمورچگان برای سایرین آذوقه تهیه میکنند وقتی قوت گرفت که دید برگهای ریخته شده ، توسط گروهی از مورچه ها برزمین کشیده میشود و بعد ناگهان متوجه شد که این برگها بچه منظوری بکار خواهد رفت : آری برگ ها را

مورچه ها بکنار نهر می‌کشیدند !
اما **لنینجن** اعصاب‌خودرا ازدست‌نداد ، زیراهیچ جادوگری سرنوشت او را پیش بینی نکرده بود . درهرصورت مجبور شد این حقیقت را بپذیرد که موقعیت آنروز ، بسیار بسیار نحس تر و شوم تر ازروز پیش خواهد بود . پیش خود خیال کرده بود که محال است مورچه ها برای خود قایق بسازند ! ولی آن روز ، این کار را می‌کردند : برگ ها پی درپی ازبالا به‌داخل نهر می‌افتاد و از آنجا بوسط جریان آب میرسید . هربرگ بتنهائی حامل چندین مورچه بود . دراین موقعیت ، **لنینجن** تنها به فرستادن پیغام اکتفا نکرد ؛ اسب را چهارنعل به‌تاخت درآورد و باعبور از پیش هردیده بان و نگهبان ، فریاد زد : «پمپ های بنزین را به قسمت جنوب‌غربی بیاورید ! بیل‌ها را بین مردان تقسیم کنید!»
ودراین وضع به قسمت های جنوبی و شرقی رسید وهمهٔ مردان را بجز دیده‌بانان به ناحیه‌ئی که تهدید میشد فرستاد .
وقتی به ناحیه‌ئی رسید که روز قبل مورچه ها نتوانسته بودند ازآن عبور کنند ، شاهد صحنه‌ئی کوتاه اما تأثرانگیز شد : در پائین سراشیبی تپه های دور دست ، موجودی که به‌خود می‌پیچید بطرف او می‌آمد . مجسمه حیوان مانند سیاه رنگی بود، باسری بی‌شکل و چهارپای لرزان .
وقتی که این موجود به‌کنار نهر رسید ودر برابر اوبرخاك افتاد ، دریافت که این یك گوزن صحرائی است که سرتاپا پوشیده از مورچه است . حیوان بدبخت بطرف لشگر مورچگان منحرف شده بود . طبق معمول ، ابتدا به‌چشمانش حمله کرده بودند ، پس از کور شدن از شدت عذاب بخود پیچیده و خود را به میان انبوه مورچگان انداخته بود و حالا به‌این سو وآن‌سو می‌لغزید و درحال جان‌کندن بود .
لنینجن بایك گلوله تفنگ او را ازاین شکنجه نجات بخشید وبعد ساعتش را از جیب بیرون آورد . بااینکه حتی یك ثانیه جای اتلاف وقت نبود بخاطر زندگی نمیتوانست کنجکاو نباشد و این نکته را کشف نکند که چه مدت طول می‌کشد تا مورچها حیوانی‌را بخورند . آری ، فقط شش دقیقه ... وپس ازآن ، تنها استخوانهای براق گوزن باقی ماند . این بود آنچه برسر خود وی خواهد آمد قبل از اینکه .... وبعد ناگهان براسبش نهیب زد . ذوق و شوق این بازی که تادیروز او را به‌هیجان می‌آورد امروز از میان رفته ،تنها یك هدف سرد ونامعلوم جایگزین آن شده بود ... فکر میکرد که این بلای جهنمی را به‌جای خودخواهد نشانید ... اما چطور؟ این سئوالی

بود که پاسخ معلومی نداشت .. اینطور که موقعیت نشان میداد، این شیطانهای کوچک او ومردانش را بکلی از میان برخواهند داشت .

او دشمن را کوچك گرفته بود وازآن پس ، می‌بایست جدی‌تربجنبد .

دراین‌هنگام بزرگترین محل خطر نقطه‌ای بود که نهر از غرب به جنوب می‌پیچید . وقتی به‌آنجا رسید دانست که حدسش صائب بوده است : جریان آب طوری برگها را بهم نزدیك کرده بود که پل برای عبور مورچه ها کاملا آماده بود . اما بنزین وگل وخاك هنوز هم آنها را از ورود به‌کشت زار های وی باز میداشت وتعداد برگهای قایق مانند مورچه ها هرآن بیشتر میشد . دیگر دیری نخواهد پایید که یك کیلومتر ونیم نهر آب ازاین برگها پوشیده خواهد شد واز روی آن میلیون ها میلیون مورچه های آدمخوار عبور خواهند کرد .

لنینجن بطرف سد راند . این سد بوسیلهٔ چرخی اداره میشد واو بمأمور آن سپرد که جریان آب را قطع کند بطوریکه‌آب داخل نهر مصنوعی کاملا پائین برود و بعد ناگهان سد را بازکند؛ وبه همین ترتیب کار کم وزیاد کردن آب‌را تاخبر ثانوی ادامه‌دهد. این کار ابتدا موفقیت آمیز بود آب داخل نهر پائین می‌نشست و همراه خود برگها و مورچه هارا پائین می‌کشید وبعد یکمرتبه جریان مجدد آب آنها را درهم می‌پیچید و باخود میبرد . این جریان تند ومتناوب آب ، راه عبور مورچه هارا میگرفت اما در هر نشستی تعداد بسیاری مورچه به‌شیب نهر می‌چسبیدند واز طرف دیگر به‌مزارع میرفتند واز چپ وراست فریاد بومیان شنیده میشد.آنها پیراهن وشلوار های خود را درآورده بودند تا بتوانند زودترمورچه هارا ازتن خود جداکنند وبکشند و خوشبختانه هنوز ابتکاردردست آنان بود .

جریان آب مرتباً مورچگان را بدیار نیستی رهسپار می‌کرد اما این‌بار ناگهان آب تاته نهر پائین نشست و دیگر ازبالا آمدن آن خبری نشد . **لنینجن** متوجه خطر شد و اندیشید که بی‌شك چرخ سد از کار افتاده‌است ؛ ودرست ، درهمین موقع ، کارگری خودرا باو رسانید و فریاد زد : «آمدند!»

معلوم شد هنگامی که مدافعان در ناحیهٔ جنوب غربی یعنی محل حمله مورچه ها جمع شده بودند، در قسمت دیگر که بکلی خالی و بیدفاع مانده است مورچه ها دست بعملیات قاطعی زده‌اند. درست درهمان موقع که کارگر مسئول سد ، آب را پائین آورد ،

ناگهان انبوهی مورچه مانند روز قبل خود را بداخل نهر سرازیر کردند و بعلت پائین بودن سطح آب قبل ازاینکه کارگران بومی‌وضع را دریابند خودرا بطرف دیگر رساندند. جیغ و فریاد کارگران،مأمور سد را نیز مبهوت کرد، ووی پیش از آنکه بتواند آب را روانه نهر کند گرفتار مورچگان شدو مانند دیگران‌شروع بدویدن کرد، دویدن بخاطر زندگیش.

وقتی **لنینجن** این را شنید دانست‌که دیگر کشتزارش از میان رفت. اما فرصت‌را در افسوس خوردن برآنچه واقع شده بود تلف نکرد زیرا تاآنجا که کوچکترین امید موفقیت میرفت کار کرده بود. ولی ازآن ببعد مقاومت بی‌فایده و خطرناك به‌نظر میرسد. **لنینجن** با ششلول خود پیاپی سه‌تیر در هوا خالی کرد و این علامت قراردادی وی باکارگران بومی بود که بی‌هیچ معطلی خود رابه‌منطقهٔ داخلی برسانند، وخود نیز بدان‌سو راند.

آن محل سه کیلومتر از ناحیهٔ حمله دور بود وبنابراین وقت کافی بود که خط دوم دفاع را دربرابر مورچه ها آماده کند. ازسه پمپ بزرگ بنزین، یکی درموقع راندن مورچه‌ها بداخل نهر نیمه خالی شده بود. باقی بنزین بوسیلهٔ لوله های زیر زمینی‌بداخل گودال سمنتی که دور تادور ساختمانها، انبارها و جایگاه دامها قرار داشت هدایت میشد.

در آنجا مردانش دوتا دوتا وسه‌تاسه‌تا بدو ملحق شدند. بیشتر آنها سعی‌میکردند باوجود نگاههای‌هراسان‌وابروان درهم‌شان خود را آرام و خونسرد نشان دهند اما درقیافهٔ آنان بخوبی دیده می‌شد که امیدشان به‌پیروزی دراین نبرد کم شده است.

کشاورز بزرگ، کارگران را بگرد خویش خواند و گفت: «خوب، بچه‌ها! دوراول را باختیم، ولی آخرآنهارا نابود خواهیم کرد... نترسید! هرکس هم طور دیگر فکر میکند همین الان مزدش را بگیرد و جان خودرا از معرکه بدر ببرد.. هنوز هم دیر نشده: کنار رودخانه قایق هست و می‌توانید خودتان را نجات بدهید.»

هیچکس تکان نخورد.

لنینجن سکوت را نشانهٔ رأی اعتماد دانست و باخنده‌ای که بیشتر به غرغر شبیه بود گفت: «- بچه‌ها! بسیار بد شد که نمایش را نتوانستیم ادامه دهیم؛ ولی خوب، پیش از صبح فردا تفریح ما شروع نمیشود. وقتی این آفت‌ها خودرا بدینجا رسانیدند کار ومزد فراوان برای همه پیدا خواهد شد فعلا بروید و چیزی بخورید.»

دراثر هیجان مبارزه؛ قسمت اعظم روز را چیزی نخورده

بودند ، اما اکنون‌که مورچه ها برای مدتی ازنظر دور بودند واز «دیوار بنزین» احساس امنیتی در ایشان بوجود می‌آمد ، معده‌های خالی احساس گرسنگی میکردند .

پل های روی جوی سمنتی برداشته شده بود و اینطرف و آنطرف ، گاه بگاه مورچه هائی بدین جوی رسیدند و متفکرانه به سطح بنزین خیره می‌شدند و بعقب میخزیدند . ظاهراً درآنموقع نسبت به آنچه درآن سوی مرز می‌گذشت علاقه‌ئی نداشتند و علاقهٔ اصلیشان معطوف کشتزار ها بود : درخت ها و بوته ها تا جائیکه چشم کار میکرد توسط مورچه هائی که مدتها بخوراك نرسیده بودند درو شد .

وقتی هوا کمی تیره شد . خط درازی از مورچگان به‌سوی جوی بنزین پیش آمدند اما هیچگونه کوششی برای نزدیك شدن به‌آن نکردند . **لنینجن** نگهبانانی را بانور افکن مأمور کرد ، وبعد به‌دفتر کارش رفت تابه‌حساب ضرر ها رسیدگی کند . او ضرر بسیاری برآورد کرد که در مقایسه‌با مبلغی که در بانك داشت‌چندان غیر قابل تحمل نبود وی حتی بادقت نقشه کشت و کار مفصلی را ریخت که او را قادر بجبران کشت وکار از دست رفته خودمی‌کرد و هنگامی که به رختخواب رفت ، فکرش تا اندازه‌ای راحت بود و حتی هنگام خواب هم بدین فکر نیفتاد که ممکنست فردا از او فقط استخوانهای براقی باقی بماند .

صبح ، هنگام طلوع آفتاب برخاست و بربام خانه‌اش رفت وصحنهٔ عظیمی چون روز محشر در اطراف خود دید . تا چشم کار می‌کرد چیزی به جز یك سیاهی درخشنده دیده نمیشد ؛ انبوهی از مورچگان سیر و استراحت کرده ولی حریص و قانع نشده ... بلی تاآنجا که چشم کار می‌کرد تودهٔ فشردهٔ مورچگان دیده میشد؛ مگر درجهت شمال که رودخانهٔ بزرگ ، هیچگونه امیدی برای عبور آنها باقی نگذاشته بود . ولی حتی دیوار سنگی بزرگی که **لنینجن** برای ممانعت از سیل و طغیان آب در مسیر رودخانه ساخته بود نیز مانند تنهٔ درختها و سطح زمین سراسر پوشیده از مورچه‌بود. بنابراین حرص و ولع آنها باازبین بردن کامل مزارع اقناع نشده‌بود و سخت مشتاق تاراج بزرگتری بودند : چهارصد مرد ، چندین اسب و انبارهائی پر از غله !

ابتدا اینطور بنظر می‌آمد که این گودال بهترین مانع ورود مورچه هاست ومورچه ها هم متوجه خطر شنا کردن درآن شدند وبرای ورود حرکت کورکورانه و نسنجیده‌ای نکردند ، درعوض فوت وفن بهتری بکار بردند بدین معنی که شروع بجمع کردن ترکه

ها ، پوست درختان و قطعات برگ‌ها کردند و آنهارا به‌روی بنزین انداختند . هرگونه علفی که ممکن بود برای این منظور بکار رود قبلا توسط آنها خورده شده بود ؛ اما چیزی نگذشت که جریان برگهائی که دیروز بعنوان قایق از آن استفاده کرده بودند بطرف این گودال سرازیر شد . چون بنزین برخلاف آب داخل نهر در حرکت نبود ، آنچه درآن میانداختند در جای خود میایستاد و فقط ساعتی طول کشید که قسمتی از سطح بنزین پرشد و مورچه ها برای حمله آماده گشتند . آنوقت ناگهان مانند طوفانی از روی سطح سمنتی خود را به روی برگ‌ها و پوسته‌ها ریختند وباتکان دادن برگ‌ها ، قسمت های خالی را پرکرده خود را بطرف دیگر رساندند و شروع ببالا رفتن ازشیب وحمله به‌پادگانهای بی‌پناه کردند .

در تمام اینمدت قهرمان ما آرام نشسته باعلاقه بدان ها نگاه میکرد . بی‌آنکه کوچکترین حرکتی بکند ؛ وبه‌مردان خود نیز دستور داده بود که بهیچوجه کار مورچگان را آشفته نسازند بااینجهت آنها هم درکنار گودال بنزین چمباتمه زده منتظر علامت رئیس بودند . دراینموقع تمام سطح بنزین پوشیده از مورچه بود و چندتائی ازآن ها نیز بالا آمده بطرف مدافعان حرکت میکردند . **لنینجن** نعره زد : «همگی از گودال کنار بروید!»

مردان به‌شتاب خود را کنار کشیدند بی‌آنکه کوچکترین اطلاعی ازنقشه وی داشته باشند . کشاورز خم شده و با احتیاط سنگی بداخل گودال انداخت و سطح آنرا لرزشی‌داد و بنزین آشکار شد ؛ سپس کبریتی زد و به‌داخل نهر افکند و خود شتابان به‌کناری جست زبانه های آتش همهٔ سپاه را احاطه کرد . این نقشهٔ آنی و تماشائی ، کارگران بومی را غرق خوشحالی کرد . مانند بچه‌ها فریاد شادی برکشیدند وبه جست وخیز درآمدند . واگر از ترس ارباب نبود اورا مانند قهرمانی برشانه های خود بلند میکردند .

بعد از آنکه بنزین تاته گودال سوخت و زبانه های‌آتش و دود فرو نشست ، مورچه های خارج گودال بصورت دایرهٔبزرگی بعقب نشینی پرداختند ، چرا که آتش سوزی عظیم نه تنها مورچه های درون گودال ، بلکه تعداد بسیاری از مورچه های نزدیك آن‌را نیز سوزانده ازمیان برده بود . بااین همه پشتکار مورچه هابهیچوجه کم نشده بود و هرشکستی آنها را ثابت قدم تر میساخت . کم‌کم سمنت ها سرد شد وهنگامی که گودال را از پمپ دوم پر کردند، مورچگان نیز برای حمله دیگری به پیش شتافتند .

صحنه قبلی باتمام‌جزئیات تکرار شدبااین تفاوت‌که ساختن پل برای مورچه ها آسانتر گردید ؛ چرا که این بار روی بنزین را

لایه‌ای ازخاکستر فرا گرفته بود. یکبار دیگر عقب نشستند و یکبار دیگر گودال ازبنزین پرشد. راستی‌آیااین‌موجودات هرگزنمیخواستند که قربانی شدن آنها کاملا از روی بی‌فکری است ؟ در واقع هم این کار ازروی نهایت بی‌فکری بود ؛ منتها به‌شرط آنکه مدافعان ، منبع عظیمی از بنزین دراختیار می‌داشتند !

وقتی **لنینجن** به‌این مرحله رسید ، برای اولین بار از بدو ورود مورچه ها حس کرد که کم‌کم اعتماد بنفسش را از دست می‌دهد . چندشش شد و یقهٔ خود را باز کرد . اگر مورچه ها ازاین گودال بگذرند دیگر کوچکترین امید نجات برای او و یارانش باقی نخواهد ماند ، راستی که به آن شکل «خورده‌شدن» چقدر خوف انگیز است !

برای سومین بار شعله های آتش تعداد بیشتری ازمورچه هارا نابود کرد . اما مورچگان چنانکه گفتی کوچکترین اتفاقی‌نیفتاده، بار دیگر حمله کردند .و در همین موقع **لنینجن** به‌واقعیتی برخورد که او را تامغز استخوانش لرزاند : جریان بنزین بگودال ، قطع‌شده بود . چیزی جریان بنزین را از سومین و آخرین پمپ قطع کرده بود : یك مار ، یایك موش مرده ؟- هرچه بود ، مورچه ها را دیگر نمیتوان ازحرکت بازداشت مگر اینکه بهرترتیبی هست بنزین وارد گودال شود .

آنوقت **لنینجن** بیاد آورد که در یکي از انبار ها دو دستگاه آتش نشانی بی‌استفاده دارند . بسرعت برق کارگران ، آنها را از انبار بیرون کشیدند و لوله ها را به‌پمپ بنزین وصل کردند ودرست موقعیکه تعدادی مورچه از گودال عبور کرده بودند جریان را برقرار کردند و یکبار دیگر کمربند سیاه رنگ بنزین بگردا گرد مدافعان حلقه زد .

دیگر واضح بود که این آخرین پمپ ، فقط معنی « عقب انداختن شکست ومرگ» را می‌دهد. چند کارگر به‌زانو درآمده به‌دعا پرداختند و دیگران هم مانند دیوانگان تپانچه های خود را به‌روی مورچه ها خالی میکردند ، گفتی بانومیدی می‌خواستند قضاو قدر را برسر رحم و شفقت آورند . دوکارگر نیز اعصاب خود را ازدست داده‌بسرعت بطرف رودخانهٔ بزرگ دویدند تا خود را بآب انداخته عبورکنند ؛ اماقبل‌از رسیدن بدانجا سراپایشان ازمورچه پوشیده شد ، از شدت عذاب کور کورانه خود را در آب انداختند، در حالیکه درآنجا دشمنان قهار تری در انتظارشان بودند ضجه های مرگبار آندو به‌ناظران اعلام کرد که سوسمار ها و ماهیان گوشتخوار خطرناك ، کم طمع تر ازمورچه ها نیستند، وحتی در رسیدن به‌طعمه

خویش بسی چابکترند .

علیرغم این صحنهٔ خونین ، کارگران بیشتر و بیشتر نشان دادند که میخواهند به آن ترتیب بگریزند . همه چیز حتی جنگ با نهنگ در میان آب ، بنظرشان بهتر از آن بود که به ناتوانی در انتظار مرگ بمانند و گوشتشان ریز ریز شود .

لنینجن آنقدر به مغز خود فشار آورد تا بکار افتاد .راستی آیا راه دیگری نبود که این شیاطین کوچك را به جهنم باز گرداند؟.. در منتهای ناامیدی فکر ترسناکی بخاطرش رسید : فقط یك امید باقی بود ، تنها یك امید . آیا امکان نداشت که رودخانهٔ بزرگ را کاملا سد کند تا آب آن تمام مزرعه و متعلقاتش را در کام خود فرو برد ؟

قسمت انتهای رودخانه بسیار بلند بود و موج شکن‌سنگی نیز بین رودخانه و کشت‌زار مانع بود وفقط در دوقسمتی که نهر مصنوعی برودخانه متصل میشد ،راه باز بود . بنابراین آب‌رودخانه نه‌تنها درکشت‌زار خواهد افتاد بلکه به‌علت وجود موج شکن درآنجا خواهد ماند تاجائیکه سطحش کاملا بالا آید. آری، درظرف نیمساعت و شاید کمتر ، تمام کشت زار ودشمن خونخوارش در آب غرقه خواهد شد .

اصطبل و انبار ها و دیگر ساختمانها نیز چون در سطحی بالاتر از موج شکن قرار داشت ازآب لطمه‌ای نخواهد دید و اگر تعدادی مورچه هم بخواهد از شیب آن بالا بیایند به آسانی به وسیلهٔ بنزین دفع خواهند شد .

بلی امکان داشت ، اما بشرطی که یکنفر بتواند خود را به سد برساند ، و مسافتی معادل سه کیلومتر بین آنان و سد فاصله بود !ـ سه کیلومتر پوشیده از مورچگان جرار ! ــ آن دو کارگر نیز فقط یك پنجم راه را بقیمت جانشان طی کرده بودند .. پس از دیدن آن صحنه ، آیا کارگر دیگری بدین شجاعت وجود خواهد داشت که پنج برابر آن دوراه طی کنند ؟ خیلی بعید به‌نظر میرسید، وتازه اگر کسی پیدا میشد ، احتمال بازگشتنش صفر بود .

نه ، فقط یك راه وجود داشت ، و آن اینکه خود **لنینجن** این عمل را برعهده گیرد . تازه اگر بنا باشد که درهرحال مورچه ها او را بخورند ، بهتر است که باز ازاین آخرین کوشش فرونگذارد. بخصوص که هنوز اندکی امید وجود داشت ، شاید هم مورچه ها آنقدر قوی نبودند و او قدرت آنها را اضافی برآورد کرده بود مورچه ها داشتند پل های خود را می‌بستند . **لنینجن** بالای چهار پایه‌ای رفت وفریاد زد : «ــ آهای ، بچه‌ها ، بمن گوش کنید!»

آهسته و بی‌صدا ، مردان در حالیکه گرد مرگ برچهره همه‌شان نشسته بود از اطراف گودال بطرف او رفتند.

لنینجن ادامه داد : ــ «ــ گوش کنید بچه‌ها ! شما بیش ازمن از این مورچه‌ها میترسید ؛ بااین همه به‌وجود شما افتخار میکنم. یك امکان دیگر برای نجات ما وجود داردوآن برگرداندن آب‌رودخانه به کشت‌زار است . حالا ممکنست یکی از شما خودرابه سد برساند؛ ولی او دیگر هرگز برنخواهد گشت . درهرصورت ، من نمیخواهم او را امتحان کنم زیرا درآنصورت از این مورچگان پست‌تر خواهم بود . نه ، بازی را من شروع کرده‌ام و خودم هم باید آن را به‌انتها برسانم...» پس از رفتن من ، شما بنزین داخل گودال را آتش‌بزنید، و این کار فرصت خواهد داد که آب ، کار را تمام کند . آنوقت تنها کاری که دارید اینست که اینجا ساکت و صامت بنشینید تامن برگردم ؛ بلی من برخواهم گشت ، اطمینان داشته باشید!»

سپس چکمه های چرمین خود را پوشید و دستکش های بلندی بدست کرد . فاصله بین شلوار کوتاه تا چکمه ها ، و میان بازوها تا دستکش ، و سروگردنش را باکهنه های آلوده به بنزین بست ، و با عینك چسبان ضد پشه ، چشمانش راپوشانید ، زیرا مهارت مورچگان را درحمله به نیروی بینائی می‌دانست . درآخر، سوراخ های بینی و گوش را با پنبه پر کرد وبه‌کارگران گفت که لباسهایش را به بنزین آغشته کنند .

وقتی میخواست حرکت کند ، پزشك بومی بطرف او آمد و گفت داروئی معجزه آسا دارد که از سوسك تهیه کرده و بویش برای مورچه ها غیر قابل تحمل است : سوسك ها بااین ماده از خطرناکترین مورچه ها درامانند .. سپس چکمه ها ، دستکش و صورت ارباب را باآن عصاره آغشته کرد . **لنینجن** به یاد سم فلج کنندهٔ مورچه ها افتاد و پزشك بومی کدوئی پر از شربت ضد سم بدو داد که آنرا تاته سرکشید ، بطوریکه متوجه مزهٔ بسیار تلخ آن‌نشد ؛ زیرا که دیگر فکرش فقط متوجه سد بود .

آنگاه از قسمت شمال غربی شروع کرد و بایك پرش خود را در میان انبوه مورچه ها انداخت . مورچه ها فرصت نداشتند مسابقهٔ **لنینجن** را بامرگ تماشا کنند : آنها از قسمت داخلی‌گودال بالا می‌رفتند که شعله های درخشان آتش زبانه کشید . برای چهارمین بار درآنروز ، انعکاس آتش به‌روی پیشانی های عرق کرده محاصره شدگان افتاد . شعله های سرخ وآبی بالا رفت . اما بخاطر چه ؟ به‌خاطر عزای دسته جمعی چهارصد نفر مرد ، یابرای شادی مأموران هلاك و ویرانی ؟

لنینجن میدوید . باقدمهائی بلند و یك‌نواخت میدوید در حالیکه فقط یك‌فکر درسر داشت : باید موفق شود !

از تمام کنده ها و بوته ها گذشت و متوجه بود که مورچه ها از کوچکترین فرصتی برای بالا رفتن ازاو استفاده نکنند. بااینهمه میدانست که باوجود چکمه و دستکش و بنزین ، مورچه‌ها ویرا خواهند گرفت ؛ اما مطمئن تر ازآن ، میدانست که او **باید**خود را به‌سد برساند .

ظاهراً آن عصاره اعجاز آمیز کار خود را کرده بود ، وفقط در نیمه راه بود که حس کرد چند مورچه زیر لباسش ، وتك وتوك روی صورتش هستند . او مرتب مورچه هارا زیر پا میگذاشت و سوزش نیش آنان را حس نمیکرد ؛ فقط می‌فهمید که‌کم‌کم به‌سد نزدیك میشود . فاصله کم‌تر و کم‌تر می‌شود : پانصد متر ، چهارصد، سیصد ، دویست ، و آخرسر ، صد متر ...

وقتی به آب بند رسید ، چرخ را که پر از مورچـه بـود بدست گرفت . تازه بآن چسبیده بود که چندین مورچه از دست و بازو وشانه اش بالا رفتند . چرخ رابحرکت در آورد و قبل از اینکه یکدور بچرخاند ، مورچه ها روی صورتش بودند . **لنینجن** مانند مار بخود پیچید و لبانش را محکم بهم فشرد : اگر آنها را از هم باز میکرد تا نفس بکشد ، کار تمام بود ... چرخاند تا سد به‌آهستگی پائین آمد وبه ته رودخانه رسید . یکدقیقهٔ دیگر گذشت و رودخانه از حفره بین موج شکن سرازیر شد : آب در کشتزار افتاده بود .

لنینجن چرخ را رها کرد و برای اولین بار متوجه شد کـه ازسرتاپا بالایه‌ای ازمورچه پوشیده شده است . علیرغم بنزین ، لباسهایش پربود و تعداد بسیاری از مورچگان ببدن و صورتش چسبید ه‌بودند وحالا که کار خود را تمام کرده بود سوزش عجیبی در تنش حس کرد و فهمید که مورچه ها بادندانهائی چون اره ومته بجان او افتاده‌اند . دیوانه وار ازدرد خود را درآب انداخت اما بیادش آمد که درآنجا هم دچار حیوانات خطرناك تری خواهد شد: پس تصمیم ببازگشت گرفت در حالیکه مورچه هارا ازخود پائین میریخت و از صورت خون آلود خود جدا میکرد یا آنها را در زیر لباسش میفشرد تابمیرند .

یك مورچه درست زیر عینکش‌را نیش زد . **لنینجن** بسرعت آنرا ازصورتش کند اما عذاب این نیش واسید سوزانش بروی اعصاب چشم اثر کرد و ناگاه دایره های آتشینی توأم با مه‌بنظرش آمد؛ ودر حالیکه چشمانش بزحمت میدید ، بازهم دوید چـون

میدانست که اگر پایش بلغزد و بزمین افتد چه به‌روزش خواهد آمد . .. شربتی که پزشك بومی بدو داده بود چندان موثر به‌نظر نمی‌آمد و هرچند که اثر سم را تااندازه‌ای کم می‌کرد ، آن رایکسره ازمیان نمی‌برد . قلبش تاحدترکیدن می‌تپید ، خون تابناگوشش را فرا گرفت و مشتی آهنین به‌ریه هایش خورد .

بعد ، دوباره توانست چیزهائی ببیند . اما شعله های سوزان بنزین بی‌نهایت دور بنظر میرسید . او حتی نصف این راه راهم زنده نخواهد بود. صحنه‌هائی که به‌سرعت عوض میشد از نظرش گذشت ؛ صحنه‌هائی از زندگی . اما در قسمت دیگری از مغزش یك ناظر بیطرف وخونسرد به‌این موجود مورچه گزیدهٔ خسته وازپا افتاده که اسمش **لنینجن** بود میگفت که آنچه می‌بیند صحنه هائی از گذشته است ؛ چیزهائی که هرشخص ، لحظه‌ئی پیش از مرگ می‌بیند !

آه یك سنگ کوچك روی جاده !.. بسیار بعید است که بتواند خودرا بآن برساند ..

کشاورز بزرگ پایش لغزید وبرزمین درغلتید کوشید که برخیزد ... اما گفتی که به‌زمین دوخته شده است .. نه، غیر ممکن بود ؛ کوچکترین حرکتی غیر ممکن بود .

ناگهان صحنهٔ مرگ دلخراش گوزن‌که سرتاپا پراز مورچه بود واضح وروشن ، دربرابر نظرش مجسم شد . درشش دقیقه به‌استخوانش خواهند رسید . نه ! نه ! اونمی‌توانست آنطوربمیرد! نیروئی مرموز اورا به‌روی پابلند کرد : تلوتلو خورد ودوباره خودرا به‌پیش کشید .

آن‌طرف شعله‌های آتش ، شبحی نقش زمین گردید ودیگر حرکتی نکرد . **لنینجن** ، هنگام پرش از میان شعله‌ها ، برای نخستین بار درعمر خود بیهوش شده‌بود ... هنگامی‌که باآن صورت مجروح و چشمان بی‌نور در آنجا افتاده بود ، درست مانند مرده‌ئی بودکه ازقبری سردرآورده باشد .کارگران بطرف اوهجوم بردند لباسهایش را دریدند و مورچه‌ها رااز بدنش که اکنون به شکل زخم بسیار بزرگی درآمده بود جدا کردند . دربعضی نقاط ، استخوان‌هایش پیدا شده بود . اورا بطرف ساختمانها حمل‌کردند ....

وقتی پرده آتشین پائین آمد ، بجای انبوه بیحد وحصر مورچه‌ها ، دریائی ازآب دیده‌میشد . رودخانهٔ بزرگ بروی‌کشت‌زار افتاده بود وتمام لشکر انبوه را همراه خود می‌برد . آب همهٔ آنهارا جمع کرده بود و پاره‌ئی از مورچگان که میخواستند خودرا به‌بلندی برسانند گرفتار آتش می‌شدند .

بدین ترتیب درزندانی بین آب وآتش بسوی نابودی‌کشیده میشدند و نزدیك دهانهٔ دیگر موج‌شکن ، آنجاکه فاصله‌ای بود ، جریان آب ، آنهارا برودخانه می‌سپرد تابرای همیشه نابودشوند .

دایرهٔ آتش باآمدن آب خاموش گردید وآب ، تشنگی‌آتش را فرونشاند. طغیان آب بالاتر و بالاتر آمد . سطحش می بایست تا بالای موج‌شکن برسد واز آنجا باقیماندهٔ مورچه‌ها را نیز دررودخانه بریزد . بعدهم تاجائی رسیدکه بوته‌ها و کنده‌هائی راکه پوشیده از مورچه بود باخود شست وبرد وتا بآنجاکه محاصره شدگان پناهنده شده بودند بالا آمد . بازهم تعدادی مورچه میکوشیدند که خودرا باین قطعه زمین برسانند اما با پاشیدن بنزین ، درجریان بیرحم آب می‌افتادند .

لنینجن بربستر خود دراز کشیده سرتاپا باندپیچ شده‌بود. بامرهم وباند ، ازخونریزی وی پیش‌گیری کرده زخمهایش را بسته بودند . وحالا همه دور اوجمع شده‌بودند واز خود می‌پرسیدندکه آیا او بهبود خواهد یافت ؟ پیرمردی‌که اورا باندپیچ کرده بودگفت:

«ـ اگر خودش بخواهد ، نمی‌میرد !

قهرمان چشمانش رابازکرد وپرسید : «همه‌چیز روبه‌راه است ؟ »

پرستارگفت : « دشمن ازمیان رفت ».

وبعد ، مقداری شربت خواب‌آور قوی باو خورانیــد و **لنینجن** آنرا تاته سرکشید و زیرلب زمزمه کرد : «ـ بشما گفتم‌که برخواهم‌گشت ، اگرچه‌کمی لاغر شده‌ام !»

سپس نیشخندی زد ، چشمهایش را بست وبخواب رفت .

« پایان »



داشیل هامت

نویسندهٔ آمریکائی

شاهین سیاه

ترجمه ضمیر

۳

زنی به‌اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام‌اسپید می‌آید و حکایت می‌کندکه خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر و مادرش بزودی از سفر اروپا برخواهندگشت تقاضا می‌کند که سام‌اسپید این دختر جوان را از چنگ فلویدترزبی نجات بدهد . پس‌ازگفتگوهائی اسپیددویست دلار بعنوان اجرت اززن جوان‌می‌گیرد و شریك خود مایلز ارچر را مامور می‌کندکه در کشف این قضیه‌و تعقیب ترزبی اقدام نماید اما مایلز آرچر همان شب به‌قتل می‌رسد و مأموران ادارهٔ پلیس به‌سام‌اسپید اطلاع‌می‌دهند که درقتل شریك وهمکار خود مورد سوءظن شدید پلیس قرارگرفته است.

« ــ من هرگز ترزبی را ، چه در زمانی که زنده بود و چه در زمانی که مرده است ، ندیده ام .

داندی پا شد . راضی بنظر نمی‌آمد . توم نیز پاشد و دهن دره ای کرد .

داندی که اخم هایش را درهم کرده بود و چشمهایش مثل دو سنگ سبز بود گفت :

« ــ چیزی را که می‌خواستیم ، از شما پرسیدیم .. در اثنائی که این حرف‌ها را می‌زد ، لب بالایش را بدندانها می‌فشرد و کلمه ها را از لب پائین بیرون می‌داد .

« ــ چیزهائی که ما بشما گفتیم بیشتر از حرفهائی بود که شما به ما زدید ... اسپید ! شما مرا می‌شناسید ... چه گناهکار باشید و چه گناهکار نباشید ، من همیشه با شما رو راست هستم ... و اگر ترزبی به دست شما کشته شده باشد ، گمان نمی‌برم که من بتوانم ناقوس مرگ ترا به صدا بیاورم . ولی با وجود این ترا توقیف خواهم کرد .

اسپید با لحن آرامی گفت :

« ــ بسیار خوب ... اما اگر گیلاستان را خالی می‌کردید بیشتر از این ممنون می شدم .

افسر پلیس بطرف میز برگشت ، گیلاس خود را برداشت و آهسته خالی کرد . سپس گفت : «خداحافظ» ودست باز خود را بسوی اسپید دراز کرد . اسپید دست اورا با متانت فشرد . توم و اسپید دست هم را فشردند . اسپید تا دم در آن دو را مشایعت کرد . سپس لباس خود را درآورد : چراغ را خاموش کرد و به رختخواب رفت .

۳

سه زن

وقتی که اسپید صبح فردای آنروز در حدود ساعت ده به دفتر خود رسید، افی‌پرین سرگرم بازکردن نامه ها بود . قیافهٔ کودکانه اش زیر آن آفتاب سوختگی رنگ باخته می‌نمود .

پاکت ها و کارد کاغذ بر مسی را بزمین گذاشته و با صدای آهسته ئی اطلاع داد که :

« ــ آمده است !

اسپید با لحن شکایت آمیزی ، بسیار آهسته گفت :

« ــ من از تو خواهش کرده بودم که نگذاری این زن به من نزدیك شود .

چشمهای افی پرین از حدقه درآمد . با لحن آزرده ئی زیر لب گفت :

« ــ درست است ... اما به من نگفته بودی به چه وسیله می‌توانم این کار را انجام بدهم .

سپس اخم درهم کرد ، شانه هایش پائین افتاد ، وبالحن خسته ای گفت :

« ــ سام ، اعتراض نکن . تمام شب این زن وبال گردن من شده بود .

اسپید به دختر جوان نزدیك شد و با ملایمت موهای او را نوازش داد .

« ــ جانم ، معذرت میخواهم . من ...
ناگهان رشتهٔ حرف خود را برید . زیرا در دفترش باز شده بود .
به زنی که در آستانهٔ در ایستاده بود ، گفت :
سلام ، ایوا !
زن جواب داد : « ــ اوه ! سام !
زنی مو خرمائی بود و بنظر می‌آمد که سالش از سی‌گذشته است . تنومند بود اما اندام پر شکوهی داشت و گویا چند سال پیش لعبتی بوده است ... سرتاپا لباس مشکی بتن داشت : و جنبه ناگهانی این سوگواری بچشم می‌زد . قدمی واپس رفت و بانتظار اسپید ماند .
اسپید دست راستش را که روی موهای افی گذاشته بود ، کنار برد ، قدم بدفتر خود گذاشت و دررا بست . ایوا نزدیك شد و صورت غمزده اش را بسوی سام بلند کرد ... سام بوسه ای به صورت او داد . بازو های زن پیش ازآنکه اسپید وی را برسینه خود بفشارد ، اسپید را درآغوش فشرد . مرد پس ازآنکه بوسه ای بصورت وی داد ، اندکی واپس رفت اما زن گونهٔ خود را برسینه اسپید تکیه داد و شروع به گریه کرد .
اسپید که از روی محبت دست برشانه او می‌زد ، آهسته گفت :
ــ فرشتهٔ بیچاره ام !
واز گوشه چشم خود به گوشه ای از اطاق که میز آرچر در آنجا بود ، نظر انداخت . سپس لب بالایش برگشت و دندانهای او ازتشنجی که معلول ناشکیبائی بود ، پدیدار شد . سر خود را برگرداند تا چانه اش به لبهٔ کلاه او برنخورد . پرسید:
ــ به برادر مایلز خبردادی ؟
زن که دهانش را به کت سام چسبانیده بود ، با لحن گرفته ای جواب داد :
ــ آری ... باو خبرداده ام و امروز صبح آمده است ...
سام از نو گرفتار تشنج شد و با احتیاط در صدد برآمد که به ساعت مچی خود نگاه کند . بازوی چپش ، با آن مچ لخت ، به گردن ایوا حلقه خورده بود . ساعت ده وده دقیقه بود .
زن در آغوش او تکانی خورد و سرش را بلند کرد . چشمهای آبیرنگش را پرده ای از اشك فراگرفته بود .. حلقه پریده رنگی در پائین چشمش‌دیده‌می‌شد و لبانش نمناك بود .
زیر لب گفت :
ــ اوه ! سام ... تو او را کشتی ؟
اسپید که ناگهان چشمهایش از حدقه درآمده بود ، نظری بروی او انداخت . آروارهٔ استخوانی و درازش پائین افتاد دستش را از روی دوش او برداشت و ازآغوش او بیرون رفت ودرحالی که اخم برابرو داشت سینه اش را بسرفه ای صاف کرد .
دستهای زن در هوا آویزان ماند ... چشمهایش در پرده ای از اضطراب فرورفت و دو ابرویش بهم پیوست .... لبهای نمناکش به لرزه افتاد .
اسپید پوزخند کوتاهی زد و به پنجره نزدیك شد . پشت باو کرد وبه حیاط نظری انداخت . ووقتی که ایوا باو نزدیك شد . روی پاشنه پایش چرخی زد و بطرف میز خود روانه شد ... نشست . چانه اش را میان مشتهایش گذاشت و بسوی او نگریست : در چشمهای زردش فروغی حنائی رنگ برق‌زد. بسردی پرسید :
ــ این فکر بکر را چه کسی در مغز تو فرو کرد ؟
ــ گمان می‌بردم که ...
دستش را بدهان برد . قطره های اشك برگونه هایش فروریخت به میز

تحریر نزدیك شد . با آن کفشهای پاشنه بلند رفتار ملیح و مطمئنی داشت .
بالحنی پر از عجز و فروتنی گفت :
ـ سام ! با من مهربان باش !
سام اسپید قهقهه زد . همان فروغ حنائی رنگ در چشمهایش برق می‌زد .
ـ سام ، تو شوهر مرا کشته ای ... نامهربان نباش .
سپس دست بدست خود کوفت و گفت :
ـ لعنت برشیطان !
ایوا صورت خودرا در دستهایش فروبرد وبشدت شروع به‌گریه کرد .
اسپید برخاست ، به پشت سروی رفت ... درآغوشش گرفت ومیان گوش و یخه پالتو ، به گردنش بوسه داد ... وبالحن ملول وخسته ای‌گفت :
ـ ببین ، ایوا ... خواهش می‌کنم .
و پس ازآنکه دست از گریه برداشت ، اسپید به‌گوشش گفت :
ـ جانم ، شایسته نبود که تو امروز به اینجا بیائی ... این‌کار معقول نیست .. نمی‌توانی اینجا بمانی . باید بخانه خود برگردی .
در آغوشش جا بجا شد و برروی او نگریست و پرسید :
ـ امشب خواهی آمد ؟
اسپید سرش را تکان داد و گفت :
ـ نه ... امشب نه ...
ـ بزودی خواهی آمد ؟
ـ همینکه ممکن باشد .
بعدهانش بوسه‌ای داد وبامهربانی بسوی درراهش برد . دررا بازکرد وگفت :
ـ خدا حافظ ، ایوا
تعظیمی‌کرد ودررا بست وبسوی‌میز تحریرخودرفت ونشست . کاغذوتوتون‌از جیبهای خود در آورد و آماده سیگار پیچی شد و ناگهان ، کاغذ در دستی و توتون در دستی دیگر ، از حرکت بازماند و خیره خیره به میز تحریر مایلز آرچر نگریست.
افی پرین ، در نزده ، به دفتر آمد . از چشمهای تیره اش نوعی تشویش فرو می‌ریخت . با اضطراب پرسید :
ـ خوب ؟
اسپید که چشمش را به میز تحریر شریك خود دوخته بود ، جوابی نداد .
دختر جوان اخم درهم کرد و نزدیك شد و بصدای بلندتری گفت :
ـ بیوه زن را چگونه دست بسرکردی ؟
جواب داد :
ـ گمان می‌بردکه مایلز را من خودم کشته‌ام .
تنها لبهایش تکان خورد .
ـ برای اینکه بتوانی با او ازدواج کنی ؟ ..
اسپید جوابی نداد .
دختر جوان کلاه او را از سرش برداشت و روی میز تحریر گذاشت . سپس خم شد و توتون و کاغذ سیگار را از میان انگشتهای نیمه مرده اش گرفت .
اسپید گفت :
ـ پلیس عقیده دارد که من ترزبی را کشته ام .
برگه ای از کاغذ های سیگار را جدا ساخت و پرسید :
ـ ترزبی کیست ؟
ـ بگو ببینم بخیال تو که را کشته ام ؟
دختر جوان جوابی نداد .

اسپید در دنباله حرفهای خود گفت :
– ترزبی همان مردی بود که مایلز بحساب میس واندرلی بدنبالش بود .
انگشتهای نازك «افی» سیگار راپیچیده بود . لبه کاغذ را ترکرد .سرانگشتش را روی آن بحرکت در آورد و یکی از سرهای استوانه را پیچ و تاب داد وسردیگر آن را میان لبهای سام گذاشت .
اسپید گفت :
– متشکرم ، فرشته من .
دست درکمر او انداخت . چشمهایش را بست و با حالت خسته ای سرش را به «ران» دختر جوان تکیه داد .
«افی» به موهای سام نگریست و پرسید :
– با ایوا ازدواج می‌کنی ؟
زیر لب گفت :
– مزخرف نگو .
سیگار ، به حرکت لبهایش ، از بالا بپائین در نوسان بود .
افی گفت :
– اما او چنین چیزی را مزخرف نمی‌داند ... گذشته از همه این چیز ها، بآن ترتیب که بدنبال او افتاده بودی ....
آهی کشید و گفت :
– ای کاش که هرگز با این زن آشنا نمی‌شدم .
«افی» که آثار بغض وعناد درآهنگ سخنش پیدا بود ، جواب داد :
– این حرف را امروز می‌زنی ... اما درآن زمان ...
اسپید غر زد :
– در معامله خود با جنس زن راه دیگری نمی‌شناسم ... و نمی‌توانستم متحمل مایلز باشم .
گفت :
– سام ، تودروغ می‌گوئی ! خودت می‌دانی که من این زن راهرجائی می‌دانم... و اگر من هم می‌توانستم بدنی مثل بدن او داشته باشم ، هرجائی می‌شدم .
اسپید گونه اش را به «ران» افی مالید و جوابی نداد .
افی لبش را گاز گرفت ، و چین به پیشانی انداخت و برای اینکه صورت سام را بهتر ببیند خم شد و پرسید :
– خیال نمی‌کنی که این زن او را کشته باشد ؟
اسپید بلند شد و افی را رها کرد . لبخندی بروی او زد که جواب آن از طرف افی داده شد . سپس فندك خود را بیرون آورد و سیگارش را آتش زد و از خلال دودسیگار بنرمی گفت :
– تو فرشته هستی ! ... فرشته ای که مغزش خشک است .
افی با لحنی نیمه ترش و نیمه شیرین گفت :
– راستی ؟ واگر بگویم که ایوا ، سه ساعت از نصف شب گذشته ، وقتی که خبر مرگ شوهرش را آوردم تازه بخانه خود بازگشته بود ، چه خواهی گفت ؟
همچنانکه لبخند میزد گفت :
– نه ؟ ...
اما ناگهان علاقه ای در چشمش خوانده شد .
افی پرین در دنباله حرفهای خود گفت :
– وقتی که سرگرم لباس درآوردن بود ، مدتی مرا پشت در بانتظار گذاشت.

لباسهایش را روی صندلی و کلاه و مانتو خود را زیر آن انداخته بود . پیراهن زیرش هنوز نیمگرم بود . به من گفت که در خواب بود اما مثل سگ دروغ می‌گفت .. حتی چینهای ملحفه ها را هموار نساخته بود ...

اسپید دست افی را نوازش داد .

ـ جانم ... تو راستی کارآگاه هستی اما ... (سرش را تکان داد) او مایلز را نکشته است ..

دختر جوان دستش را از دست او درآورد و بلحن تلخی گفت :

ـ در هرحال ، این هرجائی میل دارد که زن تو بشود ... سام !

سرو دستش ، هردو بعلامت ناشکیبائی بحرکت درآمد .

افی اصرار کرد .

ـ دیشب او را ندیدی ؟

ـ نه .

ـ راستی ؟

ـ راستی ... مگر می‌خواهی توهم مثل «داندی» حرف بزنی ؟ ... این چیزها بتو نمی‌آید .

ـ داندی ازتو چه می‌خواهد ؟

ـ دیشب ساعت چهار صبح باتفاق پولهاوس بخانه من آمد و گیلاسی مشروب خورد .

ـ راستی گمان می‌برند که تو آن مرد را کشته ای ... آن مردی که نمی‌دانم چه نامی داشت ؟ ..

ـ ترزبی ...

ته سیگار خود را در زیر سیگاری خرد کرد و سیگار دیگری پیچید .

افی اصرار کرد :

ـ آنوقت ؟

بی‌آنکه سرش را بلند کند زیر لب گفت :

ـ کسی چه می‌داند ؟ ... از قیافه شان معلوم بود که به این موضوع ایمان قاطع دارند ... و نمی‌دانم تا چه حد توانستم این فکر را از سرشان بیرون بیارم .

ـ سام ، بروی من نگاه کن ببینم .

در حالی که می‌خندید بروی او نگاه کرد . چند لحظه ای ، معجونی از اضطراب و تفریح در صورت «افی» پدیدار شد .

افی که ناگهان قیافه متینی بخود گرفته بود ، گفت :

ـ مرا نگران می‌داری .. تو همیشه خیال می‌کنی که راه خودت را می‌شناسی.. اما بیش از اندازه خود را شیطان می‌دانی و در یکی از همین روزها خواهی دید که بدام افتاده ای ...

بحالت تمسخر آمیزی آهی کشید وگونه اش را ببازوی افی مالید وگفت :

ـ این ادعا ها مال داندی است ... اما اگر تو کاری بکنی که ایوا اسباب زحمت برای من فراهم نیاورد ، می‌توانم خودم را از مخمصه نجات دهم .

از جای برخاست و کلاهش را برداشت .

ـ بگو که پلاك «اسپید وآرچر» را بردارند و پلاك ساموئل اسپید را بجای آن بزنند . من یکساعت دیگر برمی‌گردم و به تو تلفن خواهم کرد .



سام قدم به سرسرای «سنت مارك» گذاشت ، به دفتر مهمانخانه نزدیك شد

و از جوانی موحنائی بسیار شسته ورفته ای پرسید که میس واندرلی در آپارتمان خود تشریف دارد یا نه ...

جوان مو حنائی از بالای شانه نظری به پشت سرانداخت و گفت :

ـ مستر اسپید ... میس واندرلی امروز صبح از اینجا رفت .

ـ متشکرم .

اسپید بطرف جائی که مثل «شاه نشین» بود ، براه افتاد . در اینجا مرد خپلهٔ چهل پنجاه ساله ای که لباس مشکی داشت ، پشت میزی از چوب ماهون دیده می‌شد ... در لبهٔ میز تحریر ، روبروی سرسرا ، منشوری از چوب ماهون قرار داشت که اسم مستر فرید Freed بحروف مسی روی آن نوشته شده بود .

مرد برخاست و دست بسوی اسپید دراز کرد و با لحن تسلیت آمیزی گفت:

ـ از شنیدن خبر مرگ آرچر بسیار متاسف شدم ... این خبر را در روزنامه «کال» Call خواندم .. آرچر دیشب اینجا بود .

اسپید گفت :

ـ متشکرم ... حرفی با او زدید ؟

ـ نه .. وقتی که در اوایل شب من به مهمانخانه آمدم ، در سرسرا نشسته بود ... توقفی نکردم ... خیال می‌کردم که مامور خدمتی باشد .. ومی‌دانم که هروقت کاری به عهده شما باشد خوشتان نمی‌آید که کسی مزاحمت فراهم بیاورد .. آیا این موضوع ارتباطی به ... اسپید رشته سخن او را برید و گفت :

ـ خیال نمی‌کنم ... اما هنوز اطلاع دقیقی در دست نیست . در هرحال اسمی از مهمانخانه برده نخواهد شد .

ـ متشکرم .

ـ اینکه تشکری ندارد ... سپس پرسید :

ـ آیا می‌توانید درباره یکی از اشخاصی که در این مهمانخانه منزل داشت، خبرهائی به من بدهید و پس از آن این موضوع را از یاد ببرید ؟

ـ مسلم است !

ـ زنی باسم میس واندرلی امروز صبح مهمانخانه را ترك گفته ... آیا می‌توانم خبرهائی در باره او بدست بیاورم ؟

مستر فرید گفت :

ـ بیائید برویم ببینیم .

اسپید از جای خود تکان نخورد . فقط سرش را حرکتی داد گفت :

ـ ترجیح می‌دهم که خودم را نشان ندهم .

«فرید» سری بعلامت تصدیق تکان داد و از جای خود بیرون رفت . پس از چند قدم . توقف کرد . سپس برگشت و گفت .

ـ هریمن Harriman کارآگاهی بود که دیشب در اینجا نگهبانی داشت . بی‌شك آرچر را دیده ... آیا باید باو اطلاع داد که چیزی بگوید ؟

اسپید جواب داد :

ـ بهتر است حرفی دراین باره نزند ... تا وقتی که میس واندرلی بچنگ نیفتاده باشد ، این موضوع چندان مهم نیست . هریمن مرد خوبی است . اما بسیار پرگو است .... ومن نمی‌خواهم خیال کند که قصد داریم چیزی را پنهان کنیم .

مستر فرید باردیگر سرش را حرکتی داد ودور شد . پانزده دقیقه پس ازآن برگشت و گفت :

ـ این زن روز سه شنبه گذشته باینجا رسید ... از نیویورك آمده بود .

چمدان نداشت . اما چند کیف داشت . در صورت حسابی که دارد ، خبری از مکالمه تلفنی دیده نمی‌شود . وباین‌ترتیب نامه‌ای نیز برای اونیامده ... همیشه تنها بود ... باستثنای یك بار که با مردی بلند قد و گندم گون دیده شده ... مردی که در حدود سی و پنجسال داشته ... امروز صبح ساعت نه و نیم از مهمانخانه بیرون رفته .. یکساعت پس از آن برگشته و حساب خود را پرداخته است ... آنوقت کیف هایش را به ماشینی که در پائین منتظر بوده است ، انتقال داده اند . باربر می‌گوید که این ماشین « ناش» بوده ... و نشانی هم بما داده است که اگر نامه ای برایش برسد ، برای او بفرستیم :

«مهمانخانهٔ آمباسادور ، لوس آنجلس»

اسپید گفت :

– بسیار متشکرم ، فرید ...

و براه افتاد .



افی پرین که پشت ماشین تحریر نشسته بود ، دست از کار برداشت وگفت :

– رفیق تو داندی آمده بود و می‌خواست رولور های ترا ببیند .

– خوب چه شد ؟

– و من باوگفتم وقتی که تو خوت اینجا هستی ، برگردد .

– بسیار خوب ... اگر برگشت ، درهرحال نشانی بده ...

افی در دنباله این حرفها ، گفت :

– میس واندرلی تلفن زد .

غر زد :

– خوب موقعی تلفن زده ... چه میگفت ؟

– می‌گفت که میل دارد ترا ببیند .

دختر جوان از روی میز تحریر برگ کاغذی برداشت و خواند :

– در کورونت Coronet، خیابان کالیفرنیا ، آپارتمان شماره ۱۰۰۱ منزل دارد ... باید میس لبلان Leblancرا خواست .

اسپید دستش را دراز کرد و گفت :

– بده ببینم .

کاغذ راگرفت ، فندك خود را روشن ساخت ، ورقه را آتش زد ومنتظر ماند که از سرتا پا بسوزد . خاکستر را روی لینولئوم لگد مال کرد .

افی پرین که با قیافهٔ نا خشنودی بسوی او می‌نگریست .

خنده کنان گفت :

– جان من ... قضیه بهمین ترتیب است و بیرون رفت .

(بقیه دارد)

حقایقی از زندگی جانداران

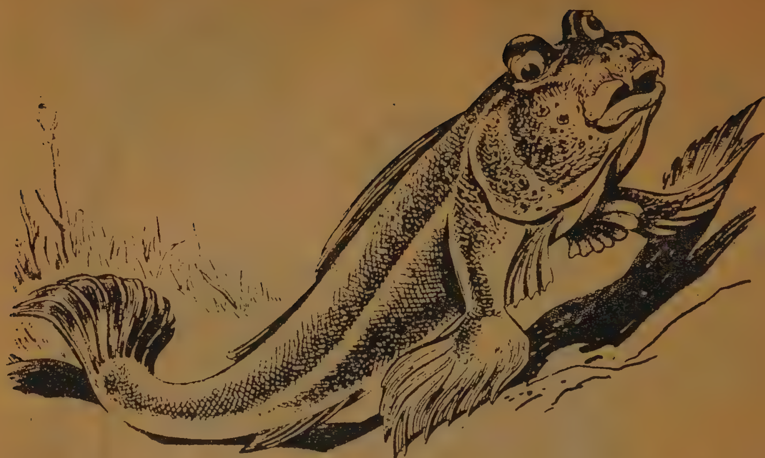
اثر : **والت‌دیسنی**



رقص برای شکم

این پرنده نامش **کی‌وی** Kiwi است و در **زلاند جدید** زندگی می‌کند . **کیوی** ، برای پر کردن شکم خود با کرم‌های زمین ، به رقص مخصوصی می‌پردازد که‌در نوع خود بی‌نظیر است . پاهایش را به طرز مخصوصی به‌زمین می‌زند که کرم‌های درون خاك خیال می‌کنند دارد باران می‌بارد و بدین تصور از خاك خارج‌شده، طعمهٔ گیوی می‌گردند !

کی‌وی را **مرغ بی‌بال** نیز می‌گویند ، زیرا نه‌بال داردونه‌دم.





ماهی متجاوز

نام این ماهی **مدسکی‌پر** Mudskipper است و در آفریقا زندگی می‌کنند . بیشتراوقات خودرا ، در خشکی می گذراند ودر آنجا به‌شکارحشرات‌می‌پردازد . به‌کمك دوبالهٔ سینه‌ئی بزرگ خود ، روی زمین می‌خزدو بدین وسیله می‌تواند هرساعت در حدود سه کیلومتر طی طریق کند .

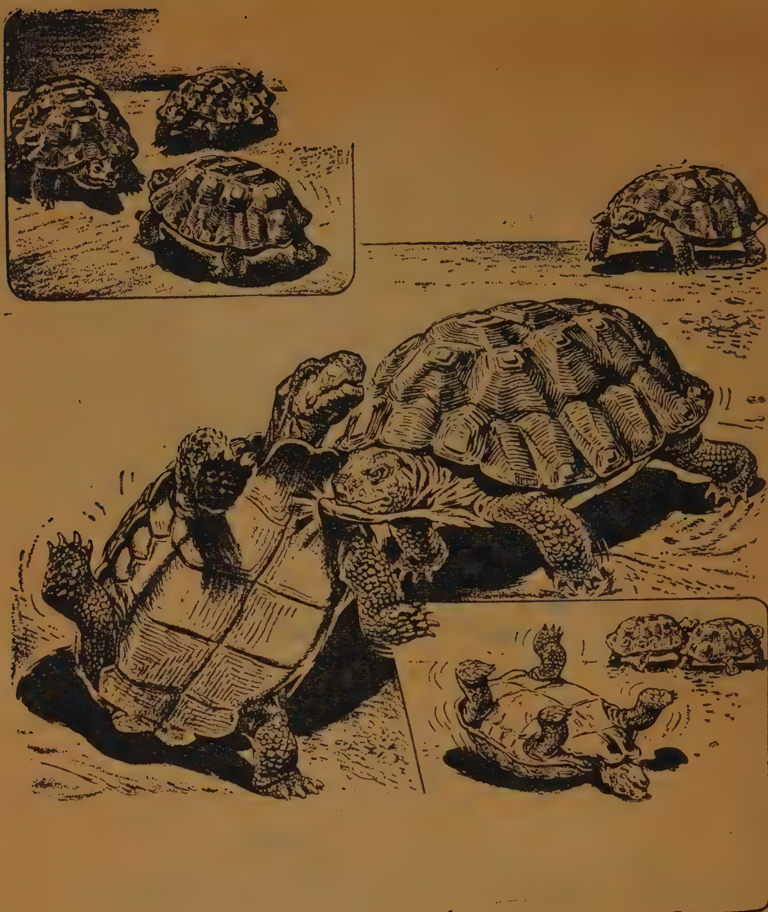
در دو طرف سراین ماهـی‌متجاوز ، دو عضو اسفنجی‌وجود دارد که محتوی آب کافی برای‌ساعات گردش حیوان در خشکی است .



پرنده خیاط

این پرندهٔ کوچك زیبا که درمشرق هندوستان بسر می‌برد ، برگ‌هارا به هم می‌دوزد تا لانهٔ معلق برای خود بسازد ؛ وبرای اینکار ، الیاف گیاهی را به جای‌نخ ومنقار خود رابه‌جای سوزن به‌کار می‌برد .

نامش **واربلر** Warbler است وبه آن‌دسته از پرندگان تعلق دارد که شامل بلبل وقناری وگنجشگ نیز هست .



جنگ تن بـه تن

وقتی که فصل جفت‌گیری لاک‌پشتان فرامی‌رسد ، غالباً نرها برای تصاحب لاک‌پشت ماده به‌جنگ تن‌به‌تن می‌پردازند . دراین جنگ ، هرلاک‌پشت می‌کوشد که‌آن دیگری را ازپشت برزمیـــن بخواباند .

دراین میان ، لاک‌پشتی که‌مغلوب شود نه‌تنها لاک‌پشت ماده راازدست می‌دهد ، بلکه حیات‌اونیزدرمعرض‌خطر قرارمی‌گیرد؛ زیرا اگر هرچه زودتر وضع خودرا تغییر ندهد، به‌همانحال خواهد ماند و درنتیجه از گرسنگـی وتشنگی خواهد مرد .



این جهان ما...

۷

همسایگان ما، حیوانات!

اکنون هنگام آن است که به جهان شگفت انگیز حیوانات نظری کنیم ...

حیوانات را بشناسیم، تأثرات و تفکرات آنها را به محك زنیم ودریابیم که غریزه، رهبر اعمال وافعال جانوران که همسایگان ما هستند از کجا پیدا شده است؟

به دنیای حیرت انگیز زنبور و موریانه سفر کنیم و راز این جوامع را که برآزادی و ارادهٔ افراد خویش حکومت می‌کند دریابیم وبا خوف و دهشت از خود بپرسیم:

– آیا آیندهٔ انسان نیز چیزی جز این تباهی خوف انگیز نیست؟

در پاریس ، کنفرانس عظیمی منعقد شده بود ...

این کنفرانس ، به طور رسمی «کنفرانس بین‌المللی عزیزه» خوانده می شد ،اما چه اشکالی هست اگر ما دراین جا آن‌را«کنفرانسی در بارهٔ اسرار شگفت‌انگیز وعظیم زندگی حیوانات » نام دهیم ؟

همین کنفرانس بودکه فیلمهای شایان تحسین آقای‌**کارل فریخ**دانشمنداتریشی که از زندگی کندوها برداشـته شده بود ،به نمایش درآمد ،در حالی که توضیحات تهیه کنندهٔ آن به سه‌زبان ترجمه می شد .

فریخ که خود نیز در تالار نمایش حضور داشت ،ده سال تمام با کندوهای خود که در باغی مجاورقلعهٔ **برچسگادن** [پناهگاه و قلعهٔ ییلاقی **هیتلر**]تعبیه کرده بود بکار مطالعه و فیلمبرداری اشتغال داشت و دراین مدت چنان غرقه در کار خود بود که لحظه‌ئی فرصت نکرد سر بگرداند و به آشیانهٔ عقاب نازیسم‌نظری بیفکند .

اعضا ی‌دیگر این کنفرانس نیز (که مجموعاً تعدادشان به بیست نفر می رسید) همه متخصصان جانور شناسی بودند و هریك در زمینه‌ئی مطالعات و اکتشافات کامـل داشتند : در زندگی مورچگان ، موریانه ها ،پرندگان ، حشرات و غیره ...زیرا جهان جانوران ، جهانی پراز اسرار و شگفتی هاست . مثلا :

همه ساله ،در فصل معینی از سال ، صدها و هزارها میلیون پرندگان گوناگون به مهاجرت‌می‌پردازند ... انسان ،از بدو خلقت ناظراین مهاجرت‌ها بوده ودیده است که چگونه پرندگان بال در بال از فراز سراو میگذرند و به‌مقصد دور دستی می‌روند وباز، به وقت معین باز می‌گردند ... انسان قرن‌های بی‌شمار دراین مسأله تعمق کرده است بی آنکه هرگز راز آن نیروی پرتوانی راکه باعث هجرت پرندگان به‌قاره‌های‌دوردست می‌گردد ، دریابد .

در اروپا ، لکلك وپرستو ، ازمناطق شمالی به مراکش و حدود دریاچهٔ **چاد** سفر می کنند .

مرغ باران ، از سرزمین اسکیموها به **پاتاگونی** ،واز سیبری‌به جزایر جنـوب اقیانوس کبیر میرود .

وطواط یا پرندهٔ **بنگالی** که کوچك‌ترین پرندهٔ روی زمین‌است ووزن طایفه‌ئی از آن‌ها از چند گرم‌تجاوز نمی‌کند ،سراسر خلیج **مکزیك** راکه چندین صدکیلومترراه است در می‌نوردد واز جنوب به‌شمال یااز شمال به‌جنوب سفر می‌کند .

نه لکلك‌ها ونه **وطواط** ، هیچیك درسفر دورودراز خویش بازیچه دست قضا و قدر نمی‌شـوند و «به سوی سرنوشت »نمی روند : راه و هدف معلوم است و درپرواز به سوی هدف هرگز اشتباهی نمیکنند ، حتی اگر جوجگانی باشند که تازه به پرواز درآمده‌اند و سفر نخستین خود را پیش گرفته‌اند . درحالیکه پیش از اختراع آخرین وسایل جهت یابی ، حتی‌کهنه‌کارترین دریانوردان نیز گرفتار اشتباه می‌شدند و در دریاها سرگردان می‌گشتند .

این کدام موهبت خداداد ، کدام مغز اندیشمند ،کدام دستگاه جهت‌یابی وکدام نیروی حسابگری معجزآساست که پرندهٔ ناچیز ناتوان را این چنین افسانه‌آمیز ، به یافتن جهت خویشتن توانا می‌کند ؟

هیچ فرضیه‌ئی دراین مورد ارائه نشده‌است که با ایراد دندان‌شکنی‌مواجه شده دنبال کار خود نرفته باشد !

می گویند : ــ پرندگان در پروازهای خویش ازعلائم ونشانه‌های جغرافیائی مثلا از خطوط رودخانه‌ها ، دهکده‌ها ،شهرها ، کوه‌ها وجزاینها استفاده می‌کنند وبا استفاده از این نشانه هاست که یك‌راست به‌سوی مقصد خود می‌روند :

ــ عجب !پس‌پرواز آن‌ها درهوای مه‌آلود ودرشب‌های تاریك چگونه صورت

می‌گیرد ؟... وانگهی : گروهی ازاین پرندگان هزاران کیلومتراز روی امواج‌یکسان وهمشکل اقیانوس‌ها پرواز می‌کنند تا فی‌المثل درجزیره‌ئی که زمستان‌ها مأمن ومکمن آنهاست فرود آیند ... آیا کدام نشانه ، درپهنهٔ‌یك‌نواخت اوقیانوس ،این پرندگان را به‌سوی مقصد خویش راهنمائی می‌کند ؟

ـ آیااز وضع طلوع و غروب آفتاب ازبرای جهت یابی استفاده می‌کنند؟

ـ خیر .دراین صورت لازم است وسیله‌ئی برای جبران تغییراتی که بطور روزمره در نقطهٔ طلوع و غروب حادث میشود وجود داشته باشد .

ـ آیا مغز پرندگان طوری است که مانند یك قطب نمای مغناطیسی می‌تواند جهت یابی کند ؟

ـ آن هم خیر ...زیرااین‌مسأله آزمایش شده است و پرندگان مختلفی را در میدان مغناطیسی قرار داده اند ودیده‌اند که به هیچوجه حساسیتی از خود نشان نمی دهند .



مهاجرت ماهی ها هم معمای دیگری است :

مارماهی ، پس از آنکه ازمرداب دوران کودکی خود خارج‌شد ،به طرف اقیانوس اطلس راه می‌افتد ، سراسرآن راطی میکند ودر همین «سفر» است که‌به‌لهوو لعب ایام جوانی خود می‌پردازد .وسپس برای گذراندن ایام پیری به‌آب‌های گرم می‌رود ... در همین حال ،تخم وترکهٔ مار ماهی ها که‌بسیار ریزهستند ودر واقع می‌باید حیوانات ذره‌بینی شمرده شوند ،به‌تنهائی اقیانوس اطلس راپیموده به‌جانب مردابهائی که می‌باید تادوران بلوغ‌درآن‌ها به‌سربرند به‌راه می‌افتند و چون‌به سنین بلوغ رسیدند بار دیگر سرگذشت پدران ومادران واجداد خود را مکررمی‌کنند .

در بارهٔ مار ماهی‌ها گفته‌اند که برای جهت‌یابی از شامهٔ‌بسیار تیز خود سود می جوید .

بسیار خوب ، ولی دربارهٔ ماهی آزاد چگونه باید قضاوت کرد که سفرهای‌دور و دراز خود را از اعماق دور دست‌دریاها به جانب‌مصب رودخانه‌ها بانظم‌وترتیبی که‌از عجایب زندگی جانوران به‌شمار می‌آید انجام می‌دهد ؟ ـ آیا این مهاجرت‌هاباکدام حافظه، ازروی چه عادتی وباچه حسابی صورت‌می‌گیرد ؟



تحقیق در بارهٔ حشرات به آسانی بسیار صورت می‌تواند گرفت و بسیارند دانشمندان محققی که بدین امر پرداخته‌اند . معذلك ،باوجود آسانی بسیاری که دراین کار هست ،مطالعهٔ زندگی هر حشره ،به جای خود معماهای بسیاری را مطرح می کند :

حشرهٔ بسیار ریزی که اگر زیر ذره‌بین مشاهده شود کاملا شبیه به زنبوراست و تله نوموس نامیده می‌شود ، هنگام تخم گذاری به پرواز درمی‌آید وبر گچه‌های ساقهٔ گندم را بازرسی می‌کندتا ببیند حشرهٔ موسوم به‌سن کجا تخم کرده‌است ؛وآنگاه ،آلت تخم گذاری خود را درتخم‌سن فروبرده ،درآن تخم میگذارد . زیرا تخم این‌حشره‌فقط در تخم سن میتواند رشد کند !

این اواخر مطالعاتی که‌برای دفع آفت سن انجام شده به‌این‌نتیجه رسیده است که‌می‌باید تله نوموس هارا برای از میان بردن‌تخم سن تکثیر کرد ....

یك نوع زنبور نیز تخم خود را می‌باید درشکم رطیل بگذارد!ـ:

این زنبور هنگام تخم ریزی به رطیل حمله‌ور شده بانیش خود حیوان قوی

هیکل زهرآگین را فلج میکند و آنگاه در شکم آن تخم میگذارد و به خاکش می سپارد !

تخم زنبور در شکم رطیل رشد کرده به کرمی مبدل میشود که برای تغذیه،از گوشت رطیل استفاده خواهد کرد .پس‌می‌توان گفت که اصولا طبیعت رطیل را برای ادامهٔ نسل این نوع زنبور آفریده است ... ولی آیا این قرار خوف انگیز چندش آور از چه‌وقت ،چگونه وچرا گذاشته شده‌است ؟ـ چگونه‌ست که رطیل موذی در برابر زنبور ازخود به دفاعی بر نمی‌خیزد وبه مشاهدهٔ اوسرتسلیم فرود می‌آورد ؟ـ زنبوراز کجا رطیل را می‌شناسد ؟ـ ونخستین بارکه می‌خواهد تخم بگذارد ،از که‌آموخته‌است که به‌جست وجوی رطیلی بر خیزد ؟



معما ، در مطالعهٔ حیواناتی که بطور اجتماعی به‌سرمی‌برند پیچیده‌تر می‌شود:

سازمان زندگی اجتماعی موریانه ها وزنبورهای عسل ،آدمی را به‌یادماشینی می‌اندازد که هرچرخ وهراسباب آن به‌نوبت وظیفه‌ئی انجام می‌دهد .

ساختمان بدنی موریانه هاکه دردوردست‌ترین مراحل تکامل به‌وجود آمده‌اند، ساختمان بسیار ساده‌ئی است.اما اجتماع آن‌ها یك‌قدرت خوف‌انگیز است .این‌جانوران کور در دالان‌های زیرزمینی به‌سرمی‌برند وجزبرای پرواز جفتگیری درفضای آزاد پدیدار نمی شوند ، برای همهٔمردم‌روی زمین‌آفت خانمان براندازی به‌شمار می‌آید... دانشمندانی که در بارهٔ این حشره مطالعه کرده‌اند می‌گویند جامعهٔآن‌ها یك جامعه اشرافی است که به‌صورت دیکتاتوری نظامی اداره می‌شود . سربازان در بهترین‌لانه‌های دهلیز که‌درعین حال به سختی استوارونفوذ ناپذیر گشته است زندگی می‌کنند وتسلطی که بر جامعه دارند ، تسلطی است که هرجامعهٔ انسانی را بی شك به انقلاب‌وا می‌دارد !



مورچه ها جامعه‌ئی به وجود آورده‌اند که از لحاظ نظم وقاعده درهیچ مورد نظیری برای آن تصور نمی‌توان کرد .

کار ملکه مورچه ها ـ که‌شکم سفیدش او را از دیگران متمایز می‌سازد ـ تنها وتنها تخمگذاری است .

کار مورچگان کارگر ، آن‌است که خندق‌هائی بکنند وبا ماده‌ئی که ترشح می‌کنند و به‌ساروج می‌ماند ،آن‌ها رانفوذ ناپذیر سازند .

کار سربازان نیز تعمیم وتایید حکومت ملکه برکارگران است !ـ سربازان با قیافهٔ بی‌رحم خود درسراسر « شهر »میگردند ونظم جامعه را حفظ‌میکنند.

یك مورچه شناس انگلیسی معتقد است که مورچه ،خیلی پیش از انسان به راز کشاورزی پی برده است . مورچه‌ها گرد شهرهای خود شخم می‌زنند ودانه میکارند . همچنین شته ی درختان راگرفتار کرده به لانه‌های خود می‌برند و تکثیر کرده ازآنان رمه‌ها، ترتیب می‌دهند .

شته دارای شهد شیرینی است که مورچه ها بدان علاقهٔ بسیاری دارند و به‌همین جهت است که به تربیت و تکثیر شته می‌پردازند . مورچه ها ،رمه‌های خود را هنگام روز به فضای آزاد می‌آورند و همینکه هواروبه سردی‌رفت ، آن‌ها را به‌آغل‌های خویش باز می‌گردانند .

بعض انواع مورچه ها به برده‌داری نیزمی‌پردازند به‌این شکل که دسته‌جمعی به لانهٔ مورچه ها ی‌همسایه حمله برده با آنهابه جنگ‌می‌پردازند و تخم مورچه‌ه‌ای لانهٔ

همسایه را به‌لانهٔ خود آورده بر طبق اصول خاصی تربیت می‌کنند.
مورچه هائی که به برده داری‌اشتغال‌می‌ورزند، بردگان‌را وادار به کارکرده‌خودبه تن‌پروری واستراحت می‌پردازند.
مورچه از شجاع‌ترین حیوانات عالم خلقت است. اگر به وسیله‌ئی شعلهٔ آتشی در لانهٔ مورچه ها ایجاد کنیم خواهیم دید که‌به شتاب دربرابر آن‌سنگر می‌گیرند و به وسیلهٔ **اسید فورمیك** که از مخرج خود بیرون می‌پرانند، شعلهٔ آتش را خاموش می‌کنند!
فون فریخ که چنانچه گفته شد ده‌سال تمام به فیلمبرداری اززندگی‌زنبور عسل اشتغال داشت، معتقداست که به‌زبان زنبور عسل راه برده‌است.
فون فریخ می‌گوید:
« ــ زنبورها اطلاعات خود را به وسیلهٔ رقص مخصوص به‌یکدیگر بازمی‌گویند و این رقص، با انتشار بوی خاصی نیز همرا ه‌است.
زنبور، اگر چه در مقابل اشعهٔ ماوراء بنفش ــ چیزی که‌چشم‌های انسان راکور می‌کند ــ قدرت فوق‌العاده‌ئی می‌یابد، در حالت عادی چشم فوق‌العاده ضعیفی دارد، به طوری که مثلا رنگ‌های قرمز ونزدیك به‌قرمز را تشخیص‌نمی‌دهد.



در زنبور، جهت یابی از روی انعکاس نور صورت می‌گیرد، حال‌آنکه ناگزیر است بامالش پاهای خود درکندورا پیدا کند.
اما کندو، از لحاظ فن ساختمان، چیزی‌اعجاب انگیز، شاهکاری بی‌همتاست.
در کندو، ملکه به‌جز تخمگذاری و حفظ وتکثیر نسل وظیفه‌ئی ندارد... ملکه، بانظم ودقت شایان تحسینی در حجره‌های مسدسی شکل‌کندو که‌در کنار انبارهای عسل و گردگل قرار گرفته تخم می‌گذارد.
یکی از مسائل مورد توجه زنبورها، حفظ حرارت داخل کندوست دریك درجهٔ معین. ــ اگر به علتی این حرارت پائین آمد، زنبورها به طوردسته جمعی‌تب می‌کنندتا با حرارت بدن خود، حرارت داخل کندو رابه‌درجهٔ‌معینی برسانند. و به‌عکس: اگر حرارت کندو از حد لازم گذشت، قشری از آب‌بر حجره‌های آن‌می پاشند و چندان درمیان کندو بال می‌زنند که‌حرارت تامقدار لازم‌پائین آید.
در کندو هیچ «عامل» خاصی اداره امور، ونظم‌وترتیب کارها را کنترل یا سرپرستی نمی‌کند. اینجا کشوری است که همه چیز «خود به‌خود»روبه راه‌است:
زنبورها، پس از رسیدن به دوران بلوغ، ده‌روز درشغل دایگی و ده‌روز درشغل کارگر ساختمانی به کار میپردازند و از آن پس، تا پایان عمر کارشان تهیهٔ‌شیرهٔ‌گل برای عسل‌خواهد بود. اما اگراتفاقی بیفتدکه تعدادی از زنبوران از میان بروند، بلافاصله این تقسیمات برهم‌می‌خورد وصورت دیگری به‌خود می‌گیرد که با تعدادکارگر و مقدار کار متناسب باشد.
هیچ مهندس و ریاضی دانی نمی‌تواند بادردست داشتن لوازم کاری چون نقاله و گونیا و پرگار وغیره، چون زنبور کارگر به ساختن حجره‌هائی نظیرآنچه درشان عسل دیده‌ایم توفیق حاصل کند.
نسل تازه پس از آن که‌به حدبلوغ رسید ازکندو خارج می‌شود.
ملکه، دراطراف کندو به درختی می نشیند و زنبوران، چون‌نگین انگشتر او را درمیان میگیرند. فقط چند زنبور ازاین دسته جدا میمانند وبرای اکتشاف پرواز میکنند. منظور از این پرواز ها انتخاب جای ماسبی برای تعبیهٔ کدوی تازه است. اما درانتخاب این جا، هیچ عجله وشتابی درکار نیست.

دراین هنگام است‌که پرورش دهندگان زنبور عسل ، کندوهائی راکه آماده دارند بر سر راه زنبورها می‌گذارند وزنبورها بدان نقل مکان می‌کنند وبی آن که لحظه‌ئی وقت راتلف کنند به‌کار می‌پردازند .



آثار هوش ، به جز مور وموریانه و زنبور درپاره‌ئی از حیوانات پستاندار نیز دیده شده است ، منجمله در اسب وسگ‌وروباره ،اما هوش این پستانداران به هیچ وجه باهوش پاره‌ئی از میمون هاقابل مقایسه نیست :

آقای **هایس** مصمم شده بود در مورد میمونش که تازه تولد یافته‌بود ،روش تربیت و تعلیمی نظیر آنچه درمورد کودکان انسان اعمال می شود اتخاذ کنند .

بچه میمون آقای **هایس** ،به‌نام نامی‌**ویکی** موسوم شد ،او رادر گهواره خواباندند، به موقع شیرش دادند و پرستاریش کردند و گرداگرد او انواع واقسام اسباب بازی ها توده شد...

نتایج حاصله ، سخت درخشان بود :

ویکی به‌خوبی آموخته بود که به‌موقع، کلید چراغ برق‌را بازکند ، هنگامی که گرمای هوا مستاصلش می‌کرد ،باد زن برقی را به کار اندازد گوشی تلفن رابردارد شمارهٔ دفتر کار آقای **هایس** را بگیرد وحتی صدائی از گلوی خود در آورد !

ویکی ، عکس‌هارا هم می‌شناخت . از میان مقادیر زیادی عکس ،عکسی راکه متعلق به اربابش بود بیرون می‌آورد ،نشان می‌داد و شادی‌می‌کرد .از همه‌جالب‌تر آنکه ، به مشاهدهٔ عکس ساعتی که به عنوان آگهی در مجله‌ئی چاپ شده بود، آن رابه بازیگوشی دم گوش خود گذاشت تا صدای تیك‌تاکش رابشنود .

پیشرفت های **ویکی** ،تا سه سالگی ،بیش از پیشرفتهای کودکان هم سن و سال او بود .اما ازاین جابه بعد، **ویکی** متوقف ماند در حالی که کودکان با شتاب‌جهش داری بدو رسیده ازش گذشتند .

ویکی در هفت سالگــی درگذشت و علت مرگ اورا قرحه مغزی تشخیص‌دادند تمام تلاش های آقای **هایس** برای به حرف در آوردن **ویکی** ــ کــه اگــر زنده مانده بود باید همان سال به مدرسه می‌رفت ــبی نتیجه ماند .این تلاش‌ها بی دلیل و علت صورت نگرفت ،و براین اصل استوار بود که میمون ، از لحاظ تشکیلات و ساختمان بدنی کاملا شبیه انسان است و همهٔ وسایل ناطقه را داراست .حتی **ویکی** میتوانست **ماما** (مادر)و**کپ** (فنجان) را بخوبی تلفظ‌کند ومیان‌فنجان‌بانو **هایس** و فنجان چای خوری خودش ــ‌که درآن چای و آب‌می‌خورد ــ فرق بگذارد و هنگامی که تشنه است از جملهٔ « ماما. کپ !» استفاده کند

علاوه براین ، ویکی معانی این جمله ها رانیز به‌خوبی می‌فهمید و آن ها را به کار می‌بست :

« ــ آن پنجره را باز کن .

« ــآن در را باز کن یا » آن در را ببند .

« ــ آن ... را بده به من .

« ــ این ... را از من بگیر

« ــ این ... را بینداز دور .

« ــ این ... را بگذارش روی دوشم .



انکار نمی توان کرد که شمپانزه ها در دقت ،هوش ،و حتی در تداعی معانی

انسان را به‌شگفت‌می‌آورند و درپاره‌ئی موارد دیده شده است که استعداد شمپانزه‌ها از استعداد یك کودك بسی پیش‌تر بوده . بارها اتفاق افتاده است که میمونی برای آنکه بتواند میوه‌ئی را که از سقف اتاق آویخته‌اند بگیرد . صندوق‌ها و صندلی ها را روی یکدیگر چیده ، چوب های قلاب ماهیگیری را بهسر یکدیگر بسته و سرانجام‌به ربودن میوه مورد نظر خود موفق شده است بدون آنکه قبلا چنین چیزی را از کسی مشاهده کرده باشد . دراین مورد جزاینکه به خلاقیت هوش میمون اذعان کنیم ، چاره‌ئی نداریم ... بعضی ها این نکات را به «غریزه» تعبیر می‌کنند .اما هنوز آشکار نشده است که میان «غریزه» و «هوش »چه فرقی می‌تواند وجود داشته باشد .

دانش جدید ، مسئله غریزه را به چیزی نمی گیرد .

دانش جدید می‌گوید اعمالی که به حساب غریزه گذاشته می‌شود ، اغلب ، اعمالی است که نمی‌تواند برای حیوان یك امر «حیاتی » شمرده شود ، حال آنکه ظاهراً «غریزه »می باید به آن عده از اعمال حیوان که برای ادامه حیات او ضرور است حکومت کند . یعنی اعمالی که اگر حیوان بدانها نپردازد ، زندگیش به خطر نابودی تهدید خواهد شد ... مثلا تار عنکبوت رامی گویند که حیوان به‌فرمان غریزه خود می‌سازد .ولیکن هر حشره شناسی به‌این امر معتقد است که عنکبوت ، برای تنیدن تار خود ، به هیچوجه محتاج به تحمل‌این همه زحمت و رنج نیست ،وبرای شکار مگس ، بکار بردن این همه فوت و فن ابدا ضرورت ندارد .

یك نوع زنبور ،برای خوراك فرزندان خود به هزار خطر تن درمی دهد تایك نوع کرم نایابی را از اعماق‌خاك بیرون بکشد وبه‌لانه‌اش ببرد . بچه های این زنبور قبل از اینکه به صورت‌زنبوری در آیند ، به‌شکل کرمك‌های ریزی هستند و ازکرم‌های خاك که به وسیله مادرشان به لانه آورده می شود تغذیه می‌کنند ... چنانکه گفته شد، زنبور مادر برای بدست آوردن یك جور کرم فوق‌العاده نایاب زحمت بسیاری متحمل می‌شود ، در صورتی که بچه های او علاقهٔ مخصوصی به خوردن این کرم از خود نشان نمی دهند ، و برایشان کوچکترین تفاوتی نمی‌کند که از این یا از آن کرم تغذیه کنند .

مهمترین سئوال دراین مورد ،آنست که آیا غریزه مادرزادی است یانه؟

اما پاسخ این سوآل چنان آشکار است ، که به زحمت پرسیدنش نمی ارزد. مادرزادی بودن ، چیزی است که در نفس غریزه وجود دارد ؛جوجه ساعتی پس از ترك پوست خالی تخم مرغ ، به‌نوك زدن و دانه بر چیدن می پردازد .ممکن است گفته شود که این کار را از مادر می آموزد .اما عنکبوت را چه می‌گوئید ؟ ــ بچه‌عنکبوت را هم .از اول به محلی ببرید که عنکبوت دیگری را نبینند . معذلك خواهید دید که به موقع خود به تنیدن تار خویش خواهد پرداخت ، بی آنکه به فرا گرفتن راه و رسم خلق این شاهکار هنری ، نیازی داشته باشد..باوجود همهٔ اینها ، دانشمندان در این عقیده اصرار می‌ورزند که آنچه به غریزه تعبیر می‌شود ، اعمالی است که انجام آنها اکتسابی بوده، درنتیجهٔ تجربه وآموزش اسرار آمیزش به‌انجام آن توفیق حاصل شده است که دربارهٔ آن‌ها ، هنوز بشر اقدام به‌مطالعات کافی نکرده است .

دانشمندان اواخر قرن گذشته ، اعمال باصطلاح غریزی را « عکس‌العمل خود به خود ارگانیسم بدن در برخورد با عوامل طبیعی» می‌دانستند ، آن را از «اعمال ارادی» جدا می‌کردند و می‌گفتند که این اعمال ، نظیر لرزش بدن آدمی است در برابر سرما ، که نتیجهٔ آن گرم شدن بدن است ولی ارادهٔ انسان دراین عمل مدخلیتی ندارد .

علم جدید ، این فرضیات را یاوه و کودکانه می‌شناسد ، زیرا تجربیات فراوانی ثابت کرده است که اعمال غریزی ، منتجهٔ فعل و انفعالات دستگاه های داخل

بدن است : فی‌المثل ، سهره ، فقط هنگامی به ساختن لانه آغاز می‌کند که براثر «آبستنی» (اگر بتوان مدت تکوین بیضه در بطن پرنده را دوران آبستنی خواند) فعل و انفعالاتی در بدن او صورت پذیرفته باشد . به کار افتادن نیروئی که اعمال غریزی را رهبری می‌کند ، تنها در اثر پاره‌ئی ترشحات که تغییرات شیمیائی بدن را باعث می‌شود صورت می‌گیرد . اگر جلو این ترشحات گرفته شود ، اعمال غریزی نیزصورت نخواهد گرفت : اگر ازجفت‌گیری سهره مانع شوید ، خواهید دیدکه به ساختن لانه اقدام نخواهد کرد ! ـ بنزدرین خوراك عنکبوت را اضافه‌کنید ، خواهید دید تاری که می‌تند وضع و شکل غیر طبیعی دارد ! ـ مانگانز غذای ماده موش را کم کنید ، خواهید دید که اگر چه کودکان سالمی زائیده است ، هیچ‌گونه علاقهٔ مادرانه‌ئی نسبت به آنها نشان نمی‌دهد ... در این هرسه تجربه ، بدون شك ، آنچه باعث بروز اعمال غریزی بوده ، در نتیجهٔ فزونی یا کاهش عاملی ، از میان رفته یا دیگر گون شده است .

از هنگامی‌که دانش ، راه‌هائی از برای کاوش در موضوع غریزه پیش گرفته است ، مدت زیادی نمی‌گذرد ؛ حال آنکه تحقیق در این امر پیچیده وپراشکال، نیازمند زمان درازی است .

اشکال و پیچیدگی اعمال غریزی هنگامی به اوج خود می‌رسد ،که شکل عکس‌العمل های مداوم و پیوسته به یکدیگر را داشته باشد :

ببینید زنبور خاکی ، ادامهٔ نسل خود را نیاز مند چه اعمالی است :

● **نخست می‌باید رطیل نری بجوید.** [آیا زنبور می‌داندکه درکجا زودتر می‌تواند رطیلی بیابد ؟ آیا رطیل در هوا، درآب ، در خاك‌های نرم، در شکاف سنگ، در شکاف درخت ، زیرپوست درخت ، در حفره‌های یك دیوار پوسیده، در نقاط خشك و یا در نقاط مرطوبی زندگی می‌کند ؟ ـ آیا زنبور این محل را می‌شناسد؟]

● **کار جست وجوی رطیل زهرآگین ونفرت‌انگیز ، در نخستین پرواز اکتشافی به‌نتیجه‌رسیده است ؛ و زنبور به‌جانب حشرهٔ پرگوشت‌پشم‌آلودحمله‌می‌برد.** [بارطیل چگونه می‌توان جنگید ؟ جنگیدن بااو ـکه می‌باید به سود زنبور پایان یابد ـ دارای تاکتیك خاصی است ، زیرا حیوان با پاهای پرعضلهٔ خود می‌تواند بهتر ازهر جانور دیگری بگریزد و به شکاف‌های خاك و سنگ وچوب پناه برد. اگر آگاهی‌داشتن از تاکتیك جنگ بارطیل امری است‌که جز براثر تجربه به‌دست نمی‌آید، زنبورچگونه می‌تواند در نخستین مبارزهٔ خود بارطیل ، توفیق حاصل کند؟]

● **زنبور، بانیش‌زدن به یکی از غدد عصبی رطیل، حشره را فلج می‌کند.** [غده‌های عصبی رطیل ، درکدام نقاط از بدن او واقع است ؟ ازاین غده‌هاکدام یك را می‌باید مورد حمله قراردادتانتیجهٔ سریع‌تری به دست آید ؟ ـ آیا زنبورازآناتومی رطیل چیزی می‌داند؟]

● **رطیل فلج شده است . زنبوربرای‌آنکه زهر جذب بدن رطیل گردد، با پاهای خود به مالش بدن او می‌پردازد.**

● **با فکین خود به پای رطیل بیجان چسبیده ، اورا به‌محلی‌که خاك‌مناسب داشته باشد انتقال می‌دهد ...**

● **در خاك ، سوراخی حفر می‌کند ...**

● **یك بار دیگر ، برای آن‌که از بی‌حسی کامل رطیل اطمینان حاصل کند، از حشره بازدید به عمل می‌آورد ...**

● **رطیل را بادقت در سوراخ جای می‌دهد.** [وضع قرار دادن رطیل در سوراخ ، وضع ثابتی است.]

● **زنبور آلت تخم‌گذاری خودرا در شکم رطیل فرو برده به تخم‌گذاری**

می‌پردازد ...

● **سوراخ را با ریختن خاك می‌پوشاند و هموار می‌سازد .**

نکتهٔ شگفت آوری که در این کار پرتلاش به نظر می‌رسد این است که با این همه ، زنبور خاکی هرگز نمی‌داند این عمل را برای چه انجام می‌دهد وحاصل این کار چه خواهد بود . زیرا پس از اتمام این سلسله اعمال ، به دنبال‌کار خود می‌رود و دیگر هیچ‌گاه بدانجا باز نمی‌گردد و کودك خود را هرگز نمی‌بیند .

دانشمندان حیوانشناس می‌گویند به جز انسان که کاروتلاشش از روی پیش بینی و اندیشه صورت می‌گیرد ، اعمال هیچ یك از جانداران ـ چه جانداران پست و چه جانداران عالی ـ از روی قصد و نیتی نیست . هیچ یك از جانداران نمی‌دانند عملی که انجام می‌دهند چه نتیجه و چه ارزشی دارد . همهٔ حیوانات ، در حکم ماشین هائی هستند که از نتیجهٔ کار خود آگاهی ندارند .

استعداد مغزی پاره‌ئی از جانوران ، مفاهیم مهرمادری ، ظلم وعدل ، اطاعت جوان‌تران و حکومت پیرتران ، اینها مسائلی است که انسان ، تنها از انطباق اعمال غیر ارادی حیوانات با اعمال ارادی خویش بدان‌ها توجه کرده است،وگرنه میان این مسائل وسایر اعمالی که در عالم حیوانات رخ می‌دهد ، هیچگونه تفاوتی نیست . و دانش امروز ، حیوانات را از هرگونه تأثر و اندیشه و استدلال ومنطقی بی‌بهره می‌دانند . به‌عبارت دیگر ، حیوان در بی اعتنائی صرفی روزگار می‌گذراند، و بدبختی و خوشبختی از برای او مفاهیم موهومی است . تنها غریزه‌ئی که در حیوان هست ، غریزهٔ حفظ حیات است که از عکس‌العمل‌های آن می‌توان فرار و تهیهٔ غذا را برشمرد .

معذلك ، غریزه ، به عنوان چیزی که برعالم حیوانات حکومت می‌کند ، دنیای بی‌کرانی است که علم بدین آسانی‌ها بدان راه نمی‌تواند برد .

دانش بدین معنی دست یافته است که : غریزه ، نقطهٔ مقابل عقل و اندیشه است . اما منشاء آن کجاست ؟ چطور به وجود می‌آید ؛ چگونه تکامل می‌یابد ؟ـ این‌ها مسائلی است که علم می‌باید به ایضاح آن برخیزد تا بتواند به اسرار عالم حیوانات راه برد .

امروز دیگر کسی به این نکته اعتقادی ندارد که فی‌المثل «غریزه ، قسمت ازلی حیوانات» و «هوش ، نصیب ازلی انسان» است ...

دانش امروز ، می‌گوید : «نسل حیوان ، به تدریج عادت تفکر را از دست داده . و آنچه روزی از سرچشمهٔ فکر و تعقل می‌جوشیده ، امروز در حیوان به صورت عادت ، به صورت عمل خودکارانه ماشین درآمده است . شاید مورچه وزنبور عسل ، به تحقیق و تجربه به ایجاد سازمان و قوانین اجتماعی توفیق یافته است؛ و پس از آن ، مخلوق از خالق خود پیشی گرفته ، جامعه و قانون که مخلوق زنبوران و مورچگان بوده ، مورچگان و زنبوران را چشم بسته و گوش بسته به خدمت خود آورده کار و کوششی حمال‌وار برآنان تحمیل کرده است ؛ چنانکه در اجتماع آدمیان نیز تا حدودی جامعه برافراد و برهمهٔ افراد مسلط است و گاه تمامی شادی‌ها ، آزادی‌ها و زندگی‌های جامعه‌ئی فدای قانون و جامعه می‌شود !

شاید معنی تکامل غریزه همین است و شاید میلیون‌ها و میلیون‌ها سال دیگر، جامعهٔ بشری نیز جز زندگی زنبور و مورچه آینده ، زندگی ، و سرنوشت دیگری در انتظار نداشته باشد !ـ آیا جوامع بشری بدانجا می‌رود ؟ دریغ !



با همکاری : **علی بلوکباشی**

اراکیها معتقدند که...

* اگر هنگام بارش ، هوا آفتابی شود گرگی بچه می‌زاید .
* اگر مرغی چون خروس بخواند نشان برگشت کار صاحب‌خانه است واگر آنرا تکرارکند باید اوراکشت .
* اگر دولنگ کفش کسی سوار یکدیگر شود صاحب‌کفش بسوئی‌که نوك‌کفش روئی هست سفرخواهندکرد .
* اگر کلاغی برسربام خانه‌ای بنشیند وقارقارکند ، سفرکردهٔ آن خانه درراه است وبزودی به‌خانه خواهد رسید .
* اگر لقمهٔ غذا ازدهان کسی بیفتد یکی ازبستگان یا همسایگان خانهٔ او گرسنه‌است .
* اگر هنگام غذاخوردن ، ظرفهای سفره دریك رج قرار بگیرند ، به‌شمارهٔ نیمی ازآنها مهمان به‌خانه خواهدآمد .
* اگر دوگربه درخانه‌ای باهم بجنگند درآن خانه دعوا خواهدشد .
* اگر دختری در هنگام قوس وقزح (کمان رستم) بسوی آن بایستد وگیسوان خودرا بادست بمالد موهایش رشد می‌کند وبلند می‌شود .
* اگرکسی ایستاده یا روبه‌قبله شلوارش را بپاکند بدشگون است.
* اگر هنگام خوردن آش‌رشته ، گندله (گلوله) خمیر آش ازظرف کسی بیرون آید ، اوبه‌زیارت خواهد رفت .

فرستنده : ولی‌اله شمشیربندی



لالائی های تهرانی

گل پونه

لالالا ، گل پونه ،
گدا اومد در خونه ،
نونش دادم بدش اومد ،
پولش دادم خوشش اومد ،
خودش رفت و سگش اومد ،
چخش کردم بدش اومد ،
نازش کردم خوشش اومد ،
لا لا لا ، گل پونه .

***

گل نسرین

لا لا لا ، گل نسری ،
بیرون کردیم دروبستی ،
منم رفتم به‌گورستون (گورستان)،
سوار اومدزترکستون (ترکستان)،
مرا بردن (بردند) فرنگستون (فرنگستان) ،
لا لا لا ، گل نسرین .
جهازم داد به صد نازی ،
عروسیم کرد به صد عیشی ،
بیا لله بیا دده ، (۱)
بیار طشت و آفتابه ،
بشورم (بشویم) روی شهزاده ،
که شهزاده خدا داده ،
علی ممد (محمد) شیکار رفته ،
محمدخان به گهواره .

***

گلم باشی

لا لا لا ، گلم باشی ،
همیشه همدمم باشی ،
بمونی (بمانی) مونسم باشی ،
بخوابی اسرم واشی ، (۲)
لا لا لا ، تو خواب داری
هوای شیرگاو داری ،
لا لا گویم برای تو ،
بمیرد دشمنان تو ،

***

لا لائی گویم و خوابت کنم من ،
علی گویم و صدسالت کنم من ،
لالائی گویم و خوابت نمییاد (نمی‌آید) ،
بزرگت می‌کنم یادت نمییاد .

ع - ب

۱ - لله ودده به معنی کنیز وغلام است ودایه را هم گویند .
۲ - از سرم بازشوی . مرا آزاد گذاری

چیستان

«آسمان»
چادر زنگاری ،
پرخوشه مرواری .
«آسمان»
دستمال آبی ،
پراز گلابی .
«سفره»
پهن کنم ، پتو کنم ،
دراز خود اوتوکنم ،
آورد و بردش بکنم ،
تاکار خود ساخته کنم ،
«قالی»
از دردرآمد علی پلنگ ،
عبا بدوشش همه رنگ .
«انار»
صندوقچه سلیمانه ،
آغشته زیاقوته ،
لابلاش طلاکاری ،
دانه هاش چو مرواری .
«آتش»
دستمال انار ،
پیش زن سالار ،
اگر جرئت داری ،
یکیش و (را) وردار (بردار).
«خرما»
آن چیست که سربافلاك است ،
پای آن غرق در دل خاك است ،
گوشتش شیرین ، استخوان چاك
است ،
«خشخاش»
سربسته ، کمر بسته حجامت می
کنه (می‌کند) ،
که باباش مرده قیامت می‌کنه .
«زالو»
سیاه بی‌مو ،
جاندار بی‌اسخون (استخوان) .
«پاچه گوسفند»
پرموی و ترکیده سر ،
یك وجت و مختصر .
«تفنگ»
دالون (دالان) دراز تنگ و تاریك ،
آقا اساده (ایستاده) دراز وباریك.
«دنبه گوسفند»
سنگ سفید کهربا ،
نه در زمین نه در هوا .
«سر و روی»
صدف که برصدف خوره (خورد)،
نقره که بر صدف خوره ،
بالاترش روغن گیری ،
بالاترش آینه کاری ،
بالاترش تیروکمون ،
بالاترش تخت روون (روان) ،
بالاترش کوه سیاه .
«لاك پشت»
سنگه نه که سنگه ،
تخته سنگه نه که سنگه ،
چارپایه نه که گاوه ،
تخم ریزه نه که مرغه ،
کوچه کرده نه که مرده (marde)
«آسمان»
قالی لب بافته ،
گل به گل انداخته ،
قدرت پروردگار ،
خوب بهم انداخته .
«سکه طلا»
زرد است نه زعفران است ،
گرد است نه گردکان است .
«غلیان»
دالون دراز ملاباقر ،
کل کل qol, qol می‌کنه تا طبل
آخر .

«زنبور»

ازدو میاد (می‌آید)خوش‌خو میاد ،
نزدیك میاد ، شمشیر بدست بد
خود میاد .

«تفنگ»

از دور دیدم ماه را ،
بر دل کشیدم آه را ،
آن ترك تیرانداز را ،
برهم زده شیرازه را .

«کبریت»

چل (چهل) قوطی ، چل من قوطی ،
چل تا عروس تو یك قوطی .

فرستنده - **فریدون کیانی**

از گردآورنده درخواست می‌شود برای ما بنویسند این چیستانهارا ازکدام شهر جمع‌آوری کرده‌اند .

لالائی

لائی لائی گل چائی ،
ازاین بچه چه می‌خواهی ،
که این بچه پدر داره ،
دوخنجر برکمردارد .

★★★

لائی لائی گل زیره ،
بابات رفته ، زن بگیره ،
خدا کنه سر نگیره ،
زنش نیمهٔ راه بمیره .

★★★

لائی لائی گل هرروزهٔ مو (من) ،
قضا کردی نماز و روزهٔ مو ،
لائی لائی کنم نامه درآیه (آید) ،
گوساله گاو کوهیم شیر بیاره
(بیارد) .

★★★

لائی لائی کنم ایواره وقتی ، (۱)
گهوارت را ببندم بردرختی ،
بنشینم بسایت گاهی وقتی ،
لائی لائی لائی لائی لای .

★★★

سرکوه بلند مو خوشه چینم ،
طلسم نقره ای را برمی‌چینم ،
طلسم نقره را بشکن طلا کن ،
دو دست‌برگردن‌خورشید وماه‌کن،
اگر خورشید و مه آنجا نباشند ،
بروبنشین توکل برخدا کن .

---

۱ - پس‌از ظهر ، نزدیك غروب

سه دختران

یکی‌بود یکی نبود ، غیر ازخدا هیشگی (هیچ‌کس) نبود . زنی سه‌تادختر‌داش (داشت). یه «یك» روز از روزا «روزها» که از خونه «خانه» بیرون میرف(می‌رفت) دختراش و «دختر هاش‌را» به‌دور خودش جم «جمع» کرد وگف «گفت»:

بچه ها من میخام «می‌خواهم» برم «بروم» بازار ، اگه «اگر» کسی به‌خونه اومد وسراغ من‌وگرف «گرفتِ» ، مبادا «لام تاکام» (۱) حرفی بزنین «بزنید» ها ! خوب فهمیدین ؟ ممکنه «ممکن است» خاسگار «خواستگار» باشه !

دخترا دس «دست» روچشای «چشمهای» خود گذاشتن وهمه باهم گفتن «گفتند» :

خیل «خیلی» وخوب مادرجون «جان» ، ماهم لال میشیم «می‌شویم».

پس از رفتن مادرشون ازخونه ، هرسه تا به‌اتاق رفتن «رفتند» ودرگوشه‌ای ازاتاق کزکردن «کزکردند» (۲) و نشستن «نشستند» وبه‌هم زول زول (۳) نیگا «نگاه» می‌کردن و هیچی نمی‌گفتن. یکی دوساعت که گذش«گذشت»،زنی‌چادرچاقچوری توخونشون اومد . وختیکه «وقتی‌که» دخترارو تواتاق دید ، ازشون سراغ مادرشون‌و گرف . دخترا بروبر(٤) اون‌و «آن‌را» نیگا کردن وهیچی نگفتن . زنك دوباره ازاونا «ازآنها» پرسید :

دختر خانوما ! آخه مادرتون «مادرتان» کجاس، چرا حرف نمی‌زنین مگه «مگر» خدا نکرده لالین «لالید» !

باز دخترا به‌زنك ماتشون زده بود وهیچی نمی‌گفتن . حوصلهٔ زنك ازاین لال وماچا (٥) سر رفته بود . مگساری زیادی هم از سرو روی دخترا بالا میرفتن و«کفر» (٦)اونارو درآورده بودن .

بالاخره دختر وسطی ذله‌شد وازجاش بلن «بلند» شد وباچادر نمازش‌به‌جون مگسا افتاد واونارو میزد وهی میگفت :

تیس تیس مگسینا ، Tis tis magaseynâ

تیس تیس مگسینا .

دختر بزرگه که‌دید خاهرش «خواهر» حرف زد ، خنده‌ای کرد وگف :

اوهو آبجی ! مگه ننه نگف حرف‌نتتینا !

Oho âbji! Make nane nagof harf natetegnâ!

دختر کوچیکه که دید دوتاخاهرش حرف زدن ، وتنها اوهیچی نگفته و نصیحت های مادرش و گوش کرده ، خوشحال شد وگف :

هوم ! الحمدوتتینا که من حرف‌نتتینا !

Hum! Alhamdo toteynâ Ke man harf nateteinâ!

زنك که حرف زدن سه‌تا دختراو دید ، وارف (۷) ، باخودش گف: خوب شد فهمیدم اینالال ودیوونن «دیوانند» ، وگه «واگر» نه یه عمر پسرام ذلیل میشن! زود ازجاش بلن‌شد راهی که اومده بود گرفت ورف .

همچنین که اوخوشحال رف شماهم برین «بروید» به‌امید خدا (۸)

ع.ب

۱ــ هیچ، هرگز ۲ــ کز کردن : ازسرما یااندوه خودرا جمع کردن‌ودرگوشه‌ای نشستن ودرخود فرورفتن . ۳ــ خیره‌خیره ٤ــ بروبر Ber Ber نگاه کردن: خیره وعمیق نگریستن ٥ــ لال‌وماچ : کسی که زبانش می‌گیرد و لکنت دارد ٦ــکفر Kofr کسی‌را که درآوردن ! درخشم وخروش انداختن . ۷ــ وارفتن : ازشنیدن یادیدن چیزی که گمان شنیدن ودیدن آن نمی‌رفته درشگفت آمدن . ۸ــ درتهران حرف (ث،ص) را «س» ، «ط» را «ت»، «ذ،ض،ظ» را «ز» ، «ح»را (ه) و (ق‌وغ) را حرفی میان صدای «ق‌وغ» تلفظ می‌کنند .

کلثوم ننه

مقدمه

کتاب «عقاید النساء» که در میان ایرانیان به «کلثوم ننه» شناخته شده قدیمترین ونامی‌ترین کتابی است که دردورهٔ صفویان دربارهٔ اخلاق ورسوم خرافی زنان عامی ایران به‌فارسی نوشته آمده است .

نویسندهٔ این کتاب آقا جمال خوانساری است . مولانا جمال‌الدین محمدبن آقا حسین خوانساری معروف به‌آقا جمال ، در خوانسار چشم برجهان گشود و در اصفهان مسکن گزید ودرهمان‌جا درگذشت وبه‌خاك سپرده شد .

آقا جمال نزد پدر وخال خود محقق سبزواری صاحب‌ذخیره که ازبزرگان علما وفقهای زمان بودند ، فقه واصول وحکمت ودیگر دانشها بیاموخت ، تاخود نیز یکی از محققان علما و فقهای نامی وبزرگ زمان شد ، چنانکه مرجع گروهی از علمای همزمان خود گردید .

آقا جمال باملا میرزاشیروانی وعلامه مجلسی همزمان بوده وکتابهای بسیاری درعلوم دینی وفقهی نوشته که هریك ازآنها بر بزرگی اندیشه وصفای ذهن وحسن ذوق وبلندی طبع او گواهی عادل است ودراین گفتار به ذکر نام آنها نیازی نیست .

آقا جمال دربیست وششم رمضان سال ۱۱۲۵ هجری قمری درگذشت ودر مقبرهٔ پدرش که شاه سلیمان صفوی درتخت فولاد ساخته بود به‌گور سپرده شد .

کتابهائی که شرح حال و نام آثار آقا جمال خوانساری را آورده‌اند ، نامی از کتاب «عقایدالنساء» یا «کلثوم‌ننه » او کـه نام یکی از زنان پنجگانه متن کتاب است نبرده‌اند . ولی مرحوم صادق هدایت در مقدمهٔ کتاب «نیرنگستان» خود وهانری ماسه خاورشناس معروف فرانسوی درکتاب «آداب وعقاید ایرانیان» Croyances et Coutumes Persanes وآقای‌حاجی‌آقاصاحب‌تاجر کتابفروش‌شیرازی معروف به‌ملك‌الکتاب درنسخه‌ای ازاین کتاب که به‌چاپ سنگی‌رسانده ومورد استفادهٔ نگارنده این سطور قرار گرفته است ، نویسنده «کلثوم ننه» را آقا جمال خوانساری شناخته ونوشته‌اند . همچنین آقای خان بابامشار در «فهرست کتابهای چاپی فارسی» که گردآورده وچاپ کرده‌اند ، درزیر حرف «ك» صفحهٔ ۱۲۷۱ نویسندهٔ «کلثوم‌ننه» را آقا جمال خوانساری آورده‌اند .

آقا جمال خوانساری در میان ایرانیان به‌شوخ طبعی و بذله‌گوئی معروف بوده و هست ، وکتاب «کلثوم ننه» نمودی از ذوق لطیف وطبع شوخ وبیان شیرین ودلربای اوست ، وبنظر نگارنده انگیزه‌ای که موجب شده آقا جمال ازذکر نام خود برکتابش خودداری کند، یکی شهرت ومعروفیت او درعلم فقه واصول بوده ، دیگر زشت وبی‌ارزش بودن یك چنین کتابی درنزد مردم آن زمان .

درهر صورت ، چون این کتاب یگانه اثـر ارزنده فولکلور

است که نزدیك بـه ۳۰۰ سال پیش توسط یك ایرانی دانشمند وبینا، دربارهٔ اخلاق و رسوم وعقاید خرافی زنان ایرانی نوشته آمده ، به‌سال ۱۸۳۲ میلادی در لندن توسط james Atkinson زیر عنوان (Customs and Manners of the Women of Persia)
«آداب ورسوم زنان ایرانی» به‌زبان انگلیسی و در سال ۱۸۸۱ در پاریس به‌وسیلهٔ L.Thonnelier به‌زبان فرانسه ترجمه و چاپ ومنتشر شده ، وخلاصه‌ای ازآن نیز به‌زبان ترکی درشهر تبریز جزو مجموعه‌ای به‌چاپ رسیده است .خاور شناسان همچنین گروهی از نیز که دربارهٔ ایران وزندگی ایرانیان کتاب نوشته‌اند ، ازاین کتاب درنوشتن کتابهای خود بهره برگرفته‌اند .

نگارنده چون لازم دید ، علاقمندان فولکلور ایران بویژه خوانندگان کتاب کوچه ، این کتاب جالب‌راکه نایاب است بخوانند وازآن بهره برگیرند ، یك نسخه ازچاپ سنگی آن فراهم کرد وپس‌از تصحیح لازم در متن چاپی آن‌وحذف برخی از کلمات وجملاتی که چاپ‌آنها شایسته به‌نظر نمی‌رسید وافزودن شرح ومعنی به‌برخی ازواژه ها واصطلاحات وترجمه جملات عربی آن درپاورقی ، متن کامل آن‌را در «کتاب کوچه» در چند شماره به چاپ می‌رساند ، امید است مطبوع خوانندگان واقع گردد . (۱)

علی بلوکباشی
۲۸ دي ماه ۱۳٤۰

عقایدالنساء

برآینهٔ ضمیر برادران ایمانی پوشیده نماند ، که این مختصری است دربیان اقوال وافعال و واجبات ومندوبات (۱) زنان ، ومحرمات ومکروهات ومباحات‌ایشان، واین مشتمل است برمقدمه وشانزده باب وخانه ، و مسمی به «عقاید النساء» .

اما مقدمه در اسامی علما و فضلا وفقها وفضیلت آنها : بدان که افضل‌علمای زنان پنج نفراند : اول «بی‌بی شاه‌زینب» دوم «کلثوم ننه» ، سوم «خاله جان آقا»، چهارم «باجی یاسمن» (و) پنجم «دده بزم‌آرا» .

آنچه از اقوال اینها به‌دست بیاید نهایت وثوق دارد و محل اعتماد است،

خوانندگان و علاقمندان برای آگاهی بیشتر درشرح حال وآثار آقا جمال خوانساری کتابهای زیر را نگاه فرمایند :

۱ــ کتاب روضات الجنات ، تألیف : محمد باقر خوانساری، باب (ج) صفحه ۱۵۵

۲ــ ریحانة الادب فی‌التراجم المعروفین بالکنیة اواللقب‌یا «کنی‌والقاب» تألیف: محمد علی تبریزی خیابانی (مدرس) جلد اول صفحهٔ ۲٤

۳ ــ الذریعه جلد ششم تألیف : شیخ آقا بزرگ تهرانی

وبه‌غیر ازاین پنج‌نفر علمای بسیاری نیز هستند که ذکر آنها موجب طول کلام می‌شود. بدان که هرزنی که سنی داشته باشد وپیری وخرافت اورا درباشد، دیگران به‌اقوال وافعال او وثوق تمام دارند ، و هرزنی که خلاف فرمودهٔ ایشان کند آثمه (۲) وگناهکار باشد .

باب اول

دربیان غسل ووضو وتیمم

بدان که اجماعی علماء زنان است که وضو وغسل واجب است مگر درچندین موضع :

وقتی‌که دست حنایانگا (۳) بسته باشد ، یاابرو گذارده باشد ، یا بزك چسبانیده باشد. دراین صورت ترك وضو وغسل واجب می‌شود واکثر علماء مذکور نگاررا تاسه روز ساقط می‌دانند ومی‌گویند که «بی‌بی شاه‌زینب» تاپنج روز یاشش‌روز وضو را ساقط می‌داند ، وهمچنان قبل‌ازبستن نگار تاهفت روز حرام است وضو ساختن ، وبعضی هم مکروه دانسته‌اند . ونیز درغسل هرگاه زنی جار [یه] درخانه داشته باشد وکسی ازخویشان‌هم نیستندکه درخانهٔاو درموقع رفتن به‌حمام‌بمانند(٤) واز شوهرش اطمینان ندارد [و] می‌ترسد که او را با جاریه (٥) تنها گذارد دراین صورت ترك غسل کند تامانع رفع شود . «کلثوم ننه» تایك هفته جایز دانسته وبرخی بیشتر وبعضی کمتر گفته‌اند ، و «باجی یاسمن» تایك ماه هم اجازه داد[ه] ولی دراین قول کسی موافقت ننموده ، اما به‌احتیاط اقرب است . ودیگر هرگاه لنگ‌زن کهنه یاپاره باشد وشوهرش وعده کرده بگیرد، مادامی که نگرفته است غسل ساقط می‌باشد ، واین قول اجماعی است . اما «خاله جان‌آقا» و «دده بزم‌آرا» گفته‌اند که‌اگر زن‌برادر شوهرش که اوراجاری می‌گویند ، لنگ نو داشته باشد وشوهر برای او نگیرد ، فعل حرام و برخی مکروه دانسته . و دیگر هرگاه مردپول

حمام زن‌را ندهد وبیرون رود ، غسل واجب نیست هرچند مدت بگذرد. جمعی تاسه روز قائل شده [اند] .



«دده بزم‌آرا» فتوی داده که اگر زن اطمینان داردکه بعد شوهر پول می‌دهد، جایزاست ازخود بدهد وغسل‌کند، بعد ازشوهر بگیرد ، ولی این مسأله خالی از اشکال نیست .

باب دوم

دراوقاتی که نماز ساقط وترك آن واجب است

اول درشبهای عروسی .
دوم درحضور ساز زننده ونقاره‌چی .
سوم در وقتی که زن درحمام ، اقوام خود یایکی اززنهای دعانویس را ببیند ، لازم است نماز راترك وحالات شوهر را به‌او اظهار کند .
چهارم روزی که پای موعظه می‌رود .
پنجم روزی که لباس نوپوشد ، مادامی که بترسد لباسش خراب شود .
ششم زنی‌که به‌عروسی رود وزنی‌که شوهرش درسفر مانده باشد واین نیز قول اجماعی است ودرچند جای دیگر هم وجوب ترك نماز را نوشته‌اند ، چون سندش ضعیف بود ایراد نشد .

باب سوم

دربیان روزه

بدان که زنان را چندین روزه می‌باشد،که بواسطه آن به‌مطلب خود می‌رسند:

اول روزه مرتضی علی، وآداب آن این است که باید حرف نزنند و دروقت افطار به‌خانه‌ها رفته گدائی ، به‌این‌نحو که به‌درخانه ها قاشق بزنند و بادست در بکوبد واز وجه گدائی برنج وماست وخرما بگیرد وبخورد ، ودروقت عصر پابرهنه ازهمان اجناس گدائی چلوئی طبخ کند وشب باآنها افطار کند. و «کلثوم ننه» و «باجی‌یاسمن» را اعتقاد آن است که قاشق‌را به‌غربال بزنند واین احوط می‌باشد . و«دده بزم‌آرا» گفته که اولی (٦) آن است که روزه‌را روز شنبه بگیرد ، واین قول اقوی است .

دوم روزه هفدهم ماه رجب وآن تاظهر است وظهر باید افطار کند به‌قند وکنجد ، و «بی‌بی شاه‌زینب» گفته که باید پول قند وکنجد را ازگدائی بدهد .

سوم ، ایضاً روزه مرتضی علی است وآن‌را دروقت افطار باید از هفت‌خانه آب چاه بیاورد وباآن آب‌افطار کند ودورکعت نمازهم بگذارد . و «بی‌بی شاه‌زینب» گفته که باید ازوجه گدائی یك‌شمع ویك‌کوزه بخرد و «کلثوم ننه» شمع‌را مستحب می‌داند واین مسالـه در وجوب و استحباب خلافی دارد ، و «خاله‌جان‌آغا» گفته که این روزه‌را دختر نذرکند وبگیرد که به‌شو برسد وبرسرزن دیگر که هووگویندنرود، حاجت او برآورده شود ، و«بی‌بی شاه‌زینب» و «دده‌بزم‌آرا» عقیده‌شان این است که ازجهت گشادن بخت دختران وزود به‌شوهر رفتنشان باید بروند به‌مناره‌مشهوریه برنجی ......

وبعضی برآنند که باید گردکانی را روی پله گذارد و [برآن نشیند تا] بشکند . «کلثوم ننه» ایراد کرده که باید باطرف راست بشکند ، وهرگاه سرین(٧) او گوشتی باشد وممکن نشود باید تخته به‌روی گردو گذارد و سرین خودرا به روی تخته زند وبه‌ذکر مداومت نماید بسیار مجرب است .

باب چهارم

در بیان نکاح

واجب است تمام بندها حتی بند زیر جامه‌را بگشایند وطشتی سرنگون گذارده درزیر آن چراغی بسوزانند از روغن طعام ، ودختر برروی زین بنشیند ، و «باجی یاسمن» گفته هرگاه درجائی باشد که زین یافت نشود، بالشی بگذارند وروی آن نشیند وقدری نبات بربند ازار (٨) خود گذارد . «بی‌بی شاه‌زینب»آن‌را واجب ودیگران مستحب می‌دانند ، و «خاله جان‌آقا» گفته گذاردن هل نیز بی‌نتیجه نباشد ، ودیگران گویند که نبات را دروقت ملاقات بردهن داماد گذارد، که درنظر داماد بسیار شیرین می‌نماید ، واین خالی ازقوّتی نیست ونیز چادری که داماد آورده دروقت عقد باید برسرعروس انداخت واتفاقی همه علماء زنان است که هیچ یك از لباسهای عروس را گره نباید باشد ، زیرا که گره درکارش می‌افتد و «خاله‌جان آغا» گفته که عروس دروقت عقد درآینه نظر کند و «دده بزم‌آرا» می‌گوید که دروقت عقد باید تخم مرغی را به‌دست بگیرد ودربرخاستن آن‌را روبه‌قبله به‌دیوار زند و «ننه» دراین مسأله اصرار دارد ونیز گفته که هردختری که بخواهد بختش به‌شوهر گشاده شود ، ابریشم سبزی‌را درسوزن کشد ودرحین نشستن درمجلس عقد درچادر خود فروبرد وبعد بردارد و سرخود زند مجرب است . ونیز ازاحکام فریضه دختران قبل از شوهر کردن ...

اجزاء «لغلغه» ازاین قراراند : کتیرای سفید ، گل‌بنفشه ، عرق خطمی عنبری . و «باجی یاسمن» گفته داخل کردن مشگ واجب ، بعضی هم مکروه ، بعضی هم حرام دانسته‌اند . (٩) ودیگر بند انداختن دختران وگریستن ایشان را «کلثوم‌ننه»

مستحب می‌داند ، وبعضی واجب ، واین قول اقوی است، ونیز گویند که دختران در موقعی که خانه هستند درباب شوهر کردن خود باید دعا کنند، حاجتشان هم برآورده می‌شود، ودروقت آمدن دلاله ، زینت کردن ودرپشت کار نشستن که‌هنر وحسن خودرا به‌دلاله بنمایند واجب است، و «بی‌بی» پشت کار نشستن را مستحب دانسته واین به‌احتیاط اقرب است .

باب پنجم

دربیان احکام شب وروز زفاف

بدان که گریستن عروس ومادرش درشب زفاف واجب است . داماد هم به‌تمامی زنهائی که درآن خانه جمعند محرم است . و «دده‌بزم‌آرا» گفته ، داماد باهرزنی ملاعبت (۱۰) ودستبازی می‌تواند کرد، و «باجی یاسمن» وسایر علما آمدن مادر عروس را فعل حرام می‌دانند ، وواجب است عروس وداماد درشب زفاف پای راست را برپشت پای یکدیگر گذارند وهریك پیشتر گذارند ، دیگری ساقط می‌شود، و«کلثوم ننه» می‌گوید اگر عروس مقدم داشت برشوهر غالب آید واگر داماد مقدم داشت برزن غالب گردد . واین امر مکرر به‌تجربه رسیده واگر کسی عمداً ترك‌کند فعل حرام وازگناهان کبیره است، واگر نسیاناً ترك شده هروقت به‌خاطرش آمد قضاکند ، هرچند مدتی گذشته باشد ، ونیز واجب است که درموقع آوردن عروس شمع عروسی درجلو روی عروس باشد وبیش‌از یك‌ذرع فاصله نباشد ، و«خاله‌جان آغا» تاسه ذرع تجویز کرده و به فتوای «کلثوم ننه» و «بی‌بی» تهیه سرنـا ونقاره وکسانی‌که از عقب عروس‌که (سوری) «۱۱» نامند واجب می‌باشد . واهـل خانـه عروس و خود داماد باید به‌آنها شربت دهند. و «باجی یاسمن» را فتوی این‌است که عروس را مادر خودش یاخواهر دلاله تعلیم وتربیت نمایند ، که باشوهر حرف نزند وچیزی نخورد تاشوهر چندچیز به‌او نبخشد، واین را درشرع «دندان گلی»(۱۲) نامند ، ودراین مساله هیچ‌یك ازعلما را اختلافی نیست، وهرگاه شب زفاف باران آید «دده بزم‌آرا» گفته عروس ته‌دیگ خورده ونبات به‌دهن یکدیگر ریختن مستحب است ودرآئینه نظرکردن برهردو احوط بلکه واجب می‌باشد و«بی‌بی» گوید که نقل برسرآنها ریختن ازواجبات وترك آن ازکبایر [است] .

ونیز واجب است که آنهائی که حاضرند نقل‌را ازسرآنان بربایند ازقرار احادیث مأثوره (۱۳) اسباب گشایش می‌باشد ، و «خاله‌جان‌آغا» گفته که اگـر یکدانه یاچند دانه برسرداماد بماند، هرکه برباید به‌هرنیتی بخورد حاجتش برآورده شود و دایره زدن نیز واجب است وخواندن زنان به‌صدای بلند که :

بادا بادا بادا ، خانم مبارك باداد
امشب چه شب است شب وصال است
این خانه پراز چراغ ولاله است (۱٤)

وابیات دیگر که ذکرآن موجب طول کلام‌است بسیار است ورختخواب عروس وداماد را باید زنی بیندازد که هوو نداشته باشد، ودوشوهر نکرده باشد، وشوهر دوست باشد .

ونیز واجب است تمام‌زنهای حاضره‌درپشت دروپنجره وگوشه وکناربنشینند وحرکات و افعال واقوال آنهارا ببینند وبشنوند وبعداز آن دروقت نمازها ، نمازرا ترك نمایند وآنچه را دیده وشنیده به‌یکدیگر بگویند وبشنوند وبخندند که ثـواب بسیار دارد . ونیز واجب است درشب،عروس‌را به‌مجلس درآورند ودایره‌زنند ورقص



کنند و ابیات فوق‌را بخوانند واگر عروس دوشیزه بود ...
«نشان» آنرا درسینی گذارده وبه‌نظر حاضرین رسانند ، (۱۵) تاعروس ومنسوبانش سرخ رو شوند و «خاله جان‌آغا» گوید که‌سینی نقره باید باشدو«ننه» می‌گوید چنانچه استطاعت دارند ازطلا باشد اولی است . ونیز فتوی داده که آن روز به‌عروس هل‌وگلاب بدهند که پسرزاید درمرتبهٔ اول ودراین خلافی نیست .

دنباله دارد

۱ـ مندوبات جمع مندوبه : لفظی که در هنگام مصیبت باگریه بانوحه‌برزبان آرند ۲ـ زن گناهکار ۳ـ رنگی که زنان ازحنا ونیل می‌سازند وبردستهای خود می‌گذارند تابر آنها نقش افتد ٤ ـ نویسندگان قدیم برای «کس» و «هرکسی» گاهی فعل را به‌صورت جمع می‌آوردند . ٥ـ کنیز ٦ـ سزاورتر ، شایسته‌تر ۷ ـ سرین Sorin یا سرون Scrun ران وکفل را می‌گویند . ۸ـ شلوار ، تنبان۹ـلفلغه داروئی است که برای ستردن مو بکار می‌رود .
۱۰ـ بازی کردن بازن ، بایکدیگر شوخی وبازی کردن ۱۱ـ سورچران
۱۲ـ درتهران رونما می‌گویند ورونما هدیه‌ای است که داماد درشب زفاف به‌عروس می‌بخشد تااوتورروی صورتش را بردارد . ۱۳ـ گفته شده ، منقوله ١٤ـ این ترانه بندی ازترانهٔ معروف «مبارکباد» است که اکنون نیز درعروسیها باآهنگ مخصوص خود می‌خوانند ، ولی این بند اکنون چنین است :

بادابادا مبارك بادا ایشاالله مبارك بادا
امشب چه‌شبی است شب وصال است امشب
این خانه پراز شمع وچراغ است امشب
شمعها تومسوز که شب دراز است امشب
ای‌صبح تو مدم که وقت راز است امشب
بادابادا مبارك بادا ایشاالله مبارك بادا

۱٥ـ در تهران دستمال سفیدی که «نشان» دوشیزه بودن عروس برآن نقش بسته است وبه‌وسیلهٔ «ینگه» به‌مادر عروس نشان داده می‌شود «گل عروس» می‌نامند .

میروم آنجا...

به: فرخ تمیمی

خواب می بینم همه شب، اسب رهوار مرادم را
– یالش از نور سحرگاهان، طلائی رنگ –
خواب می بینم که بر زین بلند او
راه می پیمایم از فرسنگ تا فرسنگ
رو به سوی قله‌های دور می‌آرم
قله های دور – پنهان در غبار خندهٔ خورشید –
میروم آنسان که نعل اسب من از سینهٔ هرسنگ
لالهٔ برقی برویاند
میروم آنسان که گرمای نفسهای تب آلودش
پردهٔ ابریشمین آبشاران را بسوزاند
میروم آنجا که چون چشمم به طاق آسمان افتد
بشکفد در باغ چشمم سوسن خورشید
– همچو عکس بیشه ها در چشم آهو ها –
میروم آنجا که چون اسبم دو چشم از خواب بگشاید
نقش بندد درنگین مردمکهایش
سایهٔ پرواز خاموش پرستو ها....



عاقبت زین میکنم روزی به بیداری
اسب رهوار مرادم را
رو به سوی قله های دور می آرم
قله های دور – پنهان در غبار خندهٔ خورشید –
میروم آنجا که باغ آفرینش را بهاری هست
میروم آنجا که دلها را غرور انتظاری هست ..

نادر نادرپور
تهران نیمهٔ دی‌ماه ۱۳۴۰



دختر تصویر

۲

نشست پرتو حیرت
به دست های نیایشگرم
خمید ساقهٔ تردید
به روی چشمهٔ جوشان باورم

میان آینه و من
شکست شوق تماشا
ز چشم دخترتصویر
پرید جلوهٔ رویا

درنگ عاطفه از گامم اشتیاق گرفت
به خواب آینه آواره شد حماسهٔ نور
صدای روشن اشکی که گرم بود هنوز ،
به اهتزاز نگاهم شکست راز بلور

که سایه‌ای سرشار آمد از غم –
درون بیدارم .
که خسته خواند ملالی غریب را –
کدام مرد ؟
ندانم .

کدام لب در من ،
میان فاصلهٔ لحظه‌ها نشست و سرود ؟
کدام حاجت در من ،
دریچه های حرفم به سرگذشت گشود ؟ :
« تو آن نسیم سبکبال نرم پروازی
که بر شدی چو غباری ز دور دست تنم
من از کرانهٔ دور دیار تنهائیم
چو موج خسته دریدم ز شوق پیرهنم .

چو آمدی ، به تن آشفته گشتنم از دیدار
چو رفتی ، از غم تو سر به سنگ کوبیدم
دوباره باز به راه تو بازگشتم ، تا
گریز عطر تو از راه دور بوئیدم

هوس به سینه‌ام آشفت تا تو دور شدی
نفس – دریغ ! – دگر با تلاش یار نماند
چو آمدم که غریوت دهم : ذره برگرد ! –
وجودم آب شد ، از من دگر غبار نماند

طلای ساحل مژگان بی تکان
برید جادهٔ دریای دور را
دوباره پلك چو بگشود ، باز بر هم ریخت
ستیز سایه و سودای نور را .

رویا
دی ماه ۱۳۴۰

تنها، پشت درها

... واو دیوانه‌ای تنهاست در زنجیر صد آواز

و گاهی چون شعاع صبح می ریزد به روی بسترش خاموش
او آرام می آید به سوی نور
و دستی می کشد بر صبح و بر خورشید و بر نور
و می خواهد بگرید یا بخندد در میان نور
و می خواهد بمیرد یا بماند در میان نور .

و گاهی در سکوت وحشی خورشید و خاك و انزوا ،
در مشت هایش پنجهٔ صد شیر می‌روید ،
و او می‌خواهد از جائی که خوابیده است یا آرام بنشسته است ،
برخیزد.

و بگریزد میان دره های سبز ،
و یا چون زنبقی وحشی میان ریگها روید ،
و یا خورشید را در تپه ها برسینه بفشارد

و او دیوانه‌ای تنهاست با آوار صد دیوار
و گاهی چشم در چشمان مردان و زنان شهر می دوزد .
و می خواهد بخواند خط‌ناخوانای رازی راکه پشت‌چشمهاخفته‌است
و می خواهد بپیماید بیابان سیاهی را که پشت قلبها مانده است
و می خواهد بکوبد گام بر هر جادهٔ پندار
و در هر گام او تنهاست با آوار صد دیوار .

و شب ها پشت درها می‌نشیند
کسی او را نمی بیند
و گوئی چشم هایش زان او نیست
و گوئی زانوانش زان او نیست
و گوئی دست هایش زان او نیست .

و شب ها پشت درها می نشیند
تو گوئی یادی ازآن رفته ها را باز می بیند :
– فراز جاده باران عشق می خواند
و شب ها بر تپه ها آرام می‌گرید
درون دره صد بید است ، صد مجنون
میان کوه صد تیشه است ، صد فرهاد
فراز جاده باران عشق می بارد
سواری سوی قلعه اسب می تازد .
و زیر لب سرود وصل می خواند :

« – دعائی از برای عشق کوهم
دعائی از برای پشت کوهت
دعائی از برای برق چشمت
دعائی از برای درد روحم .

به سوی کوههای عشق هی ! هی !
به سوی چشمه های دور هی ! هی !
به سوی قلعه های مهر هی ! هی !
به سوی تپه های نور هی ! هی ! » –

فراز جاده باران درد می خواند
و مردی پشت در خاموش می‌ماند
تو گوئی یادی از آن رفته ها را باز می‌خواند :

«ـ کسی آیا کلیدی بر در انداخت ؟
کسی دروازهٔ خورشید را بگشود ؟
کسی آیا سکوت قلعه را بشکست ؟
کسی آیا شراب عشق را نوشید ؟
کسی آیا فراز جاده نعل اسب را کوبید ؟ »
فراز جاده باران مرگ می خواند
و مردی پشت در خاموش می ماند :
«ـ کسی آیا شراب عشق را نوشید ؟
کسی آیا ...»
و او دیوانه‌ای تنهاست با آوار صد دیوار
و او دیوانه‌ای تنهاست در زنجیر صد آواز .

رضا ـ براهنی





حالت

آفاق پوشیده از فر بیخویشی است و نوازش ،
ای لحظه های گریزان صفای شــما باد .
دمتان و ناز قدمتان گرامی ، سلام ! اندر آئید .
این شهر خاموش در دور دست فراموش ،
جاوید جای شما باد .

ای لحظه های شگفت و گریزان که گاهی ، چه کمیاب ـ
این مشت خون و خجل را
در بارش نور نوشین خود می نوازید ،
او می‌پرد چون دل پر سرود قناری
از شهر بند حصارش فراتر ،
و می پرد چون پر بیمناك کبوتر ،
تن ، شنگی از رقص لبریز
سر ، چنگی از شوق سرشار ،
غم دور و اندیشهٔ بیش و کم دور ،
هستی همه لذت و شور ،
ای لحظه های بدینسان شگفت از کجائید ؟
کی ، وزکدامین ره آئید ؟
از باغهای نگارین مستی ؟
از بودن و تندرستی ؟
از دیدن و آزمودن ؟

نه .
من
بس بودم و آزمودم ،
حتی
گاهی خوشم آمد از خنده و بازی کودکانم
اما
نه .
ای آنچنان لحظه ها از کجائید ؟
از شوق آینده های بلورین ؟
یا یاد های عزیز گذشته ؟
نه .

آینده ؟ هوم ، حیف ، هیهات .
و ما گذشته ،
افسوس

باز آن بزرگ اوستادم ،
یادم ،
آمد .
چون سیلی از آتش آمد ،
با ابری از دود .
بدرود ای لحظه ! ای لحظه ! بدرود .
بدرود

مهدی اخوان ثالث
(م . امید)
تهران خردادماه ۱۳۳۹

چند اصلاح

۱ ـ شعر «دختر تصویر ـ۱ »که در شماره گذشته چاپ شد اثر «رویا» بودکه متاسفانه درموقع چاپ ازنظر افتاد .
۲ ـ درشماره ۱٤ شعر «بیگانه‌ای درشهر » مصرع چهاردهم « آرامش بوداست » به‌اشتباه « آرامش بوده است » چاپ شده‌است .
۳ ـ درشماره ۱۳ ـ مصرع دوازدهم شعر «آهوان» کلمه «نواخت» به‌اشتباه « نواختند » چاپ شد .

پیوند

از قلب من که دشت بزرگیست
– دشتی برای زیستن باغهای مهر –،
غم با تمام تیرگیش کوچ می‌کند.

***

درروشنی صبح
اندام من ز خواب گران میشود تهی.
در دستهای من
گویی توان گمشده‌ئی یافت میشود.

***

از قلب من که دشت بزرگیست
– دشتی برای زیستن باغهای مهر –،
اینك گیاه دوستی جاودانه‌ئی
سر میکشد ز نور توان بخش آفتاب.

***

آوند این گیاه پرازخون آشتی است.

***

من این گیاه را
تا با دور شود
با تو گیاه دوستی دستهای تو
پیوند میزنم.

فرخ تمیمی

قاتل

[قطعه‌ای از یك منظومه]

او زنی را که دوست می‌داشته ، کشته است
و بدین جهت می باید که بمیرد .

بگذار این سخن همیشه به گوش آید
که هرکس ، آنچه را که دوست می‌دارد ، می‌کشد :
بعضی با نگاهی و بعضی با تملقی .
پست فطرتان با بوسه‌ئی
و دلاوران با شمشیری .

گروهی عشق خود را در جوانی می‌کشند
و گروهی به هنگام پیری .
برخی ، گلوگاه را با دست های مصمم خویش می‌فشارند
برخی با دستان زر .
و آن ها که مهربان‌ترند دشنه‌ئی به‌کار می‌برند ؛ چرا
که با دشنه

مرده بس زودتر سرد می شود .
بعضی زمانی کوتاه دوست می‌دارند و
و بعضی دیر زمانی .
برخی عشق را می فروشند و
برخی می خرند .
گروهی با اشک های فراوان
و گروهی بی آن که حتی آهی برآرند .
اما هرکس
آنچه را که دوست می‌دارد ، می‌کشد .

اسکاروایلد

[ناله‌های زندان ری‌دینگ]

تهی از خود

شبی چون سحر زیور آراسته
بچندین دعای سحر خواسته

ز مهتاب روشن ، جهان تابناك
برون ریخته نافه از ناف خاك

تهي گشته بازار خاك از خروش
ز بانك جرس ها بر آسوده گوش

رقیبان شب ، گشته سرمست خواب
فرو برده سر ، صبح صادق به آب

من از شغل گیتی برافشانده دست
به زنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بردوخته
به ره داشتن خاطر افروخته

قراری نه در رقص اعضای من
سر من شده کرسي پای من

به جولان اندیشهٔ رهنورد
ز پهلو به پهلو شده گرد گرد

چو شمع آتش افتاده در باغ من
شده باغ من آتشین داغ من

در آن رهگذر های اندیشه ناك
پراکنده شد بر سرم مغز پاك

در آمد به من خوابی از جوش مغز
در آنخواب دیدم یکی باغ نغز

بر آمد ز من نالهٔ ناگهی
کز اندیشه برگشتم ، از خود تهی

که صبح سعادت بر آمد به گاه
شدم زنده چون باد ، در صبحگاه

نظامی



دورگه

من حیوان عجیبی دارم‌که نیمی گربه و نیمی بره است . آن‌را ازپدرم به‌ارث برده‌ام . پیش ازاین‌به‌یك گربه بیشتر شباهت داشت تابه‌یك بره . ولی از موقعی که مال من شده تغییرات محسوسی کرده ، به‌طوری که امروز ،ازهردو حیوان سهمی دارد : سروپنجه‌هایش به‌گربه وقد و هیکلش به‌بره می‌ماند ، وچشمانش که مرتعش ووحشی است به‌هردو تا حیوان شبیه است . پشم‌های بدنش نرم وکوتاه است وبه‌همان خوبی که می‌جهد ، می‌تواند بخزد . درآفتاب ، کنار پنجره ، پشتش را جمع کرده خورخور می‌کند وروی چمن‌ها چنان می‌دودکه گرفتنش به‌سختی میسر است . ازبرابر گربه می‌گریزد و هنگامی‌که بره‌ئی می‌بیند به حمله می‌پردازد . درشب‌های مهتابی به‌آسانی لب هرهٔ بام راه می‌رود . مثل‌گربه صدا نمی‌کند واز موش هم نفرت دارد . ساعت‌هاکنار مرغدان درکمین می‌نشیند ، اما تاحالا هیچوقت مرغ وجوجه‌ئی شکار نکرده است .

به‌او شیر آمیخته باشکر می‌دهم ، واین خوراك را بیش‌از هرچیز دیگر دوست می‌دارد . باجرعه‌های

بلند و کشیده آن‌را می‌مکد وازلای دندان‌هایش می‌گذراند.
طبیعی است که تماشای این‌کار برای بچه‌های همسایه ـ که هریکشنبه صبح به‌خانهٔ من می‌آیند ، تفریح خوبی است . دراین هنگام ، من حیوان کوچك را روی زانوهایم می‌گذارم وبچه‌ها دورم حلقه می‌زنند .
آنوقت سوآل‌های عجیب و غریبی ازم می‌شود : سوآل‌هائی که به‌هیچ‌کدام آن‌ها نمی‌توان پاسخ داد :
«ـ چرا فقط یك حیوان ازاین نوع وجوددارد ؟
«ـ برای چه مال من‌است ؟
«ـ آیا پیش ازاین حیوان هم ، حیوان دیگری از این نوع وجود داشته ؟
«ـ پس از مرگش چه‌می‌شود ؟
«ـ آیا خودش را تنها حس می‌کند ؟
«ـ چرا بچه ندارد ؟
«ـ اسمش چیست ؟
من برای جواب دادن به‌این پرسش‌ها هیچ زحمتی به‌خودم نمی‌دهم و فقط به‌این اکتفا می‌کنم که حیوانم را نشان بدهم .
بعض وقت‌ها ، بچه‌ها برای ما گربه‌هائی می‌آورند و حتي يك‌بار هم دوتا بره آوردند . اما برخلاف انتظار آن‌ها ، ازاین برخورد ، هیچگونه نشانه‌ای ازحق‌شناسی و خوشنودی در حیوان دیده نشد . حیوان‌ها ، همین قدر ، به‌چشم حیوانی وبا آرامش بسیار به هم نگاه کردند ، ومثل این بودکه هرکدام آنها به‌نوبهٔ خود ، وجود خویش را نشانه‌ئی از قدرت خلقت می‌دانستند .
حیوان ، روی زانوی من‌که هست ، دیگر ازترس و حمله پروائی ندارد . بهترین جایش کنار من است ، تا خودش را به‌من بفشارد واحساس آرامش کند . به‌خانواده‌ئی که تربیتش کرده است ابراز محبت وعلاقه می‌کند . البته این وفاداری فوق‌العاده نیست ، بلکه شعو رباطنی حیوانی است‌که ، باوجود داشتن بستگان بسیار ، حتي يك دوست هم دردنیا ندارد ودر نتیجه محبت وحمايتي راكه در خانهٔ ما می‌بیند مقدس و درخور ستایش می‌داند .
وقتي می‌بینم خودش را به‌پاهای من می‌مالد و به‌خود می‌پیچد تاآز میان پاهای من بگذرد ، ونمی‌تواند

ازمن دور شود ، خنده‌ام می‌گیرد .

ازاین‌که نه‌بره است نه‌گربه ، ناراضي است .انگار بیشتر دلش میخواست‌که سگی باشد !

یك‌روز که در اندیشهٔ گرفتاری‌ها و سختی‌های کاروبار خود بودم و- همان‌طور که برای همه پیش می‌آید - از ناچاری مي‌خواستم که دست از هرکاری بکشم ، درخانه ، دریك صندلي راحت لمیده بودم و حیوان کوچکم راروی زانویم داشتم . ناگهان ، وقتی به‌پائین نگاه کردم ، دیدم‌که اشك‌های فراوانی از سبیل انبوه حیوان فرو می‌چکد .

آیا این‌ها قطرات اشك من بود ، یاحیوان بودکه می‌گریست ؟- آیا این حیوان‌که روح بره‌ئی را دارد ، در عین حال دارای حس جاه‌طلبی و خودخواهی یك انسان نیز هست ؟

حیوان من دو نوع نگرانی و اضطراب کامـلا متفاوت درروحیهٔ خود جمع داردکه یکی ازآن‌گربه‌است ودیگری از آن بره .

همچنین ، حیوان ، خود رادر کالبد خویش در تنگي وفشار احساس می‌کند . گاهي درکنار من به‌روی نشیمنگاهي مي‌جهد ، پنجه‌هایش را روی شانه‌های من می‌گذارد و پوزه‌اش را به‌گوش من مي‌چسباند ؛ گوئی می‌خواهد بامن چیزی بگوید . درحقیقت هم پس‌ازاین کار سر خودرا نزدیك می‌آورد ودر چشمان من نگاه می‌کند . واین‌کار بدان می‌ماندکه مي‌خواهد اثرگفته‌های خودرا در چشمان من بخواند . من‌هم از برای خوشایند او چنان وامی‌نمایم‌که سخنانش را فهمیده‌ام ؛ و سرم را به‌نشانهٔ تصدیق تکان می‌دهم . آن‌وقت ، حیوان به‌زمین می‌جهد و از فرط شادی گرد من به‌رقص و پایکوبی می‌پردازد .

شاید کارد قصاب سببي برای رهائی و آسودگی او باشد . اما آخر مگر این یك «ارثیه» نیست ؟ دراین صورت ، پس من «باید» ازاین کار ممانعت کنم ؛ واو ، به‌ناگزیر باید انتظار روزی را بکشد که خود به خود خاموش شود ؛ هرچندکه اغلب با نگاه‌های انسانی در چشمان من می‌نگرد و مثل این‌است‌که ازمن درخواست اقدام خردمندانه‌تری دارد !

فرفره

مـرد فیلسوفی ؛ بیشتر دوست می‌داشت در جاهائی‌که بچه‌ها بازی می‌کردند قدم بزند تا شاید بین بچه‌ها یکی را ببیندکه دارد با فرفره بازی می‌کند.

چشمش‌که به فرفره می‌افتاد کمین میکرد و به محض اینکه فرفره برای چرخیدن رها میشد ،فیلسوف ما به‌طرفش می‌دوید تاآن را بگیرد ! دراین هنگام ، فریادهای کودکان برای دور کردن وی ، هرگز اورا نگران وناراحت نمی‌کرد : اگر میتوانست فرفره را در حال چرخیدن به‌چنگ آورد، بی‌اندازه خوشحال‌می‌شد. چه خوشحالی‌گذرا وکوتاهی ! ـ زیرا تاآن رامی‌گرفت، بلافاصله رهایش میکرد وراه خودرا در پیش گرفته میرفت . اوتصور میکردکه شناسائی و درك کامل يك موضوع جزئی ، هراندازه هم‌که مثل چرخیدن يـك فرفره ـ کوچك وبی‌معنی باشد ، برای آنکه دریچهٔ «کل» را به‌رویش بگشاید کافی خواهد بود . درنتیجه اوازمطالعهٔ مسائل بزرگ ،که بنظرش بی‌فایده میرسید، غفلت میکرد . عقیده داشت‌که از شناختن و مطالعهٔ جزئیات ، همه‌چیز برایش آشکار خواهد شد و بهمین دلیل بودکه فقط میل داشت حرکت فرفره را تماشا وبررسی‌کند . تماشای کارهای مقدماتی پرتاب فرفره، همیشه دراو این امید را زنده میکردکه سرانجام خواهد توانست به‌مقصود خود برسد ؛ وهنگامیکه فرفره به گردش درمی‌آمد واو نفس زنان و باشتاب بدنبالش میدوید، این‌امیددراوبه‌یقین مبدل‌میشد .امابمحض‌اینکه فرفره رادر دست میگرفت ، ازاین تکه‌چوب بی‌ارزش مسخره ، دلش بهم میخورد وفریادهای کودکان که تاآن زمان نمی‌شنید ، ناگهان پرده‌های گوشش را سخت آزار میداد . واو ، مانند فرفره‌ای‌که زیر ضربه‌های شلاق يك بازیکن تازه‌کار به‌گردش درآید ، تلوتلوخوران از آنجا دور میشد !

شمشیر

بادونفر از دوستانم قرار گذاشته بودیم که روزهای یکشنبه بگردش برویم . اما آنروز یکشنبه من نتوانستم به‌موقع از خواب بیدار شوم . دوستانم که وقت‌شناسی مرا میدانستند از نرفتنم متعجب شدند وبه درخانه‌ام آمدند . مدتی انتظار کشیدند ، وسرانجام ازپله‌ها بالا آمده دراتاق مرا زدند . من ازشنیدن صدای در از خواب پریدم واز رختخواب بیرون جستم . در این فکر بودم‌که هرچه زودتر برای رفتن حاضر شوم . باعجله لباس پوشیدم ودررا بازکردم . دوستانم تا مرا دیدند از تعجب عقب رفتند ودر چهره‌شان آثاروحشت نمودار شد . هردو با هم فریاد کشیدند : « درپشت سر تو چیست ؟»

به‌یادم آمدکه هنگام بیدار شدن حس‌کردم چیزی مانع ازآن است‌که سرم را به‌عقب خم‌کنم . این بودکه به‌پشت گردنم دست بردم تابدانم چیست . ودراین لحظه بودکه دوستانم دوباره فریاد برآوردند :

«ـ مواظب باش دستت را نبرد !»

در پشت سرم‌دستهٔ شمشیری راگرفتم .دوستانم پیش آمدند ، خوب نگاه‌کردند ، بعد مرا به‌داخل اتاق بردند و برابر آینه‌ئی‌که روی قفسه بود ، تانیمهٔ بدن برهنه‌ام کردند . یك شمشیر بزرگ قدیمی‌که دسته‌ای

به‌شکل صلیب داشت وبه‌کار شمشیربازان میخورد ، تادسته در پشتم فرورفته بود ؛ اماتیغهٔ آن طوری بین گوشت وپوست جاگرفته بود که زخمی به‌وجود نیامده بود . حتی اثری هم ــ جزیك اثر خشك وسالم که در محل فروشدن شمشیر در پشت‌گردنم ایجاد شده بود ــ دیده نمیشد . دوستانم گفتند از شکافی که تیغهٔ شمشیر به‌وجود آورده حتی یك‌قطره خون هم بیرون نزده است . من روی صندلی ایستادم ودوستانم به‌آهستگی و بادقت تمام آن‌را از پشتم بیرون‌کشیدند. یك قطره خون هم بیرون نزد وشکاف گردنم هم بطور استثنائی روی پوست بهم رفت .

دوستانم شمشیر را بجانب من دراز کردند و فریاد کشیدند : «ــ بفرما ، این‌هم شمشیرت !»

من شمشیر را دودستی گرفتم و آن‌را سبك و سنگین کردم : شمشیری بود بسیار عالی ؛ اگر در جنگ‌های صلیبی به‌دست جنگجویان افتاده بود ، خیلی به‌دردشان میخورد .

***

چه‌کسی به شوالیه های روزگار گذشته اجازه میدهدکه در دنیای خواب بگردش درآیند و باحرکت دادن شمشیرهایشان ، بدون هیچگونه نگرانی ، بدن کسانی راکه به‌خواب ناز فرورفته‌اند سوراخ کنند ؟

اگر شمشیرهایشان‌زخمهای سختی ایجادنمی‌کند، علتش آن است‌که‌سلاحشان روی بدن زندگان میلغزد.... وباز به‌این علت است‌که دوستان صمیمی انسان پشت در ایستاده‌اند تاآز روی‌مروت وجوانمردی آن‌را بکوبند!



بازگشت

من بازگشته‌ام . ازدروازه گذشته ، اطراف خودرا نگاه کرده‌ام .

این ، قلهٔ قدیمی وکهنهٔ پدر من است‌که استخری در وسط آن هست وانبوهی ازوسایل و ابزارهای از کار افتاده ، پای پلکانی که به‌انبار زیر شیروانی می‌رود انباشته شده . بالای نرده‌ها ، گربه‌ئی‌درکمین نشسته . یك‌گلولهٔ پارچه‌ئی که روزگاری آن‌را برای بازی به‌سر چوبی آویخته‌اند ، ازباد درنوسان است .

من دوباره آمده‌ام !ـ چه‌کسی از من پذیرائی خواهد کرد ؟ـ پشت در آشپزخانه چه کسی انتظار مرا می‌کشد ؟

ـاز اجاق دود بیرون می‌آید ،گویا برای شام شب

قهوه درست می‌کنند .ـ آیا این‌ها همه برای تو مأنوس وباتو آشناست ؟

ـ آیا تو خودرا کاملا درخانهٔ خودت احساس می‌کنی ؟

ـ شاید؟... امامن‌آن‌قدرها مطمئن نیستم . درست است که این ، خانهٔ پدری من است ، ولی همهٔ این چیزها ، همهٔ این ابزارها ووسائل چه‌قدر باهم سرد و بی‌اعتنایند ! گوئی هرکدام این‌ها دستخوش دلهره‌ها و غم‌های خویشند ؛ دلهره‌ها و غم‌هائی که من یا،آنها راازیاد برده‌ام ویا به‌کلی ازآنها بی‌خبر بوده‌ام ... ازمن چه‌کاری برای این‌ها ساخته است ؟ بااینکه پسر دهقان پیرهستم ، برای این‌ها چه‌هستم ؟ـ

و جرأت نمی‌کنم در آشپزخانه را بکوبم ... ازترس اینکه مبادا کسی مرا نزدیك درغافلگیر کند ، دورازدر می‌ایستم وگوش می‌دهم . وچون از دور گوش میدهم، چیزی نمی‌شنوم ؛ فقط صدای ضعیف تیك‌تاك ساعت به‌گوشم می‌رسد . شاید هم تصور می‌کنم‌که از آنجا صداهای همهٔ روزهای کودکی‌خودرا می‌شنوم . جزاین، هرچه در آشپزخانه می‌گذرد ، رازکسانی است که در آن هستند ؛ رازی‌که از من پنهانش می‌دارند ... هرچه بیشتر پشت در بایستی ، بیشتر بیگانه می‌شوی . دراین لحظه ، اگرکسی ناگهان دررا بگشاید وازمن بازخواست کند ، چه خواهد شد ؟ـ درآن صورت ، او باکسی روبروست که می‌خواهد رازش را پنهان بدارد ؛ آیا من چنان کسی خواهم بود ؟

ترجمه : **بابا مقدم**

مسابقه جهانی
سینما در سال ۱۹۶۱

هنر مردم‌پسندی مثل سینما بـه تضمینی از طرف مردم احتیاج داردوجدول ذیل که در شهر پاریس فراهم آمده است نشان می‌دهد که مردم در سال ۱۹۶۱ کدام فیلمها رابیشتر ازفیلمهای دیگر پسندیده‌اند.

بن‌هور	۷۷۵۰۰۰
توپهای ناوارون	۵۸۰۰۰۰
خوشگل امریکائی	۳۷۰۰۰۰
یك‌تاکسی برای طبرق	۳٤۵۰۰۰
پرزیدان	۲۷۰۰۰۰
عشقهای معروف	۲۶۵۰۰۰
شیرها رها شده‌اند	۲۳۲۰۰۰
سفر خروج	۲۲۵۰۰۰
عنان به‌گردن	۲۲٤۰۰۰
کاپیتن فراکاس	۲۰۲۰۰۰
پرنسس دوکلو	۲۰۱۰۰۰

چنانکه می‌بینیم فیلمهای بن‌هور، توپهای ناوارون ،یك تاکسی برای طبرق ، سفرخروج، پرنسس دوکلو ، کاپیتن فراکاسَ و فیلمهائی که مقصود از تهیه آن واگذاری رلهائی بـه هنرپیشگان و ستارگان بزرگ بوده است در راس فیلمهای دیگر قرار دارند. و چنانکـه می‌دانیم در فیلم «آیا موسیقی برامس‌رادوست دارید»

نخستین نقش هـا بـه عهـده انگرید برگمـن و آنتونـی پرکینز و در فیلم عنان به‌گردن نقش اول به عهـده بریژیت بـاردو و در فیلم پرزیـدان نقش اول بـه عهده ژان‌گابن بود . بـا این همـه ، جای مسرت است که در این جدول دو فیلم خنده‌دار بسیار خوب نیز می‌بینیم که عبارتنـد از «شیرها رهاشده‌اند» و «خوشگل‌امریکائی»

در این جدول اسمی از شاهکارسال که همان «ویری‌دیانا» باشد دیـده نمی‌شود . نمایش این فیلم از روی حماقت‌در اسپانیا ممنوع شده است و تاکنون‌آن‌را در فرانسه نیز نشان نداده‌اند. و در مقابل‌فیلمهای دیگری مثل «پاریس مال‌ما است» سه سال پس از تهیه در پاریس نشان داده‌شده‌اند.

چشم‌اندازی که ما باین تـرتیب‌ترسیم می‌کنیم پیش از هرچیز جنبه‌جهانی سینما را ثابت می‌کند. در سراسر سال مـاروی پرده سینماهای پاریس شاهدمسابقه‌ای بین فیلمهای **فرانسوی** ،ایتالیائی،امریکائی آلمانی ، انگلیسی ، روسی ، لهستانی و ژاپنی و چند **مملکت** دیگر بوده‌ایم.

فیلمی که درعرض چندماه‌گذشته بیشتر از فیلمهای دیگر باعث مباحثه‌هـا و مجادله‌ها شده ، بی‌شك فیلم «سال‌گذشته در مارین‌باد» بوده است که ما آن رامدیون همکاریهای روب‌گریه‌داستان‌نویس‌فرانسوی‌و آلن‌رنه کارگردان فرانسوی هستیم...و تماس این دو نفر روابطی را که قبلا بین «رمان‌جدید» و «مد جدید سینما» وجود داشته است ، روشنتر نشان می‌دهد.

آلن‌روب‌گریه و آلن‌رنه در فیلم «سال‌گذشته در مارین‌باد» اساسااز‌پیروان آنتونیونـی بنظـر می‌آیند . این مولف‌ایتالیائی در اوایـل سال گذشته اثـری بنام «شب» به جهانیان عرضه داشت کـه‌بحث دربـاره آن بسیار مشکل است. از یکطرف گمان می‌رودکه این اثراهای‌تازه‌ای بروی هنر وادب گشوده است واز طرف دیگر چنین گمان می‌رود که چون‌از افسانه‌پردازی امتناع جسته، امکان هر کوششی را برای ایجاد هنری که هم‌شایان‌توجه خواص وهم شایان توجه عوام باشد، از میان برده است.

البته سینمای روشنفکران هر روز برای «بیـان» مطلب روش تازه‌ای پیش می‌گیرد. اما همین سینمای روشنفکران‌درراه ایجاد چیزی کوشش بکار می‌برد که باصطلاح می‌توان آن‌را «بازار موازی» نام داد... توضیح آنکه این گونه فیلمها که اختصاص به مشتی افراد برگزیده‌دارد، پابپای فیلمهای بیشماری پیش می‌رود که

از فیلم «سال گذشته در مارین‌باد» و فیلم‌ترتیب باید این نکته را تصریح کرد که سال ۱۹۶۱ برای سینمای فرانسه «شب» جزجمعی ازخواص سردرنمی‌آورند. برای همه مردم فراهم آید.... و بـاین‌سال مبارکی بود و گذشته ازآنکه‌استادانی مثل رنه‌کلر ، ژان‌رنوار ، اوتان‌لارا، ژان‌دلانوا ، رنه‌کلمان را باردیگر بمیـدان آورد، به کارگردانان تازه‌وارد نیزفرصتی‌دادکه هنر خودشان را بروز بدهند. اما باید بگوییم که بسیاری از فیلمهای‌پرخرج‌در جریان سال ۱۹۶۱ هیچ‌گونه توفیقـی بدست نیاوردند و پاره از فیلمها نیز که‌بوسیله کارگردانان جوان فراهم آمـده بود، آن چنانکه انتظار می‌رفت، نتیجه‌ای‌نداد .... و از میان سی‌فیلمی که از طرف همین کارگردانان جوان در پاریس تهیه‌شد، ما اکنون جز اسم دوسه فیلم را بیاد نداریم.

شورانگیزترین و دلفریبترین این‌فیلمها «فراق بسیار دراز» است که هنری کولپی در سایه آن جایزه دلوك رابدست‌آورد.... و بزرگترین استعدادها را دراین فیلم و در فیلم دیگری که کارگردان آن‌آرمان‌گاتی بود و «محوطه» نام داشت ، می‌توان دید.

در سال ۱۹۶۱ تمایلی که بایدآن‌را مربوط به نئورئالیسم دانست درفرانسه و ایتالیا و در امریکا بچشم می‌خورد.فیلم«سایه‌ها» و «چشم‌وحشی» که در امریکا تهیه شده است این معنی را بوضوح بیـان‌می‌کند ... حتی باید گفت که نئورئالیسم به سینمای ژاپن نیز راه یافته است واین‌کشور که چندی پیش «سگان‌هار» را به‌ما فیلمهائی مثل «بیست‌هزار فرسنگ‌عریان» را نیز برای ما فرستاد.

و «نبردمن» نیز نشانه‌ای از آشفتگیهای‌در روی زمین » وفیلمهائی‌مثل«کامیکاز» روز کوشش داشته است که هرروزراه‌ورسم‌هنری است‌که در عرض نیم‌قرن گذشته هر ارائه داده بود ، چند ماه پیش «جزیره‌ـ تازه‌ای بیاورد....

سینما درحال‌حاضر بیشتر از هرزمان دیگری احتیاج به تجدید روشهای خود دارد و توفیق در این راه در زمانی‌که طبقه عوام تلویزیون را به سینماترجیح می‌دهند دشوارتر است. بااین همه بایدگفت‌که در بسیاری ازکشورها علاقه فراوانی‌به فیلمهای خنده‌دار ، به فیلمهای هجو آمیزو شیطنت‌بار وجود دارد.

دراینجا باید به فیلمهای امریکائی‌و اروپای شرقی نیـز اشاره کرد. فیلـم «محاکمه نورمبرگ» و فیلم تشویش آورو افسونگرانه «ناسازگار»ها اثرجان ــ هوستن از فیلمهای بسیار خوب امریکائی‌است و فیلم «شهربی‌ترحم» نیز که بوسیله یك‌کارگردان آلمانی در آلمان برداشته‌شده ، از فیلمهائی است‌که می‌توان نـام آن را در این جدول که ارائه دادیم،ثبت‌کرد .

اما فیلم «وصیت دکتربانور» که‌بوسیله فریتزلانگ، کارگردان بزرگ‌آلمانی تهیه شده است ، باوجود همه آن‌سروصداها که درباره کارگردان فیلم می‌توان بـراه انداخت ، فیلم خوبی نبود.

هفته فیلم شوروی در پاریس نیزچندان شوروشوقی ببار نیاورد اما جای بسیار تاسف است‌که هیچ سینمای پاریس‌فیلم بسیار عجیب و دیدنی «**سلام وصفابر آن که بدنیا می‌آید**» را نشان نداد و مـاآرزو می‌کنیم این فیلم نیز مثل «خانم و سگ‌کوچولـویش» مورد استقبال فراوان‌قرار بگیرد.

فیلم لهستانی «مرژان‌دزانژ کـه‌آزادی روح آن کشور را بیـان می‌دارد بیشتر از فیلمهائی که ازآن مملکت آمده‌است سینمای اسکاندیناوی را بیادمی‌آورد. فیلم سوئدی «چشم‌شیطان» نیز باآن جنبه‌خنده‌دار خود جالب توجه بود.

انگلستان نیز بوسیله فیلم «تحقیق کارآگاه مورگان» و «روز شنبه غـروب و روز یکشنبه صبح نیز عظمت سینمـای‌خودرا نشان داد.

و ما اگر فیلم ویری‌دیانا را نیزمی‌دیدیم می‌توانستیم سال ۱۹۶۱ را «سال اسپانیا» نام بدهیم.



شطرنج پیکار اندیشه‌ها

از : رضا جمالیان

بازی‌های تفسیر شده

این بازی توسط «لئونارد باردن» مشهورترین مفسر و نویسنده شطرنج کشور های انگلوساکسون تفسیر گردیده است . در مجلات جدید اشاره باشتباه واضحی شده که او در تشریح این بازی ، در لحظات آخر مرتکب گردیده است . اینك شما را در جریان این بازی که فوق‌العاده جالب است میگذاریم و بعد به اشتباهی که شده است اشاره خواهیم کرد .

مسابقه های قهرمانی تیم های اروپا : آبرهازن ۱۹۶۱ دفاع کاروکان

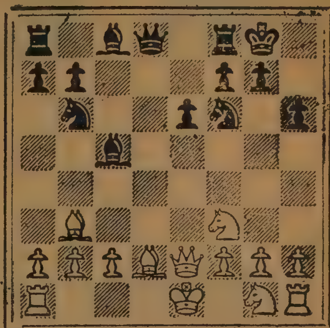
	سفید : تراپل	سیاه : پرز
1	e2 — e4	C7 — C6
2	d2 — d4	d7 — d5
3	C — c3	P × P
4	C × P	C — d7
5	F — C4	e7 — e6
6	D — e2	Cg — f6
7	C — g5 !	. . . .

این حرکت موثر سفید علت حرکت ششم اورا روشن میسازد . او تهدید بسیار نیرومند 8 C × f7 را دارد که نتیجه بازی را روشن می‌کند ، اگر شاه سیاه این اسب مهاجم را بگیرد با حمله وزیر و فیل سفید مواجه خواهد شد .

7	. . . .	C — b6
8	F — b3	h7 — h6
9	Cg5 — f3	C6 — C5
10	P × P	F × P

در بازی **اسمیسلوف و پطروشان** ، سیاه ادامه بهتری را انتخاب کرد که (C — d7 . . . 10) بود چون پس از پس گرفتن پیاده خود با اسب ، موقعیت و تسلط بیشتری برمرکز پیدا می‌شود .

11	F — d2	0 — 0

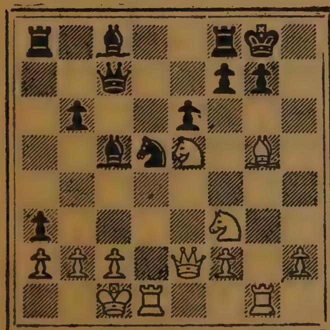


برای مشاهده وضع بازی در این لحظه به دیاگرام روبرو مراجعه کنید . اگر از حیث شروع بازی وضع دو طرف مساوی باشد ، برتری پیاده های جناح وزیر سفید ، برای پیروزی در آخر بازی کفایت می‌کند .

12	C — e5	Cb6 — d5
13	Cg1 — f3	b7 — b6
14	0 - 0 - 0 !	D — C7
15	g2 — g4	a7 — a5

«قلعه بزرگ» سفید بسیار بجا بود زیرا سفید در قلعه کوچك مورد حمله دو فیل نیرومند سیاه واقع میشد . حمله و پیشروی پیاده بسوی قلعه حریف در حالیکه او «قلعه مخالف» اختیار کرده باشد بخوبی بچشم می‌خورد .

16	g4 — g5	P × P
17	F × P	a5 — a4
18	F × d5	C × F !
19	Th — g1	a4 — a3



دیاگرام روبرو وضع بازی را دراین لحظه نشان می‌دهد . سیاه بیاری سوار های مرکزی خود که بوسیله وزیر ورخ تقویت می‌شوند ، می‌تواند خطرات زیر را متوجه سفید کند :

(20 Fh6, P×P+ 21 Rb1, C — C3 +)

که منجر به از بین رفتن وزیر سفید می‌گردد یا ...

20 Fh6, P×P + 21 R×P, Fa3 + 22 Rb3, Dc3 + +

واضح است که اگر در حرکت بیست و یکم شاه سفید خانه های دیگری را اختیار میکرد منجر به مات شدن و یا از بین رفتن وزیر او می‌شد .

مطالبی را که بعد از دیاگرام نوشته ایم تفسیر بازی و نشان دادن اهمیت موقعیت اسب سیاه بوده است ، سفید با قربانی کردن یك تفاوت این اسب نیرومند سیاه را که نقش بسیار موثری در حمله و دفاع دارد معدوم می‌کند و به آستانه پیروزی می‌رسد !

20	T × C !!	p × p +
21	R — b1	D — a7
22	D — c4	p × T
23	F — f6 !!	....

یك حرکت بسیار درخشان سفید ! قربانی دادن وزیر در حالی که حریف درحرکت بعد تهدید مات دارد لطف خاصی ببازی می‌دهد .

23	....	p × D ?
24	T × p +	R — h8
25	T — g5 +	R — h7
26	T — h5 +	R — g8
27	T — h8 + +	mate

همانطور که در اول این بازی متذکر شدیم ، سفید یك راه کوتاهتری برای پیروزی داشته است که چند نفر از خوانندگان مجله (شطرنج‌انگلستان) پس از درج این بازی متوجه آن شدند و آن :

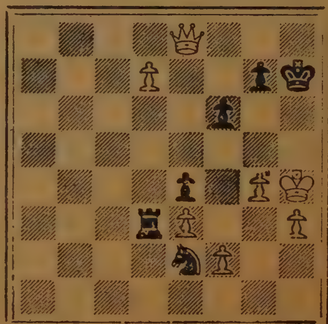
25	T — g6 +	R — h7
26	C — g5 + + mate	

..... بوده است .

ازدست دادن بازی‌های برنده

موقعی که استادان بزرگ شطرنج در مسابقات بزرگ با هم روبرو می‌شوند یك برتری مختصرکمی یاکیفی برای پیروزی‌کافی بنظر می‌رسد. ولی‌دربازیهای‌معمولی بسیار اتفاق می‌افتد که فردی با داشتن برتری‌های بسیار موثر بازی برنده را از دست بدهد .

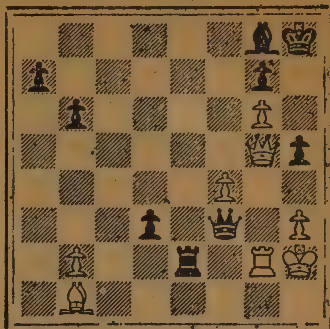
ولی ما به شما بازیهائی را ارائه خواهیم داد که استادان بسیار نیرومند نه تنها پیروزی نزدیك را از دست داده اند بلکه بحرکتی اقدام کرده اند که باعث شکست فوری شده است .



صحنه روبرو از مسابقات ۱۹۱۲ آمستردام اقتباس شده است . نوبت حرکت با سفید است و یك اشتباه کوچك او به سیاه مجال آنرا میدهد که بتواند در حالی که از حیث قوا کاملا عقب مانده، حریف را مغلوب کند .

1 d7 — d8 = D ? g7 — g5 +
2 R — h5 C — f4 +
3 P × C T × h3 +

ولی سفید می‌توانسته است با یکی از حرکات زیر بازی را بسادگی ببرد .
(1 g4 — g5! یا D × p + R h3, 2 g4 — g5 +



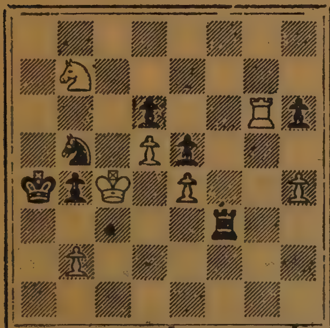
دیاگرام روبـرو از مسابقات سال ۱۹۵۹ نیوجرسی اقتباس شده است . نوبت حرکت با سیاه است و او متوجه یك ترکیب برنده بسیارعالی که داشته است نشده است این ترکیب :

1 .... D× T +
2 D × D F — d5!

سفید مجبور است وزیر خود را بارخ سیاه تعویض کند و پس از آن پیاده سیاه بدون مانع وزیر می‌شود . ولی سیاه با یك اشتباهی کـه کرد به این تـرتیب مات شد !

1 .... d3 — d2 ?
2 D — h6 + ! p × D
3 g6 — g7 + mate

و باین ترتیب سیاه در بوجود آمدن یك ترکیب بسیار زیبا و عمیق با سفید همکاری کرد !



دیاگرام روبرو از مسابقات قهرمانی یوگوسلاوی سال ۱۹۵۱ اقتباس شده‌است . نوبت حرکت با سفید است ، او در حالی که متوجه یك بازی برنده نمیشود دست بیك حرکت بازنده می‌زند . راه برنده عبارتست از :

1 b2 — b3 + T × p
2 C × c5 + P × C
3 T — a6 + + mate

ولی او با حرکت زیر مغلوب سیاه شد :

1 T — g1 ? C — a3 + !
2 p × C T — c3 + +

بازی‌های کوتاه و درخشان

تحت عنوان بالا ، یك مبحث جدید را در کتاب شطرنج شروع می‌کنیم .
در این مقالات بازیهای کوتاهی را که بین استادان بزرگ شطرنج انجام شده است می‌نویسیم و سعی می‌کنیم که برای خوانندگان ما سرگرم کننده و آموزنده باشد .
در این هفته سه بازی را انتخاب کرده ایم که در طی آنها یك شطرنج باز ، در شروع بازی فقط با بازی و حرکت پیاده ها به پیروزی رسیده است در حالی که این موضوع ظاهرا برخلاف قواعد شروع بازی بنظر میرسد . این بازی ها توسط افراد مبتدی انجام نشده است بلکه در این مقاله شما با نام استادان معروفی چون مارشال ، راگوزین ، فاین و بروئینیگ برخورد خواهید کرد و در آینده بیشتر سعی خواهیم کرد که ازآثار قهرمانان جهان‌مانند بات‌وی‌نیك ، دکتر لاسکر، ایوه‌وکاپابلانکا استفاده کنیم .
ضمنا با توضیحات مختصری که در شروع هر بازی نوشته می‌شود بتدریج یك تاریخچه جامع یا بهتر ، دایرة المعارف کاملی از مطالب مربوط به شطرنج بوجود خواهیم آورد .

1

در بازی کوتاه زیر ، سیاه بدون دست زدن بهیچ یك از سوارهای خود ، فقط بیاری پیاده ها ، بازی را به نتیجه می‌رساند . بی‌شك این یکی از عجیب‌ترین بازی هائی است که در روی صفحهٔ شطرنج انجام شده است .

برلن – ۱۹۰۷

سیاه : مانس بروئیتیك   سفید : آماتور

1	d2 — d4	d7 — d5
2	c2 — c4	e7 — e6
3	C — c3	c7 — c5
4	F — f4	p × d4
5	F × C	p × C
6	F — e5	p × b2

سفید مجبور به تسلیم است زیرا سیاه ضمن تهدید گرفتن رخ ، تهدید قوی تر کیش با فیل را دارد که منجر به از بین رفتن وزیر سفید خواهد شد .

2

مارشال و راگوزین دونفر از مشهورترین استادان بین‌المللی شطرنج هستند ، در بازی زیر مارشال فقط با پیاده های خود پیشروی می‌کند و راگوزین در برابر آن فقط اسب های خود را برقص در می‌آورد ! در نتیجه ...

نیویورك – ۱۹۴۰

سفید : مارشال   سیاه : راگوزین

1	e2 — e4	c7 — c5
2	b2 — b4	p × p
3	a2 — a3	C — c6
4	p × p	C — f6
5	b4 — b5	C — d4

6 c2 — c3 C — e6
7 e4 — e5 C — d5
8 c3 — c4 c d5 — f4
9 g2 — g3 C — g6
10 f2 — f4 Cg6 × f4

سیاه مجبور باین حرکت بود زیرا با ادامه زیر یك سوار از دست می‌داد .

(10 ...... C— c7, 11 f5, C×p, 12 d4)

و باین ترتیب محل گریزی برای اسب باقی نمی‌ماند .

11 p × C C × p
12 d2 — d4 C — g6
13 h2 — h4 ....

با تهدید گرفتن اسب دوم !

13 .... e7 — e6
14 h4 — h5 ....

سیاه تسلیم می‌شود ، زیرا سفید با در دست داشتن ستونها و قطرهای موثری بسادگی قادر به کسب پیروزی است .

3

این بازی از چند نظر بسیار جالب است اول آنکه «فاین» استاد بین‌المللی شطرنج که در ضمن جزو بزرگترین مصنفان شطرنج است در هفت حرکت بازی را باخته است ! ثانیا سفید فقط با حرکت پیاده ها و بدون لمس سوارهای خود بازی را برده است و سیاه هم فقط در این مدت اسب های خود را حرکت داده است .

Pasadena, 1932

1 e2 — e4 C — f6
2 e4 — e5 C — d5
3 c2 — c4 C — b6
4 d2 — d4 C — c6 ?

این حرکت سیاه از حیث قواعد شروع بازی مطرود است حرکت صحیح است . (4 .... d7 — d6)

5 d4 — d5 ! C × e5

سیاه مجبور به از دست دادن یك سوار است زیرا :

(5 ...... C b4, 6 c5, C × p, 7 a3 !)

6 c4 — c5 C b6 — c4
6 f2 — f4 ....

سفید با گرفتن یك سوار بازی را می‌برد .

آنچه تاکنون
منتشر شده

- فیل در پرونده
برانیسلاو نوشیچ
- بچه‌های عموتوم
ریچارد رایت
- بیگانه‌ای در دهکده
مارک تواین
- بیلی – فرار
موپاسان – اشتاین بک
- باتلاق
سکار الناری
- کودک قهرمان
داستایوفسکی
- قرعه برای مرگ
کاجا
- اندیشه
اندریف
- بی‌دلیل
دوموریه
- مالینی
تاگور
- نشان درجه اول علمی
پاینده
- ملکوت
بهرام صادقی
- یخها آب می‌شود
میخائیل نعیمه
- نردبان خطر
ویلیام ایریش
- عشق نیمه‌کاره
رسول
- گیل‌گمش
احمد شاملو



کتاب هفته



سپیده دم

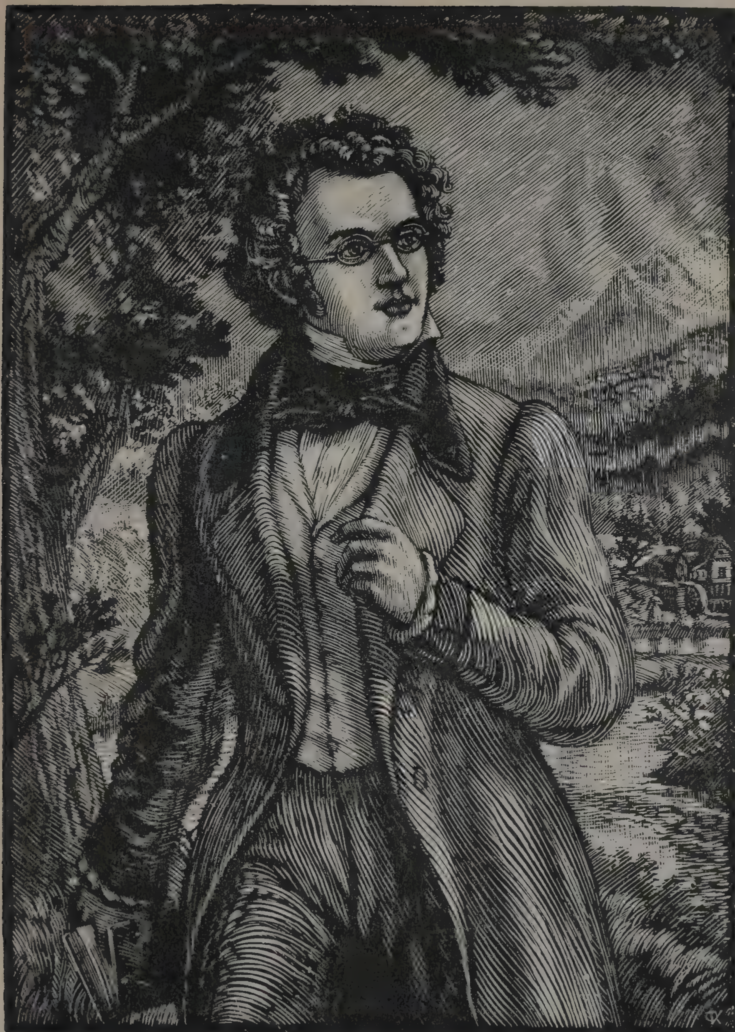
افسانه‌ئی کهن از سرزمین هند



بها ۲۰ ریا



سنگ‌ها فریاد می‌کشند! ـ اثر : ب.و.لمنکه



فرانتس‌شوبرت
Franz Schubert
(1197-1828)



کتاب هفته ۱۸

★ سپیده دم

افسانهٔ هندی

محمد رضا دیمیاد

★ خمره

لوئی‌جی پیراندللو

پ . بهارلو

★ فریت فلاك

ژول ورن

[redacted] دکتر مرتضی سعیدی

★ حراج امریکائی

عزیز نسین

ثمین باغچه‌بان

کتاب هفته



زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی

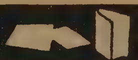


۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
شماره‌های فرعی :
شورای نویسندگان : ۴۳ و ۵۷
حسابداری وامور شهرستان‌ها : ۴۵
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
مشترکان تهران وحومه : ۷۲۹۹۳
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود.

۱۸
یکشنبه
۲۲ - بهمن‌ماه ۱۳۴۰

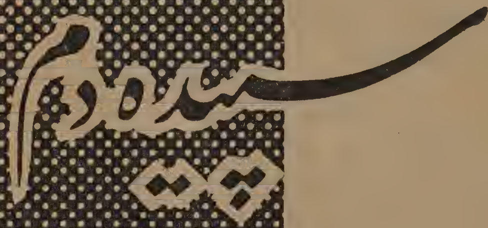
دراین شماره :

★★★ داستان



★★★ تحقیق







ترجمهٔ : محمدرضا دیهاد

پیش گفتار

شاید هزاران بلکه میلیونها سال‌از زمانی که بشر وحشی در دل جنگلهای پرپیچ وخم ودرکنج غارها زندگی میکرد گذشته‌باشد مارا کاری باین نیست که تاریخ تمدن و تکامل بشر از چه زمان ودر چه‌نقطه‌ای از جهان آغاز شده است وشاید بحث درباره آن‌بخصوص دراینجا بیمورد باشد ولی غرض اصلی اینست که چندین هزارسال پیش از میلاد مسیح یعنی بدان‌هنگام که‌ملتهای مغرب زمین‌درشب ظلمانی جهل ونادانی بسر می‌بردند و کاری جز توربافی و ماهیگیری نداشتند ملتهای مشرق زمین پا بپای یکدیگر تمدنی را بنیان نهادند که اکنون غربیان به بسیاری از مظاهر آن افتخار و مباهات می‌کنند .

ازمیان این ملل امپراطوریهای بزرگی مانند ایران ، هند ، چین ، کلده وآشور همچنین مصر و یونان بچشم میخورد که‌هرکدام درتوسعه و بارور ساختن تمدن بشری سهمی فراوان دارند .

شك نیست که هرکدام ازاین ملل، تمدن قدیمی و عظیمی داشتند تاآنجا که درزمان ما اکثر باستان شناسان در قدمت‌تاریخی آنها دچار تردید شده‌اند .

توجه نویسندگان و نقادان و باستان شناسان مغرب زمین ازدیر باز باهمیت تمدن مشرق زمین جلب شده و آثار گرانبهایی دربحث ازماهیت این تمدن بوجود آورده‌اند . ازجمله کشور هایی که تاریخ باستانی آن جلب توجه بیشتری کرده کشور هند است. درآن زمان هندوستان دوش بدوش دیگر ملل شرقی ترقیات‌شایان توجهی در فلسفه و ادبیات ورشته های گوناگون علمی کرده بود. سلسله موریا که زمانش بعصر طلائی هند معروف است برسراسر این کشور بزرگ حکومت میکرد و نام «چند رگپت موریا » و «آشوکا» (۱) پادشاهان معروف آن زینت بخش اوراق زرین تاریخ هند می‌باشد .

سفرنامه‌ای از دو سیاح چینی معتبر که در آن زمان‌به‌هند مسافرت کرده بودند در دست است که نشان میدهد درآن تاریخ در کشور هندوستان شهرداری ، شهربانی، راه سازی ، دادگستری،

1–Asoke

دارائی و نظیر اکثر تشکیلات اداری‌ممالك متمدن کنونی وجودداشته و امنیت و عدالت اجتماعی کم نظیر و حیرت آوری درتمام نقاط آن کشور پهناور حکمفرما بوده است .

بسیاری از فلاسفه ، حکما ، شعرا ونویسندگان عالیمقام هدیه های گرانبهائی از این عصر درخشان هندوستان هستند که هنوز صفحات بسیاری از تاریخ تمدن را دراختیار می‌گیرند و از میان آنها می‌توان کالیداس شاعر و نمایشنامه نویس بزرگ عهد چند رگپت موریا (۳) را نام برد که نوشته های پرارزش او هنوز الهام بخش نویسندگان خارجی می‌باشد .

بهرحال داستانی که بخوانندگان گرامی تقدیم می‌شود یکی‌از آثار ادبی هند باستانست که نسخه اصلی آن خطی است وگرچه نویسنده اصلی آن معلوم نیست ولی بی‌شك نویسنده بزرگ و توانائی بوده که توانسته است چنین اثر باارجی بوجود آورد وتا جائی که میدانیم حدود شصت سال پیش یك مستشرق معروف انگلیسی آنرا از زبان سنسکریت به انگلیسی ترجمه کرده ولی در غالب قسمتها از عهده ترجمه‌تخیلات مخصوص نویسنده‌برنیامده است .

ماتاآنجا که توانائی داشتیم درترجمه فارسی‌آن ازانگلیسی کوشیده‌ایم که احساسات نویسنده و قهرمانان داستان را بخوبی باز نمائیم وامیدواریم که دراین‌کار کامیاب شده باشیم .

محمدرضا دیمیاد

مقدمه‌ای از ترجمهٔ انگلیسی این افسانه

«اینك بنگر که چگونه شب‌تارخودرا ازخواهرش سپیده‌دم‌کنار میکشد و سیاهی ظلمت تسلیم سرخی فلق میگردد » ریگویدا(۱) فصل هفتم صفحه ۷۱

ریگویدا میگوید : همه شهد ها درگوساله (۲) یعنی‌سرخی صبحدم گرد آمده‌است و کلمه گوساله بمعنائی که درشرق (مقصود هندوستان است) بکار برده میشود تجسمی است از زن (زوجه) و خوانندگـان توراة بـا این کلمه که برای زن یا ملکه بکار برده میشود آشنا هستند : «سامسون گفت: اگر شما باگوساله‌ام شخم نزده اید ، شما معمای مرا کشف نکرده‌اید» .

بدینگونه معنــی عنوان ایــن داستان کوچك بسیار زود آشکار میشود :

(۱) ریگویدا کتاب مقدس هندو .

(۲) ریگویدا فصل سوم صفحه ۳۰ سطر ۱۴ (ترجمه کاملا تحت‌اللفظی از سنسکریت است) .

شهد های گرد آمده گوساله در اندام زنانهٔ آن (۱).
آنان که سحر خیزند از حلاوت پگاه همچون قهرمان این داستان برخوردارند با این همه شاید لازم باشد که کسی در شرق زندگی کند تا بدرستی بتواند معنی درست صبحدم را درك نماید.
عشق از رب‌النوعان بسیار قدیمی است و حتی‌آنطور که یونانیهای قدیم و ریگویدا (۲) گفته عشق کهن تر از تمام خدایان است. راستی چرا باید اینطور باشد؟ زیراکه او از مشرق‌برمیخیزد ومتعلق به سپیده دم است (۳)
درخلقت دنیا درظلماتی در هم هیولای روز اول (هرج ومرج) بوجود میآید. آنگاه ازپس آن ظلمات، سپیده‌دم آهسته، نامحسوس، مقاومت ناپذیر، وباجلال و شکوه شرمسار (٤) فریبنده عنبر آگین (٥)، عقیق رنگ ویا قوت فام پدید میآید.
ای فجر چقدر من ترا دوست دارم چگونه پس از شب‌تار و پراندوه، نگهت روح پرورت را ازجمع مردگان بارنگ وبویت، بانوازش کافوری و شهدآسای انگشتان گلگونت که نرمتر از گلها وخنکتر ازچوب صندلند بیدارکرده‌ای. آری‌لازم‌است‌که ساکن‌شرق باشیم تاشهد فجر و آیین سپیده‌دم درك کنیم.
اما گوساله؟ چیست راز این مهر و عطوفتی که آریائیها وایرانیها درکتب مقدسشان «ویدا» و «اوستا» نسبت به‌گاو نشان داده‌اند. تااندازه‌ای شاید برای سودمند بودن آن. اما کسانیکه‌تنها باین دلیل کفایت می‌کنند بسی گمراهند، زیرا در گاو دنیائی از آیین، و راه ورسم مهر وزیبائی نهفته است. گاو یك اندیشه‌است ومترجم این داستان نخستین بار تحت تاثیر این نکته قرار گرفت.
هنگامیکه از صحرای راجبوتانا (٦) میگذشتم بـه شهر جیپور رسیـدم و چنین اتفاق افتاد که یکروز گرم تابستان هنگام عصر در حالیکه تاقوزك پا در خاك سپید فرو رفته بودم (زیراشهر

---

(۱) شکل زن «امریتا» Amrita نام یکی از ارقام ماه می‌باشد ـ بجاست بگوییم که اگر ما می‌توانستیم در تاریکی بمبادی تاریخ اساطیر راه پیدا کنیم، شاید میتوانستیم کشف کنیم که علامت نصف ماه بر پیشانی ماهیشوارا مربوط به شاخهای گاو نرش می‌باشد وبدینگونه است علامت مذهبی «ماه شاخدار» یا سرگوساله.
(۲) بطوریکه در ریگویدانیز درفصل دهم صفحه ۱۲۹ سطر ٤ اشاره شده‌است
(۳) Eros, Eos, Aurora, Ushas, Arusha,
(٤) بعلت سرخی چسره
(٥) زیرا بامدادان ابرهای تیره برفلق سایه می‌افکنند.
(٦) صحرای عظیم راجبوتانا واقع در هند

جیپور برلبه «ماروستائی» (یا منطقه مرگ واقع شده است) دراطراف شهر گردش می‌کردم و آنجا بود که ناگهان بـه چترهائی که بامرمر زرد برآرامگاه شاهان قدیم ساخته شده بود رسیدم‌وزیر سایه یکی از آنها باستراحت پرداختم و بروح راجه‌ای که چتر او بعد از مرگش هم پناهگاه وامانده‌ای چون‌من‌شده‌بود درود فرستادم. درآن هنگام ازآن راه صحرا که سفید و خیره کننده بود مـاده گوساله ای کوچك برنگ‌خاکستر نمودارشدکه باگامهای گنگ‌وآهسته به‌ظرافت قدم برمیداشت و درحالی که سررا بچپ وراست خم میکرد باچشمانی درشت . سیاه ، درخشنده و گیرا پیش می‌آمد. بردوشش توده‌ای ازجامه‌های سرخ وروی آن تشت بزرگی ازمس بود و درون تشت کودکی هنـدو چون رب‌النوعی نشسته بود وشست خویشتن می‌مکید و سرود یك نواختی را زمزمه‌میکرد.نور تیز وسوزان خورشید به‌بی‌رحمی برسر برهنه‌اش می‌تابید وانوار آن درلابلای موهای سیاهش چون سوزنهای الماس می‌درخشید .

شکوه این منظره بی‌اختیار مرا بستایش واداشت و بی‌آنکه خود بخواهم باحترام گوساله و بچه‌سرنیاز فرود آوردم . یکجفت چشمان درشت ازوحشت بمن خیره شدند . اما انگشتان کوچك وقهوه‌ای رنگ کودك فوری برهدیه من که روپیه نقره بود بسته شدند . رب‌النوع کوچك با وسیله نقلیه‌اش (۱) که‌تنها حامی اوبود باآن گامهای مردد ونوسانی که خداوند فقط به زنها وگاو ها عطا فرموده است بدهانه خاموش یك کوچه تنگ و باریك رسیدند و آنگاه درپیچا پیچ راه ناپدید گشتند .

از آن زمان هر گوساله مـاده و برای گوساله ماده هرگاو نر برای نویسنده اثری از الوهیت و احساسی از ملکوت دارد ، همچنانکه به چشمان درشت سرزنش کننده آنها نگاه میکنم بخاطرم میگذرد که در انگلستان ازگوشت گاو سرخ کرده بوی توحش‌می‌آید. این چشمانی است که از اعماقشان باشکیبائی نامحدود و بی پایان وسکوت شکست ناپذیر و باسرسختی لجوجانه شرق اسرارآمیز به‌شما مینگرند .

پونا

۱۷ دسامبر ۱۹۰۳

اف ـ و ـ بین (BAIN)

---

(۱) هررب‌النوع هندو وسیله نقلیه ای بـرای خود دارد که در سنسکریت «واهانا» Wahana میگویند .

برای درك واقعی این گلچین ادبی لازم است که خوانندگان بخاطر داشته‌ه باشند که طبق عقاید هندوها ، گلها نه‌تنها خدنگ رب‌النوع عشق هستند بلکه ماده سازنده کمان نیز می‌باشند.زنبور عسل زه کمان است و مادِهو Madhu یابهار هم‌پیمان قسم خورده آن .



آغاز داستان

در روزگاران قدیم، روزگارانی که بی‌شبهه در هیچیك از صفحات تاریخ‌نشانی از آن نیست ، درمیان کوههای سر بفلك‌کشیدهٔ هیمالیا وجلگه های سرسبز هند ، پادشاهی حکومت میکرد که دو مصیبت چون دولبه تیغ بران ، خواب و خور براو حرام کرده بودند این دو مصیبت یکی دشمن و دیگری دختر او بود که در سلطنت وی تأثیر بسیار داشتند .

یگانه دختر وی که میوه زندگانی و سرچشمه آرزوهای شیرین او بود دختری بود بس زیبا تا آنجا که ستارگان آسمان در برابر او جلوه‌ای نداشته . او زیبا بود اما نه مانند زیبایان دیگر ، زیرا روح او نیز چون دلپذیریهای جسمش باوج کمال رسیده اورا بصورت فرشته‌ای درآورده بود .

وتنها دشمن او جوان دلاوری بود که آوازه شهرتش در همه‌جا پیچیده بود . برای پادشاه مسلم بود که هرگز یارای پایداری دربرابر این دشمن سرسخت ندارد واز سویی فکر دخترش لحظه‌ای اورا آرام نمیگذاشت و هرچه می‌اندیشید که شوئی در خور وشایسته برای اوبرگزیند کامیاب‌نمی‌شد ... شبی از شبها هنگامیکه سر ببالین نهاده ، دراندیشه‌های درهم خود غوطه ور شده بود ، ناگهان چیزی برخاطرش گذشت ویکباره از جای خویشتن‌برجست و به‌خوشحالی چنان خندیدن آغاز کرد که طنین خنده هایش

درتالار قصر بپیچید چنانکه نگهبانان کاخ بگمان آنکه شاه را اتفاق ناگواری افتاده‌است شتابان و مشعل بدست بسوی خوابگاه سلطان بتاختند وبا تعجب بسیار دیدند که شاه با جامهٔ خواب بدور خوابگاه خویش چرخ میزند و می‌خندد و فریاد می‌کشد : «ها ! دختر من ها ! دشمن من» . شاه رادر این ماجرا گناهی نبود زیرا او فکری بکر کرده بود و با خود میگفت : من دست ظریف و زیبای دختر نازنین خـود در پنجه پر قدرت دشمن خویشتن خواهـم گذاشت تااورا همسری نیك و کشورم را آسایشی تمام و مرا آرامش خاطر باشد .

اندیشهٔ بزرگی بود ، حق داشت که چنین شور و شوقی داشته باشد وبرخود ببالد . اندیشه‌های پرپیچ وخم ، اورا زمانی ازدیدن پاسداران کاخ غافل کرد و چون حضور آنان درخوابگاه دریافت‌باخوشحالی فرمان داد که بساط عیش بگستردند و بر بزم نشاط بنشستند . ولی بزم نیمه‌شبی نتوانست او را از قید اندیشه های درهمش برهاند زیرا چشمان نگرانش هر لحظه بسوی خاوران خیره میشد تاازدمیدن سپیده صبح خبر گیرد .

همراه نخستین پرتو خورشید قاصدی روانهٔ دیار دشمن کرد وبوی پیغام دادکه : «ازسر خصومت برخیز و دست دوستی بسوی ما دراز کن تا یك چند دراین جهان فانی در صلح و صفا ، و باخاطری آسوده سلطنت کنیم ومن به میمنت این صلح و صفا ، دختر خویشتن به‌همسری تو درآورم واز تو جز صلح و دوستی نمی‌خواهم . من اگر درمقام وصف دختر خویش برایم، وصف جمال وکمال او درقالب سخن نمی‌گنجد .»

قاصد با پیغام پادشاه رهسپار کشور دشمن شد .اما دختر پادشاه‌نیز که‌ازاین ماجراآگاه شده‌بود،پنهانی‌جاسوسان خویش‌روانه کشور شاه بیگانه کرد تا دربارهٔ او وزندگانیش تجسس کنند واورا از بیش و کم آن آگاه سازند .

روزها همچنان سپری شد اما .. نه از قاصد اثـری بودو نه‌از روی خبری. کاسه صبر شاه لبریزگشت وپریشان حال وخسته دل درگوشه ای بنشست . یك روزکه‌با دخترش ، سرگرم گفتگو بود، ناگهان یکی ازدربانان کاخ شاهی ، خودرا در پـای او افکنـد ر بازگشت قاصد را بشارت داد . شاه برفور فرمان داد که قاصد را بخدمت‌بیاورند . پس‌ازلحظه‌ای قاصدکه سراپاگردناك وغبار آلوده بود بحضور شاه باریافت ودر پیش پای او بخاك افتاد. شاه که شراره های آتش خشم از چشمانش زبانه می‌کشید رو بقاصد کرد وفریاد زد :

کیفر قاصدی که در اجرای فرمان پادشاه چندان سستی

نماید که موهای سیاهش به‌سپیدی گراید چیست؟
قاصد بار دیگر سرفرود آورد و گفت :
شهریارا خشم برمن روا مدار . من از دامادی که در اشتیاق آغوش عروس خود در زیر باران طی طریق کند سریع تر آمدم اما موجب درنگ دیوانگی پادشاهی است که حضرت شهریاری اورابدامادی خویش‌برگزیده‌است. اوکه‌برای‌سرکوبی یکی‌ازباجگزاران نافرمان لشگر کشیده بود وچون ناگهان بکاخ شاهی بازآمده، ملکه خود را بی‌خبر از بازگشت خویش با بیگانه ای سرگرم عشق بازی دیده است . اینك از مشاهدهٔ این ماجرا حالش دگرگون شده ودنیا در نظرش با همه زشتیها مجسم گردیده است واز اینکه ملکه راه خیانت برگزیده چنان خشمگین است که اورا نفی بلد کرده ، خود نیز به ترك لذائذ زندگی گفته است چنانکه از سلطنت دوری جسته و چون ماری پوست انداخته ، در جنگلی دور دست ، بکنار آبگیر لاله آبی مقدس در معبدی متروك بنام «ماهیشوارا» (*) ، عزلت گرفته است . تن بدیدار مردمان در نمیدهد و وزیران و بزرگان کشورش بسختی در پیشگاه اوبار می‌یابند . این بود موجب دیر آمدن ، که دیدن سلطان وگزاردن پیغام حضرت شهریاری ، زمانی دراز گرفت. اماوی چون ازرفتن من وپیغام شهریار آگاه شد صبحگاهی مرا در معبد ویرانه بارداد . من دربیرون معبد بانتظار ایستاده بودم‌که ناگهان لاله های سرخ آبگیر چون نوعروسان یکی از پس دیگری لبخندزنان برپهنهٔ آب بشکفتند و درهمان لحظه پادشاه جوان که قبایی‌چون‌ارغوان برتن‌داشت ازدرمعبد نمایان شد وبرپله معبد بایستاد . من محو جلوه جمال وقدرعنای او شده بودم. اورا درلباس سرخ رنگش چون یاقوتی یافتم که در برابر خورشید می‌درخشید و شکوه و سنگینی شاهنشاهان آشکاره می‌کرد .

با لحنی شکسته پیغام ولینعمت خویش بگزاردم واو چون پیغام بشنید باهنگی استوار گفت : «بازگرد وبسرور خویشتن بگوی که بپاس مصلحت کشورم هدیه او را می‌پذیرم واو بداند که ازاین پس درمیان ما جز صلح و صفا نخواهد بود . من با دختر او چون دخترشاهان رفتارخواهم‌کرد آنچنانکه‌درخور بانوی‌بانوان باشد . »
سپس‌گفت : «نه من بااو مانند یك‌همسر بسر خواهم برد و او چون بحبالهٔ نکاح من درآید باید درکاخ خویش جدا زندگی کند ومرا و زندگی مرا از یاد ببرد . »

شاه که از بسیاری خشم ارکان وجودش به لرزه درآمده بود، سخن قاصد برید وبفریاد گفت :

★ Maheshwara



این مرد چگونه‌چنین رخصتی بخود دادکه این شرایط برمن و دخترم عرضه کند ، وازاینگونه اهانت برما روا دارد ؟

اما دختر پادشاه چون سخنان پدر بشنید ، خندید وگفت :

ای پدر ، تو که سالیان دراز در پشت سر نهاده شب جوانی بروز پیری رسانیده ای هنوز به بسیاری از اسرار زندگی آگاه نیستی ، نه‌مردان را می‌شناسی ، نه‌درکار زنان سررشته داری ، نه‌بردقایق سیاست واقفی ونه‌برحال من که فرزند توام آگاهی !

پادشاه جواب داد :

دخترم ، توکه بیش از پانزده بهار از زندگی ندیده ، سرد و گرم روزگار نچشیده ای چگونه رفتار وکردار مردان واسرار آنان درسیاست مملکت داری وتدبیر ادارهٔ امور توانی شناخت !؟

دختر گفت :

پدر ...! من اندك قصوری دراین کار نمی‌بینم وباآنکه همهٔ کارها بدلخواه تست پیام شوی مرا به سردی و تردید پاسخ میدهی وبدین خامی کشور خویش در بلائی عظیم می‌افکنی . اما اگر اندکی بیندیشی بی‌شك این فرصت که دست داده است و موجب استحکام رشته های مودت خواهد شد، بهره ها برخواهی گرفت . تو باید این یاری بخت غنیمت شمری و بدین جواب نا سنجیده پشت‌پا برآن نزنی .

شاه جواب داد :

دلیل توکه شرایط این مرد بسود و صلاح ماست چیست ؟ چگونه می‌توان باور داشت ، مردی که نمی‌خواهد با تو چون زوجه خویش رفتار کند، ترا شویی مهربان ودلسوز باشد. لب از سخن بربند که سخنان تو یاوه ای بیش نیست .

دختر چون این سخن بشنید ازجا برخاست و سینه سپر کرد ودر حالیکه صدای دستبند هـای زرینش در فضا پیچیده بود، دستها بخشم در جنبش آورد و پاهای ظریفش را چنان برزمین کوبید که رنگ گلگون حنای پایش برکف مرمرین کاخ نقش بست و نوای خلخال ها در قصر شاهی طنین انداخت . دهانش چون کمان رب‌النوع (کاما) (*) بخشم از هم گشوده شد چنانکه گفتی با این کمان تیر نفرت بقلب پدر رها میکرد . پس فریاد زنان گفت :

اگر تو تدبیر مملکت داری وراه و رسم سیاست میدانستی هرگز چنین فرصتی را که نابود کنندهٔ تخم کینه و نفاق است بنادانی از دست نمیدادی . اگر تو مرد شناس بودی و باندیشه های مردان وقوف داشتی از جواب او این همه درشگفت نمی‌شدی . چنانکه

(*) کاما Kama رب‌النوع جنگ که تیروکمان بدست دارد

قاصد گفت ، او چون شیر نری در میان مردان است وتنها اوست که درخور همسری من ودامادی توست . اگر درست بیندیشی این مرد چون گوهری گرانبهاست ، تو که خود را بدرستی نمیشناسی اورا چگونه توانی شناخت . اگر تو مردان را می‌شناختی این نکته معلوم تو می‌شد که مردی که شهد وصال زنی نچشیده‌است این‌تواندبود که‌تاپایان حیات درتجرد بماند وازشیرینی وصال بهره برنگیرد . ولی آنکه شهد وصال زنی چشیده و بارها از طنازیها ودلبریهای او کام شیرین کرده‌است هر چند روزگاری از زنان دوری جوید لاجرم روزی بنزد آنان بازآید ودراین کار چندان اصرار ورزد که خدایان و شیطانها نیز اورا از آن بازنتوانند داشت .

واگر تو دختر خویش میشناختی این نکته معلوم تو بودی که او مرد دلخواه من است و من بهر شرطی آماده‌ام که به همسری وی درآیم و بدان که همچون مارگیران اورا بافسون و عشوه‌گری مسحور خویش خواهم ساخت تاآنجا که بیك اشارت من برقص درآید وسر درپای من گذارد .. وه که چه بی‌ارج ودون‌همت اند زنانی که نتوانند عنان شوهران دردست گیرند! و آنانرا رام خود سازند .

شاه که باحیرت بسیار گوش بدختر سپرده و نگاه تحسین بردهان او دوخته بود گفت:

دخترم براستی که در هوش و ذکاوت دست حکیمان از پشت بر بسته در پس این چهره زیبا گنجینه ای از دانش و معرفت بنهفته ای ، و خدا داناست که این همه دانش درآن مغز کوچك چگونه جای گرفته است . اما تو بااین همه معرفت هنوز سرد وگرم روزگار نچشیده‌ای و عمری باید تازنی در مکر وفریب و رموز شوی داری باستادی برسد .

دخترك خندید و گفت :

آه پدر ... آیا براستی عقیده تو درباره من اینست ؟ آیا براستی گمان می‌بری مهارت و هنر زن برعمر دراز و تجارب او بازبسته‌است؟ اگرترا عقیدت‌براینست‌زهی گمان‌باطل! زن هرچند جوان‌تر باشد طنازی و دلبری بیشتر تواند و چون به‌پیری گراید ازاین هنر بازماند .

ای‌پادشاه تو چه می‌گویی که پروردگار بزرگ به عنکبوت تنیدن و به‌زنبور انگبین ساختن و به‌لاله آبی شگفتن آموزد ، اما زن را از هوش و فراست بی‌بهره گذارد ؟

پس تو ای‌پدر .. سخت براه خطا میروی و من در راه تو

وشوی خود این بار سنگین از دوش تو برمی‌دارم و بردوش‌خویشتن میگذارم وبی‌گمان آن را بپایان این راه دشوار خواهم رسانید و همه را کامیاب و سر افراز خواهم کرد . تو اکنون پیمك خویشتن گسیل دار و آنچه پیشنهاد تو کرده است بپذیر ومرا نیز بیدرنگ به‌نزدیك او روانه کن وپیش از آنکه من روانه دیار یار شوم رخصت ده که خود همراه قاصد پیامی برای او بفرستم .

پادشاه بااشارت سر رضای خود اعلام کرد و چون دختر خویش سخت دوست میداشت باوی راه خلاف در پیش نتوانست گرفت و بدینگونه پیامی بداماد خویش فرستاد :

«من آنچه گفتی می‌پذیرم و باول ماه نو دخترم را در مصاحبت موکب شاهانه اش به‌نزد تو خواهم فرستاد . از خدای بزرگ ترا سعادت و سلامت آرزو میکنم.»

هنگامیکه قاصد بار سفر می‌بست دختر شاه بوی فرمان داد که :

چون بدانجا برسد این سخنان بی‌کم وبیش با پادشاه بگوید :

«کنیزك تو باماه نو نزد تو خواهد آمد و دستور های‌سرور خویش را آویزه گوش خواهد کرد و پیوسته مهر و دلبستگی‌خودرا در صحبت پیام آوری بحضور سرورش عرضه خواهد داشت . تا چنانکه او خواسته است کنیزك خود هرگز نبیند و ازاین رهگذر غبار ملال بردیدگان نازنینش ننشیند.»

قاصد پیام شاه ودختر برسینه ثبت کرد و بار دیگر راه دیار سلطان مرتاض درپیش گرفت .

پس از قطع مراحل و طی منازل بامصائب بسیار و شدائد بی‌شمار پیام پادشاه و دختر به‌سمع شهریار جوان برسانید .

چون قاصد پیغام‌دختر باو عرضه کرد شاه پیش خود گفت: سخنانش چون آهنگ فرشتگان بردل می‌نشیند و از هوش و زیرکی وی حکایت می‌کند . بااین‌همه او زن است و همین يك دليل بس که حتی بسایهٔ او نزدیك نتوان شد .

در این اندیشه بمعبد خویش که چون زندگی برباد رفته او درهم شکسته و ویران بود بازگشت و بادلی پر از مهر و نفرت چشم براه شهبانو بنشست .

روز ها یکی پس از دیگری سپری شدند و روز اول ماه دختر شاه بهمراه ماه‌نو باموکب خویشتن به‌معبد شاه جوان نزدیك شد و فرمان داد که درگوشه‌ای از جنگل خیمه وخرگاه وی بزدند .



شکوفه های انبه

سَپیده‌دم روز اول ماه شاه جوان ازجای برخاست و از معبد بیرون آمد و بکنار آبگیر شد . درآنجا نگاهش به لاله هـای سرخ آبی افتاد که گفتی چشم براه‌جلوه های معشوق خود،خورشید آسمان ، بودند تاچون بدمد رخ از حجاب بدرآرند و پیکر زیبای خویشتـن در معرض تماشای وی بگذارنـد و او را خوشامـد گویند .

شاه که حیران وخیره درلاله ها می‌نگریست ناگهان‌چشمش درآن سوی آبگیر به‌ندیمه‌ای افتاد که خلخال درپا ، خرامان به جانب او میآمد . نوای موزون خلخال های او ازهرآهنگی گوش‌نواز تر بود وامواج آن همراه نسیم سحرگاهی به‌همه جا می‌لغزید و چهرهٔ سپیدش در جامه آبی رنگ چون ماه در آسمان نیلی فـام جلوه‌گری میکرد . خوشه‌ای از شکوفه های انبه در دست داشت و بجانب شاه می‌آمد . شاه دیدن‌او خوش نداشت و چـون خواست از وی بگریزد او زانو برزمین زد وگفت :

شاها..ملکا.. بانوی‌من اندرین‌ملك آمده‌است‌ومرا خدمت‌تو فرستاده‌تا بحکم پیمانی‌که بسته‌است‌عشق‌وبندگی‌اوبرحضورت‌عرضه دارم و ازاینکه قاصد او کنیزی بیش نیست اورا معذور دار زیرا

مردان محرم اسرار او نتوانستند بود .

او برای سرور خود بدست ناچیز من شکوفه های انبه هدیه می‌کند و آرزو دارد که سرور او شب دوشین را بخوشی گذرانده باشد .

شاه جواب داد :

ندیمه ، رسیدن شکوفه و پیغام را از جانب من به بانوی خود اعلام کن و با وی بگوی که خواب خوش کسی تواند کردکه‌اورا چون‌وی‌بادنیا کاری‌نباشد .مراکه‌مردی پریشان روزگارم، چاره بی‌خوابیَ همان دمیده‌سحرگاهی است .

ندیمه جواب داد :

نه .. تومردی فریب خورده‌ای، اگر نه به‌ازاین‌چاره می‌توان جست و من درد تو وعلاج آن نیك دانم .

شاه که بشگفتی دروی می‌نگریست گفت :

ای دختر تو نیز چون زنان دیگر شوخ وگستاخی .

ندیمه گفت :

هان... ای‌پادشاه ، آیاتوبراستی زنان را چنانکه در خور ایشان است می‌شناسی ؟ اگر تو از حقیقت آگاه بودی خویشتن درین معبد ویران محبوس و ناتوان نمی‌ساختی و به‌غدروحیله زنی این چنین روی از جهان برنمی‌تافتی . چنانکه‌گفته‌اند: در روزگاران پیشین پادشاهی بود جوان و ناآزموده و اورا زنی بود که دل‌دربند عشق او داشت . از قضای آسمان زن رخت‌از این جهان بربست وپادشاه درفراق او انزوا اختیارکرد وبه ترك‌دنیا وهمهٔ زیبائیها ولذتهای آن گفت .

او نیز چون تو درمعبدی ویران بکنار جنگلی مسکن‌گزید و هیچکس نتوانست او را ازراه خویش بازدارد و ازحقایق زندگی آگاه سازد . روزی ، پیری دل‌آگاه نه دوشیزه‌ای چون من سبکسر و گمراه ، بدیدن آن شاه جوان رفت و بی‌آنکه سخنی بگوید درکنار اوبایستاد . زمانی بگذشت از هیچیك جنبشی نبود . ناگهان برگی خشك از درخت نی هندی جداشد و برزمین فرو افتاد . همچنانکه برگهای خشك این جنگل یکی از پس دیگری‌از شاخه ها جدا میشوند وچرخ زنان برپهنه آرام این آبگیر می‌نشینند . باری چون برگ‌زرد برزمین بنشست ناگهان پیر روشن ضمیر فریاد و ناله آغاز کرد و خویشتن برخاك افکند و پیرهن چاك زد و مشتی خاك بر سر ریخت . پادشاه که این حال بدید بسخن درآمد و گفت :

ای پدر .. این حالت را موجب چیست ؟

پیر فریاد زنان گفت وادریغا.. وادریغا.. آیا ندیدی که‌آن‌برگ

چگونه از شاخهٔ خود جدا شد ؟
شاه به‌تعجب گفت :
ای مرد مقدس بی‌گمان خرد از تو زایل شده‌است تااین چنین خویشتن درباخته‌ای اگرنه افتادن برگی موجب این‌همه فریاد و فغان چگونه تواند بود ؟
پیر جهاندیده خندید و گفت :
شاها تو مرا بزوال عقل منسوب میداری در حالی که‌چنین نسبتی ترا شایسته تر است . اگر من بجدا شدن برگی از درخت گریبان می‌درم تو در جدایی زنی زندگی خویش بدست تباهی سپرده‌ای . آیا کارتو نیز چون کار من نیست ؟ مرگ یك‌زن فانی جز افتادن برگی از درخت برومند هستی بشر چیست ؟
سپس ندیمه چنین گفت :
شاها کارتو را نیز ، که دنیا را به جرم بی‌وفائی زنی ترك گفته‌ای ، جز نادانی نامی نمی‌توان نهاد . مگر زنان در جهان هستی ناپایدار تر از این برگهای نی هندی نیستند ؟ آیا تو نیزبرای یك برگ نی که در آبگیر افتاد خود را در بحررنج والم غوطه‌ور خواهی کرد ؟
ندیمه این بگفت و شکوفه های انبه را برقدوم شاه نهاد و آهنگ بازگشت کرد و لحظه‌ای بعد درمیان درختان پرپیچ و خم جنگل ازنظر ناپدید شد وشاه را حیران وسرگردان برجای گذاشت درحالیکه چشمان نگران وی مست تماشای اندام مواج ندیمه بود و اورا درمیان درختان جنگل بدرقه می‌کرد .
... شاه خم‌شد و شکوفه ها برگرفت و بو کرد و گفت : شکوفهٔ انبه .. ! عطر تو چندان دلپذیر است که آهنگ سخنان این دخترك گستاخ که از بانوی خویشتن بدفاع برخاسته بود . اما چه‌می‌توان کردکه اوبازهم زن‌است وهمچنانکه‌خود گفت ، زنان ، مانند آن برگ نی‌که به‌نسیمی ازدرخت جدا شد واینك برپهنهٔ آب شناور است ، سبکسر و بی‌ثباتند . آیا این شرط عقل است که من کسی را که خود به‌خیره‌رائی و سست عهدی خویشتن معترف‌است بزهد وتقوی‌منسوب‌دارم؟
این بگفت و شکوفه را درآبگیر افکند و بادلی لرزان‌به‌معبد بازگشت تا چنانکه عادت او بود روز خود باآه و ناله به‌شب رساند.



اختر

شاه شب ، همه شب ، با
خیال آشفته و حال
پریشان دربستر برگ خود افتاده بود . اندیشه‌های درهم ورنجهای درونی نفسی اورا آسوده نمی‌گذاشتند . هردم از سویی به‌سویی می‌غلتید ، تاسحرگاهان ، پیش‌از آنکه علم خورشید بربام افق افراشته گردد از جای برخاسته در کنار آبگیر بایستاد و سرگرم تماشای آخرین پرتو ستارگان شدکه خیره برحال زار و آشفتگی روزگارش نظاره می‌کردند . دراین حال بودکه ناگهان آواز دلنواز خلخال ندیمه درفضای جنگل پیچید ، واورا دیدکه باشاخه‌ای از اختر وناز وکرشمهٔ بسیار بجانب اومی‌آمد . راست‌گفتی ، سرخی فلق بودکه هنگام سپیدم برسینهٔ افق تابیده بود .

نزدیك شاه ایستاد وبآهنگی دلنشین گفت :

ـ شاها ، بانوی من ازبهر سرور خود بدین دست ناچیز شاخهٔ اختری فرستاده است واگر شاه شب‌دوش براحت خوابیده باشد اونیز آسوده‌خاطر وخوشحال است .

شاه بپاسخ گفت :

ـ ای ندیمه ، مردی‌که شیشهٔ دلش به‌سنگ بی‌وفایی زنی

درهم شکسته است چگونه می‌تواند شبهای حیات را با خاطری آسوده بروز آورد.

ندیمه خندید و گفت:

ــ ای شاه، من‌گرچه به‌سال ازتو جوان‌ترم و لیکن به‌عقل از تو پیرترم. توخود درحالیکه به‌ناپایداری و یاوه‌گویی زنان‌معترفی به‌سخنان دختری‌که سال عمر اواز پانزده نگذشته است بدین‌اندازه ارج ووزن می‌نهی.

شاه مشوش گشت وگفت:

ــ ای دخترك تو، گرچه به‌سال کودکی بیش نیستی ولی درعین حال‌کودکی هستی سراپا بامکروفریب آمیخته. توکه‌بدین‌اندك سال این مایه‌فریبا وگستاخی، بانوی تو به‌چه پایه ازمکر و فریب تواند بود.

ندیمه چون این سخن بشنید با خوشحالی که بریشخند آمیخته بود فریاد برآورد وگفت:

آیا این بس نتواند بودکه او زنی بیش نیست؟ آیا همهٔ زنان‌را ازیك‌گونه آفریده‌باشد. اگراندیشهٔتو دربارهٔ زنان چنین‌است نیستند؟ اما ای پادشاه، ازبرگ گیاهی دربارهٔ گل اوداوری نتوان کرد. من ودیگر زنان چون برگ گیاهیم وبانوی من مانندهٔ این اختر سراپا شکوه است ووقار. آیا تو گمان می‌بری که خداوندگار بزرگ همه گلها بیك صفت آفریده است؟ اما نیك دانی‌که چنین نیست و هرگلی رنگی وبوئی دارد، پس‌گمان چون بری‌که خداوند همه زنان‌را ازیك‌گونه آفریده باشد. اگراندیشهٔ تودربارهٔ زنان‌چنین‌است زهی‌اندیشهٔ باطل، زیرابرخی از زنان چون اختر، ظاهری خوش و آراسته دارند، امابرخی دیگر مانند شکوفه‌های انبه عطرآگین و خوش بویند. مانند آن زنی‌که شویش سالی به سفر رفت ودیگر باز نیامد. سالها گذشت و کس ازوی خبر نداد. درغیبت شوی، عشاق دلباخته چون زنبوران عسل برگرد گل روی آن زن درپرواز بودند اما وی روی موافق به‌هیچ عاشقی نمی‌نمود و آنان رابخویشتن حریص تر می‌کرد. عاقبت، شبی، چراغی برگرفت (۱) وبه ساحل رودگنگ روانه شد. اوباخود گفت: «من این چراغ برخواهم افروخت وآنرا بر امواج رودخانه مقدس شناور خواهم ساخت شعله چراغ نشان حیات شوی من‌است اگر خاموش گردد یا غرق شود من نیز به‌حیات خویشتن پایان خواهم داد. واگر چراغ برآب شناور ماند وخاموش نگردد چندان بانتظار خواهم نشست تاوی از این سفر دراز بازآید.»

(۱) مقصود پیه‌سوز سفالین سبکی است که برآب شناور می‌شود.



اتفاق را آنشب بادی تند وزیدن گرفت و خیزابه‌های رودگنگ چون امواج دریا برآشفته وخروشان شدند. امازن به‌توفان ننگریست و چراغ خویشتن برافروخت وبرامواج رودخانه بسپرد. آسمان باهزاران ستاره که چشمان او بودند درکار این زن نظاره می‌کرد وچون نظر برچراغدان حقیر او انداخت باخود گفت: « چه نادان زنی‌که دراین توفان دل بآرزوئی موهوم بسته است و ازآن امید بهره می‌دارد. اما (ماهشوارا) رب‌النوع نیکی چون سخن آسمان بشنید ناگهان باعجاز، توفان بنشانید و آرامش برهمه‌جا بگسترد. خیزابه‌ها به‌خواب فرورفتند وچراغدان آن زن‌برافروخته وروشن برسینهٔ آرام گنگ شناور شد، وآسمان باهمه ستارگانش بر پهنهٔ رود نقش بست چنانکه گفتی گنگ برآسمان، که‌مکرش نقش برآب شده بود، لب خند استهزا می‌زد. دراین هنگام ندائی ازجانب خدا شنیده شدکه میگفت: « ای آسمان نظری بپائین افکن وآن آسمان پائین را باهمه ستارگانش نظاره‌کن ».

آسمان گفت:

« آن آسمان با همهٔ ستارگانش سرابی بیش نیست.»

آنگاه رب‌النوع ماهشوارا خندیدوگفت:

« ای آسمان نادان، تونیز باهمهٔ ستارگانت دربرابر آن آسمان پائین سرابی بیش نیستی. تنها چیزی‌که حقیقت است آن چراغدان محقر است که برپهنهٔ آب، میان زمین و آسمان، شناور است. او مظهری ازصفات نیك یك‌زن وفاپیشه است.»

چراغدان همچنان شناکنان پیش می‌رفت تااز دیده ناپدید شد آن زن نیز چندان شکیبائی پیش گرفت تاشوی او از سفر باز آمد ...!

ندیمه نگاهی دلپذیر برچهرهٔ شاه انداخت و اختر بر قدومش نهاد وراه جنگل در پیش گرفت. شاه تاآنجاکه اواز نظر ناپدید شد نگاه خویش بدرقه راه او کرده بود و چندی همچنان حیران و سرگردان برجای خویش می‌بود. آنگاه خم‌شد و اختر اززمین برگرفت و گفت:

ای اختر؛ تو بی‌گمان بسیار زیبائی، گل درشت و سرخ رنگت مرا مسحور تو ساخته‌است. اما این ندیمه بیگانه که بحق رب‌النوع فصاحت برسر زبان دارد، زنی بیش نیست. او زن‌است و بزیر دندانش کیسهٔ زهر و برلبانش قشری از شهد و شکر دارد.

شاه این بگفت واز بسیاری خشم درحالی که لب بدندان می‌گرفت اختر را درآبگیر افکند وبادلی غمگین به‌معبد بازگشت تا روز را با گریه به شب آرد وشب را به‌اختر شماری‌به‌روز رساند.



یاسمن

آن شب نیز در ظلمت اندیشه های پریشان به پایان رسید . سحرگاهان که پرتو زرین خورشید برگنبد نیلی فام آسمان تابیدن گرفت ازمعبد بیرون خرامید وبرکنارآبگیر سرگرم تماشای لاله‌ها شد . در این حال بود که ناگهان آهنگ دلنشین خلخال ازدل جنگل طنین انداخت و ندیمه با شاخه‌ای از یاسمن نمایان شد .

چشم شاه چون برندیمه افتاد ، بی‌آنکه دلش خواهد ، آثار نشاط برچهره‌اش نمایان گشت ، زیرا ندیمه در جامهٔ سپید چون شاخهٔ یاسی بود که خرامان بجانب سلطان می‌آمد . ندیمه چون به نزدیك پادشاه رسید گفت :

شاها ... بانوی من بدین دست ناچیز شاخهٔیاسی به سرور خود هدیه کرده است واگر وی‌شب را بخوشی گذرانده باشد او نیز خوشحال است .

شاه که سخت خشمگین و برآشفته بود تبسمی برلب آورد وبه نرمی گفت :

ای ندیمه ــ آنکه ، خلاف دلخواه خویش ، با همجنسان تو ، چه نیك و چه بد ، مصاحبت جوید چگونه با خیالی راحت و

خاطری آسوده تواند خفت .

ندیمه خندید و نگاه شوخ برچهرهٔ پادشاه افکند و گفت :

شاها .. همنشینی زنان موجب افزایش عقل است و من که با اندکی سال از هوش وزیرکی همجنسان خود بی‌بهره نیستم بخوبی درمی‌یابم که اعتقادتو دربارهٔ زنان دگرگون گشته و در میان آنان به وجود نیك وبد معتقد شده‌ای . ومن در حیرتم که این دگرگونی ناگهانی را سبب چیست ؟

گرچه شاه برآن بود که دلبستگی خویش بمصاحبت ندیمه آشکارا نکند اما بدین کار توفیق نیافت وباضطراب گفت :

ای ندیمه ، آنچه وجود ندارد سبب ندارد وازاین رو من در اعتقاد خویش تغییری نمی‌بینم .

اما ندیمه لبخندی زد و گفت :

رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر . من اندیشه های تورا بر چهره تو بدان آسانی توانم خواند که نام خویشتن برلوحی سپید می‌خوانم .

شاه که خود را در دام ندیمه گرفتار می‌دید سخن دگرگونه کرد وبه نرمی گفت :

نام تو چیست ؟

ندیمه جواب داد :

مرا بنام «مادو پا منجری » (*) می‌خوانند .

شاه گفت :

چه نام شیرینی ! ..

ندیمه پرسید :

ازکجا دانستی؟ آیا تومیدانی که شباهت من به چیست ؟ آیا از ظاهر چیزی به باطن آن پی توان برد ؟ آیا از پوشش سخت ودرشت نارگیل می‌توان حکم کرد که مغز آن تا چه پایه لذیذ وگواراست ؟

شاه تبسمی کرد و گفت :

تشبیه ، چندان نیکو نکردی . پوشش زشت نارگیل را با صورت زیبای تو چه نسبت است و تورا باآن چه مشابهت ؟

ندیمه چون این سخن بشنید فریادی از شوق برکشید و گفت :

ای پادشاه تو عقل خویشتن کی باز خواهی یافت ؟ آیا حوادث گذشته را بزودی از لوح ضمیر خواهی سترد ؟ آیا به تجربت ثابت نشده است که گاه در پس پوستی زیبا وشیرین مغزی تلخ وزشت وجود تواند داشت ؟ پس چگونه از ظاهر

(*) مادوپامنجری بمعنی گل شهدآگین است .

من بحال باطنم پی توانی برد ؟ وبدان که آنچه مرا محبوب بانوی من ساخته سیرت نیکوی من است نه صورت زیبا . من دانش خویش را از استادی ماهر آموخته‌ام و آنچه من بتو خواهم آموخت بس باارج وگرانبهاست . من داستانهائی خواهم گفت که هوش از سرت برباید واندوه از دلت بزداید . من ترا در سرزمینی سیر خواهم داد که درختانش پیوسته شکوفانند و زنبوران عسل در طواف گلهایش مست سر گران . سرزمینی که آفتابش سوزان نیست وماهتابش چون شمع کافوری برسبزه های زمرد فامش ، که بمروارید شبنم آراسته‌اند ، جلوه‌گری می‌کند . دیاری که پهنهٔ دریاچه های نیلگونش پوشیده از گله های قوی سپید است و طاووس ها بر کنار آبگیر های مرمرینش از بوی خوش گلها و ریحانها چون عروسان به وجد ورقص‌سرگرمند. جایی‌که‌رعد وبرق بی‌آزارش‌شب‌هنگام روشنگرراه دختران‌به‌میعادگاه عاشقان‌است و رنگین کمانش چون عقیقی بر پرده سیاه ابرها آویزان . سرزمینی که در کاخهای مرمرین آن ، عاشقان عکس چهره های عشق نمای خود در جامهای بلورین شراب ارغوانی می‌نگرند ، چون کبك دری صدای قهقهه بر آسمانها می‌رسانند ، نسیمی خوشتر از بوی صندل که هدیه جنگلهای جنوب است استنشاق میکنند ویاقوت ولعل وزمرد بر سروروی یکدیگر می‌پاشند .

کشوریکه رودخانه هایش شن های زرین دارند ودر کنار آنها ، لك لك ها چون مرتاضان خاموش و آرام ، در انتظار شکار ماهیان نقره فام نشسته‌اند . سر زمینی که مردان راستگار و دوشیزگان وفا پیشه ولاله‌های آبی شکوفان دارد .

شاه که گوش بگفتار سحربار دختر افسونکار سپرده بود ناگهـان اشك در چشمانش حلقه بست و بی‌اختیـار فریـاد برکشید و گفت :

مرا به سرزمینی برسان که عشق در آنجا هرگز پیـر نمی‌شود ! ....

ندیمه نگاهی پراز مهر بدو انداخت ، پس خم شد و شکوفه های یاسمن در قدومش نهاد وبازگشت وبیك لحظه در میان درختان جنگل ناپدید شد .

شاه تا جایی که می‌توانست اورا بانگاه خویش بدرقه کرد، سپس شاخه یاسمن از زمین برگرفت و گفت :

ای یاسمن ؛ عطر تو در لطافت بی‌نظیر است ، ولی به شیرینی سخن دلپذیر این دوشیزه آشوبگر نیست .

دریغا که او بااین همه لطف ، زن است . نفرین حق برجان

زنان باد که هرچه کوشیدم تا ریشه الفت آنان از دل براندازم امکان آن نبود واین ندیمهٔ زیبا ، با زبان شیرین وفریبا ، نقشه‌های من نقش برآب کرد . سپس‌نگاهی به شاخهٔ یاسمن وبآبگیر انداخت و گفت :

ای یاسمن مرا دریغ میآید که ترا بدین زیبائی و عطر و بو بدور اندازم . آنگاه یاسمن را بسینه فشرد وبادلی آکنده از حسرت‌واندوه در حالیکه‌تصویر دخترك‌درنظرش نقش‌بسته بود به ماتمکدهٔ خویشتن بازگشت .



سحرگاه بی‌گل

آنشب هم در بستر برگ بروز آورد. سپیده دم بود که از شتافته بودند گوش فرا دارد. اما درهمان حال‌که گوش وی مجذوب معبد بیرون آمد تا به‌نغمه مرغان غزلخوان، که باستقبال خورشید آواز پرندگان خوش‌الحان بود چشم براه ندیمه میداشت تاکی قامت رعنایش از میان درختان جنگل پدیدار آید وچشم وی بدیدارخویش روشن سازد. دقایقی چند بگذشت واز ندیمه اثری پدید نیامد وشاه را بالاله‌ها و جنگل و آبگیر بانتظار گذاشت. زمان بسرعت سپـری می‌شد و شاه باخود می‌گفت :

یا دخترك را خواب خوش در ربوده یا بانویش اورابه‌کاری فرمان داده‌است . و تواند بود که گلی بدست نکرده است تا بزمین هدیه کند ...

خورشید از پس کوههای سربرفلك‌کشیده آهسته و آرام چهره نمایان ساخت اما ندیمه ازحجاب جنگل بیرون نخرامید . شاه که‌کاسه صبرش لبریز شده بود باخود گفت :

چه بیاید چه نیاید مرا باکی نیست . ایـن درختان و ایـن آبگیر و این لاله‌هارا حال دیگرگون نشده است ومن می‌توانم کـه همچنان‌درکنار آنها روزرا به‌شب‌آرم . غرق‌دراین اندیشه‌ها ، گامی چند درکنار آبگیر بگردش درآمد ولی باهمه خویشتن‌داری گاه‌به‌گاه چشمانش ، بی‌اختیار ، براه ندیمه درجنگل دوخته می‌شد ولاله‌هاو

درختان درهم فشردهٔ جنگل قراری بدل بیقرار او نمی‌بخشیدند.
آخر باخود گفت: امروز گویی گوهری بس‌گرانبها از دست داده‌ام، گوهری‌که هربامداد روشنی بخش این جنگل بود و اینك غیبت او موجب خللی عظیم در زیبایی طبیعت گردیده است وچنانکه من می‌بینم مایه بسی حیرت است زیرا در لطافت سپیده دم و طراوت آبگیر ولاله‌هایش اندك اختلالی نیست جزآنکه زنی باشاخهٔ گلش از اینجا غیبت کرده است . آیا باور می‌توان‌کردکه غیبت زن تااین پایه صحنهٔ زندگی را دگرگونه کند ؟

سپس برکنارآبگیر نشست وخیره درلاله‌ها می‌نگریست و زیرلب می‌گفت:

گل بسی زیبا و دلفریب است اما زن ...؟

پرسشی‌که آنرا پاسخی نبود . ولی از باب ارضای خاطر خویشتن گفت : اما او زن نیست بلکه موجودی است والاتر از زن ، والاتر از بشر . او فرشته‌ای است که ، چون غنچه‌ها از نسیم سحر گاهی ، خندهٔ ملکوتی برلبانش نقش بسته است وهمچون‌شکوفه‌هایی است‌که هربامداد آنها را بادست ظریفش بمن هدیه می‌کند.هنگامی که چون کبك دری می‌خرامد وآوازگوش‌نواز خلخالش شور وولوله در آسمانها می‌اندازد هزاران بار ازگلهای گنگ وخاموش دل‌انگیزتر و دلرباتر است .

سحرگاهان ، هنگامیکه ازمیان شاخه‌های درختان درهم شدهٔ جنگل بسوی من میاید قدوبالای موزونش در پوششی‌ازپرنیان چون کوهی است‌که مه بهاران آنرا درمیان‌گرفته باشد. آری او زیباست ، نقش خیال وی ازلوح ضمیر هرگز پاك نتوان کرد.زمزمه های رویاانگیز اوکسی را بیاد می‌آوردکه در برسات (*) حیران و سرگردان بر تپه وماهور راه‌گم‌کرده و زمزمه ریزش باران درگوش وی پیچیده باشد . وه‌که صدای او چه سحرآمیز است و نجوای‌او چه هوش‌ربای. دریغاکه او اکنون چون نسیم ازکنارمن بگریخته و مرا دراین معبد ویران بالاله‌های آبی تنها گذارده است. من تاسپیده دم فردا بانتظار وی خواهم نشست اما ازکجا توان‌گفت‌که او فردا بدینجا بازآید یانه ....این بگفت و باضطراب بسیار ازجای برخاست ودرحالیکه افکارش باخیال‌ندیمه مشغول‌بود ناامیدوسرگردان دردل جنگل فرورفت وتمام روز را بانتظار او درمیان درختان جنگل بسر برد وچون خورشید درحجاب مغرب چهره از عالمیان نهان کرد راه معبد درپیش‌گرفت تا بامداد فردا دست تقدیر چه هدیه‌ای بوی تقدیم دارد .

(*) درکشور هند درفصل تابستان بمدت سه ماه باران سیل‌آسایی می‌بارد که آنرا برسات می‌گویند .



چمپاك

شب را سراسر آشفته بربستر برگ بسرکرد. بامـدادان پیش‌ازآنکه خورشید سراز خواب ناز بردارد ازمعبد بدرآمدوبانتظار بایستاد.

آن‌دور .... برصفحه نیلگون آسمان گله‌های قو که از پرتو ستاره‌سحری رنگی‌گلگون داشتند، بسوی‌شمال درپرواز بودند. وآخر ، پرتو زرین خورشید از جانب خاوران نمایان شد. به دمیدن آفتاب شاه نگاهی برگذرگاه ندیمه درجنگل انداخت واورا دید کـه تند و چابك بسوی او می‌آمد. پادشاه اورا چون شبنمی دید پاك و دلربا و چون اخگری‌که از شعله‌های عشق اودرهیات‌زنی برخاسته باشد .

شاخه‌ای از چمپاك (*) دردست داشت که‌دم‌بدم عطرخوش در فضا می‌پراکند.

چون نزدیك آمد . رو بشاه کرد وگفت :

شاها ، بانوی من، برای سرور خود، بااین دستهای ناچیـز شاخهٔ چمپاکی فرستاده است واگر سرور او شب خواب خوش‌کرده باشد اونیز خوشحال است.

شاه گفت :

(*) چمپاك ــ گلی است شبیه گل ساعتی بابویی خوش که مارها مجذوب عطر آن می‌شوند .

ندیمهٔ عزیز،کسی‌که یارانش بـه‌ترك اوگفته باشند چگونــه خواب راحت تواند کرد ؟

ندیمه‌گفت :

پادشاها ، اگر یاران ، ترا تنها رها می‌کنندگناه ازتوست‌که حق از باطل و وفا ازجفا تمیز نتوانی داد.

شاه آه سردی ازجگر برآورد وگفت :

آنانکه نیك‌ازبد تمیز توانند داد بسیار اندکند، زیرا بساپلید که پاك جلوه کند وبسا زشت که خویشتن بجامهٔ زیبا بیاراید .

ندیمه تبسمی‌کردوگفت :

ای پادشاه ، دربارهٔ من چندان‌گمان نیك نمی‌باید داشت .

شاه گفت :

من هیچکس وهیچ‌چیز را استوار نمیدارم زیرا چون عشق رفت حقیقت نیز رخت برمی‌بندد .

ندیمه گفت :

چیزیکه هرگز وجود ندارد معدوم نمی‌تواند شد. تو برآنی که عشق ازدل‌تو رخت بربسته درحالیکه ازاصل درنهاد تو عشقــی نبوده است .

شاه باشگفتی بسیار گفت :

تو کودکی بیش نیستــی . آیا بـدین‌کودکی برموز عشق و عاشقی نیز واقفی ؟

ندیمه لحظه‌ای خاموش ماند و سپس‌گفت :

شاها ، تو در گمانی باطل افتاده ای زیرا عشق کسب و تجربت نیست تا بیش و کم سال را در آن اثری باشد بلکه این چیزی است مقدر که شیر خوارگان نیز از آن بی‌نصیب نتوانند بود چنانکه جانوران نیز از آن بی‌بهره و محروم نیستند و هریك بنوعی از این نعمت آفرینش برخوردارند . پس آدمیان که اشرف مخلوقاتند از آن چگونه محروم توانند بود ؟ آنچه به تجربت وبیش و کم سال باز بسته است اندوختن تجارب زندگی وکسب دانش هاست ، اما عشق با شیر اندرون شد و با جان بدر رود . آری ، عشق میراثی است در خون ما و یادگاری است که از زندگی گذشتهٔ ما برجای مانده است (*) . گذشت زمان بمردمان تجربت آموزد و چون موی شان به سپیدی گراید تجربت ها آشکار شود وآنانکه قوت‌حافظه بیشتر دارند دانش از زندگی پیشین به حیات بعدی انتقال دهند و آثاری که از گذشته در روح آنان برجای مانده است بر عقل ودانش و ادراك شان بیفزاید . یکی از آنان که این میراث از زندگی پیشین

(*) مسأله تناسخ طبق عقاید هندیان .

همراه دارند منم . گرچه تو مرا کودکی بیش نمیدانی ولی بسا باشد که از چون تو سلطانی دل‌آگاه‌ترباشم‌زیرا من در حیات گذشته‌خدایی را می‌پرستیدم که کمانی از گل دردست داشت . بلطف و موهبت او باسرار زندگی واقف شدم و آثار نیك آن اینك در حیات کنونی من آشکاره شده است . هان ، ای پادشاه ، گوش فرا دار تا با تو آن‌گویم که هرگز از کسی نشنیده ای : «عشق همچون طنابی سه رشته است که اگر آن سه استوار بهم تابیده باشد حتی مرگ را یارای گسستن آن نیست . واگر هر رشته را به تنهایی بکار برند در برابر حوادث و گذشت ایام از هم بگسلد و پاره پاره شود . چنانکه رشته های عشق تو که بهم تابیده نبود چون وصله ای ناجور از هم بگسست و ترا بدینگونه خوار و گرفتار ساخت .

شاه که سرمست از سخنان دختر شده بود پرسید :

مقصود از سه رشته طناب عشق چیست ؟

ندیمه گفت :

عشق سه‌گانه ای‌که چون بهم پیوندند عشقی یگانه شود و زندگی را رونق حیات پاکان بخشد . و اما آن سه عشق ، یکی عشق جسمانی است دوم عشق فکری و سوم عشق روحانی . در اینجاست که عشق حقیقی میان دو کس پیدا شود واستوار و پایدار بماند . و هریك چنان شیفته و دلباخته جمال دیگری شود که زیبایی و حسن خود از یاد ببرد تا خلاف در میان پدید نیاید و هیچیك را تضادی رخ ننماید . زنی که خواهان سعادت پایدار است باید از زیبایی بهره مند باشد تا شوی را با او رغبت بجای ماند و او را از میل بزنان دیگر باز دارد زیرا که طبع آدمی در جستجوی کمال مطلوب است و آنچه را که زیبا تر و کاملتر یابد میلش بدو بیشتر باشد . دیگر آنکه بزیور هوش و فراست آراسته باشد تا شویش حرمت او نگهدارد و بزنان دیگر بیش از او احترام نگذارد دیگر آنکه نیك فطرت باشد ، زیرا زنی که از خصال حمیده و اخلاق مرضیه بی بهره بود شوی بجان از وی بگریزد . وفقدان هریك ازاین فضایل موجب شود که رشته های عشق ومحبت بین دوکس به سستی گراید و دیر یا زود از هم بگسلد . در مردان ، جسم و فکر و روح ، در جامه دیگری جلوه گر میشود چنانکه عفت در مرد بنوعی دیگر است . وضعف و ناتوانی گرچه مردان را صفتی زشت است زنان را مایه لطف و زیبایی است . ولی تو ای پادشاه ، در اختیار معشوق راه خطا پیموده ای زیرازن توگرچه زیبا بود از محاسن دیگر بهره ای نداشت زیرا با تو بیوفائی کرد و چون نیکو بنگری خیر تو در آن بیوفائی بود . گرچه تو را زخمی کاری تر از زخم خنجر زد اما بدان

که آنرا گذشت ایام التیام خواهد داد و تو اینك جان خویش از عشقی نا پایدار رهایی بخشیده‌ای . واین تواند بود که در روح او خللی بوده است که بناچارروزی این رشته الفت را ازهم می‌گسست. اکنون‌تو کیفر خطای‌خویشتن‌دیدی اماآزادی خودنیز بازیافتی‌واکنون هنگام آن رسیده است که از گذشته تجربت بیاموزی و بجای ماتم و اندوه طریق عشرت و شادی برگزینی . اینك تو ، سرنوشت خویش بخوبی می‌خوانی و آینده را بدرستی می‌دانی . تو رشته های عشق والفت در بانوی من خواهی یافت و جز او کسی در خور و لایق تو نیست .

شاه که مسحور گفتار شکربار ندیمه شده بود ، ناگهان از جای برجست و فریاد برآورد و گفت :

ای‌ندیمه ، سخن از بانو مگوی که من او را ازطریق سیاست و مصلحت برگزیده ام . تو سخن از خود و عشق خویشتن بگوی که رشته های آن چنان محکم واستوار داری که گذشت روزگارآنها رااز هم نتواند گسست . تو بی‌گمان عاشق خود را با این طناب بسوی خویش خواهی کشید و سخت واستوار خواهی بست .

ندیمه انگشت سکوت برلب نهاد و گفت :

آهسته ... با من اینگونه سخن مگوی اگر نه هرگز قدم باینجا نگذارم . سپس با تبسمی که جهانی راز اندر آن نهفته بود نگاهی بسراپای او انداخت و شاخه‌چمپاك بر قدوم وی‌نهاد واز کنار آبگیر راه جنگل در پیش گرفت . اما پیش از آنکه در انبوه درختان از نظر پنهان شود نگاهی بجانب شاه انداخت و براه خویشتن برفت .

لحظه ای بگذشت دیگر از ندیمه اثری واز وی خبری نبود . شاه چمپاك از زمین برگرفت و بوسید و آهی سرد از جگر برکشید و گفت :

چمپاك ... از تو بوی عشق می‌آید . تو مظهر روح این دخترك زیبا و خیره سری که خدای بزرگت از گونه ای دیگر آفریده است . سپس شاخه چمپاك را بسینه فشرد و به معبد بازگشت تا در بحر افکار و فلسفه عشق مادوپامنجری غوطه ور شود زیرا چهرهٔ آتشین و سخنان دلنشین وی چندان او را مجذوب ساخته بود که درد و رنج بیك باره از یاد برده بود .



لاله آبی

آن شب بر بستر برگ براحت خفت ، و خوابش چندان سنگین بود که چون بیدار شد آفتاب پرتو زرین خویش بر همه جا گسترده بود از معبد فرود آمد و ندیمه را دید که برکنار آبگیر ایستاده ولاله‌ای سرخ بدست ، چشم براه اوست . نخست گمان برد که نقشی از خیال ندیمه در برابر چشمش مجسم است اما چون بنزديك او آمد ندیمه سر برآورد وگفت :

بانوی من بااین دستهای ناچیزبرای سرور خود لالهٔ سرخی فرستاده‌است و اگر او خواب شیرین کرده باشد بانوی من نیز خوشحال است .

شاه پاسخ داد :

ندیمه عزیز ، آنکه‌خاطری آرام‌دارد آسوده وآرام نیز تواند خفت . ومن دوش به یمن مهرتو چنان خواب خوشی کردم که بار دیگر هرگز اینچنین نخفته بودم .

ندیمه گفت :

این آرامش خاطر و خواب خوش از کجا آوردی ؟

شاه خندید وگفت :

دیشب طبیبی حاذق داروی خوابی بمن داد ومن از آن

دارو تا صبحدم بربستر راحت بخفتم .

ندیمه تبسمی کرد و گفت :

چه بختیارند آنانکه چنین طبیبان حاذقی در اختیار دارند زیرا طبیب حاذق و دانا که اعتمادرا شاید ، بسیار اندك و نادراست.

شاه گفت :

دارویی که مرا بخواب شیرین برد ، معجونی از ترکیب گفتار شیرین و دیدار دلنشین بود و اینك دریافته‌ام که درد من درمان پذیر است ویأس و حرمان اندك اندك رخت از خانهٔ دلم بیرون می‌کشد وبدان نور امید می‌بخشد . ما دوپا منجری خندید و گفت :

ای پادشاه سخن سنجیده‌تر بگوی ، مگر تو آن نیستی که تا دیروز زنان را به سبك مغزی و خیره سری منسوب میداشتی وبآنان دشنام و نفرین می‌فرستادی ؟

آیا اکنون‌می‌توان‌گفت‌که‌این‌صفات،خود، ترابرازنده‌تراست؟

شاه که از بسیاری شرم برافروخته بود گفت :

ای ندیمه ، تو نیك دانی که آنچه میگویی از حقیقت خالی استو تنها موجب زجر و آزار من است .

ندیمه گفت :

مثال تو مثال آن ماهیگیراست که روزگاری به صید ماهی معاش می‌کرد یك روز که دام بدریا افکند ماهی زیبای زرینی بدام وی اندر افتاد . ماهیگیر که ماهی زرین بدید خوشحال شد ودام از دریا بیرون کشید و چون خواست که ماهی از دام بیرون آورد از دست وی لغزید ودر آب فرو رفت . ماهیگیر از بسیاری یأس ونومیدی فغان و گریه برآورد و دام از زمین برگرفت و گفت :

دریغا که زندگانیم بپایان آمد . جان من و حیاتم به ماهی زرین باز بسته بود که اینك باردیگری بدریا بازگشت .

این بگفت ودام باردیگر بدریا افکندواین‌بار ماهی سیمینی بدامش اندرآمد وچون ماهیگیر آنرا بدید ، ماهی زرین ازیاد ببرد ودست بیازید تا آنرا از دام بیرون کشد اما آن نیز از دستش بیرون لغزید ودر دریا پرید . باردیگر گریه‌وزاری آغاز نهاد ودریارا رها کرد تا روزگار خود در غم ماهیهای از دست رفتهٔ زرین و سیمین بگذراند . اما چندی نگذشت که خاطرش آرام گرفت و بدریا باز رفت ودام اندر انداخت ویك ماهی از ماهیان دریا بدام وی افتاد . آنرا با خوشحالی فراوان برگرفت و به خانهٔ خود باز رفت و ماهی زرین وماهی سیمین از خاطر ببرد چنانکه گفتی آنهـا را هرگز ندیده بود .

شاه گفت :

ای‌ندیمه ، دل از تو چنان برکنم که جای آشتی نگذارم زیرا تو مرا به ماهیگیر مانند‌ه می‌کنی .

ندیمه گفت :

ای پادشاه ، بهوش باش که این داستان شامل حال تو نشود .

شاه گفت :

بهتر آن بود که مرا بآتشی مانند‌ه می‌کردی که ازآن جز خاکستر چیزی برجای نماند وبا هیچ هیزمی مشتعل نشود مگر آنگاه‌که شاخه‌ای از چوب بهشتی صندل در آن بگذارند تا شعله‌ور گردد وزبانه برکشد ، چنان زبانه‌ای که کس مانند آن ندیده‌است .

ندیمه گفت :

شاها ، اینك هنگام رفتن فرا رسیده است .

پس لاله‌را برقدوم شاه نهاد وپیش از آنکه در میان جنگل ناپدید شود نگاهی بجانب شاه انداخت .

شاه لاله از زمین برگرفت و گفت :

ای لالهٔ زیبا ، آیا این درست بود که گفتم ؛ من آتشم واو مثال چوب صندل ؟ اما نه صندل منم واو چون آتش سوزان . آری اوست که مرا چون شعله‌های آتش می‌سوزاند . هم‌اکنون که در برابر من نیست فراق او آتش بجانم بیشتر می‌زند . ای لاله سرخ، ترا در نزد خود نگاه میدارم زیرا تو باو مانند‌ه‌ای . زیبایی تو ، یاد اورا در دلم بیدار می‌کند

این بگفت و لاله در دست ، بادلی آکنده از امید ، در حالیکه یاد گذشته ها در دست فراموشی سپرده بود به معبد خویش باز گشت .



گل سرخ

آن شب تا دمیدهٔ صبح مادوپا سنجری را به خواب‌میدید. بامدادان پیش از آنکه آفتاب پردهٔ شب از هم بدرد از معبد بدرآمد و بکنار آبگیر بایستاد تا به نغمه های مرغان سحرخوان گوش فـرا دارد . چندی نگذشت که ندیمه با شاخه‌ای از گل سرخ از میان درختان جنگل پدیدار شد و بجانب شاه آمد و چون بدو رسید گفت:

بانوی من برای سرور خود با این دستهای ناچیز گل‌سرخی هدیه کرده است و اگر او شب دوشین خواب شیرینی کرده باشد بانوی من نیز خوشحالست .

شاه گفت :

ندیمه عزیز ، من از حال دیشب خویشتن چیزی نمی‌توانم گفت زیرا براستی نمیدانم ، در خواب بودم یا به بیداری که سرتاسر شب ، تا خورشید برآید ، صدای خوش آهنگ و تصویر دلربای تو در نظر مجسم بود .

ندیمه ، که میکوشید تا متانت و وقار و فر و شکوه‌خویشتن از دست ندهد نگاهی به ریشخند در پادشاه افکند و گفت :

اینها که میگویی ، بقول حکیمان ، از بیماری جان سوزی خبر میدهد .

ازاینرو توان گفت که بلائی عظیم اندر کمین توست و توحال دیوانه‌ای داری که به سنگی دل باخته باشد.

شاه سخن ندیمه برید و گفت:

ندیمهٔ زیبا، من میان تو و سنگ شباهتی نمی بینم.

ندیمه گفت:

اما من برای تو چیزی جز سنگ آن دیوانه نمی‌توانم بود.

شاه گفت:

پس داستان آن دیوانه بگوی زیرا مرا، از اینکه شبیه او باشم، باکی نیست غرض درکنار تو بودن است و صدای دلنشین تو شنیدن..

ندیمه خنده‌ای برلب آورد و گفت:

گویند پادشاهی از پی شکاری می‌تاخت تا به جنگلی رسید و درکنار آن‌معبدی ویران‌دیدکه بردیوارش پیکری ازرب‌النوع زیبائی گذارده بود. چون چشم پادشاه بدان پیکر افتاد به هزار دل عاشق شیدای او شد چنانکه دل از وی برکندن نتوانست و فرمان دادتاآنرا از جای برکندند و در قصر وی بدیواری تعبیه کردند. پادشاه، روز و شب، چشم از آن برنمی‌گرفت و دمادم بوسه براندامش می زد گاه او را نوازش می فرمود و زمانی ازاینکه به عشق وی پاسخی نمی گفت، او را سرزنش می‌کرد. عاقبت یك روز که در پایین پیکر رب‌النوع زیبایی بخواب رفته بود چنان دید که وی از صورت‌سنگ بدر آمد ودر برابر او بایستاد. شاه وقت خوش کرد و خواست که وی را در آغوش کشد اما فریاد ناگهان شبگردی او را از آن رویای شیرین بدرآورد. او چندان خشمناك و درنده خو شده بود که فرمان داد تا شبگرد را معدوم ساختند ودیگر شبگردان را نفی‌بلد کردند و او باقی عمر در انتظار آن بود که آن رؤیای شیرین مکرر شود ولی هرگز بدان کامیاب نشد. از هرچیز که در بیداری می‌دید نفرت داشت و بخود می‌گفت که دنیا مثال آن پیکرسنگی است، بی جان و بی‌حقیقت چون رؤیای من.

سپس ندیمه گفت:

آنانکه در پی گمشده‌ای می‌گردند که امکان تحصیل آن نیست، درخواب نیز دیوانه‌ای بیشتر نیستند. من دربرابر تو مانند آن پیکر رب‌النوع زیبائی هستم و اگر تو بانوی مرا از یاد ببری و دل به چیزی ببندی که تحصیل آن امری محال است بی‌گمان به سرنوشتی دوچار خواهی شد که آن پادشاه بی مغز وسبکسر گرفتار شد. آیا تو دراین قول با من همداستان نیستی؟

شاه گفت :

پاسخ نتوانم داد ، زیرا چنان به لبهای شیرین تومشغول بودم که قصه از یاد ببردم ، و من در عجبم که چگونه تا این زمان از زیبایی آنها غافل مانده‌ام .

اکنون داستان خویشتن مکرر کن و من چشم فرو می‌بندم‌تا خیرهٔ جمال تو نشوم و گوش بداستان فرادارم .

ندیمه خندید و گفت :

هان ای پادشاه ، گمان از میان برخاست و یقین حاصل شد که هوش و خرد ، ترا بیك باره وداع گفته‌اند .

این بگفت و گل سرخ برقدوم شاه نهاد و بی‌آنکه نگاهی بجانب وی اندازد درمیان درختان جنگل ناپدید گشت .

شاه گل از زمین برگرفت و گفت :

ای گل سرخ ، زیبائی تو از حد واندازه بیرون است . آیا تو در حیات پیشین خود ، کدامین کار نیك انجام داده‌ای تا مستحق آن شده‌ای که انگشتان ظریف آن دختر نازنین ترا از شاخه جداکندو خواهران و برادران ترا خسته و دلشکسته برشاخه های خود بجا گذارد .

سپس بدان امید که نقشی از لبان ندیمه در نظرش مجسم شود نگاهی بگل سرخ انداخت و راه معبد در پیش گرفت تا آن شب را نیز بانتظار سپیده دم بپایان برد



کوکب

تمام شب را بر بستر برگ با خیال معشوقه ولب لعلش بسر برد. بامداد پگاه ، چنانکه عادت او بود ، برخاست و از معبد بیرون آمد و همچنان سرگرم تماشای لاله های آبی درآبگیر شد که پهنهٔ آنرا به پوست پلنگ مبدل ساخته بودند . ناگهان اندیشه های درهم و پریشان ، چون سایه های خفاشان که به دمیدن خورشید به لانه‌های خود پناه می‌برند ، بمغز او حمله‌ور شدند . شاه با خود گفت :

اما باز او یك زن است . آیا من که عشق او را بدل خویشتن راه داده‌ام کاری پسندیده کرده‌ام ؟

درین اندیشه بود که ندیمه را دید، با یك شاخه کوکب بسوی او می‌آمد . همچنان خرامان به نزدیك شاه رسید و گفت :

بانوی من برای سرور خود با این دستهای ناچیز شاخهٔ کوکبی فرستاده است و اگر او شب دوشین خواب راحت کرده باشد وی نیز خوشحال است . شاه ، نخست ، زمانی به تبسم شیرین ندیمه که چون پرتو خورشید بر لبانش نقش بسته بود خیره شد ، سپس آهی از دل برکشید و گفت :

ندیمه عزیز ، آیا کسیکه زندگی در بیم و امید گزارد چگونه خواب راحت تواند کرد . من حالیا برآنم که در دریایی که

امواج خروشان آن کشتی حیاتم را درهم شکسته است بار دیگر دریا نوردی و کشتیبانی کنم . اکنون آبی است بی تلاطم و آرام که خیزابه هایش بروی من لبخند امیدمی زنند همچنانکه درمرتبهٔ نخستین می زدند و مرا بگرداب فریب کشانیدند . آیا این سزاوار است که بار دیگر بدان اعتماد کنم وزورق ناچیز حیات بدست امواج آن بسپارم ؟

ندیمه لحظه‌ای نگاه ملال‌انگیز به شاه افکند و گفت :

آدمی دو دل و شکاك و محکوم به نیستی است . آنکه شك و تردید در دل خویشتن راه دهد بی‌گمان از صفت پردلی و شهامت عاری است وترسویان و بددلان در کارهای خویش هرگز کامیاب نتوانند بود . بهرهٔ چنین مردمانی بجای گنجهای بی پایان دریاها ، که دیوها وپریان گرداگرد آنها درگردشند ، درد وحرمان بی‌پایان خواهد بود چنانکه پسر بازرگان که با کشتی بسفری دور دست رفت. ماهها در دریای متلاطم سرگردان بود تا در وسط اقیانوس رسید و ناگهان باد و توفان فرو نشست و دریا آرام شد و کشتی ، آرام ، بر پهنهٔ دریا بایستاد و شاخه‌ای از مرجان در کنار کشتی نمایان گشت که روی آن پری دریا بایك جهان زیبائی نشسته بود . کف های دریا بر بدن عریانش سرازیر می شد و برسینهٔ بلورینش میلغزید و نابود می‌گشت . گیسوان زرینش با امواج دریا که بسینهٔ برجسته او مانند بودند بازی و ملاعبه می‌کردند . پسر بازرگان مشغول تماشا بود که ناگهان پری فریاد برآورد و گفت :

ای پسر سوداگر از همانجا که ایستاده‌ای خویشتن به دریا بیفکن تا با هم زندگی کنیم و من ترا گوهری دهم که هیچ‌سوداگری مانند آن بخواب ندیده واز لذتی بهره‌مندت کنم که هیچ دیاری‌طعم آن نچشیده است . اما پسرك همچنان حیران بود تا چه‌کند ، از یك سو آرزوی آن زیبای بهشتی ، از سوی دیگر وحشت امواج دریا . دل و جان وی از شك و گمان لبریز بود . گاهی به آبهای زمردین‌دریا خیره میشد و گاه چشم درصورت پری میدوخت و آرزو می‌کرد که خویشتن بدریا درافکند و او را درآغوش کشد . پس درخت مرجان وپری زیبا به قعر دریا فرو رفتند وسوداگر جوان را برپهنهٔاقیانوس بی‌کس و تنها گذاشتند .

جوان بناچاربا اندوه و حسرت بسیار به سفر ادامه داد ولی دیری نپائید که توفان سهمگین دیگری برخاست و کشتی سوداگر جوان درهم شکست و او نیز درکام امواج فرو رفت . بدینگونه‌جوان زبون نه تنها پری و گنجهای او را از دست داد بلکه جان او نیز که آنرا چندان دوست میداشت در گرداب مرگ و فنا غوطه‌خورد و طعمهٔ نهنگ و ماهی شد . تو نیز ای پادشاه ، بدان که همه چیز این

جهان چون خیزابه های اقیانوس فانی و زودگذر است . آنکه برجان خویش بلرزد و شك و تردید بدل راه دهد پشت بر بخت خویشتن می‌کند .

سپس شاخهٔ کوکب نثار قدوم شاه کرد و آهسته ازکنار آبگیر راه جنگل در پیش گرفت و در میان انبوه درختان ناپدید گشت .

شاه کوکب از زمین برگرفت و گفت :

کوکب نفرین بر تو باد ، اگر چه زیبائی اما خوش یمن و مبارك نیستی ؛ مـی ترسم امـروز دلدار خـود را آزرده خاطـر کرده باشم ، ولی او زنی بیش نیست . چرا رب‌النوع «ماهیشوارا»او را از زمرهٔ زنان بیرون نکرده و در قالب خویشتن نیافریده است تاگمان من در حق وی ، خوش و نیکو باشد ؟

سپس کوکب بدست ، از خود و از روزگار خود گریزان و خشمگین ، به معبد بازگشت درحالیکه هنوز شعله های عشق‌ندیمه تار و پود وجود او را همچنان می سوزانید و خاکستر آن بر باد میداد .



رازقی

آنشب نیز با حالتی پریشان بر بستر برگها غلتید وهنگامی که سپیده دم نور نقره فام از افق پدیدار ساخت بکنار آبگیر آمدو بسیر و تماشای آسمان نیلگون مشغول شد .

سرخی فلق اندك اندك از افق نمایان می‌شد ولی هنوز از ندیمه خبری نبود . هرچه آسمان روشن تر می‌گشت رنگ‌رخسارهٔ شاه از بیم غیبت ندیمه به زردی می‌گرایید و باخود می‌گفت : آیا بار دیگر او مرا دراین معبد بی‌کس و تنها خواهد گذاشت ؟

چون دقیقه ها یکی از پس دیگری سپری شد وخورشید سر از گریبان آسمان بدر آورد شاه ناگهان نـــدیمه را دید که با شاخه‌ای رازقی بجانب او می‌آمد . نزدیکتر شد و گفت :

بانوی من برای سرور خود با این دستهای ناچیز شاخه‌های رازقی فرستاده است .

اگر سرور او دوش خواب خوش کرده باشد او نیز خوشی حال است .

شاه گفت :

ندیمه عزیز ، آیا آنکه درانتظار بخشودگی گناهان‌خود باشد چگونه خواب راحت تواند کرد ؟

ندیمه پرسید :
گناه تو چیست ؟
شاه گفت :
زورقم در آب افکنده‌اند و زمانی دراز است که در دل اقیانوسها جای گرفته است اینك از بیش و کم تنها آن مانده است که پری دریا فرمان دهد تاخویشتن بکام امواج بسپارم .
چشمان ندیمه درخشید و بشادمانی بسیار نگاهی بروی‌شاه افنکند و گفت :
ولی ای پادشاه پریان از آنگونه بسیار نادرند حتی‌نادرتراز شاخه های مرجان . و مرا بیم آنست که زورق کوچك خویش‌بخیال خام عشق پری در آب انداخته باشی و عاقبت بعشق پری رخساری از آدمیان چون بانوی من دل خوش کنی .
شاه با اضطراب گفت :
سخن از بانوی خویش مگوی که من گوش بدین سخن ندهم .
ندیمه جواب داد :
اما تو بی‌گمان چندان هوشمندی که زیبائی او تصور توانی کرد . چهره‌اش از من زیباتر ، قدش موزون تر و حرکاتش متناسب ترند .
شاه گفت :
اگر او بلند بالاتر از توست پس قدی دراز و ناموزون دارد.
ندیمه گفت :
او شعر نیز تواند سرود .
شاه جواب داد :
زن که شعر سراید مطلوب من نیست .
ندیمه گفت :
او مثال پریانی که در تالار رب‌النوع «ایندرا» برقص بر می خیزند می‌خواند و می‌رقصد .
شاه گفت :
من رقص خوش ندارم . مرا حرکات و رفتار تو از رقص بی‌نیاز می‌کند وصدای دلنشین سخنت ازآواز پریان و آهنگ ساز آنان مستغنی میدارد. آری آهنگ سخن‌تو اززمزمه زنبوران‌عسل‌نیز خوش آینده تر است .
دراین سخن بود که زنبوری به سوی گل ندیمه رفت و بچالاکی در میان گلبرگهای آن فرو شد .
ندیمه ، تند و چابك گلبرگها بر زنبور ببست و رو بشاه‌کرد

و گفت :

ای شاه ، من این زنبور را که دیوانهٔ روی و بوی گل شده بود دراین جا زندانی کردم. اکنون گوش فرادار وبراستی بگوی کدامیك دلنشین ترند، زمزمه زنبور یاصدای سخن من که‌تو آن‌را بدان تشبیه کردی ؟

شاه سر به گل نزدیك کرد و لحظه‌ای گوش به زمزمه‌زنبور بسپرد و گفت :

پاسخ نتوانم داد :

پس بصورت ندیمه خیره شد و گفت :

اکنون تو نیز سخن بگوی تا بگویم ، کدامیك شیرین تر است .

ندیمه خندید پس ناگهان گلبرگها بگشود و زنبور را اززندان رها کرد .

شاه فریاد زد :

دیوانه زنبور عسل است نه من . کدام عاقل زندان گل را در دست لطیف‌تر از گلبرگ تو رها می‌کند و بآزادی می‌گراید . بگذار تا بدست تو بوسه زنم .

اما ندیمه گفت :

گل ازآن توست وهدیه ایست از بانوی من . اما دست از آن من است و چون خواست که باز گردد بار دیگر زنبور عسل ، بگرد سر ندیمه چرخی زد . پس او بوحشت فغان بر آورد و گفت :

ای‌پادشاه ، این زنبور نااهل آهنگ گزیدن من دارد .

شاه گفت :

بی‌گمان او بازگشته است تا قصاص خویش از تو بازستاند.

ندیمه از بسیاری وحشت خود را سرآسیمه در آغوش‌شاه افکند و فریاد برآورد :

ای شاه من بتو پناه آورده‌ام مرا از نیش این زنبور ستمگر رهایی بخش .

شاه با خوشحالی بسیار فریاد زد :

ای‌زنبور عسل بمن نزدیك شو تاپاداش این‌نیکی که بامن کرده‌ای ترا تمام عمر در جامهای لالهٔ آبی از عسل سیراب کنم .

ولی زنبور بگریخت و مادوپامنجری با شتاب بسیار خودرا از آغوش شاه بیرون کشید و گفت :

ای پادشاه بانوی من در شجاعت بی مانند است و چون من از زنبور عسلی هراسان و بیمناك نیست .

شاه خشمگین شد و گفت :

نفرین برزنی که اززنبور نترسد .

اما گل زیبای من ، زنبور را چه گنه که لبهای تو چندان لطیف و شیرین است که اورا دراشتباه انداخته است .

ندیمه جواب داد :

ای‌شاه زنبـور گستاخ مرا درنزد تو رسوا کرد و ازردیف دوشیزگان بیرون برد . اکنون هنگام باز گشت است .

این بگفت و شاخه های رازقی برقدوم شاه نهاد و جانب جنگل روان شد و پیش از آنکه در انبوهی درختان از نظر ناپدید شود تیر نگاهی بجانب شاه رها کرد .

شاه رازقی ازز مین برگرفت و گفت :

«ای گل با شکوه ، تو همیشه با من خواهی بود اگرچه پرپر و پژمرده‌شده باشی» .

تو شاهد حملهٔ زنبور عسل بودی که چون فرشتهٔ رحمت ندیمه را بی هیچ بهانه‌ای در آغوش من افکند . ای زیبایی ، ضعف‌تو مظهر قدرت و نیروی توست ، قدرت و نیروئی که هیچکس رایارای ایستادن در برابر آن نیست . نفرین بر دختری که از زنبور نترسد. سپس رازقی را بوسید و با دلی سرشار و لبریز از شادمانی سوی معبد بازگشت .



رازقی

شاه آن شب را نیز با شاخهٔ رازقی در بستر برگ‌گذرانید و سپیده دم بکنار آبگیر رفت و سرگرم تماشای کرمهای شب تاب شد که با دمیدن خورشید شرمسار از پرتو چراغهای کوچك خویش یك بیك خود را در پس سنگها پنهان می ساختند.

دراین هنگام بود که ندیمه با شاخهٔ میخك از پس درختان نمایان شد و چون پیش آمد هنوز ماجرای دیروز از یاد نبرده بودو آثار شرم برچهره‌اش خوانده میشد. تو گفتی مظهر حیا بود که‌گونه ها از بسیاری خجلت ارغوانی داشت. پس در برابر شاه ایستاد و گفت:

- بانوی من با این دستهای ناچیز شاخهٔ میخکی به سرور خود هدیه می‌کند و اگر او شب را براحت خفته باشد بانوی من نیز خوشحال است.

شاه جواب داد:

ندیمه عزیز، کسی که در یاری پناهندگان کامیاب شود خواب راحت نیز تواند کرد.

با شنیدن این سخن ندیمه از بسیاری شرم سربپایین افکند تا نگاهش با نگاه شاه درهم نیامیزد.

شاه نگاه محبت بار خود بدو افکند و گفت :

ندیمه عزیز ؛ شرم مدار که ترا خطر درپناه من آورد و گمان مبر که من وحشت تو غنیمت شمردم اما اگر زنبور عسل را بار دیگر ببینم چندان شهد بدو خواهم داد که دیگر پرواز نتواند کرد .

ندیمه گفت :

اگر او مرا می‌گزید چه می‌شد .

شاه گفت :

ندیمه اگر او ترا می‌گزید من دست و پایش با تار عنکبوت می بستم و زیر پای پیلش می‌افکندم .

ندیمه خندید و گفت :

پس زنبور نگون بخت، دوچار کیفـری بس گران تر از گناه خود می شد . اما بگذار که زنبور را فراموش کنیم و سخن از فضایل بانوی من گوییم .

شاه با شتاب گفت :

نام بانو از یاد ببر و دیگر سخن او نزد من مکرر مکن . ای کاش من شاه نبودم تا سیاست و مصلحت را تن باین وصلت‌نمیدادم. یا تو بجای بانوی خود بودی و او بجای تومی بود تامن اینچنین اسیر یاس و حرمان نمی شدم .

ندیمه جواب داد :

ای شاه ناامیدی را سودی نیست و دشواریها را بااستقامت وقوت اراده می‌توان آسان کرد چنانکه تاریخ نشان میدهد خدایان ورب‌النوع‌ها کوهها را باراده خود ازجای برکنده‌اند .

شاه گفت :

ای ندیمه ، من شوریده بخت و درمانده‌ام و تو بجای‌تسکین خاطـــر غمدیده‌ام بـــا سخنان تلـخ خویشتن مـــرا ببـــاد ریشخند گرفته‌ای .

ندیمه گفت :

ای پادشاه ، برخی هستند که از کوهسار ها و اقیانوسها میگذرند بی آنکه از دشواریهای زندگی هراسی بدل‌راه دهند وبرخی دیگر ازسایه‌ای چندان می‌هراسندکه مدهوش‌می‌شوند و زمام‌اختیار از کف میدهند . آری از آن سایه هائی می‌ترسندکه‌دربرابرهیچ‌چیز نمـــی توانند ایستاد و مانـــع هیچ کاری نمـــی توانند شد . همچنانکه ماه ، یك شب ، بدان هنگام که چهرهٔ خویشتن بی پرده بر زمینیان گشوده بود ، در جستجوی لاله های آبی که آنها را بسیار دوست میداشت با کنجکاوی نگاهی در آبگیر انداخت . لالـــه های سپید چون عروسی برآب شناور بودند ، درحالی‌که ساقه های آنها



درگل ولای‌سیاه‌آبگیر فرو رفته بود . از قضا آنشب دو فیل نر وحشی شست و شو را بآبگیر آمدند و درآنجا بجنگ برخاستند و عاج سپید و کشیده در پهلوی یکدیگر فرو بردند . خون گلگونشان درآبگیر فرو ریخت و لاله های سپید را رنگین ساخت‌و چون ماه‌نظر به آبگیر افکند بانگ برآورد که : ای دریغا ! لاله های سپید من که بخون آلوده شدند . آنها دیگر عروس من نیستند . و چندان در غم لاله های سپیدش ناله سرداد و آه کشید که هرشب رنجورتر ونزار ترگشت تانابود وناپدید گردید وآسمان مدفن اوشد . آنگاه در شب یلدا توده های ابر در آسمان گردآمدند و باران تندی باریدن گرفت و لاله‌های آبی‌را پاك بشست وبماه حیاتی‌تازه‌بخشید و چون ماه نو نگاه آبگیر افکند شادی‌و سروروی از اندازه بگذشت زیرا بچشم خود دید که دانه های شبنم چون قطره‌های اشك برگلبرگ‌لاله های سپید می درخشید .

پادشاه آهی سرد کشید و گفت :

ای کاش من آن ماه بودم و تو آن لاله آبی تا شبهای تارمن به لذت دیدار تو سحر می‌شد و اینگونه در رنج و اندوه جدائی ، درازتر و ملال‌انگیزتر نمی‌گشت .

ندیمه گل را نثار قدوم پادشاه کرد و پیش از آنکه ناپدید شود نگاهی دلفریب بسوی او انداخت .

شاه خم شد و گل را برداشت و گفت :

ای میخك ، تو نیز با خون دل من رنگین شده‌ای ، هرچند تورا با اشگهایم شست و شو دهم ، سپیدت نتوانم کرد .

آنگاه گل را بسینه فشرد و با دلی که درآتش عشق ندیمه می‌سوخت به معبد بازگشت .



بنفشه

همه شب در بستر برگ، نگران و ملتهب، بهرسو می‌غلتید. بامدادان، همچنانکه عادت او بود، پیش از آنکه آفتاب از گریبان آسمان سر بدر آرد، محو تماشای گلهٔ طوطیان شد که به درختان انجیر هندی هجوم برده بودند و مـــی‌خواندند و فریاد میزدند. لحظه‌ای گذشته بود که از میان شاخه های درختان صدای خلخال ندیمه را شنید و او را دید که دسته‌ای از بنفشه در دست بسوی‌او میآمد. پیکر مواجش درنظر شاه، چون جرعه‌ای از شهد عشق‌بودکه بقالب زن درآمده باشد. نزدیك شد و گفت:

بانوی من برای‌سرورخود همراه‌این‌دستهای ناچیزبنفشه‌ای هدیه کرده‌است. اگر سروروی دیشب خواب خوش کرده‌باشداونیز شادمان و خوشحال است.

پادشاه گفت:

ندیمه عزیز، آیاکسیکه شبهایش درانتظارسپیده سحرگاهان بپایان می‌رسد می‌تواند آسوده خاطر بخواب رود؟ دریغا که صبحدم پایدار نیست ــ صبحدمی که درآن لاله های آبی درپرتو زرین‌آفتاب چون گلهائی از طلا می‌نمایند و حیات جلوهٔ دیگری بخود می‌گیرد و لذت‌بخش‌تر ازهمه آنکه تو بدینجا می‌آیی ــ آیا رب‌النوع **ماهش‌وارا** با

اعجاز خود نمی‌تواند خورشید را همیشه دراین‌سوی کوههای مغرب نگاهدارد تا لاله ها همیشه زرین باشند و تو نیز در نزدمن باشی.

ندیمه گفت :

شاها ، آنانکه خواهان چیز های محالند نیك فرجام‌نتوانند بود چون کسیکه آرزوی دیدار ریسندگان انوار خورشید داشت . او قماربازی بود که چون دارائی خویش پاك بباخت جهانگردی پیش گرفت و از قضا یك شب بر بالین پریزادی که در خواب خوش فرو رفته بود فراز آمد. چون خواست او رادرآغوش کشد وی‌ازخواب برجست وبآسمان‌پرواز کرد. اما قماربازپای‌پریزاد بگرفت و کفش زرین او در دست وی بر جای ماند . پری بازگشت. وعجز و لابه آغاز نهاد که کفشم بمن باز ده زیرا بی آن در تالار «ایندرا» نتوانم شد و امشب نوبت رقص من است قمارباز جواب داد که: کفش تو آنگاه بتو باز دهم که مرا نیز همراه خویشتن برآسمانها پرواز دهی و در شهر پریان ببری تا رقص تو تماشا کنم.. پری بناچار او را در گلی پنهان کرد و درگوش خویش جای داد و به اوج آسمانها برد . قمارباز پریان را که در جامه های زربفت برقص برخاسته بودند و چون‌بستری ازلاله های زرینی بودندکه‌سحرگاهان از وزش نسیم بر پهنهٔ نیلی رنگ آبها بگردش در میآیند ــ تماشا کرد وازدیدن آن‌جامه های زربفت وباشکوه ، درطمع افتاد و از پری پرسید : «شما این‌جامه‌های‌باشکوه ،ازکدامین ملك‌بدست‌آورده‌اید؟» پری گفت : این‌جامه‌هابه‌سرانگشت‌ریسندگان خورشیدکه‌درآن‌سوی کوههای خاورانند بافته شده است ، آنها هرشب بانتظار می‌نشینند و پس از آنکه خورشید گیسوان خویش در دریا های عقیق ویاقوت که درپس کوهستان‌های‌مغربند شست وشودادوشانه‌کرد بانتظار می‌نشینندتاازتارمو های‌وی پارچه‌های زرین می‌بافند . قمارباز چون سخنان پری بشنید چندان خوشحال شد که بانگ و فریاد سر داد وبه اصرار ازپری خواست که اورا بدانجا ببرد رب‌النوع «ایندرا» چون فریاد بشنید خشمگین شد و گفت : کیست که در آسمانها آشوب کرده با فریاد ناهنجارش نشاط محفل ما بر هم زده‌است؟ بجستجو پرداختند و او را در گوش پری یافتند . ایندراگفت:«این شیاد گستاخ وآن‌پری افسونکار را که او را در گوش خود پنهان کرده‌است. ازآسمانها فرو اندازید .

آنگاه هردو ازآسمانها پرتاب شدند . قمارباز که بال نداشت

---

* ایندرا ــ شاه‌پریان

برزمین افتاد و پاره پاره شد .
سپس ندیمه چشمانش را بشاه دوخت و گفت :
و تو ای پادشاه بهوش باش که در آرزوی چیزهای محال از آسمانها پرتاب نشوی .
وبنفشه را برقدومش نهاد براه افتاد .
شاه فریاد زد :
ای ندیمه عزیز ، آیا این تواند بود که اندکی بیشتر دراینجا بپایی تا از صحبت دلنشین تو بهره بیشتر برگیرم ؟
ندیمه سربرگردانید و گفت :
نه ....!
شاه گفت :
آیا این تواند بودکه بروزی‌چندباردراینجابیایی؟ زیراروزها درازند و تو دقیقه‌ای بیش نزد من نمی‌پائی درحالی که شب روز ها را از هم جدا می‌کند و درمیان آنها حایل است .
ندیمه گفت :
ای پادشاه ، آرزو های محال رها کن . آنجا که بانوی‌من است من که هستم . این بگفت وروانه جنگل شد اما پیش از آنکه از نظر ناپدید شود نگاهی به سوی شاه انداخت و برفت .
سپس شاه خم شد و شاخهٔ بنفشه برداشت و گفت :
بنفشه ، تونیز مانند آن ندیمه مرا آزار میدهی، با اینکه تو هدیه شهبانو هستی و من از تو بیزارم ولی چون در دست ندیمهٔ زیبابودی ترا بدور نخواهم افکند .
تصویر ندیمه در خیال و بنفشه دردست به معبد بازگشت.



نرگس

نرگس آنشب رانیز مانندشبهای پیش‌بانگرانی بسیاردربستر برگ خویش تاصبحدم می‌غلتید. سحرگاهان که افسرده و غمگین در افکار پریشان خود غوطه می‌خورد، چون لك‌لكی ساکت‌وآرام درکنار آبگیر ایستاده بود و در رؤیا های خود چندان فرورفته بود که ندانست ندیمه کی به نزدیك او آمد. ناگهان دریافت که کسی درکنار او ایستاده است و چون چشم برگردانید ندیمه را دید که با یك‌شاخه نرگس چشم بدو دوخته بود. چون خواست شگفت خویشتن آشکاره کند. ندیمه گفت:

ای پادشاه بانوی من برای سرور خود با این دستهای‌ناچیز شاخهٔ نرگسی فرستاده است اگر سرور او دوش‌خواب راحت‌کرده باشد او نیز خوشحال‌است. شاه گفت:

ندیمه عزیز؛ تو رقیب خواب من هستی. خواب از رفت و آمد های تو به رشك آمده و مرا ترك گفته است و دیگر نزدیك‌من نمی‌پاید.

ندیمه باتبسمی جواب داد:

مگذار از تو جدایی کند زیرا بزودی رفت و آمد های‌من بپایان خواهد آمد.

شاه ازشنیدن این سخن چون کسی که تاوانی گران دیده باشد فریاد کشید :

آه ! ای ندیمه چنین مگوی . تو راز دلم آشکار کردی . اگر من با ملکه زناشویی کنم از آن پس ترا چگونه توانم دید و اگر دیدار ما به پایان نرسد شهبانو بدگمان خواهد شد وترا نابود خواهد کرد .

ندیمه گفت :

نه‌چنین نیست زیرا بانوی من خیر و صلاح ما را میخواهد و میترسم هنگامیکه تو او را از نزدیك ببینی کار ها وارونه شود و بادیدن شهبانو ندیمه را همیشه از یادببری.

شاه که دستهایش را به خشم بسوی آسمان برداشته بود فریاد زد :

ای خورشید .. تو خود گواه من باش که من هرگزچنین‌نکنم وآن بهترکه اورا به‌نزد پدر بازگردانم حتی تخت و تاج خویش به پدر وی یله کنم تا او این سرزمین هم با کشور خویشتن بیفزاید. و مرا از آن باکی نیست اگر این جنگل با تو بمن واگذارد تا هر صبحدم ترا ببینم .

ندیمه با تبسمی نگاهی بدو افکند و گفت :

اینها که گفتی جز یاوه‌ای نبود . و من نیك دانم که تو بانوی مرا نزد پدر باز نمی‌گردانی .

شاه بتندی گفت :

من عهد می‌بندم .

ندیمه گفت :

این کار جز فریب یك زن و پیمان شکنی و سست رائی چیزی نتواند بود . و فریب وپیمان شکنی زشت کرداری است که اندر خورشاهان نیست . او ودیعه‌ایست در دست تو چنانکه گویند: در زمانی بسیار قدیم سوداگری بود که مروارید درشتی داشت ، چندان درشت که در مشت جای نمیگرفت و چون ماه تمام می درخشید و نور بهرسوی می‌پاشید ودر سراسر جهان یگانه وبی‌همتا بود . از قضای روزگار سوداگر سفری شد و مروارید را بدوستی بامانت سپرد و گفت : «این مروارید در نزد تو ودیعه‌ایست تا من از سفر باز آیم .»

دوست سوداگر گفت : «برمن اعتماد کن و با خاطری‌آسوده براه خویشتن برو .»

سوداگر مروارید بسپرد و راه سفر در پیش گرفت .

دوست سوداگر ، مرواریدرادرجایگاه امنی اندرخانهٔ خویش

بنهاد . چندی نگذشت که داستان مروارید بگوش امیر شهر رسیدو آن مرد را فرا خواند و گفت : «مرواریدی که در نزد توامانت‌است بمن ده و من در برابر چندان زر و گوهر بتو بخشم که در سراسر جهان کسی به مکنت تو یافته نشود واگربدین معامله تن در ندهی آنرا از تو بزور بستانم .» دوست سوداگر گفت : «مرایکهفته رخصت ده تا آنرا نیك ببینم . زیرا من نیز تماشای آن خوش‌دارم.» امیر گفت : «هزار هزار سکه زر می ده تا ترا یك هفته رخصت دهم .» . دوست بازرگان بیدرنگ هزار هزار سکه زر بپرداخت و رخصت بگر فت . چون یك‌هفته‌گذشت امیرباردیگر به‌طلب مروارید فرستاد دوست بازرگان این بار نیز هزار هزار سکه بپرداخت تاهفته‌ای دیگر مهلت گرفت و بدینگونه رخصت باز می خرید تا مکنتش بپایان آمد . و سخت در فقر و تهی دستی افتاد .

این‌بارامیر به نزدیك وی آمد وگفت: «مرواریدبمن‌واگذار.» دوست بازرگان گفت : «مرا دختری است که از همهٔ زیبایان جهان زیباتر است ، او را بتو وامیگذارم تا یك هفتهٔ دیگر بمن رخصت دهی .» امیر بپذیرفت و در پایان هفته بار دیگر مروارید طلب کرد دوست بازرگان گفت : هفتهٔ دیگری رخصت ده و در پایان هفته مرا بقتل‌آور تا مروارید از آن تو باشد .»

امیر این بار نیز قول دوست بازرگان بپذیرفت .

سه روز ازآغاز آخرین رخصت گذشته بود که سوداگر از سفر بازآمد . دوست ماجرا باوی بگفت وبا مسرت بسیار مروارید باو بازداد وگفت : «خوش به هنگام آمدی ، این‌ودیعه بازگیر وگردنم ازبار امانت آزاد کن .»

این بگفت ونزد امیر برفت وگفت : «ای امیر مژده که صاحب مروارید از سفر بازآمد ومن امانت بوی بسپردم اکنون توانی که سراز تنم جداکنی .»

امیر گفت آن مروارید که من در طلبش بودم خود توئی و اینك بپاس راستکاری وامانت ، دختر خویش به همسری تو درمی‌آورم وتو دختر خود به همان درستی که بمن بسپردی بازخواهی گرفت . زیرا اونیز امانتی‌دردست من‌بود . وازاین پس زمام مصالح امور ملك وملت دردست تو می‌گذارم زیرا من پیر گشته ام وسلطنت را مردی جوان ترباید .»

آنگاه ندیمه شاخه نرگس را برقدوم شاه نهاد و راه جنگل در پیش گرفت . شاه تا هنگامیکه پیکر او در میان شاخه های پرپیچ وخم جنگل هویدا بود دیده محو تماشای خرامیدن او داشت . سپس خم شدوشاخهٔ نرگس برگرفت وگفت «ای نرگس زیبا ، تو نیز

امانتی هستی در نزد من . بگو بمن که بی‌آن دخترك افسونگر چگونه زندگی کنم وبگو چگونه میتوانم او را با شرف خویشتن یك جا نگهدارم . دریغاکه این دوباهم ناسازگارند ومن راه گشایش نمی‌بینم.»
این بگفت و نرگس بدست ، با اندیشه های درهم خود بسوی معبد باز گشت .



شب بو

آن شب نیز چون شبهای دیگر با اندیشه و خیال گذشت . سحرگاهان از معبد بیرون آمد و درکنار آبگیر سرگرم تماشای ماهیان گلگون شد که در میان آب در پی یکدیگر شناور بودند . سپس ندیمه را دید که شاخهٔ شب بوئی در دست بسوی او می‌آمد . چون به نزدیك او رسید گفت :

ای پادشاه بانوی من برای سرور خود با این دستهای ناچیز شاخه شب بوئی فرستاده است واگر سرور او خواب خوش کرده باشد او نیز خوشحال است .

شاه گفت :

ندیمه عزیز ، کسی که عمرش ، بی‌آنکه تمتعی ازآن برگرفته باشد ، گذشته است چگونه می‌تواند خواب راحت داشته باشد .

ندیمه گفت :

ای پادشاه ، تو جان خویشتن بسیار عزیز میداری ؟ آیا تو آن نیستی که شب اول ماه برجان خویش نمی هراسیدی و آنرا ارزشی نمی‌نهادی ؟

شاه گفت :

آری ، اما در آن هنگام هنوز ماه روی تو ندیده بودم .

ندیمه خندید وگفت :
ای پادشاه مگر من زن نیستم ؟ تو که از زنان می‌گریزی ، چگونه با من نرد عشق می‌بازی ؟
شاه گفت :
هرچه خواهی باش . مرا باکی نیست . ولیکن یقین من آنست که تو از جنس زنانی نیستی که من از آنان گریزانم . این تواند بود که خدای بزرگ زن را از دوگونه آفریده است یکی ترا و دوم زنان دیگر را .
ندیمه که فروغ زیرکی در چشمانش می‌درخشید نگاهی بشاه افکند وگفت :
پس شهبانو از کدامین نوع است ؟
پادشاه فریاد زد :
بس کن ندیمهٔ سنگدل ، آیا رخصت آن نمیدهی نقش آنکه یادش چون خار در دلم فرومی‌خلد لحظه ای از لوح ضمیرم سترده شود .
ندیمه گفت :
اما ای‌پادشاه ، تو براه راست نمی‌روی . آیا قصد آن داری که شهبانو را روزگاری دراز در انتظار گذاری ؟
شاه با شنیدن این سخنان چون اسبی راهوار که بی‌دلیل تازیانه اش زنند خویشتن از جای برکند و گفت :
ای ندیمه ، سحرگاه شیرین مرا زهرآلوده مکن . من میدانم که دراین داوری حق تراست ورفتار من چون رفتار بزرگزادگان نیست . اما چه می‌توانم کرد که در این ماجرا گناهکار توئی و بانوی تو . اگر او جز تو ندیمهٔ دیگری را بدین خدمت می‌گماشت سرنوشت دیگر گونه بود . ولی نه ... اگر جز تو دیگری را برمی‌گزید من حقیقت زندگی و لذت عشق را درك نمی‌توانستم کرد و هرطریقی جز این هستی من برباد نیستی میداد .
ندیمه گفت :
این چیزی است که خدای بزرگ برآن عالمتر است ولیکن وظیفه تو دربرابر شهبانو روشن تر از آنست که بتوان گفت .
شاه آهی سرد کشید وگفت :
دل تو سنگین است و رخسارت چو گل رنگین . صدای تو شیرین است و سخنت تلخ . با این همه فردا وظیفه خود بکار خواهم بست و بدیدن شهبانو خواهم رفت وبا اخترشناسان دربار خویش مشورت خواهم کرد تا ساعت نکاح استخراج کنند . اما آه از تو ... بگذار یك امروز سیر درتو بنگرم وآهنگ سخنان دلنوازت بشنوم .

امروز تا شامگاه در نزد من بپای تا دلم برای فردا از تو قوت گیرد .
ندیمه با نگاهی پر مهر بدو خیره شد و گفت :
ای پادشاه ... سرنوشت را هرگز تغییر نمی‌توان داد وهیچ دانشی قادر نیست آنرا نابود کند . چنانکه گویند :
در روزگار پیشین پادشاهی بود که چندین ملکه داشت که نام یکی از آنان «شری» (*) بود . ولی این نام مناسب او نبود زیرا وی دربرابر زنان دیگر شاه از زیبائی بهرهٔ چندانی نداشت اما سخت نجیب و فروتن ومهربان بود . و پادشاه اورا چندان دوست میداشت که اگر وی خواستی ، تاج وتخت خویش فدای یك تار موی اوکردی. قضا را روزی گناهکاری را که مرتکب جنایتی عظیم شده بود به نزد پادشاه آوردند واو بیدرنگ فرمان داد که وی را بقتل آورند . مرد گناهکار چون بقتل رسید پیران قوم وکاهنان بزرگ نزد شاه آمدند و گفتند : «شهریارا ، مردی که بفرمان تو کشته شد برهمن بودواز کشتن او خدایان بخشم آمده اند واکنون جان تو وتخت وتاجت در خطری عظیم افتاده است اینك برای فرو نشاندن آتش خشم خدایان باید یکی را از نزدیکان خود قربانی کنی اگر نه ما وشما همگان نابود شویم .» شاه پرسید ؛ چه کسی باید قربانی این ماجرا شود ؟ کاهنان در جواب گفتند : «قربانی ، ملکه ایست که تو او را بیش از دیگر همسران خویش دوست میداری و او نیز باتو بیش از بانوان دیگر مهر می‌ورزد و بیش از دیگران ترا دوست میدارد .» پادشاه چون این سخن بشنید ناگها نخوف و وحشت براندامش اوفتاد و بدروغ گفت : «آنکه پیش از همهٔ بانوان حرم‌مرادوست دارد و من نیز با وی بیش از همه مهر میورزم «پیاری» است ولی افسوس که او از همه زیباتر است .» کاهنان گفتند : « نیك آمد ، سحرگاه فردا مراسم قربانی برگزار خواهد شد .»
این بگفتند و از قصر پادشاه بیرون رفتند . بامدادان خلایق بیشمار گرداگرد سنگ قربانی ازدحام کرده بودند و شاه نیز باجبار ، در نزدیکی سنگ برفراز تخت خویشتن نشسته بود . لحظه ای گذشته بود که «پیاری» را که چهره اش به نقابی پوشیده بود بقتلگاه آوردند و دژخیم با خنجر آمادهٔ اجرای فرمان شد . کاهنان چون نقاب از چهرهٔ‌قربانی برداشتند پادشاه با شگفت فراوان دید که بجای پیاری ، ملکهٔ محبوبش «شری» را بپای سنگ قربانی آورده اند . پادشاه که سخت ناراحت وآزرده خاطر شده بود با شتاب بسیار از فراز تخت فرود آمد ودیوانه وار فریاد زد آه ! نه ! ... نه ! شری را مکشید .. شری را مکشید .

(*) شری Shri ربالنوع زیبایی .

دژخیم که خنجر بالا برده بود چون خواست آنرا برگلوی «شری» فرود آورد نوك آن‌بر لباس دژخیم بگرفت . او باردیگرخنجر بالا برد و بیدرنگ فرود آورد ولی این بار پادشاه چون ببری خود را به روی شری انداخت و خنجر در قلب وی فرو نشست .

شری خود را از زیر تنه پادشاه بیرون کشید و لحظه ای مبهوت و حیران بر جمع‌خلایق خیره‌شد ، آنگاه به نزدیك جسدرفت وسر پادشاه در آغوش گرفت وخنجر در قلب خویشتن فرو برد . لحظه ای بعد جسد بی‌جان شری برروی جسد شاه افتاده بود . سکوتی مرگبار برهمه جا سایه انداخت وهمهٔ حاضران سخت از این حادثه هراسناك شدند .

کاهنان گفتند :

قربانی پذیرفته شد و خدایان خشنود گردیدند . زیرا آنها بجای یك جان ، دوجان گرفتند .

پس ندیمه لب از سخن فروبست وشاخهٔ شب بو برقدوم شاه نهاد وآهنگ بازگشت کرد . اما پادشاه که سخت بلرزه وهیجان درآمده بود فریاد زد !

آه ... آه ... مرا تنها مگذار . خدارا لحظه ای در اینجا بیشتر بپای وبرای رضای خدا ، قصه ای دیگر بگوی تا آهنگ سخن دلنواز تو بیشتر بشنوم . واگر لب از گفتن فرو خواهی بست ، زمانی درنگ کن ، تا ترا چندان تماشا کنم که غمزهٔ ابروانت ، شهد لبان خندانت ، شیوهٔ چشمان آبی رنگ شهلایت با جسم و جانم درهم آمیزد وچنان رنگ ثابتی بدان بخشد که رنج و الم ، در فراق تو ، اندر آن راه جستن نتواند .

ندیمه برگشت وایستاد و ناگهان خود را به نزدیك شاه رسانید و دستهای خویش برشانه های او گذاشت و گفت :

ای پادشاه ، دیرگاه است و توقف من در اینجا بیش از این جایز نیست . اما گمان میرود که بانوی من امروز مرا باردیگر به نزد تو بفرستد زیرا برگزاری جشن عروسی کار بسیار در پیش دارد . این بگفت و درحالیکه نقشی از تبسم برلبانش بود با شتاب در جنگل ناپدید شد و پادشاه را همچنان حیران وسرگردان برجای گذاشت .

پادشاه خم شد و شاخهٔ شب بو برگرفت و گفت :

ای شب بو ... توبوی عشق داری . من ترا درآغوش می‌گیرم وچشم براه اودرکنار آبگیر می‌نشینم . اما اگر اوباز نیاید تا بامداد فردا زنده نخواهم بود .

لحظه ها میگذشت . شاه هرلحظه در انتظار ندیمه ناشکیباتر می‌شد . گاهی می‌نشست ، زمانی بگردش درمی‌آمد و چندی آرام وبی‌حرکت درجای خود می‌ایستاد . اما در همه حال چشمانش به نقطه ای از جنگل که ندیمه درآنجا ظاهر می‌شد دوخته بود .

ساعتها بدینگونه سپری شد و خورشید همچنان براوج آسمانها رفت و لاله ها در آبگیر خوابناك ، چون پاره های نقره درخشیدند . هوا هرلحظه گرمتر میشد . خورشید برقلهٔ آسمان نشسته بود . ماهیان در آب و پرندگان برشاخه های درختان آرام گرفته بودند و زنبوران عسل ، خسته و فرسوده از زمزمه های خویش ، دربستر گلها مست و مخمور از عطر های دل انگیز خفته بودند . خاموشی برجنگل سایه انداخته بود ، دربرگها جنبشی دیده نمیشد . و آب نیز موجی نمی‌زد . شاه همچنانکـه چشم بگذرگاه ندیمه در جنگل دوخته بود ناگهان چشمش به «مادو پامنجری» افتاد که از آن دور بسوی او می‌آمد . ندیمه پیشاپیش او بود اما درمیان درختان‌جنگل لحظه‌ای برجای بایستاد و قد و بالای وی‌چون تصویری از فرشتگان ، در چهار چوب درختان جایگزین شد .

شاه با دلی لبریز از شور و شوق باو مینگریست . گفتی تپیدن قلب او دم بدم افزونتر می‌شد و هرلحظه‌می‌خواست فریادی بزند و خود را بپای او در افکند . اما ندیمه مهر خاموشی بشکست وآهسته به نزدیك آمد ودربرابر پادشاه‌بایستاد . این بارگلی دردست نداشت وبآهنگی آهسته گفت : «ای پادشاه ، شهبانو گلی از لاله آبی می‌خواهد و مرا فرستاده است تا باجازه سرورش آنرا بچینم.» ندیمه چشمان خویش بزمین دوخته بود و مژگان سیاهش برخسار گلگونش سایه افکنده بود شاه باو می‌نگریست . می‌خواست لب به سخن بگشاید . اما نمی‌توانست . گفتی‌کلمه ها در دهانش خشکیده بودند . لحظه ای چند بگذشت . وآن هردودر خاموشی جنگل چون پیکری بی‌جان در برابریکدیگرایستاده بودند تا پادشاه خاموشی درهم شکست وگفت :

ندیمه عزیز ، میخواهم رازی را باتو در میان گذارم ولیکن می‌ترسم ...

ندیمه گفت :

آن راز چیست و از اظهار آن چه‌باك است ؟ سپس تبسمی کرد و نگاهش را برچهرهٔ او دوخت اما بار دیگر حالتی جدی گرفت و سر بپایین افکند .

شاه آهی سرد کشید و گفت : ندیمه ، آیا میدانی که من عاشق دلباختهٔ تو هستم ؟ من در گذشته نیز زمانی گمان می‌بردم که



عاشقم اما در آن روز اندیشه های من با آنچه امروز دارم تفاوت بسیار داشت . اینك می‌اندیشم که اگر آن روز عاشق بودم اکنون عاشق نیستم واگر عشق اینست که امروز بدان گرفتارم پس در آن ایام عاشق نبوده ام . شاید این حقیقت را تو بهتر باز شناسی زیرا تو هوشیار و زیرکی و مرا از نعمت هوشیاری بهره ای نیست . من هنگامی که ترا می‌بینم که بسوی من می‌آیی دلم در سینه چون مرغ می‌تپد ، آتش در جانم شعله ور می‌شود و آهنگ صدای گوش نواز تو هوش از سرم می‌رباید . تو چندان آتش در وجودم میزنی که شعله های آن تا آسمانها زبانه می‌کشد و خاکسترم نثار مقدم تو می‌شود . گویی همه چیز را از یاد برده ام . نمی‌دانم چه میگویم ، نمی‌دانم چه میکنم می‌خواهم از خوشی نعرهٔ مستانه برآرم و فریاد خنده و شادی برآسمانها برسانم . اما دریغ ، که فریاد من در دهنم خشك می‌گردد و نفس در سینه ام حبس می‌شود . من در آن حالت دیگر چیزی احساس نمی‌کنم . هنگامی که تو بامنی زندگی با من است ، چون تو از من جدا می‌شوی حیات از من جدا می‌شود . اشك بدور چشمانش حلقه بسته زبانش از کار بازمانده بود .

مادو پامنجری نیز خاموش ایستاده بود . لبانش می‌لرزیدو مژگانش از اشك ترشده بود . سینه اش بالا و پایین می‌شد اما سر برنمیداشت تا نگاه برچهرهٔ پادشاه اندازد . پس با چشمان اشك‌آلود تبسمی کرد وگفت :

ای پادشاه به مصلحت آن نزدیکتر که من از اینجادور شوم زیرا این سخنان که تو میگویی در خور شهبانوست نه من .

شاه آه سردی کشید ونگاهی باطراف انداخت ، سپس لبخندی زد وگفت :

تو مرا نابود کردی . مرا دیگر باکی و پروایی نیست . تو زنی ناتوان هستی و من مردی قوی پنجه ، هرگز ترا رخصت آن نمی‌دهم که از کنار من بگریزی مگر آنگاه که مرا نیز با خویشتن ببری .

شاه این بگفت و ناگهان او را درآغوش کشید و بسختی در سینهٔ خویشتن فشرد .

ندیمه فریادی برآورد وخواست‌که خود را از دست او رها سازد اما شاه او را سخت دربر گرفته بود وامکان رهایی نبود . پس درحالیکه خنده با ترس درهم آمیخته بود فریاد زد ....

شوی من ! ... مرا رها کن ! چگونه در طول این ایام که در رفت و آمد بوده ام مرا نشناختی . مرا رهاکن تا براه خود بروم . این بگفت و آهنگ گوش نواز خنده اش موج زنان در آسمانها پیچید.

شاه که از این سخنان حیران وسرگردان مانده بود بازوانش را از گردن «مادوپامنجری» باز کرد و خیره در او می‌نگریست. نخست در بهت و حیرت، سپس در شرم وآزرم فرورفت و بآخر فریادی از خوشحالی برآورد و گفت:

هرآنچه توانی بخند که خندهٔ تو آهنگی شورانگیز دارد و مایهٔ طرب است من جز تو هیچ نمی‌خواهم زیرا تو هستی منی، تو دنیای منی ... وهمه وجود منی. اما ای ندیمه سحار با من بگوی که راز این کارچه بود؟ مگر تو فریب را زشت نمی‌شمردی؟ پس این چگونه بود که خود، مرا بدینسان بفریفتی؟

ناگهان خنده جای خود بگریه داد و اشك از چشمان مادوپامنجری برچهره او سرازیر شد. تبسمی زهرآگین برلب‌آورد و خود را بشاه نزدیك کرد و دستهای او را در دست گرفت وبسوی پله ها برد و گفت: بنشین تا قصه سربسر باتو بازگویم. سپس دست چپ او در دست گرفت و گفت:

ای پادشاه تو گمان می‌بردی اگر زنی خیانت پیشه و پیمان شکن باشد، همه زنان جهان خیانت پیشه و پیمان شکنند و بازگمان می‌بردی که از شیرینی زناشوئی چشم توانی پوشید. پس گوش فرادار تا من چیزها گویم که توازآنها بدرستی آگاه نیستی. هنگامی که پدرم بتو پیغام می‌فرستاد من نیز قاصد خویش‌جداگانه فرستادم تا تصویر ترا برای من بیاورد و مرا از بیش و کم زندگانی تو آگاه سازد. و من پیش از آنکه ترا ببینم دل درگرو عشق تو بنهادم ویقین من آن بود که تو نیز دل بمن خواهی باخت. من ترا فریفتهٔ خود ساختم بی‌آنکه براستی مرا بشناسی. من تنها یك روز خود را زار و ناتوان دیدم و آن روزی بود که بدیدن تو نیامدم و آن روز را با گریه و زاری به پایان بردم و چشم پوشی از دیدار تو دشوارترین کاری بود که در سراسر حیات خود کرده ام. من ازین پس شیرینی زندگی بتو ارزانی خواهم داشت. هنگامی که تو خوشبخت باشی من شادمانی ترا صد چندان خواهم کرد. و چون غمزده باشی شریك تو خواهم بود و بشادی بدل خواهم کرد. نشاط وسرور ترا هرروز بیشتر از روز پیش خواهم ساخت. بهنگام سلامت، روح ترا لبریز از لذت و بگاه بیماری از تو پرستاری خواهم کرد. زمان خفتن بسینه ام خواهی آرمید ومن روز و شب همراه تو خواهم بود و بازوان خویش را برگردنت حلقه خواهم کرد. چون از من بیزارشوی از تو غایب خواهم بود و چون آهنگ دیدار من کنی به کنارت خواهم نشست. اگر پیش از تو چشم از جهان فروبندم زهی سعادت که تو غم من خواهی خورد واگر تو مرا در پشت سرگذاشتی من از راه

آتش اندر پی تو خواهم شتافت (*) . زیرا زندگی بی تو برمن حرام است اگر چه يك روز باشد . آنکه مایه حیات من است چون دامن ازین جهان برکشد من مانند رؤیا ، مانند مهتاب ، مانند سایه ، و چون خیالی برپهنه آبگیر در عدم نابود خواهم شد . من بجز ، همزاد تو ، نقش تو ، و جز بازگشت آهنگ هستی که خود تویی چیستم . کیش من و دین من آنست که ستارهٔ قطبی (*) ، فرشته نگهبان ، همسر وفادار ، و معشوق فداکار تو باشم . مرا با کوه عشق خویش چون دریای کف آلود شیرگون برهم زن تا من چکیدهٔ وجود خویش بتو باز دهم زیرا همسر وفا پیشه چون کرهٔ زیبایی و شراب جوانی و شربت شادمانی و نمك خنده است که از کف امواج و کف دریا پدید آمده است . من ترا چون شهدی و لاله ای یا کیمیائی خواهم بود که درچشم تو زندگی ، بی من ، چون شبی بی‌ماه خواهد نمود .

شاه چون این سخنان بشنید سرشهبانو در آغوش گرفت و در چشمان وی خیره شد ودریافت که سخنانش از دل برمی‌خیزد و در دل می‌نشیند . پس کناری رفت و همچنان بایستاد زیرا چندان خوشحال بود که تاب تحمل آن همه خوشحالی نداشت . سپس بسوی ندیمه بازگشت و گفت :

ای ندیمه عزیز ! تو چیزی را فراموش کرده ای .

مادوپامنجری پرسید :

آن چیست ؟

شاه گفت : آیا ازاین آبگیر لالهٔ آبی برای بانوی خویش نخواهی برد ؟

ملکه بشادمانی خنده ای کرد وگفت :

ای پادشاه ، این رای سخت نیك آمد وهردو بجانب آبگیر روان شدند .

شاه که همچنان چشم برقد وقامت مادوپامنجری دوخته بود ناگهان‌برخود لرزید وگفت :دریغا ... که من هنوز او را نبوسیده‌ام و بوسه برلبهای ما ، در انتظار است .

چون به لاله ای که‌نزدیك برساحل آبگیر رسته بود رسیدند شاه گفت :

تو لاله برچین و من ترا دربازوان خویش خواهم گرفت تا به آبگیر در نیفتی . آنگاه اندام چون گل او در آغوش گرفت و هردو

(*) درکیش هندوان زن پس‌ازمرگ شوهر خودرا می‌سوزاند واین‌را سستی میگویند.

(*) ستارهٔ قطبی اشاره‌ایست بمراسم ازدواج هندوان که درآن دامادستاره قطبی را به‌نشانهٔ وفاداری بروی نشان میدهد.



خم شدند و مادوپامنجری دست بیازید تا لاله ای برچیند . درین حالت بود که شاه درگوش او گفت : درکنار آب آوردمت تا از تو دو صورت هویدا شود . اکنون بگوی بکدامیك از دوصورت بوسه توانم زد . صورت ندیمه را یا شهبانو را ؟

مادوپامنجری لاله را برچید و صورت خویشتن به سوی شاه بگردانید وگفت :

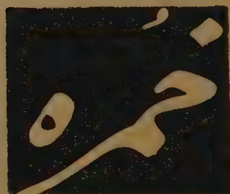
هردو را ! ...

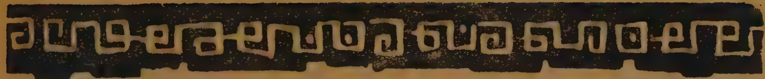
پایان

پیرآندلو



پ. بهارلو






ن‌سال درخت‌ها محصول خوبی داده‌بودند. علی‌رغم سرما و مه زیادی که موقع گل دادن درخود گرفته بودشان، خوشه‌های آنها پروسنگین بود.

زیرافا(۱) که روزی چندبار به‌درخت‌های خودسر می‌زد، پیش‌بینی کرده بود که آن پنج‌تا خمرهٔ سفالی لعاب‌اندودی که توی انبار هست همهٔ محصول زیتون سال را کفاف نمی‌دهد؛ وبه‌موقع، به **سانتواستفانودی‌کاماسترا** (۲)ی کوزه‌گر دستورداد تا خمرهٔ بزرگی برایش بسازد که به‌تنهائی ازپنج خمرهٔ دیگر بزرگتر، شکمش برآمده‌تر و هیکلش عظیم‌تر و باابهت‌تر باشد.

---

1 - Zirafa 2 - Santo stpano dicamastra

محض خاطر این خمره ، حتی با نانوای محل هم مرافعه به‌راه انداخته بود . احدی نبود کـه **دون‌لولوزیرافا** (۱) با او دعوا نکرده باشد . برای هرچیز بی‌اهمیتی ، حتی برای یك تکه کاه‌گل یا یك آجر پاره که از دیوار باغ می‌افتاد فریاد می‌زد « قاطرم را زین کنید !» تا برود بشهر و شکایت کند . درنتیجه بس‌که ازاین و آن شکایت‌کرده بود و پو ل‌تمبر و حق‌الوکاله داده بود کارش به‌افلاس کشیده بود .

شایع بود که مشاوره قضائیش برای نجات از شر دید و بازدیدها ی‌مکرر او یك جلد کتاب قانون مدنی به‌اش هدیه‌کرده‌بود تا بتواند با خیال راحت و به‌تنهائی برود و علیه مردم اقامـــه دعو ی‌کند .

اوایل کار ، آنهائیکه با او سروکار داشتند برای اینکـه مسخره‌اش کرده باشند فریاد میزدند : « قاطرو زین کنین !» . اما حالا دیگر میگفتند : « ــ کتاب‌دعاتو واکن !»

و **دون‌لولو** پاسخ میداد :

« ــ معلومه ! پدر همه‌تونو درمیارم ، پدرسوخته‌ها !

آن خمرهٔ تازه را که چهار **اونس** و نیم پولش شده بود ، درانتظار اینکه توی انبار محلی برایش پیدا بشود موقتا درکنار پستوی تاریك و قدیمی جادادند . هرگز خمره‌ای به‌این شکل‌وقواره دیده نشده بود .

در چنین جای مرطوب ، نمناك ، تاریك و بدون هوا که بوی کپك و ترشی فاسد شده میداد ، انسان دلش برای این خمرهٔ بینوا میسوخت .

از دو روز پیش ، زیتون چینی آغاز شده بود و **دون‌لولو** ناراحت و غضبناك ، به‌جنب و جوش افتاده بود . چون‌که ازیکطرف، میبایست مواظب زیتون‌چین‌هاباشد و ازطرف دیگر خرکچی‌ها هم با قاطرهایشان می‌آمدند و کودهائی را که برای فصل آینده آورده بودند رویهم می‌انباشتند و او نمیدانست چگونه چندین کار را باهم انجام دهد . به‌زمین و زمان فحش میداد و همه را تهدید میکرد که اگر یك دانه از زیتون‌ها حیف و میل بشود چنین وچنان خواهد کرد . گوئی همه زیتون‌ها را دانه دانه برروی درخت شمرده است. همچنین میترسید که کپه‌های کودها با هم برابر نباشند . باشبکلاه سفید و پیراهن چرکتاب کثیفش ، عرق‌ریزان اینطرف و آنطرف میدوید . چشمان سرخ خون‌آلودش را دائم به‌این‌سو و آن‌سو می‌انداخت ، و ریش زبر و سیاه او ــ با آنکه مرتب صورتش را

1 - Don lolo zirafa

میتراشید ـ همیشه از چانه‌اش بیرون زده بنظر میرسید .

امروز که سومین روز زیتون چینی بود، سه نفر از دهقانان که زیتون چیده بودند وقتی وارد پستو شدند تا نردبان‌ها و هلنگ‌ها (۱) را در گوشه‌ای بگذارند، از دیدن خمره تازه که از وسط نصف شده بود خشکشان زد ؛ انگار کسی با دقت تمام ، آن‌را ازوسط شکسته بود .

« ــ نگاه کنید ، نگاه کنید !

« ــ کی این کارو کرده ؟

« ــ خدایا ! حالا مگه میشه قضیه رو به **دون‌لولو** گفت ؟ چه‌حیف شد که خمرهٔ به‌این نوی شکست !

زیتون چین اولی که بیشتر از همه ترسیده بود پیشنهاد کرد که در را به‌بندند و بی‌سروصدا بروند پی‌کارشان؛ ونردبان‌ها و هلنگ ها را هم همان بیرون پستو ، کنار دیوار بگذارند . اما نفر دومی گفت :

ـ مگه دیوانه شده‌اید ؟ مگه با **دون‌لولو** ممکنه همچی‌کاری کرد ؟ اونوقت خیال میکنه که اونوما شکسته‌ایم . همینجا وایسین تا من برگردم ...

و رفت جلو در پستو ، دو دستش را کنار دهانش گذاشت و فریاد زد :

« ــ **دون‌لولو** !... آی **دون‌لولو** !...

دون‌لولو آنطرف‌تر ، کنار ساحل ، مشغول سروکله زدن با کودکش‌ها بود . با عصبانیت اینطرف و آنطرف میرفت و دست‌هایش را تکان میداد ، و مرتب دست میبرد و کلاهش را که باد بالابرده بود پائین میکشید .

درآسمان ، آخرین شعله‌های غروب خاموش میشد و در میان صلح و آرامشی که سایه‌های غروب روی دهکده میگسترد حرکات خشم‌آلود **دون‌لولو** خودنمائی خاصی داشت .

« ــ**دون‌لولو** ! آهای ، **دون‌لولو** !...

باری ــ وقتی‌که **دون‌لولو** از « مصیبت بزرگ » خبر پیدا کرد ، چیزی نمانده بود که دیوانه شود .

ابتدا بطرف آن سه نفر حمله کرد ، گلوی یکی‌شان‌رابه‌چنگ آورد ، سرش را به دیوار فشار داد و فریاد زد :

« ــ به‌خون مسیح قسم که پولشو تا دینار آخر ازتون میگیرم » .

اما همینکه آن‌دوتای دیگر عصبانی شدند و بازویش رامحکم

---

۱ ــ چوبی کـه باآن‌میوه‌ها را از درخت میکنند.

چسبیدند ، جا خورد و چون دید که دیگر زورش به‌کسی نمی‌رسد، خشمش را متوجه خودش کرد : کلاهش را از سر برداشت ومحکم بزمین کوفت ، دست‌هایش را مشت‌کرد و توی سرخودش کوبید ، کلاهش را لگدکوب کرد درست مانند کسی که برسر جنازه‌ئی ضجه بزند ، میگفت :

« ــ خمرهٔ نو من ! خدایا چهار **اونس** پولش شده بود ... هنوز گلی ازش نچیده بودم !

می‌خواست بداند چه‌کسی خمره را شکسته است . آخر خود به‌خود که نمی‌شکند ! آیا کسی آن‌را از روی حسادت شکسته است؟ . اما چه‌کسی و چه‌جوری این کار را کرده ؟ با چه جرئتی این کار را کرده ؟

هیچ نشانه‌ای دردست نبود که ازروی آن بشود فهمیدکه چگونه آمده‌اند خمره را شکسته‌اند ... شاید از اول همان‌طورشکسته فرستاده بودندش ؟ اما نه ، چون که وقتی خواست خمره را امتحان کند ، مثل زنگ صدا می‌داد !

دهقانان همینکه رفته‌رفته‌دیدند خشم اولیه‌اوبرطرف شد با صبر و حوصله دعوتش کردند و گفتند : «خداوند به ات صبر جزیل عنایت کند ؛ کاریست که شده و گذشته ...

براستی هم خمره را می‌شد از نو تعمیر کرد . بدجوری نشکسته بود ؛ فقط دو تکه شده بود . یك بند زن ماهر می‌توانست آن را حسابی بند بزند همین تازگی‌ها **زی‌دیما** چسب معجز آسائی کشف کرده بود که اسرار مواد متشکله آنرا با مراقبت تمام حفظ میکرد . خمیری بود که وقتی خشك میشد ، دیگر حتی با چکش هم امکان نداشت آن را خرد کنند . اگر **دون لولو** میخواست ، همین فردا صبح **زی‌دیما** میآمد آنجا و خمره را چنان بند میزد که از اولش هم بهتر میشد .

ولی هر چه دهقانها اصرار میکردند ، **دون لولو** زیر بار نمی‌رفت و میگفت :

« ــ فایده نداره ، دیگه نمیشه کاریش کرد ؛ شکست ورفت.

بالاخره آنها آنقدر سماجت کردند و بگوش **دون لولو** خواندند ، تا قانع شد و روز بعد ، صبح علی‌الطلوع ، **زی دیما** را با کیف ابزار و آلاتش آوردند .

زی دیما پیر مرد شکسته و رنجوری بود که با آن بدن استخوانیش ، بیشتر به تنهٔ قطور درخت زیتون کهنسالی شباهت داشت . به زحمت ممکن بود ازش یك کلمه حرف بیرون کشید . بدبختی و فلاکت از سراپایش می‌ریخت با بی‌اعتنائی به اطراف خود

نگاه میکرد و می‌پنداشت که سایرین قادر نیستند اختراع ثبت نشدهٔ او را درك کنند . میخواست عملا خاصیت چسب اختراعیش را نشان بدهد . در حالیکه دورتا دور خود را می‌پائید ، مواظب بود که مبادا کسی اسرار مواد اولیهٔ چسب اختراعی او را بدزدد .

دون لولو پس از آنکه مدتی با بی‌اعتمادی باو نگاه کرد ، گفت : «خوب ، این خمیر را نشان بده ببینم !

«زی دیما» با سر جواب نفی داد و در حالیکه باد درغبغبش انداخته بود گفت :

«ـ وقتی تمام شد ، خودتون می‌بینین .

« ـ خوب ، اصلا بگو ببینم : درست میشه ؟

« ـ همونه که گفتم .

« زی دیما کیفش را بزمین گذاشت . دستمال بزرگ قرمزی را که به دور گلویش پیچیده بود گشود . لنگ بزرگی را روی زمین پهن کرد و در حالیکه با کنجکاوی او را مینگریستند شروع کرد به بازکردن کیفش . آخر سر ، عینك شکسته ای را که تمام قطعات آن با نخ بهم متصل شده بود بیرون آورد ، آهی کشید و عینك را به چشم گذاشت و قیافه ئی پیدا کرد که همه ، بی‌رو درواسی ، زدند زیر خنده . منتها **زی دیما** به خندهٔ آنها اعتنائی نکرد ؛ بلکه دستهایش را پاك کرد و نگاه خاصی به خمره انداخت و گفت :

« ـ درست میشه .

و بعد از لحظه ئی سکوت ، با طمانینه اضانه کرد :

« ـ به شرطی که از اون خمیر به اش بزنم و بس !

دون لولو گفت : «اطمینان نمیشه کرد . باید به اش بست هم بزنی .

زی دیما گفت : « ـ اونش دیگه کار من نیست» . و با این حرف ، بساطش را جمع کرد روی کولش گذاشت و آمادهٔ رفتن شد . اما **دون لولو** بازوی او را چسبید و گفت :

« کجا ؟ خیلی اعیان شدی ! ببین چه افاده ئی داره ! ... بد بخت بیشعور ، من باید اون تو روغن زیتون بریزم . آخه اگر بست نداشته باشد که روغن ها ازش نشت میکنه می‌زند بیرون ! ... یه ذره هم درز نباید داشته باشد . هم خمیر لازم داره هم بست . من اینطور می‌خواهم .

زی دیما چشم هایش را بست ،لبانش را بهم فشرد ، سرش را تکان داد و گفت :

« ـ همه شون مثل همن !

اما هیچ یك از کسانی که آنجا جمع شده بودند اطمینان



نمی‌کرد ؛ و او میل داشت به همه ثابت کند که مرد هنرمندی است وخمیرش معجزه می‌کند . این بود که روکرد به **دون‌اولو** ، و گفت :

« ــ اگه خمره مثل اولش که نو بود از تلنگرت زنگ نزد ، هرچی دلت خواس بگو .

دون اولو گفت :

« ــ این حرفا تو گوش من نمیره بست بزن و پول هردوشو بگیر : چقدر باید بدم ؟

« ــ من فقط با خمیر درستش می‌کنم . اگر نمیخوای خدا حافظ !

« ــ عجب لجبازی هستی ! مگه حرف حالیت نمیشه ؟ گفتم بست می‌خوام . همین ! ... وقتی هم که کار تموم شد ، سرپولش یه جوری باهم کنار میایم . حوصله جروبحث هم ندارم .

و راه افتاد رفت بسراغ کارگرانش که هرکدام مشغول کاری بودند .

زی دیما با خشم و عصبانیت شروع به کار کرد . هر دفعه که مته را به دیواره خمره فرو می‌کرد تا آن را سوراخ کند و سیم فلزی را ازش بگذراند ، غیظش بیشتر و رنگش برافروخته ترمی‌شد.

وقتیکه قسمت اول کار به آخر رسید ، مته را با اخم به میان کیف گذاشت و دو تکهٔ خمره را به هم نزدیك کرد تا مطمئن شود که سوراخها حتما مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند . سپس با مقراض ، سیم آهنی را به تعداد قطعاتی که برای بست زنی لازم بود تقسیم کرد و یکی از دهاتی ها را که مشغول زیتون چینی بود به کمك طلبید .

دهقان وقتی قیافه محزون و شکست خورده او را دید ، گفت : « ــ بابا آنقدر سخت نگیر **زی دیما** ، عیبی نداره !

زی دیما با عصبانیت دستش را تکان داد ؛ در جعبه حلبی محتوی خمیر چسب را برداشت و آن را چنان بسوی آسمان بلند کرد که انگار می‌خواست به خداوند تقدیمش کند .آن وقت با انگشت شروع کرد به مالیدن چسب به قسمت شکسته شدهٔ خمره ، و قطعات سیم را که قبلا مهیا شده بود برداشت و رفت توی خمره و در همان حال ، به دهقان نیز دستور داد که قطعهٔ کوچکتر را به قطعهٔ دیگر وصل کند ــ همانطوری که خودش قبل از بست زدن تجربه کرده بود ــ و ازتوی خمره گفت :

« ــ بکش ! با همه زوری که داری بکش ببین کنده میشود یا نه ؟ لعنت برکسی که باور نمی‌کنه ! بزن ! بزن ببین صدای خمره سالمو میده یا نه ... ببین ، با اینکه من توش هستم مثل زنگ صدا

می‌کنه ! بدو برو به اربابت بگو !
دهقان آهی کشید و گفت : « ــ فایده نداره! اون که بالاست دستور می‌ده ، اونی که پائینه اطاعت می‌کنه .. بند بزن بابا ، بندبزن !
زی دیما شروع کرد به گذراندن سیم های آهنی از میان سوراخ های خمره . یکی از اینطرف شکستگی ، یکی از آنطرفش . و با همان مقراض هم لبهٔ آنها را برمی‌گرداند .
« یك ساعت طول می‌کشه تا کار تموم بشه . باید توی این خمرهٔ لعنتی عرق بریزم !
و همانطور که کار می‌کرد ، از سرنوشت و آخر و عاقبت خود گله می‌کرد و دهقان هم از بیرون خمره دلداریش می‌داد .
بالاخره **زی دیما** گفت :
« ــ حالا کمك کن تا بیام بیرون .
اما همان قدر که شکم خمره بزرگ بود ، دهانش باریك بود و تنگ .
زی دیما در حال خشم و از فرط غضب به این موضوع توجه نکرده بود . اما حالا ، هر چه می‌کوشید نمی‌توانست از خمره خارج شود . مرد دهاتی هم به جای کمك به او دستش را گذاشته بود روی دلش ، و حالا نخند وکی بخند !
زی دیما ی بینوا به دست خودش خودش را حبس کرده بود ؛ و حالا دیگر برای آنکه بتواند خارج شود ، چاره ای نبود جز اینکه خمره را خرد کنند !
از صدای خنده و قاه قاه دهاتی ، **دون لولو** سر رسید و **زی دیما** را دید که توی خمره مثل یك کرم زخمی بخود می‌پیچد .
« ــ منو بکشین بیرون . می‌خوام بیام بیرون . یا الله منو بیارین بیرون . کمك کنین !
دون لولو ابتدا در بهت و حیرت فرو رفت و نتوانست آنچه می‌بیند باور کند ؛ و پرسید :
« ــ چطور ! توی خمره ؟ رفته ئی توی خمره چی کار کنی ؟
و آن وقت نزدیك خمره رفت و فریاد زد : « ــ کمك کنیم ؟ از ما چه کمکی ساخته است ؟ ... پیر مرد خرفت ! این چکاریست که کرده ای ؟ می‌خواستی اول اندازه بگیری ، بعد بری توش ! ... یاالله ، امتحان کنین ! اول این دست ... اینطوری .. سرتو ... یا الله ! ... یواش .. نه .. چی ؟ پائین تر ؟.. صبر کنین ، اینطوری نه ، پائین تر .. چطوری این کار رو کردی ؟ حالا تکلیف خمره چی میشه ؟ ساکت شین ببینم !...
سربرگرداند و باطراف نگاه کرد ، گویا سایرین فقط وظیفه‌شان

این بود که آرام باشند .
با خودش فکر کرد که آیا در کتاب «قانون مدنی» چنین اتفاقی پیش بینی شده است یا نه ؛ واگر شده مجازاتش چیست ؟ با نك انگشت خود تلنگر محکمی به خمره زد . و خمره واقعا مثل زنگ صدا کرد !
« - آره . خوب شده . مثل اولشه ...
و به **زی دیما** که توی خمره مانده بود گفت : « - صبر کن !
به دهقان چنین دستور داد :
« - برو قاطر منو زین کن !
سپس در حالیکه با انگشت پیشانیش را می‌خاراند با خود گفت :
« - به بین چه بلا ها بسر انسان می‌آید ؛ این لعنتی خمره نیست ، آلت شیطانست ! ... آی آی ، تکان نخور ، تکان نخور !
بعجله خودش را حایل خمره کرد تا مانع افتادن آن بشود.
و **زی دیما** ، مانند حیوانی که به تله افتاده باشد ، به خود می‌پیچید .
« - مورد تازه ایست داداش ؛ فقط وکیلم می‌تواند آن را حل و فصل کند ، چون‌که من‌ممکنست اشتباه‌کنم ... قاطر، قاطر، قاطر منو زین کنین . میرم و فوری برمی‌گردم ، حوصله داشته باشین .
و به **زی دیما** گفت :
« - به نفع خودته .. فعلا آروم باش . اول از همه من وظیفه خودمو ادا می‌کنم برای‌اینکه بتونم حق خودمو بگیرم ... بفرما ! دستمزدتم می‌دهم : پنج **لیر** بست است ؟
« - من هیچی نمی‌خوام ؛ فقط می‌خوام بیام بیرون .
« - خیلی خوب !» بیا بیرون . اما فعلا پولتو بگیر . بیا این هم پنج **لیر** ....
و از جیب جلیقه اش ٥ لیر بیرون آورد به درون خمره انداخت و بعد به عجله پرسید :
« - راستی صبحانه خوردی ؟ یه خورده نون و پنیر بخور اگر نخوری هم می‌گم برات بیارن . لابد گرسنته ؛ اگر نخوری هم بنداز جلو سگ !
و سپس دستور داد که نان و پنیری برای **زی دیما** بیارند ؛ وخودش سوار قاطر شد و چهار نعل رهسپار شهر گشت . با آن حرکات عجیب و غریبی که ازش‌سرمی‌زد ، اگر کسی می‌دیدش‌تصور می‌کرد که حتماً دیوانه ای به دارالمجانین می‌رود .
به‌شهر که‌رسید، یکراست رفت سراغ‌وکیلش؛ وتاواردشد و سر وکیلش را خلوت یافت ، بدون اینکه در اتاق انتظار معطل شود

به دفتر رفت . ولی در عوض ناچار شد مدتی به انتظار بماند تا قهقهۀ وکیلش که از شنیدن ماجرا می‌خندید پایان بیابد .

« ــ اختیار دارید ! خنده ندارد ! خمره مال من است نه مال آن آقا !

اما وکیل به خندۀ خود ادامه می‌داد و تقاضا می‌کرد عین ما وقع را برایش تعریف کند تا باز هم بخندد .

« ــ اون تو مونده ؟ ... خودشو به خمره بست زده ؟ حالا تو چه تقاضائی داری ؟ که .. که .. اون تو بمونه ؟ .. قاه قاه .. اوی ، اوی .. باید همونجا حبس بشه تا کوزه شکسته نشه !

دون لولو در حالیکه مشت روی میز می‌کوبید گفت :

« ــ پس چی ! میگید خمره رو بشکنیم ؟ پس خسارت و ضررمو کی جبران می‌کنه ؟

بالاخره وکیل باو گفت :

« ــ می‌دونید ، قانون به این کار چی میگه ؟ میگه : توقیف اشخاص ، به جبر و عنف !

« ــ توقیف ! کی توقیفش کرده ؟ خودش خودشو توقیف کرده ، تقصیر من چیه ؟

و وکیل برایش توضیح‌داد که موضوع دو جنبه دارد . از یکطرف **دون‌لولو** می‌بایست فورا زندانی را آزاد کند تا مشمول جرم « توقیف به جبر و عنف » نشود ، و ازطرف دیگر بندزن می‌بایست خسارتی را که ناشی از عدم تخصص یا بی‌توجهی اوست بپردازد .

« ــ آه ! یعنی باید پول خمره را بدهد ؟

« ــ یواش ... بله اما نه قیمت یك خمره نو را .

ــ چرا ؟

ــ « چون که خمره شکسته بوده !

« ــ شکسته بوده ؟ نخیر ، حالام سالمه ؛ ازسالم‌هم سالم‌تره. اینو خودش میگه ؛ اگه حالام خمره‌روبشکنم ، دیگه نمی‌تونم‌تعمیرش کنم ... خمرم ازبین رفت آقای وکیل !

وکیل او را مطمئن ساخت که بندزن را مجبور خواهد کرد تا خسارت خمره را به‌همان صورتی که هست بدهد ؛ واضافه کرد : حتی بهتره به‌خودش بگی که قیمت خمره‌رو تخمین بزنه.

دون‌لولو خداحافظی کرد و شتابان از دفتر وکیل خارج شد و رهسپار ده گشت .

پس‌از بازگشت ، طرف عصر ، تمام دهقانان را دید که با خنده و خوشحالی دور خمرۀ مسکون جمع شده بودند . سگ هم

عوعو می‌کرد و با وق‌وق خود در جشن شرکت کرده بود . **زی‌دیما** نه‌تنها آرام شده بود ، بلکه به‌این حادثه عجیب خوکرده بود و او نیز همراه سایرین می‌خندید .

دون‌لولو همه‌را کنار زد و به داخل خمره نظری انداخت و گفت :

« آه ، بد که نمیگذره !

« ــ نه ، ای ، بدك نیست ؛ ازخونه‌خودم راحت‌ترم !

« چه بهتر ! ولی بهرحال باید بدونی‌که این خمره برای من چهار **اونس** تموم شده . فکر میکنی با وضع فعلیش چند بیرزه ؟

« ــ من چه می‌دونم ؛ مگه قیمتش با منه ؟

حاضرین همه خنده را سر دادند . **دون‌لولو** فریادزد : « ساکت !» و گفت :

« ــ ازدوحال خارج نیست . خمیر تو ، یا به‌درد می‌خوره ، یا نمی‌خوره ؛ اگر به‌درد نمی‌خوره ، پس تویك حقه‌باز بیشتر نیستی. و اگر بدرد می‌خوره ، خمرهٔ من با همین وضعی که داره قیمتش سرجای خودش هست . بهتره خودت قیمتشو تخمین بزنی !

زی‌دیما لحظه‌ای ساکت شد و سپس گفت :

« اگه حاضر شده بودی همونطوریکه خودم می‌خواستم فقط با خمیر بچسبونمش ، حالا توی این خمره نبودم و خمره هم کم‌وبیش قیمت خودشو داشت ... اما بااین‌همه بستی‌که به‌اون‌زدم دیگه چه قیمتی می‌خوای داشته باشه ؟ خیلی که بیرزه ، یك‌سوم قیمت‌اصلیش ؛ تازه اونم به‌زور !

دون‌لولو گفت: « یك‌سوم ؟ یك **اونس** و ۳۳ پول ؟

« ــ بلکه هم کمتر .

« ــ خیلی خوب ؛ طبق قول خودت یك انس‌و۳۳ پول ؛ قضیه‌رو ختم کن !

زی‌دیما مثل آنکه مطلب را نشنیده باشد ، پرسید .

« ــ چطور ؟ چی فرمودین ؟

دون‌لولو گفت : « ــ خمره رو می‌شکنم که بیای بیرون . وکیلم گفته یك **اونس** و ۳۳ پول باید پول بدی !

« ــ من پول بدم ؟ شوخی می‌کنی ! ... من این تو خونه‌زادم!

و سپس چپقش را از جیبش بیرون کشید و توتون ریخت و آتش زد ، و دود آن را از دهانهٔ خمره بیرون فرستاد .

دون‌لولو بهتش زده بود . این مسئله که **زی‌دیما** ازخمره نمی‌خواهد که بیرون بیاید ، مطلبی بود که نه‌خودش و نه‌وکیلش ، هیچکدام به‌آن توجهی نکرده بودند . این بود که فورا فریادزد :

« ــ قاطر بیارین ، قاطر بیارین ! »
اما بخاطر آورد که هوا تاریك شده و دیگر غروب نزدیك است . ــبله. تومیخواهی درخمره من‌اقامت‌کنی؟ همه‌تان‌اینجاشاهد باشید : خودش نمیخواهد خارج‌شود ، که تاوان ندهد . من حاضرم خمره را بشکنم . بهرحال ، چون میخواهد آنجا بماند فردا از دست او بعنوان تجاوز به ملك و ممانعت استفاده از خمره به دادگاه شکایت می‌کنم .

زی‌دیما ابتدا یك پك دود از دهانش بیرون داد و سپس اضافه کرد :

« ــ نخیر قربان ، من بهیچوجه جلو شمارو نمیگیرم . بدم نمیاد داخل خمره بمونم ، اما اگرم منو بیرون بیارین باکمال میل حاضرم . منتها از بابت پول مول ، نه ، حرفشم نزنین !

دون‌لولو با خشم پایش را بلندکه کرد لگدی به‌خمره بزند ؛ ولی ناگهان پایش را پس‌کشید و درعوض آنرا با دو دست گرفته محکم تکان داد . **زی‌دیما** فرصت را غنیمت شمرد و گفت :

« دیدید چه خمیر خوبیست !

دون‌لولو فریادزد : « بدجنس ! کی خمره را خراب کرده ؟ من یا تو ؟ و حالا باید تاوان هم بدم ؟ همونجا ازگرسنگی بمیربه‌بینم کی‌پیش میبره ، من یا تو ؟

دون لولو با گفتن این جمله کنار رفت‌بدون آنکه به‌خاطربیاورد که صبح آنروز پنج‌**لیر** به‌داخل خمره انداخته است.

زی‌دیما فکرکرد که با آن پنج **لیر** دهقانانی را که بخاطر آن حادثهٔ عجیب غروب را آنجا مانده‌اندودیگر نمیتوانند بخانه‌برگردند، بشام دعوت‌کند . و پول را بیکی از دهقانها داد که برای خرید اغذیه به‌نزدیکترین اغذیه‌فروشی برود

آنشب **دون‌لولو** پس‌از فکر زیاد بالاخره بخواب‌رفت . بعداز کمی ، ازسروصدائی که از بیرون می‌آمد بیدار شد . رفت لب‌پنجره و درمیان حیاط ، زیر مهتاب ، دهقان ها را دید که همگی مست کرده دستها را بهم داده‌اند ، دور خمره میچرخند و **زی‌دیما** هم ازمیان خمره آواز میخواند .

این‌مرتبه دیگر نتوانست طاقت بیاورد : مانند یك گاو وحشی پائین جست ، بطرف خمره دوید ، و قبل‌ازآنکه کسی مهلت حرف‌زدن پیدا کند خمره را واژگون کرده به‌طرف درخت‌های زیتون غلتاند ...

کوزه تلوتلوخوران محکم بدرخت خورد و شکست . **زی‌دیما** پیروز شده بود !



اثر : ژول‌ورن

فریت. فلاک

ترجمه: دکتر مرتضی سعیدی



فریت ، بادی است که افسار گسیخته می‌وزد .
فلاك بارانی است که سیل آسا فرو می‌چکد .
تندباد ، درختان ساحل **ولزن** را به‌زانو درمیآورد و کمی دورتر برپیکر کوهساران **کریما** برخورده متلاشی می‌شود .
درطول ساحل ، صخره‌های مرتفع ، ازبرخورد امواج خشم آلود دریای عظیم **مگالوکرید** ساییده می‌شود :
فریت ! ... فلاك !...

دراعماق ساحل ، شهر کوچك **کوك‌تروپ** به چشم میخورد. چندصد خانه درآنجا دریك ردیف صف کشیده‌اند .
چهار یاپنج کوچهٔ سربالا که بیش ازکوچه به‌یك سیلگردان شباهت دارند ، ازسنگریزه هایی‌که به‌مواد آتش فشانی آغشته است فرش شده‌اند .

آتش فشان **وانگلور** چندان دور نیست ، ــ روز هنگام ، غباری به‌شکل بخار سولفور دار ازدامنهٔ آن برمی‌خیزد و شب‌هنگام، دقیقه به‌دقیقه ، شعله‌های بزرگ آتش ازآن زبانه می‌کشد .

وانگلور چون یك فانوس دریائی که شعاع پرتوش تقریباً ۱۵۰ **گرتس** باشد . بندر را مشخص می‌سازد .

درآنطرف شهر ، خرابه های کریمر نظر بیننده را به جانب خویش می‌کشد . سپس ، دهی‌که خانه‌های آن مانند خانه هـای اعراب ، دیوار های سفید و سقف های گنبدی و ایوان های آفتاب رو دارد ، خودنمایی می‌کند .

درآنجا ، ساختمان عجیب دیگری به چشم می‌رسد کـه **سی‌ـکاتر** نام دارد . سقف آن چهار گوش است ؛ شش در درجبهه وچهار در درعقب دارد .

نیز ، زنگ مربع شکلی برفراز شهر جای دارد که آن را زنگ **سنت‌فیل فیلن** می‌نامند و گاهگاه دراثر باد های شدید به‌لرزه در می‌آید .

لوك تروپ چنین شهری‌است. ساکنان‌آن‌بسیار فقیر وتنگدستند ودر مزارع وکشتزارهائی پراکنده‌اند که به‌مزارع انگلستان شباهت بسیار دارد .

اما این سرزمین ، درانگلستان نیست.ــ پس چه ؟ **درفرانسه** است؟ ــ نمی‌دانم‌ــ درکشورهای دیگر،دراروپا چطور؟ از آن نیـز اطلاعی ندارم .

۲

فروك ! ... ضربهٔ مبهمی به در خانه **سی‌ـکاتر** که در کوچه **مساگلیر** قرار دارد ، کوفته شد . این یکی از مناسب ترین خانه ها و زیباترین آن هاست ؛ البته اگر خانه‌ئی باچنین شرایط در **لوك تروپ** وجود داشته باشد !

عوعوی وحشیانه ، آمیخته به زوزه ئی که به‌صدای گرگ می‌مانست ، به‌صدای درجواب گفت . سپس پنجره‌ئی شبیه بـه گیوتین ، دربالای در خانه **سی‌ـکاتر** بازشد ؛ و صدائی حاکی از خشم و ناخشنودی ، برخاست که :

«ــ برشیطان لعنت ؛ بازهم مزاحم شدند !

دخترکی جوان ، درحالی‌که زیرباران می‌لرزید وشنل پاره پاره‌ئی را گرد خود پیچیده بود ، پرسید :

«ــ آیا دکتر **تریفولگاس** تشریف دارند ؟

«ــ هم ممکن است باشد وهم ممکن است که نباشد ... این نکته ، برحسب موارد وشرایط ، فرق‌می‌کند .

«ــ من آمده‌ام دکتر را به‌بالین پدرم ببرم که درحال مرگ است !

«ــ کجا جان می‌دهد ؟

«ــ نزدیکی های **وال‌کارنیو** ؛ تااینجا چهار **کرتس** فاصله دارد .

«ــ اسمش چیست ؟

«ــ **ورت‌کارتیف** .

۳

دکتر **تریفولگاس** مردی خشن وسنگدل بود . ازرحم و عطوفت بویی نبرده بود وتنها درمقابل پولی که آن راهم پیشاپیش دریافت کرده باشد به‌بالین بیمار خود می‌رفت .

هورزوف ، سگ سالخوردهٔ او ــ که یك سگ دورگه بود ــ شاید بیش از خود دکتر **تریفولگاس** عاطفه داشت .

درهای خانهٔ **سی‌ـکاتر** که اشخاص فقیر و بینوا را درآن راهی نبود، تنها به‌روی اغنیا وتوانگران گشوده می‌شد .. از این گذشته، حق معاینه دکتر ، برای بیماری های مختلف نیز متفاوت بود. مثلا حق المعالجهٔ بیماری حصبه ، سینه‌پهلو ، ورم پردهٔ قلب وبیماری های دیگر نرخ واحدی نداشت .

اما **ورت‌کارتیف** مردی فقیر بود، از خانواده‌ئی تهی‌دست.. پس چرا دکتر **تریفولگاس** به خود زحمت بدهد ؛ آن‌هم در هوایی بدین بدی !

دکتر ، همچنانکه دوباره به‌زیر لحاف می‌رفت، زیر لب باخود گفت : «ــ همین‌قدر که مرا از خواب بیدار کردند ، **ده‌فرتزر** به‌ام ضرر زدند .»

هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که درکوب خانهٔ **سی‌ـکاتر** دوباره به‌صدا درآمد .

دکتر پرخاش‌کنان از رختخواب بیرون آمد، از پنجره سرکشید و فریاد زد :



«ـ کیست درمی‌زند ؟
«ـ من هستم ، زن **ورت‌کارتیف** ...
«ـ ساکن **وال‌کارنیو** ؟
«ـ بلی. اگر ازآمدن امتناع کنید ، شوهرم خواهد مرد !
«ـ چه بهتر ، بیوه خواهید شد !
«ـ بفرمائید ، این‌هم بیست **فرتزر** ...
«ـ بیست **فرتزر** برای رفتن به **وال‌کارنیو** که درچهار **کرتسی** اینجا قرار دارد ؟
«ـ محض رضای خدا این کار را بکنید !
«ـ ازاینجا دورشو !
پنجره دوباره بسته میشود .
اما دکتر باخود زمزمه می‌کند که : «بیست **فرتزر** ! به ، چه نعمت غیر مترقبه‌ئی ! بیم آن می‌رود که برای خاطر این بیست **فرتزر** ، به‌یك زکام یایك خستگی بسیار شدیدمبتلا شوم. به‌خصوص وقتی که فردا درکیل‌ترنو یعنی درخانه **ادزینگف** ثروتمند منتظر من هستند .
بیچاره **ادزینگف** مبتلا به نقرس است وهرجلسه معاینه‌اش پنجاه **فرتزر** کار می‌کند !»
وبااین رویای شیرین ، دکتر **تریفولگاس** به‌خوابی سنگین‌تر از پیش فرو رفت .

٤

فریت !. فلاك! . فروك! . فروك! . فروك! .

این بار به‌صدای باران ، سه‌ضربهٔ دیگر هم افزوده گشت؛ سه‌ضربه که بادستی مصمم وجدی نواخته می‌شد. دکتر در خواب بود . ازخواب بیدار شد ، اما باچه خلقی ! وقتی که پنجره باز شد، بوران چون گلوله‌هائی که ازمسلسلی خارج شود، به‌درون خانه ریخت .
«ـ برای خاطر **ورت‌کارتیف** باینجا آمده‌ام ...
«ـ بازهم برای خاطر آن بدبخت ؟
«ـ آخر من مادرش هستم !
«ـ کاش که مادر وزن ودخترش وخودش هرسه تا باهم یکجا

می‌ترکیدند !

«ــ دچار حمله شده !

«ــ خوب، ازخودش دفاع کند !

«ــ قدری پول باخود آورده‌ام . یعنی قسطی‌را که از فروش خانه‌مان به **دن‌تروپ** درکوچه **مساگلیر** به‌دستمان رسیده ... اگر شما تشریف نیاورید ، نوه‌ام پدرش‌را ازدست می‌دهد؛ دخترم‌دیگر شوهرنخواهد داشت ، ومن هم بی‌پسر خواهم شد !...

شنیدن صدای پیرزن ، رحم وخوف‌را یکجا دردل آدم می‌انداخت . به‌خصوص وقتی انسان فکر می‌کرد که بادسرد ،خون را در عروق منجمد می‌سازد و باران تامغز استخوان آدم فرو می‌رود .

اما دکتر **تریفولگاس** درکمال بی‌عاطفگی جواب داد :

«ــ حق المعاینهٔ یك حمله ، دویست **فرتزر** است !

«ــ ما همه‌اش صدوبیست **فرتزر** داریم !

«ــ بسیار خوب ، دراین صورت شب بخیر !

وپنجره ، دوباره بسته شد .

اما دکتر به‌فکر فرورفت وباخود گفت : «صدوبیست **فرتزر** برای یك ساعت راه‌پیمائی ونیم ساعت معاینه ، درست‌ساعتی شصت **فرتزر** می‌شود ؛ یعنی دقیقه‌ئی یك **فرتزر** .. البته وصد البته که بی‌ارزش است ؛ اما .. باوجود این نباید ازش چشم پوشید .»

بنابراین ، به جای آنکه دوباره به‌رختخواب برود ، لباس خودرا پوشید ، چکمه‌های بلند مخصوص مرداب‌را به‌پاکرد ، لباده‌ئی به‌روی دوش خود انداخت ، کلاه ضخیمی برسر گذاشت، دستکش های خودرا به دست کرد وصفحه ۱۹۷ کتاب طبش **قرابادین** را زیر روشنائی فانوس گشود .. سپس در **سی‌ــ‌کاتر** را بازکرد و درآستانهٔ در ایستاد .

پیر زن هنوز آنجا بود ؛ برچوبدست خود تکیه داده بود. هشتاد سال زجر وبدبختی ، دیگر رمقی برایش باقی نگذاشته‌بود وجز مشتی پوست واستخوان چیز دیگری دربدن نداشت .

«ــ صد وبیست **فرتزر** کجا است ؟

«ــ بفرمایید ؛ امیدوارم که خداوند صدبرابر عوضتان بدهد .

ــ خدا !.. پول‌خدا !.. هه! یعنی تابحال هیچ‌کس رنگش را هم دیده ؟

سپس دکتر باسوتی که زد **هورزوف** را صدا کرد ، فانوس کوچکی به‌گردن حیوان انداخت و راه کنارهٔ دریا را پیش گرفت .

پیرزن به‌دنبال اوراه می‌پیمود .

۵

هوا بسیار بدبود . باران می‌بارید و باد بیداد می‌کرد !
زنگ های **سنت‌فیل‌فیلن** ، زیر باران سیل آسا به لـرزه درآمده بود . البته هیچکدام اینها از عاقبت خوشی خبر نمی‌داد، ولی دکتر **تریفولگاس** مردم‌موهوم‌پرستی نبود ؛ نه‌تنها موهوم‌پرست نبود ، بلکه به‌هیچ چیز ایمان واعتقاد نداشت ، به‌هیچ چیز حتی به‌علم ودانش خود ، ــ به‌جزآن مقدار ازدانش‌او ، که برایش پـول در می‌آورد .

هوا بسیار بد ، وجاده ازسنگ‌ریزه ها و مواد گداختهٔ آتشفشانی پوشیده شده بود . به‌جز روشنایی مبهم ولرزان فانوسی که **هورزوف** به‌گردن سگ خود بسته بود نوردیگری‌بچشم‌نمی‌خورد. گهگاه، شعله‌های **وانگلور**ــ که درآن میان صورت مسخرهٔاشباحی‌که درتلاش وتکاپو بودند دیده می‌شدــ فضارا روشن می‌کرد .

هیچ کسی به‌درستی نمی‌داند که دراعماق دهانه هـای‌این آتشفشان چه رازی نهفته است .. شاید ارواح ساکنان دنیای‌زیر زمینی است که به‌صورت دود وبخار ازآن خارج میشود .

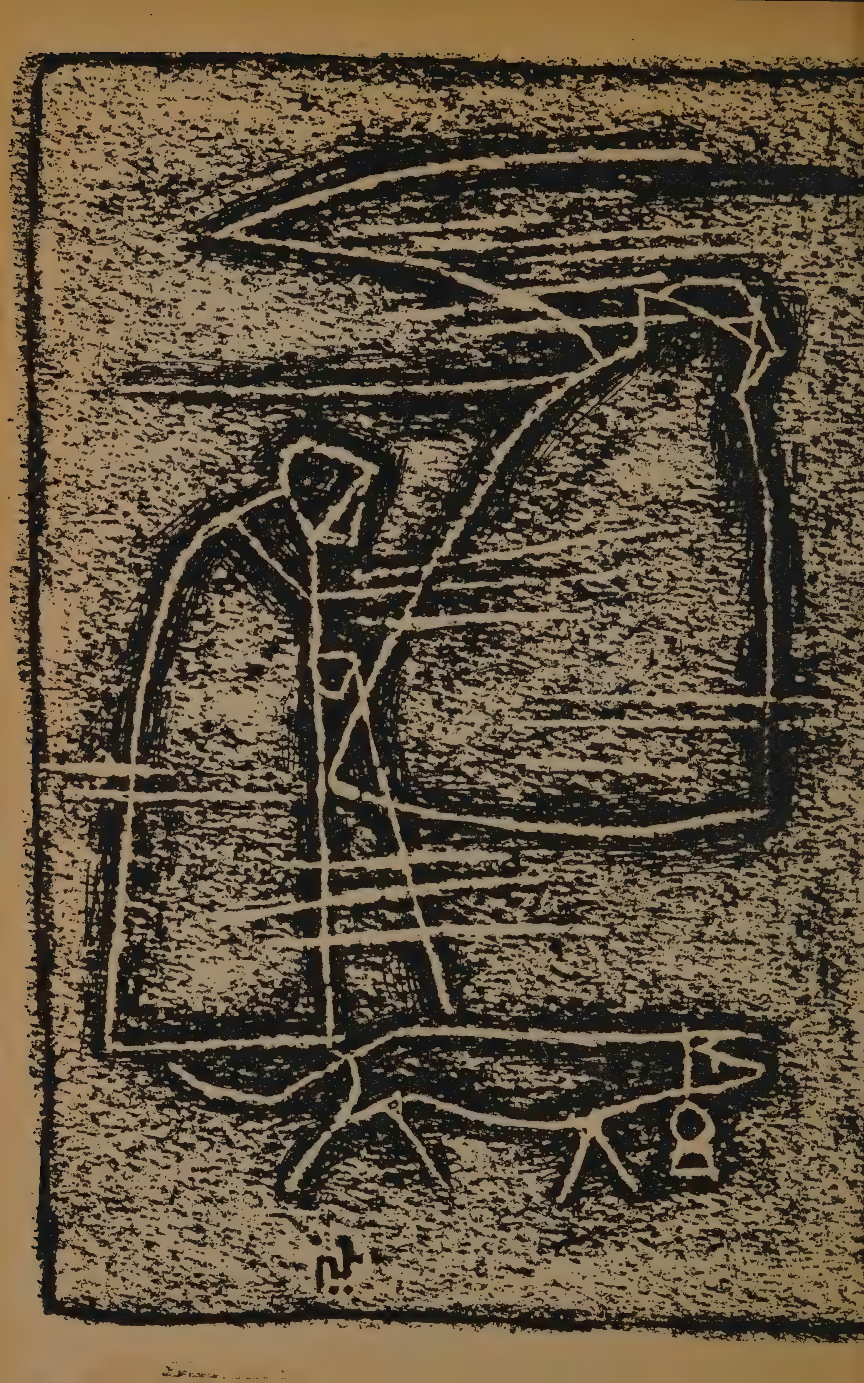
دکتر وپیرزن ، آبگیر های کوچك ساحل را دور می‌زدند. دریا به‌رنگ سفید مایل به‌کبودی درآمده بود؛به‌رنگ سفید ماتم‌زائی درآمده بود .

بدین طریق ، هردونفر تاپیچ وخم جاده بالارفتند .
به‌نظر می‌رسید که سگ به‌صاحب خود نزدیك شده است وبدو می‌گوید :

«ــ هان! صدوبیست **فرتزر** را باید درگاوصندوق گذاشت! مردم ازاین راه است که مال جمع می‌کنند !
ازشام شب هم باید مقداری کم کرد .. از غذای **هورزوف** باوفا نیز باید کسر شود !.. تنها از ثروتمندان عیادت کنیم و به‌خرج خودشان خونشان را بگیریم !»

آنوقت ، پیرزن ایستاد و درتاریکی ، باانگشتان لرزان‌خود به‌طرف روشنائی سرخی اشاره کرد: ــ آنجا خانهٔ **ورت کـارتیف** بـود .

دکتر گفت : «ــ آنجاست ؟
وپیرزن جواب‌داد : «ــ بله. آنجاست.»



و**هورزوف** نیز خمیازه‌کشان صدائی کرد : «ـ هـار ... رو .. آ . ه . !

ناگهان، **وانگلور**، چنانکه‌گوئی‌ازسر تابه‌پاتکانی خورد.وستونی شعله آمیخته به‌دوده همچنان که ابرهارا ازهم می‌شکافت به‌آسمان بالا رفت .

دکتر **تریفولگاس** ، براثر این‌تکان ازپشت برزمین افتاد و بعد ، کفرگویان ، ازجا برخاست وبه‌پشت سرخود نگاهی افکند : اکنون دیگر پیرزن به‌دنبال اونبود . آیا دریکی ازشکافهای زمین ناپدید گشت ، یا دردل ابرهای غلیظ ازنظر پنهان شد ؟

اما **هورزوف** همچنان درآنجا بود ؛ بادهان باز ، روی‌پاهای خود ایستاده بود .

فانوس ، درگردنش خاموش شده بود .

دکتر **تریفولگاس** آهسته گفت :

«ـ باید جلوتر برویم !

۶

درنیم کرتسی آنجا نقطه درخشانی به‌چشم می‌خورد . این، چراغ مردی بود که کم‌کم خاموش می‌شد، ـوشاید چراغ مردی بود که تاکنون خاموش شده بود .

«ـ پس ازآن جا ، خانهٔ **ورت‌کارتیف** است . مادر بزرگش آن را با انگشت نشان داده ؛ بنابراین ، دیگر محلی برای تردید باقـی نمی‌ماند .»

دردل بادی که سوت زنان می‌گذشت ، دکتر **تریفولگاس** باگامهای تند و شتابزده راه می‌پیمود .

هرچه پیش‌تر میرفت ، خانه بهتر نمایان میشد .

شگفت‌آور این بود که این خانه شباهت بسیار بخانهٔ خود دکتر **تریفولگاس** یعنی **سی‌ـکاتر** ، **لوکتروپ** داشت . پنجره هـا به‌همان شکل درجبههٔ بناجای داشت . وهمان درکوچك هلالی شکل نیز به‌چشم می‌خورد .

دکتر **تریفولگاس** تاآنجا که باد وباران بدو فرصت می‌داد به‌سرعت قدم های خویش افزود .

درنیمه باز بود. تنها می‌بایستی آن‌را فشارداد. دکتر در را فشار داد ، پابه‌داخل اتاق گذاشت و باد ناگهان آن را بروی وی فرو بست .

هورزوف که‌در بیرون مانده بود ، زوزه ای کشید وسپس ساکت ماند .

بسیار شگفت‌آور بود ! گفتی دکتر **تریفولگاس** به خانهٔ‌خود بازگشته است :

همان‌راهرو کوتاه باطاق گنبدی شکل؛وهمان‌پله‌های‌چوبی‌با نرده‌های زمختش که دراثر مالش دست سائیده شده بود .

از پله‌ها بالارفت و به سرسرا رسید. اززیر در، روشنائی ضعیفی بیرون می‌زد .

آیا تمام اینها وهم وخیالی بیش نبود ؟ در روشنایی مبهم، او اتاق خودرا باز شناخت . صندلی زردرنگ درطرف راست و صندوق چوبین درسمت چپ قرار داشت ، وگاوصندوقی که می‌بایست صدوبیست **فرتزد** حق‌المعالجه را در آن جای دهد ، در گوشه‌ای جای گرفته بود .

آن‌هم صندلی پشتی‌دار او، آن‌هم میز پایه مارپیچی او ؛ دربالای اتاق هم ،کنار چراغی‌که کم‌کم خاموش می‌شد، کتاب‌طبش‌باز بود و صفحهٔ ۱۹۷ را نشان میداد .

دکتر زیر لب گفت :

«ــ چرا اینطور شده‌ام ؟ چه اتفاقی برایم افتاده است ؟

وحشتش برداشته بود . مردمك چشمش‌باز و بدنش‌منقبض شده‌بود . عرق سردی بدنش را فرا گرفته بود واحساس می‌کرد که موهایش به‌طرزی چندش آور راست ایستاده‌است .

«ــ عجله کن ! زیرا نزدیك است که روغن چراغ تمام شود . چراغ خاموش خواهد شد ، ــ وبیمار نیز خواهد مرد!»

آری ، تختخواب بیمار آنجا است ، ــ اما آیا این، تخت یك بیمار فقیر است ؟

دکتر **تریفولگاس** بادستهایی که میلرزید ، ملافه را بلندکرد و پس زد و نگاهی برآن انداخت .

سر بیمار بیرون ازلحاف قرار داشت وبی‌حرکت بود، گفتی آخرین دم زندگی را برمی‌آورد، ودکتر بروی او خم شد .

«ــ آه !

چــه فریاد وحشتناکــی ! تنها عوعو سگ بــدان پــاسخ می‌داد .

اما این بیمار **ورت‌کارتیف** نیست ؛ او خود دکتر **تریفــو-لگاس** است !...

این خوداو بودکه سکتهٔ مغزی کرده بدنش فلج شده بــود. آری ! برای خوداو بود که دکتر صدوبیست **فرتزد** اجرت گرفت

وبعیادتش آمد !

او که ازرفتن ببالین **ورت‌کارتیف** فقیر کراهت داشت ، دراین موقع ببالین خود که درحال مرگ بود آمده بود !

دکتر **تریفولگاس** چون‌دیوانه‌ها شد. احساس می‌کرد که از دست رفته است .

نه‌تنها تمام اعمال ارتباطی بدن‌او قطع می‌شد ، بلکه حرکات قلب وتنفس نیز به‌شتاب روبه‌توقف می‌رفت .

اما بااین همه ، اوهنوز قدرت شناسایی خودرا ازدست نداده بود .

چه می‌بایست کرد ؟ آیا می‌بایست‌ازمقدارخونش کاست؟ اگر تردیدی بخود راه میداد دکتر **تریفولگاس** می‌کرد ...

سابق براین ، دراین قبیل موارد ، رگ می‌زدند .

دکتر **تریفولگاس** ، کیف خودرا برداشت ، نیشترش را از آن بیرون آورد ورگ بازوی «شبیه» خودرا باآن برید . اما خونی ازآن بیرون نیامد . آنگاه بشدت سینه‌اش را مالش‌داد ، اما خون او ازحرکت بازماند . پاهایش را باسنگهایی که بهمراه داشت گرم کرد ، ولی پاهای خود اوسرد می‌شد .

آنوقت «شبیه» او چشمهای خودرا باز کرد و بپا خاست. ودکتر **تریفولگاس** علی‌رغم تمام علم ودانش پزشگی خود ، چشم از دنیا فرو بست .

فریت !...

فلاك !...



صبح فردای آنروز ، درخانه **سی‌ـ‌کاتر** تنها یکنفر مرده بود وآن دکتر **تریفولگاس** بود . نعش اورا درتابوت گذاشتند و بعداز نعشهای بیشماری که خود او آنها را بقبرستان فرستاده بود ،نعش اورا نیز بقبرستان **لوك‌تروپ** منتقل کردند .

اما بشنوید از **هورزوف** سگ سالخورده دکتر **تریفولگاس**:

میگویند که او بعد از آن روز شهررا ترك گفت وراه صحرا درپیش گرفت ، در حالیکه هنوز فانوس روشنی را بگردن داشت

پایان

«حراج اشیاء آمریکائی»

«درتاریخ ۲۱ مارس ۱۹۵٤ ساعت ۱۰ بامداد در خیابان فلان کوی فلان خانه شماره فلان اشیاء بسیار نفیس وگرانبهای گروهبان آمریکائی «مستر آرنولدپای» متخصص تنظیم دودکش‌ها بعلت پایان دورهٔ ماموریت وبازگشت مشارالیه به آمریکا بطریق حراج بمعرض فروش گذاشته خواهد شد.»

حراج آمریکائی

از: عزیز نسین

ترجمه: ثمین باغچه‌بان


ریروز صبح آمد سراغم :
« ــ هنوز که تو رختخوابی
« ــ هوا سرده ... بخاری هم که خبری نیست .!.
« ــ پاشو یه چای داغ بخور گرمت میشه
« ــ گاز نیست ، تازه اگر گاز هم باشه قند و چایش نیست
« ــ تو اصلا آدم بشو نیستی ، میخوایی فوراً پولدارت بکنم
« ــ من دل ودماغشو ندارم ، تو هم شوخیت گل کرده
« ــ جدی میگم ، میخوایی در ظرف ده‌روز پولدارت بکنم؟»

بقیه داستان را میتوانم براحتی برایتان بگویم : پیشنهاد کمال راقبول کردم رفتیم منزل پدرم . برو بچه‌هارا به‌یك ترتیبی دك کردیم . کمال یك کامیون آورد در منزل هرچی اثاث کهنه و خرت خورت توخونه بود بار کامیون کردیم وبردیم منزل من . بیچاره پدرم

بخیال اینکه خانه را دزد زده این در وآن در دنبال دزد میگشت ...
روز بعد اعلانی که کمال تهیه کرده در جراید منتشر شد :

«حراج اشیاء آمریکائی»

« درتاریخ ۳۱ مارس ۱۹۵٤ ساعت ۱۰ بامداد در خیابان فلان کوی فلان خانه شماره فلان اشیاء بسیار نفیس وگرانبهای گروهبان آمریکائی «مستر آرنولدپای» متخصص تنظیم دود کشتی‌ها بعلت پایان‌دوره ماموریت و بازگشت مشارالیه به آمریکا بطریق حراج‌بمعرض فروش گذاشته خواهد شد . »

روز حراج چنان جمعیتی و بیا بروئی در بنده منزل راه افتاده بود که نظیرش در هیچ کنسرت ، سینما و تآتری ندیده بودم . اتوموبیل های شخصی تو کوچه پشت سرهم ردیف شده بودند . خانه پرپر شده بود . توکوچه هم مردم وول میزدند و چیزی نگذشت توکوچه‌هم سوزن میانداختی زمین نمیافتاد چه آقایونی !.. چه خانم هائی !.. پالتو پوست یکی از خانم‌ها تمام خانه و زندگی مرا ــ باضافهٔ خودمو ــ چکی میخرید . اصلا فکرش را هم نکرده بودم . به کمال گفتم :

« ــ کمال ، آبرومون میره .

کمال گفت :

« ــ حالا صبر کن ، آخر سر معلوم میشه که آبروی کی میره !

حراج شروع شد . کمال چوب حراج را بدست گرفت و رفت پشت چهار پایه حراجی . صدای کمال بلند شد :

« ــ دو قطعه کاناپه وچهارقطعه مبل باامضای Kroehler .»

[کاناپه ها ومبل هائی که از منزل پدرم آورده بودیم چنان زوار در رفته بودند که نمیشد روش نشست !]

کمال ادامه داد :

« ــ بانوان و آقایان محترم . به امضای Kroehler روی کاناپه ها و مبل ها توجه فرمائید . این سرویس بسیار ظریف وبی نظیر گروهبان آمریکائی «مستر **آرنولدپای**» ۱۵۰۰۰ لیره ...»

منتظر بودم که طوفانی از قهقهه سالن را بلرزاند . ولی برخلاف انتظار من صدای نازك و ظریفی از ته سالن جواب داد :

« ــ ۱۵۰۰۰

« ــ ۱۶۰۰۰

« ــ ۱۷۰۰۰

« ــ مشتریان‌محترم ! مبل‌های‌بی‌نظیر مستر **آرنولد** ۱۷۰۰۰
لیره یك ... هفده هزار ... دو ... هفده هزار ...
« ــ ۲۰۰۰۰
کمال زیر چشمی به من نگاه کرد :
« ــ خانم‌ها و آقایان محترم ! به امضای Kroehler
توجه فرمائید ، یك ... بیست هزار دو ... بیست هزار ...
سه ... بیست هزار .. مبارك باشد !»

مبل های کهنهٔ پدرم به بیست هزار لیره نقد فروخته شد . بخدا دوره‌گردها بیست لیره‌هم نمیخریدند . مبل های فنر در رفته و اوراق مال عهد بوق به بیست هزار لیره فروش رفت مرحوم پدر بزرگم اینها را در اوان جلوس مرحوم سلطان رشاد براریکه سلطنت خریده بود ..

کمال ادامه داد :
« ــ سرویس غذاخوری پلاستیك متعلق به بانو **ارژنت آرنولد** ... مشتریان گرامی توجه فرمائید ! سرویس کامل و بی‌نظیر ساخت آمریکا ۹ هزار لیره
« ــ ۱۰۰۰۰
« ــ ۱۱۰۰۰
کمال شروع کرد :
« ــ یك .... یازده هزار ... دو ... یازده هزار .. بانوان و آقایان محترم توجه فرمائید سرویس کامل از پلاستیك صددرصد خالص ساخت آمریکا ... نیست کس دیگری ؟ .. سه ... یازده هزار مبارك باشه ، خیرشو ببینی .

در عین گرمی بازار که قیمت میز وصندلی های شکسته و حصیرهای کهنه هزار هزار لیره بالا میرفت بانوی محترمه‌ی معظمهٔ مکرمهٔ شیك پوش سرزنون و سینه زنون نفس به نفس با عجله وارد شد و سراغ مبل هایی را که کمی قبل بفروش رفته بود گرفت . گفتند فروخته شد .
« ــ اوا ... چه زود .. حیف شد ... کی خرید
« ــ خانم **سنار**
« ــ از رو چشم و همچشمی خریده ، از حسادت داره میترکه بیچاره .. حالا منهم سرویس نهار خوری میخرم تا چشمش کورشه ، تا دق کنه ! ..
ناگهان مثل کسی که حریقی برایش اتفاق افتاده و طلب کمك میکند ، فریاد کشید :
« ــ ۲۰۰۰۰ لیره



وبانو **سنار** بی‌معطلی قیمت را بالا برد :
« ـ ۲۰۱۰۰ لیره !
مردی که نزد بانو **سنار** ایستاده بود باصدای ترسانی گفت:
« ـ عزیزم ، نمی‌ارزه !
« ـ چی ؟ .. گفتی نمی‌ارزه ؟ ... واقعاً که خیلی عقلت میرسه !.. اینها مال‌مستر **آرنولد** آمریکائیس... بیست‌وسه هزارلیره.
« ـ ۲۵۰۰۰
کمال مثل اینکه دیگر رحمش آمده باشد ، قضیه را فوری فیصله داد :
«ـ یك ... بیست و پنج‌هزار لیره ... دو ... بیست و پنج هزار لیره ... سه ... بیست وپنج هزار لیره ... مبارکه انشاءاله !
و اگر معامله‌راخاتمه نداده بود شاید قیمت‌صندلی‌شکسته‌ها به‌صدهزار لیره هم میرسید !
کمال ادامه داد :
«ـ مشتریان محترم ! بانـوان و آقایان ! چراغ پایه‌دار اتوماتیك ، هزار لیره .
نگاه کردم . چراغ را نشناختم . درمنزل پدرم چنین چراغی نبود . کمال ، یك ظرف سفالـی را سر عصای کهنهٔ پدرم دمرو کرده بود !
چراغ اتوماتیك پایه‌دار به‌سه‌هزار و سیصد لیره فروش رفت !
خانمی‌که چراغ را خریده بود به‌پهلودستیش میگفت :
« ـ نگاه‌کن ، چه مامانیه !.. درست برای اطاق پذیرائی ما ساخته شده .
اوج افتضاح وقتی بودکه نوبت به‌رختخواب و تشك‌رسید. تشك‌ها بارویه های پاره وپنبه های کثیف و بیرون زده بمعرض فروش گذاشته شد . کمال چوب حراج را بدست گرفت :
«ـ مشتریان محترم ! رختخواب های متعلق به‌آقای مستر **آرنولد** آمریکائی ...رختخواب کائوچوئی‌مارك **هالیوود** ،سه‌هزارلیره!
رختخواب‌ها هم به‌پنج‌هزار لیره فروش رفت .
بعداز اثاثیه‌کهنه وقراضه منزل پدرم نوبت خرت و خورت خودم رسید . نه‌فقط اسباب‌های منزل بلکه زیرجامه‌هایم هم‌بفروش رسید . مردم هنوز وول میزدند و خیال خارج شدن نداشتند . دراین گیرودار کمال یخهٔ مراگرفت وچپاند توحمام وگفت :
«ـ یاالله ، لخت‌شو !
گفتم :

«ـ چرا ؟... میخوایی چیکار کنی ؟..
گفت : «ـ یاالله معطل نشو هرچی تنته دربیار . زیر شلوارهایت را هم بکن ، میخوام بفروشم ، بعد برات نوشو میخرم .»
هرچی تنم بود درآوردم . کمال درحمام را رویم قفل‌کرد و من لخت مادرزاد توحمام حبس شدم .
صدای کمال را ازبیرون میشنیدم :
«ـ مشتریان محترم . خانم‌ها ... آقایان ... شلوار متخصص آمریکائی گروهبان **آرنولدپای** توی از راستیکیتون صددرصدخالص: سرزانو ها و خشتك با توری مخصوص‌و ظریفی بطرز خاصی بافته شده .. پانصد لیره .
«ـ ۶۰۰
«ـ ۷۰۰
وبعد از شلوار، نوبت زیرپیراهن وزیرشلواریم رسید .
«ـ زیرشلوار گروهبان آمریکائی ، مستر **آرنولد** ، ازنایلون خالص . نو . فقط دوبار پوشیده شده ، ۵۰ لیره .
صدای یك زن بگوشم خورد :
«ـ حیف‌که کم پوشیده وگرنه ۵۰۰ لیره مشتریش بودم .
«ـ مشتریان محترم !دستمال‌های مخصوص مستر**آرنولد**، سه لیره .
«ـ پنج لیره !
«ـ هفت لیره !
«ـ ده لیره !
«ـ یك ، ده‌لیره !... دو ، ده لیره !... سه ، ده لیره . مبارك باشد ! خانم‌ها و آقایان محترم حراج امروز ماتمام شد .
پس‌ازاینکه زیرشلواری‌ها و دستمال‌هایم را هم مردم مثل ورق زرخریدند ، ازبیرون ، همهمهٔ مردم وسروصدای اتوموبیل‌ها بلند شد . هرکسی خرید خودرا حمل میکرد وبخانه میبرد . ونیم ساعت بعد ، سروصداها خوابید . کمال ازپشت درحمام مرا صدا زد . گفتم :
«ـ درو وازکن ، یخ‌کردم !
«ـ درست ۲۴۷۰۰۰ لیره به‌جیب زدیم .
«ـ زنده‌باد کمال !... درو باز کن ازسرما یخ‌کردم .
«ـ صبرکن برم برات لباس و زیر پیرهن و زیرشلوار بخرم و برگردم .
کمال رفت . یك‌ساعت گذشت نیامد . دوساعت گذشت پیداش نشد . دستهامو گذاشتم لای پاهام‌شروع کردم به‌ورجه‌ورجه

کردن . شب شدکمال نیامد .

الان درست دو روزاست که درحمام زندانی هستم . چیزی نمونده‌که منجمد بشم . اگر بتونم دررا بشکنم وبیرون بیام ، خیال میکنن دیوانه شده‌ام . اگرگاز بود انتحار میکردم . این سطور را درحمام ، درحالیکه دارم مثل بید میلرزم وچیزی نمانده‌که منجمد بشوم مینویسم ... چی بسرکمال آمده ؟. نکنه زیرماشین رفته باشد ... نکنه بلائی بسرش اومده باشه . بخدا حیف‌کمال ؛ کمال از اون رفقای نازنینه !...

پایان



داشیل هامت
نویسندهٔ آمریکائی

شاهین سیاه

ترجمه ضمیر

۴

زنی به‌اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام‌اسپید می‌آید و حکایت می‌کندکه خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر و مادرش بزودی از سفر اروپا برخواهندگشت تقاضا می‌کند که سام‌اسپید این دختر جوان را از چنگ فلویدترزبی نجات بدهد . پس‌ازگفتگوهائی اسپیددویست دلار بعنوان اجرت اززن جوان‌می‌گیرد و شریك خود مایلز ارچر را مامور می‌کندکه در کشف این قضیه‌و تعقیب ترزبی اقدام نماید اما مایلز آرچر همان شب به‌قتل می‌رسد و ماموران ادارهٔ پلیس به‌سام‌اسپید اطلاع‌می‌دهند که درقتل شریك وهمکار خود مورد سوءظن شدید پلیس قرارگرفته است. ترزبی نیز جلومهمانخانه به‌قتل‌می‌رسد و روزبعد «ایوا» زن «آرچر»که‌با سام روابط عاشقانه دارد به دفتر « سام اسپید» می‌آید و بااو معاشقه می‌کند و ضمناً می‌گویدکه معتقداست‌شوهرش «آرچر» به دست «سام‌اسپید» کشته شده . سام انکار می‌کند و آنگاه به مهمانخانه‌ئی که خانم «واندرلی» آدرس داده بود می‌رود وخبر می‌یابد که صبح همان روز بایك ماشین‌ازنوع «ناش» از آن مهمانخانه رفته است... سام به دفترش برمی‌گردد و در آنجا، منشی زیبای وی، دختری به‌نام «افی‌پرین» که عاشق سام است، به‌او اطلاع می‌دهد که خانم «واندرلی»تلفن کرده و گفته است که به این آدرس بیاید و اورا به‌بیند ... آدرس‌وی‌این است :

کورونت ،خیابان کالیفرنیا،آپارتمان ۱۰۰۱ ... ودرآنجا باید بگوید«میس لبلان» را می‌خواهم.

سام کاغذ آدرس را می‌سوزاند واز دفتر خود خارج می‌شود.

فصل چهارم

پرنده سیاه

«میس واندرلی» که پیراهن کرپ‌دوشین سبز رنگی بتن داشت ، در آپارتمان شماره ۱۰۰۱ را باز کرد . صورتش‌مثل‌آتش برافروخته بود . موی‌حنائی‌تیره‌اش که از سمت چپ دو قسمت شده بود ، و حلقه‌های دیوانه‌ای از آن روی شقیقهٔ راستش فرو ریخته بود ، کمی پریشان بود .

اسپید کلاه خود را برداشت و گفت :

ـ سلام .

میس واندرلی بزور لبخندی زد . چشمهای آبی رنگش ، پر از اضطراب بود . سرش را پائین انداخت و زیر لب زمزمه کرد :

ـ بفرمائید ، مستر اسپید .

و در راهرو جلو او افتاد . از برابر آشپزخانه ، حمام و اطاق خواب که درهای آن باز بود گذشتند و به سالونی که رنگ سرخ و کرم داشت ، رسیدند . معذرت خواست و زیر لب گفت :

ـ همه چیز آشفته است ! هنوز نتوانسته‌ام صندوق خود را باز کنم .

کلاه اسپید را گرفت و روی میز گذاشت . سپس روی کاناپه نشست و یکی از صندلیها را که رویهٔ زربفت و پشتی بیضی شکل داشت به اسپید نشان داد. لحظه‌ای به انگشتهای خود نگریست و عاقبت گفت :

ـ مستر اسپید ، من اعتراف بسیار .... بسیار وحشت انگیزی دارم .

اسپید لبخندی مؤدبانه زد میس واندرلی سرش را پائین انداخت و بی آنکه چیزی ببیند و چیزی بگوید همچنان سربزیر ماند .

ـ من هنوز چیزی نگفته‌ام ... حرفی نزده‌ام ... ابتداء می‌خواستم شما را ببینم .

میس واندرلی نگاهی بسوی او انداخت ... چشمهای بینوا و وحشت زده‌ای داشت .

ـ آن سرگذشتی که دیروز برایتان گفتم ، از سرتاپا داستان بود ...

اسپید با لحن روشن و سردی گفت :

ـ ما هم این داستان را باور نکردیم ... و این بود که من عذر همه را خواستم تا بتوانم شما را ببینم و فکر کردم که اگر داستانی از خودمان اختراع کنیم که این اشخاص را فریب بدهیم ، آنوقت مجبور نخواهیم شد که همه چیز را بگوئیم .

سرگشتگی و تشویش نیز به آن بینوائی و وحشتی که در چشمهای میس واندرلی بود ، افزوده شد ... اسپید در دنباله حرفهای خود گفت :

ـ چیزی که باور کردیم دویست دلار شما بود .

میس واندرلی که گوئی چیزی از این حرف نفهمیده است ، پرسید :

ـ مقصودتان چیست ؟

اسپید با ادب و ملایمت جواب داد :

ـ مقصودم این است که اگر حقیقت را به ما می‌گفتید و مبلغی کمتر از

آنچه داده‌اید ، به ما می‌دادید ؛ ما هم درمقابل آن مبلغ: کارها را روبراه می‌کردیم.
چشمهای میسس واندرلی ناگهان برقی زد . کمی از روی‌کاناپه خودبرخاست و دوباره بجای خود نشست و چینهای دامنش را هموار ساخت ، بجلو خم شد و بتندی گفت :

ــ وحتی اکنون هم میل دارید این کارها را ...

اسپید رشته حرف میس واندرلی را برید . قسمت بالای صورتش در هم رفت و قسمت پائینش لبخند زد . گفت :

ــ بسته باین است که ببینیم چه می‌شود ... بدترین مشکلات ... میس... ؟ بگوئید ببینم اسم شما میس واندرلی است یا میس لبلان ؟

زن جوان از خجلت سرخ شد و زیر لب‌گفت :

ــ در حقیقت اسم من «اوشاونسی» ... بریجید اوشاونسی است .

اسپید در دنباله حرفهای خود گفت :

ــ بدترین مشکلات ... میس اوشاونسی ... در این است که وقتی که باین ترتیب دو قتل صورت بگیرد ... (میس اوشاونسی کمی وارفت) ... همهمه و قیل‌وقال براه می‌افتد ، پلیس گمان می‌برد که هرکاری که از دستش برآید ، مجاز است ... مردم در معامله سختگیر می‌شوند و مخارج بیشتری بگردن می‌افتد ... این‌کار ...

رشته حرفهای خود را برید برای آنکه میس اوشاونسی دیگر به حرفهای وی گوش نمی‌داد و در انتظار بود که این حرفها خاتمه یابد .

ــ مستر اسپید ... حقیقت را به من بگوئید .

صدایش مثل صدای زنی که در حال صرع باشد ، بلرزه افتاد ، با وحشت پرسید :

ــ منهم در قضیه شب گذشته گنهکار شمرده می‌شوم ؟

اسپید سرش را تکان داد و گفت :

ــ مگر اینکه مطالبی در میان باشد که من از آن اطلاعی ندارم ... میس اوشاونسی ... شما به ما خبردادیدکه‌ترزبی آدم خطرناکی است ... بی‌شك در بارهٔ خواهرتان به ما دروغ گفتید ... اما این مطلب مهم نیست ... ما حرفهای شما را در این زمینه باور نکردیم .

سپس شانه‌های آویزان خود را بالا انداخت و گفت :

ــ مقصود این نیست که بگویم گناه بگردن شما است .

میس اوشاونسی بملایمت گفت :

ــ تشکر می‌کنم ... اما من همیشه خودم را سزاوار ملامتِ خواهم دانست....

سپس دستی به گلوی خود برد و گفت :

ــ مستر آرچر ... دیروز چه زنده و سرحال بود .... چه تنومند و مهربان بود ... و ...

اسپید آمرانه گفت :

ــ دست از این حرفها بردارید ... خودش می‌دانست چه‌کار می‌کند ... این چیزها از خصوصیات شغل ما است ...

ــ زن داشت ؟

ــ آری ، زنی داشت و بیمه عمری مبلغ ده هزار دلار ... بچه‌ای در میان نبود ... و زنش او را دوست نداشت ....

میس اوشاونسی زمزمه کرد :

ــ دیگر از این حرفها نزنید ... خواهش می‌کنم .

اسپید بار دیگر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

ـ بهر حال جریان قضیه از اینقرار بود .
نظری به ساعت خود انداخت و از صندلی خود برخاست و در کاناپه کنار او نشست :
ـ حالا موقع آن نیست که غم این چیزها را بخوریم .
صدایش دلنشین اما مردانه بود .
ـ مشتی پاسبان و کارآگاه و خبرنگار و معاون کلانتری بعنوان تحقیق و تجسس براه افتاده‌اند ... می‌خواهید چکار کنید ؟
میس اوشاونسی با صدای لرزانی گفت :
ـ آنچه می‌خواهم این است که مرا از این مخمصه نجات بدهید .
با دست لرزانی آستین اسپید را گرفت و گفت :
ـ مستر اسپید ، بگوئید ببینم چیزی در بارهٔ من می‌دانند .
ـ هنوز چیزی نمی‌دانند ... پیش از آنکه با این عده روبرو بشوم شما را ببینم .
ـ اگر بدانند که من بآن ترتیب ـ با آن دروغها ـ بنزد شما آمده‌ام چه فکر خواهند کرد ؟
ـ سوء ظن پیدا خواهند کرد ... و بهمین سبب این اشخاص را روانه کردم تا اینکه بتوانم شما را ببینم . فکر کردم که شاید نخواهیم همه چیز را به این اشخاص بگوئیم . و باید داستانی بسازیم که در موقع ضرورت بآن وسیله سرشان کلاه بگذاریم .
ـ بعقیدهٔ شما من در این قتل ها دخالتی داشته‌ام ؟
اسپید نیشش را بازکرد و گفت :
ـ فراموش کردم که این موضوع را از شما بپرسم . دخالتی در این قتلها داشتید ؟
ـ نه .
ـ بسیار خوب ... اکنون بگوئید ببینم که باید به پلیس چه‌گفت .
میس اوشاونسی که به تشویش افتاده بود ، روی کاناپه خود تکان خورد . چشمهایش به حرکت آمد ... چنانکه گفتی میخواست اما نمی‌توانست چشم ازچشم او بردارد ... چنین بنظر می‌آمد که چشمانش ریزتر و بسیار جوان‌تر شده است و از چنگ کسی یا چیزی گریزان است ....
پرسید :
ـ لازم است که از زندگی من اطلاع داشته باشند ؟ مستر اسپید ، مرگ‌را براین امر ترجیح می‌دهم . اکنون نمی‌توانم برایتان شرح بدهم . نمی‌توانید ترتیبی بدهید که چیزی از من نپرسند ؟ نمی‌توانم چنین چیزی را تحمل کنم . مرگ بهتر است ! مستر اسپید ، میل دارید کمکی به من بکنید .
گفت :
ـ شاید ... اما باید حقیقت را به من بگوئید .
میس اوشاونسی زیر پای او افتاد . صورت رنگ باخته و افسرده اش را بسوی او بلند کرد . دستش را روی دستش گذاشته بود و صورتش که روی این دستها بود ، پر از وحشت بود . فریاد زد :
ـ من زن بدی بودم ... بدتر از آنچه بتوانید تصور کنید ... اما فطرة زن بدی نیستم ... مستر اسپید ، بمن نگاه کنید . از این موضوع خبر دارید ... نه ؟ می‌توانید باین موضوع پی ببرید ، نه ؟ چرا حرفهای مرا باور نمی‌کنید ؟ من بی‌کس و تنها هستم ... بشدت می‌ترسم ... اگر شما بدادم نرسید ، هیچکس در دنیا

مساعدتی به من نخواهد کرد . می‌دانم که اگر اسرار خود را به شما نگویم ، به شما اعتماد نکنم ، حق ندارم که توقع اعتماد داشته باشم ... اما اکنون نمی‌توانم حرف بزنم ... اما در آینده ، هروقت بتوانم همه این چیزها را برایتان می‌گویم. می‌ترسم به شما اعتماد کنم ... مقصودم این نیست ... من بشما اعتماد دارم ... اما به حسن نیت فلوید هم ایمان داشتم و ... دیگر هیچکس را در دنیا ندارم ... مستر اسپید ... شما می‌توانید مرا نجات بدهید ... خودتان گفتید که این کار را می‌توانید . اگر حرفهای شما را باور نمی‌داشتم ، اگر به شما ایمان نداشتم ، امروز بجای آنکه به اینجا دعوتتان کنم ، فرار میکردم ... و اگر می‌دانستم که‌کس دیگری قدرت مساعدت به من خواهد داشت ، باین ترتیب به پای شما نمی‌افتادم؟ می‌دانم که چیز خارق‌العاده‌ای از شما می‌خواهم ... جوانمردی نشان بدهید ، مستر اسپید !... از من نخواهید که حرف بزنم . شما قوی و شجاع هستید ... کاردان هستید و وسایلی در دست دارید . کمی از این قوت و شجاعت و این هوش و فراست را فدای من بکنید . مستر اسپید ، به من مساعدت کنید ... من احتیاج به مساعدت دارم ! و اگر شما از این مساعدت مضایقه‌کنید، کمی بدادم میرسید ؟... دست مرا بگیرید ! مساعدتم کنید ! خودم خوب میدانم که حق ندارم باین ترتیب از شما تقاضا کنم که کورکورانه به من مساعدت کنید ... با وجود این ، از شما تقاضای مساعدت دارم . جوانمرد باشید ، مستر اسپید ! شما می‌توانید به من مساعدت کنید ! ... بدادم برسید !

اسپید که مدت درازی نفس خود را گرفته بود ، با آه پرسروصدائی ریه‌های خود را تهی ساخت و گفت :

ـ شما احتیاجی به مساعدت ندارید ... خودتان بزرگترین نیروها را دارید... حالتان ششدانگ خوب است ... بخصوص چشمهایتان بسیار زیبا است ... وانگهی این رعشه‌ای که مثلا در موقع گفتن این جمله «جوانمرد باشید ، مستر اسپید !» در صدایتان دارید ، بسیار زیبا است .

میس اوشاونسی بیك جست از جای خود برخاست . رنگش برافروخته بود . اما سرش را بلند کرد و چشم خود را به چشم اسپید دوخت وگفت :

ـ من سزاوار این هستم ... سزاوار این هستم ... اما بسیار احتیاج‌دارم که بدادم برسند ... بسیار احتیاج دارم ... و تقاضای مساعدت می‌کنم !. اگر دروغ گفته باشم ، در نحوهٔ بیان من بوده است ...... اما در آنچه خواستم بگویم ، دروغی نبود .

برگشت و شانه‌هایش را خم‌کرد .

ـ و اکنون اگر نتوانید حرفهای مرا باور کنید ، گناه بکردن من است ...

اسپید سرخ شد و سرش را پائین نداخت و زیر لب گفت :

ـ و اکنون شما خودتان آدم خطرناکی می‌شوید.

بریجید اوشاونسی بسوی میز رفت و کلاه اسپید را برداشت . برگشت و جلو او ایستاد ... و شاپو را همچنان در دست نگهداشت ... اما اگر اسپید می‌خواست می‌توانست کلاه خود را از دست وی بگیرد .

زن جوان رنگ چهره‌اش پریده بود .

اسپید نظری به شاپو خود انداخت و پرسید :

ـ دیشب چه حادثه‌ای اتفاق افتاد ؟

میس‌اوشاونسی جواب داد :

ـ فلوید در ساعت نه به مهمانخانه آمد . باهم بیرون رفتیم . پیشنهاد گردشی باو کرده بودم تااینکه مسترآرچر بتواند این مرد را ببیند . بنظرم در

خیابان جرج به رستورانی رفتیم و آنجا تا نصف شب سرگرم رقص شدیم . فلوید مرا به «سنت مارك» آورد . و وقتی که برگشت ، دیدم که مسترآرچر نیز از پیاده رو دیگر در تعقیب او است .

ـ از کدام سمت ؟ خیابان مارکت ؟

ـ آری .

ـ اطلاع دارید که در سمت خیابان بوش و استاکتن ... همانجا که آرچر کشته شد ... چه کاری داشتند ؟

ـ مگر فلوید آنجا منزل نداشت ؟

ـ نه ... اگر از مهمانخانه شما به مهمانخانه خودش می‌رفت ، در حدود دوازده «بلوك» بیرون از راهش بود ... خوب ... شما پس از آن چه کردید ؟

ـ برختخواب رفتم . و امروز صبح وقتی که برای خوردن ناشتائی بیرون آمدم ، عناوین درشت روزنامه ها را دیدم و از همان چیزهائی که شما خودتان می‌دانید ... اطلاع یافتم ... به میدان «یونیون» رفتم ... تاکسی گرفتم و بدنبال چمدانهای خود به مهمانخانه برگشتم دیروز اطاق مرا تفتیش کرده بودند ... و می‌دانستم که باید از آن مهمانخانه بروم . دیروز عصر آپارتمانی در اینجا پیدا کردم . و همینکه به اینجا رسیدم ، به دفتر شما تلفن زدم .

اسپید پرسید :

ـ اطاق شما را در «سنت‌مارك» تفتیش کرده بودند ؟

ـ آری ... تفتیش کرده‌بودند و این کار وقتی صورت گرفته بود که من نزد شما بودم .

لبش را گاز گرفت و زیر لب زمزمه کرد :

ـ قصد نداشتم که این موضوع را بشما بگویم .

ـ مقصودتان این است که نباید در این زمینه سئوالهائی از شما کرد ؟

باشاره سر این حرف را تصدیق کرد و کلاه را میان انگشتانش کمی چرخ داد . اسپید باکمی ناشکیبائی خنده کرد و گفت :

ـ پس کلاه مرا جلو چشمهایم چرخ ندهید . مگر من نگفتم که حاضر هستم هرکاری که از دستم برآمد ، برایتان انجام بدهم ؟

با حالتی که نشانه پشیمانی بود ، لبخند زد ، کلاه را روی میز گذاشت و آنگاه بطرف اسپید آمد و نزدیك وی نشست .

اسپید گفت :

ـ هیچ چیزمخالف این نیست که من کورکورانه به شما اعتماد کنم اما در اینصورت اگر از جریان قضیه اطلاعی نداشته باشم ، نخواهم توانست کار مهمی برایتان انجام بدهم . لازم است که من فلوید ترزبی شما را تا اندازه‌ای بشناسم .

میس اوشاونسی بانتهای انگشت خود که روی مخمل کاناپه اشکالی ترسیم می‌کرد ، چشم دوخته و آهسته گفت :

ـ من این مرد را در خاور دور دیدم . هفته گذشته هردو از هنگ‌کنگ به اینجا رسیدیم ... قول داده بود که به من مساعدت کند . از اعتماد و ناتوانی من سوء استفاده کرد ... و به‌من خیانت نمود .

ـ چه خیانتی ؟ .... بچه ترتیب ؟

میس اوشاونسی بی آنکه جواب بدهد سرش را تکان داد .

اسپید چهره درهم کرد و پرسید :

ـ چرا می‌خواستید کسی را مأمور مراقبت او بکنید ؟

ـ می‌خواستم بدانم تا چه مرحله‌ای پیش رفته است ... حتی به من نگفته

بود در کجا منزل گرفته ... می‌خواستم بدانم چه کار می‌کند ، چه کسی را می‌بیند و... چیزهائی از این قبیل ...

ـ آرچر بدست او کشته شد ؟

تعجب زده سرش را بلند کرد و گفت :

ـ آری ... مسلماً

ـ فلوید ترزبی «لاگر» به کمر خود می‌بست . آرچر بوسیله لاگر کشته‌نشده.

ـ رولور دیگری هم در جیب پالتوش داشت .

ـ شما خودتان دیده بودید ؟

ـ اغلب دیده بودم . شب گذشته ندیدم ... اما می‌دانستم که همچنان در جیب پالتوش هست .

ـ اینهمه رولور به چه دردش می‌خورد ؟

ـ از همین راه امرار معاش می‌کرد ... در هنگ کنگ می‌گفتند که همراه قمار باز معروفی که از امریکا گریخته بود ، به خاور دور آمده است . فلوید محافظ جان وی بود ... و این قمار باز آنجاها ناپدید شد . بقراری که شایع بود فلوید از جریان ناپدید شدن وی اطلاع کافی داشت .

من چیزی در این باره نمی‌دانم ... در هر صورت ... از این نکته اطلاع دارم که هروقت می‌خواست برختخواب برود کف اطاق خود را روزنامه‌های مچاله شده پهن می‌کرد تا اینکه مبادا در عالم خواب کسی غفلةً گریبانش را بگیرد .

اسپید زیرلب گفت :

ـ رفیق بسیار خوبی پیدا کرده‌اید .

با لحن ساده‌ای جواب داد :

ـ هیچکس مثل او نمی‌توانست به من مساعدت کند ... اما افسوس که وفا و صداقت نداشت ...

ـ آری .... اگر ...

اسپید لب پائین خود را میان دوانگشت شصت و ابهام گرفت و نگاه اندیشناکی بروی دختر جوان انداخت و پرسید :

ـ بگوئید ببینم حقیقةً در خطر هستید ؟

جواب داد :

ـ تا حلقوم در خطرم ...

ـ خطر ... جانی ؟

ـ آری ... من هیچ نشانه‌ای از تهور و قدرت ندارم ... و فکر می‌کنم که هیچ چیز بدتر از مرگ نیست .

اسپید زیر لب گفت :

ـ پس باین ترتیب ؟

ـ آری ... حقیقت مطلب همین است ... مگر اینکه شما بدادم برسید ... و از این مخمصه نجاتم بدهید .

اسپید انگشتان خود را از دهانش دور ساخت و در موهای خود فرو برد و با لحن آزرده‌ای گفت :

ـ مگر مرا چه کسی خیال کرده‌اید ؟ من که اهل معجزه و کرامت نیستم .

سپس به ساعت خود نظر انداخت و گفت :

ـ وقت می‌گذرد ... و شما چیز مفیدی به من نگفتید . ترزبی را که کشت ؟

ـ نمی‌دانم .

ـ دشمنان شما کشتندش یا دشمنان خودش ؟

– نمی‌دانم ... امیدوارم که دشمنانش کشته باشند ... اما می‌ترسم ... نمی‌دانم ..

– چه مساعدتی می‌توانست به شما بکند ؟ چرا او را از هنگ‌کنگ به اینجا آوردید ؟

زن جوان نگاه وحشت زده‌اش را باو دوخت و سرش را تکان داد اما هیچ چیز در جواب نگفت . لجاجت رقت آوری در صورت رنگ باخته‌اش خوانده‌می‌شد.

اسپید از جای خود بلند شد ، مشتهای گره کرده‌اش را در جیب های کتش فرو برد ... و در آن اثناء که چهره در هم کرده بود ، نظری بسوی زن‌جوان انداخت و بخشونت گفت :

– هیچ کاری نمی‌توان صورت داد ... من هیچ کاری نمی‌توانم برایتان انجام بدهم . نمی‌دانم چه می‌خواهید . و مطمئن‌نیستم که خودتان هم‌بدانیدچه می‌خواهید.

زن جوان سرش را پائین انداخت و شروع کرد به گریستن ...

اسپید غرشی از گلو در آورد و بطرف میز رفت و شاپو خود را برداشت.

زن بی آنکه سرش را بلند کند ، باصدای گرفته‌ای گفت .

– دنبال پلیس که نمی‌روید ... نه ؟

با خشم شدیدی فریاد زد :

– چرا دنبال پلیس بروم ... خود پلیس از ساعت چهار صبح مثل سگ دنبال من افتاده است ... بهزار زحمت و دردسر توانستم پاسبانها و کارآگاهها را از خود دور کنم ... و خدا می‌داند چرا این کار را کردم ! مثل ابلهی گمان بردم که بتوانم مساعدتی بشما بکنم ! نمی‌توانم و نمی‌خواهم ! کلاهش را بسر گذاشت و لبه آن را گرفت و تا گلو پائین‌آورد ... بار دیگر گفت :

– چرا دنبال پلیس بروم !.. کار بیهوده‌ای است ... یگانه کاری که باید بکنم این است که تکان نخورم ... و بگذارم که مثل لعنت خدا به سرم بریزند ! باشد ... بجهنم ! من هرچه می‌دانم می‌گویم و شما باید خودتان را بهر ترتیبی که از دستتان برمی‌آید ، از مخمصه نجات بدهید !

میس اوشاونسی برخاست و باپاهای لرزان درمقابل او ایستاد .... درصورت رنگ باخته و افسرده‌اش ، ماهیچه‌های دهان و چانه‌اش روی صورت رنگباخته‌اش میلرزید عاقبت گفت :

– شما مرد بسیار صبوری بودید ... در صدد بودید و می‌خواستید بمن مساعدت کنید ... اما خیال می‌کنم که فایده‌ای ندارد که ...

دستش راستش را بسوی او دراز کرد و گفت :

– از آنچه کرده‌اید ، تشکر می‌کنم ... سعی خواهم کرد که بتنهائی خودم را از مخمصه نجات بدهم .

اسپید از نو روی کاناپه نشسته و پرسید :

– پیش خودت چقدر پول داری ؟

زن جوان لب پائینش را گازگرفت و به لحنی که نشانه تاسف و اکراه بود، گفت :

– پانصد دلار برایم مانده است .

– همه را بدهید بمن ...

میس اوشاونسی به تردید و دو دلی افتاد . نگاه شرمناکی بسوی‌اوانداخت..

اسپید بانگاه سردی باو خیره شده بود . دهان و دستها و شانه‌هایش از شدت خشم ، به رعشه افتاده بود .

زن به اطاق خود رفت و بیدرنگ بازگشت . یك بسته اسکناس در دست

داشت .

اسپید پول را گرفت و شمرد و گفت :
– بیش از چهار صد دلار نیست .
زن یکی از دستهایش را روی سینه خود گذاشت و به ملایمت توضیح‌داد:
– منهم باید چیزی داشته باشم که بتوانم امرار معاش کنم .
– نمی‌توانید پول بیشتری پیدا کنید ؟
– نه .
اسپید اصرار کرد :
– چیزی دارید که بتوان به پول نقد تبدیل کرد ؟
– چند دانه انگشتری ... و مقداری جواهر دارم .
دستش را دراز کرد و گفت :
– باید این چیزها را به بانك رهنی بدهید ... بانك ومدیال بهترین جاهاست ... خیابان میشن ...

میس اوشاونسی با تضرع و التماس بروی او نگریست اما چشمهای زرد رنگش پراز کینه و خشونت بود . دستش را آهسته در چاك پیراهنش فرو برد و اسکناسها را دردست اسپید گذاشت .

اسپید اسکناسها را در دست خود هموار ساخت و شمرد .
چهار قطعه اسکناس بیست دلاری ... چهار قطعه اسکناس ده دلاری و یك قطعه اسکناس پنج دلاری بود . سپس پاشد و گفت :
– می‌خواهم بروم و ببینم چه‌کاری می‌توان برای شما صورت داد . همینکه بتوانم با خوشترین خبرهائی که بدست آورده باشم ، برمی‌گردم ... چهار بار زنگ می‌زنم : یك زنگ ممتد ... یك زنگ کوتاه و دو زنگ پشت سرهم ... اگر چنین‌بود، می‌توانید بدانید که من هستم ... دنبال من نیائید ... خودم راه را می‌شناسم .

زن جوان را همانجا در وسط سالون گذاشت ... و در برابر چشمهای نگران و حیرت زده‌اش براه افتاد .

اسپید قدم به یکی از سالون های پذیرائی گذاشت که روی در آن این چند کلمه خوانده می‌شد :
وایز ، مریکان و وایز
زنی موحنائی که پشت دستگاه تلفن نشسته بود ، گفت :
– اوه ! سلام ، سام اسپید !
سام اسپید جواب داد :
– سلام ، خوشگل ... «اسپید» تشریف دارد ؟
در آن هنگام که زن موحنائی دست بسوی یکی از دوشاخه‌ها برده بود و گوشی بدست حرف می‌زد ، اسپید دستش را رو شانه گوشتالود وی گذاشت و پشت سرش ایستاد .
– مستروایز ، مستر اسپید می‌خواهد شما را ببیند .
برگشت و گفت :
– بفرمائید .
اسپید شانه او را بعنوان تشکر فشرد و در راهرو نیمه تاریکی قدم گذاشت. جلو در شیشه داری که در انتهای راهرو بود ، توقف کرد و بی آنکه در بزند ، قدم در دفتری گذاشت که مرد کوتاه قدی با رنگ زیتونی و موهای مشکی پر از پوسته‌اش پشت میزی بسیار بزرگ نشسته بود . روی این میز کاغذها و پرونده‌های فراوانی روی‌هم گذاشته شده بود .



برف درواقع همان باران‌است ، به شرطی‌که کمی‌صبر کنیم . بسیار آسانتر می‌توان آنـرا از بین برد ، اگر هنگام فرود آمدن آنرا بگیریم . برف وقتی می‌آید که ما از پیش میگفته‌ایم باران خواهد آمد ، اما فکر سرمای هوا را نکرده بودیم . مسأله برف روبی با پارو از اینجهت پیچیده‌است که جائی برای ریختن برف وجود ندارد ، ازاین گذشته معمولا پارو از خود برف سنگین‌تراست .

برف محبوب نقاشانی‌است‌که با آبرنگ کارمی‌کنند، زیرا تنها کار آنها سفید گذاشتن کاغذ بحال طبیعی خود و کشیدن درختی تیره رنگ در وسط آنست .

کودکان برف را دوست دارند ، چونکه می‌توانند در آن بغلتند و بجهند ، سرما بخورند و چند روزی از مدرسه غایب بشوند ، بشرطی که به پنجشنبه بعداز ظهر و جمعه نیفتد . بسیاری از کودکان خوردن برف را دوست دارند و این بر خلاف بهداشت نیست مشروط براینکه آنرا خوب بجوند .

از برف گلوله برف درست می‌کنند و آنرا بسوی کسانی پرتاب می‌کنند که دوستشان ندارند بشرط آنکه اطمینان داشته باشند که آنها معامه بمثل نخواهند کرد . اگر شما از کنار گروهی از کودکان میگذرید که گلوله برف درست می‌کنند ، می‌توانید بآنها اعتماد داشته باشیـد ؛ اما برای اینکه باعتماد خود اطمینان داشته باشید بهتر است که چند سکه کوچولو هم بین آنها تقسیم کنید .

بسیاری ازمردم جهان هرگز برف ندیده‌اند ،کسانی که سراسر زمستان در شمال زندگی می‌کنند این را نوعی بدبختی میدانند که مردمی هیچگاه برف ندیده باشند .

رابرت فاویتن

★★★★★★★★★★★★★★★

پا به پای طب در مسیر تاریخ



★★★★★★★★★★★★★★★

طب یونان قدیم

معابد و آئین اسکلپیوس

شروع طب یونان مربوط بمدتها قبل از ثبت حوادث ووقایع بدست بشر و تدوین تاریخ‌است که بصورت ترکیبی از افسانه و علم قدم بعرصه وجود نهاده است .

همگام با طب علمی یونان ، یك‌آئین توأم پزشکی و مذهب نیز که بعدها معروفترین نوع خود در تاریخ گردید

رشد و ترقی کرد و آن آئیـــن آسکلپیوس بود .

اولین ذکری که از اسکلپیوس در ادبیات یونان شده‌است در ایلیاد حماسهٔ مشهور هومر است . دراینجا اسکلپیوس بصورت اشراف‌زاده‌ای که‌رئیس قبیله‌ای بوده‌است معرفی گردیده ودرضمن پدر طب خوانده شده است ، نوشته های قدیمی یونان خصوصاً آثار هومرآسکلپیوس را طبیبی بزرگ ودارای دانشی وسیع قلمداد کرده‌اند . اگر چه برخلاف عقیدهٔ برخی او منشأوبانی طب یونان قدیم‌نیست ولی در پیشرفت آن تأثیر قابل ملاحظه‌ای داشته است ، ارزش و مقام معنوی آسکلپیوس در طی قرنها و بطور مدام بیشترشد تا آنجا که بسیاری ازمردم او را خدای خود خواندند .

افسانه های موهوم یونان او را صاحب خانواده‌ای بزرگ که دارای دو خواهر بنام « هی‌جیا » Higeia وپاناسد Panaced بوده است معرفی نموده‌اند .

آئین آسکلپیوس که در بیش از ۲۰۰ معبد گسترش یافت . منشأ و مرکزآن در اپی داورس Epidavaus دریونان مرکزی بود ، در سال ۲۹۳ قبل از میلاد مسیح این آئین در رم نیز طرفداران بسیاری یافت و بزودی آسکلپیوس خدای طبابت برای یونانیان و رومیان گشت‌واین مقام تا ۵۰۰ سال بعد از میلاد برای او باقیماند .

مجسمه های‌آسکلپیوس در بسیاری از خانه‌ها ، ساختمان ها ، گورستانها و خصوصاً در معابد وجود داشت که با جواهرات گرانبها آراسته شده ومقدار کثیری طلای ناب در ساختمان آنها بکار رفته بود . دومین ساختمان مهم بعداز اپی داوروس ، آباتون Abaton نام داشت که مسافران و زوار درآنجا استراحت میکردند و بدیدار خدای خود نائل میشدند ، در داخل واطراف آباتون معابد کوچك وبزرگ دیگری که از آن خدایان دیگر بود همچنین حمام ،خوابگاه وورزشگاه نیز وجود داشت .

دراپی داوروس یك‌آتر باشکوه سرباز ویك استادیوم ساخته شده‌بود کـه‌هر چندگاه یکبار مسابقات و برنامه هائی در آنجا اجرا میشد . البته این‌مواقع وجود یك‌گروه بزرگ ازکشیشان ، سرود خوانان و نوازندگان از ضروریات‌بود .

حیوانات نذری خصوصاً سگها ومارها در محیط میدان گردش داده میشدند، همچنین لوح ها و کتیبه های بیشماری که بر روی آنها معالجات آسکلپیوس ذکر شده بود دراطراف میدان نصب گردیده و برروی دیوار ها ، اشیای نذری ساخته شده از سنگ و سفال و امثال آنها آویزان شده‌بود که بیشتر آنهارا مریضان شفا یافته‌بعنوان‌سپاسگزاری‌ازمراحم‌آسکلپیوس وقف کرده‌بودند .

علاوه بر مریضها که بخاطر درمان وشفا باین مراکز مراجعه میکردند .عدهٔ بیشماری از مردم سالم نیز برای نیایش واطمینان از سلامت خود و همچنین‌برای گذراندن تعطیلات و تماشای مسابقات و نمایشهای دوره‌ای که دراین مراکـزترتیب داده میشد باین مکانها روی میآوردند.

فقیر و غنی ، بیچاره و مقتدر با لطف‌و مهربانی یکسانی پذیرائی میشدند، در حقیقت فقرا دراین معابد مساعدهٔ مالی دریافت میکردند و از اغنیا درخواست میشد برای اینکار پولی بپردازند. والبته هیچکدام از این عمل نیکوکارانه روی نمیگرداندند ، تنها چیزی که ازمسافران وتازه واردان انتظار میرفت نیت پاك درهنگام ورود باین مکانهای مقدس بود درآباتون و بعضی معابد دیگربمسافران اجازه داده‌میشد که در معبد بخوابند و افراد بر روی زمین عریان یا بر روی تشکی از کاه استراحت میکردند برحسب افسانه ها و عقاید یونانیان‌قدیم‌آسکلپیوس خدای شفا هنگام خواب یا درمیان‌حالتی

طب یونان قدیم



بین خواب و بیداری بعیادت بیماران میآمد و اگر شب اول مریضی راملاقات نمیکرد این عمل میبایستی تا بدست‌آمدن موفقیت ادامه یابد ، برحسب نوشته‌ها وکتیبه هاآسکلپیوس بیماریهای فلج،صرع، کوری ، کچلی ، استسقا ، جراحات ، سردرد ، نازاتی ، سل ، سوء هاضمه ، نقرس و بسیاری امراض دیگر را معالجه میکرد ، همچنین مردم فکر میکردندکه او حافظ خانواده‌ها وسلامت آنهاست و برعکس بعضی از خدایان بسیار مهربان ودلسوز است ، آسکلپیوس طبیب مافوق هرخانواده ای محسوب میشد و نزدیکی اوبامریضها وزوار بهیچوجه قابل مقایسه باخدایان دیگر نبود .

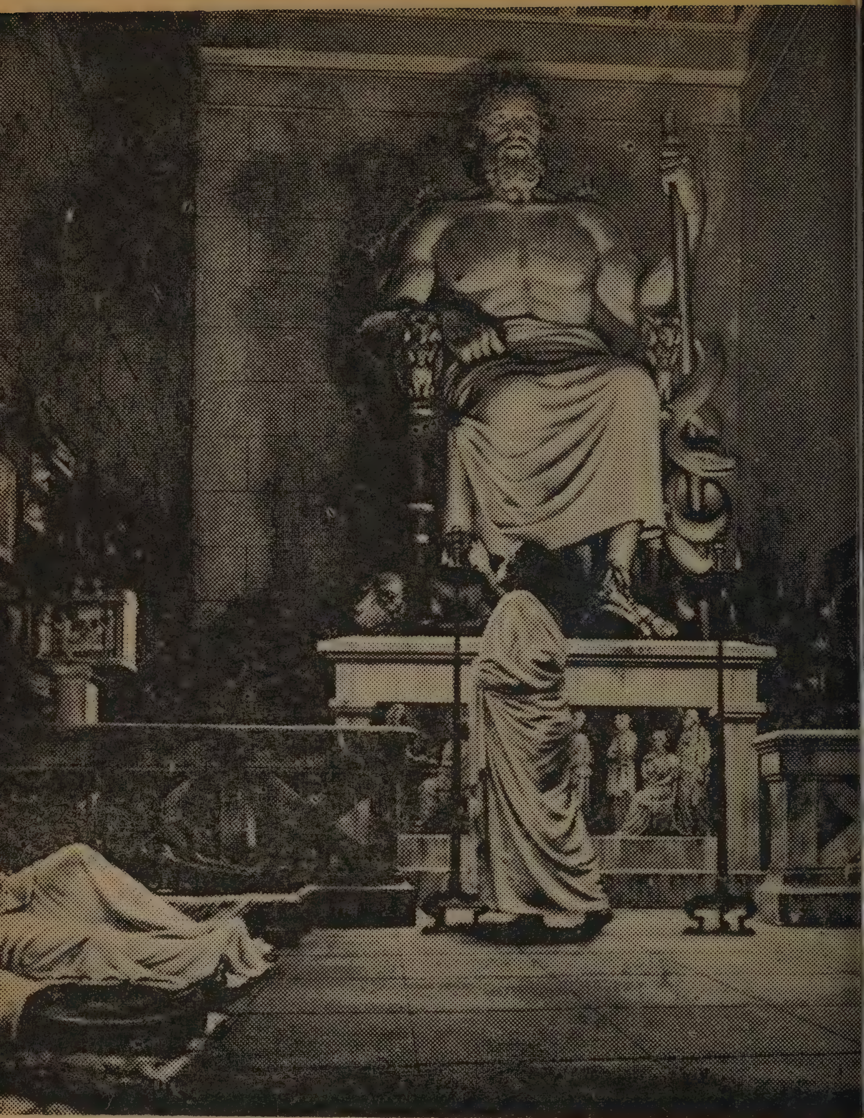
عجیب بنظر میرسد که معابد آسکلپیوس بهیچوجه محل کلاهبرداری ، حیله گری و شیادی نبوده‌است‌تمام‌کسانیکه در آنجا خدمت میکردند یا مسافرانی که بدین مکانهای مقدس روی‌میآوردند. واقعاً قلبی پاك ونیتی مقدس داشتند و هرگز بین پزشگانیکه دراین معابد کار میکردند و مسافران چیزی جز یگانگی ودوستی وجود نداشت.

آیا عاقلانه نیست اگر فکر کنیم که واقعاً این دعاها و نیایش ها مؤثر بوده و بسیاری از بیماران در معابد معالجه میشده‌اند ؟

باید قبول کرد که لااقل اثرات روحانی وروانی حاصل از تلقین دردرمان بیماریها نقش مهمی داشته است واین معابد بسیاری از بیماران را شفا داده بخانه های خود باز گردانیده‌اند .

دنباله دارد

ترجمه : محمود عبدلی



بمدت یك‌هزار سال تمام مردم مریض و محنت‌زده دسته‌دسته بمعابدآسکلپیوس روی میآوردند تا از خدای طبابت مساعدتی‌دریافت کنند، برای درمان میبایستی آسکلپیوس در حالت خواب و رؤیا بدیدار بیماران خود برود وآنها را معالجه‌کند یا راه درمان را پیش پایشان بگذارد ، معابد آسکلپیوس مانند زیارتگاههای امروزی همیشه مملو از عدهٔ بیشماری زائران و بیماران بود.

جراحی و هیپنوتیزم

وقتی که شما به‌بیماری میگوئید ازهر صد نفرتنهاپنج‌تن‌درعمل‌جراحی‌دردمیکشند، بیمار گوش بحرف شما نمیدهد . بلکه او فکر میکند که « او یکی از این پنج نفر خواهد بود . » هر روز دکتر کولوچ‌هنگام گفتگو باکسی که به جراحی نیازمند است، باو میگویدکه جراحی او آسانتر انجام خواهد شد و زودتر بهبود خواهد یافت مشروط براینکه موافقت کند اورا در خواب مغناطیسی (هیپنوتیسم) فروبرند. هفته پیش دکتر کولوچ مدارك یکصد تن بیمار را که با استفاده از خواب‌مغناطیسی تحت جراحی قرار گرفته بودند گردآوری کرد و چنین نتیجه‌گرفت که در ۸۱ مورد حالت بیخبری بیماران رااز نگرانی و درد رهائی بخشیده ودرمان آنها باهزینه‌کمتری انجام شده است ، و بیماران با سرعت بیشتری بهبود یافته‌اند . علاوه براین خواب مغناطیسی ، کار جراح و متخصص بیهوشی وپرستارانرا نیزآسانترکرده‌است.

دکتـر کـولوچ که متولـدنبراسکا NEBRASKA است و ٤٤سال دارد ، تحصیلات خود را دربخش جراحی دانشگاه مینه‌سوتا بپایان رسانده و رساله‌ای نیز درباره زخم‌معده‌واثنی‌عشر نگاشته است . وی چهارده سال پیش به‌توین‌فال درآیداهو نقل مکان کرد تاجای بهتری برای تشکیل‌خانواده بدست آورد و به میدانهای اسکی نزدیکتر باشد . وی‌در مقام ریاست بیمارستان فرصتهای بسیاری بچنگ‌آورد تا بیمارانی را که برای‌جراحی آماده میساختند مشاهده کند . وی از دیدن اینکه بسیاری از ایشان گرفتار ترسهای بیمورد میشوند متاثر شد .

صداهای دردانگیز

دکتر کولوچ در آغاز کار مانندا کثر جراحان‌به خواب‌مغناطیسی بدبین بود.اما استفاده روزافزون از آن‌بتوسط پزشکان مشهور ، درزایمان و موارد خاص برای کاستن از مقدار استعمـال داروهـای بیهوشی ، در دو سال پیش او را همه آن داشت که آزمایشی بکند . از اینرو بمطالعه آن پرداخت و نزدیکی‌ازمتخصصان خواب مغناطیسی مدتی کار کرد .

وقتی که دکتر کولوچ‌خواب‌مغناطیسی را ببیماران خود پیشنهاد میکند ، بسیاری از ایشان در پذیرفتن آن تردید میکنند ، ولی او دردفعه‌اول پا فشاری نمیکند . اکثر آنان دربازدید دوم بپذیرفتن آن‌مایل میشوند و جراح بی‌درنگ برای خواب کردن آنها دست بکارمیشود . چیزی‌که او برای جلب دقت بیمار بکار میبرد ، یك قطعه کوچك سنگ کوارتز است که درنگینی قراردارد و بزنجیر کوتاهی‌آویزان است . دکتر کولوچ برای بیمار علائمی تعیین‌میکندکه بمجرد ظاهر شدن او را بخواب فرو میبرد .

بعد ببیمار اطمینان میدهد که در جریان عمل‌چیزی احساس نخواهد کرد ، و از بیهوشی باحداقل درد ، بحال عادی بازخواهدگشت و بزودی قادر خواهدبود بکار خود بازگردد .

نکته‌ای که‌اهمیت آن از اقدامات مذکور کمتر نیست اینکه ، دکتر ببیمار میگوید که او در حال بیهوشی هیچیك‌از حرفهای دیگران را که مستقیماً باو گفته نمی‌شود ، نخواهد شنید . دکتر کولوج هنگامی بلزوم این اقدام یقین پیدا کرد که دید جراحی بیماران با موفقیت بسیار انجام میگیرد . اما بهبود آنها بااشکال روبرو میشود ، در حالیکه این‌دشواری بهیچوجه قابل توجیه بنظر نمیرسد . بعد که یکی از اینگونه بیماران راخواب‌کردند، یکی از همکاران دکتر کولوچ با شگفتی تمام متوجه شدکه بیمارعین‌یکی‌ازگفته‌های اورا که بهنگام بیهوشی بر زبان آورده بود تکرارمیکند ؛ بیمار گفته وی رابرای خود بفال بد گرفته بود . دکتر کولوچ اعتقاد دارد که حتی سکوت ناگهانی در اتاق‌جراحی ذهن ناهشیار بیماران ترسورا آشفته میسازد .

بهبود سریع

یکصد بیمار دکتر کولوچ که پس از خواب مغناطیسی مورد جراحی قرارگرفته بودند ، از ٤ تا ۸۳ سال سن داشتند . جراحی ۲۵ نفر از این عده ساده بود و بابیهوشی موضعی انجام گرفته بود.ازاین ۲۵ نفر همگی بجز یك‌تن در برابر خواب مغناطیسی عکس‌العمل مساعد نشان‌داده بودند . ۵۷ نفر دیگر از بیماران برای جراحیهای متوسط بستری شدند .دکتر کولوچ بین این‌عده موفقیتهای راضی کننده‌ای بدست آورد ، این عده درجریان بیهوشی و روی میز عمل راحت‌تر از بیمارانی‌بودند که قبلا با خواب‌مغناطیسی آماده نشده بودند . این گروه بسرعت و بی هیچ حادثه‌ای بهبود یافتند و بداروهای مسکن نیازبسیار کمی داشتند . در مورد بیمارانی که برای برداشتن غدهٔ تیروئید یاعمل روده مورد جراحی قرار گرفته بودند ، تعداد دفعاتی‌که بداروی تسکین دهنده نیاز داشتند نصف موارد عادی بود و نصف‌موارد عادی نیز در بیمارستان ماندند . در عمل هائی مانند برداشتن کیسه صفرا یا قسمتی از معده ، خواب مغناطیسی موفقیت کمتری ببار میآورد . دکتر کولوچ میگوید علاوه بر دشواری عمل ، علل دیگری وجود دارد که هنوز دانسته نشده است .

موفقیت شگرف دکتر کولوچ عمل مرد تاجر ٤٦ ساله‌ای بود که از زمان کودکی ترس مرگباری از جراحی داشت که بعدها با عمل ناقصی که در چهل‌ویك سالگی روی رودهٔ او انجام داده بودند ، شدت یافته بود .

وی پس از این جراحی هفت بار داروی مسکن مصرف کرده و پنج روز در بیمارستان مانده بود .

از این گذشته ، جراحی با موفقیت انجام نشده بود ، و او پنج سال تمام گرفتار رنج و دردبود زیرا از جراحی دوباره‌هم وحشت میکرد. دکترکولوچ بااو صحبت کرد و او را بخواب مغناطیسی فروبرد . بیماربا آرام شدن همه نگرانیهای‌پنهانی (غیر مشعور) وترسهای آشکار (مشعور) خود تحت عمل جراحی قرار گرفت و بعد از آن تنها بدووعده داروی مسکن احتیاج پیدا کرد و حال آنکه رودهٔ او باموفقیت بسیار ترمیم شده بود .

ترجمهٔ : م . ر .



کودک و دروغگوئی

پروفسور ژان‌سوتر فرانسوی
استاد بیماریهای مغز و اعصاب

بسیاری از پدران و مادران و مربیان تصور های غلط یاحداقل بسیار ناقصی درباره دروغگویی کودکان دارند. بعقیدهٔ آنان دروغگویی در همهٔ موارد خطای اخلاقی است واگر کودك مکرر متشبث شود گرفتار نقص و عیب می‌شود ووظیفهٔ تعلیم وتربیت این است که بسرکوبی این عیب و نقص مبادرت جوید و این کار را یا بوسیلهٔ پند و اندرز که دردل تنفری نسبت به‌دروغ برانگیزد ، انجام دهد یا بوسیلهٔ مجازاتهائی که بتواند طفل را از دروغگویی باز دارد ، صورت بدهد.

ما دراینجا این نکته را نشان خواهیم داد که دروغگوئی کودك ـ یاحداقل چیزی که ما آن را دروغگوئی می‌خوانیم ـ دارای انواع وصور بیشماری است که به عوامل گوناگون بستگی دارد و وجود آن را در کودك خردسال هرگز نمی‌توان خطای اخلاقی شمرد و در کودکی که دارای سن بیشتری است همیشه نباید آنرا خطای اخلاقی بحساب آورد . از این گذشته‌باید دانست که دروغگوئی خود بخود چندان چیز مهمی نیست بلکه اغلب علامت یك حالت روانی است که شایستهٔ همه‌گونه‌توجه مربی و گاهی روانپزشگ یا طبیب امراض روانی کودکان است .

در حقیقت این مطالب چیز های‌تازه‌ای نیست . دیگران ، پیش ازما ، بنحورساتری بشرح این مفاهیم پرداخته‌اند و هرگز کسی از عهدهٔ رد آن برنیامده است . اما چرا از مدتها پیش و در همه‌جا مردم به صحت این مطالب گردن نگذاشته‌اند ؟ برای آنکه عقاید نادرست بزرگسالان‌درباره دروغگوئی کودك زاده تصادف یا بیخبری ساده‌ای نیست و علل بسیار ریشه داری دارد این عقاید نیز علائم یك وضع‌روحی خاص است و مقاومتهای سختی در راه دفاع ازآن بکار می‌رود و از اینرو در جستجوی راه حل این مسأله از لحاظ پزشگی و بخصوص از لحاظ پرورشی که هدف اساسی تحقیق‌ما است‌رفتار بزرگسالان در قبال‌دروغگوئی کودك‌در ضمن‌بررسیهای ما بعنوان پیش درآمد لازمی موضوع‌بحث خواهد بود .

کسانیکه هنوز با این‌گونه افکار الفتی نیافته‌اند در صورت مطالعهٔ این مقاله چه‌بسا درباره خودشان و در بارهٔ کودکانی که تربیتشان را بعهده دارند چیزهائی خواهند آموخت . بی‌شبهه درقبال کودکان احساس مسئولیت بیشتری خواهند کرد اما چنانکه گمان می‌رود خودشان را نیز مجهزتر و آشناتر خواهند یافت .

زیرا برای تربیت کودك بایه پیش از هرچیز وی را دوست داشت و از روی وارستگی چیز های بسیاری باو داد اما وقتی که انسان از آنچه می‌دهد خبرنداشته باشد و کسی را که دوست می‌دارد نشناسد، این دوستی و دهش چندان ارزشی نخواهد داشت .

ما دراینجا دعوی آن نداریم که‌به‌بحث و مطالعهٔ عمیقی درباره دروغ بپردازیم. چنین چیزی بی‌مناسبت خواهد بود. غرض ما روشن ساختن مفاهیمی است که جنبهٔ کلی دارد .

دروغ در زندگی ما نقش‌قابل‌ملاحظه‌ای بازی می‌کند اما قسمت بسیاری از این بازیها درنهان صورت می‌گیرد . وضع خدمتهائی نیز که دروغ برای ما انجام می‌دهد ، مقتضی این است که بازیهای آن در نهان صورت پذیرد . ناگفته پیداست که دروغ گذشته از آنکه باید از نظر شنوندگان مکتوم باشد ، برای آنکه بتوان از همهٔ دستاویز های آن استفاده کرد ، شایسته است که ما خودمان نیز دربارهٔ چگونگی و علل واسباب آن در اشتباه باشیم . ازاینرو تصوری که ما بطور کلی

دربارهٔ دروغ داریم از چندین لحاظ ناقص و نادرست است.
پس برای آنکه حقیقت دروغ را بررسی کنیم و تصویر قاطع و صحیحی از آن بدست آوریم ناگزیر خواهیم بود که‌چه‌بسا ریاکاریها و ظاهر سازیهای وجدان ــ یا ضمیر فریب خوردهٔ خودمان را نقش‌برآب کنیم. روانشناسی‌و مخصوصاً روانکاوی که در هر قدم بااینگونه اشکالها روبرومی‌شود این نکته را اثبات کرده است که غلبه براین اشکالها محال نیست. وما به‌پیروی از روشهای این‌دوعلم امیدواریم که‌بتوانیم موضوع را در زمینه مخصوص بررسی و مطالعه خودمان بخوبی روشن سازیم.

تعریف دروغ و تعیین حدود آن

دروغ گفتن بزبان آوردن سخنی‌است که مطابق حقیقت نباشد و منظور از آن گمراه ساختن و به‌اشتباه انداختن دیگران باشد

این تعریف مثل هرتعریف دیگر ناقص و قابل انتقاد است. بدیهی است که‌حرکت یانوشته‌ای ممکن است جای سخن رابگیرد. سکوت ساده‌ای نیز ممکن است جانشین سخن بشود: واین‌گونه سکوت دروغگوئی ازراه فروگذاری است. بی‌شبهه چیزی که مهمتر است توجه باین نکته است که اغلب کسی‌که میخواهیم فریبش بدهیم کسی‌جز خود ما نیست. اما مگر دراینگونه مواقع، قصد ما در مرحله دوم فریب دادن همنوع و اجتماع نیست؟ واگرآدم پررو ووقیحی نباشیم باید بگوئیم که وقتی که افسانه خودمان را باور می‌داریم، بسی نیکوتر فریب می‌دهیم.. واگر کسی برای اعتراض به‌ما سخن از قضیهٔ کسی بمیان بیاورد‌که بخودش دروغ می‌گوید و کاری بدیگری ندارد واین کار را هم‌تنها برای رعایت وجدان صورت می‌دهد بآسانی می‌توان‌باو جواب دادکه این وجدان، وجدان فردی و شخصی نیست ومثل وجدان اخلاقی کودکان انعکاس پاك‌وساده‌ای‌از داوریهای اجتماع است: وکسی که عاقبت بایدفریب بخورد آن «موجود دیگر» است که‌بجای ضمیر ما حضور دارد.
از اینرو دروغ گوئی طبعاً عملی است که جنبه اجتماعی دارد. وچنانکه گفتیم منظور از آن فریب دادن دیگری است. واز این لحاظ با اشتباه حقیقی تفاوت دارد، احتیاجی به تاکید و توضیح‌بیشتری در این باره نیست.
وبهمین ترتیب«ریشخند» و «خیالپردازی هنری» از قلمرو آن بیرون است برای آنکه منظور ازهردو این چیزها آن است که حقیقت را بنحوی نیکوتر از آنچه از اثبات مستقیم و عینی ساخته باشد برما روشن سازد.
قصد اغفال و گول زدن باندازه‌ای اساس دروغگوئی است که ممکن است انسان حتی در برابر مخاطبی که انتظار ریاکاری و ظاهر سازی دارد، درعین راستگوئی نیز دروغ بگوید. واجازه می‌خواهم که داستان آن الماس فروش‌را از این داستانها و قصه های خنده آور در اینجا بیاورم... که برای انجام دادن معامله‌ای بسیار بسیار پنهانی به‌سفر میرفت و از بخت بد در ایستگاه راه آهن بایکی ازرقیبان ترسناك خویش روبرو شد.
ــ کجا میروی؟
ــ به‌آمستردام می‌روم
مرد دیگر باتمسخر گفت:
ــ آه! مقصودت از گفتن اینکه به آمستردام می‌روی این است که من فکر می‌دانم که به‌آمستردام می‌روی و چنین نتیجه گرفت: «چرا دروغ می‌گوئی؟»
اکنون اگر بخواهیم بنحو روشنتری حدود دروغ را تعیین کنم به پیچیدگی و ابهامی که در مفهوم «راست» وجود دارد برخواهیم خورد. این مساله مساله‌ای بیکران است و مباحثه هائی که برانگیخته به‌حل آن توفیق نیافته است. تنها بذکر این نکته اکتفا می‌کنیم که تصور و اطلاع ما از «حقیقت» اغلب بسیار ناقص است و از طرف دیگر وسایلی که برای بیان مطلب در اختیار ماهست اجازه نمی‌دهدکه

این تصویر را که خود نادرست است بنحوی دقیق تفسیر و تعبیر کنیم :
این عجز وضعف که ملازم ما است مارا میان تخمین ها و تقریبهای بیشمارمخیر می‌سازد . اما میان این همه طرق که‌برای راستگو نبودن هست (برای آنکه موانعی در برابر ما وجود دارد) دروغ ازکجا آغاز می‌شود ؟
اینجا نیز گفتگو را باید به موضوع روابط اجتماعی کشانید. اجتماع میان حقیقت عینی و پاره‌ای از اشکال وانواع بیان یکرشته روابط اختیاری و قراردادی برقرار ساخته است : مثلا اگر من بگویم که آسمان تیره است مقصود این خواهد بود که مستور از ابرهای خاکستری است و مخاطب مقصود مرا درخواهد یافت . هرگاه می‌گفتم که آسمان سفید یاحتی آبی‌رنگ است بی‌شك بیشتر از آن از حقیقت عینی منحرف نمی‌گشتم اما کسی که بسخنان من گوش‌می‌دهد باشتباه‌می‌افتاد. راستگوئی عبارت از بکار بردن رشته‌ای از روابط و هم‌بستگیها است که از لحاظ اجتماعی میان حقیقت و پاره‌ای ازانواع و اشکال بیان پذیرفته شده است، ودروغ گوئی عبارت از انحرافی است که عمداً از این همبستگیها صورت می‌گیرد .
منتهای مطلب این است که این رشته روابط و همبستگیها که گفتیم جز دربارهٔ چیز های ساده‌ای که بطور کلی جنبهٔعینی دارند بوجود نیامده است . ودر خارج از این اوضاع واحوال برجسته ، به دهها و صدها روش ممکن‌و محتمل برمی‌خوریم. اینجا نیز راستگوئی عبارت از انتخاب آن‌سخنی خواهد بود که بیشتر از سخنان دیگر بتواند به‌مخاطب‌اعتقادی بسیارنزدیك به اعتقاد خودمان بدهد . اما وسوسه‌ای ما را برمی‌انگیزد که آن چیزی را بکار ببریم که بیشتر باتمایل و علاقه ما توافق وتطابق دارد واین دام که در راه مانهاده شده است بیشتر از همه ازآن لحاظخطرناك است که اغلب ازنظر دور می‌ماند. چه‌بسا گزافه گویانی که معتقد هستند هرگز دروغ نمی‌گویند !

جنبه روانشناسی دروغ

دروغ گوئی ابتدا مبتنی براین فرض است که انسان از حقیقت خبر دارد یا چنان می‌پندارد که از حقیقت خبر دارد و وسایل لازم برای بیان این حقیقت را نیز در اختیار دارد. وما درسطور گذشته گفتیم که تصور این امکان دوگانه که همیشه ناقص است تاچه اندازه مناسبت دارد ... ودر اینجا یادآور می‌شویم که وقتی‌که حقیقت جز بطور تقریب شناخته نمی‌شود ، حداقل فرد باید در خارج از فهم و ادراك شخصی خود به مفهوم یك حقیقت عینی پی‌ببرد. دورانداختن تفاوتی که میان مفهوم ذهنی و مفهوم عینی ، «من» و «غیرمن» وجود دارد ورد این معنی به پیروی از اگزیستانسیالیستها بنظر ما جز در باره ابتدائی ترین اشکال‌وصور فعالیت فکری قابل قبول نیست . بعقیدهٔما تعیین حدود «هستی» و «دنیا» یکی از شروط اساسی دروغ است و یکی از علل واسبابی است که بچه خردسال ــ که‌هنوز به‌مفهوم آن پی‌نبرده است نمی‌تواند‌بآن مفهوم که برحسب معمول بکار می‌رود ــ دروغ بگوید .
در مرحله دوم برای آنکه بتوان دروغ گفت لازم است که انسان دارای تخیلی افسانه آفرین باشد. باوجود این سهم‌تخیل را نباید به‌این جنبهٔ مخصوص که تهیهٔ دروغ است محدود ساخت . پیش ازهرچیز تخیل جوابگوی ضرورتی است که جنبهٔ حیاتی‌دارد. وچنانکه«پرادین»M.Pradines می‌گوید انسان باید هرلحظه عواقب ــ گوناگونی را که احتمال می‌رود از هماهنگی روشن و آشکار اوضاع واحوال بارآید، بتصور خود بیاورد تا پیشاپیش بتواند برای تظاهر مناسبی آماده باشد. پس «لوازم ومصالح» خیال هرگز نقصان نمی‌پذیرد . برحسب معمول ، ما در همان لحظه‌ای این «لوازم ومصالح» را رها می‌کنیم که رشتهٔ حوادث حقیقة یگانه‌را جانشین این امکانهای بیشمار بسازد . اما می‌توانیم این لوازم و مصالح را نیز نگهداریم و برغنای آن بیفزائیم و اگر نگهداری آن بپاس لطف و جذبه آن باشد درآنصورت غذای دلخواه هنر یا خیال پردازی خواهد شد واگر نگهداری آن بپاس فایده‌اش باشد ما آن را در خدمت

دروغهای خودمان بکار خواهیم انداخت.

پس چیزی که تجزیه وتحلیل دروغ پیش از هرچیز نشان می‌دهد دو روش پی بردن به حقیقت و افسانه آفریدن‌است. هریك از این دو روش مقارن دیگری است و اساس مطلب نیز در همینجا است: انسان باید بوسیلهٔ نوعی‌تقسیم‌بتواند حقیقت و افسانه‌ای را که قصد دارد جانشین‌آن سازد، در یکزمان و بطوری که یکی از دیگری مستقل و جدا باشد، بنظر بیاورد در صورتیکه بازهم قسمتی از شخص وی برای داوری دربارهٔ مجموع وضع بجای می‌ماند. آیا مخاطب وی از حقیقت خبر ندارد ؟ چه احتمالها و امیدهائی میرود که در آینده از حقیقت خبردار شود ؟ آیا افسانه‌ای که باو گفته می‌شود، از لحاظ وی باور کردنی است ؟ سئوالهای دیگری نیز پیش می‌آید که باید درهمان دم ملاحظه و حل کرد همچنانکه رهبر ارکستر در یکزمان مراقب هریك ازآلات موسیقی گروه خویش است .

بی‌شبهه خواهند گفت که این چیزها هوش و فراست بسیار بزرگ و حضور ذهن اعجاز آمیزی است که در خدمت منظوری بسیار زشت بکار گماشته شده است، اما مگر این منظور همیشه زشت است ؟ و ما اکنون ضمن بررسی جنبه اخلاقی دروغ درباره این مطلب به‌بحث خواهیم پرداخت .

جنبه اخلاقی دروغ

بطور کلی باید این نکته را بنظرآوریم که دروغ همیشه وحتی غالباً نیز خطای اخلاقی نیست .

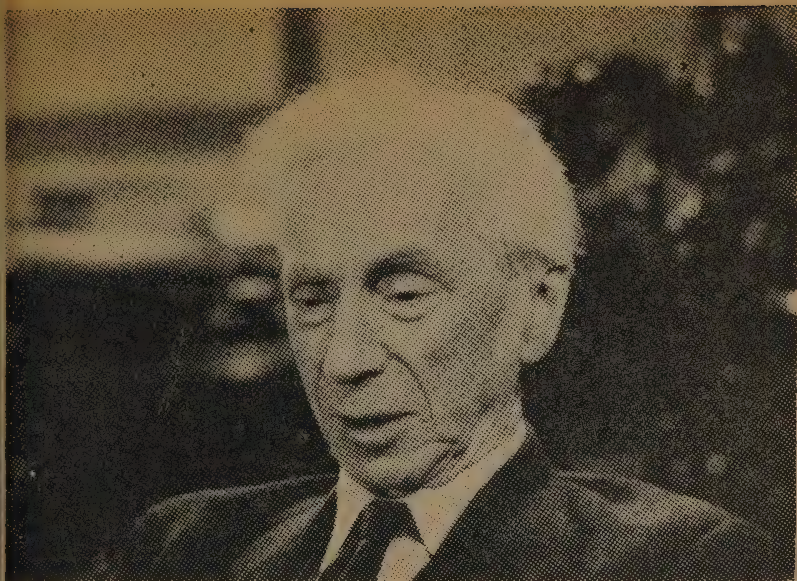
ادب که شرط لازم برای هرزندگی اجتماعی موزونی است می‌توان گفت که تقریباً از دروغ ساخته شده است وبی‌شبهه نیمی از احسان وشفقت نیز ساختهٔ دروغ است . واگر این دروغها را ازما دریغ می‌داشتند باید بیاد آورد که زندگی ما بصورت چه جهنمی درمی‌آمد ؟

«و . یانکلویچ V. Jankélévitch » چنین نوشته است :

«سوءتفاهم در میان ما آدمخواران‌نوعی «راه زندگی» فراهم می‌آورد . بدینسان کافی‌نیست‌بگوئیم که‌عدم‌تفاهم عملی‌اجتماعی است نظر بآنکه عدم تفاهم جوهر اجتماع ومعاشرت است . فضائی را که میان افراد است بادروغهای تسکین بخش پر می‌سازد و وحشی دزد وغارتگر ونتراشیده و نخراشیده‌ای را بصورت قلب‌ساز متمدنی درمی‌آورد . چه اگر قرار این می‌بود که گروهی طرار و متقلب به‌کنه زندگی خودشان پی‌ببرند، متحمل همدیگر نمی‌شدند و صراحت کامل وصداقت وامانت روشن وآشکار نظام آنان را بزودی بـه صورت جنگل درندگان درمی‌آورد .

وانگهی «و. یانکلویچ» که ضرورت دروغ را تصدیق می‌کند نمی‌تواند آن را معذور بدارد . وی دروغ را «دردی» می‌پندارد که «حماقت وشرارت بشر آن‌را لازم ساخته است.» آیا این امر جای چون وچراندارد وآیا در موارد بسیار این‌حکم پرارزش جای گفتگو ندارد ؟ دربارهٔ کسی که غمهای خودرا بمنظور احتراز از غمگین ساختن دوستی‌که برای بیان دردهای خویش بنزد او آمده است ازوی پنهان می‌دارد، چه نظری باید داشت ؟ یا دربارهٔ طبیبی که برای کاستن ازوخامت حال بیمار بوسیله دروغهائی باو دلداری می‌دهد چه باید گفت ؟





آخرین پرسش

از برتراند راسل

آیا انسان آینده‌ئی دارد؟

بقلم برتراندراسل در ۱۲۸ صفحه

اگر ملت متمدنی صلاح خودرا در آن بداند که مشهورترین فیلسوفان خودرا نادیده انگارد، نادیده‌انگاشتن **برتراندراسل** امکان پذیر نیست. لرد بت شکن، رهبر جنبش پرسرو صدای خلع سلاح اتمی، در سالهای اخیرنظر همه جهانیان را بسوی خود جلب‌کرده است. وی اندیشه های خود را با رعایت احترام، در نامه های سرگشاده به سران کشور ها، و مخالفت خود را با نشاندن جثهٔ

استخوانی ۸۹ ساله خود روی سنگ فرشهای میدان **ترافالگار** بجهانیان اعلام داشته است. اینك لرد **راسل** در اثر خود بنام «آیا انسان آینده‌ای دارد ؟» اندیشه های خود را در مقاله ای گویا بیان می‌کند . نتیجه آن شاهکاری است از یك نوشتهٔ وصفی پر از احساس قوی و بسیار روشن .

بعقیده او، اگرچه انسان حیوانی اجتماعی است ، چیزی از قبیل مورچه نیست این موجود اجتماعی «تنها مزیت اولیهٔ خود .. مغزش» را بکار برده است تا محیط علمی بلند پایه ای برای خود بسازد ، «ودر عین حال غریزه و عاطفه او بهمان شکلی که در خور زندگی وحشی تر وبدوی تر بود ، بجا مانده است .» در گذشته جنگ ، ابزار این غریزه بوده است . ولی با پیدایش سلاحهای هسته ای «یا جنگ از رفتار باز خواهد ماند یا همه بشر متمدن بگور خواهد رفت .»

برتراندراسل می پرسد : « آیا امکان دارد یك جامعهٔ علمی ، که از علم هضم نشده رنج می‌برد ، بزندگی خویش ادامه دهد ؛ یابابد چنین جامعه ای ناگزیر بزندگی خود پایان دهد؟» پاسخ او بقسمت نخستین این پرسش پاسخی انسانی است «بلی» او برای بقای بشر از خلع سلاح اتمی فوری ، متوقف ساختن همه آزمایشهای اتمی و پیشگیری از گسترش سلاحهای اتمی جانبداری میکند و معتقد است که خاور و باختر باید سیاست آمادگی برای حمله متقابله آنی را رها کنند «زنده ماندن ما در سالهای کنونی یا آینده فقط زادهٔ بخت و اقبال است» .

چرا چنین گامهائی برداشته نشده است ؟ **راسل** برآنست که یا خاور یا باختر واقعا آرزومند خلع سلاح است . علت آن رابابد درنوشته های فروید جستجوکرد: «در دنیائی که ما زندگی میکنیم ، اراده فعال و غالبی بسوی مرگ وجود دارد که تا بامروز در هر بحرانی بر عقل آدمی چیره گشته است .» او روسها را بعلت خودداری از قبول نقشه **باروخ** و امریکائیان را بواسطه امتناع از پذیرفتن نقشه عمومی **خروشچف** مسئول میداند اما «تقصیر شکست بیشتر بگردن اتحاد جماهیر شوروی است .»

راسل هنگامی که در مورد اختلافات ایده ئولوژیك شرق و غرب ، اعتراف می‌کند که غرب «روشی مخالف بااصول دموکراسی» اتخاذ کرده است :

اگر باختر پشتیبان آزادی است ، چگونه تحمل می‌کند که پرتقالی‌ها مردم بی‌گناه و بی‌سلاح «آنگولا» را این چنین قصابانه کشتار کنند ؟ ــ حکومت «فرانکو» را بر اسپانیا چگونه توجیه می‌کنند ، ودربارهٔ خفقان آزادی آمریکائی‌هادرمحکمهٔ تفتیش عقاید «مکارتی» مرحوم چه جوابی می‌دهد ؟

گرچه **راسل** کاملا از عقیدهٔ « کمونیست شدن بهتر از مردن است !» جانبداری نمی‌کند و می

گوید : ـ

می‌توانیم حدس بزنیم که درشوروی شعاری به خلاف این وجود دارد ؛ یعنی می‌توانیم حدس‌بزنیم‌که درآنجامی‌گویند : «تجمل حکومت سرمایه‌دارها گواراتر از انهدام بابمب اتمی است!»

ولی با اصرار تمام می‌گوید :

«تاوقتی‌که انسان زنده است، هر پیشرفتی امکان دارد . اما نکتهٔ مسلم این است که : نه‌کمونیسم و نه ضد کمونیسم، هیچ‌کدام را بر اجساد مردگان نمی‌توان‌بنا نهاد!»

زندگی انسان در جهان تابع شرایط سیاسی‌است : پیشرفتهای فنی در وسائل ارتباطی ایجاد یك قدرت جهانی را میسر ساخته است . یك حکومت فدرال جهانی، با قانون اساسی و نیروی نظامی ، و یك دولت مسئول دربرابر هیات قانونگزاری باید ایجادگردد . ـ این قدرت می‌تواند ثبات جهان را حفظ کند مشروط برآنکه برابری اقتصادی درسراسر جهان موجود باشد .

راسل در پاسخ **آخرین پرسش** با فصاحت تمام بخود میگوید : «من با چشم دل دنیائی پر از شکوه و شادی می‌بینم که در آن عقل آدمی بزرگتر می‌شود ، امید وی مبهم نمیماند ، و نیکیها دیگر بعنوان خیانت یا بگمان هدفهای پلید محکوم نمی‌گردد .»

راسل با آن سوداهای بلند و عالی و آن هشیاری درخشان در عقل و منطق صرف ، نه می‌تواند ماهیت غیر منطقی سیاست ها را تحمل کند و نه آنها را می فهمد . اما کسانی که آنرا می فهمند آیا آینده‌ئی برای تبار انسان تهیه می بینند ؟

ترجمه مسعود رضوی

سالروز مرگ نیما

در دی‌ماه سال۱۳۲۸ مردی دیده‌ازجهان فروبست که درزندگی شاعرانهٔ خود همه‌گونه عقاید متضاد ونظرهای مختلف‌را به له‌وبرعلیه خود برانگیخته بود.

نام اصلی‌اش **علی اسفندیاری** است ، در شصت و شش سال پیش از پدری بنام ابراهیم و مادری بنام طوبی به دنیا آمد. کودکی او به عبارتی که خودش می‌گوید « دوبین شبانان و ایلخی بانان گذشت ». در دوازده سالگی به‌تهران آمد.

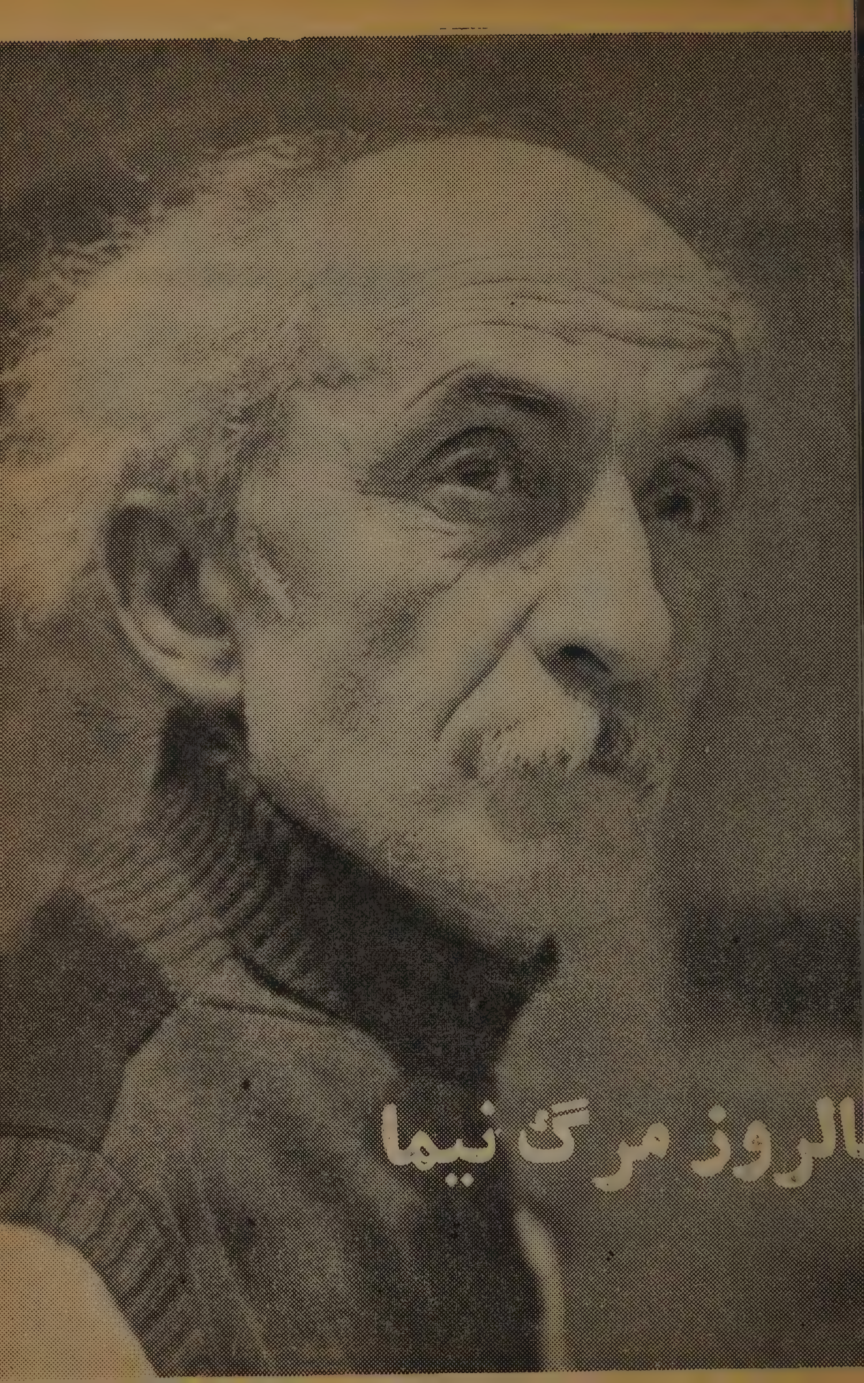
تحصیلات‌ابتدائی رادر مدرسه «حیات جاوید » پایان داد و از آن پس در مدرسه « سن لوئی » به تحصیل و آموختن زبان فرانسه پرداخت .

به سال ۱۳۰۰ نام «نیمایوشیج» را از برای خود برگزید . پنج سال بعد پدرش‌را از دست‌داد و از آن زمان به بعد بااحساس وظایف تازه‌تری ، خوش را بیشتر به‌جادهٔ تلاش وکوشش کشاند .

در سال۱۳۰۹ به‌همراه همسرش‌به‌آستارا رفت و درآنجا تا سال ۱۳۱۱ به تدریس پرداخت . این دوره از زندگی او ، آنچنانیکه از نوشته هایش پیداست ، برای او و شعرش، دوران باروری بود . و شاعررا در جهان غربت و تنهائی اش به‌اندیشه های دراز وراه گشائی‌های تازه‌ای درشعر کشاند .

غوغای‌شاعری‌وی‌باانتشارمنظومهٔ«افسانه» آغاز شد و همهٔ مخالفتهای معاصران خود را برانگیخت و به خصوص با شیوه‌های تازه‌ای که از آن زمان ببعد در شعر یافت و عرضه کرد ، شعر او دیر زمانی به صورت رازی ناگشوده و معمائی ناگشودنی همچنان مطرح ماند .

در شصت و چهار سالگی درگذشت ونام خود را به عنوان حیات بخش شعر معاصر ایران برجای گذاشت. او همهٔ هستی خود را بر سر اینکار نهاد و سزااست که به پاس تنفس راحتی که در شعر امروز میکنیم ، یاد او را زنده‌بداریم .


الروز مرگ نیما

اشاره‌ای بر

زبان نیما

یدالله رؤیائی



نیما خان ، مدتی است که شعری نمی‌گوئید ؟

– برای اینکه زبانی را که میخواستم استعمال کنم کردم ، لغات و فرهنگ شعری را که داشتم بکار بردم ، خیالم را راحت کردم و اکنون از نساختن شعر دغدغه‌ای ندارم ...

این سئوالی بود ، که دوسال و نیم پیش ، در کوهستانهای «یوش» ، هنگامیکه در جستجوی کبك راه میرفتم ، از نیما کردم و امروز در اندیشهٔ جواب او یك هدف کوچك دارم ، و آن دوستی با خواننده های شعر نیما است ، یعنی مفتاحی برای قرائت اشعار نیما بدانها بدهم . میخواهم دریچه‌ای را که بر زبان نیما باز میشود در این مقال بگشایم . کلمه‌ها ، هجاها ، صداها و آن چیزهائی که در کارگاه شعری نیما ابزار ومصالح اویند : لغاتی که به خاطر ارزش با معنی شان از استعمال رایجی که دارند ، جدائی میگیرند و بعضی دیگرکه از لحاظ ترکیب و تعبیر اشکالاتی جلوی چشم خواننده می‌گذارند و یا آن مجموعهٔ واژه‌هائی که تا زمان نیما بدانگونه در کنار هم ننشسته اند . سیستم لغوی ، ساختمان ، انس ، غرابت و تازگی آن و بالاخره آن چیزهائی است که در شعر او بکار رفته و خیال او را راحت کرده است،

یك حادثه کوچك

اگر فراموش نکنیم که شاعر گاهی فقط کاتب واژه‌ها است ، نیما به گمان من اولین شاعری است که واژه‌ها را بعنوان اصلی‌ترین ابزار و مصالح شعر جلوه داد . و نشان داد که سمبل ها و جهش های ذهنی و زمزمه های ضمیر نا آگاه شاعر چیزی جز تقارن و قرابت واژه‌ها و یا بعبارت دیگر مشغلهٔ زبانی نیست . در حقیقت آن زلال بیرنگی که بنام **الهام** در شاعر می‌جوشد تنها تخمیر کلمات باید باشد :

دو واژه قبلا ، بی اراده شاعر ، در جستجوی خویش بر خاسته‌اند دریك جای شعر همدیگر را ملاقات می‌کنند ، برخورد این دو برقی میآفرینند که حول وحوش خود را مثل یك ستارهٔ‌کوچك روشن می‌کند ودر بیشتراوقات مجموعهٔ همین‌برخوردها و درخشش‌ها یك قطعه شعر میشوند ، و در این مقام یك شعر منظومهٔ کلمات است و شاعر جز منجم ، بازیگر یا جادوگر کلمات نیست .

در حیطهٔ این بازیگری ، یا تجانس و هم آهنگی صداها و لحن‌ها سلطه دارند ، آنچنانیکه مولوی ، ناصر خسرو و قاآنی براین سلطه عشق ورزیدند ، و یا اتحاد و هم آهنگی پرطنین حروف بی‌صدا ، سجع حکومت می‌کند ، چنانکه حافظ و سعدی حکمرانان مقتدر این قلمرو بودند.

ازینقرار میتوان اینگونه تصور کرد که دو کلمه باهم ممکن است متحد شده و یك شخصیت واحد بگیرند ، و یا هرکدام بالاستقلال در برابر هم بایستند ، در

گریبان هم افتاده جرقه‌ای بجهانند ، چون دو جفت مهجور در جستجوی هم باشند و بالاخره کلماتی باشد که از فاصله های معینی بهم جواب داده دست دوستی بسوی هم دراز می‌کنند .

در هر صورت ، حادثه‌ای اتفاق می‌افتد ، پدیده‌ای روی میدهد ، پدیدهٔ کوچکی ، مثل رویش یك جوانه ، این جوانه ، جوهر شعر است ، این جوانهٔ نازك و لطیف را اندك چیزی می‌خشکاند ، هریك از حالات فوق اگر بجا صورت نگیرد ، آنوقت شاعر می‌ماند و واژه های عاصی و معمای سفیدی کاغذ .

نیما درمیان واژه ها

اما نیما وقتی در برابر واژه‌ها قرار میگیرد ، بیشتر صداها و حرکت ها شان را می‌بیند تا خصیصه های دیگر شان را . در حقیقت در کارگاه شعری نیما ، مانور هجاها ، خود را به چشم ذهن شاعر تحمیل می‌کنند . و این یکی از اسرار شعرسرائی او است ، آنچنانیکه برای یك موزیسین صف نت‌ها رژه می‌رود .

بدینگونه برداشت از کلمات ، بستگی با پرورش استعداد و طبیعت ذوق او دارد . یا ناشی از بعضی موهبت های ناشناخته و ناآگاه شاعر است و یامستقیماً مربوط به اعتقاد او در بارهٔ مبنای ارزش واژه‌ها است .

باین ترتیب ، شاعر وقتی هدف خود را از لغات با چنین برداشتی تعین می‌کند ، همهٔ آنها برایش عزیز میشوند . ارزش همه را در سمتی که دارند مساوی میداند . واژه‌ای را که در زبان جاری استعمال زیاد دارد در کنار واژه‌ای دیگر که از دنیای رایج دهانها مهجور است می‌گذارد . یك کلمه را با همهٔ سمت هائی که در فرهنگ لغات دارد بکار می‌بندد و بهمانگونه نیز ، برای یك واژهٔ محلی ـ که خود با آن زمانی حرف زده است ودرکتاب لغت نیست ـ ارزش قائل است و در کلام شعر او ، به همان شکل که تلفظ میشود نقشی مساوی سایر کلمات بازی‌می‌کند.

واژه‌ها او را حس می‌کنند و او واژه‌ها را و لذا علاوه بر استعمالی‌که در محاوره دارند استعمال جدیدی در شعر او پیدا می‌کنند . با چنین انس و سیر شاعرانه‌ای که در کلمات دارد ، هرگز آنها را چون عناصر مستقل و لایتغیر نمی‌انگارد بلکه به آنها چون ساز و برگی می‌نگرد که ارزش آنی و گذرا دارند ، وسیله‌اند ، مثل رنگ ها و جلاهای مختلفشان برای یك نقاش خوب . معذالك این بدان معنی نیست که شاعر تأثیر پذیر بعضی کلمات نیست ، کلماتی هستند که تعبیر پذیر ، مبهم ، پرمعنی و جذابند . تأثیر این کلمات در شاعر تا آنجا است که شاعر در سیر فکری خود ، اگر به آن برخورد ، آنرا در جای خود و در چهار چوب مقصودش بکار گیرد. ولی آزادشان می‌گذارند که در این پست بی‌اعتنا باشند و هر معنی دیگری هم که دلشان خواست بدهند .

پس چون عمل شعر نیما بیشتر روی ترکیب و ساختمان اندیشه ها توسعه یافته است ، ترکیب و تمرکز منظم واژه‌ها کمتر هدف بوده است و از آنها (کلمه‌ها) بیشتر خصیصهٔ هجائی شان را می‌شناخته و دوست داشته است و این شناخت و دوست داشتن بجهت احتیاج قهری‌ای بود که زمانش در پیش روی نهاده بود . این احتیاج را اکثر معاصران او حس کرده بودند اما راه ارضاء آنرا در بیراهه می‌جستند . زندگی تازه ، شعر تازه می‌طلبید ، مظاهر حیات آئینه های دیگری می‌خواست . اما آنها می‌خواستند این مظاهر تازه را بر محور عادتشان ، در همان آینه های غبار گرفته و کدر قدیم ـ که منعکس کنندهٔ باصلاحیت زندگانی آن زمان بود نمایش دهند . باین جهت با همان مصالح شعری و در فضای تنگ عروض مثلا از خیابان ، تیر برق ، ماشین وکارگر حرف میزدند . ولی نیما به مدد فراست و

تندی استنباطش زودتر از هرکس این آینه را شناخت . می‌بایست شعرش را آنچنان بسازد که نمودار «چسبیدگی این زندگانی با همه خوب و بد آن باحساسات و طرز زندگانی شاعر»(۱) باشد «خواه از حیث موضوع که بیشتر در آغاز هرنهضت فکری و ذوقی دیده میشود و خواه از حیث فرم و طرز کار که نتیجهٔ فهم و تمیز عالی‌تر در دقایق باریك هنراست» (۲) .

پس در جستجوی لباس و شکل نوی شعر واساسی ترین مظهر آن ، زبان شد. زبانی که در آن همهٔ واژه هائی که در زندگانی واقعی متولد شده زیست می‌کنند بتوانند عرض وجود بکنند و یکی از دریچه هائی که باین مقصود گشوده می‌شد این بود که در فرم جدید شعرش شکل عینی و تصور ذهنی واژه‌ها را ، گذشته از سایر ارزش هاشان ، بدون تبعیض و فقط با ساختمان هجائی شان بشناسد . از اینرو درکار نیما یك زبان وسیع و همگانی را در خدمت فکر او می‌بینیم .

او برای ایجاد این زبان شعری ، اندیشید که از همه قواعد و سننی که برای شکل مادی کلمه بریده‌اند چشم بپوشد و توقع دیگری از کلمه داشته باشد . این توقع تازه از کلمه ، او را به لباس و ظاهر آن بی‌اعتنا ساخت ، همه تأسیس‌های کهنهٔ شعری با نام‌های غلاظ و شدادشان در پیش چشم او بی اعتبار شد و تنها از شکل عینی کلمات هجاهائی ماندند که بر پسند دل او بهم می‌ریختند .

بدین ترتیب نیما دنیای دیگر خود را شناخت ، اما به دنبال کلیدی برای گشودن این دنیا بود ، دنیای تنفس آزاد واژه‌ها . نیما خود این کلید را بدینگونه بدست مامیدهد : «شعرای» قدیم آزادی حرف‌زدن را به قواعد نقلی Tradi Tionnel فروخته بودند . بسیاری از اوقات احتیاج داشتند که مطلب شعری خود ناتمام‌کنند ولی قافیه و الفاظ تمام نشده ، بلکه بواسطه یك مجبوریت بیجا وبی‌مناسب ، وقتی که در وسط بیتی یا مصرعی بودند تا آخر بیت یا مصرع را مجبور شدند که پرکنند ، معلوم است از چه چیزها ، برای اینکه مقدار های هجائی یا مقدار های صوت و کلمات باهم وفق پیدا کنند شاعر یك دسته لفظ را مصالح کار خود میساخت. بعد آنها را به شکلی که زننده نباشد با مراقبت کامل و گاهی با زحمت های زیاد در شکم و سوراخهای مطلب می‌گنجانید و همین‌طور بعکس . در موقعی که میخواستند مطلب شعری خود را تمام نکنند ... فقط هنر شاعر در خوب بازی کردن این رل بود که چطور جواب وزن و الفاظ زیادی را بدهد.» (۳)

و بیاد میآورم گوشه خلوت «یوش» را و جمله هائی را که حدیث غرور شاعرند و بازشان تکرار می‌کنم :

«قافیه ، غلام شاعر است ، نه شاعر غلام قافیه و من قافیه را بردهٔ خویش ساخته‌ام و وزن‌هائی آفریده‌ام تا وزن ها مرا نیافرینند زیرا که من که در تنگنای وزن‌های موجود نمی‌گنجیدم.» (٤)

و باین ترتیب وقتی می‌خوانیم :

قصه شنیدم که گفت طاهر یك تن
از امرا را به خانه باز بدارند
گوشه گرفت آن امیر همچو عجوزان
دل زغم آزرده و نژند و پشیمند ...

---

۱ ــ ارزش احساسات
۲ ــ ارزش احساسات
۳ ــ ارزش احساسات
٤ ــ از میان حرف‌های نیما

کارد چو بر استخوان رسید بیازید
دست به چاره‌گری و حیلت و ترفند
داشت مگر در سرای خویشتن آن میر
نوش لبی شوخ و بذله گوی و خردمند
(از قطعه عبداله طاهر و کنیزك)

بنشین به غم خود نفسی بر لب جوی
می‌خور به تمنای بتی غالیه موی
با همنفسی چند و ، بوقتی همه سعد
باریك مشو ، فکر مکن ، بحث مجوی .
(از رباعیات)

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا
غلغله زن ، چهره نما ، تیز پا
گه بدهان بر زده کف چون صدف
گاه چو تیری که رود بر هدف
گفت در این معرکه یکتا منم
تاج سرگلشن و صحرا منم . (الخ ...)
(چشمه کوچك)

می‌گذشت از ره قبرستانی
روبه زیرك و پر دستانی
دید ناگاه خروسی زیبا
شده بر شاخ درختی بالا
دل روباه پی وصلت وی
سخت لرزید ولی وصل کجا
چنگل کوته و مقصود بلند
شکم خالی و مرزوق جدا
از پی حیله بخسبید و گشاد
لب به عجز و بتضرع به دعا . (الخ ...)
(خروس و روباه)

بز ملا حسن مسئله گو
چون بده از رمه میکردی رو
داشت همواره بهمراه و پس افت
تا سوی خانه ز بزها دوسه جفت

و باز وقتی بیت هائی بدینگونه می‌یابیم :

عشقم آخر در جهان بدنام کرد
آخرم رسوای خاص و عام کرد
عاقبت آواره‌ام کرد از دیار
نه مرا غمخواری و نه هیچ یار
من چنان گمنامم و تنهاستم
گوئیا یکباره ناپیداستم
کس نخوانده است ایچ آثار مرا
نی شنیده‌است ایچ گفتار مرا ...
من خوشم با زندگی کوهیان
چونکه عادت دارم از طفلی بدان ...

«تازه دوران جوانی من است
که جهانی خصم جانی من است
هیچکس جز من نباشد یار من
یار نیکو طینت غمخوار من ...
بگذرد ایام عشق و اشتیاق
سوز خاطر ، سوز جان ، درد فراق
شادمانی ها ، خوشی های غنی
وین تعصب ها و کین و دشمنی ...

(از قصه رنگ پریده)

در ته تنگ دخمهٔ چو قفس
پنج کرت چو کوفتند جرس

(از محبس)

هنوز از یك هنر زبانی سخت دور هستیم . اما وقتی نیما پس از سالها سکوت و سکون ، عزلت ها و تعمق‌های دراز و تمرین های دشوار ، فرهنگ زبان شعری‌اش را یافت و سخن خویش را در میان واژه‌های نورسیدهٔ بازیگر تری سامان داد ، دیگر به جای قطعات «شیر» ، «میر داماد» ، «ای شب» ، و قصیدهٔ مدحیه شاه مردان و قصیدهٔ هجویهٔ خان خسیس و ... به «من لبخند» ، «میتراود مهتاب» ، «اندوهناك شب» ، «آی آدمها» ، «غراب» ، «امید پلید» و... برمیخوریم ومی‌خوانیم:

از حلقهٔ زنجیر تبسم هائی
بشکسته ، فرو ریخته برکنج لبان شیرین
وز رنگ دراز آرزوهائی
همچون خود آرزو عمیق
رنگ سیهی برون میانگیزم
تیره تر ازین شبی که میآید
از دور
تا در دل آن صبحدمی گنجانم
با ناخن براق سرانگشت بلور
خورشید شکفته را بجنبانم .

ازمنظومهٔ طولانی «پریان»

بروی در ، بروی پنجره ها
بروی تخته های بام ، در هر لحظه‌ی مقهور رفته ، باد می‌کوبد ،
نه ازو پیکری در راه پیدا .
نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا !
و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندد .

هم از آنگونه کان می‌بود ،
زمردی در درون پنجره بر می‌شود آوا :
« ـ دودوك دوكا ! آقاتوكا ! چه‌کارت بود بامن ؟
در این تاریك دل شب ، نه زو برجای خود چیزی قرارش .»
....
ـ چگونه دوستان من گریزانند از من ! ... گفت توکا
شب تاریك را بار درون وهم است یا رؤیای سنگینی است
و با مردی درون پنجره بار دگر برداشت آوا :

«به چشمان اشك ریزانند طفلان
و من بگریخته از گرم زندانی که بامن بود
کنون مانند سرما درد با من گشته لذتناك
برویم پنجره‌ت را باز بگذار ...

....

زمردی در درون پنجره آوا ز راه دور میآید:
« ـ دو دوك دوکا ، آقا توکا !
همه رفته‌اند روی از ما بپوشیده
فسانه شدنشان انس هر بسیار جوشیده
نشانده بارها گل شاخه تر چسته از سرما
اگر خوب این وگرنا خوب
سفارش مرگ اند این خطوط ته نشسته
به چهر رهگذر مردم که پیری می‌نهدشان دلشکسته ....

(از : آقاتوکا)

گر کسی دوست ندارد به دلت
مانلی من بدلت دارم دوست
آنکه بسیار شبانش در خواب
همه میدیدی اوست .
در تنم هر رگ از یاد لب بستهٔ تو مدهوش است
که زبس بار دلت هست برآن خاموش است .

(از مانلی)

در چنین سیری ، یکباره غافلگیر می‌شویم . شاعر سال ۱۳۰۰ و شاعری که از سال ۱۳۱۵ زیست کرده است کاملا در دو جهت و جدا از همند . این دو شاعر ، هردو يك جسم ، درزمانهای جدا از هم زندگی‌کرده اند . و زبان همدیگر را نمی‌فهمند.

شاعر سال ۱۳۰۰ با الفاظ قهر بود ، و الفاظ عاصی و زنجیری باهم . بین آنها هم ، نه انسی بود ، نه زمزمه ای نه درخششی ، هرچه بود يك نواختی بود که گویای حالات و احساسات گونه‌گون شاعر نمی‌توانست باشد . شاعر نمی‌خواست «وزن شعرش را ، چنانکه مایحتاج دیگر زندگانیش ، پس و پیش کند و بصورت دیگر درآورد .» (۱) و میدید که «الفاظ راهم بیشتر در موقعی که قافیه واقع میشوند از اثر موزیکی خود انداخته است» (۲)

شاعر سال ۱۳۱۵ در معبر جادوئی لغات پاگذاشته ، با صدا های مبهم و زمزمه های درخشان آنها خو گرفته ، با دریچه هائی که از زندگی خود بروی آنها گشوده است نسیمی از خلود بیرون بر آنها دمیده است و با زندگی خویش را خوب آب روانی از خلل و فرج آنها نفوذ داده و به بطن آنچه که شعرش نامیده کشانیده است . قلاده‌های طلائی قافیه و افسارهای ابریشمین‌عروض رااز‌گردن‌هاشان باز کرد تا آوازشان را بهتر بشنود . به آنها آموخت که چگونه بر حسب معنی وزن بگیرند تا باهم هم‌آهنگی پیداکنند و به وزنی که در طبیعت داشته اند نزدیك شوند و بدینگونه با واژه ها دوستی والفت گرفت .

باین ترتیب باید بگویم که از کوره آهنگری شاعر ۱۳۰۰ محصولی جز همان نعل و زنجیر و میخ و بیل و خاك‌انداز بیرون نمیآید اما کارگاه شاعر ۱۳۱۵ هرروز

---

۱ ـ ارزش احساسات
۲ ـ ارزش احساسات

جلوه‌ای دیگر داشت ، رنگین‌وپرسروصدا بود . و ما حالا باهم به تماشای کارگاه شاعر ۱۳۱۵ میرویم :

خاری برای چشم های علیل

در اینجا ، در این کارگاه ، کلمه ها طوری تعمیر و تزئین می‌شوند که با انس دهانها نا آشنا است ، شاعر بعنوان موجودی عجیب وبیگانه ، از معمول به وراه و رسم دیگران جدائی میگیرد . یعنی خود مصرع‌ها از راه و رسم معمول می‌گریزند . در حقیقت آنچه در اینجا بر روحهٔ نیما حاکم است ، همین جدائی و گریز است که بزرگترین و سالم ترین مشغلهٔ ذهن و خاطر او را بوجود میاورد . یعنی یك شاعر و یك متفکر ، در کنار هم روحیه ای ساخته اند که از سرشاری و امتلا بی‌حس مانده ولی ، با حرکت از بیراهه ، جا خالی کردن و کناره گیری و دور افتادگی برانگیخته و پرشور است .

بنا براین آنچه نیما در اینجا می‌تراشد و می‌بافد باقامت ناساز مشتریهای دور و برش ناجور است ولی برای او تفاوتی نمی‌کند «زیرا میداند که اساس به جائی گذارده نشده که در دسترس عموم واقع شده باشد ، حتی خود او هم وقت مناسب لازم دارد تا یك دفعه دیگر به طرز»(۱) تراش و بافت مخلوق خود آشنا شود . در واقع آنچه بنام تخم مرغ در سر راه گربه بدعادت می‌گذارد ، سنگی است که دندان می‌شکند و درست گفت نیما که : «در هر حال من نوك خاری هستم که طبیعت مرا برای چشم های علیل و نابینا تهیه کرده است .» (۲)

واژه های ناشناس

در ذخیره های ذهنی و گذشته نیما لغاتی یافت می‌شود که جای پائی در فرهنگ های کوچك و بزرگ لغات ندارد ولی عاری از جوهر یك لغت هم نیستند . این لغات که منبع فنا ناپذیری در حافظه شاعر دارند ، غالباً حاشیه نشین ذهن‌اویند و به موقع در شعرش سبز می‌شوند و تعلق به زادگاه شاعر و دیار کودکی او دارند و ریشه‌های آن از فرهنگ طبری آب می‌خورد . در این گروه واژه ها یك جریان فکری به صافی وسادگی بروز می‌کنند و در عین هم آهنگی و رفاقتی ، که بین این کلمه ها و سوژه‌های طرح شده وجود دارد ، موضوع پاك‌ترین اشاره‌ها وسمبل‌ها قرار میگیرند : آقاتوکا ــ وك‌دار ــ شب پرهٔ ساحل نزدیك ــ شب پا و بسیاری‌دیگر.. درابتدای قطعه «کار شب‌پا» فرهنگ خاص نیما یکباره ما را در محیط تازه و نا آشنائی می‌برد :

ماه میتابد ، رود است آرام
برسر شاخهٔ او جا «تیرنگ»
دم بیاویخته ، در خواب فرو رفته ، ولی در «آیش»
کار «شب‌پا» نه هنوز است تمام .

و در قطعهٔ دیگر :

زردها بیخود قرمز نشدند .
قرمزی رنگ نیانداخته است ،
بیخودی بردیوار :
صبح پیدا شده از آنطرف کوه «ازاکو» اما
«وازنا» پیدا نیست .

---

۱ و ۲ ــ از مقدمهٔ خانوادهٔ سرباز

من دلم سخت گرفته است از این
میهمانخانهٔ مهمانکش روزش تاریک
که بجان هم نشناخته انداخته است
چند تن خواب آلود
چندتن ناهموار
چندتن ناهشیار ،

در سراسر شعر نیما ، واژه هائی از این قبیل ما را با فضای شعر انس میدهند : **شماله ، نپار ، وشته ، دارَمچ ، توسکا ، گندنا ، چکاو ، ره چمار ، کپور ، کپه ، تلاجن ، مولا ، آلیجه ، سانیا ، استونگاه ، لم ، کراد ...** و صدها دیگر ..

در زیر جلد این واژه‌ها هیچ فلسفهٔ فکری نهفته نیست : یك بیان فنی جدا مانده و شخصی است که اشتغال ذهنی مخصوص و محدودی برای شاعر ، و یك راه‌گشائی روحی برای خواننده دارد.

بعضشان صاحب یك طنین صوتی و بعضشان حامل یك ایماژ ویـژه و تصویر درخشان‌اند و بعض دیگر گاهی به جای قافیه می‌نشینند و بهر حال در مجموع ، نقش زینت بندی مصرع ها را دارندکه بصورت تصادفی می‌نشینند یعنی با شعر می‌آیند و نه به خاطر تمرین . شاید اینگونه تصور شود که استعمال این لغات و حتی لغات نایاب دیگری چون **دروج** و غیره که ریشهٔ اوستائی داشته و گاهی‌هم مربوط به فرس قدیمند ، برای اینست که شاعر با آسان ترین وسیله ، یعنی با تشبث به واژه های ناشناس ونادر وجه تشخیصی برای زبان خود از زبان معاصرینش بیافریند . اما با نقشی که این لغات در شعر نیما بازی می‌کنند و مذکور افتاد باید گفت که خطوط ممیزهٔ دیگری علاوه بر آن‌اند که زبان نیما را جدا میسازند و این کلمه‌ها نیز با ظهورشان در شعرنیما ، هم‌اکنون تا آستانه و حاشیهٔ فرهنگ های لغت نویسان و زبانشناسان پا گذاشته‌اند و چون بهرتقدیر ، در شعر یکی از شعرای بزرگ زمان ، و نتیجتاً در شعر امروز ، متداعی حقیقتی هستند سرانجام در متن کتابهای لغت نیز جای خواهند گرفت و این خود هدف خاص نیما بوده است .

واژه های آشنا و معانی ناشناس

اما برای کلمات آشنای ما گهگاه معانی نا آشنا وضع می‌کند . معنی‌ای که فقط تا لحظهٔ خواندن ، آنهم بجهت بی‌سابقه بودن ناآشنا مانده است و درست در لحظهٔ خواندن شعر ، همراه معانی سایر کلمات خود را به ذهن ما می‌کشاند . این معنی بقدری درست به کلمه داده شده است که همیشه همراه خود کلمه بدون احتیاج به توضیح و تحشیه ، با کمك سیاق عبارت و همسایگی های دیگر به ذهن متبادر می‌شود . فی‌المثل ، از «بستن» معانی شکفتن ، پیدا شدن ، نقش بستن ، طرح ریختن را می‌طلبد :

هیبت مدهش دریای گران اندرسر
بست اندیشهٔ غریدن و توفیدن آرام‌آرام

(مانلی)

گفتمش خنده نبندد پس از این
آفتابی نه چراغی بامن ،

(درفروبند ...)

خندهٔ صبح در دماغش بست
نقشهٔ دلگشای روز سپید

(شهر صبح)

و با بیانهای دیگری نظیر «خنده خواهد بست» ، «تصویر می‌بندد» و ...

از «شکستن» گاهی طنین حرکت های شاد ، رقصیدن :

با تن خاك بوسه می‌شکند

و گاهی «از بین بردن» و «ویران کردن» را می‌خواهد :

نیست یکدم شکند خواب به‌چشم کس ولیك،
غم این خفتهٔ چند ،
خواب در چشم ترم می‌شکند

و بهمین شیوه ، در بسیاری از لغات آنچه نیما طلب می‌کند چیزی است‌که تا زمان او شاعر و نویسنده ای طلب نکرده است . اینکار گذشته از یك‌نو آوری لغوی ، تامین یك زندگی تازه برای بعضی واژه‌ها است ، واژه‌هائی که تا آستانهٔ فراموشی و طرد میروند و دوباره حیات شاعرانه‌شان را از سر می‌گیرند . بعنوان نمونه اگر به طرز استعمال لغت «همچنان» در شعر نیما دقت کنیم ، می‌بینیم که این لغت ، در کار نیما ، نقشی غیر از آنچه در شعر پیش از او داشته است یافته است. او از این کلمه برای جمع وجور کردن فرم شعرش بسیار کمك‌گرفته است ودراین مقام ، گاهی فکر دیگری غیر از «مثل و مانند» را بر آن می‌نشاند که برای من، به تنهائی اندیشهٔ دوام و حرکت را بروز میدهد . و سراسر شعر نیما انباشته از آنست : اجاق سرد ، کار شب پا و ... از اینگونه اند لغات : خاکستر ـ هول ـ دستکار که شاعر از آنها بمعانی خاص خودش را می‌خواهد و مجموعهٔ اینها ، بانضمام لغات ناشناس دیگر ، بعقیدهٔ من تدوین یك فرهنگ کوچك نیمائی را طلب می‌کند .

نحوه تازه

به خاطر خلق یك دنیای وسیع زبانی ، نیما واژه ها را در نحو و ترکیب تازهٔ کلامش غالبا در جای جدید و بی‌سابقه ای می‌نشاند و جلوه ای دیگر بدان میدهد :

صفت به جای اسم : استفاده از صفت به جای اسم اگر چه اولین باربوسیله نیما شروع نشده است ، اما بوسیله اوکشف و تثبیت شده و بعنوان یك تأسیس مطبوع شاعرانه در شعر امروز جلوه گر افتاد .

بنابراین اگر به مستوره های نادری در شعر قدیم چون :

سیاهی **سیاه** و درازی **دراز**
که او را امید سحرگه نبود

(مسعود سعد سلمان)

گشاد **کار من اندر کرشمه های تو بست**

(حافظ)

بر میخوریم ، نمونه های تکامل یافته آن ، طراوت و رقت آنرا در باغ‌سبز خاطر نیما می‌یابیم که گفت :

تا دائم این شب سیه بماند
او می‌مکد از روشن صبح خندان

(امید پلید)

از درون پنجرهٔ همسایهٔ من، یا زناپیدای‌دیوارشکستهٔ خانه من ،
ازکجا یا از چه کس دیریست ،
راز پرداز نهان لبخنده‌ای اینگونه درحرف است

(من لبخند)

خو بسته با خراب و خرابش در آرزو

(عقاب نیل)

ویا عبارت‌هائی چون «خاموش‌های لرزان» و «اندوهناك شب» و ... وگاهی بابازیك

اندیشی‌بیشتری ، برای‌اینگونه‌صفت ، مضاف میآورد و یابعبارت دیگر صفت‌مضاف‌الیه را به مضاف میدهد :

وزرنگ دراز آرزوهائی

(پریان)

و گاهی هم برای برجسته کردن صفت و تکیه روی‌آن ، صفت را بعداز ضمیر ملکی که به دنبال موصوف آمده است میآورد، یعنی بجای اینکه ضمیر ملکی راطبق معمول به صفت بدهد، به اسم موصوف می‌چسباند و بااینکار هم مالکیت را تاکید می‌کندو هم صفت را تحکیم :

با تنش گرم ، بیابان دراز
مرده را ماند در گورش تنگ

(هست شب)

باکفم خالی از رزق، خدایا چه مرا
سوی این سرکش دریا آورد

(مانلی)

که بیان معمولی و غیرنیمائی این دو مورد این میشد : «باتن‌گرمش ، بیابان دراز ، مرده را ماند درگور تنگش» و «باکف خالی از رزقم خدایا چه مرا .....» ازاین نمونه‌اند :

با همهٔ خندهٔ مهتابش برمن تاریك

(مانلی)

با قایقم نشسته به خشکی

(قایق شکسته)

خواندند به لحن‌های خود غم‌آور

(پریان)

«و» ، «که» ، «به» و «نه» در شعر نیما پروبال بیشتری می‌زنند . اینها اجازه‌یافته‌اند بعنوان یك سیلاب بزرگ در مِصرع و غالباً درصدر آن بنشینند :

و منتظر صدای بادی تندند .
که روی همه جهان بپوشانیدند
و شکل همه دگرگون کردند

(پریان)

در زیر نگین چند روشن
که بر سر دود آب
لغزان شده‌اند و عکس افکن

(آمیدپلید)

تاکه همگان بهره بیابند ازآن

(پریان)

وصدای باد هردم دلگزاتر

(آی آدمها)

نه دمی بر گوهری تابان نگه‌تان می‌گشاید

(من لبخند)

نه چشم ها گشاد از اویال ازاو نه او

(مرغ‌مجسمه)

وبا چنین اختیار و ارزشی تقریباً درتمام اشعار نیما جای گرفته و بدینگونه برای نقش تازهٔ خویش انسی آفریده‌اند. گاهی یك «که» نیمارا از آوردن فعل بی‌نیاز میسازد :

وندر امید که صیدیش بدام
ناو میراند بدریا آرام ...
چهره‌پردازی بودش بالا ماه
از بهم ریخته ابری که برویش روپوش . (مانلی)

و «به» گاهی بعنوان وسیله نقش «با» را دارد :

گاه می‌کوبد بر طبل به چوب
(کار شب‌پا)

وگذشته از معمول ،که سخت ادات را دارد و قید میسازد مثل :

آیا بدروغ است‌که شد میوه چوخشك
می‌افتد از شاخ به خاك ؟

بسیاری اوقات هم در شعر نیما نقش «با»ی وضعی را پیدا می‌کند :

ای هوش ربا‌گروه خوبان پری پیکر
باموی طلائی و به تن‌های سفید ...
آنجا پریانند به تن‌ها مستور
(پریان)

مجموعهٔ این بدعت‌های زبانی به شاعر امکان و میدان داده است که چشم او ، در هر زاویه‌ای از دنیای شاعرانه‌اش ، واقعیت‌های سخت وخشن زندگانی‌اش را هم .که پیش ازاین شاعرانه نمینموده است ، به بیند وبیان احساسش باهرواژه‌ای که طلب می‌کند ادا بشود ، خواه این واژه درکوچه زندگی‌کند خواه در تالار، بهرحال محیط شعری طوری بارآمده که هردو در دامن هم می‌خوابند و الفت می‌گیرند،اینجا دو بیان خاص‌وعام‌بهم ریخته‌اند . توصیفی‌که با فصاحت ازصبح میشود وبادآورترکیب و زبان نظامی است :

برباد ده ستیزهٔ شب
از هم گسل فسانهٔ هول
پیوند نه قطار ایام ...

درکنار بیانی است که درحالت عادی در محاورهٔ مردم بروز می‌کند :

شیرینی یك شب را
تجدید نمی‌کند .
ازاین پریان شما بپرسید این را

وعباراتی چون «بره **معین** ناید» «هیچطوری نشده ..»

زبان نو ، نحو جدید بیان درشعر نیما ، چـه بوسیله لغت و چـه بوسیله عبارت ، بهرحال زبان «شعر قرن بیستم» را باز کرد و عوامل مادی شعر امـروز را بدست داد. چنین نمودی تنها میتواند طبیعی‌ترین و صحیح‌ترین عکس‌العملی باشدکه در مقابل زبان شعر قدیم صورت میگیرد ، دربرابر لغاتی‌کـه از شدت استعمـال «نجابت» یافته‌اند ودر برابر قواعدی که به خاطر آنها هنر طغیان خودش رافراموش کرده بود .

درزیر پوشش چنین زبانی است که نیما را شاعر ضمیر ، شاعر ابهام‌می‌یابیم شاعری که ضمیر مبهمش را در دنیای محسوس **کوه و درخت** پرواز داد ، ازابهام‌دامعی وضوح و از وضوح قاصد ابهام بود . تا واقعیت‌های رنگین وپرجلوهٔ حیات را بیان کند ، تا بطن پیچیدهٔ هوش و ذهنش میرفت . ودر این سیروتماشا آنقدر میرفت که تلخی ها ومرارت های فکری در می‌گشود واورا می‌ربود ، تا جائیکه نداند به کجا این شب تیره‌قبای ژنده‌اش را بیاویزد .

میخواستم ، آنچه راکه تااینجاگفتم، چیزی جز بیان **عوامل مادی** شعر نیما

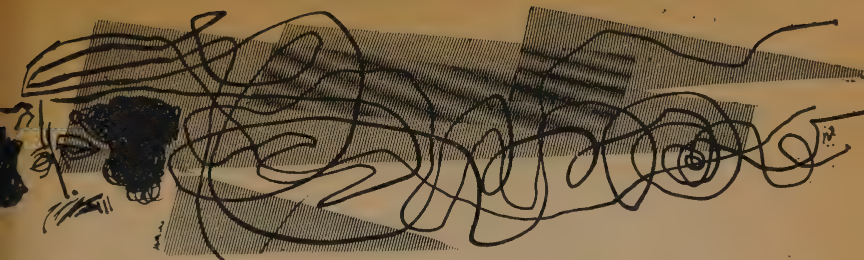
و سرشاری و غناء آن نباشد ولذا درحیطهٔ عنوان این مقال ، از ذکر **عوامل معنوی** شعر نیما درمیگذرم و بخاطر میآورم دوسال پیش را، وقتی‌که خاکها را برجسدکوچکی می‌ریختند که دنیای بزرگی را باخود می‌برد، نگاه افسرده‌ام تا ژرفای‌گوربااو رفت و همانجا دفن شد. برای بیلها و دستهای‌گورکن چقدر بی‌تفاوت بود وخاکهاچه‌بی‌اعتنا به گودال فرود میآمدند . گلهای نرگس برتل‌خاك هزاران چشم گشودند وهزاران خار جراحت‌های تازه‌تری در روح من شکافت ، انگشت‌هایم برگور لرزید و نجوای سرد فاتحه نفرت پایان را در من ریخت : چقدر بسادگی به حرکتی پایان میدهم ! یك فاتحه و همین ! ؟ حیف! .... نه، بدینگونه راضی شدن مشکل بود ، فاتحه‌ام ،نیم خوانده ماند ، برخاستم ودر هجوم یادها براه افتادم :

تفنگهامان بردوش ، کوله بارمان برپشت ، شب مهربان دره ها ، این «دزدان خمیده» را در پیش داشتیم وپاهامان برجای پای کبکهای رفته می‌نشست . شاخه‌های «اوجا» درمسیرمان بااطاعتی گردن می‌نهادند ودورتر، علفهاآبیهای بی‌ته‌رامی‌نگریستند و در زمزمه‌ای خاموش سر می‌جنبانیدند ، تپه‌ها تندیس کوه‌ها را ستایش میداشتند، معابد خاموش دره ها مقابر درختها را درآغوش می‌فشرد و ضریح پر جبروت آسمان غرق نور بود ، سکون شادفضا ، دریچه های خلود را برویمان گشوده بود ، میرفتیم و درما غرقابی از غرور تلاطم داشت . «تلاجن» کوچك باشاخه های شادش ، چون‌پسری بالغ درکنار تپه میدرخشید ، مصرع هائی ازشعر «تلاجن» در من زمزمه‌شد، پرسیدم.

ـ نیماخان ، مدتی است که شعری نمیگوئید ؟

کسی جوابم نداد ، هان ؟!

به تندی باطرافم نگاه کردم : هیچکس نگاهم نمیکرد، آفتاب رطوبت گلهای گورستان باران‌دیده را مینوشید ....



هنگام که گریه می‌دهد ساز ...

هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دودسرشت ابر بر پشت ،
هنگام که نیلچشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت ،

زان دیر سفر که رفت از من
غمزه زن و عشوه ساز داده
دارم به بهانه های مأنوس
تصویری از او ، به بر ، گشاده .

لیکن چه گریستن ، چه توفان !
تاریك شبی است . هرچه ، تنهاست.
مردی در راه می‌زند نی
و آواش فسرده برمی‌آید .
تنهای دگر منم ، که‌م از چشم
توفان سرشك می‌گشاید
هنگام که گریه می‌دهد ساز
این دودسرشت ابر برپشت ،
هنگام که نیلچشم دریا
از خشم به روی می‌زند مشت ...

آهنگر

در درون تنگنا ، با کوره اش ، آهنگر فرتوت
دست او بر پتك
و به فرمان عروقش دست ،
دائماً فریاد او این است ، و این است فریاد تلاش او :

« ــ کی به دست من
آهن من گرم خواهد شد
و من او را نرم خواهم دید ؟
آهن سر سخت !
قد برآور ، بازشو، ازهم دوتاشو، باخیال من یکی ترزندگانی کن !»

زندگانی ، چه هوسناك است ، چه شیرین !
چه برومندی ، دمی با زندگی آزاد بودن ،
خواستن بی‌ترس، حرف‌ازخواستن‌بی‌ترس‌گفتن، شادبودن!..

او به هنگامی که تا دشمن از او دربیم باشد
[آفریدگار شمشیری نخواهد بود چون]
و به هنگامی که از هیچ آفریدگار شمشیری نمیترسد ،
زاستغاثه های آنانی‌که در زنجیر
او کلید قفل های بستهٔ زنجیرزنگ آلوده ای را می‌دهد تعمیر..

برسر آن ساخته کاوراست در دست ،
می‌گذارد او [آن آهنگر]
دست مردم را به جای دست های خود .
او به آنان ، دست ، با این شیوه خواهد داد .

ساخته نا ساخته ، یا ساخته ی کوچك ،
او ، به دست کارهای بس بزرگ ابزار می‌بخشد .
او ، جهان زندگی را می‌دهد پرداخت !

در جوار سخت سر

من که دورم از دیار خود ــ چو مرغی از مقر ــ
همچو عمر رفته ، امروزم فراموش از نظر ؛
من که سر از فکر سنگین دارم و بر بسته لب ،
شب به من میخواند از راز مگویش ، من به شب ،
من که نه‌کس بامن و نه من به کس دارم سخن
در جوار سخت سر ، دریاچه می‌گوید به من ؟

موج او بهر چه می آید به سوی من درشت ؟
وین هیون بهر چه‌ام آشفته می‌کوبد به مشت ؟
گر مرا پیوند از غم بگسلد ، اورا چه سود ؟
می‌کند ، باچشمهٔ دریا ، غم من ، چه نمود ؟
لیك این سرد خروشان گرم در کار خودست
پای می‌کوبد به شوق ودست می‌مالد به دست.

می‌گریزد چون خیال و می‌رسد از راه دور .
دارد ، آن رمزی که پیدا نیست ، با موجش عبور .
و به هردم لب گشاده حرف غمگین می‌زند
حرف او در من غمی دیرینه را نو می‌کند
زیر ورو می‌دارم آن غم های دیرین چون به دل
خاطر از یاد دیار و یار مــی‌دارم کسل

وبه پیشاپیش دریای نوازنده ز دور
با غمی مهمان من ، از خانه می‌رانم سرور .
با جبین سرد خود بنشسته ــ گرم اما ز غم ــ
روز های رفته را پیوند باهم می‌دهم .
آه ! عمــری را در این ره رایگان کردم تلف
حسرت بس رفته‌ام امــروز می‌ماند به کف !

هرنگاه من به سوئی ، فکر سوی آشیان .
می‌کند دریا هم از اندوه من با من بیان
خانه ام را می‌نمایاند به موج سبز و زرد
می‌پراند آفتابی در میان لاجورد .
من در آن شوریدگی هائی که موج از چیرگی
در سر آورده‌ست با ساحــل کــه دارد خیرگی ،

دوستانم را همه می‌بینم آنجا در عبور .
این زمان نزدیك آن وادی رسیده‌ستم ز دور .
سال ها عمر نهان را ، دستی از دریا به در ،
می‌کشد بر پرده های تیرگی های بصر .
چشم می‌بندم به موج و ، موج همچون من بهم ،
بر لب دریای غــم افــزا تأسف می‌خــورم !

آی دریای بزرگ ! ای در دل تو مستتر
تیرگی های نگاه مانده‌ای دور از مقر !
از رهی بگریخته ، سوی رهی باز آمده
پهنه‌ور دریا ــ که چون من دلت ناساز آمده ــ !
می‌سپارم نیز من از حرف تو راه خیال
می‌دهم پیوند در دل ، هر خیالی با ملال .
تا فرود آیم بدان سو های تو یك روز من
کاش بودم در وطن ، ای‌کاش بودم در وطن !

۶ تیرماه ۱۳۰۹

خشك آمد كشتگاه من ...

خشك آمد كشتگاه من
درجوار كشت همسايه .
گرچه می‌گويند : «می‌گريند روی ساحل نزديك
سوگواران در ميان سوگواران» ـ
قاصدروزان ابری ! داروگ ! كی‌ميرسدباران ؟ (۱)

بربساطی كه بساطی نيست
در درون كومهٔ تاريك من ، كه ذره‌ای باآن نشاطی نيست .
و جدار دنده‌های نی، به‌ديوار اتاقم ، دارد از خشكيش می‌تركد
چون دل ياران كه در هجران ياران ، ـ
قاصد روزان ابری ! داروگ ! كی می‌رسد باران ؟

---

۱ ـ **داروگ** [بروزن **كاشمر**] نوعی قورباغهٔ درختی است كه بنا به اعتقاد مردم شمال ، قاصد باران است و هنگامی‌كه‌بر درخت انجير بخواند، به‌زودی باران خواهد آمد.

ری‌را ...

ری‌را ... (۱) صدا می‌آید امشب
از پشت کاچ، که بند آب،
برق سیاهتابش، تصویری از خراب
در چشم می‌کشاند.
گویا کسی است که می‌خواند.

اما صدای آدمی، این نیست:
با نظم هوشربائی، من
آواز های آدمیان را شنیده ام
در گردش شبانی سنگین
- زاندوه های من
سنگین تر -
وآواز های آدمیان را یکسر
من دارم از بر:

یك شب، درون قایق، دلتنگ
خواندند آنچنان
که من هنوز هیبت دریا را
در خواب
می‌بینم

ری را! .... ری را
دارد هوای آن که بخواند
دراین شب سیا.
او نیست با خودش
او رفته با صدایش، اما
خواندن نمی تواند!



۱ - ری‌را [بروزن نیما] نام زن است در زبان طبری.

ویلی دواسپن

کامو و بدبینی



دیر باورانی وجود دارند که در تصورات خویش‌دچارآشفتگی و اشتباه می شوند ،ـ اینان کسانی هستند که تردید را آخرین حد بدبینی معرفی می‌کنند .

جملهٔ « مذهب دست و پای شما را می گیرد » نمی تواند دلیلی بر نفی وجودخدا باشد و شاید حتی دلیلی بر اثبات وجود خداست . ولی عده‌ای گوششان نمی شنود و چشمشان نمی بیند . اینان می پندارند که هیچکس بهتر از آنها نمی‌تواند ایمان‌و شور و شوق وناامیدی را در اختیارداشته باشد . آنگاه که در آسمانشان ،ستارگان یکی پس از دیگری محو می‌شوند ،تحقیر شدگان و توهین شدگان ، براثر بسیاری اشتباه ، از مذهب ،روی بر میگردانند و براثر همین اشتباه فوق‌العاده ، گرداگرد آنان را فریب خوردگی زایدالوصفی اشغال می‌کند . اینگونه افراد ، خود را علاقمند نشان میدهند که اعتقاد به مسیحیت را رد کنند «زیرا که مسیحیت ، توقع بسیاری‌از انسانها را بر نمی آورد و حرفهای آن ، برای یك دنیای ایده آلی کافی نیست .»

کامو و بدبینی

بدون تردید چنین رفتار روشنفکرانه‌ای از پیش بدبینی را شامل نمی شود ؛ لااقل کامو ، نیچه و مالرو را نمی توان در شمار این گونه بدبینان به حساب آورد .

« مقابله کردن با فرضیه های فلاکت‌بار، جز عملی کودکانه چیز دیگری نیست »
«انسان نا امید است ، همان گونه نتیجه‌که مضطرب است ؛ نا امید از هیچ .»
« روح چه خواهد کرد اگر خدا و عیسائی وجود نداشته باشد »

مالرو

« به جز یك مسئله فلسفی واقعاجدی، هیچ چیزی وجود ندارد ؛ و آن مسئله جدی هم مسئله خودکشی است .»

کامو

مرتد مارکسیست بهیچوجه حق نداردبه هوس‌خودکشی‌گردن‌نهد؛ مرتدراسیونالیست و مرتد اگزیستانسیالیست نیز حق ندارند که مسألهٔ خودکشی را جدی تلقی کنند . بنابراین تنها مرتدانی باقی می‌مانند که « وجود خود را در دایرهٔ مسدود یك‌پوچی مستمر ، گسترده می‌بینند .»

بمیان کشیدن مسئلهٔ خودکشی ، شیوهٔ کامو است . خامی و سادگی ؛ این‌مؤلف را گرفتار تشویش می‌کند . اولین اشتباهش به خلق شخصیت خیالی کیریلف مربوط می شود ؛ دلیلش اینست که‌پیراستفانوویچ درك نمی‌کند که چه چیزی کیریلف را به خودکشی می‌کشاند .ژید ، می نویسد «گفتگوی پیر استفانوویچ و کیریلف بـه طرزی خارق‌العاده در پردهٔ اسرار باقی می‌ماند.این مطلب همچنان در اندیشهٔ خود داستایوسکی هم اسرار آمیز باقی مانده است . حتی برای یکبار هم داستایوسکـی این اندیشه ها را واضح و شفاف بیان نکرد؛ بلکه پیوسته بشیوهٔ سخن گفتن اشخاصی که با هم‌حرف میزنند بشیوه اشخاصی‌که این مسائل را بعاریت میگیرند بشیوه اشخاصی که آنها را تفسیر می‌کنند بیان‌کرده‌است درکیریلف عارضهٔ بسیار عجیب و غریبی بچشم میخورد . او خودرا درعرض چند دقیقه می‌کشد ، وگفتگوهایش بی ربط و غیرمنتظر است .این چنیـن نکته‌ای را در اندیشه خود داستایوسکـی هم سراغ می توان گرفت .»

من تصور نمی‌کنم در میان اشخاصی که خودکشی می‌کنند حتی یك نفر را بتوان یافت‌که خود را بدست مرگ بسپاردبخاطر آنکه بدین وسیله عدم وابستگی خود را بدیگران بطور مطلق مدلل بدارد . به علت آنچنان استثنائی ، کامو نمونه با ارزشی میآورد که او را از یك مشاجرهٔ واقعی به دور میدارد . بدون تردید ، وقتی او باز خواهد گشت که پوچی غیر قابل‌اعتماد تقدیرش عوض بشود . مردی که ناگهان با همهٔ وجودش به پوچی زندگیش واقف می شود ، مانند خفته‌ئی است که ناگهان بیدار شده باشد : «بر خاستن ، ترامــوای، چهار ساعت پشت میز یا در کارخانه، غذا بـا ترامـوای ، چهار ساعت کار ، غذا ،خواب ودوشنبه،سه‌شنبه ، چهارشنبه ، پنجشنبه، جمعه ، شنبه بهمین منوال ...» زمانی که هیچ راه گریزی از دست نا امیدی وجود ندارد ، مدام در مقابل پرده‌های همشکل آنچنان تهی زیستن بچه درد میخورد ؟ آنگاه که همهٔ چشمه ها به زهر آلوده است، خوشحالی و نشاط چه ارزشی‌دارد؟ وقتی که کامو به تبرئه قهرمان مطلقی‌اقدام می‌کند ، فقراو براستی حیرت آورمی‌شود. آیا طغیان بدون ناامیدی در مقابل کسی که ما را دعوت می‌کند . ریشخند آمیزتر از قبول تقدیر پوچ مجهول نیست ؟ ـ او « هرآنچه را که مجاز است » رد می‌کند؛ بدلیل آنکه در مقابل بی قیدی طغیان‌کند. اما به چه عنوانی این بی قیدی را رد می کند ؟ ـ «آیا تصدیق بایدکرد که آنچه‌مهم است نه بهتر ، بلکه بیشتر زیستن‌است؟» طبق چه اصولی علم اخلاق می تواند چنین مطلبی را عنوان کند ؟ غرور روشن‌بینی ، ما را د ربرابر غرقه شدن در ناامیدی دلداری خواهد داد .

« زندگیش را ، طغیانش را ، آزادیش را و همهٔ امکاناتش را لمس کرد »؛ خود را با لحظات گذران سرگرم کرد ، زیرا « دم، وتوالی دم ها ،در مقابل روانی که پیوسته

آگاه وهشیار است، ایده آل انسان پوچ است. » این بهترین داروی درماندگان ، در برابر ملال زیستن است . انسانی را بتصور در آورید که هیچ توقع وانتظاری از روزهای خود ندارد ، زیرا که اواینك به پوچی ارزش و اعتبار خویش پی برده است ؛ چطور ماجرات می‌کنیم به‌او پند بدهیم که خودش را بصورت دون ژوان ، دلقك ، حادثه جو ، و یا یك رمان‌نویس در بیاورد ؟ چطور او می تواند به خود اجازه دهد که مانند همه‌این‌موجودات دیگر زندگی‌کند؛و در عین حال طغیان و آزادیش را محفوظ و مدلل بدارد ؟

غایب و نامرئی بودن خدا ، در آثار کامو، انگیزهٔ طغیان های بسیاری است : « من خودم ، ارنو ، مصلوب جل‌جلتا هستم ... گرچه مثل عیسی مصلوب‌نشده‌ام ، ولی بصورت مرتد و دشمن مادرزاد عیسی‌مسیح درآمده‌ام ! »

گرچه بنظر میرسد که کامو اغلب خود ۱۰ از این مسائل دور نگهمیدارد ، اماگاهی وقتها از سرچشمهٔ چنین احساسی آب می نوشد .اقلا در مقابل غیبت خدا طغیان نمی‌کند . اما در مقابل یك موجود ،طغیان می‌کند همانگونه که انسان در مقابل تقدیر مطلق طغیان نمی کند .

خودکشی کیریلف ضعیف ترین و ناچیز ترین عکس العمل یك مرتددر مقام ستیزه جوئی با خداست : «این خداست که باید برای اولین بـار خود کشـی کنـد ، بنابراین ، بی‌او، چه‌کسی انرا شروع و تحمل خواهد کرد ؟ این منم ؛ برای آنکه آنرا شروع و تحمل کنم ، خودرا می‌کشم. من هنوز قدرت خدارا ندارم ، وبایداقرار کنم که آدم بدبختی هستم چونکه مجبورم آزادی خودم را اثبات‌کنم . همه بدبختند، زیراکه از اثبات آزادی خود واهمه‌دارند. اگر انسان ، تاعصرما ، اینچنین بدبخت و اینچنین ناچیز مانده ، بخاطر آن‌بوده است که نتوانسته بمعنای وسیع کلمه‌خود را آزادتر و بزرگ‌تر نشان بدهد و تنهابه این مطلب دلخوش بوده است که مانند بچه مکتبی‌ها تمرد و نافرمانی کرده‌است.. اما من به وابستگی خود بدیگران اعتراض خواهم کرد. من میخواهم اینطور گمان‌کنم که گمان نمیکنم . من پابجهان گذاشته‌امو بزندگی خودم خاتمه خواهم داد ودری‌را خواهم گشود .... خودم را می‌کشم بخاطر آنکه تمرد خـودم را ، بدعت خودم را، آزادی وحشتناك خودم را اثبات‌کنم.»

اگر فکر مسئله خودکشی شیوهٔ اورا مشخص می‌کند ، بخاطر اینست که او به پوچی وجود پی برده‌است . اگر گاهی‌کامو را می‌بینم که بناچار در مقابل مانعی‌عقب می‌نشیند ، دلیلش این نیست‌که خوداز بین بردن را رد می‌کند ووجدانش را باز یافته و دیدگاه او در مقابل پوچی، حامی و تکیه‌گاهی یافته‌باشد و بالاخره بخاطر این نیست‌که فهمیده باشد آنچه که‌به‌اش می‌اندیشیـده واقعی نبوده است ؛ ودر مقابل دلایل انسانی به غیرانسانی بودن پوچی واقف شده باشد. بلکه ـ بطـور کامـلا ساده ـ دلیلش اینست‌که: کامو می‌ترسد ! ـ همه دلایلی که برای‌ردکردن مرگ می‌آورد، پوچ و مهمل بنظر میرسند؛ بالاخره ناچار می‌شود که بخودکشی‌روکند: «در زندگی عطوفتی نیست ؛ بنابراین من خودم را می‌کشم.» این نکته نه‌قانع کننده و نه منطقی است، و نه توقعات واقعیت های گذرندهٔ روز را بقدرت وحی یـاس آوری برمی‌آورد ؛ بلکه سقوط ما را بسوی نیستی تسریع می‌کند. آن زمانی که‌رنجهای زندگی بیهوده‌اند ، و شادیهای آن‌عطوفتی ندارند، بامداد ، ازجا برخاستن و پنجره را گشودن نیز کاری عبث می‌نماید. و با اینهمه کامو خودکشی نکرده است و به خوردن و خوابیدن ودر صف اتوبوس به انتظار ماندن ، ادامه داده ؛ سرما وگرما را تحمل کرده و به تشنگی تن در داده ؛ وحتی چنین کتابی راهم نوشته است .

آخرین نقطهٔ ضعف او ـ آنطورکه آنتوان روکنتن می‌نویسد ـ اینست کـه این کتاب را نوشته و اگر او این کتاب‌را بصورت وصیت‌نامـهٔ باروحی برجـای می‌گذاشت ، تاثیر آن بیشتر می‌بود، و دراینصورت : «ـ مردم از زندگی کردن خود شرمنده می‌شدند.»

کامو وبدبینی

چرا کاموی نویسنده، مهلتی را که کیریلف برای افشای نقشه خودپیش پیر استفانوویچ درنظر میگیرد،ردمی‌کند؟برای اینکه آن را به تعویق بیندازد ، خودکشی مرتد نه چندان قابل توجه ونه چندان مطابق عقل و صواب است. اگر کامو زمانش را ازدست میدهد بخاطر زیستن است نه برای مردن. ازاین جهت این حقایق که بمثابه ثبوت غیبت در محل جنایت است ، برای ما چه‌ارزش‌واعتباری می‌تواند داشته باشد !

انسان آرزو می‌کندکه این حقایق‌را بصورت تجربی‌تر واستقرائی تروصادقانه‌تری بیابد. چه قدر من دوست می‌داشتم که کامو اینها را روشن‌تر بیان می‌کرد: «من بهیچوجه حقی برای زیستن ندارم، با آرزو و قصد ، ناامیدی را طرد کرده‌ام. اگر دوباره بسوی خودکشی روآورده‌ام بخاطر اینست که زندگی بسی نفرت‌انگیز تر ازمرگ است .گیاهی که‌درحال‌پژمریدن است، میخواهد که دوباره سبز شود ؛ حشره‌ای که نخستین موج سرما اورا فرا می‌گیرد ، در جستجوی پرتو نور خورشید است. روح من نیز نیستی را می‌طلبد و جسمم مرا به زمین میخکوب می‌کند.»

امتناع کامو در مقابل مرگ ،ناچیزی و مهملی شخصیت‌های علم اخلاق‌راروشن می‌کند. آنگاه که او فقط حشره‌ئی را برمی‌گزیند ، امتناع حیوان یك ترس کاملا نفسانی است .

برای چه این‌یاس‌لیب ، درطبقه‌بندی مرتدان به وجود یك نوع «بدبین کامل» قائل می‌شود ؟ این بدبینی، با تصورات، احساسات و گذشت به نبرد وستیزه‌جوئی برمیخیزد ، ولی خودرا در مقابل نیستی وفنا بطور اصولی محافظت می‌کند.دورتر از انکار، تردید می‌کند. از طرفی برای او مسئله اساسی وجود خدا نیست، بلکه جاودانگی روح است. آیا پس از مرگ ، قسمتی از وجود ما استقلال خویش‌راحفظ خواهد کرد ؟ اگر چیزی از وجودمان بر جای نخواهد ماند پس چه فرقی می‌کند. که در یك فضای مادی یا روحانی ازبین برویم ؟ آدم به چنین شخص بدبینی نمی‌تواند اعتقاد پیدا کند ؛ باید به او ایراد گرفت که روح ازبین نمی‌رود، و بدست‌آویزانیکه روح ازبین خواهدرفت، چه‌کسی می‌تواند خلاقیت و دانائی خدارا منکر شود وباعدالتش و شفقتش‌به‌مخالفت برخیزد ؟ به چه دلیل خداوند عادل و عاقل و مهربان نیست ؟ وحتی عقاید کانت نیز نمی‌تواند انسان را متقاعد کند. او می‌اندیشید که روح‌می‌تواندبراثر کاهش تدریجی ، قدرت خودرا از دست بدهد و براثر ضعف روانی ، بی‌حس شودوازبین برود: مخالفان کانتیسم جواب‌میدهند که اگر روح دارای چنین خصیصه‌ای باشد درجات توالی ازبین رفته‌ها در آغاز قابل تشخیص خواهد بود و دراین حال‌چیزهای دیگری باآن ترکیب می‌شد و در آن‌صورت، دیگر روح چیز بسیطی نبود. وچرا دیگر روح چیز بسیطی نبود ؟ ماچه میدانیم؟ این‌ها دلایل‌وعقاید اخلاقیون‌وروانشناسان است‌که بدبین را بسوی آئین شکاکیون سوق میدهد. روسو می‌نویسد: «هنگامی که من ، بر جاودانگی این جهان هیچ‌دلیل دیگری جز پیروزی موذیگرانه و آزار عادلانهٔ آن نداشته باشم ، چه چیز از گرفتار شدن من در چنگال شك و تردید جلوگیری خواهد کرد ؟ » عقاید آلوده و ناپاکی که تعداد آنها هم زیاد است،بیشتر بر اصل انتقام وکینه‌توزی استوار است. ممکن است سئوال شود برای چه مجازات های زمینی برای کیفری جاودانه ،کفاف نمی‌دهد ؟ دلیلش مخصوصا اینست که وجود ما تمایل و اشتیاق به سعادت‌بیحد و بزندگی نامحدود دارد. آیااین وجود می‌باید غنی وسرشار شود ؟

ازاین نظر است‌که بدبین ،دراحترام و اعزاز خطاها کوتاهی نمی‌ورزد او حق داردکه «امید» را در قلب خود بکشد ، اما حق ندارد که آنرا در قلب دیگران خفه‌کند. هر تصنع و ظاهر سازی که

بتواند برای حمل این بار سنگین و وحشتناك زندگی به‌انسان‌کمك‌کندپسندیده است . البته این مطلب نباید به قیمت فریب‌خوردگی‌هائی تمام شود که احتمالا بتوانند سیزیف (۱) را خوشنود سازند . شما تردید کنید، اما این مرارت و درد است : خورشید خاموش شده است و بارانی ظریف بر روزهای شما می‌بارد. هیچ چیز بچشم آدم بدبین نفرت‌آورتراز دیرباوری ملایم ، چابکی و فرزی‌مانیست: آناتول‌فرانس تیپ‌کامل‌تر اینگونه افرادرا معرفی می‌کند: «برنانو به فردریك لوفر خطاب می‌کندکه اثرش بی‌ارزش است.این بازیچه‌ای بیش نیست. اما چه بازیچه‌ئی؟ بازیچه‌ئی برای باز کردن با امیدواری انسانها ، فریب بیچارگان و گول زدن گرسنگان و تشنگان . اشتباه و خطائی‌است که هیچ‌چیز قادر نیست جای آن راپرکند جنایتی است که آگاهانه و مصممانه‌صورت می‌گیرد.»

یك «شاخهٔبید» چیزی نیست، اما صاحبی دارد. وقتیکه شاگرد مدرسه‌ای خودرا به درون رودخانه می‌اندازد، فی‌الفور ارزش و اعتبار او افزون‌می‌شود. کامو نیز چنین است .سفسطه‌هایش اورا برای زیستن یاری داده است. درواقع بردن جائزه نوبل نیز یکی از انگیزه‌هائی بوده است‌که او را بیشتر به زیستن واداشته . بنابراین چرا گاهگاه خبرهای موهنی برای تحقیر این امتیاز منتشر می‌کنند ؟ کاموئی که به هیچ چیزامیدوار نیست، در ضمن میخواهد تاحد ممکن از زندگی بهره‌مند شود. ماهم نباید جلواورا بگیریم. آقای اوژن‌موانو، باقدری تحقیر می‌نویسد : «لااقل او در صومعه استرل، که در میان دیوارهای غم‌آلوده ومرطوبی محاصره شده است ودر امتداد آن‌درختان سرو مدیترانه‌ای قرار دارد عمرش را بپایان خواهد رساند»

کجای این‌کار خطاست‌که کامو،افول شارل‌کن و مارانا را شناخته و توانسته است دریك صفحه مهیج و تاثرانگیز آنرا شرح بدهد ؟ برتراز تحقیر و فضیلت بی‌ثمر ، بدبین، ترحم را برمی‌انگیزاند . این حق ترحم را همچنین برای خود نیز طلب می‌کند. آیا در مقابل تصورات باطلی که اورا به زیستن یاری داده است ، می‌باید در مقابل محراب‌ها به سجده‌افتد؟ همه امور و دقایق به بدبین این امکان‌را میدهد که تصورکند روزی وجود نخواهد داشت که خدا اورا دوباره زنده سازد . غرور وشکوه بزرگی که در کاموست و فلسفه‌ای که در «افسانه‌سیزیف» وجود دارد، عمیقا در قلب و روحمان اثر می‌گذارد. بدبینی عارفانه‌اش‌منجربه‌طغیان ریشخندآمیزی می‌شودکه سرآخربه‌پوچی دنیائی خاتمه می‌یابد که در آن خدائی وجود نداشته باشد. استنکاف از مصالحه با ناامیدی ، بطور اجتناب‌ناپذیری انسان را بسوی خودکشی می‌کشاند: جسم،دشمن مرگ است ، و روح نیز در مقابل‌حرفهای نارسا و غیرقابل اعتماد نمی‌تواندتشخیص بدهد که آیا بیشتر مستحق بهشت است یا شایستهٔ شکنجهٔ جاودانهٔ جهنم، ودر مقابل نیستی، مردد و دودل می‌ماند.

ترجمه : فریدون ایل‌بیگی





پیر دوبوادفر

ادبیات در سال ۱۹۶۱

و چند کلمه درباره «رفتگان»

هروقت یکی از آن ستارگانی که در مدت عمر یك‌نسل افق‌مارا روشن‌ساخته‌اند خاموش می‌شود، انسان بااندکی‌اضطراب‌از خود می‌پرسید :

« ــ آیا این ستاره جانشینی‌خواهد داشت؟ »

زیرا، اگرچه امروز در سراسرجهان به‌حدوفور کتاب چاپ می‌شود، تعداد آن دسته از کتابها که بتوان نام «اثر» برآنها نهاد بسیار اندك است.

در سال۱۹۶۱ ما سه نویسنده‌بزرگ، یعنی **سلین** و **ساندرارس** و **هنریو** و یك فیلسوف بزرگ یعنی **مرلوپونتی** راازدست داده‌ایم.

هر احساس و عقیده‌ای که در باره **سلین** وجودداشته باشد ، آثاروی‌نخستین و گرانبهاترین شهادتی شمرده خواهد شد که در قرن بیستم درباره «بیهودگی»دنیا انتشار یافته است . سلین همچنانکه یکه و تنها زیسته بود ، روز اول ژوئیه۱۹۶۱ در کلبه خود در «مدون» یکه‌وتنها چشم‌از جهان بست. اما تعـــداد پیروان وی‌از «سارتر» گرفته تا «رمون‌گرن» ازحدحساب بیرون است. خاطره‌های شورانگیزوجگر خراش و عجیب‌وغریبی که از حماسه‌رقت بار وی خوشه‌چینی شده و در کتابهائی مثل «شمال» و«قصر»آمده است،نتوانسته بود نخستین کتابهای اورا ازیادها ببرد اما این نکته را اثبات کرده است‌که‌مولف جاودانی و فراموش نشدنی «**سفر بانتهای شب**» پاك‌ناپدید شده است.

گوشه‌نشین دیگری که شهرت‌وافتخار دیرگاه بدستش آمد و **بلز ساندرارس** نام داشت روز ۲۱ ژانویه ۱۹۶۱ ، چهار روز پس از دریافت جایزه بزرگ ادبی شهـر پاریس چشم ازجهان بست. «**مرابآنسردنیا ببر**» نتوانسته بود «**موراوازین**» و «**عیـد فصح درنیویورك**» و «نثر ماوران‌سیبری» را ازیادها ببرد .... وناگفته نماند که این کتابهای گذشته یادگار زمانی بود که هنوز گیوم‌اپولینر، رووردی و عده بیشماردیگری هنوز هیچ نام و نشانی نداشتند..

ادبیات به این قطبهای درخشان و جوشان ، به صخره‌هائی که دریانوردان‌از آن پرهیز می‌کنند ، احتیاج دارد. امـا احتیاجی هم که به «راهنمایان» و «نظم دهندگان» دارد کمتر ازاین نیست .... و در سایه همین راهنمایان و نظم‌دهندگان است که‌ما در میان طوفانها به شناختن خودمان توفیق می‌یابیم . امیل‌هانریویکی ازاین راهنمایان بود... خاطره‌هائی که‌به عنوان «کتاب پدرمن» و «انسان در روی زمین گـــم نمی‌شود» نوشته است، نـام کتابهای شعر و داستانهای اورا از یادها خواهد برد.

«موریس مرلوپونتی» به مکتب‌دیگری تعلق داشت ، مکتبی که جستجوی‌حقیقت را بمنزلهٔ همه‌چیز می‌داند .

مرلوپونتی ،مولف«فنومنولژی‌ادراك» و همچنین مولف کتابی بنام «اومانیسم و وحشت» بود که در مدح جنایتهای‌استالین نوشته شده است . اما کسانی کـــه در «سوربن» و کلژدوفرانس از درس ایـن فیلسوف استفاده کرده‌اند، خوب می‌دانند که این استاد دیالکتیك باچه‌شورو حرارتی به جستجوهای خود می‌پرداخت...وکتاب

«علائم» که در آستانه مرگ خود نوشته است، گواه شورانگیزی براین جستجوها است.

چند کلمه درباره جوایز ادبی

«ژان‌کو» برنده خوشبخت جایزه گنکور سال ۱۹۶۱ مسلما نویسنده آینده است‌که سابقه درخشانی نیز در روزنامه نگاری دارد. اما رمان «ترحم‌خدا» راکه برنده جایزه شده است، نه بهترین رمان ژان‌کو می‌توان شمرد و نه بهترین رمان سال می‌توان بحساب آورد. این چهارنفری که باصطلاح «قاتل» شمرده می‌شوند و در سلول واحدی زندانی هستند و برای برانگیختن «ترحم‌خدا» زندگی خودشان‌را باز می‌گویند، تنها وقتی به اقناع‌ماتوفیق می‌یابند که مونولوگ دلنشین خودشان را آغاز می‌کنند.

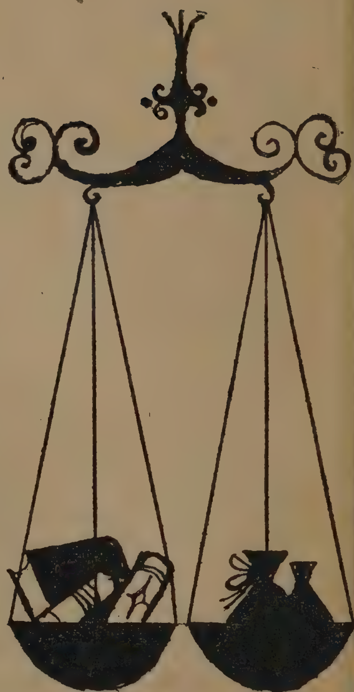
روژه بوردیه برنده جایزه رنودو در قبال رمان خود موسوم به **گندم‌ها** موضوع بزرگی را برگزیده است وخدارا شکر که بااین داستان خود می‌تواند ما را ساعتی ازچنگ‌داستانهای هرزه‌ووحشتناك نجات بدهد. این کتاب به ساختمان مرکزی در ناحیه‌بوس‌بنام‌مرکز کشاورزی‌اختصاص دارد. چنین چیزی ممکن بود مثل پاره‌ای ازرمانهای شوروی خسته کننده باشد و اما رمان روژه بوردیه را باعاطفه وعلاقه فراوانی می‌توان مطالعه کرد.

هنری توماس برنده جایزه فمینا در رمان خود موسوم به «دماغه» کوشش قابل تحسینی بکار برده است که سرگذشت پیچیده‌ای را باکلمه های ساده و سبك بسیار روشنی باز بگوید. این داستان که در جزیره کرس اتفاق می‌افتد، رنگ جنوبی دارد وهسته‌ای از پیچیدگی وابهام در آن بچشم می‌خورد که مولف در دل داستانهای خود جای می‌دهد. اما بایددید که این نویسنده نمونه را می‌توان «داستان نویس» نام داد ؟ نه.

«سایهٔ افتاده» اثر ژان‌فرنیو که جایزه «انترآلیه» را برده است، باید پوال - دوکاروت سال ۱۹۶۱ خوانده‌شود. داستان غم انگیزی است که باتلخی و مرارتی (کمی بیش‌از اندازه) باز گفته شده است.



نواری بر جلد کتاب بعنوان «کتاب برگزیده»
و... رابطه میان ادبیات و پول ...



فصل جوائز ادبی ، در طی چهار ساعت به‌پایان می‌رسد . صدها رمان‌نویس که ازاین جوائز بهره‌مند نشده‌اند، باید دل‌خودرا به‌تیراژهائی که ازده تاپانزده هزار تجاوزنمی‌کند، خوش کنند .

«ـ ایکاش کتاب من برندهٔ جائزه می‌شد !»

این جمله‌ئی است که **لوی ماسون** ، نویسندهٔ رمان « مامورثبت اسناد رسمی سیاه‌پوست‌ها » که در مسابقهٔ «رنو ودو» شرکت کرده بود، به‌خبرنگار تلویزیون پاریس گفته‌است. **لوی ماسون** همچنین گفته است که :

« ـ زندگی من دیگر تغییر یافته . بدلیل آنکه دیگر برای من مقدور نیست بتوانم از راه قلم نان خودم‌را در بیاورم !»

این تنها درد دل **لوی‌ماسون** نیست ، بلکه ناله و شکوهٔ اکثر نویسندگانی است که دراینگونه مسابقات شرکت می‌کنند .

چرا چنین است ؟ ـ بیائید حساب بکنیم :

قرارداد ناشران بامؤلفان به‌این صورت است که ناشر ، برای هرده هزار نسخه چاپ کتاب ، ۱۰ درصد قیمت پشت جلد را به‌مؤلف می‌پردازد . اگر تیراژ کتاب ازاین رقم بالاتر رفت ، ۱۲ تا ۱۵ درصد هم برای تیراژ اضافی به‌وی پرداخت می‌کند . اگر رمان یك نویسنده ۱۰۰۰ فرانك قیمت گذاشته شود ، ۱۰۰۰۰۰!

فرانك به‌نویسنده پرداخت خواهد شد . درحالی‌که نویسنده برای همین رمان حداقل شش‌ماه وقت صرف‌کرده‌است .

نویسنده‌ای که
جائزه « گنکور » رابرد
از ۲۳ تا ٦۳ میلیون فرانك
بدست آورد .

« ترحم خدا » کتاب **ژان‌کو** تاکنون ۱٤٥۰۰۰ نسخه‌بفروش رفته است . (این تیراژ دردهسال اخیر کمترین تیراژی بوده که نصیب برندگان جائزه **گنکور** شده است ، بدلیل آنکه « رودخانه **سیرت‌ها** » اثر **ژولین گراك** ٤٥۰۰۰۰ نسخه بفروش رفته بود .

یکی دیگر از نویسندگان برنده جائزه **گنکور** ، یعنی **شوارتزبار** ، نویسنده کتاب « آخرین واقعیت‌ها » بین ۲۳ تا ٦۳ میلیون فرانك سابق بدست آورده بود . البته این مبلغ غیراز پولی است‌که ازحق ترجمهٔ همین کتاب در اتحاد جماهیر شوروی که به ۱۲ زبان ودر نیم میلیون نسخه منتشر شده بود ، بدست آورد . وباز غیراز پولی است‌که برای اجازهٔ فیلمبرداری ازآن ، و برای نمایشنامه رادیوئی کردنش به‌نویسندهٔ این اثر پرداخت شد .

دریك چنین دوران مسخره‌ئی است‌که بالزاك ، بارورترین نویسندگان فرانسوی ، ازترس طلبکارها جرأت نمیکند در خانه‌اش را بازکند ؛ ویا **برنانو** تصمیم می‌گیردکه برای رسیدن به‌حداعلای تیراژ ، رمان پلیسی بنویسد .

قهرمان زن
شهوت‌انگیز ...

تنها یك صفحه شهوت‌انگیز در کتاب « نامهٔ کارولین شری » اثر **سیسیل سن‌لوران** ، باعث شد که ۸۰۰۰۰۰ نسخه ازاین‌کتاب به‌فروش رود . والبته این رقم نیز سوای پولی بودکه نویسنده ، ازفیلم شدن این اثر بدست آورد .

یکی دیگر ، داستان **سرژ** و **آن‌گالون** است . این‌دو ،ماجرای مسافرت خودرا برشته تحریر درآوردند واز این رهگذر کتابی تحت عنوان « فرشته خو **مارکیز** فرشته‌ها » نوشتند .

موضوع داستان چنین است :

سرژ ، شاگرد سابق مدرسهٔ **منس** ، درجست‌وجوی طلا به‌آفریقا می‌رود ودرآنجا به‌روزنامه‌نگار جوانی بنام **آن** برمیخورد وازاو میخواهد که برای رسیدن به‌فرانسه کمکش کند . بعد ، بطرزی بسیار ساده باهم عروسی می‌کنند واز جستجوی طلا چشم می‌پوشند ، بفرانسه برمیگردند ودر شهر **ورسای** در نزدیکی قصر **ورسای** اقامت می‌گزینند .... این ، عصارهٔ کتابی است‌که این‌دو

نوشته‌اند وابتدا به‌صورت پاورقی در روزنامه « فرانس‌سوار » چاپ کردند . دیری نگذشت که همین‌کتاب پنج بار پشت سرهم چاپ شد ، وهرچاپ هم بین ۲۰۰ تا ۲۵۰ هزار نسخه تیراژ پیدا کرد و بلافاصله به ۱۲ زبان ترجمه شد ودر سرتاسر دنیا ۱۵۰۰۰۰۰ نسخه بفروش رسید . درکشورهای بیگانه ، هرنسخهٔ آن‌را ازدو تا سه‌هزار فرانك سابق خریدو فروش می‌کردند . آخرین چاپ این کتاب ، دردوروز اول شصت‌هزار نسخه بفروش رفت . روزنامه‌های انگلیسی ، حق انتشار ترجمهٔ آن‌را به ۱۷ میلیون فرانك سابق خریداری کردند . وکار به‌جائی رسیدکه همین داستان را روزنامهٔ « فرانس‌سوار » وچند روزنامه دیگر دوباره ازنو چاپ‌کردند !

قلبهای پاك
و بی‌غل وغش
پیروز می‌شوند

زمان می‌گذرد . اما آنچه برجای ماند **عشق** است ؛ و**عشق** ، یعنی منبع درآمد وآب ونان ناشرها ! دوبرادر وخواهر ، به‌نام‌های **ژان‌کوچولو** و **روزیه** زیر اسم مستعار **دلی** ، به‌احساس‌های ظریف زنان ودختران جوان دست یافتند . نوشته‌هایشان مانـند ورق زر خریدو فروش شد ودست بدست گشت ، وسیل طلارابسویشان رهاکرد ... درهمین دوران‌است که‌قریب پنجاه دختر جوان که هریك نسخهٔ دستنویس رمانی را به‌دست دارند ، با ناشرها قـرارداد می‌بندند ، وبلافاصله همین رمانها به‌زبانهای بیگانه ترجمه می‌شوند.

وقتیکه **آن‌ماری ده‌مارت** ، به‌راهنمائی شخصی ، رمان تازه‌اش را به ناشری نشان داد ، ناشر برای چاپ از ۲۰۰۰۰ نسخه به‌بالا پیشنهاد ۲۰ درصد حق تالیف اضافی کرد . دخترك ازاین حسن اقبال درپوست نمی‌گنجید و چنین تیراژی را بخواب هم نمی‌دید . امروز میزان فروش کتابهای همین دخترخانم سربـه ۳۰۰۰۰۰ میلیون نسخه می‌زند .

راه موفقیت ، ازهردو جانب خیلی ساده است : **آنیس گابریه** ، جائزه ناقدان را می‌برد وکتابهای عاشقانه پرسوز وگدازی هم‌زیرنام مستعار **دانیل‌گری** منتشر می‌کندکه هزاران نسخه‌ازآن‌ها بفروش می‌رسد .

ژرالدی ، کتاب « توومن » رامنتشر کرد . انتشار آن ، مصادف باجنگ ۱۹۱۴ بود . چاپ آن ولوله‌ای به‌پا کرد . سربازان جوان آنرا درمیان نیم‌تنهٔ سربازی خود می‌فشردند وبرای نوشتن نامه‌های عاشقانه به‌معشوقهٔ خود ازاشعار آن استفاده می‌کردند ، تیراژ آن به‌یك میلیون وهشتاد وپنج هزار نسخه رسیده است . این تیراژ برای یك مجموعهٔ شعر ، درکشور فرانسه بی‌سابقه است.

اولین کتاب **پیردانی‌نو** بنام **خون انسانها**، دوهزاروچهارصد نسخه فروش رفت. کتاب دوم اوبنام **نصف‌النهار**، بیش‌از هفت هزاروپانصد نسخه به‌فروش رسید. **دانی‌نو** دلسرد شد وتصمیم گرفت‌که راهش را عوض کند. وکرد ... کتاب **سونیا** را نوشت وتیراژ این کتاب یکمرتبه به‌دویست‌هزار بالغ شد. شهرتش دنیا راگرفت. و جائزه کورتولین را نیز ربود. سپس **یادداشتهای سرگردتمپسون** را انتشار داد. این کتاب در ۱۲۰۰۰۰ نسخه فروش رفت و ۴۰۰۰۰۰ فرانك ازبابت فیلم شدن آن نصیب نویسنده شد. **یادداشتها** ... شهرتش را جهانگیر کرد، به‌۱۹ زبان بیگانه ترجمه شد وبیش از ۱۰۰۰۰۰۰ نسخه به‌فروش رسید. حق فیلم برداری اثر تازه **دانی‌نو** بنام «آقای بلوت» به ۱۷۵۰۰۰۰۰ فرانك رسیده است.

بحث درباره موفقیت نویسندگان رمانهای پلیسی و نویسندگان «خاطرات ستارگان» ازحوصلهٔ این مقاله بیرون‌است. این داستان سردراز دارد .....

من می‌توانم همه این مطالب مهم واساسی را ازیاد ببرم، ولی، تنها آرزوی من اینست‌که به‌جای همه این شهرت‌ها وپول وپله درآوردن‌ها، این نویسندگان موفق شوندکه درغذای بی‌ارزش خودشان قدری چاشنی کمیاب : **ذوق واستعداد** بزنند.

آن‌مانسون





با همکاری علی بلوکباشی

ما زندرانیها معتقدند که :

● اگر چشم کسی ناگهان به جائی خیره شود، برای او مهمان خواهد آمد .

● اگر کسی دسته کلید را بهم بزند دعوا خواهد شد .

● اگر کسی روزهای یکشنبه هرهفته ناخنهایش را بگیرد پولدار خواهد شد .

● اگر کسی ناخنهای چیده شده اش را درکف اتاق یا حیاط خانه بریزد درآن خانه دعوا خواهد شد ، وباید ناخنهای گرفته شده اش را در زیر خاك چال کند .

● اگر کف پای کسی بخارد برای اونامه خواهد آمد .

● اگر بیماری دانه های برنج روی سفره را بردارد و بخورد ، بیماریش خوب خواهد شد .

● اگر میان کفش مهمان زغال بگذارند ، مهمان بزودی از آن خانه خواهد رفت .

● اگر کسی تکه نانی که خواسته بگربه بدهد ، باو ندهد وخودش بخورد بیماری جوع خواهد گرفت

● اگر درهنگام صبحانه خوردن ، خود به خود استکان ونعلبکی ها در یك رج قرار بگیرد ، مهمان به آن خانه خواهد آمد .

● اگر کلاغی برسرشاخه درخت خانه ای بنشیند وقار قار بکند ، مهمان به آن خانه خواهد آمد .

● اگر گربه دست وروی خود را بلیسد باران خواهد آمد .

● اگر کبوتر در خانه ای بالهایش رابرهم بزند ، شیطان از آن‌خانه دور خواهد شد .

● برای بندآمدن باران باید با یك نفس چهل «ق» برروی کاغذی بنویسند ورو به قبله بگذارند ، واگر باز هم باران بند نیامد نام چهل کچل رابرکاغذ بنویسند .

● برای بند آمدن باران اگر پسر بزرگ خانه فلفل در منقل بریزد وسرین خود را سه بار به زمین بزنند باران بند خواهد آمد .

فرستنده : **بزرگ نظری**

ترانه‌ها



چند دوبیتی از کتاب «هفتصد ترانه»

خودم سبزم که یارم سبز پوشه ،
خودم گل هستم وول گل فروشه،
دوچشمش سنگ‌وابرویش ترازو ،
به نرخ زعفرون‌گل می‌فروشه .

***

چرا رنگت پریده جونم امروز ،
چراغم می‌خوری ای یار دلسوز ،
چرا غم می‌خوری نصفت‌نمونده ،
عزیزت می‌رسد تا عید نوروز .

***

سر دستت عقیقه یا بلوره :
لب لعلت نه شیرینه نه شوره ،
بده یك بوسه از کنج لبونت ،
لب لعلت خوراك مار وموره .

***

گل سرخ وسفید از من رمیدی ،
مگر حرف بدی از من شنیدی ،
مو که حرف بدی با ول نگفتم ،
چرا مهر و محبت را بریدی .

***

سیه چشمی که چشمك ورمن انداخت
مرا ازکودکی توی غم انداخت ،
که بیدم کودکی و طفل نادون ،
چنین آتش که‌برجون می انداخت.

***

قدت از دور می‌بینم بسم نیست ،
به جائی رفته ای که دس رسم نیست
به جائی رفته ای که‌گل بچینی ،
که هر چی گل بچینی من بسم نیست .

***

اگر یار مرا دیدی به خلوت ،
بگو ای بی‌وفای بی‌مروت ،
گریبون من از دست تو چاکه ،
نخواهم دوخت تا روز قیامت .

***

اگر تو گهری من کهربایم ،
اگر تو نقره ای منهم طلایم ،
اگر تو کودکی رویت نمیشه ،
به من وعده بده پیشت بیایم .

***

ازاینجا تا به پیشت راه دوره ،
دراینجا ماندن ما جبروزوره ،
کسی می‌بود خبرمی‌داد بیارم ،
که شربت خونهٔ ما آب شوره .

***

متل

آقا موشه

یکی بود یکی نبود ، غیراز خدا هیشکی نبود ! یه‌موش‌بود، تو سولاخ (۱) نمی‌رفت جارو به دنبش (۲) بست ؛ اومد بره (۳) تو سولاخش ، دنبش دراومد .

موش رفت پیش دولدوز گفت : «دولدوز ، دنب منو درزو وادرز ده.»

دولدوز گفت : «ازجولا نخ بسون (٤) بیار ، تامن دنب‌تو درز و وادرز دم (٥).»

موشه رفت پیش جولا گفت : «جولا نخی ده ، نخی‌دولدوز ده ، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده .»

جولا گفت : «یه تخم مرغ واسه من بیار تابهت نخ‌بدم.»

موشه رفت پیش مرغه گفت : «توتو تخی (٦) ده، تخی جولا ده ، جولانخی ده ، نخی دولدوز ده ، دولدوز دنب‌منو درز و وادرز ده.»

مرغه گفت: «برو از علاف ارزن بسون بیار ، تابهت تخم بدم.»

موشه رفت پیش علاف گفت : «علاف ارزن ده ، ارزن توتو ده ، توتو تخی ده ، تخی جولاده ، جولا نخی ده، نخی دولدوز ده، دولدوز دنب‌منو درز و وادرز ده.»

علافه گفت : «برو از کولی غربیل بگیر بیار تا بهت ارزن بدم .»

چند دوبیتی از کتاب «هفتصد ترانه»

سه روزه رفته ای سی روزه حالا،
زمستون رفته ای نوروزه حالا ،
خودت گفتی سر هفته بیایم ،
شماره کن ببین چند روزه حالا .

***

نمی‌دونم چرا جونم غمینی ،
مگر داری فراق نازنینی ،
عزیزم بد مکن تابد نبینی ،
میفشون تخم بد تا بدنچینی .

***

وفا کاربزرگون جهونه ،
وفا می‌مونه جانا در زمونه ،
وفابرآدمی زادست زینت ،
وفا بر مرد ونامردی نشونه .

موشه رفت پیش کولی گفت: «کولی غربیل ده ، غربیل علاف‌ده ، علاف ارزن ده ، ارزن توتو ده ، توتوتخی ده، تخی جولاده، جولا نخی‌ده ، نخی‌دولدوز ده ، دولدوز دنب‌منو درز و وادرز ده .»

کولی گفت : «برو ازبزی روده بگیر بیار ، تابرات غربیل ببافم.»

موشه رفت پهلوی بزی گفت : «بزی روده ده ، روده‌کولی ده، کولی غربیل ده، غربیل علاف‌ده ، علاف ارزن‌ده، ارزن توتو ده، توتو تخی‌ده، تخی جولاده، جولانخی ده، نخی دولدوز ده، دولدوز دنب منو درز و وادرز ده.»

بزی‌گفت : «برو از زمین علف‌بگیر بیارمن بخورم ، اونوخت (۷) سرم را ببر، روده هام‌را دربیار بده به‌کولی.»

موشه رفت پهلوی زمین گفت : «زمین علف‌ده ، علف بزی ده ، بزی روده ده ، روده‌کولی ده ، کولی غربیل‌ده ، غربیل‌علاف ده ، علاف ارزن‌ده ، ارزن توتو ده، توتو تخی‌ده ، تخی‌جولا ده، جولانخی ده، نخی دولدوز ده، دولدوز دنب‌منو درز و وادرزده.»

زمین گفت: «برو آب ازمیراب بگیر به من بده تـا علف بدم . »

موشه رفت سرجوب (۸) دید قورباغه توآب بالا و پائین میره ، بگمون اینکه قورباغهه میرابه گفت: «میراب آبی‌ده، آبی زمین ده، زمین علف ده، علف‌بزی ده، بزی روده ده، روده کولی ده،کولی غربیل‌ده، غربیل‌علاف‌ده، علاف‌ارزن‌ده، ارزن‌توتوده، توتوتخی‌ده ، تخی جولاده، جولا نخی ده، نخی دولدوز ده، دولدوز دنب‌منو درر و وادرزده.»

غورباغه جوابی نداد ، هی‌غوری کرد ورفت بالا، رفت پائین . موشه اوقاتش تلخ شد ، جست‌زد روقـورباغهه ، آب بردش .

قصه ما بسر رسید ، کلاغه به‌خونه‌اش نرسید .

از: نوشته‌های پراکنده هدایت



۱ ــ سوراخ ۲ ــ دمش ۳ ــ برود ٤ ــ بستان : بگیر ٥ ــ دهن ٦ ــ تخمی ۷ ــ آن وقت ۸ ــ جوی

شنگول و منگول

یکی بود یکی نبود ، غیراز خدا هیچ‌کس نبود ! یه‌بزی بود سه‌تابچه داشت ؛ یکی شنگول ، یکی منگول، یکی هم حبهٔ انگور .

روزی از روزها ، بزه به‌بچه هاش گفت: «من میرم برای شما علف بیارم ، مبادا شیطونی بکنین، اگه (۱) گرگه اومد درزد، در را رویش بازنکنین ، اگه گفت: من مادر شمام (۲) ، بگین دستت را ازلای درز در توبکن . اگه دیدین دستش سیاه است در را باز نکنین ، اما اگه قرمز بود میفهمین که مادرتون برگشته.»

نگو که گرگه گوش وایساده بود ، همچین (۳) که بزه رفت دستش را باحنا رنگ کرد ، اومد درزد ، بچه‌ها پرسیدند . «کییه؟»

گرگه گفت: «در را واز کنین واسهٔ (٤) شما علف آوردم.»

بچه‌ها گفتند : «دستت را بما نشون بده.» گرگه دستش را از لای درز در تو کرد. همینکه دیدند قرمز است ، در را برویش باز کردند . گرگه هم پرید شنگول ومنگول را جدا کرد و برد ، اما حبهٔ انگور دوید رفت قایم شد .

بزه‌که برگشت ، دید درباز است وهیچ کس خانه نیست بچه هایش را صدا زد، حبهٔ انگور که صدای مادرش را شنید ، از آنجائی که قایم شده بود بیرون اومد و برای مادرش نقل کرد که چطور گرگه برادر هایش را ورداشت وبرد .

بزه گریه کرد و باخودش گفت : «پدر گرگه را درمیارم!»

اومد رفت بالای پشت بام خانهٔ گرگه ، دید که گرگه آش بار کرده، با سمش خاك تو آش‌گرگه پاچید (٥) . گرگه فریاد زد :

این کیه تاپ وتاپ میکنه ؟
آش منو پر از خاك میکنه؟

بزه جواب داد :

منم منم بزك زنگوله پا ،
ورمیجم دوپا دوپا ،
دوسم دارم به‌زمین ،
دوشاخ دارم به هوا .
کی برده شنگول من ؟

کی برده منگول من ؟
کی میاد به جنگ من ؟
گرگه گفت :
من بردم شنگول تو ،
من بردم منگول تو،
من میام به جنگ تو .

بزه رفت یك انبانه گیر آورد، پرکرد از شیر و سرشیر وماست و کره وبرد پیش چاقو تیزکن وگفت : «بیا شاخهای منو تیز کن.»

گرگه رفت یك انبانه ورداشت و بادکرد تاپرشد ، و برد پیش دلاك و گفت : «اینوبگیر ، دندونهای منو تیزکن.» دلاکه در انبانه را که واز کرد بادش دررفت . بروی خودش نیاورد ، پیش خودش گفت : «بلائی بسرت بیارم که توی داستونها بنویسن!»

گاز انبر را ورداشت ، همهٔ دندونهای گرگه‌را ازریشه‌بیرون آورد وجایش دندونهای چوبی گذاشت .

بعد بزه اومد و باهم رفتند تاجنگ بکنند . رفتند کناریك جوب آبی ، بزه گفت : «بیا اول آب بخوریم.» خودش پوزه‌اش را توی آب فرو کرد اما نخورد . گرگه تامیتونست آب خورد،شکمش باد کرد وسنگین شد .

بزه گفت : «حالا من برای جنگ حاضرم.» رفت عقب و اومد جلو ، شاخ هایش را زد به‌شکم گرگه . همینکه گرگه خواست پشت بزه‌را گاز بگیرد ، همهٔ دندونهایش که چوبی بود ریخت و شکمش را بزه پاره کرد و کشتش .

بعد رفت شنگول و منگول را ازخانهٔ گرگه درآورد و برد خانه‌شان پیش حبه انگور .

بالا اومدیم ماست بود ،
پائین رفیم دوغ بود ،
قصهٔ مادروغ بود !
بالا رفتیم دوغ بود،
پائین اومدیم ماست بود ،
قصهٔ ما راست بود !

از: نوشته‌های پراکنده هدایت

۱ـ اگر ۲ ـ شماهستم ۳ـ همچنین ٤ـ برای ٥ـ پاشید

کُلثوم ننه

عقاید النساء ـ ۲ ـ

باب ششم

در بیان احکام واعمال زائیدن زنان و ادعیه وارده در بارهٔ زائو

بدان که هرگاه زنی را درد زادن گیرد و دیرزمانی فرزند متولد نشود ، طریقهٔ معالجه آن این است که اول ماما خطاب کند به بچه واشاره کند ... وبگوید ای پدر سوختهمادر ... بیرون بیا که همه چیزت آمادهاست ، آب بهجهت شستوشوی تو گرم کرده ، رخت از جهت تو دوخته ، چیزی باقی نداری ، زود بیرون بیا . واین نیزازمجربات است . وچون بچه به دنیا آمد زائو را دررختخواب بخوابانند و بچه را در نزد او برزمین گذارند وواجب است که تا چند روز زائو را سفیداب برروی بمالند واورا میل (۱) وخال وابرو نیز بگذارند ، وباید زائو در رختخواب قرمز نباشد ، زیرا که «آل» ضرر میرساند و برای جلوگیری از ضرر «آل» باید شمشیر برهنه دردست گرفت و چهار دور زائو را خط کشید و در وقت خط کشیدن بخوانند مجرب است :

خش میکشم ، خش میکشم ،
خشهای خش خش میکشم .

و به زائو در رختخواب بگوید : دورترا «خش» کشیده ام وباید که البته «خش» بگویه نه «خط» زیرا که در اخبار واحادیث وارد شده . و «دده بزم آرا» در رساله جداگانه خود مینویسد که شمشیر برهنه را دربالای سرزائو بگذارند تا روز حمام رفتن او ، که «آل» ضرر نرساند (۲) . ودرباب ترکیب «آل» به اتفاق کلمه علما معتقدند که او به شکل زنی استودستهای باریك بلند دارد و پایش هم استخوان فقط است وگوشت هیچ ندارد و ضعیفالبنیه است ، ورنگ چهره اش قرمز میباشد، و بینی او از گل است واین شعر درباب شناسائی او از افکار ابکار «ننه» است :

رنگ او سرخ وبینیش از گل ،
هرجا دیدیش زود بگیرش ،
تا از زائو جگر ندزدد و دل .

این ملعون میآید جگر زائو را میدزدد ، وعلما میفرمایند تا از آب نگذرد ، معالجه میتوان کرد که اسبی بیاورند ودردامن زائو جو ریخته بخورد مجرب است . و اگر از آب گذرد ، دیگر معالجه نمیتوان کرد (۳) ، وبچه نیز شش شب باید روی

زمین بخوابد ودرشب هفتم خود زائو او را در گهواره‌گذارد و آن شب را «شب‌خیر» گویند وباید شیرینی و خشك بار حاضر نمایند وماما دست بچه را با دستمال برپشت سرش ببندد و از آن اشیاء مذکور اندکی به بچه بخوراند واین عبارت را به حضار بگوید : «بگیر بچه را» یکی از اوبگیرد . اوهم به دیگری بگوید ، بعد از آن بگوید : «خدانگهدارد» .

«دده بزم آرا» گوید از زنان حاضره هریك باید چیزی به ماما بدهند ولویك سوزن باشد ، و «خاله» می‌فرماید که باید ماما گردکانی را در بالای گهواره بشکند و روبه بچه کرده بگوید : «صدائی می‌شود نترس‌واگر پدر و مادردعوا کنند نترسی،واگرسگ‌و کلاغ باهم صدا کنند نترسی» و در وقت حمام رفتن باید زائو یك گردو از زیر پای خود بشکند و نیز دروقت خوابانیدن باید سه عددپیاز نزد او بگذارند وبرخی گفته‌اند پنج عدد باشد بهتر است . درروز حمام رفتن آنها را زائو درآب روان اندازد و «دده» فرماید که آن گردوئی را که با پا شکسته باید قدری مغزش را بخورد و نیز گوید زائو قاووت باید بخورد و «ننه» فرموده که این قاووت باید از نخود و قند باشد و «خاله» از چیز دیگر هم تجویز فرموده است . و بعد ازآن که زائو از حمام بیرون‌آمد به فتوای «باجی» باید سفیدی تخم‌مرغ درآرند ونبات وهل ودارچینی سائیده براو بریزند تا زائو بخورد و بعضی هفت عدد نوشته وتا نه دانه هم وارد شده وکسانی که با زائو هستند باید هرکدام یك دانه بخورند که استحباب آن وارد شده. و «دده بزم آرا» گوید که‌اگر از شمع عروسی چیزی باقی مانده باشد ، درسر حمام سوزانیدن مستحب و جمعی گفته اند واجب است .



باب هفتم

دربیان اعمال حمام رفتن

بدان که اکثر علماء زنان گویند که سترعورت ... لازم نیست ، بلکه کشف آن واجب است ، وجماعتی راعقیده این است‌که باید دوطرف بازباشد ، ولی اگرزن لنگ نو داشته باشد باید ببندد ودر وقت صابون زدن بازکند و پاره [ای] از علماء

این امر را واجب وبرخی مستحب دانند ، اجمالا ترك نشود .... و «ننه» می‌فرماید باید حرفی که ما بین خود وشوهرانشان گذشته بگویند ومأکولات که در حمام باید خورده شود ، زردك وترب را لازم وواجب دانند . و«خاله جان آقا» گفته که خوردن «ترشاله» (٤) در حمام از جهت رفع دردسر خوب است و «باجی یاسمن» فرموده که خوردن کوکو وشامی وماهی‌که از شب مانده‌باشد سنت موکداست وخیار خوردن‌را نیز تجویز کرده ، وبرخی دیگر خوردن هندوانه وخربزه وآلوچه ونارنج را موجب ثواب می‌دانند والله اعلم .

باب هشتم
در بیان ساز ها و اعمال آن

بدان که علما ، همه برآنند که دایره ثواب بسیار دارد خصوصاً حلقه دار وهرچه وسیعتر باشد ثوابش بیشتر است وواجب است درهرخانه بوده باشد واگر نباشد در عوضش «کلثوم ننه» زدن در وسینی وکرسی را تجویز کرده واگر که هیچ یك از آنها یافت نشود باید هردو دست را برهم زنند خالی از قوت نیست .

باب نهم
دربیان فعلها و وقتها

بدان که سیزده‌هم صفر وچهارشنبه آخر صفر که اصطلاحاً آن را چهارشنبه سوری نامند (٥) واجب می‌شود زدن سازها ، وچون بلا ازآسمان نازل شود به سبب آن زدن رفع می‌شود . ودر عروسیها و عید ها وحنا بندانها وآمدن مسافر وتولد فرزند دراین اوقات زدن ساز واجب است . ودروقت آمدن نقاره چی نیز واجب است نقاره زدن چرا که بدون زدن شگون ندارد از خانه بیرون رود ، و«خاله» فرماید که تمام زنها نزد او باید جمع شوند وهرگاه زنی درنماز باشد ، قطع کند ، و «باجی یاسمن» فرموده که زنها واجب است به نقاره چی سلام کنند ونیز «دده» این قول را صحه گذارده است . «کلثوم ننه» در وقت غروب آفتاب ، زدن نقاره را واجب می‌داند و «باجی» مستحب واگر زنی ابتدا به کاری کرد وصدای نقاره شنید ، آن کار بخوبی انجام می‌گیرد وآن زن از اهل بهشت است .

باب دهم
دربیان‌معاشرت زنان باشوهران وخواهرخواندگان

بدان‌که‌زن‌وقتی ازشوهرراضی‌می‌شود که‌زن‌دیگر نگیردوشب‌وروزبااوصحبت کند، وهرچه‌امرکندبزودی انجام‌دهد... وهروقت‌به‌منزل‌می‌آید چیزی‌ازجهت‌او خرید کند . و«بی‌بی»فرماید هرگاه‌زن ازخانه‌بیرون رودمردجلوگیری‌نکند . و «دده‌بزم‌آرا» گوید که باید پول به زنها داد از جهت آجیل ، وهرگاه مرد ندهد وزن خورده دخلی کند گناهی نکرده است ونیزواجب است عروس با مادوشوهر وخواهر شوهر وزن برادر شوهر که جاری یا «یاد» (٩) گویند دشمنی نماید ، وهمچنین آنها با او ، واگر خدا نخواسته در باطن با او ، یا اوباآنها دوست باشند در ظاهر باید دشمنی داشته باشند وعروس باید هرچه مادرشوهر گوید برخلاف رفتار نماید واوباید همیشه شکوه عروس را به پسر کند ، وزن باید که هرچند بتواند افترا به خواهر شوهر بندد ، وهرگاه ما بین آنها نزاع واقع شود گوشت بدن همدیگر را با دندان گرفتن و

کندن واجب است ..... واین را در لغت زنان «لقمه» گویند .....

باب یازدهم
دربیان مطبوخاتی که به نذر واجب می شود

اول سمنو ، وسمنو غلط است ، دراصل «سه منو» یا «سی منو» بوده ، حد قلیل وکثیر دارد وکم‌کم ازکثرت استعمال «سمنو» شده ، چنانچه «خاله جان آقا» و «باجی یاسمن» در رساله جداگانه متن و حاشیه تصریح فرموده اند و نیز برخی برآن قائلند که چون اجزاء آن سه چیز است از این جهت «سمنو» گفته شده . و «کلثوم ننه» این قول را صحه گذارده است ولی به عقیدهٔ او «سمنو» پنج جزء است . با مراعات این فتوی وجه تسمیه اول درست است . وبدان که اعظم نذورات سه چیز است اول سمنو ، ودرهروقت هم می‌شود پخت . دوم شله زرد و آن باید درماه محرم پخت ،گرچه بعضی عقیده به تعیین وقت ندارند ومی‌فرمایند هروقت بخواهند می‌توان پخت . سوم کاچی . وازاین سه گذشته نیز نذورات هستند ، مانند حلوای سوهان وآش شله قلمکار (۷) و غیره ...

باب دوازدهم
در بیان تعویذ چشم زخم

بدان که مهره های کبود وسم آهو وناخن گرگ و شاخ گربه . و«ننه» فرماید که آن شاخ باید نقره گرفته شود ونیز .. گربه و... خر . وبعضی از علما برآنند که باید از خرما خرك (۹) بزرگتر نباشد ، وجمعی گویند هرچه بزرگتر باشد بهتر است .



و پارچه کبود ، وهفت سوراخی (۱۰) ، وباباقوری (۱۱)، و اسفند و پنبه چهل رنگ . و «کلثوم ننه» می‌فرماید که پنبه چهل رنگ باید هرکدام از جائی باشد و بخصوص ازجائی که داغ ندیده باشند . ودرباب اسفند می‌فرمایند که سوزاندن آن در وقت غروب آفتاب وپول‌آن ازگدائی وخرید آن روز چهار شنبه . و «بی‌بی» فرمایدکه‌در وقت خرید باید به هردکانی که می‌روند بپرسند . «اسفند داری ؟» استاد چون گوید: بلی، از آنجا بگذرند ودر جای دیگر بپرسند ، واین بسیار مؤثر ومجرب است واگر شب جمعه بسوزانند بهتر است ، به اعتبار این که تمام بیماری ها رفع می‌شود ، واگر برکف پا بمالند برای هر علتی ، آن علت را می‌برد ودروقت سوزانیدن بگوید : بترکه چشم حُسود وبرافتد حسد ، لعنت خدا برمنافق وگبر وجهود ! وبعد از آن اسم دشمنان خود را بگوید وازآن اسفند سوخته ، خالی برپیشانی وسربینی خود گذارد ، آزموده است .

باب سیزدهم
دربیان اقسام محرم و نامحرم

کسانی که نامحرمند ، اول عمامه به سر اگر چه کوچك وکمتر از پانزده سال داشته باشد ، ولی عمامه هرچه بزرگتر باشد صاحب آن بیشتر نامحرم است و طالبان علم اگر درهرلباسی باشند . دیگر علما وپیشنمازان و خدام مساجد و روضه خوان و واعظ وتاجر وکسانی‌که به‌حج‌رفته باشند ، دیگر مؤذن‌وواجب‌است این چند طایفه اگر محرم نسبی هم هستند مانند شوهر یا پدر شوهر یا پسر شوهر یا پسر خود و عمو ویا پسر برادر و پسر خواهر و دائی و حتی شوهر خود ، باید زن‌از آنها بگریزد واجتناب نماید والا گناه کرده است . اما آنان که محرمند یهودی یراق فروش ، سبزی فروش ، زردك فروش ، بزاز ، پنبه عوض کن (۱۲) ، طبیب ، رمال دعا نویس ، جادوگر ، مطرب ، نقاره چی ، سرناچی ، عمله ، کلاه به‌سر ، گلوبند فروش . «دده بزم آرا» فرماید که اگر یهودی ، یراق فروش باشد واتفاقاً او دعانویس هم باشد به اندازه [ای] محرم است که تا هم فیها خالدون ! واجتناب از او فعل حرام و جزو گناهان کبیره می‌باشد ، بلکه این مرد اگر به خانه وارد شود باید احترامات او را بجا و حاجتش را برآورد .

باب چهاردهم
دربیان استجابت دعای زنان واین‌که در چند جا دعایشان مستجاب می شود و اذکار لازمه آنها است

اول در وقت پختن آش وبرگ ریختن در دیگ و نیز در موقع گندم ریختن هیچ دعائی رد نمی‌شود ، ودر وقت زدن نقاره ودایره و تمام سازها ، وزنها درموقع زدن سرنا از این دعا تغافل ننمائید :

«توکلو علی غیرالله ان کنتم فاسقین ، وان تسمعون حرف الشیطان فاسجدوالبقره‌ان کنتم ساجدین.اوصیکم بترك الصلوة واکل‌الصوم‌ان کنتم سامعین،وتشتغلوا بضرب الدف والدینك ان کنتم عاقلین . اللهم انی‌لا اسئلك بل‌سئلت‌غیرك‌ان‌یقعدلسان زوجی‌و زوجة اخیه وامه وابیه و اخته و موالیه ، وان یحفظنی من شر جمیع اعدائی

مسیما ما ذکر اسمهم ، .... وان یعقذف محبتی فی قلب زوجی ، واذا مات یبلغی فی ساعة وفاته . استجب دعائی بحق اعدائك التنبلین البیعارین البیکارین یا اصم‌السامعین » . (۱۳)

دنباله دارد

۱ ـ میلی استخوانی است که با آن برچشمها سرمه می‌کشند . ۲ ـ در تهران میان خانواده های قدیمی چنین رسم است که هنگامی که زن آبستنی بچهٔ خود را به دنیا آورد ، ماما یا یکی از مهمانان ، پیازی به سیخ می‌کشد وباآن سیخ هفت بار دور رختخواب زائو و نوزاد او خط می‌کشد ومی‌گوید : «حصار می‌کشم !» مهمانان می‌پرسند : «برای کی ؟» او می‌گوید : «برای مریم وبچه اش !» مهمانان می‌گویند : «پس بکش که مبارك است » .. آنگاه پیاز را با سیخ زیر رختخواب زائو می‌گذارند و روزی که زائو به حمام می‌رود ، زنی از نزدیکان او ، آن پیاز را در گرمخانهٔ حمام زیر پایش می‌گذارد تا باپا آن را له کند . امروزه یك چنین رسمی دربیشتر نقاط ایران پراکنده است . ۳ ـ نام مرضی است مهلك که زنان نوزائیده را تا هفت روز واقع می‌شود ، واعتقاد عوام آن است که جنیئی باشد باین نام که مزاحمت به‌زنان نوزائیده می‌رساند . (برهان قاطع) ٤ ـ برگه خشکیده زردالو و قیسی . ۵ ـ سیزدهمین روز وآخرین چهارشنبه ماه صفر در میان ایرانیان به نحسی و بدشگونی زبانزد است ، ومردم برای دوری از گزند آن ، این دوروز را جشن می‌گیرند وشادی می‌کنند . ٦ ـ اکنون به زن برادر شوهر ، در تهران «جاری» ودر شیراز «یار» و در اصفهان «یاد» می‌گویند . ۷ ـ آشی است که با گوشت وبیشتر حبوبات وسبزیها درست می‌کنند . ۸ ـ پناه دادن و درپناه آوردن ، وآنچه از ادعیه یا اعداد اسمای الهی نوشته درگلو وبازو بندند به جهت پناه دادن از بلیات . (آنندراج) ۹ ـ خرمای زرد رنگ ودرشت . ۱۰ ـ مهره‌ای است سیاه یا آبی رنگ که هفت سوراخ دارد . ۱۱ ـ سنگی است آبی رنگ مانند تخم چشم که برای دفع چشم زخم به گردن و جامهٔ کودکان می‌آویزند ، همچنین به چشم کوری که مردمك آن سفید ودرشت و بیرون آمده است می‌گویند . اینجا به معنی نخستین است . ۱۲ ـ لحاف دوز ۱۳ ـ ترجمه : «اگر از بدکارانید برغیر خدا امید بندید ، واگر برسخنان شیطان گوش می‌دارید وازنماز برندگانید پس گاو را نماز برید ، واگر از پند شنوایانید شما را به ترك نماز وخوردن روزه سفارش می‌کنم . واگر ازدانایانید به دف نواختن ودنبك زدن بپردازید وسرگرم شوید .

خداوندا ! من از تو درخواست نمی‌کنم ، بلکه از جز تو می‌خواهم که زبان شوهر مرا وزن برادر او وپدر او وخواهراو وبندگانش را ببندند ،ومرا از شر همه دشمنانم بویژه آنان که نامهایشان یاد شد دور گرداند ، ودوستی مرا در دل شوهرم بیفکند ، و هرگاه [شوهرم] مرد درهمان دم مرگ او [شوهری دیگر] بجای او برای من بفرستد .

ای ناشنواترین شنوندگان ! به حق دشمنان تنبل وبی‌عار وبی‌کارت درخواست مرا برآور !»



شطرنج پیکار اندیشه ها

از : رضا جمالیان

بهترین بازی سال ۱۹۶۱

در مسابقات کاندیدائی قهرمانی شطرنج جهان که چند ماه قبل در Bled برگزار گردید، بازی زیر عنوان و جایزه بهترین بازیهای سال راگرفت.

برنده آن B. Ivkov قهرمان سابق جوانان جهان و حریف او پورتیش قهرمان مجارستان است که تازگی عنوان «استاد بین‌المللی شطرنج» گرفته است ودرهمین مسابقه بر میخائیل‌تال‌قهرمان سابق جهان‌چیره‌گشته‌است .

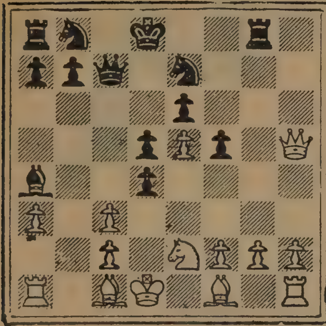
این بازی بسیار هیجان‌انگیزتوسط لئونارد باردن مفسر معروف تفسیر شده است .

مسابقات کاندیدای جهان - بلد ۱۹۶۱

	B. Ivkov : سفید	سیاه :یورتیش
1	e2 — e4	e7 — e6
2	d2 — d4	d7 — d5
3	C — c3	F — b4
4	e4 — e5	c7 — c5
5	a2 — a3	F × C +
6	P × C	D — c7
7	D — g4	f7 — f5
8	D — g3	C — e7

حرکات بالا شکل خاصی از «دفاع فرانسه» است که جدیدا مورد استفاده استادان شطرنج قرار گرفته است ودر مسابقه‌بین **تال** و **بات‌وی‌نیك** انجام شده است.

9	D × P	T — g8
10	D × P	P × P
11	R — d1	F — d6
12	D — h5 +	R — d8
13	C — e2	F — a4



برای مشاهده وضع بازی در این لحظه به دیاگرام روبرو مراجعه کنید. سیاه قصد دارد با استفاده از بی‌حرکتی پیاده c2 پیاده d4 را براند ودرصورت لزوم بر روی ستون C فشار بیاورد ولی ...

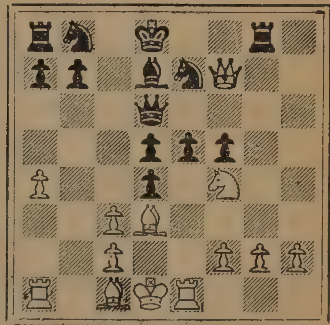
14	C — f4 !	. . . .

یك حرکت بسیار مؤثر سفید ! سیاه‌دیگر نمیتواند از تهدید d3 — d4 استفاده‌کند، بعلاوه امکان زدن پیاده e6 راهم پیدا کرده است .

14	. . . .	D × e5
15	D — f7	F — d7
16	F — d3	. . . .

دراین حال با قرار گرفتن رخ سفید در خانه e1 دفاع سیاه‌خیلی مشکل‌می‌شود.

16	. . . .	D — d6
17	T — e1	e6 — e5
18	a3 — a4 !	. . . .



بااین حرکت آرام سفید ترکیب عمیقی‌را بوجود می‌آورد ، سیاه نمیتواند اسب بی‌دفاع سفید را بگیرد زیرا درآن‌صورت باحرکت F — a3 -19 مواجه‌خواهد شد .

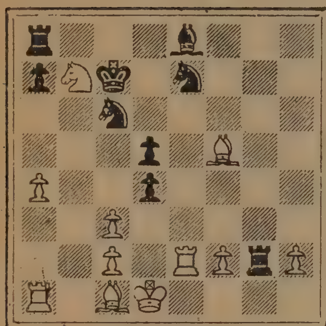
18	. . . .	F — e8
19	D — e6	D × D
20	C × D +	R — d7
21	C — c5 +	R — c8
22	T × p	c5 — c6
23	T — e2	T × P
24	F × P + !	R — d8

سیاه مجبور به این حرکت بود زیر اگر

24	. . . .	R — c7
25	F — f4 +	R — b6
26	T — b1 +	R × C
27	T — b5 +	R — c4
28	F — d3 +	R × P
29	F — d2 + +	

حالا بادامه اصلی بازی توجه کنید :

25	C × P + !	R — c7



دیاگرام روبرو وضع بازی را دراین‌لحظه نشان می‌دهد. ادامه بازی نشان میدهدکه واقعاً ارزش‌گرفتن عنوان «بهترین بازی ۱۹۶۱» را داشته است

26	F — f4 +	C — e5

این حرکت هم اجباری بود زیرا :

26	. . . .	R × C
27	F — d3 +	R — a6
28	F — d3 +	R — a5
29	F — c7 +	R × P
30	T — a1 + +	mate

حالا بادامه اصلی بازی توجه کنید :

27	T × C	C × F
28	T — e7 (db +)	. . . .

این بهترین حرکت سفید است ، هیچ‌راهی ازاین زودتر به پیروزی نمیرسد

28	. . . .	R — c6
29	T — c7 +	R — b6
30	T — b1 +	R — a6
31	T — c6 + !	. . . .

سیاه دراین موقع تسلیم گردید زیرا- با ادامه‌های زیر مات می‌شد:

31	. . . .	F × T
32	C — c5 +	R — a5
33	F — c7 + +	mate

یك راه طولانی‌تری هم وجود داردکه‌خالی از لطف نیست .

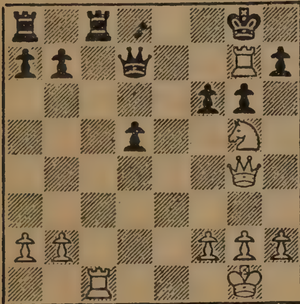
31	C — c5 +	R — a5
32	T — c6 !	T — g1 +
33	R — e2	T × T
34	T — a6 + +	mate

قدرت محاسبات دور در شطرنج

شاید این سئوال در ذهن شما بوجود آمده باشد که استادان شطرنج تا چند حرکت بعد را در ذهن خود محاسبه می‌کنند ؟ باین سئوال جوابی داده نشده است ولی بانمونه‌هائی که ارائه میدهیم شمارا بقدرت شگرف آنها در محاسبات دور آشنا می‌کنیم.

تارتاکوور استاد فقید شطرنج انگلستان ، دریك بازی افسانه‌ای درحرکت هفدهم یك رخ قربانی داد و در حرکت سی‌وششم پیروز شد، او یك ترکیب‌عمیق را تا نوزده حرکت بازاء کلیه حرکات‌ممکن حریف در ذهن خود محاسبه کرده‌بود!

دربازی زیر اشتانیتز با مهره سفید بازی ، بازی میکرد ودرست دراین لحظه سیاه تسلیم گردید.



ظاهرا تمام سوارهای سفیددرمعرض خطر هستند و سیاه تهدید مات در یك حرکت را دارد، نوبت حرکت باسفیداست و او نمی‌تواند در یك حرکت هر چهار سوار خودرا ازخطر نجات دهداونمی‌تواند وزیرسیاه را بگیرد ونه می‌تواند راه حلی پیدا کند.

اشتانیتز پس‌از تسلیم شدن‌حریف خود ثابت‌کردکه در دوازده حرکت بطور حتم اورا مات می‌کرده است باین ترتیب:

1	....	R — h8
2	T × P +	R — g8
3	T — g7 +	R — h8
4	D — h4 +	R × T
5	D — h7 +	R — f8
6	D — h8 +	R — e7
7	D — g7 +	R — e8
8	D — g8 +	R — e7
9	D — f7 +	R — d8
10	D — f8 +	D — e8
11	C — f7 +	R — d7
12	D — d6 + +	mate

مات در ۱۰ حرکت

استادان شطرنج برای نشان دادن قدرت خویش راهی بهتر از مسابقات دسته‌جمعی ندارند زیرا دریك لحظه‌باعده زیادی بسرعت بازی می‌کنند و بر عده زیادی از آنها پیروز می‌شوند.



صحنه روبرو از یکی از بازیهای دسته‌جمعی **دکتر الکساندرآلخین** اقتباس شده است. او با ۲۰ نفر از شطرنجبازان درجه اول مبارزه می‌کرد، وقتی که بازی باین شکل رسید بااینکه یك سوار کمتر داشت اعلام‌کرد:

مات در ۱۰ حرکت ودرمیان تعجب ناظرین مسابقه با قربانی وزیر شروع بایجاد ترکیب خود کرد!

1	D — h5 +	C × D
2	P × P +	R — g6
3	F — c2 +	R — g5
4	T — f5 +	R — g6
5	T — f6 +	R — g5

حرکت دوم وپنجم سفید باکیش مضاعف انجام شده و سیاه مجبور به‌حرکت‌دادن شاه خود بود.

6	T — g6 +	R — h4
7	T — e4 +	C — f4

بامیدآنکه روزنه‌ای برای فرار پیدا شودولی ..

8	T × C +	R — h5
9	g2 — g3 !	. . . .

بازاء هر حرکت‌سیاه ، درحرکت بعدباین‌وسیله مات می‌شود

10	T — h4 + +	mate

1

بازی‌های کوتاه و درخشان

حتی قهرمان جهان هم ممکن‌است بازی را در ده حرکت ازدست بدهد . **دکتر ایوه** قهرمان اسبق جهان‌این‌رکوردرا بدست آورده‌است !

مسابقات ۱۹۲۰ آمستردام

	سفید: اسکام	**سیاه :دکترایوه**
1	d2 — d4	d7 — d5
2	F — g5	F — f5
3	C — f3	C — f6
4	c2 — c4	e7 — e6
5	e2 — e3	h7 — h6
6	F × C	D × F
7	D — b3	C — c6
8	D × b7	R — d7

باین وسیله سیاه از رخ خود دفاع‌می‌کند زیرا اگر سفیـد رخ را بگیرد با کیش برخاست فیل ، وزیر او ازبین می‌رود.

9 P × P — P × P
10 F — b5 — ....

سیاه تسلیم میشود زیرا دوخطر زیر را نمی‌تواند دفع‌کند و مجبور به‌ازدست‌دادن تلفات سنگینی‌است.

1 (11 Ce5 + ... 12 C × F)
2 (11 F × C + , D × F 12 Ce5 +)

2

«اشپیل‌من» یکی‌از نیرومندترین استادان شطرنج معاصر بوده و همیشه بازی‌های خود را باترکیب‌های عمیق و قربانی‌های زیبا به‌پایان می‌رساند است.

او مجموعه‌ای از بازیهای خودرا تحت‌عنوان «قربانی بر روی قلعه دشمن» بصورت کتاب منتشر ساخته وجزء آثـار خوب ادبیات شطرنج به‌شمار میرود.

بعد از ۳۰ سال شرکت درمسابقات جهانی ، در سال ۱۹۳۵ در یك بازی رسمی شکست سختی خورد زیرا در ۱۲ حرکت مغلوب **بات‌وی‌نیک** گردید.

مسابقات جهانی مسکو ۱۹۳۵

سفید : بات‌وی‌نیک		سیاه : اشپیل‌من
1	c2 — c4	c7 — c6
2	e2 — e4	d7 — d5
3	e4 × P	P × P
4	d2 — d4	C — f6
5	C — c3	C — c6
6	F — g5	D — b6
7	P × P	D × b2
8	T — c1	C — b4

راه بهتری برای سیاه وجود ندارد زیرا:

(8 .... Cb8 9 Ca4, Db4 + 10 Fd2)

واگر (C — a5 .... 8) می‌کرد سفید یك‌سوار ازاو می‌گرفت.

9	C — a4	D × a2
10	F — c4	F — g4
11	C — f3	F × C
12	P × F	....

سیاه تسلیم می‌شود زیرا بعداز حرکت (Da3 .... 12) سفید با حرکت (13 T — c3) واورا محصور میکندبرای نجات وزیر خود یك‌سوار از دست بدهد و بازی [redacted]

آنچه تاکنون
منتشر شده



کتاب هفته

شهر بی ترحّم

نوشته : مانفرد گریگور

ترجمه : علی‌اصغر خبره‌زاده

بها ۳۰ ریال





جیوآکچی‌نو آنتونیو روسینی

Gioacchino Antonio Rossini

[۱۷۹۲ - ۱۸۶۸]

کتاب کیهان

کتاب هفته ۱۹

تسبیح خان

نوشتهٔ: جلیل محمدقلی‌زاده * ترجمهٔ: کشاورز



شهر بی ترحم

نوشته: مانفرد گریگور

ترجمه: علی اصغر خبره‌زاده

فرانتس کافکا

پشتیبانان

ترجمه: بابا مقدم

[redacted]

یك بحث تازهٔ علمی:

یونسفر و اسرار آن

فد ای. چست‌نف

فرهنگ ادبیات جهان

خلاصهٔ مهم ترین کتاب های جهان، با شرح حال نویسندگان، شاعران و مؤلفان

کتاب هفته



زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی



۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵
شماره‌های فرعی :
شورای نویسندگان : ۴۳ و ۵۷
حسابداری وامور شهرستان‌ها : ۴۵
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
مشترکان تهران وحومه : ۷۲۹۹۳
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود.

۱۹

یکشنبه
۲۸ - بهمن‌ماه ۱۳۴۰

در این شماره :

داستان ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★

تحقیق ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★

دانش و هنر ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★ ★

تابلو رنگین این شماره :

جادهٔ زمستانی ـ اثر : **اریخ مرکر** ، نقاش معاصر آلمانی

د استان «شهر بی‌ترحم » فاجعهٔزندگی انسان‌هائی را حکایت می‌کند که بی‌هیچ اختیار و اراده ، در میدان مبارزه‌ئی که معلوم نیست چرا و چگونه بر ایشان تحمیل شده‌است ، باشمشیر های آخته در برابر یکدیگر قرار می‌گیرند .

این داستان ، از حملهٔ عصیانی غرایز ارضا نشده‌ئی سخن می‌گوید که نه از روی قصدی وتعمدی ، بلکه تنها در ناگزیر ترین شرایط محرومیت سر به طغیان برمی‌دارد ، چارچوب قانون را درهم می‌شکند ، از دیوار های قیود در می‌گذرد ، قرارداد های اجتماعی را به سوئی می‌افکند ودر معبر خویش جز محرومیت‌ها و محکومیت های تازه‌تر ، به جز نامرادی ها وناکامی‌های تازه‌تری چیزی برجای نمی‌گذارد :

در اینجا با سربازان ارتشی بیگانه روبرو می‌شویم که اگر چه فاتح سرزمین مغلوبند ، خود مغلوب شرائطی هستند که «جنگ» به وجود آورده‌است ... با دختری آشنا می‌شویم که در اوج غلیان ظریف ترین احساس و عاطفهٔ خویش که تا بدان روز به صورت طبیعی خود ارضا نشده است ، به ناگهان شعله‌ئی می‌کشد ، می‌سوزد و خاکستر می‌شود ... با خانواده‌ئی مربوط می‌شویم که رهبرآن ، همه چیزی را تنها ازدریچهٔ پیروزی های انتخاباتی می‌نگرد ؛ ودفاع از حیثیت قراردادی خود را به حیات و سرسبزی پنج درخت زندگی ـ که در شکوه بهار خویش‌است ـ ترجیح می‌دهد ، واین خونخواری را از هر گذشت و هر اغماض برتر می‌شمارد ... به‌وکیل مدافعی بر می خوریم که با تند ذهنی خویش ریشه های جنایت را تا صافی ترین سرچشمه های عشق و عاطفه دنبال می‌کند ... وسرانجام به شهری درمی‌آئیم که در جنجال روابط غیر عادی جامعه ، به دریافت حقیقت حادثه موفق نمی‌شود ـ اگرچه حادثه بسیار عادی وپیش پا افتاده است ـ و همچنان تا به هنگام وقوع فاجعه‌یی دیگر ، بی‌احساس وبی‌ترحم باقی می‌ماند ...

واین است داستان «شهر بی‌ترحم» ، حکایت غم‌انگیز زندگی انسان‌هائی که بی‌اراده وبی‌اختیار ، در چنگال حوادثی که بی‌اختیاری و بی‌ارادگی خود ایشان به وجود می‌آورد گرفتارمی‌آیند ، فرومی‌روند، ونابود می‌شوند...

شهر بی ترحم

Ville Sans Pitié

«مانفرد گریگور»

"Manfred Gregor

در سال ۱۹۲۹ در «ورتمبرگ "würtemberg » بدنیا آمد . شانزده سال داشت که قشون متفقین خاك آلمان را اشغال کردند. در آخرین ماه جنگ ، برای دفاع از «جبهه داخلی» بخدمت ارتش درآمد . از سال ۱۹٤٦ تا ۱۹٤۸ بکار ساختمانی اشتغال‌داشت ، بعد در یك کارخانه کبریت سازی کار کرد و سپس روزنامه نگار شد . داستان نخست او ، به نام پل ، در آلمان وفرانسه‌موفقیت بزرگی‌کسب کرد و بوسیله **برنهارد ویکی** Bernhard Wicki روی پردهٔ‌سینما آمد .هم چنین **شهر بی‌ترحم** بوسیله **گوتلیب رینهارت** "Gottlib Reinhart و با شرکت**کرك دوگلاس** Kirk Douglas به صورت فیلم درآمد .



شهر بی ترحّم

نوشته : مانفرد گریگور

ترجمه : علی‌اصغر خبره‌زاده



ر آن بعـد از ظهـر سپتامبر ۱۹۵۸ ، گرما روی بام های این شهر کوچك جنوب آلمان سنگینی می‌کرد . گرمای سوزان تابستان درهر گوشه و کنار موهای نورسته‌ئی را که سر درهای زیبای خانه‌ها و برآمدگیهای دلربای آنها را در بر می‌گرفت خشکانیده بود ، نهر هایی که بطرف رودخانه آرامی که شهر را احاطه کرده بود شادان زمزمه می‌کردند و راه می سپردند ، خشکیده بودند . هنگام شروع این داستان ، بحران زندگی مردم کاهش یافته بود . نیروهای اشغالگر بلباس متفقین کشور مغلوب درآمده بودند ، کشوری که بدوقسمت تقسیم شده بود .

دراین بعد از ظهر سپتامبر ، سکوتی توانفرسا شهر را دربر گرفته بود . هرچندگاه بگاه صدای اتومبیلی که برروی سنگفرشهای

نامنظم میدان بازار حرکت میکرد یا صدای پایی که از پیاده رو بر میخاست ، بگوش میرسید ، با این وجود تصور میشد که یك مرض مسری شهر را از سکنه خالی کرده است . اما چنین نبود . ساکنان شهر ، روی تپه قبرستان کنار کلیسا جمع شده بودند ، جائی که هنگام بهار پیرمردان بازنشسته عادت داشتند بنشینند و آسمان‌را بدقت وارسی کنند ، گوئی چشم براه‌کرامتی بودند . برروی این‌گروه انبوه و خاموش مردم شهر ، بار سکوت ، سنگینی می‌کرد .

تمام این مردم بیدرنگ بخانه هایشان بر می‌گشتند ولباس های سیاه خود را می‌کندند و پس از آن دوباره سرکارخود میرفتند. یکسال بعد ، این بعدازظهر سپتامبر و هم‌چنین ، این دختر جوان را فراموش کرده بودند .

۱

دختر جوان دیگر گریه نمی‌کرد . چشمانش را بسته بود . در سایه بید های کهن روی فرش خزه مچاله شده بود . گاه بگاه هق‌هق های مقطع اندام عریانش را تکان میداد .

یکی از چهار سرباز هنوز کنار او ایستاده بود او بلند بالا و چهارشانه بود . هربار که سینه این مرد با آهنگ تنفسش بالا و پایین میرفت ، روی یقه پیراهن خاکی رنگش، دو علامت مسی می‌درخشید و در سایه روشن شفق دو حرف U.S. تشخیص داده میشد . دوستانش پیش از اینکه در انبوه جنگل ناپدید شوند فریاد کشیدند :

ـ آهای .... ، **برت** Burt بیا ! مگر استخوان سبك‌نکردی؟ دوستانش !... واقعاً اینکار را کرده بودند ؟ **برت نیکنام** Burt Neykam دراین باره چیزی نمیدانست . اکنون که با دختر جوان تنها بود ، آشفتگی شگرفی را احساس می‌کرد وباگیجی از خود می‌پرسید : «ـ چطور ممکنست که آدم تا این اندازه حماقت کند ؟»

برت بواسطه گرمای جانکاه این غروب ماه اوت ، یك‌لحظه بفکر افتاد تا در رودخانه آب تنی کند . اما همینکه لباس شنای پارهٔ



این دخترك بیگناه را دید ، بهمان سرعت که باین فکر افتاده بود ، از آن منصرف شد . از دختری که زیر پایش افتاده بود پرسید :
– برای شماچه کار میتوانم بکنم ؟
جوابی نیآمد . **نیکام** فکر کرد : «انگلیسی‌نمیداند . امامیتواند منظور مرا درك کند ...» و با نومیدی گفت :
– متأسفم .
برت آهسته دکمه های پیراهنش را باز کرد و آنرا از تن در آورد و با دقت براندام عریان دختر جوان انداخت ، آنگاه برگشت و با شتاب بطرف جنگل رفت .
هنگامی که به سایه روشن درختان صنوبر رسید ، آن مرد جوان را دید : به تنه درختی تکیه داده بود ؛ چشمانش‌میدرخشید و کوچکترین حرکات سرجوخه را مراقب بود . هنگامی که سرباز آمریکائی برابر او رسید ، یك لحظه دهان او را که از خون لخته پوشیده شده بود نگریست و ناگهان فریاد کشید :
– خوب ، چرا معطلی ؟ تو صورتم تف کن ، زودباش ... ترا بخدا . یك کاری بکن .
اما بنظر میرسید که مرد جوان خشکش زده است .
خشمی گنگ سراپای سرباز را فراگرفت . بجوان نزدیك شد ، بقسمی که چهره های آنان که از عرق میدرخشید ، تقریباً بهم چسبید . **برت نیکام** شانه های جوان را گرفت و نفس زنان گفت :
– چرا مانند سگ مرا نمی‌کشی ، منتظر چه هستی ؟
جوان که چیزی نفهمیده بود ، با نفرت جواب داد :
– گمشو !
سرباز آمریکائی با شنیدن این حرف ، از سماجت دست برداشت و باشتاب در جنگل ناپدید شد .
مرد جوان یك لحظه او را با چشم تعقیب کرد . بعد ، بر گشت ، و چهره‌اش را به پوست سخت صنوبر چسبانید . حس می‌کرد خون در رگهایش میجوشد و در مغزش این کلمه زیر و رو میشود . بیشرف ، بیشرف ، بیشرف ...
« – باید به بینم چه بسر دختر آمده » .
مرد جوان آهسته با شانه‌های آویخته بکنار رودخانه رفت . دختر جوان همچنان بیحس و حرکت افتاده بود ، اما چشم های درشتش باز بود و بآسمان دوخته شده بود . پیراهن از رویش‌لغزیده درکنارش افتاده بود . مرد جوان در برابر این اندام مچاله و شکنجه دیده و آلوده ، تنها کینه و نفرت و درد را حس میکرد و همه چیزرا از یاد برد .

« ـ خدا میداند تا چه حد بیقرارش بودم و با این وجود خودداری می کردم . اما حالا او را ازمن گرفته‌اند . با زور تصرفش کرده‌اند و بعد رهایش کرده‌اند . »

مرد جوان ناگاه با خود گفت « ـ شاید خواب وحشتناکی است که می‌بینم ؟» اما هنگامی که زبان را روی لبهای شکافته و باد کرده خود مالید ، یك درد شدید ، حقیقت این کابوس را ثابت کرد. آهسته گفت :

ـ **کارن** Karin ! [وبعدباصدای بلند وبالحنی‌نومیدانه] افزود :] **کارن** !

دختر جوان تکانی نخورد ؛ اما چند لحظه بعد ، زیر لب زمزمه کرد :

ـ **فرانك** Frank ...

و بعد با هق‌هق افزود :

ـ **فرانك** ، سردم است !

هنگامی که مرد جوان خم شد تا پیراهن را روی دختر بیندازد ، **کارن** نفس زنان گفت :

ـ **فرانك** ، دورشو ، نگاهم نکن !

اما یك لحظه بعد ، با لکنت گفت :

ـ از کنار من نرو .

و دوباره به هق‌هق افتاد .

ـ **فرانك** ! آنها مرا ... آنها...

دختر جوان ناگاه برگشت و چهره‌اش را در خاك فرو برد. و پسر جوان ، گیج و حیران ، خود را بطرزی وحشتناك مقصر میدانست .

رودخانه در کنار شهر کوچك ، پیچ و خم های متعدد داشت. دختر و پسر جوان یکی از این خمیدگیهای آرام رودخانه را برای آب تنی انتخاب کرده بودند . این قسمت شنی رودخانه ازدرختان بید احاطه شده بود . **فرانك** برحسب تصادف آنجا را یافته بود . آنها از آغاز تابستان مرتب باینجا آمد و شد می‌کردند .

کارن و او از بعد از ظهر روز های بیکاری‌استفاده می‌کردند وبرحاشیهٔ باریك شنی کنار رودخانه می‌دویدند و جست و خیز می کردند تا هنگامی که گرما آنها را مجبور کند برودخانه بپرند . بعد ، هنگامی که شب فرا میرسید ، روی فرش نرم خزه ، در پناه بوته ها

و شاخ و برگهای انبوه ، دراز می‌کشیدند . آنگاه **فرانك** از نقشه های آینده‌اش حرف میزد . هرچند هیجده سال بیش نداشت و هنوز بی تجربه و خام بود : باوجود این ، گاه‌بگاه سخنان خود را قطع می‌کرد و چند کلمه عاشقانه بدختر جوان می‌گفت . مرد جوان ، هنگامی که به منظرهٔ شامگاه چشم میدوخت و خانهٔ خیالی را در نظر مجسم می کرد ، دختر جوان حس میکرد که او بسیار قوی است و اتکاء به‌نفس خود دارد ، آنگاه شادی نهانی سراپای وجودش را فرا می‌گرفت و یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند .

مرد جوان ناشی‌بود و دختر کمرو ؛ نمیتوانستند محبت‌خود را آشکار کنند .

کارن گاهی مو های ژولیده جوان را با دستهای خود می گرفت و لذت می‌برد . اگر جوان از این کار ناراحت میشد ، دختر تنها بنگاهی اکتفا می‌کرد آنگاه جوان در چشمان دختر شادی‌عمیقی میخواند و بیدرنگ دلتنگی خود را فراموش می‌کرد .

این یکشنبه هم ، مانند یکشنبه های دیگر آغاز شد .

آنها تمام راه‌را تارودخانه دویده بودند . در صد متر آخر ، مرد جوان مسافت زیادی پیش افتاده‌بود . او با قدمهای بلند میدوید و زودتر بخمیدگی رودخانه رسید و بیدرنگ لباسش را کند و شلوار شنا پوشید . **کارن** خندان و نفس زنان با چهره برافروخته و موی پریشان از وسط بیدستان میان بر زد و باو پیوست . نفسش بریده بود و خود را روی شنها انداخت .

ـ **فرانك** ، چقدر تند دویدی ! نزدیك بود نفسم بند بیاید .

چون بنظر میآمد که دخترجوان قصد ندارد تکان بخورد ، حوصله‌اش سررفت و گفت :

ـ خوب ، راه بیفت ، خیلی دلم میخواهد شنا کنم .

ـ مهلت بده تا لباسهایم را عوض کنم .

فرانك با فرمانبرداری روی خودرا برگردانید .

ـ آماده‌ام . از لباس شنایم خوشت میآید ؟

فرانك با شگفتی گفت :

ـ «بی‌کی‌نی» تازه‌ای خریده‌ای ؟ رنگ قرمز قشنگی دارد ، اگر بافتنی آنرا می پوشیدی بهتر نبود ؟

ـ اوه .... تو درست مانند پدرها حرف میزنی .

ـ فراموش مکن که من از تو مسن ترم .

ـ فقط دو سال !

ـ درست است .

اندکی بعد ، هنگامی که شنا می‌کردند و غوطه می خوردند

و آب بازی می‌کردند ، ناگهان دختر جوان فریاد کشید :

ــ **فرانك** ، آیا زیبا نیست ؟

ــ چه چیز زیبا نیست ؟

ــ تابستان ، آقای پروفسور .

خندیدند . بقسمی که **کارن** نزدیك بود غرق شود . **فرانك** بکمکش شتافت و او را بساحل کشید . همینکه پا بساحل گذاشتند **کارن** لغزید . اگر دوستش او را نگه نداشته بود ، دوباره بآب افتاده بود .

مرد جوان که انگشتانش بدن برهنهٔ دختر جوان را لمس کرده بود ، هیجان ناشناخته‌ای وجودش را فراگرفت . **فرانك** بی‌آنکه بداند چه می کند و چرا ، دستش را آهسته پیش برد و روی سینه دختر جوان گذاشت ، زیر کف دست خویش ضربان تند قلب او را حس کرد .

کارن باچشمان دریده باو مینگریست و مرد جوان جرأتی یافت وناگهان اورا درآغوش کشید وغرق بوسه کرد ؛ ابتدا باترس وآرام وسپس اندك اندك باحرارت واشتیاق هنگامی‌که مرد جوان **کارن** رااز آغوش خود رهاکرد ؛ اوبا چشمان کلاپیسه‌گوئی‌که به‌دور، دور از **فرانك** ، دور از خویش و دور از همه چیز می‌نگرد ، بـا لکنت گفت :

ــ **فرانك** بفلم کن ، بفلم کن .

فرانك حال عادی خودرا بازیافت وبیدرنگ پدر دخترك ، **اشتین‌هوف** Steinhoff خشن را بیادآورد وهم‌چنین بخاطر آوردکه هردو تصمیم گرفته بودند که روزی باهم ازدواج کنند . پس دختر جوان را ازخود دورکرد . اما چنان خشونتی بکار برد که هرگز قصدش را نداشت .

کارن شرمسار شدوشرمش به‌خشم بدل‌گردید . دخترجوان خودرا بیقید نشان‌داد امادر باطن ناراحت شده‌بود ،سینه‌بند خودرا مرتب کرد ومنتظر کلمه‌ای آشتی‌آمیز بود . **فرانك** خوب حس‌می‌کرد که میبایست چیزی بگوید . اما نمیدانست‌از کجا شروع کند وآنگاه فقط تصمیم گرفت که دختر جوان را درآغوش بگیرد . اما پیش‌از اینکه دست بکار شود **کارن** به‌رودخانه پریده بود . **فرانك** اندیشید: « ــ رفتارم بچگانه بود . میبایست صدایش میزدم ». اما علیرغم میل باطنیِ خویش ، دخترجوان را نگریست‌که جریان آب اورا میبرد و شناکنان دورمیشد وبساحل مقابل نزدیك می‌گردید اورا دید که از خاکریز کنار رودخانه بالا رفت ودرمیان بیـدها ناپدید شد . **فرانك** باخود گفت : «ــ دیری نخواهد گذشت که بـرمی‌گردد .



لباسهایش اینجاست ». اما دختر جوان برنگشت . ده دقیقه بعد ، از ساحل مقابل فریاد گوشخراشی شنید . فرانك بی تأمل خود را بآب انداخت وبه‌ساحل روبرو رسید .

دوتا ازسربازان که‌درکنار خاکریز انتظارش را می‌کشیدند، بیدرنگ اورا گرفتند . **فرانك** ازمیان بوته‌ها فریادهای گوشخراش و خنده‌های زننده و سپس هق‌هق **کارن** را شنید . اوکه از خشم دیوانه شده بود وبی‌پروا می‌جنگید ،موفق شد یك‌لحظه از چنگال آن‌دومرد خودرا رها کند . اما دیری نگذشت‌که مشتی بدهان او خورد واین مشت چنان سنگین بودکه درآب سرنگونش‌کرد . دوباره خودرا ازخاکریز بالاکشید ، کینه ونفرت اورا کور کرده بود ، سرش را به‌زیر افکند وبطرف سربازان دوید . یك مشت دیگر بچانه‌اش فرود آمد . بسختی بزمین افتاد . پیش ازاینکه بیهوش شود ،دید کفشی بچهره‌اش نزدیك می‌شود . هنگامی که پاشنه کفش به‌دهانش اصابت کرد ، حس‌کردکه سرش ترکید ، وبیهوش شد .

اندکی بعد ، هنگامی‌که بهوش آمد . به‌دشواری از جا برخاست وباقدمهای سست ، لرزان بجانب حاشیهٔ جنگل براه‌افتاد. و آنجا ، درحالیکه دستش را محکم بردهان خون‌آلود خویش‌میفشرد، منتظر ایستاد .

دراین فاصله ، حادثه تاثرانگیز پایان یافته بود .

فرانك که دربرابر اندام مچاله شدهٔ **کارن** ایستاده بود . شنیدکه دختر جوان زیرلب زمزمه می‌کند :

ـ چرا ، **فرانك** ؟

حس ترحم سراسر وجود مرد جوان را فراگرفت وبقبهٔ مسائل راآز یادش برد . بادستی لرزان ، دسته‌های کوتاه موی‌دختر جوان را که‌از عرق بهم چسبیده بود وچهره تکیده ورنگ پریده و شانه‌های برهنه‌اش را نوازش کرد وگفت :

ـ باید بساحل دیگر بروم و لباسهایمان را بیاورم . پس‌از آن ، تورا بخانه‌ات میرسانم .

بجانب رودخانه رفت . ناگهان آب بنظرش بسیار سردآمد و چون بساحل رسید خوشحال شد . درد دهان ، آتش بجانش زده بود .

بازگشت . ازسرما می‌لرزید . دراین فاصله **کارن** برخاسته بود . **فرانك** لباسهایش را باو داد وهنگامی‌که‌رویش را برمی‌گردانید، دختر گفت :

«ــ بهیچوجه نمیتوانم به‌تنهائی لباس بپوشم .
فرانك باو کمك کرد تا لباسش را بپوشد . اندکی بعد ، **کارن** باو گفت :
ــ **فرانك** ، رنج میبرم .
آنها درکنار هم آرام پیش رفتند . **کارن** به‌شانه **فرانك**تکیه داده بود . ناگهان دخترجوان ایستاد وگفت :
ــ حالم خوب نیست .
هنگامی‌که **کارن** خم‌شده بود واستفراغ می‌کرد ، **فرانك** اورا نگهداشت و چهره‌اش را بادستمال پاك کرد . پس‌از آن بـا دشواری دوباره براه افتادند .
دختر جوان دربیست متری خانه ازپای درآمد . هنگامی که **فرانك** اورا بلند می‌کرد ، مشاهده‌کرد که ازاو خون میریزد فرانك نفس زنان دختـر جوان را از پـلکان جلو عمـارت بـالا بـرد و بـا شانـه به‌دگمـه زنـگ اخبارفشار آورد . هنگامی‌که‌خانم **اشتین‌هوف** دررا گشود ، **فرانك** که در زیر سنگینی بارش تلوتلو میخورد ، داخل شد .
خانم **اشتین‌هوف** قادر نبود کلمه‌ای برزبان آورد و نگـاه وحشتزده خودرا بدخترش دوخت . مرد جوان با لکنت‌گفت :
ــ **کارن** .... چهار سرباز ... **یانکی** هـا ..... بـا لباس سربازی ...
کارن را برزمین گذاشت . درکنارش چمباتمبه زد وبغضش ترکید . دراین اثنا آقای **اشتین‌هوف** ازاتاقش بیرون آمد وچنان بصحنه نگریست که گویی به‌چشمان خود اعتماد ندارد ، با لحنی تکبرآمیز از **فرانك** پرسید :
ــ چه شده ؟ تصادف شده ؟ خوب ، حالا بجای نق زدن بمن کمك کنید .
دختر جوان راباتاقش حمل کردند . خانم **اشتین‌هوف** دست **کارن** را گرفته بودوبالکنت می‌گفت :
ــ طفلکم .... طفلکم .... چه بروزت آورده‌اند ؟
اشتین‌هوف باخشونت باو دستور داد :
ــ **اورسولا** Ursula ! پزشگ را خبرکن .
و **اورسولا** باشتاب ازاتاق خارج شد .
چندلحظه بعد ، هنگامی‌که هرسه کنار تخت ایستاده‌بودند و نگاه خودرا به‌اندام زبون دختر دوخته بودند که در زیر ملافه مچاله شده بود ، **فرانك‌برن‌فلد** Bernfeld بشرح حـادثـه پرداخت . شکاف زخمهای لبهایش بازشد وازریر خون لخته سیاه، خون تازه روان شد .

ـ **اورسولا** پلیس را هم خبر کن .

خانم **اشتین‌هوف** باردوم بطرف تلفن دوید .

هنگامی‌که **فرانك** داستانش را تمام‌کرد ، **اشتین‌هوف** نگاه شررباری باو انداخت .

ـ وتو همهٔ اینهارا بسادگی برایم نقل می‌کنی ؟

مردجوان باتعجب‌به **اشتین‌هوف** که ازصورتش خشونت می‌بارید ، نگاه‌کرد . **اشتین‌هوف** آهسته‌گفت :

ـ اگر من نزد**کارن** بودم . هرگز چنین اتفاقی نمیافتاد یا لااقل دراین لحظه نمیتوانستم آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح دهم . می‌فهمی ؟

فرانك جوابی نیافت وسکوتش **اشتین‌هوف** را بیخود ساخت . ناگهان ضربه‌ای به‌مردجوان وارد شدکه فرصت نیافت خود را در برابر آن حفظ کند . بااین وجود ، بالبهای آماس کرده و زبان الکن ، توانست بیدرنگ جواب دهد :

ـ **یانکی**‌ها هم درست همینطور بامن رفتارکردند .

بعد برگشت واتاق را ترك‌گفت :

در راهرو ، خانم **اشتین‌هوف** رادید . کنارتلفن ایستاده ، صورتش را بادستها پوشانیده بود .

فرانك بازوانش را بلندکرد . گویی بااینحرکت ناتوانی خود را بیان می‌کرد . بعد ، دستهایش را انداخت و خانه راترك‌گفت :

پس‌از چند لحظه ، پزشگ رسید . بعداز آنکه بادقت دختر جوان را معاینه‌کرد نگاهش را به **اشتین‌هوف** دوخت وگفت :

ـ موضوع جدیست . بیدرنگ باید اورا به‌بیمارستان‌منتقل کرد . موضوعی که ازهرچیز دیگر بیشتر مرا می‌ترساند ، مسئله عصب است . زخم ها ، خودبخود جوش میخورند .

پزشگ پس‌از اینکه آمپولی به‌بیمار تزریق کرد باسکوت درانتظار آمبولانس نشست . وتقریبا درهمین لحظات بودکه دو پلیس آمدند و اظهارات آقا و خانم **اشتین‌هوف** را یادداشت‌کردند

نیمه شب ، همین دو پلیس زنگ درخانه **برن‌فلد** را بصدا درآوردند . مردجوان که دهانش چنان آماس‌کرده بودکه دیگر نمی توانست حرف بزند ، بادشواری موفق شد برای دومین‌بار ،حوادث آن‌روز عصر را شرح دهد .

نزدیك یك‌ساعت بعداز نیمه‌شب ، مأموران پلیس در محل

جرم ، دومدرك گیرآوردند . لباس شنای دختر جوان ویك‌پیراهن خون‌آلود . بیدرنگ به‌پست کشیك سربازخانه رفتند وگروهبان دژبان راکه سرگرم مطالعه آخرین شمارهٔ **لایف** بود ملاقات‌کردند .

گروهبان که زبان آلمانی را بسهولت حرف میزد ، ابتدا با دقت و سپس باناراحتی محسوس گزارش مأموران پلیس را تا پایان گوش داد ، جزهنگام ضرورت ، سئوالی نمیکرد . بعد ، گوشی‌تلفن را برداشت وباشتاب شماره‌ای راگرفت :

ـ من گروهبان **کارلسون** Carlsson ، سرکار ، افتضاحی شده .... چهارسرباز به‌دخترك **اشتین‌هوف** تجاوز کرده‌اند.... چطور؟ ....بله ، نادختری شهـردار ..... همین امشب ، سرکار .... کـی ؟ کوچکترین اطلاعی بدست نیامده . اما افراد پلیس آلمان پیراهنی پیدا کرده‌اند .... بله .... خودتان میآیید ؟ بسیارخوب سرکار .

گروهبان گوشی را گذاشت وگفت :

ـ ستوان **مورای** Murray الان میآید .

کارلسون خندهٔ تلخی‌کرد وافزود :

ـ خیلی دلم میخواست‌که این حرامزاده را بشناسم .

پیراهن خاکی‌رنگ را گرفت وآنرا ازهرطرف وارسی‌کرد تا اینکه علامت لباسشوئی را که نیمه‌پاك شده بود ، تشخیص داد : سرجوخه **برت‌نیکام** .

ده‌دقیقه بعد دومامور دژبان سرجوخه **نیکام** را که جوانی بیست‌وسه‌ساله بود ، ازرختخواب بیرون کشیدند . او با زبانی الکن به‌مأموران پلیس‌که بادیدگان وحشت‌بار ، پیراهن را جلو چشم اوگرفته بودند ، گفت :

ـ منتظرتان بودم . میبایست چیزی‌برای دخترك میگذاشتم تاخودش را بپوشاند ،اینطور نیست ؟

نیکام چنان مست بودکه بزحمت روی پاهایش بند میشد. بطری عرق راکه روی رف ، نزدیك تختخوابش قرارداشت باحرص وولع برداشت وچنان بحرکت درآوردگوئی‌که میخواست بصورت یکی از ماموران پلیس پرتابش کند . باکلمات جویده‌گفت :

ـ عرق گلابیست ؟ عرق گلابی خالص است . چیزی در دنیا نیست‌که آنرا بایك بطری عرق نتوان پاك‌کرد . هیچ‌چیز . مطلقا هیچ‌چیز ، می‌فهمید ؟

وبعد بالحن مرددگفت : ـبجز رسوائی .

مأمور پلیس باخشم گفت :

ـ حالا می‌بینی که چطور فوراً بهوشت میآورند .

ستوان **مورای** ازاینگونه وقایع وحشت داشت . دراین شهر کوچك ، روابط حسنهٔ آمریکائی‌ها و آلمانی‌ها را همه می ستودند . ازده‌سال پیش تاکنون ، بین این دوملت هیچگونه اختلاف وکدورتی بوجود نیامده بود .

اوهمیشه می‌ترسید که مبادا روزی چند بزگر بین قوای اشغال‌کننده که در سربازخانه‌های کنار شهر بسر میبردند پیدا شود . امااناگهان چهارتا زیاد بود . ازاین موضوع عجیب‌تر آنکه لشگر ١٤ پیاده‌نظام ، درشمار بهترین واحدها بود . ستوان **مورای** از سرجوخه که فقط یك نیم‌تنهٔ سفید و یك شلوار نخی پوشیده و روبروی اونشسته بود ، پرسید :

ـ باتو کی بود ؟

نیکام بالحنی زننده جواب داد :

ـ آنها خودشان را معرفی می‌کنند . من دراینواقعه بودم و پشیمان نیز هستم . اما هیچکس را معرفی نخواهم کرد .

ـ شاید ترجیح میدهی‌که بمأموران خفیه بگوئی !

ـ نه سرکار .

اورا شکنجه دادند . چهارونیم بعداز نیمه شب سرجوخه بیهوش شد . آب سردرویش ریختند و چون بهوش آمد یك‌فنجان قهوه و یك سیگار باودادند . باو اجازه داده شد تامراقبت‌محافظانش به‌مستراح برود . **نیکام** با ناله‌گفت :

ـ چرا شکنجه‌ام می‌کنید ؟ همه‌چیز را اقرار کردم .

اما جوابی نشنید .

اندکی بعد ، زیرلب می‌گفت : « ای جلادها ، هیچ رحم ندارید !» درهمین حال سرکار ستوان جوابش را بدین‌گونه میداد:

ـ وتو ، بدخترك رحم‌کردی ؟ اودر بیمارستان است ... و شاید هم بمیرد . آن وقت توقع داری که بتو رحم کنند ؟ خوب ، بگو باتو کی بود ؟

سرجوخه با رنگ تیره وقیافهٔ وحشتزده ، بالاخره تصمیم گرفت وزیرلب گفت :

ـ **جیم روژه** Jim roger ، **توم‌بانکروف** Tom Bancrof **ژورژکروتی** George Crotti

---

هرچهارسرباز ، زیر ورقهٔ اظهارات خودرا امضاء کردند

بعد ، بادستبند آنها را باتاق دژبان سربازخانه بردند . ستوان **مورای** تاساعت هشت صبح منتظر ماندکه به‌ستاد لشگر تلفن کند . اوخواست تابا فرمانده لشگر ، ژنرال **هولدن** Holden صحبت کند . چنددقیقه صبرکرد تاتوانست صدای ژنرال رابشنود .

ـ ستوان **مورای** ، تیمسار !

وستوان دژبان ، باچند جمله کوتاه واقعه راگزارش داد

درآن طرف سیم ، ژنرال پیش از اینکه دستوری بدهد ، دشنامهایی برزبان راند .

ـ بیدرنگ این اراذل را بزندان بیندازید .

ـ بله تیمسار ! اما مابرای توقیف‌طولانی افراد مجهز نیستیم.

ـ دراین صورت بازندان شهر تماس بگیرید .

ـ اطاعت میشود ، تیمسار .

ـ وتا دستور ثانوی ، هیچگونه خبری به‌مطبوعات ندهید.

ـ بله تیمسار ، اما پلیس آلمان درجریان واقعه هست ... بهیچوجه نمیتوان جلوگیری کرد .

یك لحظه سکوت برقرار شد ، وبعد ژنرال افزود :

ـ خوب ، مهم نیست ؛ ماباید اقدامات احتیاطی را درنظر بگیریم .

ـ بله ، تیمسار !

ـ باید هرچه زودتر متهمان را محاکمه‌کنیم .. برای پاك کردن چنین کثافتی هیچ‌گونه مهلت جایز نیست .

ـ منهم ، این عقیده را دارم ، تیمسار .

ـ مراقب باشید که دخترك ..... نه ، من خودم به‌والدینش می‌نویسم .

ـ بله تیمسار !

ـ بعد دستورات‌تازه‌ای خواهم‌داد ... منتظر باشید . سرکار ستوان بشما تبریك می‌گویم که مقدمات کار را انجام دادید .

ـ متشکرم ، تیمسار !

گفتگو تمام شد .

ساعت نه و نیم ، چهار سرباز به سلول زندان شهر انتقال یافتند و چهار مامور دژبان به محافظت دائم آنان گماشته شدند .

سرجوخه **نیکام** از دردمی‌نالید . یك‌پزشك‌نظامی‌بمعاینه‌اش آمد و آب گرم و مسکن تجویز کرد ؛ و پیش از اینکه سلول را ترك کند به وی گفت :

– تا هنگام دادرسی بکلی معالجه می‌شوید .

صبح این روز ، **کارل‌اشتین‌هوف** بسیار دیر باداره رفت . سی سال پیش ، مادر **کارل** ، هنگام مرگ پدرش به او گفته بود : « – پسرم ، خودت را در کار غرق کن ؛ بهترین داروهاست» . پس از آن ، **اشتین‌هوف** دریافته بود در زندگی مواردی پیش می‌آید که درد آن را حتی کار هم نمیتواند درمان باشد . با خود اندیشید : «چه‌قدر به وجود این **کارن** به خودم می‌بالیدم ! همیشه دختر خودم حسابش می‌کردم . چقدر پاك بود ... این واقعه میبایست برایش بسیار ناگوار بوده باشد . »

سیگاری دیگر آتش زد واندیشید : «آنها را بمرگ محکوم خواهند کرد . از این مجازات نمی‌توانند بگریزند . چه احتیاجی داشتند که ... با یك‌دلار می‌توانستند هر فاحشه‌ئی را بدست‌آورند.» وآنگاه چنین اندیشه کرد : «باید به‌**گولداشتین** Goldstein تلفن کنم . او می تواند با آمریکائیها طرف شود . شاید بتواند دفاع ما را تضمین کند . »

درسالهای شوم ، **اشتین‌هوف** صمیمانه ترین دوستی را در حق **گولداشتین** انجام داده بود و هیچگونه شك و تردیدی نیز دراین امر وجود نداشت . **اشتین هوف** ، با خود گفت :

« – حالا دیگر نوبت اوست که ارزش دوستی خود را به من

ثابت کند . »

شه‌ریمف Schrimff خمیده ، حقیر و زبون ، با نامه‌های اداری واردشد .

– سلام آقای **اشتین‌هوف** .

– چه خبر تازه ، **شه‌ریمف** ؟

–اینجا ، توی شهر خبری نیست ، اما کنار رودخانه، واقعه‌ای اتفاق افتاده : **یانکی** ها دختر جوانی را ...

اشتین‌هوف، دست به قلب خود برد **شه‌ریمف** آنرا حس کرد ولی بدون مکث ادامه داد :

– بی سیرتش کرده‌اند ؛ این طور می‌گویند ؛ هه‌هه!

و خندهٔ مقطعی سر داد :

– حالا این دخترك را بگو : چه بی اشتها !

– بس کن ، **شه‌ریمف** !

اشتین هوف صندلیش را کنار زده ازجا پریده بود . اما ناگهان اندیشید که حق ندارد برخلاف اصول رفتاری کند . کوشید برخشم خود مسلط شود و با آشفتگی محسوسی بــه حسابــدار گفت :

ـ **شه‌ریمف** ، معذرت میخواهم ، حواسم پرت‌بود . اماآخر شماهم خیلــی زود قضاوت می‌کنید : برای دختر جوان واقعهٔ وحشتناکی است وتازه ، بخانواده اش فکر کنید که باآسودگی خاطر درخانه انتظارش را می‌کشند ، بی‌اینکه هیچگونه اندیشهٔ بدی بخاطرشان بگذرد ... خوب ، این‌را تصور کنند .

شه‌ریمف باالخمی تنفر آمیز گفت :

ـ خانواده‌اش ؟ هوم ! خیر! چنین حادثه‌ای هیچ‌وقت برای یك‌دختر شرافتمند اتفاق نمی‌افتد . کسی که خربزه میخورد پای لرزش هم می‌نشیند . همهٔ مردم این‌را میدانند .

اشتین‌هوف باخشم گفت :

ـ آه بله ، واقعاً ؟

شه‌ریمف باترس ولرز گفت :

ـ این دختر جوان ...

اما **اشتین‌هوف** باخشونت حرفش را قطع کرد ..

ـ **شه‌ریمف** لزومی ندارد که این دختر جوان را کثیف بدانیم . این را خوب درمغزتان فروکنید ! دیگر هم کافیست !

شه‌ریمف باحیرت گفت :

ـ بسیار خوب ، آقا .

سری تکان داد وازاطاق بیرون خزید ، و باخشم زیاد از خودش پرسید : «ـ چرا رئیس ازاین دختر دفاع میکند ؟ لازم شد که اسمش را بدانم !»

فرمانده لشگر ، ژنرال **هولدن** ، باکمك سرگرد **سولیوان** Sullyvan افسر قضائی ارتش ، جزئیات فنی دادرسی آینده‌را بررسی می‌کرد . بازجوئی ، هرچند که بادقت بسیار انجام گرفته بود، میبایست بسرعت پایان یابد ، باین دلیل که ژنرال تصمیم گرفته بود که دادرسی می‌باید درکوتاهترین مدت انجام یابد .

ژنرال ، آجودانش را طلبید و دستورداد :

ـ گشتی درشهر بزنید ، محل مناسبی را درنظر بگیرید وهمه چیز را مرتب کنید . اطاقهای هتل **شیرطلائی** را به‌اختیار بگیرید . من نمی‌خواهم که افسران ووکلای دادگاه ، هیچ کدام‌قدم در محیط سربازخانه بگذارند .

صدای زنگ تلفن برخاست . آجودان گوشی‌را برداشت و خودرا معرفی کرد. بعد دستش‌را روی گوشی گذاشت وآهسته به **هولدن** گفت :

ــ تیمسار ! «رئیس» میخواهد باشما صحبت کند .

«رئیس» رئیس ستاد کل ، **پیرسون** Pearson ، دوست **هولدن** بود.

رئیس ستادکل ازمقدمات دادرسی سئوال کرد و نتیجه گرفت که :

ــ بهترین وکلای لشگر را انتخاب کنید . . . و هم چنین بهترین دادستان ودادیاران را . همینطور چهارده افسر لایق را بعضویت هیئت دادرسان برگزینید .

ــ بسیار خوب، ورئیس دادگاه ؟

ــ شاید ژنرال ، **هاگینس** Higgins از شهر **هایدلبرك** Heidelberg انتخاب شود .

نزدیك نیمه شب بود که آقای **گولداشتین** زنگ خانهٔ **اشتین هوف** هارا بصدا درآورد . هنگامی که **اشتین‌هوف** در را باز کرد وکیل دعاوی باشوخی گفت :

ــ روز بخیر ، آقای شهردار !

اما هنگامی که در نور چراغ صورت تکیده ورنگ پریدهٔ دوستش را دید ، گفت .

ــ **کارل** چرا اینطور شده‌ای ؛ تورا بخدا بگوببینم چه شده ؟

اشتین‌هوف جواب داد :

ــ کلاهت را بردار ودنبال من بیا **سام** .

آنها دراطاق نشیمن ، روبروی هم نشستند . **اشتین هوف** ازدوستش پرسید :

ــ ازحادثه‌ای که برای دختر جوانی اتفاق افتاده ، باخبری؟

گولداشتین بااشاره جواب مثبت داد و گفت :

ــ همهٔ شهر ازاین داستان حرف میزنند .

ــ او دختر ماست .

وکیل دعاوی وحشتزده گفت : ــ**کارن** ؟

اشتین‌هوف گفت :

ــ متأسفانه بله، **کارن** !

گولداشتین پس‌از یك سکوت کوتاه گفت : ــ **کارل** بگذار

فکر کنم .

چند دقیقه‌ئی ، هیچ‌کدام آنها کلمه‌ئی سخن نگفتند . ناگهان وکیل‌دعاوی فریاد کشید :

ـ من نمیتوانم !

اشتین هوف به‌آرامی پرسید : ـ چه چیزرا نمی‌توانی ؟

ـ **کارل** ! نمیتوانم وکالت دخترت‌را بعهده بگیرم . اینکار مانند اینست که دخترم را بادست خودم بقتلگاه ببرم .

اشتین‌هوف حرف اورا قطع کردوگفت : ـ اما لازمست .. بآن شب تاریخی فکر کنی که نازی‌ها به‌سراغت آمده بودندومعذلك من باتمام قوابتو کمك کردم . حال نوبت توست . حالا من بکمك تو احتیاج دارم !

ساموئل گولداشتین خاموش ماند. **اشتین‌هوف** تکرارکرد:

ـ **سام** ! این کار لازمست . تو **کارن** را خیلی‌دوست می‌داری، اینطور نیست ؟

وکیل مدافع باآشفتگی جواب داد :

ـ همینطور است . اما این دادرسی وحشتناك است . شما ازطرز دادرسی آمریکائیها بیخبرید . ازحقیقت امر هیچ‌اطلاعی ندارید

اشتین‌هوف اعتراض کنان گفت :

ـ اما **کارن** که متهم نیست ، او قربانی حادثه است .

ـ این مطلب ، هیچ تاثیری ندارد . او بهیچوجه نمیتواندیك بازپرسی را تحمل‌کند و بدون‌شك دوباره بیمار میشود . باید آنچه‌را که بسرش آمده است، دوباره بخاطر بیاورد . بهرقیمتی که شده باید اورا ازاینکار معاف داشت . بگذارید پزشکان متخصص او را معاینه‌کنند ، نظر آنهارا بخواهید و **کارن** را دردادرسی دخالت ندهید . این بزرگ‌ترین خدمتی است که میتوانید درحق او بکنید. ومنهم می‌کوشم که غرامت لازم‌را ازآنها بگیرم !

اشتین‌هوف باخشونت گفت :

ـ موضوع پول مطرح نیست ، می‌فهمی چه می‌گویم ؟ موضوع شرافت خانوادگی مان درمیان است .

ـ شرافت .. منظورتان چیست که دائم ازشرافت حرف میزنید ؟ تامرد وجود دارد ، ازالهٔ بکارت هم وجود دارد

گولد اشتین عینکش را برداشت ، شیشه های آنرا پاك کرد ، و بالحن آرامی گفت :

ـ معذرت میخواهم ، گذشت زمان و کهولت ، آدم را احساساتی می‌کند !

اشتین‌هوف گفت :

ـ **سام !** من میخواهم این چهار بیشرف را بمرگ محکوم کنند . اما ازطرف دیگر میخواهم که دخترم را شکنجه ندهند .

بهمین دلیل است که ازتو خواهش می‌کنم وکالت او را بپذیری . تو خوب میدانی که چگونه می‌توان باآمریکائیها تاکرد .

گولداشتین سری تکان داد وگفت :

ـ نفوذ من بسیار ناچیز است . بالاخره ، باشد .. سعی خودم را می‌کنم ! اما بیك شرط : اگر حس کردم که **کارن** نمیتواند تشریفات دادرسی را تحمل کند ، قول بده که دستم را آزاد بگذاری !

ـ میپذیرم ، **سام** .

۲

هنگام شب ، سالن ورزش مدرسهٔ این شهر کوچك به‌سالن دادگاه بدل شد . دراین محل وسیع باپنجره های بلند که همیشه هیاهوی کودکان و دستورات مبصر های کلاس ها درآن طنین می‌انداخت ، اکنون ازهرطرف سربازان و افسران آمریکائی درآمد وشد بودند .

سالن ورزش مدرسه بانظامیان خوگرفته بود وشاهد یك قسمت ازجریان تاریخ آلمان بود بنابراین تعجب آور نبود که تخته های کف‌آن جلای خودرا ازدست داده باشد. اکنون دوباره ناگهان سروکلهٔ نظامیان پیدا شده بود .

اعلامیه‌ای که درروزنامهٔ این شهر کوچك درج شده بود، باطلاع خوانندگان خود میرساند که ژنرال **هولدن** اعلام می‌کند که دادرسی علنی است . بعلاوه اعلام می‌کرد :

«ملت آلمان که‌ما ازحسن تفاهم کامل فردفرد آن سپاسگزاریم می‌تواند یقین قاطع داشته باشد که دراین واقعه به‌هیچوجه مساله غالب و مغلوب وجود ندارد .. دربرابر عدالت ، همه افراد بشر یکسانند .»

ژنرال **هایگینس** و چهارده افسر هیأت دادرسانش به‌عقاید مردم اهمیتی نمیدادند ؛ اما جزئی ترین نگاه های کنجکاو یامضطرب ویا مشکوکی را که همه جا به‌دنبالشان بود از نظر دور نمی‌داشتند.

نگاه هائی که می‌پرسیدند : «ــ واقعاً این صحنه را برای ما صمیمانه بازی می‌کنید؟»

نگاه هائی که می‌گفتند : «ــ شاید میخواهید نمایش‌بزرگی برای مان ترتیب دهید . اما چگونه بازیش خواهید کرد که ما آن‌را واقعی بیابیم ؟»

افسران ازاینکه می‌دیدند همهٔ چشمها بدیشان دوخته‌شده ناراحت بودند . آیا روزی که روبروی متهمان خواهند نشست ناراحتشان بیشتر نخواهد شد ؟

چهار جفت چشم که ازوحشت واضطراب ازحدقه درآمده است ، بآنها دوخته خواهد شد :

«ــ نکند همینطور بدون فکر محکوممان کنید !

«ــ آیا ماسربازان باانضباط و جدی و خوبی نبودیم ؟

«ــ آیا باهم این کشوررا فتح نکردیم ؟

«ــ چطور می‌توانستیم حدس بزنیم که این دختر ، غیر از دختران بار **هنگ‌کنگ** بود ؟

شهر کوچك منتظر شروع دادرسی بود . مردم درگفت‌وگو های خود فراموش نمی‌کردند که نام قربانی بینوا را حدس بزنند. چندنفری که حقیقت را می‌دانستند مهر خاموشی برلب زده‌بودند.

بدین ترتیب ، دختر جوان میتوانست سلامت خـود را بازیابد و اندك اندك زندگی عادی خودرا ازسر گیرد .

این سکوت ، بی‌هیچ شك و تردیدی ، بهترین دارو برای **کارن اشتین‌هوف** بود. اما دستگاه عدالت میبایست بزودی جریان خودرا آغاز کند . وتمام مردم این شهر کوچك بابیصبری منتظر گشایش دادگاه وشروع دادرسی بودند .

سروانی که دفاع چهار نفر متهمان را بعهده گرفته بود ، یکی ازوکلای مبرز دادگستری بود که بواسطه تبحر و احاطه‌اش بر قوانین جزائی ، شهرت بسیار داشت . وی تصمیم گرفت معاونان خودرا نزد افراد بخصوصی بفرستد تااخبار ومدارکی کسب کنند. بآنها گفت :

ــ هرچه می‌توانید دربارهٔ دختر اطلاعاتی بدست بیاورید. میخواهم همه‌چیز را بدانم .



یکی ازدو گروهبان که قد بلندی داشت وپیش از خدمت نظام ، کارآگاه خصوصی یك کمپانی مهم بیمه بود ، سری تکــان داد وگفت :

ـ اطاعت میشود ، سرکار !

واتاق را ترك کرد .

سروان به‌گروهبان دیگر گفت: ـ خوب دقت کنید ، مطلبی که احتیاج دارم بدانم ، وضع روحی مردم است . ببینید و بفهمید که دربارهٔ ماچطور قضاوت می‌کنند و درباره این دادرسی چــه می‌اندیشند . سعی کنید بفهمید که چه‌چیز برایشان اهمیت دارد ومهمترین مسأله بنظر آنها چیست . درواقع میخواهم که ازشهر، یك‌عکس برداری کامل بکنید . روشن شد ؟

گروهبان تایید کرد که فهمیده است ، وبی‌اینکه سیگار را ازگوشه لب بردارد ، محیلانه گفت :

ـ این عکس‌برداری انجام خواهدشد ، سرکار .

افسر افزود : ـ کار دشواری درپیش داریم که باید انجام بدهیم . جنایتی که متهمان ما مرتکب شده‌اند درممالك متحده مجازاتش مرگ است . اگر بتوانیم گناه این بچه هارا ، در برابــر دادگاه این کشور عجیب ، توجیه کنیم ، بزرگ‌ترین خدمت را در حق آنها انجام داده‌ایم ...

سروان ناگهان کلام خودرا برید . و گروهبان ، بی اینکه حرفی بزند از اتاق خارج شد .

اطاق سروان درهتل «شیر طلائی» ، کوچك بود و باسلیقهٔ ازرسم افتاده‌ئی که مختص آلمانها بود، تزیین یافته بود . علاوه برقفسه ، تختخواب ، چند صندلی ویك میز تحریر برای کارسروان دراین اطاق وجود داشت .

کیف بزرگ افسر روی میز بود و جز نام صاحبش کــه باحروف سیاه روی درآن نقش شده‌بود ، هیچ علامت مشخصهٔ دیگری نداشت :

سروان ، **اشتفان‌کرنف** Stefan Karneff نام داشت .

محتویات کیف را بیرون آورد و مرتب کرد . بادقت لباس نظامیش را به جا رختی آویخت . بعد لباس های زیرش‌را درقفسه گذاشت ، چندکتاب قوانین حقوقی وهم‌چنین عکس‌دودخترکوچکش را روی میز قرار داد .

پشت عکس نوشته شده بود : **برای پدرعزیزمان .**

آلن و آنیتا (۱)

۱ـ Anita, Elen

سروان ، مدت درازی به‌عکس خیره‌شد . اگر دختران خودش روزی بچنگال چنین جوانکهایی بیفتد ، چه خواهد کرد؟

اما حق نداشت باین موضوع بیندیشد . حالا وقت اینکار نبود . عکس را کنار میز گذاشت و به‌پنجره نزدیك شد .

سروان ، کنار چشمه ، دسته‌ای ازکودکان را دید . پس‌از یك‌لحظه تأمل بطرف قفسه رفت ویك‌تکه شوکولات برداشت‌واطاق را ترك‌کرد . بطبقه پائین رفت و باشتاب ازسرسرای هتل‌گذشت و بخیابان قدم گذاشت . به پسر بچهٔ موبوری که باچند تن‌ازدوستان همبازی خود ، زیر وروشدن ماهی های قرمز را تماشا می‌کرد نزدیك شد، تکهٔ شوکولات را در دستش گذاشت و بدو گفت:

ـ بادوستانت قسمت کن عزیزم ، اسمت چیست ؟

پسربچه باین افسری که آلمانی را مثل مردم آلمان صحبت می‌کرد، باناراحتی خیره شد وبالاخره گفت :

ـ **پتر** Peter

ـ **پتر** چی ؟

ـ پتر **اشتین‌هوف** .

ـ **اشتین‌هوف** ؟

این اسم دقت سروان را جلب کرد :

ـ **پتر!** بگوببینم ، تویك خواهر هم داری ، نیست ؟

پسر بچه پس‌از یك تردید کوتاه گفت :

ـ بله ، اما او .. او .. بله ، بیمار است. باید بخانه برگردم.

پتراشتین‌هوف، بی‌اینکه منتظر سئوال بعدی سروان بماند، باشتاب برگشت ودوان دوان گریخت. تکهٔ شوکولات را روی لبهٔ چشمه گذاشته بود . **گرنف** درحالیکه بجانب هتل میرفت ،اندیشید:

ـ پس ، این کوچولو ، برادر آن دختر جوان است . از او خوشم آمد. مسلماً اینها مردم خوبی‌اند . تمام شهراز دختر جوان حمایت می‌کنند . می‌کوشند ازاو شهید و معصوم کوچکی بسازند. «ـ اگر اندکی غفلت کنم ، چهار نفر بمرگ محکوم خواهند شد.» ناگهان حس کرد ، پیش‌از شروع دادرسی ، احتیاج داردبداند که دفاع چه نوع‌اشخاصی را بعهده گرفته است .

بزندان تلفن کرد و بطرف آنجا حرکت کرد . هنگامی که **پلیموت** بزرگ خودرا درمیان خیابان های تنگ میراند ، اندیشید: «ـ چه شهر زیبائی ! باید ازآن چند عکس رنگی بگیرم !»

گرنف، هنگامی که جلو درزندان توقف کرد، اندیشید :

«ــ صد سال است که این خرابه را تعمیر نکرده‌اند . از سر این ولگرد هائی که دفاعشان را بعهده گرفته‌ام ، زیاد است .

یك سرجوخه پلیس نظامی ، خپله و نیرومند ، سروان را ازراهرو عبور داد . در راهرو بوی کپك‌پیچیده بود و سنگفرشهای آن زیرپاصدا می‌کرد . بسلول رسیدند .

سرجوخه دسته کلیدش را بیرون آورد و درآهنی را باز کرد و **کرنف** برای اینکه سرش به‌بالای درنخورد ، خم شد و از آستانهٔ درگذشت .

چهار زندانی ، تختهای کوچك خودرا ترك کردند و با بیحالی خبردار ایستادند . **گرتی** شادمان گفت :

ــ شب‌بخیر ، سرکار ! چه خبر تازه ؟

کرنف، این جوان دهاتی اهل **نوادا** Nevada راکه هیجده سال داشت نگریست و به‌تمثال کوچك نقرهٔ حضرت مریم که با زنجیر نازکی بگردنش آویزان بود ، خیره شد .

سروان ناگهان پرسید : ــ روز حادثه هم ، همین مدال را بگردن داشتید ؟

ــ هرگز آنرا برنمیدارم وقتی وارد ارتش شدم مادرم آنرا بمن داد . برای اینکه مرا حفظ کند .

کرنف یك لحظه درافکار خود فرو رفت ، بعد به سایر زندانیان نگریست : «حقیقة اینها عرضهٔ اینکار ندارند . شاید **روژه** توی آنها استثنا باشد . **جیم روژهٔ** سی وچهار ساله یك سرباز حرفه‌ئی است که چندین بار هم نشان گرفته.»

کرنف به‌زخم زشت **روژه** که چانه‌اش را قطع کرده بود اشاره کرد و پرسید :

ــ سرجوخه ، این‌زخم را کجا برداشتی ؟

روژه گفت : ــ ازیك بیلچهٔ آلمانی ، سرکار در **نی‌مگ** Nimégue اتفاق افتاد . این بیشرفها اسلحه نداشتند و با بیلچه می‌جنگیدند !

کرنف پرسید : ــ ازآلمانیها بدتان میآید ؟

ــ نه سرکار ، برایم فرق نمی‌کند .

افسر به **توم‌بانکروف** روکرد وپرسید : ــ شما چطور ؟

این آقا پسر که سی‌وسه سال داشت ودر بندرگاه‌نیویورك عملهٔ بارانداز بود ، جواب داد :

ــ نه سرکار ، منهم همینطور ، برایم فرق نمی‌کند .

سروان افزود : ــ شما گروهبان بودید ؟

بانکروف ، به‌فرزی جواب داد :

– بله سرکار ، درست است . تااینکه ، این دژبانهای لعنتی ، در **مونیخ** ، هنگام یك دستبرد به‌دامم انداختند . بی‌معطلی درجه‌هایم را گرفتند ومن سعی کردم که درکشور خودم بکار مشغول بشوم. اما کارم نگرفت . این بود که دوباره وارد خدمت شدم !

روژه گفت : – من هم گروهبان بودم .

– خوب ، آنوقت ؟

– فلنگ را بستم سرکار، ودوباره «هیچ» شدم !

کرنف گفت: – ونتوانستی زیاد دوربروی ، نیست ؟

از زمان ورود سروان ، چهارمین زندانی ، **بوات نیکام** ، نگاهش را ازکف سلول برنداشته بود .

کرنف گفت : – خوب ، وشما ، سرجوخه ؟

نیکام ، به‌آرامی سربرداشت وسروان را نگریست .

کرنف اندیشید : «– **قابیل** هم هنگامی که برادرش **هابیل** رامی‌کشت همین قیافه راداشت.» وبیدرنگ فکر کرد که این صورت پهن اندوهبار ، وظیفه دفاع اورا آسان می‌کند .

نیکام گفت : – آماده ام ، سرکار .

هرچند که لحن کلامش محکم بود ، **کرنف** حس کرد که پشیمانی این مرد را سخت رنج میدهد .

کرنف باوقار وخیلی شمرده گفت :

– خوب بچه‌ها ، تاچند هفته دیگر دریکی از شهر های ممالك متحده اطاق گاز را برای شما آماده می‌کنند . مگر اینکه (به‌مدال مریم گردن **کرتی** نگاه کرد :) مگر اینکه معجزه‌ای روی دهد !

رنگ ازچهرهٔ چهارزندانی پرید. گویی وکیل مدافع آنهاست که حکم مرگشان را باطلاع آنها می‌رساند .

میدانستند که «آلمان غربی» متفق آنهاست ، ومی‌ترسیدند که دربرابر محراب معبد این دوستی تازه، آنانرا قربانی کنند .

کرتی باتردید پرسید :

– شوخی بدیست سرکار ، منظورتان چیست ؟

کرنف دید که روستائی جوان دوباره دستهایش را درمو های خود فرو برد و باتنفر گفت :

– هیچ حال شوخی ندارم . اقرار های شما برایم جای شك وتردیدی باقی نگذاشته است که شما مقصرید . هیچ احتیاج ندارم که بدانم ازدختر جوان ازالهٔ بکارت کرده‌اید یانه ، اما فقط میخواهم بدانم که چرا ؟

ناگهان صدای هق هقی بلند شد. صدا ازتختخواب کوچك

کرتی میآمد . **کرنف** فهمیدکه‌هم‌آلان بآنچه که میخواهد بداند پی خواهد برد، ومنتظر ماند .

جرج کرتی ، صورت اشك آلودش را بطرف سروان‌برگردانید و باصدائی خشن گفت :

ـ سرکار ، هیچ‌چیزرا پیش‌بینی نکرده بودیم . باهم‌داشتیم گردش می‌کردیم . عصربود .. هوا گرم بود. وما بکنارهٔ رودخانه رسیده بودیم . ناگهان دخترك را دیدیم .. تقریبا لخت بود .. آخ ! کاش شماهم **بی‌کی‌نی** اورا دیده بودید سرکار .. همینکه ما را دید یکه خورد . آنوقت فکر کردم که ...

کرنف باخشونت حرف اورا برید و گفت :

ـ که این دخترك ممانعتی نخواهد کرد . ؟...

روژه تایید کرد : ـ درست همینطور است ، سرکار .

بانکروف باسر تصدیق کرد .. وکیل مدافع بـــا تحقیر گفت :

ـ بعد چه شد ؟ باپسربچه‌ای که آنطرف رودخانه بـود چه معامله‌ئی کردید ؟

روژه گفت : ـ او برودخانه پرید وبطرف ماشنا کرد، اما جریان آب اورا پائین تر برده مثل دیوانه‌ها به‌ما حمله کرد ، حتی میخواست خودش را روی **نیکام** بیندازد که درست همان وقت ..

نیکام خشمگین فریاد زد :

ـ **روژه** ، دروغ می‌گوئی ، همیشه چنان وانمود می‌کنی که من باعث وبانی این‌کار بوده‌ام نه‌تو ...

روژه باخونسردی گفت :

ـ سرکار ، دقت کنید ، دژبانها هم ، بهمین ترتیب از او اقرار گرفتند . **نیکام** آنچه را که آنها میخواستند بدانند گفته بود وحتی کمی هم بیشتر. فقط برای اینکه وجود بی‌ارزش خـود را حفظ کند .

آنگاه بطرف **نیکام** برگشت و ادامه داد :

ـ اما من چه می‌گویم ؟ من می‌گویم که هرکدام ازما ، کیف خودمان را کردیم ؛ وتوهم مثل بقیه ...

نیکام بشنیدن این کلمات خون به‌صورتش دوید ، بـه در سلول خیره شد وگفت :

ـ من شرم دارم . حاضرم همه چیزم‌را بدهم تادیگرخاطرهٔ آن‌روز به‌ذهنم برنگردد .

سروان برخاست وگفت :

ـ چرا ، سه سال پیش در کارولین ، Jroline بخاطر

یك زن سیاه . او ابتدا با نیم دلار راضی شده بود بعد ، بیشتر می خواست . و من کاملا از جا در رفته بودم . آنوقت او پیش دژبانها رفت .

کرنف با سردی پرسید :

ــ وجدان شما نسبت برنگ پوست ، تغییر می‌کند ؟

نیکام با لحن خسته گفت :

ــ نه ، سرکار حرف مرا بفهمید . اما این بار ، پای یك زن درمیان نبود . او یك دختربچه بود ، و هرگز در زندگی بفکرم نگذشته است که به دختربچه‌ای دست درازی کنم .

ــ زمان درازی گذشت تا فهمیدید که او دختر بچه است ؟

ــ سرکار ، تا وقتی که دختر گریه را سر داد ...

و نیکام نگاهش را بزمین دوخت .

روژه گفت :

ــ من بودم که اول دست بکار شدم ، اقرار می‌کنم ، سرکار. آن روز عصر کاملا دیوانه بودم گرما دیوانه‌ام کرده بود .

ــ فکر می‌کنم ، رفقای منهم ، اینطوربودند . دخترك ، تقریبا چیزی نپوشیده بود فکر نمی‌کردیم که او جارو جنجالی راه‌بیندازد. وانگهی نمیدانستیم ، او باکسی است که آنطرف رودخانه انتظارش را می‌کشد .

ــ نیکام ، دختره قشنگ بود ؟

سرجوخه بچشمان سروان نگریست و دراین هنگام بودکه کرنف ملتفت شد که نیکام می‌گرید .

سرجوخه که صدایش کم‌کم پست میشد و بزحمت شنیده می شد ، جواب داد :

ــ سرکار ، او قشنگ نبود . درخیالم مثل ... تقریبا مثل فرشته مجسم شد .

روژه با تمسخر گفت :

ــ درست‌مثل یك فرشته ، بلد بود چه کند .

ــ دادرسی روز شنبه ساعت هشت ، شروع میشود . ازشما می‌پرسند که درمورد این اتهام خودرا مقصر می‌دانید یا نه. شما جواب نفی میدهید . درمقابل، داستان را آنچنان که واقعاً گذشته است ، شرح‌میدهید . اما روی این مسأله که دخترك‌بنظرتان مسن آمد و لباس شنای مختصری پوشیده بود ، تکیه می‌کنید . همچنین متذکر می‌شوید که درمملکت خودمان ، درممالك متحده، فقط دختران بدکار یا سهل‌الوصول آن‌جور نیمه لخت پرسه میزنند. فهمیدید ؟

سروان در دنبالهٔ صحبت خود گفت :
ـ راستی هیچ فکر نمی‌کردید که‌کسی‌هم همراه دختر جوان هست ؟ یالااقل حدس نمیزدید که سخت مقاومت کند ؟
روژه گفت : ـ واقعاً هم چندان مقاومتی نکرد .
ـ فراموش نکنید که تازه همهٔ اینها کافی نیست که جانتان را نجات دهد . بقیه اش بعهدهٔ من . شب‌بخیر !
کرنف بطرف در رفت . **روژه** ازجا پرید ، دستش را بطرف سروان دراز کرد وگفت :
ـ متشکرم سرکار ، متشکرم ! موفق می‌شویم !
کرنف مدتی طولانی اورا برانداز کرد ، وبعد ، به‌دست او که به‌طرفش دراز شده بود خیره شد وبالاخره باصدای آرامی گفت : «ـ **روژه** ! من فقط ازجان شما دفاع خواهم کرد . » ودر، پشت سراو بسته شد .
روژه بانفرت دندان قروچه ئی کرد وگفت: «ـ خود خواه کثیف!» وبزمین تف کرد .
ـ وقتی که لازم است برای خاطر آقایان آدم کشی کنی ومردم را به‌مسلسل ببندی ، آدم کشی وبه‌مسلسل بستن مردم به‌هیچ وجه عمل پست ووحشیانه‌ئی نیست ؛ اما حالا ، برای خاطر این‌دختره ، انسان دوستی همه‌شان گل کرده‌است !
سروان **کرنف** مدتی کنار دربزرگ زندان به‌حال تردید ایستاد، بعد، برگشت ودوباره زنگ در را بصدا درآورد وبه مأمور دژبان گفت :
ـ اگر جادارید ، **نیکام** را دریك سلول جداگانه زندانی کنید ویك جلد **انجیل** هم به‌او بدهید . خیلی به‌آن احتیاج دارد.

۳

بارانی که سراسر شب‌بارید، هوارا هیچ خنك نکرد. دراتاق روشن و دلنشین بیمار ، دوباره خورشید میدرخشید . پهنای‌پنجره باندازهٔ پهنای اتاق بود . توی دیوار مقابل ، یك قفسه ویك‌دستشوئی نصب شده بود . طرف چپ تختخواب ، میز کوچکی بود و روی آن دسته‌گلی قرار داشت .
کارن اشتین‌هوف میدانست که این گلهارا **فرانك برن‌فلد**

فرستاده است . اما نمیدانست که باید ازاین موضوع خوشحال شود یانه . دراین صبح که نخستین روزی‌بودکه دیگر تب نداشت، می‌کوشید مرد جوان را بخاطر آورد، او را باهمان نگاههای‌نومیدانه ودهان آماس کرده خون آلودش . **کارن** هنوز مرد جوان را دوست میداشت یادیگر از او متنفر شده بود ؟ نسبت باو چه احساسی داشت ؟ بیهوده دراین باره فکر می‌کرد ، چرا که جوابی نمی‌یافت. هرلحظه ، احساس می‌کرد که دیگر میان آنهاهیچ چیز وجودندارد، زیرا که **فرانك** شاهد این واقعهٔ تأثر انگیز بود .

کارن تصور می‌کرد که روز های بیمارستان ، روزهائی پایان ناپذیر است . هرگز تاکنون فرصت نیافته بود که تا بدین اندازه وقت خودرا صرف تفکر کند . فکر می‌کرد که از این ضربت بسلامت جسته است ؛ اما يك راز باقیمانده بود که بیهوده میکوشید آنرا کشف کند: رفتار **فرانك** چند لحظه پیش از آنکه **کارن**برودخانه بپرد و بساحل روبرو برود :

«سینه‌ام را نوازش کردمرا تنگ‌در آغوش گرفت و بوسید، و بعد رهایم کرد . چرا ؟ چرا مرا نخواست ؟»

وبانومیدی اندیشید :

«شاید مارا دیده بودند . شاید فکر کرد که ممکن است روزی مردم مارا باانگشت به‌یکدیگر نشان بدهند و بگویند : اینها منتظر شب عروسی نشدند!... اما، نه. آخرهیچ حادثه‌ای‌نمیتوانست مرا از **فرانك** جدا کند .»

نمی‌توانست بداند که آیا مردی یافت میشود که بتواند خاطرهٔ این حادثهٔ رقت‌آور را که مدام اورا شکنجه میداد ازخاطرش براند یانه ؟ درهرصورت ، فکر می‌کرد که این مرد **فرانك** نیست. بنابراین آیا میتواند تصمیم بگیرد که از این پس بوسیله زن پرستار، گلهای مرد جوان را نپذیرد ؟

کارن صدای دررا شنید . وهنگامی که صدای باز شدن آن‌را شنید وچشم‌هایش را نیمه‌باز کرد ، کشیش را شناخت .

عالیجناب **شنایدر** Schneider متجاوز از شصت سال داشت . راه دراز بیمارستان خسته‌اش کرده بود . همهٔ این راه دراز را پیاده پیموده بود .

کارن اورا بسیار دوست میداشت . اوازآنهائی نبود که انسان را ازروز قیامت می‌ترسانند . دانسته بود که دراین کشور چه روشی را می‌بایدپیش‌بگیرد ؛ زیرا که دراین کشور ، دینداری وپارسائی وبه‌شادی زیستن واعتقاد متکی بود .

پیرمرد صندلی خودرا کنار تختخواب دخترك گذاشت و

نشست ؛ آهسته و بااحتیاط ، دست بزرگش را بروی دست او میگذاشت وگفت :

ـ فرزندم ، این حادثه سخت تورا ناراحت کرده . اگر دلت خواست ، بمن اعتماد کن. واگر نخواست ، بگذار بدون اینکه‌چیزی بگوئیم فقط چند لحظه‌ئی کنار هم بنشینیم .

ـ من داشتم .. **فرانك** هم داشت .. چقدر شرحش دشوار است ! میخواهم بگویم که .. آنروز عصر **فرانك** ومن ، نزدیك بود اختیارمان را ازکف بدهیم ومرتکب عملی بشویم . هوا خیلی گرم بود، ومن .. حالت عجیبی به‌ام دست داد . میخواستم خودم را تسلیم او کنم ...

ـ می‌فهمم دخترم ؛ می‌فهمم چه می‌خواهی بگوئی .

کشیش نگاهش را به‌صلیب بالای در دوخت و افزود :

ـ وناگهان ، نخواستی و خودت‌را نجات دادی .. نه ؟

کارن گفت : ـ نه : او .. او بود که نخواست .

ـ وحالا سرنوشت و خدای مهربان را مقصر میدانی . به‌خودت می‌گوئی که هیچ اتفاقی نیفتاده بود اگر .. همینطور است ؟

کارن باسر تصدیق کرد .

کشیش ، به‌آرامی دست دخترك را نوازش داد و ناگهان گفت :

ـ نه ! اینها افکار احمقانه‌ئی است . باید آنها را از ذهنت بیرون کنی ...

ـ بله ، اما اگر کسی پی‌ببرد که حال روحی من در آنروز عصر چه‌بوده چه خواهد شد ؟ـ بگذارید خودم به شما بگویم : خواهند گفت بلائی که بسرم آمده مستحقش بوده‌ام !

ـ ولی دخترم ، هیچ‌چیز ترا مجبور نمی‌کند که خودت را لوبدهی و این مطالب را بگوئی .

کارن نگاه غمگین خود را به کشیش دوخت وگفت : اماگر ازم سئوال کنند ؟

پیرمرد یك‌لحظه بفکر فرو رفت و بالاخره گفت :

ـ **کارن!** اگر ازتو سئوال کنند ، حقیقت را بگو .

وباشتاب افزود :

ـ اما بااین وجود نباید قصاص قبل از جنایت بکنیم . فرزندم ، دقت‌کن ، درست مثل اینست که در دریا شنا می‌کنیم؛ ناگهان موج‌بلندی سرمیرسد . می‌ترسیم ومیخواهیم فرار کنیم ؛ اما موج گذشته است . نفس نفس میزنیم ، سرفه می‌کنیم ، آب

میخوریم ، اما غرق نمی‌شویم .
دختر جوان بازمزمهٔ آرامی گفت :
ــ لطف کردید که باینجا آمدید . خیلی دلم می‌خواست درد دل کنم . خیلی دلم می‌خواست برای اعتراف پیشتان بیایم .
کشیش لبخندی زد ، چشم هایش را درچشمان دخترك دوخت و زیرلب گفت :
ــ حالا این کاررا سه‌تائی انجام دادیم !
آنگاه برخاست ، دست **کارن** را فشرد ورفت .
ازخود پرسید : «چرا سه تائی ؟» اما چون‌چشمش به‌صلیب بالای در افتاد به معمای حرف کشیش پی برد .

اشتین هوف ها داشتند ناهار میخوردند . دورمیز ، یك صندلی خالی مانده بود . **کارل اشتین هوف** باسکوت ، سوپش را می‌بلعید . با حرکتی غیر ارادی قاشق را بدهان میبرد ، زیرا که فکرش جای دیگر بود . ناگهان ، قاشقش را باسرو صدا در بشقاب گذاشت ، از پشت میز برخاست بطرف پنجره رفت و گفت :
ــ **شه‌ریمف** از همهٔ جریان آگاه است .
ودر برابر نگاه متعجب زنش افزود :
ــ حسابدارم را می‌گویم ... می‌شناسیش ؟ بالاخره توانست بفهمد . کارمندان خودم را هم خوب می‌شناسم ؛ شك ندارم که تا حالا در همهٔ خانه ها جار کشیده‌اند ! آن چشمهایشان کـه گـرد می‌کنند و بمن خیره می‌شوند برایم غیـر قابل تحمل است . از همه‌شان چموش تر **شه‌ریمف** است که ناجنس بمن تسلیت هم گفته! این آدم محیل با آن قیافهٔ ظاهرالصلاحش ، خدا می‌داند که چه قدر دلم میخواهد یك جفت سیلی آبدار توی گوشش بزنم !
خانم **اشتین‌هوف** گفت
ــ **کارل** ، چرا خودت را اذیت می‌کنی !
در چهرهٔ زیبایش که از عصر آن‌روز یکشنبه نگرانی عمیقی درآن خوانده میشد ، ناگهان تصمیم و اراده نقش بست .
ــ دیگر نمیتوانم تحمل کنم که اینطور خودت را اذیت کنی.
روشن بود که بالاخره مردم می‌فهمند . بسیار خوب ، همانطور هم شد . اما **کارن** بالاخره مستوجب سرزنش نیست ، این را اغلب مردم میدانند چه لازم است که به حرف های **شه‌ریمف** وقعی بگذاریم وآنرا ملاك عقاید مردم بدانیم ؟
اشتین‌هوف با لحنی زننده گفت

ـ بله ، بدبختانه همان عقیدهٔ **شه‌ریمف** را باید ملاك عقاید مردم دانست. مردم ، کیف بی‌شرمانه‌ئی را که از رنج دیگران می‌برند پشت ماسك دلسوزی پنهان می‌کنند . اگر الان فقط‌چند صد نفری از قضیه آگاهند ، خوب فکر کن روز دوشنبه که دادرسی شروع میشود ، دیگر درهمه شهر کسی نیست‌که خبر نداشته باشد . وای! یك مصیبت واقعی است ! می‌شنوم که در گوش هم نجوا می‌کنند : «ـ می‌دانید که دختره **کارن** است ، دختر شهردار ؟ » وپشت سرآن هم ، مزخرفات دیگری را که فراموش کرده بودند برزبان می‌آورند. یادشان می‌آید که من وتو هشت ماه پس از اعلام خبر مرگ شوهر اولت باهم ازدواج کردیم ؛ یادشان می‌آید که ما موقعی بوضع زندگیمان سرو صورتی دادیم که هنوز عدهٔ زیادی از مردم برای یك لقمه نان سرودست می‌شکستند ؛ یادشان می‌آیدکه‌از افسران ارتش اشغال کننده در خانهٔ خودمان پذیرائی می‌کردیم ، و هزار چیز دیگر ...

خانم **اشتین‌هوف** فریاد کشید :

ـ **کارل** بس کن ! خواهش می‌کنم بس کن ! . نمیخواهم دیگر ازاین موضوع حرف بزنی ، مخصوصاً جلو بچه همهٔ آبها از آسیاب‌ها خواهد افتاد ؛ باورکن مجرمین مجازات می‌شوند ویکسال بعد هم دیگر کسی بیادش نمی‌ماند که چه بود و چه شد ؛ تنها مسأله مهم اینست که خود **کارن** به یك وضعی بتواند این واقعه را فراموش کند ... راستی ، به‌ات گفتم که امروز صبح دکتر **اشتودر** تلفن کرد ؟

اورسولا پس چه‌طور تا حالا صبر کردی و همان موقع به‌ام نگفتی ؟ آخر مگر نمیدانی که همه چشمهایشان را بمن دوخته‌اند و کوچکترین حرکاتم را از نظر دور نمی‌دارند ؟

اشتین‌هوف یکسره اختیار خود را از دست داده بود .

اورسولا گفت :

ـ **کارل** ! دکتر **اشتودر** بمن گفت که کارن نسبت بـه روزهای نخست آرام شده و حالا با حوصلهٔ تمام ، آزمایشهای پزشکان متخصص آلمانی و امریکائی را تحمل می‌کند .

اشتین‌هوف حرف اورا برید وگفت :

ـ اشتهایش چه طور است ؟ سر اشتها آمده ؟

ـ بله ، نان شیرینی اش را تا آخر خورده‌است .

پس از آن حادثه ، نخستین بار بود که لبخندی برچهره **اورسولااشتین‌هوف** نقش بست .

اشتین‌هوف گفت :

ـ بهار آینده **کارن** را به یك مسافرت طولانی میبرم . با

هواپیما می‌برمش به **ته‌نمه‌ریف** Téneriffe ... بزرگترین آرزوهایش این بود . این مسافرت به‌اش کمك می‌کند که حادثه را بکلی فراموش کند .

زنش جواب داد :

– پیش از هر چیز ، او باید بخودش اعتماد پیدا کند . در این مسأله ما باید خیلی به‌اش کمك کنیم .

در همین لحظه زنگ در را نواختند . خانم **اشتین‌هوف** میخواست برای باز کردن در از اتاق خارج شود ، ولی شوهرش اورا نگهداشت و گفت :

– تونرو **اورسولا** ، من خودم میروم .

نیم تنه اش را به روی دوش انداخت و اتاق را ترك گفت . در خانه را باز کرد وبا مرد بلند قد چهار شانه‌ئی که لباس نظامی آمریکا بتن داشت ، روبرو شد . دو چشم میشی براق ، در چهرهٔ خشنی که خطوطی دلنشین داشت میدرخشید . قطرات کوچك عرق روی پیشانی مرد بیگانه برق میزد . خودش را چنین معرفی کرد :

– **گرنف** ... سروان **گرنف** . [و بعد بازبان آلمانی فصیحی افزود] میخواستم آقای **اشتین‌هوف** شهردار را ببینم .

اشتین‌هوف بی‌اینکه در صدد برآید سروان‌را بداخل دعوت کند ، با برودت پرسید

– چه کاری بامن دارید ؟

– وظیفه من نبود و صلاحیت نداشتم که برای دیدن شما بخانه‌تان بیآیم ، اما ... گمان می‌کنم که این ملاقات ، هم برای شما و هم برای نادختریتان ضرورت داشته باشد .

اشتین هوف پس‌از یك لحظه تفکر گفت

– بفرمائید . باوجود اینکه قسم خورده بودم هرگز به‌مردی که لباس نظامی مانند لباس شما بتن دارد اجازه ندهم که قدم بخانه‌ام بگذارد ، اما ....

گرنف به اختصار جواب داد : – می‌فهمم .

از راهرو گذشت وبه اتاق نشیمن وارد شد و باادب بخانم **اشتین هوف** تعظیم کرد . خود را معرفی کرد و مراقب بود که‌حرکتی ناشیانه ازش سر نزند ومنتظر ماندکه‌ابتدا خانم اشتین‌هوف دستش را دراز کند . و همینکه مطمئن شد زن اینکار را نخواهد کرد ، پرسید :

– اجازه می‌دهید چند لحظه‌ئی بنشینم ؟

اشتین‌هوف به صندلی اشاره کرد . **گرنف** نمیدانست چگونه سر صحبت را باز کند . نگاهی باطراف اتاق انداخت وبا خود گفت :

«– مردم با سلیقه‌ای هستند » وبعد بسخن آمد :
– خانم ، آقا ، من از گروه افسرانی هستم که از دوشنبهٔ آینده ، در این دادرسی شرکت خواهند کرد . پرونده را مطالعه کرده‌ام و ... (سکوت کوتاهی برقرار شد) ... حس می‌کنم که باید بنام یك انسان و هم چنین بنام یك عضو ارتش ، مراتب تأسف خود را بشما ابراز کنم فکر می‌کنم که ارتش رسماً بسهم خودش اینکار را کرده‌است .
اشتین‌هوف حرفش را برید و گفت :
– بله ، درست است . همین را میخواستید بما بگوئید ؟
صدای **اشتین‌هوف** از خشم می‌لرزید . **گرنف** آرام جواب داد :
– نه ، من دفاع چهار مقصر را بعهده گرفته‌ام .
خاموش شد ، تا اثر حرفش را درك کند . اما جوابی نیامد . فقط فهمید که میزبانش باکنجکاوی آشکاری اورا برانداز می‌کند . آنوقت ادامه داد :
– در کشور ما ، دستگاه عدالت برای دفاع میدان عمل بیشتری قائل شده‌است تا در کشور شما . وظایف و حقوق من ، مانند وظایف و حقوق دادستان است ... حداکثر مجازاتی که دادگاه می‌تواند متهمان را بآن محکوم کند ، مجازات مرگ است .
خانم **اشتین‌هوف** بشنیدن آخرین کلمات از جا پرید . سروان ، زیر چشم باو نگریست وبعد ادامه داد :
– دختر شما تنها ناظر وشاهد اصلی جرم بوده‌است ، وتنها دختر شماست که می‌تواند مدارك لازم را در اختیار دادستان قرار دهد تا متهمان را بدست جلاد بسپارند .
اشتین‌هوف بالحنی ناخوش آیند گفت :
– وبعد ، آقای **گرنف** ؟ آمده‌اید که حس‌ترحم و شفقت مارا برانگیزید ؟ حتی یکی از این مجرمان هنگام تجاوز به فرزند ما چنن احساسی از خود نشان داد ؟
گرنف با برودت گفت
– از شما نمیخواهم که به آنها رحم کنید آقای **اشتین‌هوف**، من فقط از شما می‌خواهم که بفکر دخترتان باشید .
خانم **اشتین‌هوف** حرفش را برید .
– نمی‌فهمم ، جانبداری شما از دختر ما چه معنی دارد .
– وظیفهٔ وکیل دفاع این‌است که وقتی شهود بر علیه متهم شهادتی می‌دهند ، شهادت آنهارا رد کند . اینجا ، در این قضیه دختر شما شاهد اصلی است . من‌ناگزیرم که متقابلا اورا با بی‌رحمی

به بازجوئی بکشانم . باید بکوشم تا از صحت مشاهدات او یقین حاصل کنم ، می‌فهمید ؟ واینکار بسیار نارواست . واین وظیفهٔ شما است ــ به عنوان پدر و مادر او ــ که نگذارید درجایگاه شهود ظاهر شود . یك گواهی پزشك تهیه کنید . می‌دانید ؟ این مسأله بهیچوجه از شدت و خشونت دادرسی نمی‌کاهد .

خانم **اشتین‌هوف** پس‌از یك لحظه تفکر گفت :

ــ من شخصاً نمیخواهم که دخترم ...

اما شوهرش سخن اورا قطع کرد :

ــ ولی ، **اورسولا** ، من میخواهم ! من میخواهم که **کارن** شهادتش را بدهد ... آقای کرنف ! شما با مکر وحیله زیاد ، دسیسه‌ای چیدید ؛ آیا این نخستین کوشش شما است که میخواهید یك‌شاهد اصلی را از میدان خارج کنید ؟ اگر **کارن** شهادت ندهد ، کارها رو براه خواهد شد . اینطور نیست ؟ اما اشتباه نکنید ، او شهادت خواهد داد ، ومن هم کاملا مراقب این جریان خواهم بود .

ــ آقای **اشتین‌هوف** ! حال که حسن نیت مرا به‌این شکل زننده تحقیر می‌کنید ، من‌هم دیگر جز رفع مزاحمت‌کاری ندارم . بمن گفته بودند که مردم این کشور عادت دارند دیوانه وار ولجام گسیخته از بدبختی های خود استقبال کنند ؛ پس ببخشید که وقتتان را تلف کردم . خدا حافظ .

کرنف برخاست ، کلاهش را که روی میز گذاشته بود برداشت واز اتاق خارج شد .

دو کارآگاه ، بی‌خیال در اطاق **کرنف** نشسته بودند و انتظارش را می‌کشیدند . گروهبان **پارسون** Parson جوان‌بلند بالائی که چهره‌ئی شاداب داشت ، روی تختخواب دراز کشیده بود و **تاری** Tarry ، پشت میز نشسته بود و با ماشین تحریر ارتش ، گزارش خود را ماشین می‌کرد .

همینکه سروان وارد شد ، **پارسون** برخاست وروی صندلی نشست . **کرنف** بی‌اینکه کلمه‌ای بگوید خود را به روی تخت انداخت وبیحرکت چشم بسقف دوخت . مدتی گذشت تا **کرنف** سکوت را شکست .

پرسید : ــ خوب ، **تاری** ، چه خبر تازه ؟

گروهبان با قیافه‌ای محیل ، گفت :

ــ سرکار سروان خبر های تازه زیاد است .

ــ خوب ، بگو ، گوش می‌دهم .

ــ در ظاهر مثل اینست که مردم شهر خشمگین‌اند سرکار ، اما در واقع این جورها نیست . در حقیقت مردم خوشحالند که

حادثهٔ پرهیاهویی اتفاق افتاده است . نمی‌شود فهمید که میلشان بکدام جانب است . این موضوع وقتی روشن می‌شود که قربانی حادثه را بشناسند . هنوز مردم اسم اورا نمیدانند . اگر بآنها بگویند که قربانی حادثه یك دختر ولگرد کنار رودخانه بوده ، شاید برای دفاع ازاین «بیگناه بیچاره» حتی دست به أسلحه هم ببرند . اما اگر بفهمند که او دختر زیبائی از ساکنان خانه های میدان بازار بوده ، شاید غضب شان کم کم فرو بنشیند و احتمالا هم به شادی ناراحت کننده‌ای بدل شود .

مردم می‌گویند : «این دادرسی، فقط یك‌صحنه سازیست» صحنه سازی گفتم ؛ می‌دانید که این شهرتئاتر ندارد سرکار ، بلکه فقط یك سینما دارد که آن هم تنها فیلم های آمریکائی را نشان میدهد ، دوهتل دارد که هیچوقت پر نیست ویك کلیسا دارد و... دیگر چه ؟ آه بله ، ویك خیاطخانه که درست روبروی اینجاست و دخترك در آنجا کار می‌کرده ... بالاخره ، می‌بینید سرکار ؟ یك گزارش هفت صفحه‌ای برایتان ماشین کرده‌ام .

تاری بیصبرانه عکس‌العمل **گرنف** را انتظار می‌کشید . اما او ، همچنان مهر خاموشی برلب زده بود وبه سقف می‌نگریست .

بالاخره گفت : ــ بسیار خوب ، میتوانید بروید بخوابید .

همینکه **تاری** در را پشت سر خود بست ، **گرنف** بجانب **پارسون** رو کرد :

ــ خوب ، شما گروهبان ؟ چه کردید ؟

پارسون روی صندلی نشست ، به **گرنف** نگریست وگزارش خود را شروع کرد :

ــ **کارن اشتین‌هوف** ، درشب عید **سن ــ سیلوستر** با **فرانك برن فلد** آشنا شده‌است . این نخستین دور رقص او بود . باپدر خوانده‌اش درآن جلسه شرکت کرده بود . در ماه فوریه ، دخترك بادوتا از همکارانش که مسن تر از او بوده‌اند به کوهستان میرود وچند روز دریکی از کلبه های روستائی بسر میبرد . **فرانك** هم در آنجابوده . به‌عقیدهٔ شما، این یك‌تصادف ساده‌بوده ، سرکار؟ در ماه مه ، دو تائی باهم به‌جشن بهاری رفته ساعت ده شب سالن رقص را ترك کرده‌اند . اما **برن‌فلد** نیمه شب دختر جوان را بخانه میرساند ، این ساعت ، آخرین مهلتی بوده که پدر ومادرش برای او قائل شده بودند .

ــ خوب ، همین ؟

ــ بله سرکار ... تقریبا تمام چیزهائی که میدانستم همین بود ... **راستی** ، بازهم ، داستان کوچکی را هم میدانم که چندان

بی‌اهمیت نیست به طور تصادفی فهمیده‌امش داشتم خانهٔ **اشتین‌هوف** هارا برانداز می‌کردم ، که ناگهان چشمم به یك دکان کالباس فروشی افتاد که سی متر با خانهٔ آنها فاصله دارد . چون گرسنه‌ام بود تصمیم گرفتم بروم آنجا چیزی بخرم . لباس معمولی تنم بود . وارد مغازه شده وسوسیس خواستم . هیچ جای دنیا سوسیسی به‌خوبی سوسیس های این کشور ندارند ... در این موقع حرفهای زن صاحب مغازه را شنیدم که داشت به یك مشتری زن خود صحبت می‌کرد ... می‌گفت که «نه . این جور وقایع معمولا همیشه از مردم پنهان می‌ماند ... در همین شهر ما چه بسیارند دخترانی که از این بلاها بسرشان آمده وکسی خبر ندارد ، جوانی است و هزار جورعیب !» گوشهایم‌را تیزکردم که چیزی را نشنیده نگذارم . وآنوقت شنیدم که مشتری جواب داد : «انشاءالله خیال ندارید بمن بقبولانید که یك دختر ، فقط برای خوشی و لذت آنی خود می‌گذارد به‌اش تجاوز کنند . » ـ مشتری کاملا از کوره در رفته بود ، اما زن کالباس فروش از جا در نرفت وخیلی آرام جواب داد : « ـ حتی اگر یك بار درعمرتان منظره‌ای را که من هر روز از اینجا می‌بینم می‌دیدید ، مسلماً برای همیشه عقیده‌تان تغییر می‌کرد . » ـ بااین حرف ، مشتری هم مثل من علاقه‌مند شد ، سرکار ... آن وقت زن کالباس فروش تعریف کرد که : « ـ **کارن اشتین‌هوف** شانزده سال دارد و هرروز توی اتاق خودش ورزش می‌کند ... درست لخت ، لخت مادرزاد ، می‌فهمید ! و هفته های متمادی بود که شوهرم از دریچهٔ انبار زیر شیروانی دزدکی اورا نگاه می‌کرد . تااین که یك روز من هم این دستهٔ گل را دیدم . یك ذره شرم وحیا نداشت . دراین جور خانه‌هایی که پول زیاداست ، برای ادب و نزاکت جائی باقی نمی‌ماند ... خوب ، تازه پدر ومادرش هم این حرکت اورا تحمل می‌کنند ! هیچ می‌شود باور کرد ؟» . داستان من این بود سرکار . خیال می‌کنم نسبتاً جالب بود ، اینطور نیست ؟

کرنف که بادقت بسیار داستان گروهبان را گوش داده بود ، یك لحظه فکر کرد وبعد گفت :

ـ اسم آن زن کالباس فروش را بپرسید وبمن بگوئید . اورا بعنوان شاهد احضار خواهیم کرد . دیگر کاری باشما ندارم **پارسون** . گروهبان پرونده‌اش را برداشت واتاق را ترك گفت .



صبح شنبه ، ساعت نه ونیم ، ژنرال **هایگینس** وچهارده

افسری که هیئت قضات را تشکیل میدادند باتفاق سرگرد **سولیوان** صبحانه میخوردند . غذا برای همه عبارت بود از : تخم مرغ ، نان سیاه ، کره ومربا . افسران ، در انتهای دیگر میز ، شلیك خنده را سر دادند .

ژنرال صندلیش را کنار زد برخاست و با قیافه‌ای درد آلود ، پای کشان سالن را ترك کرد .

برنت به سالن غذا خوری افسران وارد شد .

ــ خوب ، **برنت** ! باز آمپول زهرت را آماده کردی ؟

ــ راست می‌گویند که تویك دست دندان مصنوعی دیگر هم تهیه کرده‌ای که اگر در وسط محاکمه این یکی از دهانت بیرون افتاد فوری آن را جایش بگذاری ؟

برنت خندید وبجای خود نشست . نگاهی باطراف انداخت و پرسید :

ــ **گرنف** کجاست ؟

ستوان **پرنس** جواب داد :

ــ توی اتاق خودش ترجیح میدهد که صبحانه‌اش را تنها بخورد .

برنت گفت

ــ آدم عجیبی است . مثل کشیش ها زندگی می‌کند . دراین‌دادرسی وظیفه‌اش آن‌اندازه‌ها آسان‌نیست. هیچ‌علاقه‌نداردکه بر علیه اقاریر مجرمان مبارزه کند .... عوضش در شطرنج رقیب سرسختی ایست . کاش پس‌از صرف صبحانه وقتش را داشته باشد که یکی دوست باهم شطرنج بزنیم .

دراین لحظه **گرنف** به سالن غذا خوری وارد شد . همه ، وبا احتیاط بیشتری ، به‌اش سلام کردند . اما بزودی خنده وشوخی همهٔ سالن را فرا گرفت . **برنت** پرسید

ــ خوب ، **گرنف** ، چند تا از شاهکارهایت را آماده‌کردی ؟

ــ مطمئنی که به اینکار احتیاجی دارم ؟

ــ کاملا مطمئنم ... اگر این دوکارآگاهت یك ساعت به تو وقت بدهند باکمال میل یکدست شطرنج با تو بازی می‌کنم .

گرنف پذیرفت . نمیتوانست به سادگی از بازی شطرنج چشم بپوشد . ده دقیقه بعد ، دو رقیب اصلی محاکمه‌ئی که پس فردا شروع میشد ، در سالن هتل «شیر طلائی» برابر هم قرار گرفتند .

آقای **گولد اشتین** از پلکان بیمارستان بالا رفت ، بـه طبقه دوم رسید ، به راهرو پیچید ودر حالی که اندکی نفس نفس می‌زد جلو اطاق ٤٧ ایستاد . در زدو داخل شد . **کارن** منتظرش بود . بالبخندی گفت

ـ روز بخیر آقای وکیل مدافع .

ـ روز بخیر **کارن** ... این دادرسی برای تو دردسر بزرگی است . میخواهند سرشان را توی سوراخی بکنند ، از همه چیز آگاه بشوند و گندش را در آورند . فرزندم ، باید قوی باشی و هرگاه صحبت از صفت ورفتار کاملا خصوصی تو بمیان آمد ، خونسرد و نفوذ ناپذیر بمانی . دادستان سرگردیست بنام **ویلیام‌برنت** که برطبق عادتش ، تنها به مشاهدات تو تکیه خـواهد کرد وفقط به آن اهمیت خواهد داد ... هنگامی که سوآلات او تمام شد ، تو باید از خودت دفاع کنی . وکیل مدافع مجرمان ، افسری است به‌نام **گرنف** جوانیست که شهرت عجیبی دارد ، والبته همهٔ تلاشش این خواهد بود که تورا از پا در آورد .

ـ اوچه ایرادی‌می‌تواند به‌من‌بگیرد ؟ من که‌کاربدی‌نکرده‌ام.

ـ می‌دانم . اما این که تو کار بدی نکرده باشی به‌هیچ وجه باعث نمیشود کهِ او از رذالت خودش دست بردارد . سوآلاتی از تو خواهد کرد که حتی ممکن‌است مرا هم از خجالت آب کند . من آنها را می‌شناسم ، یعنی همکارانم را ، از هیچ چیز روگردان نیستند . با این وضع موجود ، وکیل مدافع آنها میداند که اگر معجزه‌ای روی ندهد ، چهار تا موکل او ممکن نیست بتوانند از چنگ عزرائیل فرار کنند .

کارن باوحشت فریاد کشید :

ـ آه ، نه . نمی‌توانم . نمیتوانم !

وکیل دعاوی ، اندیشناك باو نگریست :

ـ **کارن** ! این کار که به‌دست تو نیست : تصمیمش برعهدهٔ هیئت قضات است ؛ منتها از تو سوآلاتی می‌کنند که بی‌درنگ و صادقانه باید به آنها جواب بگوئی . از آن گذشته ، به پدرت وبه خانواده‌ات فکر کن . تو باید رفتاری داشته باشی که احترام همه را جلب کنی . تو نباید به هیچ چیز دیگر فکر کنی .

ـ سعی می‌کنم بهیچوجه نگرانتان نکنم .

ـ ومخصوصاً از هیچ‌چیز ترس نداشته باش . پدرت بامن موافقت کرده‌است که اگر دیدم حضور در جلسهٔ دادگاه برایت طاقت فرسا شده ، تورا از آنجا بیرون بیاورم . فراموش نکن که پدرت به‌این دادرسی ، اهمیت بسیار قائل است ... او خوشبخت

خواهد شد که ...

اما **گولد اشتین** بدختر نگریست و تصمیم گرفت که جمله‌اش را در همانجا تمام نکند. تقریبا یکساعت دیگر هم روی لبهٔ تخت نشست وبه **کارن** راجع به جریان دادرسی توضیحاتی داد وبالاخره نتیجه گرفت که :

ـ اگر جزئی ترین موضوعی تورا ناراحت می‌کند و می‌ترساند ، از هم اکنون بمن بگو سعی می‌کنیم چاره‌ای برایش بیندیشیم .

کرنف به سلول انفرادی **نیکام** وارد شد واورا دید که روی تختخواب دراز کشیده انجیلی در دست دارد . سرجوخه از جا پرید خبردار ایستاد . **کرنف** باو اجازه داد بنشیند ، وپرسید :

ـ **نیکام** ، حالت چطور است ؟

ـ متشکرم سرکار . بالاخره شب خوبی را گذراندم . امادلم میخواست **گرتی** هم به‌این سلول بیاید ، آنها توی آن سلول زندگیش را بی‌ریخت می‌کنند .

ـ اگر تقاضا کردم که تورا تنها بگذارند ، به‌این امید بود که حقیقت را به من بگوئی .

ـ سرکار ، بمن اعتماد داشته باشید .

ـ بسیار خوب **نیکام** . یکبار دیگر سعی کن توضیح بدهی که چرا به‌این دختر جوان حمله کردید ... نه ، بهتر این‌است به من بگوئی که در چه وضع و صورتی ممکن بود که کاری به‌کارش داشته باشید . مثلا اگر لباس عادی پوشیده بود ازش چشم می‌پوشیدید ؟

ـ نمی‌دانم سرکار ... گمان می‌کنم مسأله لباس او چندان تأثیری درحادثه نداشت . اما ... اگر دخترك ازهمان اول جیغ‌وفریاد به‌راه می‌انداخت مسلماً کاری به‌کارش نداشتیم یا حتی اگر آن پسرك جیغ می‌کشید ... دراین صورت مطمئنم که هیچ اتفاقی نمی‌افتاد ، چون‌که زیاد ازشهر دور نبودیم .

ـ اما بااین وجود دخترك مقاومت کرد ، مگر اینطورنیست؟

ـ چرا سرکار ،اولش مقاومت‌کرد ، امااین **روژه** .... دخترك ابتدا به‌اش چنگ زد ودیوانه‌وار گازش گرفت ، اما بعد ناگهان‌کاملا آرام شد .

کرنف پرسید :

ـ وقتی‌که نوبت شما رسید ، دخترك چه وضعی داشت ؟

نیکام سرخ شد وپرسید : ـ حتما باید برایتان‌تعریف‌کنم ؟

ـ حتماً ، ودر نهایت صداقت .

ـ بسیار خوب : من نفر دوم بودم ، وپیش او بودم که ،از صدای پسرك فهمیدم دارد نفس‌زنان بطرف ما می‌آید . دخترك وقتی‌که دید **روژه** دوستش را کتك زد وازشیب کنار رودخانـه پائینش انداخت ، تازه آنوقت بودکه گریه را سرداد ، اما بازهم حرکتی نکرد . شاید می‌خواست برای حمایت از دوستش ، خودش را فداکند ؛ یاشاید هم فکرکردکه **روژه** اورا سربه‌نیست کرده و دیگر هرجور مقاومتی بیهوده است . درهرصورت ، این موضوع ، بکلی فکرم را فلج‌کرد . آنوقت بلند شدم وبه چهرهٔ کوچکش نگاه کردم : رنگش به‌کلی پریده بود .... خواستم نگذارم **گرتی** و **بانکروف** به‌اش نزدیك بشوند ، اما آنها بحرفم گوش ندادند گفتند : « خوب ، چطور ، شماها فقط فکر خودتان دوتا بودید ؟... بیخود خیال‌می‌کنی آن پسرك تلف شده . » ازحرفشان چنان ناراحت شدم‌که چیزی نمانده بود بزنم هردوشان را بکشم .

نیکام حرفش را ناتمام گذاشت . **گرنف** گفت :

ـ ادامه بده .

ـ پسرك ، کنار رودخانه افتاده صورتش روی خاك بود . از **روژه** پرسیدم : « تواورا ؟.... » اما وسط حرفم دوید وگفت : « باه ... اوفقط چرت میزند ». همین‌که **گرتی** دختررا رها کرد ، با **روژه** و **بانکروف** باهم رفتند . دوباره به‌نزددختربرگشتم وچشمانش را دیدم‌که ازبهت وحیرت ازحدقه‌درآمده بودوبه‌آسمان‌می‌نگریست. کنارش زانو زدم وازش پرسیدم که آیا میتوانم کمکش کنم ؟ اماو حرفم را نفهمید . پیراهنم را درآوردم ؛ بسیار کثیف بود ؛ وآنرا رویش انداختم .

ـ پیراهنتان کثیف نبود ، اما خون‌آلود بود . وبکمك آن بود که پلیس نظامی توانست همان شب شمـا را از رختخواب بیرون بکشد .

ـ بله ... داستان از اینقرار بود .

نیکام پس‌از یك سکوت طولانی دوباره به‌سخن آمد :

ـ هرگز آن لحظه‌ای راکه ازدختر جـدا شدم فراموش نمیکنم . همینکه قدم بجنگل گذاشتم ، پسرك را دیدم . بدرختی تکیه داده بود وراست توی چشمم می‌نگریست . به‌اش نزدیك شدم ومنتظر بودم بمن حمله کند یاسنگی بردارد به‌مغزم بکوبد وبه‌همه چیز پایان بدهد . اما سرش را پائین انداخت . گوئی او مقصر بود نه من . آنوقت یکراست تا سربازخانه دویدم و توی رختخواب افتادم تااینکه دژبانها رسیدند .

نیکام به **گرنف** خیره شد :
ـ سرکار ! هرگز این دخترك را فراموش نمی‌کنم ... يك‌بچه بود ... درست يك بچه ...
ـ دوست ندارم يك جانی دستخوش احساسات شود ـ کاری راکه شما و رفقایتان کردید در سراسر عمر هم نمی‌توانید جبرانش کنید . شب بخیر !

سروان تمام راه میان زندان وهتل را درفکر بود . توصیف **نیکام** دراو تأثیر کرده بود . هوش فطریش به‌او حکم می‌کرد که به‌صداقت مطلق سرجوخه ایمان داشته باشد . اما درعین‌حال آیا این ماهرانه‌ترین وسیله‌ای نبود که اوبرای تبرئه خودبکارمی‌برد؟

گرنف به‌صداقت **نیکام** معتقد شده‌بود ، اماآیا ژنرال و هیئت قضات هم آنرا باور می‌کنند ؟

گرنف نزدیکی‌های ظهر به‌هتل برگشت و**برنت** را دیدکه در سرسرا نشسته و سرگرم حل يك مسألهٔ شطرنج است . **گرنف** يك صندلی برداشت و کنار **برنت** نشست ووضع مهره‌ها را روی صفحهٔ شطرنج بررسی کرد . **برنت** ناگهان گفت :
ـ **گرنت** ! خیلی به‌فکر تو بودم . بسیار قبیح‌است که انسان ، از افرادی که اخلاق عمومی را لکه‌دار کرده‌اند دفاع کند نیست ؟
ـ چرا ، واقعاً قبیح است .
ـ من در زندگی به‌همه نوع افراد جانی و فاسد ، برخورد کرده‌ام ؛ اما از این گرگها ، بیش ازهمه متنفرم . تواینطور نیستی ؟
ـ من از هرکسی که فکر وذکرش گرفتار این نوع اعمال باشد بدم میآید .
ـ خوب ، پس چرا برای نجات اینگونه اشخاص خودت را به‌دردسر می‌اندازی ؟

سکوتی برقرار شد . وبعد ، **گرنف** به‌آرامی گفت :
ـ **برنت** ! گمان نمی‌کنم‌که ما ، حق این‌را داشته باشیم‌که به‌نام «عدالت» جانداری را بیجان‌کنیم ...

برنت پس‌از سکوت کوتاهی پرسید :
ـ به‌عقیدهٔ تو ، بهتر نیست وزیرم رافداکنم ؟
ـ بهتر این است‌که اصلا اورا حرکت ندهی .
ـ بدبختانه هیچ‌چیز نمی‌تواند فکرم را راحت‌کند . دخترك، تنها شاهد قضیه است ... اما دراین دادرسی فقط يك‌چیز هست‌که اهمیت دارد وآن ، این‌است‌که عدالت پیروز شود .

گرنف با برودت جواب داد :

ـ من هم همین عقیده رادارم .

یك لحظه هردو به‌مسأله شطرنج بادقت نگریستند . بعد سروان ادامه داد :

ـ **برنت** ! تو ومن باهم دشمنی نداریم . فقط یك چندروزی رقیب یکدیگریم . من باتو صاف وراستم : میدانی ؟ باناپدری دخترك ملاقاتی کرده‌ام .

برنت مبهوت ، سربرداشت :

ـ **گرنف** تو چنین حقی نداشتی .

ـ میدانم ، اما اینکار راکردم . سعی کردم **اشتین‌هوف** را قانع کنم‌که ببهانهٔ حفظ سلامت دخترش نگذارد در جلسه دادگاه حاضر شود .

ـ چه گفت :

ـ همان راگفت که توگفتی ، **برنت** !

ـ احسنت !

ـ پدر دختر از قوانین دادرسی ما بیخبر است . اما تونه ، **برنت** . تو میدانی‌که دادگاه برای او یك جهنم واقعی خواهد شد . تو مرا می‌شناسی ومیدانی که برای نجات زندگی چهارنفر انسان ، از هیچ چیزی روگردان نیستم .

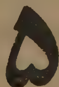
ـ **گرنف** ، زیاد بخودت زحمت نده ... همهٔ مردم نظرشان ازتو برمی‌گردد . مسأله مهم اینست که باید ثابت‌کرد عدالتی وجود دارد . اگر بخواهی بااین عقیده مخالفت کنی . در واقع انتحار کرده‌ای !

ـ اما درعوض وجدانم پاك است **برنت** .

ـ ولی آیا باوجدان پاك میتوان انتحارکرد ؟

گرنف برخاست .

ـ هرچه باداباد ، میروم ریشم را بتراشم . به‌امید دیدار !



فرانك‌برن‌فلد ، چهاربار از برابر نردهٔ باغ **اشتین‌هوف** ها گذشت ونتوانست تصمیم بگیرد که داخل شود . بعداز ظهر شنبه بود ، دادرسی پس‌فردا شروع میشد و **فرانك** خوب میدانست که بیش‌ازاین نمی‌تواند ملاقات با پدرومادر دختر جوان را بتأخیر اندازد . اگر تاکنون باکوشش فراوان از دیدار آنان خودداری کرده

بود ، برای این بودکه نمی‌توانست رفتار خشن پدر **کارن** را درشب حادثه فراموش‌کند .

فرانك توی خانه ، دراتاقش ، کوشیده بودکه تصمیم بگیرد. بسیار اندیشیده بودکه وقتی با **کارن** روبرو شد چه‌رفتاری اتخاذ کند . اما اغلب مأیوس میشد ومی‌کوشید فکرش منحرف نشود و خودرا در مطالعه مسائل مربوط به‌رشتهٔ مهندسی پل‌ها و راهها غرق‌کند . اما درهر صفحه ، از لابلای فرمولها ، تصویر دخترك پدیدار میشد . نه‌تصویر دخترکی که دامنش آلوده شده بود ، بلکه تصویر آن **کارن** نازنینی‌که آخرین بار ، پیش‌از اینکه توی آب بپرد، دیده بودش : سالم ، گندمگون ، وسرشار از زندگی ... فکر دیدار مجدداو ، **فرانك** را می‌ترساند .

فرانك بار ششم‌ازبرابر نرده‌های باغ **اشتین‌هوف**‌ها گذشت و اندیشیدکه : «ــ مامان هرگز این کار مرا نمی‌بخشد .» بعد ، وقتی ازخودش پرسید که اگر پدر دخترك به‌جای او بود چه می‌کرد ، ناگهان دلواپسی‌هایش نابود شد . باحرکتی مصمم نرده آهنی را باز کرد ، زنگ را بصدا درآورد ، وبا تلخی اندیشید : «ــ چرا باید به **کارن** گفته باشم که من بهترین مشت‌زن کلاسمان بـودم ؟ کاش **اشتین‌هوف** دم در نیاید وزنش دررا بازکند !»

خانم **اشتین‌هوف** در را برویش بازکرد . **فرانك** همینکه اورا دید دچار ترس بی‌اساسی شد . مادر **کارن** ـ که باوجود لب‌کلفت بالاوچروك‌های‌گوشهٔ‌چشمهایش‌همیشه‌به‌چشم **فرانك** زنی‌زیبامیآمد ـ دراین چندروز ، زنی پیر شده بود . چین‌های عمیقی در دو طرف دهانش بوجود آمده ، روی شقیقه‌ها ، موهای‌بورتندش به‌خاکستری گرائیده بود . **اورسولا اشتین‌هوف** احساسات مرد جوان را درك کرد . لبخندی تلخ برچهره‌اش نقش بست ، وآهسته‌گفت :

ــ بیا تو ، **فرانك** .

پدرخواندهٔ **کارن** دراطاق نشیمن بود . وقتی‌که مرد جوان وارد شد ، بی‌اینکه کلمه‌ای اداکند همچنان به‌همزدن شکر درفنجان قهوهٔ خود ادامه داد وبلافاصله آنرا جرعه جرعه نوشید . بعدازآن تصمیم‌گرفت‌که حرفی بزند ؛ وگفت :

ــ **فرانك** ، بنشین !

ــ من آمده‌ام .... من میخواستم بگویم که ....

اشتین‌هوف و زنش ، مبهوت ، مردجوان را نگریستند .

فرانك بالحنی مصمم گفت :

ــ بلی ... هیچوقت از **کارن** دست برنمیدارم ، هیچوقت ترکش نمی‌کنم .

اشتین هوف موقرانه گفت :

– پسرم ، ازتو هیچ توقعی ندارم . اما این حادثه برای شما مصیبت طاقتفرسائی است . کسی چه میداند ؟ شاید این حادثه باعث شودکه بین شما دوتا یك‌رشتهٔ ناگسستنی بوجود آید .

فرانك گفت :

– یك برگ احضاریه ازدادگاه برایم فرستاده‌اند .

اشتین‌هوف گفت :

– اگر متهمان بمرگ محکوم شوند ، توهم آسوده خاطر خواهی شد .

مردجوان مقصود اورا درنیافت وبدو خیره شد . خانم **اشتین‌هوف** باچشمان اشك‌آلودی زیرلب زمزمه کرد :

– مصیبتی است که برای رفع آن ، همهٔ ما دچار دردسر شده‌ایم .

– **فرانك** نمیدانست چه بگوید ، وبرخاست . وخانم **اشتین‌هوف** بی‌اینکه کلمه‌ای بگوید اتاق را ترك‌گفت . شوهرش روزنامه را بازکرد . و**فرانك** که آنچه میخواست بگوید گفته بود ، ازآنجا بیرون آمد .

کرنف ساعات بعداز ظهر امروز راهم درزندان گذرانیده بود ، تاضمن یك بازجوئی طاقتفرسا ، جزئیات حادثه رااز چهارنفر متهم بپرسد .

هنگامی‌که از خیابانهای شهر می‌گذشت تا دوباره به‌هتل برگردد ، باخود اندیشید : « این‌هم یکی ازآن موارد یأس‌آور عجیب است ! اگر این **برن‌فلد** شرح بدهد که **روژه** و **بانکروف** با او چه معامله‌ای کرده‌اند ، همین‌کافیست !»

ناگهان بیادش آمدکه چند تاازمدارك خودرا دراتاق مجاور سالن دادگاه جاگذاشته است ، ودوباره راه مدرسه راپیش‌گرفت باخودگفت : «– بشرط اینکه هنوزکسی آنجا باشد .»

کرنف هنگامی‌که به‌راهرو سالن ورزش رسید ، در انتهای دیگر آن ، مردی را دیدکه چمباتمه نشسته است ؛ کنجکاو شد و و بجانب او رفت وبالای سرش ایستاد . واقعاًمنظره‌ای بودتماشایی! **کرنف** نزدیك بودکه ازخنده روده‌بر شود ، اما خودش را نگهداشت. مرد قیافهٔ دیوانگان را بخود گرفته بود ومی‌کوشید پای راستش را درکفشی‌که مدلش بسیار قدیمی بود فروکند . **کرنف** موقعیت خود را فراموش کرد ، بسوی او خم شد و گفت : – اجازه بدهید

کمکتان کنم .

پیرمرد کوچك اندام برخاست ، عرق چهره‌اش را سترد وپایش را بطرف سروان درازکرد .

ـ بفرمائید .... شاید شما موفق شوید .

بعد ، وقتی‌که **کرنف** بالاخره موفق شد پای اورا توی‌کفش جادهد ، پیرمرد گفت :

ـ بالاخره يك آمریکائی رادیدم‌که آلمانی حرف میزند !

کرنف خندید وگفت : ـ می‌خواهید باورکنید یانه ، فرقی نمی‌کند : انگلیسی راهم به‌همین خوبی حرف میزنم . اسمم **کرنف** است ، **استفان کرنف** .

ـ ومن **گولد اشتین** هستم .

کرنف یکه خورد : ـ یعنی آقای **ساموئل گولد اشتین** ؟

ـ بله خودش است .

ـ خوشبخت میشوم‌که باشما صحبت کنم . وقت دارید ؟

ـ اوه ، بالاخره مردی را دیدم‌که عجله ندارد !

سروان بطرف‌اطاق اعضاءدادگاه براه افتاد وگفت :ـهمه‌اش يك‌دقیقه مزاحم شما میشوم .

اما در قفل بودو**کرنف** بانومیدی برگشت : ـ هیچکس نیست ..... چه‌کنیم ؟

ـ اگربخواهیم‌بی‌دغدغه صحبت کنیم، پیشنهاد می‌کنم به‌بار **نپتون** برویم ؛ آنجا بهترین شراب‌ها را دارد .

کرنف به‌عنوان تذکر گفت : ـ ولی فراموش نکنید که ما رقیب یکدیگریم !

ـ نترسید ، پول میز شمارا نخواهم پرداخت !

شبهای یکشنبه ، افراد سرشناس شهر دربار **نپتون** جمع میشدند . آقای **گولد اشتین** و **کرنف** بازحمت زیاد میزی پیدا کردند . روی يك تخت بلند ، درته سالن ، ارکستر کوچکی مینواخت و زنان وپیشخدمت با پیش بندهای سفید ازاین میز بآن میز میدویدند ودر محوطهٔ رقص ، چندجفت زن ومرد ، خودرا تکان میدادند وبالا وپائین میرفتند .

گولد اشتین گفت :

ـ جای دنجی است ، نه ؟ تنها برای آن به‌اینجا می‌آیم که تفریح دلپذیر مردم را ببینم ...

ـ وقتی‌که انسان فکر می‌کند همین سیزده سال پیش چه

بلاها به‌سراین کشور آمده ، هیچ نمیتواند باور کندکه بااین سرعت خرابیها را ترمیم شده ومردم دوباره روی پای خود ایستاده‌اند !

– واقعاً چه‌کسی باور می‌کرد !

– آقای **گولد اشتین** ، این اندیشه شمارا خوشحال‌نمی‌کند؟

– اوه ، چرا ، خوشحالم می‌کند . ودرعین حال نمیتوانم از یکنوع احساس دلواپسی که بآن دچار میشوم ،جلوگیری کنم .

گولد اشتین سیگاری آتش زد وادامه داد .

– آقای **کرنف** ، توجه‌کنید ! این منظره ، دراینجا ، هیچ احساس تازه‌ای رادر من ایجاد نمی‌کند . درسال ۱۹۳۰ و پس‌ازآن هم ، همینطور بود : مردم شب‌های یکشنبه دربار **نپتون** جمع می‌شدند و می‌رقصیدند ؛ درست مثل امروز ... فکر می‌کردندآیندهٔ درخشانی درانتظار آنهاست . بی‌شك تمام مشکلات را زیرپا نگذاشته بودند ، اما آخر کدام دوره وجود داشته‌که در آن هیچ نوع مشکلاتی نبوده است ؟ ازاین گذشته ، آنها ازمنجلاب بیرون آمده بودند ، ملتفت می‌شوید ؟

کرنف باسر تصدیق کرد ، و**گولداشتین** ادامه داد :

– هیچکس بفکر اجرای قانون نبود . همه ازسراشیب تندی بالا میرفتند ، وفقط همین مسأله مورد نظر بود . من‌هم ،آقای **کرنف** ، مانند دیگران لذت میبردم ... وبعد ، دریك صبح دلنشین ، دیدم‌که به‌دستگیرهٔ درخانه‌ام نجاست مالیده‌اند . نمیدانستم که فاعل این عمل احمقانه کیست ، وراستش را بگویم ، هیچ چیزهم بخاطرم نرسید واهمیتی هم ندادم . فقط دستگیره دررا پاك‌کردم و دیگر بفکر آن نیفتادم . یکسال بعد ، با سنگ شیشه‌هایم را شکستند ... بالاخره آن عصر درخشان فرارسید ، ومارا بازداشت کردند !... زنم درزندان مرد ؛ همان زندانی که الآن چهارنفر زندانی جسور شما درآن بازداشت هستند . بیچاره زنم هیچ‌وقت قوت قلب نداشت ... برعکس دخترم که خیلی جسور بود . اما اوراهم بعد ازجنگ خبرشدم‌که در بیست وسه‌سالگی ، یعنی درسال ۱۹۴۳ مرده است .

– در اردوی کار اجباری ؟

وکیل دعاوی باحرکت سر تصدیق‌کرد .

– شما چه کردید ؟

– آه ، راجع بخودم چیز مهمی ندارم بگویم . من دریك اردوی دیگر بودم . زن فرمانده دلباختهٔ من شد . ادعا می‌کردکه هیچکس بهتر ازمن نمیتواند حاشیهٔ باغچه‌های منزلش را گلکاری کند . بااین وجود ، نخستین بار بودکه در زندگی بیلچه وشن‌کش

به‌دست می‌گرفتم .... اما تنها این مسأله نبود ؛ هرچه بود ، کسی مرا حفظ می‌کرد . یکی ازمردم این شهر !

کرنف یك‌لحظه بفکر فرورفت وناگهان‌گفت : ــ**اشتین‌هوف!**

ــ بله ، خودش بود . **اشتین‌هوف** عضو حزب بود ، وداد وستد می‌کرد . می‌فهمید ؟ پارچه میداد وزندگی انسانها رامی‌خرید. هنگامی هم‌که به‌خدمت ارتش فراخوانده شد ، حسابدارش به‌جای او به‌همان ترتیب عمل می‌کرد .

ــ آخ ! شما چه‌قدر باید ازاین کشور تنفر داشته باشید ! پس‌چرا در ۱۹٤۵ اینجا را ترك نکردید ؟ آخر هیچ چیزکه شمارا پابند نمی‌کرد !

ــ تنفر ؟ من چطور می‌توانم از آلمان متنفر باشم ؟ اینجا دوستانی دارم‌که بمن علاقه دارند ومن‌هم بآنها علاقه‌دارم . درعین حال هم نمیتوانم همه را دریك ردیف قراردهم ؛ وانگهی ، تازه من اینجا در وطن خودم زندگی می‌کنم .

کرنف سکوت کرد . و**گولداشتین** با تحقیرگفت :

ــ بغض وکینه ! اگر کینه های‌دیگری وجودنداشته‌باشد ، کینه من تنها چه اثری دارد ؟ مثل دانه های زنجیر ، یك رشتهٔ‌به‌هم پیوستهٔ کینه‌ها لازم است تانتیجه‌ئی بدهد ؛ نه ؟.. به‌هیچکس کینه ندارم **کرنف** ، من فقط کمی خسته وکمی دلواپسم . می‌ترسم که عصر سبعیت و درنده خوئی هنوز پایان نیافته باشد .. اوه ، این **کارن** کوچولو که مثل دختر خودم دوستش می‌دارم . ای کاش میتوانستم کمکش کنم .

کرنف لیوانش را بیك جرعه سرکشید و گفت :

ــ می‌توانید . اگر اورا ازجریان دادرسی دور نگهدارید هیچ اتفاقی برایش رخ نخواهد داد .

ــ اوه نه ، این غیر ممکن‌است ! **اشتین‌هوف** میخواهد انتقام بکشد . این حادثه اورا بیمار کرده است . شاید پیش ازاین هم بیمار بوده، کسی چه میداند ؟ او به‌شرافت و حیثیت خود خیلی پایبند است .

ــ این **اشتین‌هوف** مثل یك قاطر لجوج است . متکبر و وبدخو و میهن پرست افراطی ؛ درست همانطوری است که‌درنظر خودم مجسمش می‌کردم .

گولداشتین خیلی آرام تذکر داد : ــ او دوست منست .

شراب خود را نوشیدند و پس از چند لحظه سکوت ، **کرنف** گفت :

ــ منهم متقابلا مجبورم که دخترك را سئوال پیچ کنم .

– این موضوعی است که به‌خود شما و وجدان شمابستگی دارد .

– بله ، میدانم . همین امروز ، یکبار دیگر هم این مطلب را شنیده ام .

بعد ، چنانکه گوئی شراب او را پر حرف کرده است ادامه داد :

– من درسال ۱۹۱۸ در **سن‌پطرزبورک** که امروز **لنینگراد** نامیده میشود بدنیا آمدم . مادرم را تیرباران کردند . پدرم که سروان بود بامن فرار کرد و در **نیویورك** مستقر شد و زندگیش‌را دوباره از هیچ شروع کرد . بخاطر من خودش را باآب و آتش میزد .

وقتی که من امتحان حقوقم‌را می‌گذراندم ، او در **گرینویچ وی‌لیج** ظرف شوئی می‌کرد . حتی درجشن پایان تحصیل من هم نتوانست شرکت کند ، چون که لباس مناسبی نداشت که بپوشد. سه‌هفته پس ازاینکه من بیست دلار از نخستین درآمدم را برای‌او کنار گذاشتم ، مرد ! اورا باهمان لباس سبروانیش یعنی باتنهالباس برازنده‌ای که داشت ، به خاك سپردم !

گولداشتین که متعجب شده‌بود پرسید :

– عجب ! پس شما روس هستید ؟

– نه ، من آمریکائیم وبه‌آن افتخار می‌کنم .

سروان سیگاری آتش زد و ادامه داد :

– روزی که بیرق ستاره داررا بالای **هایدلبرگ** برافراشتیم، بهترین روز های زندگی من بود . نه برای اینکه آلمانی‌ها مغلوب شده بودند ، نه، بلکه تنها برای خاطر صلح که بالاخره برقرار شده بود . وازاینکه توانسته بودم یك افسر آمریکائی باشم ، داشتم ازخوشحالی خفه میشدم . چون‌که ، آقای **گولداشتین** ، می‌فهمید؟ چون که این صلح را مامستقر ساختیم !

– آقای کرنف ! نکته جالبی بیان کردید . اما آیا ما واقعاً به‌عقیدهٔ شما از آرامش وصلح برخورداریم ؟ کشور ما دو تکه‌شده است ، دوتکه‌ای که‌باهم دشمن هستند . دیگر ازاین بدتر چه میشود ؟.. سعی کنید که یکبارهم مسائل را ـ نه ازنظر پرچم ستاره دار خودتان ، بلکه ازدریچهٔ چشم یك سوزنبان راه آهن ـ نگاه کنید ! سوزنبانی که سهواً بین سپرهای دولکوموتیف گیر کرده است ، ومیداند که اگر یکی از این دولکوموتیف ها فقط چند سانتیمتر جلوتر بیاید ، به‌کلی کلك‌او کنده است !

– اوه ، ادامه بدهید . نخستین بار است که بایك نفرآلمانی

از سیاست حرف میزنم .

همین ! ترابه‌خدا توجه‌کنید : به قول خودتان « نخستین بار» است ، آن هم بعد از سیزده سال !.. خودتان چه عقیده‌ئی دارید ؟ آیا کمی تأثرآور نیست ؟

گولد اشتین سیگار دیگری آتش زد و ادامه داد :

ـ شما **دلار** توی دست وپای‌ما ریختید و البته هیچ وقت این‌را فراموش نکرده‌ایم و نخواهیم کرد .. دلار های شما و کار وزحمت ما !ـ : شرکتی که منافعش را برده است .. اما در آلمان شرقی قضیه برعکس است ؛ وآنجا پول نیست .. واین پدیدهٔعجیب به‌این صورت پایان یافته است درکشوری که ازوسط دو تکه شده ، هرتکه‌اش زندگی مخصوص بخودی دارد . ومتفقین عزیزما به‌این نتیجه رسیده‌اند که این تجزیه ، امری محتوم و قطعی و طبیعی است.. امابگذارید این رابه‌شما گفته باشم که در زیر لحاف پرقوی **دلاری** که روی ما انداخته‌اند ، آقای **گرنف** ، در زیر این لحاف اضطراب ودلهره خوابیده است .

ـ ما بشما تضمین داده‌ایم .

ـ بله ، درست است . اما آخر تاچند سال ؟ و آیا هیچ می‌دانید روزی که تصمیم بگیرید پای خود را بازیرکی از این‌میدان پس بکشید چه خواهد شد ؟ ـ ماهیگیرانی که میخواهند از آب گل آلود ماهی بگیرند ، به‌جنب‌وجوش برمی‌خیزند و دوباره برای به‌دست‌آوردن‌طر فدارانی برای‌خود،هرکدام‌به‌افسونی‌مخصوص‌بخود متوسل می‌شوند ؛ مسلماً به‌افسون کینه وتنفر !

ـ غیر ممکنست !

ـ نه ، آقای **گرنف** ، کاملا اشتباه می‌کنید . منتها معلوم نیست که این بار چه کسانی هدف این کینه و تنفر واقع‌میشوند. آن‌دفعهٔ آخر ، اهل کلیسا و سوسیالیست ها ومایهودی ها هدف قرارگرفته‌بودیم ، یعنی تمام کسانی که درآنوقت به طرفداری از اتحادیه های بین‌المللی متهم بودند ؛ شاید دفعهٔ دیگر هم ، دوباره به‌دستگیرهٔ درخانه‌ام نجاست بمالند ، می‌فهمید ؟ ـ خوب ، ماچه می‌توانیم بکنیم ؟

ـ بالاخره باید بکوشید که مارا بهتر بشناسید . آیا درمیان سربازان شما کسی پیدا میشود که ازاین کشور ـ ازاین کشوری‌که سرباز شما به‌خیال خودش «آنرا حفظ می‌کند» ـ چیزی بداند؟.. بدگمانی زمانهای پیش ، همچنان مارا از شما جدا میکند . این‌امر بکجا منتهی میشود ؟ باینجا که ، درمملکت، ماهیگیرانی که مترصدند از آب گل آلود ماهی بگیرند ، ماهرانه تلقین ووسوسه کنند و

بگویند : «مردم ! چرا بیهوده می‌کوشید نظر لطف آنها را نسبت بخودتان جلب کنید ؟ مگر نمی‌بینید که آنها نمیخواهند چیزی‌ازما بدانند ؟»

گولد اشتین چانه‌اش گرم شده بود :

ـ در زیر این آسمانی که ظاهرش آرام و صاف است ، اگر شما ازبرابر مسوولیت هایتان فرار کردید و دخترك شانزده ساله‌ای قربانی این گریزپائی شما شد ، هیچ نباید تعجب کرد .. اما این حادثه قلب مرا سخت جریحه دار می‌کند . چرا ؟ـ زیرا به‌کمك همین نوع مسائل به اصطلاح «پوچ» است که ما می‌فهمیم چقدر بیهوده زور زده ایم تادرردیف بهترین شاگردان شما بشمار آئیم !

ـ خوب ، آقای گولد اشتین ! فرض کنیم که این چهارنفر سرباز «جانی» هستند .

بی‌درنگ دریافت که این «فرض» بانقش مدافعه‌ای که بعهده دارد نامناسب است ؛ و افزود :

ـ آنها یك مورد کاملا استثنائی را به‌وجود آورده‌اند . آنها جنایتی را مرتکب شده‌اند که البته مکافاتش را هم خواهند چشید .

ـ اگر بقدر خردلی محبت مردم این کشور را در دل داشتند ، شاید چنین جنایتی مرتکب نمی‌شدند .

ـ آقای **گولداشتین** ، شما نخواهید توانست مردم را بدوست داشتن یکدیگر وادار کنید .

ـ بله حق باشماست ، بی‌شك بذرکینه ونفرت افشاندن آسانتر ازپاشیدن تخم دوستی ومحبت است .

ـ ماهرکاری که ازدستمان برآید انجام می‌دهیم .شرکتهای تعاونی مشترك ، کمیسیون های مختلط ، باشگاه های آلمان و آمریکا !..

ـ شرکتهای تعاونی ، کمیسیون ها ، کلوب ها .. هیچ‌کدام اینها قدرت ندارند که جلو بیگانگی ما بایکدیگر را بگیرند ! خود شما آقای **گرنف** ، همین الان بمن نگفتید «نخستین بار» است که «پس از سیزده سال» بایك آلمانی گفتگو می‌کنید ؟ بسیار خوب، پس بایك یهودی که دیگر اصلا بحثش هم مطرح نیست ؛ شمااورا حتی داخل آدم‌هم به‌حساب نمی‌آورید !

جام خودرا بالا انداختند . **گرنف** در افکار خود فرو رفت و **گولداشتین** باصدایی ملایم نتیجه گرفت :

ـ اگر بخواهیم مردم را بشناسیم ، باید آنها را دوست

بداریم .

– چطور است یک‌بطری دیگر سفارش بدهیم ؟

کارن تازه بیدار شده بود که دکتر **اشتودر** باتاق او داخل شد تازخم بندیش را تجدید کند . پزشک گفت :

– روز بروز بهتر میشود . چند روز دیگر میتوانی بخانه برگردی . به‌مادرت تلفن می‌کنم وبه‌اش خبر می‌دهم .

– حالا به‌اش اجازه می‌دهید بیاید مرا ببیند ؟

– بهتر است کمی دیگر صبر کنی . مثلا تا فردا شب.باید نخستین روز محاکمه را بگذرانی‌که ببینم چگونه‌باآن روبرو میشوی تادرباره‌ات تصمیمی بگیرم فرزند ! خوب توجه کن، مافقط به فکر توهستیم که مبادا به‌هیجان شدید دچار بشوی .

آن‌وقت بطرف دررفت و گفت :

– **کارن** ! اما اگر خواسته باشی کمی توی باغ گردش‌کنی و نشاط خودت‌را به‌دست بیاری اشکالی ندارد . منتها بعدش بمن خواهی گفت که اینکار خسته‌ات کرد یانه . خوب ؟

کارن باسر جواب مثبت داد و پزشک اتاق را ترک کرد .

سرگرد **سولیوان** تصمیم گرفته بود که نخستین جلسهٔ دادگاه ، یکشنبه بعداز ظهر تشکیل گردد . دراین جلسه ترتیب قطعی نشستن اعضای دادگاه تعیین می‌شد . درست سرساعت پنج ، سروان **استفان کرنف** بسالن ورزش وارد شد. سروان **کران‌وستوان پوردی** نیز همراهش بودند سرگرد و **معاونش** ستوان هال درآنجا حضور داشتند . چند لحظه بعد هم سرگرد **سولیوان** ، ژنرال **های‌گینس** ، و چهارده افسری که هیئت قضات را تشکیل میدادند وارد شدند .

سرگرد **سولیوان** تذکرات لازم‌را بآنها داد وهرکدام بجای خود که قبلا تعیین شده بود نشستند . رئیس ستاد فرمانده کل، **های‌گینس** ، وچهارده افسر قاضی ، پشت یک‌میز دراز که در ته سالن ورزش وموازی بادیوار بود ، نشستند ، و رو به‌روی آنها وکلای مدافع پشت میز خود قرار گرفتند . از صبح دوشنبه، چهارمقصر ، میبایست کنار وکلای خود قرار گیرند . و روی نیمکت های مدرسه که درفاصله نیمکت متهمان و انتهای دیگر اتاق قرار داشت ، در حدود سی روزنامه نگار ونمایندگان مطبوعات آلمانی و

خارجی می‌نشستند تاکلمه بکلمه مطالبی را که می‌شنیدند وحرکاتی راکه میدیدند یادداشت کنند . میزهائی را که به‌سرگرد **برنت** و ستوان **هال** اختصاص داشت طرف چپ سالن ورزش گذاشته بودند و میز سرگرد **سولیوان** را طرف راست ؛ و بااین ترتیب، یك مربع کامل درست شده بود .

آنگاه سروکلهٔ مترجم دادگاه ، سرگروهبان **باوئر** Bauer و منشی دادگاه ، سرجوخه **اشتنبرگ** Stenbrg پدیدار شد .

سرگرد **سولیوان** دوصندلی خالی را که نزدیك میز تحریر او قرار داشت بدانها نشان داد وچند نکته از آئین دادرسی‌کیفری را بدیشان متذکر شد .

هنگامی که **سولیوان** از مقدمات امر فارغ شد ، **کرنف** که تاآن هنگام بهیچ چیز توجهی نداشت وروی صفحهٔ کاغذی برای خود نقاشی می‌کرد سربرداشت و اجازهٔ صحبت خواست .

تذکری بود که **سولیوان** آنرا پیش‌بینی کرده بود : بموجب قانون محاکمات کیفری ، متهمان حق دارند به صلاحیت هریك از قضات که به‌بیطرفی او بدگمان باشند اعتراض کنند .

سولیوان اجازه صحبت به‌سروان داد . آنگاه او به‌رئیس ستاد فرمانده کل ، ژنرال **های‌گینس** روکرد و گفت :

ـ تیمسار ، آیا عقیده دارید که یك افسر باید هرگونه فرمانی را که ازطرف مافوق او صادر شود اجرا کند ؟

های‌گینس موقرانه جواب داد :

ـ ولی نه درمسأله قضاوت .

ودردل باخود گفت : «ـ تو نخواهی توانست از من چیزی بفهمی ، روباه مکار !»

ـ تفسیر مطبوعات را در مورد این حادثه خوانده اید تیمسار ؟

ـ خیر

ـ راجع باین حادثه ، بایك یاچند نفر از اعضاء دادگاه صحبت فرموده‌اید ؟

ـ خیر .

ـ درباره این چهار متهم ، شخصا هیچ گونه تحقیق و تفحصی فرموده‌اید تیمسار ؟

ـ هیچکدامشان را نمی‌شناسم .

ـ ولی این جواب سئوال من نبود تیمسار .

و باصبر و حوصله ، دوباره تکرار کرد :

ـ ازشما پرسیدم درباره این چهار متهم ، شخصاً تحقیق

وتفحصی فرموده‌اید ؟
– درجریان دادرسی پی‌میبرم .
– متشکرم تیمسار !
گرنف هریك ازافسران را بهمین ترتیب سوآل‌پیچ کرد ، اما مخصوصا از سروان **پوور** Power – تنها افسر سیاه پوست دادگاه – سوآلات بیشتر و مفصل‌تری کرد :
– سرکار ! آیا عقیده دارید که متهمان باید به‌شدت مجازات شوند ؟
– نمیدانم که مقصر هستند یانه .
– اگر مقصر بودند ، ازمجازات مرگ چشم می‌پوشید ؟
– خیر سرکار .
– آیا این موضوع بنظر شما قانونی هست که افسران سیاه‌پوست ، سربازان سفید پوست را محاکمه کنند ؟
– بله سرکار !
– وآیا این مسأله به‌نظر شما به منزلهٔ یك « تحـول » است ؟
پوور بالحنی قاطع گفت :
– بله سرکار !
– متشکرم ، عرایضم تمام شد .

یکشنبه شب ، درهتل «شیر طلائی» شش‌تن از قضات چمدان های خودرا می‌بستند . علت رد شدن صلاحیت دو تن از آنها این بودکه بامتهمان سابقهٔ آشنائی داشتند ؛ اما چهارتن دیگر علتش را نمی‌دانستند . سروان **پوور** جزو قضاتی بودکه صلاحیتشان رد شده بود. اوهم مانند پنج تن دیگر ، کوچکترین ناراحتی احساس نمی‌کرد . هیچکس به سرنوشت نه‌تن قاضی دیگری که در دادگاه باقی مانده بودند غبطه نمیخورد .



صبح دوشنبه ، هنگامی که **کارن** دراتاق بیمارستان از خواب برخاست ، خورشید اشعهٔ سوزان خودرا بیرحمانه به‌سقف



ها می‌تاباند . نگاهی به‌ساعت مچی خود انداخت و فهمید اتومبیلی که باید اورا به‌دادگاه ببرد تقریبا یکساعت دیگر میرسد . پس فرصت خواهد داشت که خودرا آماده کند .

قلب **کارن** ازاندیشه به‌محاکمه‌ئی که در انتظارش بود می‌تپید . دکتر **اشتودر** دراین لحظه وارد اتاقش شد .

ــ خوب ، **کارن!** امروز حالت چطور است ؟

ــ دیگر دردی نمی‌کشم اما گردش دیروز کمی خسته‌ام کرده . فکر می‌کنم که حالا دیگر باید برخیزم ؟

ــ میروم پرستار را میفرستم . او بتو کمك خواهد کرد .

وخارج شد . **کارن** ازخود پرسید : «چه نوع مطالبی را ممکن است ازمن بپرسند .. خوشبختانه آقای **گولداشتین** آنجا پیش من خواهد بود .»

ساعت هشت ونیم بود ؛ یکربع دیگر اتومبیل میرسید و نیمساعت دیگر محاکمه شروع میشد . ناگهان **کارن** گفت :

ــ میترسم . درست مثل این است که مرا برای اعدام میبرند !...

درهمین لحظه دراتاق را زدند و آقای **گولداشتین** که‌سراپا سیاه پوشیده بود وارد شد . کنار تختخواب **کارن** نشست وپیشانی عرق آلودش را پاك کرد .

ــ هوا خیلی گرم شده ! عزیزم ، مبارزهٔ دشواریست. اگر نتوانستی آنرا تحمل کنی ، فوری به‌من بگو تابه‌اتفاق سالن را ترك کنیم .

ــ نه ، هرچه باشد تحملش می‌کنم .

از پلکان پائین آمدند .

یك سرباز و یك مأمور دژبان کنار اتومبیل منتظر ایستاده بودند وهمینکه **کارن** وهمراهانش را دیدند ، در اتومبیل‌را باز کردند .

ده کیلومتری را که باشهر فاصله داشتند درطی چنددقیقه پیموده شد . باهمان سرعت از خیابانهای تنگ گذشتند وبه سالن ورزش رسیدند ، صدها نفر آنجا جمع شده بودند . **کارن** وحشت کرد . مأموران دژبان در اتومبیل را باز کردند و پائین پریدند وبه **کارن** کمك کردند تا ازاتومبیل پیاده شود . دو مأمور دژبان، یك سروگردن از دخترك بلندتر بودند . آجودان ژنرال ، آنها را بدون علت انتخاب نکرده بود .

هنگامی که دخترك به سالن دادگاه وارد شد ، همهٔ سرها

باهم بطرف او برگشت . دراین سالن بزرگ بی‌اندازه لطیف ونحیف بنظر می‌آمد . چهره‌اش چون گچ سفید شده بود . پشت سر دختر، آقای **گولداشتین** ، ریزه وخمیده ، بی‌اینکه کسی بوجودش پی‌ببرد، قدم برمیداشت . هنگامی که **کارن اشتین‌هوف** و آقای **گولدن‌اشتین** برصندلیهائی که برابر میز هیئت قضات قرار داشت نشستند ، **سولیوان** رسمیت جلسه را اعلام کرد . **کرنف** اجازه‌صحبت‌خواست، پشت میز خود ایستاد وبالحنی خشك وخشن اما بسیار آرام ، گفت :

ــ بااجازهٔ دادگاه محترم ، پیش ازاینکه نخستین بازپرسی ازاین شاهد ــ **کارن‌اشتین‌هوف** ــ بعمل آید ، هرچند که وظیفهٔ دفاع ازمتهمان برعهدهٔ منست، دراین مقام اعلام مینمایم که برای خاطر سلامت شاهد ، اگر دادستان حاضر باشد از بازپرسی صرفنظر کند ، من‌نیز به‌نوبهٔ خود چشم میپوشم .

دادستان ، سرگرد برنت، به هیئت قضات رو کردوبه‌آرامی جواب داد :

ــ میدانید جنایتی را که میخواهید قضاوت کنید مستوجب مجازات مرگ است ؟ خلاصه، دادستان نمیتواند در صورت اقتضا حداکثر مجازات را تقاضا کند ، مگر اینکه تمام شهود حادثه شخصا واززبان خود ، شهادت کامل خویش را دربرابر دادگاه ادا کنند . باین دلیل باتقاضای وکیل متهمان موافقت نمی‌شود .

کرنف سرش را به‌زیر انداخت . مداد ، دردستش‌می‌لرزید. صدای **سولیوان** سکوتی را که درسالن برقرار شده بود شکست :

ــ تقاضای وکیل متهمان رد میشود. تقاضا میشود که‌شاهد سوگند اداکند .

مترجم گفتار قاضی را ترجمه کرد . **کارن** برخاست و جملهٔ قسم را ادا کرد . **برنت** می‌پرسید ومترجم آنرا ترجمه می‌کرد :

ــ اسم شما ؟

ــ **کارن اشتین‌هوف** .

ــ تاریخ تولد ؟

ــ ۸ ژوئیه ۱۹۴۲ .

ــ پس هنگام وقوع حادثه ، شانزده سال داشتید ؟

ــ بله .

ــ محل تولد ؟

ــ اینجا ، درهمین شهر .

ــ پدر و مادر ؟

ــ **اورسولااشتین‌هوف**، بیوه **اشتیگر** ، متولد در **فرانزال** .

– پدر ؟
– **گوتلیب اشتیگر** .
– خواهش می‌کنم که دراین مورد به‌دادگاه توضیحاتی بدهید !
– بسیار خوب : وقتی که مامان .. وقتی که مادرم دوباره ازدواج کرد ، پاپا مرا، یعنی میخواهم بگویم ...
زبان **کارن** به‌لکنت افتاد ، اما دوباره ادامه داد :
– وقتی مادرم فهمید که پدرم دیگر برنمی‌گردد ، دوباره ازدواج کرد . ناپدریم مرا درخانهٔ خود پذیرفت .
– پدر شما ، میخواهم بگویم پدر حقیقی شما ، درجنگ مرده است ؟
– بله ، اودیگر از جنگ برنگشت .
– اسم پدر خواندهٔ شما ؟
– **کارل اشتین‌هوف** .
– شغل ؟
– تاجر .. تاجر پارچه .
– شهردار این شهر است ؟
– بله .
– شغل شما ؟
– میخواستم مدل بشوم . نزد **مرکر** کارآموزی می‌کردم . هم‌چنین درمدرسهٔ حرفه‌ای به تحصیلاتم ادامه میدادم .
– دوشیزه **اشتین‌هوف** ! شما باید وقایعی را که عصر روز ۱۷اوت اتفاق افتاده شرح بدهید ؛ همان وقایعی کـه این دادگاه مأموریت دارد چگونگی آنرا روشن کند . برای ادای شهادت آمادگی دارید ؟
– بله !
– شاهد اعلام می‌کند که آمادگی دارد ، پس من بازپرسی را شروع می‌کنم .
برنت ، روی هر کلمه تکیه می‌کرد واز **کارن** پرسید :
– دوشیزه **اشتین‌هوف** ، متهمان را می‌شناسید؟
– بله !
– دراین سالن حضور دارند ؟
– بله .
– متهمان را بمن نشان بدهید !
دخترك نومیدانه به **گولداشتین** نگریست و او با اشارهٔسر به **کارن** قوت قلب داد . صدای سرگرد **سولیوان** درسالن پیچید :

ـ دوشیزه **اشتین‌هوف!** خواهش می‌کنم به تقاضای دادستان جواب بدهید .

مترجم ترجمه کرد . آنگاه دختر جوان سربرگردانید ، نیمکت متهمان را نشان داد و باصدائی که به‌زحمت شنیده میشد گفت :

ـ آنجا !

نیکام صورتش را دردستهای خود پنهان کرد . **کرتی** باشدت وقوت بسر خود چنگ زد و دراین حال ، مدال نقره‌اش درانتهای زنجیر تکان میخورد . **روژه** که جای زخمش قرمز شده بود ، سر خودرا بزیر انداخت . فقط **بانکروف** بود که باچشمان آبیش ، خونسرد به‌دخترك جوان خیره شد .

برنت ، سئوال کرد :

ـ چهار نفر مردی که عصر هفتم اوت پس ازاینکه به شما حمله‌ور شدند مورد تجاوز قرارتان دادند همین ها هستند ؟

کارن برگشت ودوباره به‌نیمکت متهمان نگاه کرد ، بعدسر زیر انداخت و باسر جواب مثبت داد .

ـ دوشیزه **اشتین‌هوف** ! وقتی که‌جواب میدهید ، تقاضا می‌کنم که نگاهتان متوجه هیئت قضات باشد !

کارن سربرداشت و آنگاه هیئت قضات دیدند که گریه می‌کند . **برنت** گفت :

ـ متشکرم دوشیزه **اشتین هوف** ، اکنون خواهش میکنم جریان واقعه‌را برای ما شرح دهید .

دخترك بالحنی ضعیف ومردد که اندك اندك محکم وقاطع می‌شد داستانش را آغاز کرد .

کارن شرح‌داد که‌عصر روز ۱۷اوت باشناااز رودخانه‌گذشته، سپس برای رفع خستگی زیر درختان بید نشسته است .. آنگاه صدایش آهسته شد و پیدا شدن ناگهانی آن چهار نفر سرباز را چنین شرح کرد :

ـ صدای پای آنهارا که شنیدم سرم را برگرداندم ودیدم که هرچهار نفر شان درسی قدمی من ایستاده به‌ام خیره شده‌اند . ناگهان ترس برم داشت و برخاستم ، اما آنها باشتاب به طرف من دویدند و محاصره‌ام کردند

صدای **کارن** به زمزمه‌ای مبدل شده بود ، بقسمی که مترجم به روی میز خم میشد تا آنچه را که می‌گوید بتواند بشنود

ـ آنها خیره خیره مرا نگاه می‌کردند . چهره هایشان برافروخته بود وآدم از دیدنشان وحشت می‌کرد . درست مثل

حیوانات درنده بودند ... یکی‌شان خندهٔ بلندی سرداد ، آمد طرف من و خواست مرا در آغوش بکشد . اورا به عقب راندم و فـریاد کشیدم : «ــ بامن چه کار دارید ؟» در جواب فریاد من ، دوباره خندهٔ وحشیانه‌اش را سر داد وسینه بند لباس شنایم را به یك ضربت کند وبه دور انداخت . آنوقت یکی دیگرشان ، مرا از پشت انداخت به زمین .

برنت با لحنی قاطع گفت : ــ کدام یکی‌شان بود ؟

کارن نمیتوانست از هق هق گریهٔ خود جلوگیری کند

برنت با صبر و حوصله منتظر ماند که دختر جوان آرام بگیرد ، وآن وقت ، سوآل خود را تکرار کرد :

ــ کدامشان شمارا به زمین انداخت ؟

ــ همان که به چانه‌اش جای زخم دارد .

ــ **جیم‌روژه** ... خوب ، بعد چه شد ؟

ــ پایش را گذاشت پشت پایم ، مرا به سینهٔ خود فشرد و از پشت به‌زمین انداخت . آنوقت به روی من پرید و بقیهٔ لباس شنایم را کند . من شروع کردم به فریاد کشیدن ، اما دستش را محکم روی دهانم گذاشت که صدا نکنم . من تقلا می‌کردم ، اما چنان آزارم میداد که ترجیح دادم بیش از آن مقاومت نکنم .

برنت میرسید : ــ چه طوری آزارتان می‌داد ؟

ــ هیچ نمی‌دانم ... بعداز آن ، دیدم که بدنم زخم شده ، اما در آن لحظه نفهمیدم چه جور این کار را کرده‌است . از وحشت خشکم‌زده بود . مثل‌این بودکه‌مرا لای‌منگنه‌ئی گذاشته بودند و می‌فشردند . لگد می‌انداختم و پا به زمین می‌کوبیدم .

آنوقت یکی دیگر به روی من پرید و با پای خود ، مرامحکم نگهداشت .

ــ کدام یکی ؟

دختر جوان معنی سوآل را فهمید ، وپیش‌از آن‌که مترجم ترجمه‌اش کند ، جواب داد : ــ به‌خاطر ندارم .

کارن داستانش را ادامه داد . حاضران همه با دقت گوش می‌دادند هیأت قضات ، پیوسته به‌مترجم نگاه می‌کردند ؛ انگار از ملایمت وآرامش ویکنواختی لحن کلامش ناراحت بودند . آنچه را که دختر جوان می‌گفت نمی‌فهمیدند . اما **کرنف** ، می‌فهمید و خجالت می‌برد .

ــ هردو همان کاررا کردند ... پشت سرهم ... بعد ، ناگهان این دوتا شتابان مرا ترك کردند ، ومن صدای **فرانك** را شنیدم ...

ــ یعنی دوستتان ؟ **کارن** با سرتصدیق کرد .

ـ او فریاد می‌کشید : « بیشرفها ! بیشرفهای رذل ! »و بعد ، ازدرد فریادش بلند شد فکرکردم کشتندش . دیگرنمیتوانستم ازخودم دفاع‌کنم . اشکم سرازیر شد وبه‌التماس افتادم ؛ اما آن دوتائی که باقی بودند ، خوشحال بودند ومیخندیدند ... وبطرف من آمدند ... آنها هم همینطور ... بعد ، همه‌شان فرار کردند . جز یکی‌شان ، که یك‌لحظه کنار من ایستاد وپیراهنش راکند که مرا بپوشاند ...

ـ پیش ازاین حادثه ، بامردی همبستر شده بودید ؟

ـ نه !

ـ میدانستید که همبستر شدن یعنی چه ؟

ـ بله ... یعنی ، ماما‌ن برایم توضیح داده بود .... طبعاً‌نه.... یعنی نه باجزئیات ...

ـ بااین وجود میدانستید که این‌کار یعنی چه ؟

ـ بله .... تصورش را می‌کردم .

ـ دراین نکته که این سربازان می‌خواستند بـه شما تجاوز کنند ، هیچ شکی داشتید ؟

ـ نه ! موقعی این را فهمیدم ، که آنها بمن خیره شده بودند . وخیلی ترسیدم !

ـ از چه ترسیدید ؟

فکر می‌کردم میخواهند مرا بکشند .

ـ چه موقع فهمیدیدکه از شما چه میخواهند ؟

ـ موقعی‌که یکی ازآنها کوشید مرا درآغوش بگیرد .... او نفس نفس میزد ... او داشت .... [دخترك به گریه افتاد]... به‌طرز وحشتناکی نگاهم می‌کرد .

برنت دورتادور به‌همه حضار نگاه‌کرد ؛ گوئی می‌خواست بگوید : « فکر می‌کنم دیگر همه‌تان فهمیده‌اید افرادی‌که آنجا روی نیمکت متهمان نشسته‌اند ، کیستند ، و شما با چه موجوداتی سرو کار دارید .»

ـ فعلا ، سئوال دیگری ندارم .

آنگاه **کرنف** ، اجازهٔ صحبت خواست ...

ـ دوشیزه **اشتین‌هوف** ! هنگامی‌که فهمیدید این چهارمرد واقعاً از شما چه توقعی دارند ، تسکین و آرامش خاطر نیافتید ؟

کارن ، باخشم گفت : نه . درست به‌عکس ... این لحظه‌اش از همه‌چیز وحشتناك‌تر بود .

ـ یعنی از چه چیز بدتر بود ؟

ـ بدتر ازاین بودکه مرا بکشند .

صورت **کارن** ازشرم سرخ شد . بعضی از قضات سرخودرا به زیر انداختند وبرخی‌به‌پنجره‌های بلند سالن ورزش خیره شدند **کرنف** ، دوباره سئوال کرد :

ـ دوشیزه **اشتین‌هوف** ! خواهش میکنم آن متهمی راکه پس از بازگشت دیگران کنار شما ماند و باپیراهنش روی شما را پوشانید به‌دادگاه نشان بدهید .

دختر جوان به‌طرف نیمکت متهمان برگشت ، **نیکام** را نشان داد و گفت :

ـ آن یکی

ـ دوشیزه **اشتین‌هوف** ! مطمئن هستیدکه کم وکیف‌واقعه را درست به‌خاطر دارید ؟

کارن ، بالحنی مردد گفت : ـ فکر می‌کنم که ... بله .

ـ می‌توانیدبه‌طورمحقق‌بگوئیدکه **نیکام** هم ، همان‌عمل‌دیگران را تکرار کرد ؟

کارن نگاه مضطربی به‌**کرنف** انداخت :

ـ معنی سئوال مرا فهمیدید ؟

ـ فکر می‌کنم‌که ... بله .

ـ دراینصورت جواب شما چیست ؟

ـ هیچ نمیدانم ... ناگهان مرا رهاکرد .

ـ متشکرم .... برای خاطر حفظ سلامت شاهد ، وبرای اینکه بتواند به‌ادای شهادت خود در محضر دادگاه ادامه دهد ، آماده‌ام‌که بازپرسی خودرا قطع کنم .

برنت ، موافقت خودرا اعلام‌کرد .

دادستان ووکیل مدافع توافق کردندکه امروز بیش ازاین دخترجوان را در معرض بازپرسی قرار ندهند . سرگرد **سولیوان** به مأموران دژبان دستورداد **کارن** را به‌بیمارستان برگردانند .آقای **گولداشتین** به‌جای او میماند . نزدیك غروب ، متهمان را صداکردند تاازخود دفاع‌کنند . صدای **برنت** درسالن می‌پیچید :

ـ **جیم‌روژه** ! آیا معترضیدکه چون **کارن اشتین‌هوف** به‌میل شما تن درنداد ، به‌زور متوسل شده‌اید ؟

صورت **روژه** ، ازبالای زخم قرمزش ،مثل‌گچ سفیدشده‌بود.

ـ بله سرکار ، به‌آن اعتراض دارم . مسأله اعمال زور در میان نبوده است .

پس در اینصورت راجع به زخم های قربانی حادثه چه می‌گوئید ؟

ـ سرکار ، هیچ نمیدانم !

– پس شما اعمال زور نکرده‌اید ؟

– سرکار ! دخترك صورت مرا چنگ زد ، اما دیگر خیلی دیر بود . ابتدا فکر کردیم که خودش راضی است !

– آیا در کشور خودتان هم عادت دارید به‌نخستین دختری که بشما برمیخورد حمله‌ور شوید ، بخیال اینکه دلش میخواهد ؟

– در مملکت خودم هنوز دختری را ندیده‌ام که نیمه برهنه پرسه بزند ، سرکار !

– پس شما از طرز لباس پوشیدن به روحیهٔ اشخاص پی می‌برید ؟

– همینطور است ، سرکار !

تمام بازپرسی ها یکسان نبود . **برت‌نیکام** صادقانه اقرار کرد که دختر جوان مقاومت کرده بوده‌است . اندکی بعد ، هم تذکر داد که کوچکی «بی‌کی‌نی» دخترك ، مایهٔ تحریك اوشده است ، و گفت :

– سرکار ! هوا بسیار گرم بود .

کرتی جوان ، رك وراست اعلام کرد :

– سرکار ! هیچ در صدد آن نبود که خودش را بپوشاند .

در این نخستین روز محاکمه ، **کرنف** شکست خود را پنهان نمیداشت . رفتار دختر جوان بی عیب و نقص بود وتأثیر بسیار نیکوئی در قضات داشت . از طرف دیگر ، پیراهن خونین **نیکام** که روی میز دادگاه قرار داشت قضات را نسبت به متهمان بدبین تر می‌کرد . **کرنف** اندیشید : «– بشرط این که لااقل آن زن کالباس فروش بد قلقی نکند !»



این شهر کوچك در انتظار باران بود و ... عدالت !

از عصر دوشنبه ، همه میدانستند که قربانی تجاوزی که در کنار رودخانه اتفاق افتاده‌بود ، **کارن** نادختری شهردار است.

کارل اشتین‌هوف، عصر همین روز، هنگامی که در شهر راه میرفت حس می‌کرد که همه ازاو مانند یك جذامی می‌گریزند. دوستان و آشنایانش از او رو نهان می‌کردند، یا اگر نمی‌توانستند از چنگ او فرار کنند با ناراحتی سلام می‌کردند و می‌گذشتند.

زمان درازی سرگردان در خیابان های شهر پرسه زد. سرش را راست نگه میداشت و گوئی میخواست همه را مجبور کند که توی چشمش خیره شوند. رفتار **اشتین هوف** مردم را دو دل وناراحت وحتی خشمگین می‌کرد.

کارل اشتین هوف با خود می‌گفت که رای دادگاه، حیثیتش را به‌او برمی‌گرداند. هنگامی که شب، دیر وقت بخانه برگشت، هنوز دراین اندیشه بود.

خانم **اشتین‌هوف**، وقتی‌که چهرهٔ سخت وعبوس شوهرش را دید ترسید و اندیشید: «هیچوقت اورا اینطور ندیده بودم. هرگز جرأتش را ندارم!» بااین وجود، دل به‌دریا زد و گفت:

ـ **کارل**، موضوع مهمی را باید بتو بگویم.

ـ واقعاً؟

ـ **کارل**، نمیتوانم تحمل کنم که اینطور بلائی بر سردخترم بیاورند. وقتی که **کارن** از دادگاه برمی‌گشت، من در بیمارستان بودم... آنها دارند بچه‌مان را می‌کشند.

اشتین هوف تکان نخورد. آیا شنید زنش چه گفت؟ آیا گفته های زنش را در مغز خود جاداد؟

ـ **کارل**، خواهش می‌کنم عاقل باشی. **کارن** هنوز معالجه نشده، و ما باید مواظبش باشیم. این آمریکائی ها شاید مردم شریفی باشند، اما از سرنوشت **کارن** غمی ندارند. دکتر **اشتودر** چند لحظه پیش بمن گواهی نامه داد، ومن به‌آقای **گولد اشتین** تلفن کردم. امشب باینجا می‌آید. گواهی پزشگ را می‌گیرد و فردا به دادگاه ارائه میدهد. **کارل**! **کارن** نباید در دادگاه حاضر شود.

ـ باید حاضر شود **اورسولا**.

اشتین‌هوف همین دو کلمه را ادا کرد؛ اما با چنان‌خشونتی که زنش همهٔ امید خود را از دست داد. با وجود این **اورسولا** خواست که آخرین کوشش خود را بکار برد و با لحنی محکم گفت:

ـ **کارن** بچه من‌است، **کارل**!

اشتین‌هوف هرگز منتظر چنین حرفی نبود. هیچگاه زنش با چنین لحنی با او حرف نزده بود. آنگاه رفتار خود را تغییر داد و گفت:

ـ **اورسولا**! بیهوده می‌ترسی. آیا برای تو اهمیتی ندارد که

ما دراین محاکمه پیروز بشویم یا نه ؟
ـ چرا ، اهمیت دارد . ومخصوصاً امروز بعد ازظهر اهمیت آن برایم روشن شد . تو برعکس من مسألهٔ اساسی را درك نمی‌کنی این محاکمه ، به **محاکمهٔ تو** تغییر یافته ؛ اینجا فقط مسألهٔ **شرافت تو** مطرح است .
ـ واگر بخواهی درستش را بدانی ، شرافت همهٔ ما ... هروقت این لکهٔ ننگ از دامان من پاك شد ، آنوقت همان مردی خواهم شد که قبلا بودم .
خانم **اشتین هوف** به گریه افتاد و بازحمت گفت :
ـ اقرار کن که تو دراین حادثه فقط به خودت می‌اندیشی... فقط بخودت ، نه کسی دیگر !... آخ ! این تکبر بیجای تو ... این خود خواهی پست تو ... این جاه طلبی تو !
ـ **اورسولا** ! تو هیچ نمیدانی .
وناگهان فریاد کشید :
ـ تو مطلقا هیچ نمیدانی ... گشتی توی این شهر بزن ببین مردم چه می‌گویند . وقتی که مردم دست بی‌حال خودشان را به طرفت دراز می‌کنندوباتو دست می‌دهند وتظاهر به مهربانی‌می‌کنند، به چشم‌هایشان خیره شو ، آنوقت گوش کن ، از تو می‌پرسند : « ـ **کارن** شما نامزد داشت ؟ چقدر جای تأسف است ! این **فرانك** چه پسر خوبی است !» ... **اورسولا** ! به شهر برو و حرفهای مردم را گوش بده ؛ آنوقت اگر جرأت می‌کنی این جور توروی من بگو که : «این محاکمه مهم نیست ! »من به تو می‌گویم مهم است و باید تاپایان آن استقامت کنیم . نه‌تنها **کارن** ، بلکه همه‌ی ما .
زنگ در را زدند . خانم **اشتین‌هوف** رفت در را باز کرد و اندکی بعد با آقای **گولد اشتین** ، برگشت . وکیل دعاوی موقرانه به **اشتین هوف** سلام کرد و گفت :
ـ **کارل** ! زنت حق دارد . این جلسهٔ اول باندازه کافی طاقتفرسا بود . من هرگونه مسئولیتی را از گردن خود ساقط میکنم. حالا باید ، دخترك را آسوده گذاشت . تو به من قول دادی که اگر نتوانست تحمل کند از شرکت در جلسهٔ دادگاه معافش کنی . بسیار خوب ، به اندازهٔ کافی رنج برد ... او توانائیش تمام شده و ممکنست خودش هم این را نداند .
ـ رأی دادگاه برای مداوای او ، از هر داروی دیگر بهتر است . او وظیفهٔ خود را نسبت به من بهتر میداند ... نسبت به من و هم چنین نسبت به خودش .
ـ **کارل** ! تو از یکدختر شانزده ساله چه توقعی داری ؟

هرکار دلت میخواهد بکن ، اما برایش وکیل دیگری بگیر . من دلم میخواهد وجدانم آسوده باشد دیگر پیرم و یك پایم لب گوراست ، می‌خواهم راحت بمیرم .

ـ حق دوستی را این جور ادا می‌کنی ؟

شانه های وکیل مدافع را گرفت وبا تأثر تکرار کرد :

ـ **سامی** ! دوستی تو همین بود ؟

ـ خوب ، قبول دارم . حق دوستی را ادا می‌کنم تا وقتی که دیگر حسابی نداشته باشیم .

آنوقت کلاهش را برداشت ، سرش را به زیر انداخت و آهسته از اتاق بیرون رفت .

اشتین هوف ، خسته روی صندلی افتاد . زنش به آرامی بدو نزدیك شد و موهایش را نوازش کرد . وقتی که دید شوهرش گریه میکند احساس ترحم سراسر وجودش را فرا گرفت .

کرنف به صدای ضربه‌های محکمی که به‌در اتاقش می‌زدند، بیدار شد . ستوان **پرنس** می‌گفت .

ـ سروان ، بیدار شوید ، محاکمه یکساعت دیگر شروع میشود .

ـ بسیار خوب **پرنس** ، الان میایم !

کرنف ، یکساعت بعد ، از راهروی که به سالن دادگاه ختم می‌شد ، می‌گذشت و فکرش بسیار مشغول بود . سروان در را باز کرد و قدم بسالن گذاشت . به دادستان و معاونش سلام کرد . همه چیز مانند روز قبل بود . در این لحظه درباز شد و ژنرال **های گینس** با هشت قاضی و سرگرد **سولیوان** ووکلای مدافع- **پودری** و **کران**- وهم چنین مترجم ومنشی وارد شدند .

سولیوان بجای خود نشست . چند کلمه با مترجم صحبت کرد وبعد برخاست واعلام کرد :

ـ دادگاه رسمی است .

صدای خشك **برنت** در سالن پیچید .

ـ شاهد ، **کارل اشتین هوف** را وارد کنید .

تشریفات ابتدائی و پرسش های راجع به هویت ، برایش طاقتفرسا بود . **برنت** جزئیات کار وحرفه ، زندگی خانوادگی و گذشته‌اش را پرسید . **کارل** ، حس می‌کرد که لحظه به لحظه کاسهٔ صبرش لبریز میشود .

برنت می‌کوشید اورا یك پدر فداکار خانواده معرفی کند

که ، به وظایف‌خود سخت آشنا وپای‌بند است ، و براثر این فاجعه ، بکلی از پا در آمده‌اما تمام این‌کوششها بی‌نتیجه ماند . بدبینی وافکار نادرست **کارل اشتین هوف** بیش از آن بود که قصد **برنت** را بفهمد ؛ و فکر می‌کرد که این هم لابد تله‌ئی ودامی است !

برنت پرسید :

– از کم وکیف ونوع رابطهٔ نادختری تان با **فرانك‌برن فلد** اطلاع دارید ؟

اشتین هوف باصدای گوشخراشی گفت :

– به‌هیچ وجه موضوع «رابطه»مطرح نیست . خوب میدانم چه نتیجه‌ئی می‌خواهید بگیرید : می‌خواهید دامن دخترم را لکه‌دار کنید ! امابدانید، این‌کودك بی‌گناه‌تاهنگام‌وقوع جنایت این چهار مرد رذل ، پاك وبی‌آلایش بوده است .

– آقای **اشتین هوف** ، این هیجان شما در این موقعیت ، بسیار بجا است ، ودادگاه بیش‌از این نمیتواند مصراً از شما تقاضا کند که در گفتار خود اعتدال را بکار برید ... خوب ، پس شما از پاکی رابطهٔ دوستی دخترتان با **برن‌فلد** جوان ، اطمینان دارید ؟

– بله !

– آیا کوچکترین دلیلی وجود نداشته که در آن شك کنید ؟

– نه !

اشتین‌هوف ، همچنان مراقب و گوش بزنگ بود . هرچه از جواب دادن طفره میزد ، بیشتر شهوت کلام در او پیدا میشد . بالاخره **برنت** خشمگین شد ، دست از او برداشت وبا خشم گفت :

– دیگر سوآلی ندارم .

کرنف که جوابهای شاهد را با خشم و کینهٔ بی‌اندازه گوش داده بود : در دل‌گفت : «مردك ! خواهی دیدکه چگونه خود خواهیت را ارضا می‌کنم ! خواهی دیدکه چگونه‌شرافتت را برسرت‌می‌کوبم!»

آنگاه گفت : – آقای **اشتین هوف** !

و شاهد ناگهان به‌طرف اوبرگشت . **اشتین هوف** اندیشید :

« – اینجا همه دشمنان من‌اند ، اما این یکی از همه بدتر است ... یکبار هم خواست با وسوسه مرا از راه به در برد !

باید خیلی مراقب باشم !»

– آقای **اشتین هوف** ! به احساسات شما احترام می‌گذارم. مشاهدات واطلاعات شما برای روشن کردن حادثه‌ای که اتفاق افتاده ضروراست . وقتی با این چهار متهم که به فرزند شما تجاوز کرده‌اند روبروشدید، ممکن‌است برای‌ما بگوئیدکه چه‌احساسی بشما دست داد ؟

اشتین هوف ، حس کرد که غافلگیر شده‌است . «حتماً ، این یك دام‌است ، والا اونمی‌بایست چنین سئوالی را مطرح‌می‌کرد!» وسعی کرد که بر خشم خود مسلط شود . آرام وبسیار شمرده گفت :

ـ امیدوارم که عدالت اجرا گردد .

کرنف به **برنت** چشمکی زد ؛ می‌خواست بگوید : «ـ نگاه کن دوست من ، با **اشتین هوف** باید این طور صحبت کرد !»

سوآل بعد ، مانند گلولهٔ توپ ترکید :

ـ آقای **اشتین هوف** ! چطور فهمیدید که روابط **کارن** و **فرانك** پاك وبی‌آلایش بوده است ؟

ـ من بآنها اطمینان داشتم .

ـ میتوانید قسم یاد کنید که بین **کارن** و **فرانك** هیچ چیز نبوده‌است ؟

ـ در گفتهٔ من شك دارید ؟

ـ در گفته شما شك ندارم ، بلکه در استنباط شما شك می‌کنم . محال است به این نکته پی برده باشید ، مگر اینکه در تمام ملاقاتهای این دو جوان حضور می‌داشتید .

ـ در بسیاری از ملاقاتهای آنها حضور داشتم .

ـ مثلا در ملاقاتی که در ماه فوریه دریك کلبه کوهستانی اتفاق افتاده بود ؟

ـ در یك کلبه کوهستانی ؟ **کارن** با **برن فلد** نبوده ، با دوتن از دوستانش بوده ...

ـ **برن فلد** هم بوده . فقط میخواستم بشما ثابت کنم که‌از اعمال ورفتار نادختری‌تان بی‌خبر بوده‌اید . ناراحت نشوید ، اغلب پدران چنین‌اند ، و اصولا اهمیتی هم ندارد . منتها دراین حادثه بسیار مهم است .

اشتین هوف گیج شده بود . آهسته دستهایش را بلند کرد وسرش را میان دودست گرفت . درصورتی که **کرنف** می‌گفت :

ـ متشکرم ، دیگر سوآلی ندارم .

اشتین هوف جایش را ترك کرد وبا قدم های لرزان بطرف میز وکیل مدافع رفت . اما یکی از دژبانها که جلو در نگهبان بود باشتاب به جانب او رفت وبازویش را گرفت ، ودر را به او نشان داد . صدای **برنت** توی سالن پیچید :

ـ **اورسولا اشتین هوف** ، شاهد دیگر را وارد کنید .

خانم **اشتین هوف** لباس سیاه و ساده‌ای پوشیده بود که پریدگی رنگش را بیشتر نمایان می‌کرد . ناگهان پی برد که **کارن** در

برابر این همه شنوندگان مرد باید نکات دقیق حادثه را بیان کند و آنگاه ، از این همه بلا که برسر دخترش می‌آمد ، برخود لرزید

سرگرد **برنت** از او خواست تا وقایع عصر هفتم اوت ، هنگامی که **فرانك** دختر را بیحال بخانه برگردانده بود ، شرح دهد . هیئت قضات با دقت به مشاهدات او گوش میدادند ، همینکه خانم **اشتین هوف** داستانش را تمام کرد ، **برنت** برگ برنده‌اش را بزمین زد :

ـ بعقیدهٔ شما ، مسببان این جنایت مستحق چه مجازاتی هستند ؟

همهٔ نگاه ها به خانم **اشتین هوف** دوخته شد وبعد به‌**کرنف** متوجه گردید . او با چنان التهابی از جا برخاسته بود که صندلی را انداخته بود . سروان فریاد کشید :

ـ اعتراض دارم .

سرگرد سولیوان گفت :

ـ ازوکیل مدافع تقاضا میشود ، علت اعتراض خود را بیان کنند و هم چنین توضیح دهند که اعتراضشان منطبق برکدام مادهٔ قانون است .

ـ با اجازهٔ دادگاه محترم . به عقیدهٔ من این سوآل دادستان کاملا بی‌مورداست . او نباید عقیدهٔ شخصی شاهد را بپرسد ، در حالی که هنوز دادگاه رأی خودرا صادر نکرده‌است . ازاین مهم‌تر این که ، او میخواهد بدینوسیله قضات را تحت تأثیر قرار دهد ومن به‌همین مسأله است که اعتراض دارم .

سولیوان یك لحظه فکر کرد و بعد اعلام داشت :

ـ اعتراض وارد است . از دادستان تقاضا میشود از طرح سوآلاتی که جنبهٔ شخصی و ذهنی داشته باشد . خودداری کند . با وجود این‌ها ، **برنت** به این زودی نمیخواست تسلیم شود :

ـ خانم **اشتین هوف** ! جنایتی که موضوع این دعواست ، چه عکس‌العمل هایی در دختر شما به وجود آورده ؟ تا عصر روز هفتم اوت دختر شما شاد و شاداب بوده ، نیست ؟

پیش از اینکه‌شاهد فرصت جواب‌دادن بیابد و **کرنف** برای اعتراض از جای خود برخیزد ، **سولیوان** گفت :

ـ سوآل دادستان بی‌مورداست . چون شاهد ، مادر دختر مورد تجاوز است ، نمی‌تواند احساس شخصی خود را بیان کند و به این سوآل جواب دهد . دراین مورد ، دادگاه نظامی ، تنها به گواهی پزشکان نظامی و پزشکان غیر نظامی که دخترك را معاینه کرده‌اند استناد خواهد جست .

برنت گفت : ـ در اینصورت دادستان از ادامهٔ بازپرسی صرفنظر می‌کند .
آنگاه **سولیوان** به وکیل مدافع اجازهٔ صحبت داد .
کرنف برخاست و پرسید :
ـ خانم **اشتین هوف** ! برای دخترتان «روابط جنسی» را توضیح داده بودید .
ـ بلــه
ـ کی ؟
ـ تقریباً سه سال پیش .
ـ علتش چه بود ؟
ـ من ... برای‌اینکه ... مستخدمهٔ ما آبستن بود .
ـ همه چیز را به دخترتان گفتید ؟
خانم **اشتین هوف** سرخ شد وگفت :
ـ تقریباً همه چیزرا ... دخترم‌را آنطورکه صلاح می‌دانستم تربیت کرده‌ام . دلم میخواست بین ما صداقت و اعتماد وجود داشته باشد
ـ همیشه به دخترتان اعتماد داشته‌اید ؟
ـ بله ، مسلماً .
ـ گمان می‌کنید که دخترتان هم متقابلا همیشه به شمـا اعتماد داشته است ؟
ـ یقین دارم .
ـ می‌دانستید که درماه فوریه ، **کارن** دختر شما با **فرانك برن فلد** در یك کلبه کوهستانی ملاقات کرده است ؟
ـ نه نمیدانستم .
ـ متشکرم ، دیگر سوآلی ندارم .
خانم **اشتین هوف** ، سرش را به زیر انداخت و سالن را ترك کرد .
ستوان **پوردی** در گوش **کران** گفت : ـ **کرنف** ، واقعاً ماهرانه دفاع می‌کند .
سرگرد **برنت** گفت :ـ **برن فلد** ، **فرانك** را وارد کنید .
او در ظاهر آرام و مطمئن وارد شد اما همین که هویتش را پرسیدید دست وپای خودرا گم کرد . نمیدانست دست هایش را چه کند ، گاهی آنهارا در جیب فرو میبرد و بی‌درنگ بیرون‌میآورد، وچند بار هم در جوابگوئی اشتباه کرد . بعداز ادای قسم ، وقایع عصر هفتم اوت را شرح داد :
ـ فریاد **کارن** را شنیدم ... بی‌درنگ خودم‌را به‌آب انداختم



وبه آن طرف رودخانه رفتم . هنگامی که می‌خواستم از خاکریز رودخانه بالا روم ، دوسرباز به سراغم آمدند .

ـ کدام ها بودند ؟

فرانك به طرف نیمکت متهمان برگشت ودر حالی که چهره‌اش سخت برافروخته بود ، **روژه** و **توم بانکروف** را نشان داد .

بسیار خوب ، بعد چه شد ؟

هرکدام یکی ازدستهایم را محکم گرفتند ... هنوز نمیدانستم چه اتفاقی افتاده . بعد ، نالهٔ **گارن** را که شنیدم ، توانستم خودم را از چنگال آنها خلاص کنم . اما آن یکی [دوباره **روژه** را نشان داد] چنان مشتی به دهانم کوفت که به زمین پرت شدم ، تا پائین خاکریز لغزیدم وبه رودخانه افتادم . اما با زحمت فراوان توانستم دوباره از خاکریز بالا روم . از خشم دیوانه شده بودم وبه سربازی که جای زخمی توی صورتش بود حمله کردم . ولی باز ، آن یکی که قبلا ندیده بودمش ، مشت محکمی بمن زد و مرا از پا درآورد . وقتی که کوشیدم دوباره برخیزم ، با پوتینش لگد محکمی به دهانم کوفت که همه چیز دورسرم چرخید ، انگار اتوموبیلی از روی سرم گذشت ... آنوقت بیهوش شدم .

ـ کی به هوش آمدید ؟

ـ هیچ‌به‌خاطر ندارم ... آنقدر سردرد می‌کرد که‌نتوانستم بلافاصله از زمین برخیزم . دوروبرم را نگاه کردم اما هیچکس را ندیدم . فکر کردم که **گارن** را کشته‌اند . بالاخره توانستم چند متری را که با جنگل فاصله داشتم طی کنم . می‌خواستم فکر کنم . هیچ نمیدانستم چه باید کرد ... ناگهان دیدم سه سرباز از میان بوته‌ها بیرون آمدند . چنان ترسیدم که نتوانستم از جایم تکان بخورم . اما آنها در جنگل ناپدید شدند و مرا ندیدند . اندکی بعد نفر آخری هم قدم به جنگل گذاشت . او مرا دید ، بمن نزدیك شد و چیز هائی گفت که نفهمیدم . چند دفعه کلمهٔ «بزن» را برزبان آورد .

ـ چه وقت از سرنوشت **گارن** نگران شدید ؟

ـ اول لازم بود که پیداش کنم ، نمیتوانستم جهت را بیابم . بالاخره اورا دیدم‌که میان‌بوته‌ها افتاده . بیحرکت وبرهنه ازش‌خون جاری بود . یك پیراهن خاکی رنگ سینه‌اش را می‌پوشانید . تقریباً باهم حرف نزدیم ... رفتم به آنطرف رودخانه پی‌لباسهایش ، وآنهارا پیش او آوردم .

چنان سکوتی در تالار برقرار شده بود که هرچند مرد جوان آهسته صحبت می‌کرد ، صدایش در دور ترین گوشه های آن

شنیده میشد . ژنرال **های گینس** ،چشم هایش را بقلم خودنویس خویش دوخته‌بود . اماقضات ، بیهوده می‌کوشیدند خود را خونسرد نشان دهند : تنفر از چهره هایشان خوانده میشد .

ــ **برن فلد** ! بنظر می‌آید که در پاکی روابط شما با **کارن اشتین هوف** که پدر ومادر دختر جوان با ایمان کامل آنرا تائید کردند ، اندکی شك وتردید ایجاد شده‌است ...

ــ خوب توجه کنید ، ما قصد داشتیم باهم ازدواج کنیم !

ــ دراین باره توضیح بدهید .

ــ بسیار خوب ، ما می‌خواستیم ازدواج کنیم ، ومنتظر آن لحظه بودیم . من هرگز به **کارن** دست درازی نکردم . نه فقط برای آنکه به پدر ومادرش قول داده بودم ، بلکه چون این مسأله مخالف عقاید من بوده می‌فهمید ؟

تمام حاضران قانع شدند که مرد جوان راست می‌گوید .

گرنف ، هنگامی که برخاست تا متقابلا سوآل کند ، حس کرد که حریف برتری یافته‌است .

ــ آقای **برن فلد** ، الان گفتید هنگامی که لگد روژه به‌دهان شما خورد ، حس کردید که اتوموبیلی از روی سرشما گذشته ، درست است ؟

ــ بلــه .

ــ تاکنون اتوموبیلی از روی سر شما گذشته‌است ؟

ــ نه

ــ پس چگونه این حس در شما ایجاد شد ؟

ــ . . . .

ــ آقای **برن فلد** ، جواب بدهید !

ــ . . . .

ــ باید به سوآل من جواب بدهید .

ــ این یك «احساس» بود و بس .

ــ فراموش نکنید که در محضر دادگاه سوگند یاد کرده‌اید. آیا در مطالبی که گفتید ، بازهم از این نوع «احساس» ها وجود داشت ؟

برن فلد سرخ شد اما کلمه‌ای نگفت . پیشانی‌اش از عرق برق میزد .

ــ چرا همان لحظه‌ئی که به هوش آمدید به سراغ **کارن** نرفتید ؟

ــ من‌داشتم . . . برای اینکه. . . فکر می‌کردم بیهوده‌است.

– چرا بیهوده ؟
– دل وجرائم را ازدست داده بودم . همه جایم درد می‌کرد.
– همه جا ؟ مگر فقط به دهانتان لگد نزده بودند ؟
– حس می‌کردم ، سرتا پایم کوفته و له شده .
– الان که فرصت دارید بیندیشید ، گمان می‌کنید که در چنین حادثه‌ئی به همهٔ وظایف انسانی خود عمل کرده‌اید ؟
مرد جوان مردد به نظر می‌آمد . حالا عرق از گونه ها و بینیش سرازیر بود . گوئی داشت گریه می‌کرد . آهسته گفت :
– گمان نمی‌کنم . اما امروز هم نمیدانم که چه می‌بایست می‌کردم .
– چرا فوراً پلیس را خبر نکردید ؟
– می‌بایست به فکر **کارن** می‌بودم .
– خیلی‌دیر به فکر **کارن** افتادید وبه‌کمکش شتافتید . ابتدا به‌آن جنگل کوچك پناه بردید ودر آنجا به انتظار نشستید ، چرا ؟
– برای آنکه هیچ نمی‌دانستم چه باید بکنم .
– منظورتان این است که شعور خود را از دست داده بودید ؟
– بلــه !
سوآل های دیگری که‌کرنف ، مطرح کرد بسیار طاقت‌فرسا بود . ژنرال **های گینس** چند بار با نگاه از سرگرد **سولیوان** استفسار کرد ، اما او بی‌درنگ سر خود را برگردانید . آنگاه نگاه **های گینس** به **برنت** دوخته شد : « – چرا دادستان مداخله نمی‌کند ؟ چرا اعتراض نمی‌کند ؟» هرچه سئوآلات **کرنف** بی‌پرواتر میشد ، علاقهٔ **برنت** زیادتر می‌گردید وبا خود می‌اندیشید :
« **کرنف** ،خودش را منفور می‌کند واین به ضرر متهمان تمام می‌شود . صدمهٔ این عمل ، گریبان آن هارا می‌گیرد ؛ پس چه بهتر که ادامه دهد . » و **کرنف** همچنان ادامه می‌داد :
– آقای **برن فلد** ! پس شما تأیید می‌کنید که روابط‌تان با **کارن** همیشه پاك وبی‌آلایش بوده‌است . در این صورت ، می‌توانید بگوئید که غریزهٔ شهوت خود را چگونه ارضا می‌کردید ؟ بالاخره شما هیجده سال داشتید !
چهرهٔ مرد جوان سرخ شد . پس‌از لحظه‌ئی تردید گفت :
– چندان احتیاجی به ارضای آن ندارم .
– این نکته ابداً قابل قبول نیست . آیا هیچگاه به‌این فکر نبوده‌اید که روابط خود را با **کارن** صمیمانه تر کنید ؟
– نه . تا پیش از ازدواج ابداً چنین خیالی نداشتم .

کرنف، مدادش را به روی میز پرتاب کرد وفریاد کشید :

ـ هیچکس حرف شما را باور نمی‌کند . آقای **برن فلد** ! شما این دختر جوان را در آغوش می‌کشیده و می‌بوسیده‌اید و یکدیگر را دوست می‌داشته‌اید ؛ وروابط شما روابط عادی بوده است ! چطور این را باور کنم ؟

فرانك مدتی خاموش ماند وبعد ، ناگهان گفت :

ـ بین ما هیچ چیز نبوده !

ـ واگر هم چیزی بود ، شما جرات اظهار آن را داشتید ؟

فرانك صاف در چشمان اوخیره شد ، وآهسته جواب داد:

ـ نه !

ـ خوب ، بنا براین ، آیا فقط برای حفظ ادب و نزاکت نیست که در برابر این جمع کثیر حاضران ، از اقرار به این روابط اجتناب می‌کنید ؟ شاید هم به علل منافع شخصی است ... هنگامی که با **کارن** آشنا شدید ، او فقط پانزده سال داشت ؛ واگر به‌این موضوع اقرار کنید چنین اقراری تعقیب قانونی در بردارد . چنین نیست آقای **برن فلد** ؟

ـ نه ، نه . ممکن‌است مطالبی که گفتید درست باشد ، اما میان ما هیچ چیز نبوده‌است . هیچ چیز وبه‌کلی هیچ چیز ! درست است که یکبار راجع به‌این مسائل باهم گفتگو کردیم ، اما این گفت‌وگوهم فقط همان یکبار صورت گرفت ، وتصمیم گرفتیم که ... صبر کنیم .

کرنف چشمکی به **برنت** زد واز **برن فلد** پرسید : ـ به من بگوئید ببینم ، حالا نسبت به **کارن** چه احساسی دارید ؟ آیا علیرغم این حادثه هنوز قصد دارید که بااو ازدواج کنید ؟

ـ مسلم است . با وجود این با او ازدواج می‌کنم .

کرنف نشست ، در حالی که معتقد بود پیروزی لازم را به دست آورده‌است : اگر **برن فلد** همچنان به دختر جوان علاقمند بماند ، نتیجه به نفع متهمان تمام خواهد شد .

برنت ، برای روز دوم ، شاهد دیگری احضار نکرد . اما **کرنف** برخاست واعلام کرد :

ـ خانم **ژوستین ترولس** را وارد کنید .

کالباس فروش چاق وارد شد . ازاین که اورا هم در این محکمهٔمهم دعوت کرده بودند در چهره‌اش آثار رضایت و خشنودی پدیدار بود ، اما نمی‌دانست که دادگاه برای چه اورا احضار کرده است . پس‌از اینکه مراسم سوگند یادکردن وی پایان یافت ، **کرنف** از جای خود برخاست و گفت :

– شما درباره **کارن اشتین هوف** مطالب مهمی می‌دانید . دادگاه می‌خواهد از اطلاعات شما برای اجرای عدالت استفاده کند .
خانم **ژوستین ترولس** گفت :
– **کارن** دختر نجیبی است [و پس‌از یك لحظه تفکر ادامه داد :] منتها ، یك کمی ... به اصطلاح «متجدد» است اما آن هم خوب دیگر ، امروزه روز همهٔ دخترها همینطورند ، مگر نیست ؟ غیر از این دیگر چیزی نمیدانم .
– **پارسون** ! برخیزید وبه حافظهٔ خانم **ترولس** ، کمك کنید
پارسون برخاست و گفت :
– دیروز برحسب تصادف گذارم به دکان خانم **ترولس** افتاد ... بگذارید بگویم که من سوسیس های آلمانی را خیلی دوست دارم . . . در آنجا بر حسب اتفاق شاهد گفتگویی بودم که طی آن، خانم **ترولس** بی‌حیایی و وقاحت **کارن اشتین هوف** را نکوهش می‌کرد .
– ولی من خودم چنین چیزی را به‌یاد نمی‌آورم . اشتباه می‌کنید .
کرنف ، با مهربانی پرسید .
– **اشتین هوف** ها از مشتری های خوب شما هستند ؟
– بله . . .
– بسیار خوب ، تصمیم دارید که ما وقع را برایمان شرح دهید ؟ ... من توجه شمارا به‌این نکته جلب می‌کنم که قسم یاد کرده‌اید حقیقت را بگوئید
خانم **ترولس** بگریه افتاد و دستمالی از جیب بیرون آورد . اما **کرنف** متأثر نشد :
– حرف بزنید ، خانم **ترولس** .
واو ، داستانش را چنین شرح داد :
هر روز صبح **کارن** جوان در اتاقش ورزش می‌کرد .
پنجره‌اش باز باز ، ودختر جوان لخت و عریان بود .
ژوستین ترولس هرگز مراقب رفتار و کردار دیگران نبوده است . یك کاسب ، هیچ وقت فرصت این را ندارد که مراقب‌اعمال دیگران باشد . اما این مسألهٔ خاص ، در او تولید سوء ظن می‌کند ؛ زیرا شوهرش هرروز صبح ، درست هنگامی که در دکان گرفتاری های زیادی داشته ، ناگهان غیبش می‌زده‌است .
یك روز رد شوهرش را می‌گیرد . واورا در انبار زیر شیروانی ، در حالی غافلگیر می‌کند که با دوربین سرگرم تماشای اندام برهنهٔ دخترك بوده‌است . ازآن به‌بعد ، **ژوستین** مرتباً بانبار

سر می‌زده که بداند این منظرهٔ قبیح پایان یافته است یا نه ...

« ــ همین ! اما من نمیخواهم که این داستان سر هرکوچه وبازار گفته شود .. آخر چطور می‌توانستم حدس بزنم که روزی روزگاری **کارن** با این **یانکی** های ...

خانم **ترولس** ، ناگهان به‌شتاب حرف خود را برید ودم دهانش را محکم گرفت . اما همینکه به اطراف خود نگریست ، علائم تحقیر و سرزنش را در همه چهره ها مشاهده کرد .

کرنف گفت :

ــ متشکرم خانم **ترولس** ، کافیست !

برنت ، اجازه صحبت خواست :

ــ آیا **کارن اشتین هوف** می‌دانست که اورا می‌پایند ؟

خانم **ترولس** گفت : ــ به هیچوجه !

ــ پس چطور این کار را زشت وقبیح می‌شمارید ؟ زشت وقبیح عمل کسانی است که مخفیانه اعمال و حرکات دختر جوانی را می‌پایند !

ــ یك بار ، دروسط حرکات ورزشی، پرده هارا کشید و...

خانم **ترولس** ، دوباره‌حرفش‌را قطع کرد . **برنت** باسماجت پرسید :

ــ وچه ؟

ــ و فردا صبح ، دوباره پرده‌هارا عقب زده بود !

به خانم **ترولس** اخطار شد که جایگاه شهود را ترك کند .

بعد از ظهر ، وکیل مدافع از **برت نیکام** ، دربارهٔ روابط جنسی وی سوآلاتی می‌کرد :

ــ در پانزده سالگی ، برای نخستین بار بازنی همبستر شدم . او دوست مادرم بود .

کرنف ، پرسید :

ــ مادرتان ازاین رابطه اطلاع پیدا کرد ؟

ــ درست نمی‌دانم سرکار ؛ اما فکر می‌کنم که چرا !

ــ نیکام ! تقریباً چند ماجرای عشقی داشته‌اید ؟

ــ به خاطر ندارم سرکار ، اما نسبتاً زیاد بوده .

ــ هیچگاه آرزوی این‌را داشته‌اید که با یك دختر جوان رابطهٔ شرافتمندانه‌ئی داشته باشید ؟

نیکام ، سرش را پائین انداخت وجواب نداد . **کرنف** سئوال خودرا تکرار کرد :

ـ هیچگاه آرزو نداشته‌اید که رفتار شرافتمندانه داشته باشید ؟
ـ چرا ، سرکار ، عصر روز هفتم اوت ، هنگامی که دیگر خیلی دیر شده بود !

بعداز او **جرج کرتی** حکایت کرد که چگونه در **نوادا** Nevada چگونه پا به سن بلوغ گذاشته است .

کرنف با طرح این سوآلات به متهمان فرصت می‌داد تا در برابر دادگاه ، از روی جزئیات دوران کودکی خویش پرده بردارند ؛ دورانی که سراسر آن را بدبختی و فسادی که مسوول آن نبودند فرا گرفته بود . وهیچگاه نسبت بدان تنفر عمیقی احساس نمی‌کردند . **کرنف** اندیشید : «برای پاك کردن این کثافت ، به بیش از یك بطر ویسکی احتیاج دارم !»

در این روز سه شنبه ، **کارن اشتین هوف** صبح خیلی دیر از خواب برخاست . پس از صرف صبحانه چمدانش را مرتب کرد ، به باغ‌بیمارستان آمددر انتظار آقای **گولد اشتین** به گردش پرداخت. در سایهٔ درخت‌ها اندکی استراحت کرده بود که وکیل دعاوی از راه رسید :

ـ **کارن** ، بیا برویم .

به دخترك کمك کرد تا به اتوموبیل کهنه و قراضه‌اش‌سوار شود ، وآرام به طرف شهر حرکت کردند . **کارن** که به فکر فرو رفته بود ناگهان پرسید :

ـ آقای **گولد اشتین** ، به من بگوئید که اگر ... میخواهم بگویم که ... اگر آبستن شده باشم چه خواهد شد ؟

ـ چه فکر بیجائی ! هر دفعه که چنین اتفاقی نمی‌افتد .... ابداً ، می‌فهمی ؟ حتی اگر زن ومرد هم بخواهند ... بله ، تازه باز همیشه نمیشود ...... اگر قرار بود هربار بچه‌ئی به دنیا بیاید ، حالا دنیا را بچه بر داشته بود ... البته ممکن است که این اتفاق بیفتد ، اما نه همیشه . این قدرت خداوند است . وانگهی ، تازه لازم نیست که حتماً این بچه را بدنیا بیاوری . اگر سلامت مادر در خطر باشد ، قانون استثنا قائل می‌شود ...

کارن یك لحظه اندیشید و گفت :

ـ نمی‌دانم که آیا به این کار راضی می‌شوم یانه .

ـ در هر صورت فکرت را ناراحت نکن . فردا روز سختی

را در پیش داری . شاید بتوانم بگویم که دشوارترین روز های عمرت را . . . به مادرت قول دادم که تو را ازاین محاکمه کنار بکشم . اما پدرت هیچ چیز سرش نمیشود . او ادعا می‌کند که در اینجا مسألهٔ شرافت **اشتین هوف** ها در میان است .

ـ اگر پدرم این عقیده را دارد صحیح است . [وناگهان افزود :] من ازاین **کرنف** می‌ترسم . او خیلی‌قوی وخیلی محیل‌است. از من ، هم خیلی متنفر است ؛ در صورتی که من به‌او بدی نکرده‌ام.

ـ نه ، **کارن** ! او از تو بدش نمی‌آید . منتها فقط یك هدف دارد : نجات دادن جان چهار متهم . وبرای این کار ، تنها یك موجود سد راهش است که آنهم تو هستی منتها امیدوارم که از حد خودش تجاوز نکند .

گولد اشتین ، **کارن** را بخانه رسانید .

گولد اشتین خوشحال گفت :

ـ خوب ، رسیدیم .

وکمك کرد تا کارن از اتوموبیل پائین بیاید . چمدانش را هم از روی صندلی عقب برداشت ، واز نردهٔ باغ عبور کرد . چند قدم که برداشت ، ایستاد ، چمدان را زمین گذاشت و به سرفه افتاد .

ـ **کارن** ! یك چیز دیگر باید به تو بگویم . . . شاید پدرت ، کمی‌سرد باتو روبرو شود ... او تاکنون نمیدانست‌که تو با **فرانك** ، در یك کلبهٔ کوهستانی تنها بسر برده‌ای ... وامروز که این را از دهان **کرنف** شنید ، مسلماً برایش دشوار بود .

کارن ، سرش را پائین انداخت و گفت :

ـ متأسفم ، اما طبیعی است که می‌توانم به پدرم توضیح دهم و قانعش کنم .

در ورودی باز شد . خانم **اشتین هوف** به طرف **کارن** دوید و اورا در بغل گرفت :

ـ **کارن** عزیز ! چه قدر خوشحالم که به خانه برگشتی .

بعد دستش را به طرف وکیل دعاوی دراز کرد و اورا دعوت کرد که داخل شود . **گولد اشتین** جواب داد :

ـ نه ، نه ، میدانید که من وشوهرتان در مورد نقش **کارن** دراین محاکمه همعقیده نیستیم . فردا سرساعت مقرر می‌آیم به دنبالش .

چمدان **کارن** را تا بالای پلکان برد ، خدا حافظی کرد وبه

طرف اتوموبیلش رفت .

خانم **اشتین هوف** گفت :
ـ چقدر خوشحالم ! خواهی دید که چه‌خوب ازت‌پرستاری می‌کنیم .

اشتین‌هوف در اتاق نشسته‌بود. دختر یك‌لحظه‌بی‌حرکت‌در برابر او ایستاد و بعد ، باترس ولرز گفت :
ـ سلام پاپا .

اشتین‌هوف سرش‌را ازروی روزنامه برداشت و به **کارن** خیره شد و گفت :
ـ مرا می‌بخشی اگر نمی‌توانم آنطور که دلم می‌خواهد ازتو استقبال کنم. تو مرا .. درحقیقت تو مرا دربرابر دیدگان قضات امریکائی وهم دربرابر چنین وکیل مدافع ، این **کرنف**، وپیش‌روزنامه نگاران ، وحتی دربرابر چهارنفر جانی ، بی‌قدر وبی‌اعتبار کردی ! **کارن** ! چه لحظه وحشتناکی بود هنگامی که **کرنف**، داستان کلبهٔ کوهستانی را به‌رخم کشید ! یك لحظه احساس کردم که متهم اصلی من هستم ونه آن چهار **یانکی** ! ـ اما چرا ؟ فقط برای اینکه‌دخترم به‌من دروغ گفته ! ... هیچوقت درعمرم عملی انجام نداده ام که توحس کنی دختر من نیستی . اما بدان که پس از حملهٔ **کرنف**،تنها یك فکر توانست مرا اندکی تسکین بدهد که تواز خون من نیستی !... **کارن** ! درخانوادهٔ ما هیچ‌کس به‌پدر ومادرش دروغ نمی‌گوید ، وهمهٔ پدرها و مادرها به‌فرزندان خود اعتماد دارند .

کارن بالحنی تلخ ، تکرار کرد :
ـ اعتماد ! اگر می‌گفتم که می‌خواهم با**فرانك** به کوهستان بروم آیا تو خودت به‌من اعتماد می‌کردی و اجازه می‌دادی ؟ آن‌وقت من واو می‌توانستیم پاکی وبی‌گناهی خودمان را به‌تو بفهمانیم ؟
ـ مسلم است که نمی‌گذاشتم بروی . توبسیار جوان و بسیار بی‌تجربه ای ، ونمی‌توانستی وسوسه ها و خطرهایی را که درانتظارت بود بفهمی .
ـ آیا به‌تو ثابت نکردم که ترست بی‌مورد است ؟
آنگاه **اشتین‌هوف** بالحنی شمرده گفت :
ـ توهیچ چیز را به‌من ثابت نکردی !

کارن حس کرد که ازین پس هیچ‌چیز نمی‌تواند این دیوار بدگمانی را که ناپدریش بین خود واو بالا برده است نابود کند ؛واین خیلی بیشتر ازحضور دردادگاه او را متاثر کرد .

کشیش برای آخرین بار خورشید شامگاهی را که چون گوی بزرگ نارنجی به‌حاشیه جنگل چسبیده بود نگریست و آنگاه، زنگ در را به‌صدادرآورد. خانم **اشتین هوف** در را به رویش بازکرد و از مشاهدهٔ او نتوانست وحشت و نگرانی خود را پنهان کند: «جناب کشیش چه کار دارد ؟»

– سلام پدر ! فکر می‌کنم که میخواهید **کارن** را ببینید، نه ؟ خیلی خوشحال خواهد شد.

– به خانه برگشته ؟ مرا بگو که فکر می‌کردم در بیمارستان است البته باکمال میل اورا می‌بینم، اما ابتدا می‌خواهم کمی باشوهرتان حرف بزنم ؟

کارل اشتین‌هوف، کشیش‌را دراتاق‌نشیمن‌پذیرفت. نه به او دست داد و نه تعارفش کرد که بنشیند. فقط با لحنی خشك‌گفت:

– چه خدمتی می‌توانم برایتان انجام دهم ؟

کشیش شنایدر، یك لحظه در سکوت او را نگریست و بعد جواب داد:

– آقای **اشتین هوف** ! کینه توزی در این دنیای دون هرروز زیادتر می‌شود. نباید به اش اجازه بدهیم ما را تا به آنجا بکشاند که حتی اصول ابتدائی مهمان نوازی را هم فراموش کنیم. من پیرم و از کلیسا به اینجا راه درازی پیموده ام.

– بنشینید جناب کشیش.

وبعد به‌طرف آشپز خانه داد کشید:

–**اورسولا**، شراب بیار، جناب کشیش از راه دورآمده.

وگرچه این جمله با لحنی ریشخند آمیز ادا شد، کشیش به روی خود نیاورد و در عوض با حرکت سر از او تشکر کرد.

خانم **اشتین هوف** یك بطر شراب قرمز آورد و جام کشیش را پر کرد کشیش جرعه ئی از آن نوشید و گفت:

– مقدس باد کشوری که چنین تاکی پرورش می‌دهد !

– این، نتیجه دسترنج انسان هاست.

– انسان ها، و خدای ما. بدون وجود او هیچ چیز نتیجه نمی‌دهد !

– اینجا آمده اید که این کشفتان را بمن بگوئید ؟

– نه، برای این نیامده ام !. امروز بدبختی به خانوادهٔ شما روی آورده. می‌خواستم به شما کمك کنم تا از بوتهٔ این آزمایش روسفید بیرون آئید.. مخصوصاًبیشتربه **کارن**می‌اندیشم بلی این است هدف ملاقات من.

– چه راه حلی را پیشنهاد می‌کنید ؟

پیش از این که اینجا بیایم با رئیس بیمارستان صحبت کردم . اوهم ، مانند من معتقد بود که باید قبل‌ازهرچیز به فکر **کارن** باشیم .

اشتین هوف ازجا پرید ، طول وعرض اتاق را پیمود وبعد ناگهان دربرابر **شنایدر** ایستاد :

ـ ازاین پزشك شما و ازگواهی نامه هایش به عذاب‌آمدم جناب کشیش . کارن فرزند ما است و این محاکمه هم محاکمهٔ **ما**. نه شما حق دارید درآن دخالت کنید ونه هیچ‌کس دیگر .

ـ **کارن** فرزند شماست ، اما او فرزند کلیسا هم هست. شما می‌گوئید این محاکمه محاکمهٔ **شماست** . بسیار خوب . ولی آیا، بهمین معنی ، محاکمهٔ مانیست ؟

ـ من بدون کمك هیچکس روی پای خود ایستاده ام . برای خود و خانوادهٔ خود کار کرده‌ام ، دائم کار کرده‌ام ، می‌فهمید ؟ و همشهریانم مرا انتخاب کرده‌اند نه به خاطر اینکه دوستم دارند، بلکه چون بادیدهٔ احترام به‌من می‌نگرند ...

من باید برای خاطر آنها ازبوتهٔ آزمایش این محاکمه روسفید بیرون آیم . درهرصورت من به‌دفاع ازشهرت و شرافت خود اهمیت می‌دهم .

ـ شنیدن این مطلب برایم دشوار است . روزگاری آنجا درمیدان بازار ، یك فوج مردم مست ، مسیح را ازصلیبش کندند، طنابی به‌گردنش انداختند واورا به‌تیرچراغ آویختند . بله ، چنین لحظه‌ای را به‌چشم خودم دیدم . درآنروز ، شرافت و حیثیت‌من به‌بازی گرفته شده بود .. وبعد باخودم گفتم «پدرما» که برای‌خاطر عشق به‌مردم آنهمه رنج کشید و تحمل کرد ، این را هم تحمل خواهد کرد، درصورتی که من تاب تحملش را ندارم . هنگامی که درپیشگاه «نجات دهندهٔ» خود حاضر میشوم ، اگر طنابی به‌گردنم بسته شده باشد چگونه می‌توانم به‌اش خدمت‌کنم ؟ مگر به‌من‌نگفته بود: «اگر بخواهی برای خاطر عقایدت بمیری چه فایده دارد ؛ بهتر آنست که باآن عقاید زنده بمانی وبه‌من خدمت کنی» ؟ درآن روزگار خوب می‌دانستم که بعضی ها می‌گفتند : «نگاهش کن این کشیش را ؛ تازه اولش است! » ـ اما هشت سال بعد ، همان ها درخانه ام را زدند تاتصدیق کنم که آنها همیشه چون یك مسیحی مومن زندگی کرده‌اند . آنوقت فهمیدم که صبر وفروتنی پایدارتر ازشرافت وحیثیت است .

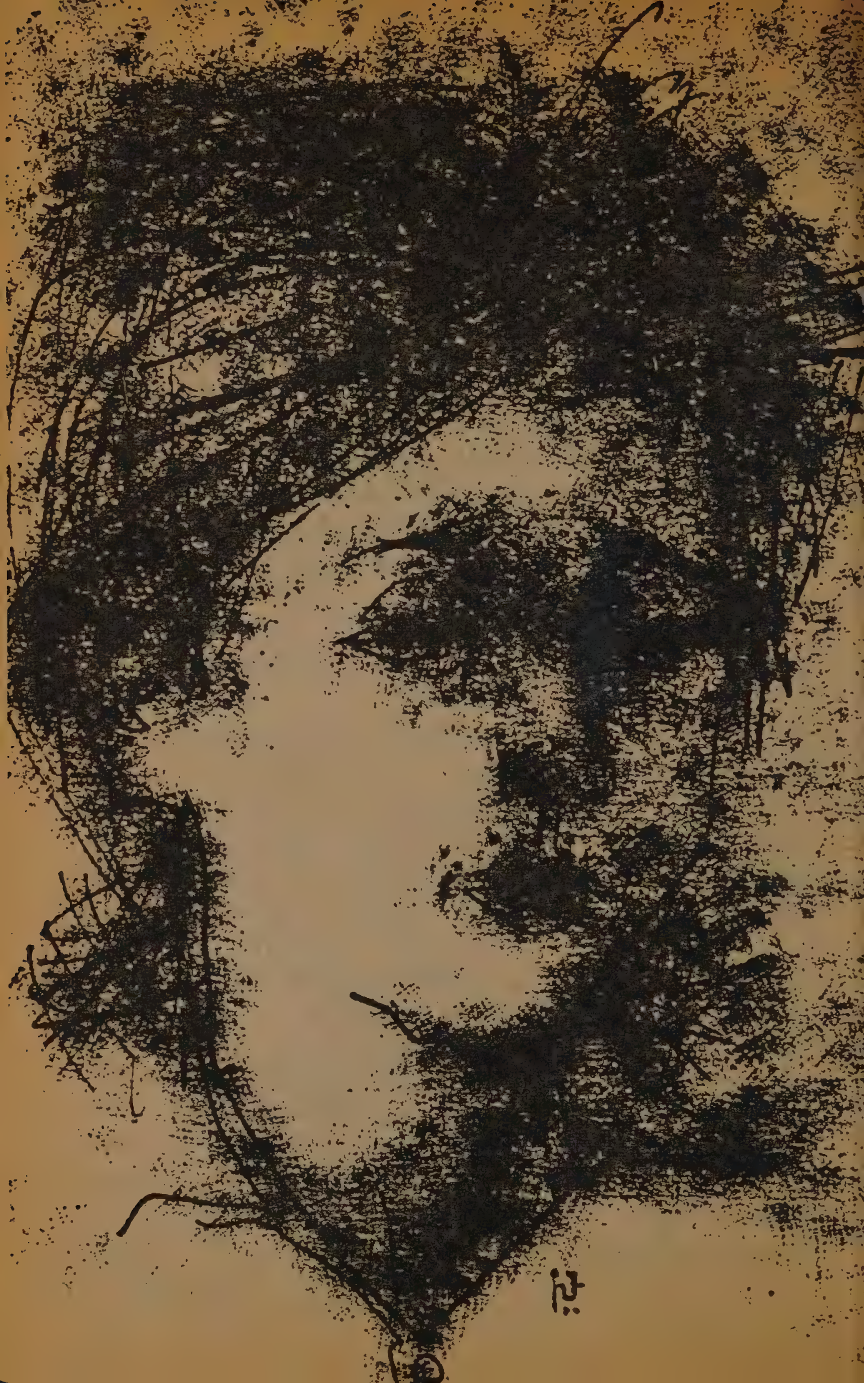
ـ ولی من نمی‌توانم هشت سال صبر کنم .

ـ ترس من‌هم ازهمین بود .

کشیش برخاست ، باچشمان درشت درخشان به **اشتین هوف** خیره شد و گفت :
ـ ازمهمان نوازی شما تشکر می‌کنم .
اشتین‌هوف ، نمیدانست که کشیش ازروی صداقت این حرف‌را میزند یادرواقع مسخره‌اش می‌کند . ناگهان کشیش‌پرسید:
ـ می‌توانم **باکارن** چند کلمه‌ئی صحبت کنم ؟
اشتین‌هوف باسردی جواب داد .
ـ او خوابست .
ـ اوه ، بسیار خوب . دراینصورت باید رفع زحمت کنم . خدا نگهدار !
باقدم های سنگینی خارج شد .
کارن ، دراتاقش ، درطبقه دوم ، منتظر **شنایدر** کشیش بود . مادرش به‌او گفته بود که کشیش به‌دیدنش خواهد آمد . همین‌که صدای درخانه را شنید ، گرفتار ناراحتی ویأس شدیدی شد و باخود گفت : «ـ اوهم ، مرا ترك می‌کند.»

درمهمانخانهٔ «شیر طلائی» ، فقط دراتاق سروان چراغ می‌سوخت . **پارسون** در را کوبید و صدای «بله»ی **کرنف** را شنید و وارد شد :
ـ سرکار ، معذرت میخواهم که مزاحم شدم ، اما یك خبر مهم برایتان دارم .. دخترك وپسرك باهم دعوا کرده بودند ، می‌دانید؟ این‌را ازیك دختر موخرمائی که آن روز عصر شاهد قضیه بوده شنیدم .. می‌گفت : ازکنار رودخانه صداهایی به‌گوشم رسید .پسرك دستهایش را روی سینهٔ دختر گذاشته بود ومثل یك‌جفت عاشق ومعشوق باهم معاشقه می‌کردند . اما یکدفعه عشق تمام شد :دخترك به آب پرید و از رودخانه گذشت و رفت آن طرف . . . آنها باهم دعوا کرده بودند ؛ همین وبس !»
ـ این مطلب ممکن است برای ما بسیار مفید باشد ، هرچند که دراین محاکمهٔ منفور ، کثافتی برکثافات دیگر می‌افزاید !

پارسون لبخندی زد و خارج شد .
یکساعت بعد که آقای **گولداشتین** ، به‌اتاق **کارن** وارد شد، **کارن** جلو پنجره ایستاده نگاهش به بیرون راه کشیده بود .
ـ حالت چطور است ؟ خوب خوابیدی؟
ـ متشکرم ، حالم خوبست .



ـ امروز درداد‌گاه تورا سرزنش خواهند کرد که جلوپنجره لخت وبرهنه ورزش کرده‌ای وهمچنین ازپدرت پنهان داشته ای که درکلبهٔ کوهستانی **فرانك** باتو بوده است . سعی می‌کنند نتیجه بگیرند که روابط تو و **فرانك** خیلی صمیمانه تر از آن است که دیروز در دادگاه عنوان شد . خلاصه اینکه ، تو دیگر آن دختر جوانی که دادستان می‌کوشد دربرابر هیئت قضات بی‌گناه وعفیف جلوه‌ات بدهد نیستی . می‌فهمی چه میخواهم بگویم ؟

ـ بله ، قبلا هم فهمیده بودم . اما از سوآلاتشان هیچ‌ترسی ندارم ... دیگر چیزی دارند که به‌من سرکوفت بزنند ؟

ـ تاجائی که خبردارم ، نه .. اما ، **کارن** ! اگر از چیزی شك داری فوراً بمن بگو . نباید بگذاریم غافلگیرت کنند .

کارن باخود اندیشد : «گولد اشتین‌ـعزیز ! آنچه بین من و **فرانك** گذشته باید پنهان بماند .. همیشه باید پنهان بماند !»

نه ، چیز مهمی وجود ندارد !

ـ خوب، دراین صورت برویم ؛ واگر خدا بخواهد امروز کار تمام می‌شود .

ـ امیدوارم .

دراتاق شور ، دوپزشك متخصص منتظر بودند تا آنها را به‌دادگاه احضار کنند ؛ یکی لباس نظامی سرگرد های امریکائی را به‌تن داشت و دیگری که لباسی ازفلانل خاکستری به‌بر داشت ، اهل همین شهر کوچك بود و از سالیان دور در اینجا خدمت‌می‌کرد. آنها بزبان انگلیسی ـ که پزشکان آلمانی آن‌را به‌روانی زبان‌مادریشان حرف می‌زنند ـ گفتگو می‌کردند . ناگهان درباز شد و مأموردژبان سرش را توی اتاق کرد و گفت :

ـ سرگرد **ساندرس** ! خواهش می‌کنم بدادگاه بیائید .

سرگرد در دادگاه قسم یاد کرد . بعد **برنت** ازاو خواست تاگزارش خودرا بیان کند. پزشك جزئیات چگونگی بلوغ جسمی وعقلی دختر جوان را شرح داد وخاطرنشان کرد که هنگام وقوع حادثه ، **کارن‌اشتین هوف** بی‌هیچ شکی مرحلهٔ تحول رشد خود را طی می‌کرده و پیش‌بینی کردن عکس‌العمل های این حادثه برروی توازن روحی او، غیر ممکن بوده است .

ـ او ازلحاظ جسمی قوی است ؛ خیلی پیش ازآنکه وضع ظاهریش نشان میدهد . به‌قسمی که باقطع ویقین نمی‌شد انتظار عکس‌العمل های روحی از او داشت .

کرنف پرسید :

ـ در لحظهٔ وقوع حادثه ، مطمئن هستید که دختر جوان باکره بوده ؟

ـ مطمئن مطمئن ! مسلم است که حادثه هفتم اوت به‌دختر جوان ضربهٔ شدیدی وارد آورده که هنوز بهبود نیافته است . هرچند که درظاهر تعادل‌خودرا بازیافته، ولی درحقیقت به‌هیچوجه ازیك فاجعه مصون نیست .

پزشك آلمانی ، نکات برجستهٔ بیانات دکتر **ساندرس** را تایید کرد . هنگامی که قاضی **سولیوان** دربارهٔ بعض اصطلاحات علمی توضیح می‌خواست ، **کرنف** دائم روی صندلی خود تکان می‌خورد . می‌دیدکه چه‌طور چهرهٔ قضات لحظه به لحظه درهم می‌رود ، و چگونه بانفرت به متهمان می‌نگرند .

سرگرد **برنت** برخاست وگفت :

ـ دوباره از **کارن اشتین هوف** سئوال می‌شود .

کارن نفهمید که دادستان ، دراین جلسه چند سئوال ازاو کرده است : بیست ، چهل ، پنجاه ...؟

پیراهنش به پشتش چسبیده‌بود وبه‌هرجا که نظرمیانداخت می‌دید که نگاه حاضران بدو خیره شده به تنهائی روبروی هیأت قضات نشسته بود وبااین چشمان روشن ، تیره ، آبی ، خاکستری افسرده یاخشن که بدو دوخته شده‌بود ، احساس می‌کرد که‌سخت به‌دام افتاده است .

سرگرد **برنت** ، به‌او گفت :

ـ دوشیزه **اشتین‌هوف** ! آیا بلای وحشتناکی که به سرشما آمده باعث نشده است که از تمام مردان بترسید ؟.. منظورم «همهٔ مردها» است ...

ـ بله ، طبعاً .. یا بهتر بگویم : نه .. نه .. [فکر کرد و ادامه داد :] نه ، این‌طورنیست . نه ازهمهٔ مردان .. مثلا چطور می‌توانم ازپاپا یاازآقای **گولداشتین** بترسم ؟.. نه ، از مردان نمی‌ترسم .. فقط از کارهایشان واهمه دارم .

ـ فکر می‌کنید که روزی خواهید توانست خودتان را از این ترس خلاص کنید ؟

ـ نه ! [وبعد تغییر عقیده داد :] شاید ، چرا .. هنوز نمی‌دانم .. می‌فهمید ؟ هنوز زود است که بفهمم . فعلا ، همینکه فکرش را می‌کنم ناراحت می‌شوم .. اما می‌دانم مردانی وجود دارند که چنین کارهایی را مرتکب نمی‌شوند .

ـ **فرانك برن‌فلد** دیروز در اینجا اعلام کرد که علیرغم همهٔ عوامل ازشما دست برنمی‌دارد . مثل همیشه می‌خواهد با شما

ازدواج کند .

ازلحن صدای **برنت** پیروزی پدیدار بود ؛ وتصادفی نبود که بی‌درنك برگشت و به **کرنف** نگاه کرد . اما سروان ، گرچه مانند این بود که درخلاء نگاه می‌کند و گفته‌های **برنت** را نشنیده است، ناگهان باشنیدن فریاد دخترك به‌خود آمد و سربلند کرد :

ـ نه ... نه !

کارن به‌روی صندلی افتاده بود و گریه می‌کرد . **برنت** کاملا گیج شده بود . بی‌شك عکس‌العمل دختر جوان را پیش بینی نکرده بود . واگر این تذکر **فرانك برن‌فلد** را بدویادآوری کرده بود ، تنها مقصودش این بود که به‌دادگاه ثابت کند جنایتی که متهمان مرتکب شده بودند روابط **کارن** و **فرانك** را شدیداً به‌مخاطره انداخته است. **برنت** به‌هیچوجه منتظر چنین عکس‌العمل شدیدی نبود ؛ وهنگامی که دوباره به **کرنف** نگریست ، نگاهش بانگاه تمسخر آمیز سروان تلاقی کرد . گوئی می‌گفت : ـ متشکرم عزیزم ؛ بار وظیفه ام را خیلی سبك کردی !»

سرگرد **سولیوان** از دادستان پرسید :

ـ سئوال دیگری دارید ؟

برنت درحالیکه می‌نشست گفت :ـ نه، متشکرم !

کرنف اجازهٔ صحبت خواست و گفت :

ـ برای اینکه شاهد استراحت کند پیشنهاد می‌کنم که دادگاه به‌عنوان تنفس تعطیل شود .

بعد نشست و منتظر ماند . دخترك همچنان می‌گریست. **گولداشتین** که کنارش رفته‌بود می‌کوشید بدو جرأت بدهد .

سرگرد **سولیوان** مردد بود . **برنت** بکمکش آمد . او قصد داشت تدابیر حریف خودرا خنثی کند . تصور می‌کرد که **کرنف** مهلت فکر کردن می‌خواهد و می‌اندیشید : «ـ به‌دلیلی که نمی‌دانم، احتیاج دارد که نفسی بکشد ، وگرنه او آدمی نیست که قربانی‌خود را ، درست درلحظه‌ئی که به‌دام افتاده رهاکند .» آنگاه ناگهان برخاست وگفت :

ـ من باتعطیل دادگاه به‌هرصورتی که باشد مخالفم . اگر شاهد میل دارد ، فقط يك سکوت کوتاه را می‌پذیرم .

ـ آنوقت **سولیوان** ، بالحنی پدرانه گفت :

ـ دوشیزه **اشتین‌هوف** ! آخرین سوآل دادستان شما را ناراحت کرده است . دادگاه برای اینکه حسن نیت خود را نشان بدهد ، اگر مایلید ، چند لحظه سکوت می‌کنیم .

گولداشتین ، گفت :

ــ می‌فهمی ؟ میخواهند استراحت کنی . قبول کن **کارن** !
اما **کارن** اندیشید که این ضعف وناتوانی او پدرش را خشمگین می‌کند . وبهیچ‌قیمت نمی‌خواست یکبار دیگر خلاف میل‌او رفتار کند : آهسته سررا بلند کرد . به‌چشمان سرگرد خیره شد. کوشید لبخندی بزند ، و گفت :
ــ نه ، متشکرم ، حالم خوبست .
کارن چشمانش را بادستمال پاك کرد، و**گولداشتین** همچنان که سرخودرا تکان میداد به‌جای خود برگشت ..
کرنف آرام برخاست ، به‌دختر جوان خیره شد و باتأنی گفت :
ــ من مایلم درصورت جلسه نوشته شود که .. [به‌ساعتش نگاه کرد :] ــ که من درست سرساعت یازده پیشنهاد تنفس دادم‌اما دادگاه آنرا رد کرد ؛ اول به‌علت مخالفت دادستان ، وبعد به علت تذکر شاهد که تائید می‌کرد برای ادامهٔ شهادت حالش خوب نیست .
کرنف یك‌لحظه به **برنت** نگاه کرد ولی **برنت** اشتباهی راکه مرتکب شده بود خیلی دیر فهمید : باخود اندیشید که : «ــ بالاخره **کرنف** مرا به‌تله انداخت . اوخودش نمی‌خواست که به‌هیچ قیمتی دادگاه تعطیل شود ؛ بلکه فقط میل داشت خودش را معصوم جلوه داده باشد و من احمق کمکش کردم ، واقعاً که چقدر احمقم!»
کرنف متقابلا سئوالات خودرا شروع کرد . از دختر جوان پرسید :
ــ شما هریکشنبه کلیسا می‌روید ؟
کارن بااشارهٔ سر جواب مثبت داد .
ــ پس خیلی مومن هستید ؟
کارن دوباره با اشاره سر جواب مثبت داد .
ــ ورزش اسکی را دوست دارید ؟
ــ بله !
ــ هیچ اتفاق افتاده که دروغ بگوئید ؟
ــ بله ، گاهی !
کارن خیلی محکم جواب داد ، گویی پیش‌بینی می‌کرد که سوآلات بی‌جای وکیل مدافع برای آن است که اورا بدامی بیندازد که نتواند ازآن بگریزد . اما **کرنف** عجله‌ئی نداشت . وقتی که دریافت دختر جوان کاملا مراقب وهوشیار است، موضوع را تغییر داد وپرسید :
ــ برادر کوچکتان را دوست دارید ؟

ــ مسلم است .

کارن باحق‌شناسی **به‌گرنف** نگریست. اما سروان‌نتوانست‌از نگاه را تحمل کند ، ونگاه خودرا برگردانید .

ــ به‌شنا هم علاقم دارید ؟

هیچ‌کس نمی‌دانست **گرنف** چه منظوری دارد و چه‌نتیجه‌ئی می‌خواهد بگیرد ، اما همه می‌دانستند پشت این سوآل هایی که در ظاهر بی‌ربط است هدف مشخصی پنهان شده؛ و ناگهان **گرنف** حمله اساسی را شروع کرد :

ــ پدر شما نمی‌دانست که **فرانك برن‌فلد** در آن کلبــه کوهستانی همراه شما بود ؟

ــ نه ، نمی‌دانست .

ــ چرا نمی‌دانست ؟

ــ برای آن‌که اگر می‌دانست اجازه نمیداد به‌آنجا بروم .

ــ به‌چه دلیل ؟

ــ پاپا می‌ترسید که من .. که ما ..

ــ ... روابط تان ازحد عادی تجاوز کند ، نه ؟

ــ بله !

ــ پس به‌پدرتان دروغ گفتید ؟

ــ بله .

ــ درواقع روابط شما دونفر ازحد عادی تجاوز کرده بود؟

ــ نه .

ــ پس ترس پدر خواندهٔ شما بی‌مورد بوده ؟

ــ بله .

گرنف یك لحظه به‌فکر فرو رفت وبعد گفت :

ــ تاآن روز یکشنبهٔ تاریخی هیچ به‌این فکر بوده‌اید که از پسرها دلربائی کنید وخودتان را به‌رخ آنها بکشید ؟

کارن دست‌های خودرا درموهایش‌فروبرد و دید که عرق، آنها را به‌هم چسبانیده است . باخود گفت : «خدایا ! قیافه‌ام به‌چه صورتی درآمده !» و **گرنف** شروع کرد که باسرعت ، تیر هایش‌را به‌جانب هدف پرتاب کند .

ــ پیش ازعصر هفتم اوت، طعم لذت شهوت را چشیده بودید ؟

ــ نه !

ــ بین **فرانك** وشما آیا روابطی نبود که بتوان آن‌را به«لذت شهوانی» تعبیر کرد ؟

دختر جوان مرددماند ، اما **برنت** مهلت جوابگوئی بدو نداد

و فریاد کشید :
ـ اعتراض دارم !
کرنف شانه هایش را بالا انداخت . سرگرد **سولیوان** بـه دادستان روکرد و گفت :
ـ سرگرد **برنت**! دلیل اعتراضتان را بیان کنید .
ـ پزشکان متخصص باصراحت تأیید کرده‌اند که دختر جوان پیش ازوقوع حادثه باکره بوده است . اگر سئوآلاتی دراین زمینه مطرح شود ، فقط برای آن‌است که شاهد را ناراحت کنند وبیهوده شکنجه‌اش دهند .

آنگاه **سولیوان** ، به **کرنف** گفت :
ـ شما چه دلیلی دارید ؟
ـ گاهی ممکن است که بدون ازدست دادن بکارت لذت شهوانی حاصل گردد و همان نتایج روحی به‌دست آید .
سولیوان گفت: ـ مثلا ؟
ـ بسیار خوب . مثلا . **نظربازی** ، **ملامسه** ، وخلاصه **نزدیکی** تاآن حدی که به «نهایت» می‌رسد اما درعین حال «تجاوز» هـم نمی‌کند !
ـ اعتراض وارد نیست .

کرنف مجدداً به‌دخترك روکرد و گفت :
ـ دوشیزه **اشتین هوف** ! به‌سئوال من جواب بدهید : بین شما و**فرانك**چه رابطه‌ئی بود ؟
ـ هیچ !
ـ نمی‌توانم باور کنم . وقتی که یك جوان هیجده ساله ویك دختر شانزده ساله هرروز باهم به‌گردش می‌روند ، می‌رقصند ، شنا می‌کنند ، باور نمی‌کنم که نتیجه اش فقط یك‌دوستی ساده باشد .

دختر جوان نومیدانه فریاد کشید: ـ نه !
ـ پس شما دیدار **فرانك** را بدون کمترین میل جسمی و انگیزهٔ باطنی طالب بودید ؟
ـ بله ... مایکدیگر را دوست داریم !..
ـ من هم منظورم همین بود !
ـ اما درعین حال دست ازپا خطا نکردیم !
ـ متشکرم! حالا یك‌سوآل دیگر دارم: فکر نمی‌کنید که لباس شنای شما واقعاً «بسیار» کوتاه بوده ؟

– دوستان من هم همه شان همان جور لباس شنامی‌پوشند.
– حقیقتاً همه‌شان هرگز بفکرتان نرسیده که این نوع «بی‌کی‌نی» ها مردان را تحریك می‌کند ؟
– نه ، ابداً ، هرگز به فکرم نرسیده !
– پیش از این جریانات ، راجع به ازالهٔ بکارت چیزی‌شنیده بودید ؟ مثلا در کتابی یا در روزنامه‌ای چیزی ، راجع به‌این موضوع مطلبی خوانده بودید ؟

کارن با سر جواب مثبت داد .
– می دانید که در این مورد ، بعض زنان چگونه مقاومت کرده‌اند ؟

دختر جوان دوباره سر خود را تکان داد .
– خودتان هیچ فکر نکردید که احتمالا مقاومت شما بسیار ناچیز بوده ؟

گولداشتین برخاست و فریاد زد :
– برای‌حفظ‌سلامت‌موکله‌ام اجازه‌نمیدهم‌اوراشکنجه‌دهند !

سرگرد **سولیوان** گفت :
– شما حق‌اعتراض ندارید . شما یاباید صبر داشته باشید و به سئوالات گوش بدهید ، و یا باید سالن را ترك کنید .
– موکلهٔ من‌یك‌فرد غیرنظامی‌است، ومن‌هم وکیل اوهستم .
– اما این دادرسی ، یك دادرسی نظامی است . شما فقط برای کمك به‌دوشیزه **اشتین‌هوف** و جمع‌آوری مدارك لازم برای‌یك دادرسی احتمالی عادی به اینجا پذیرفته شده‌اید ، دیگر به هیچ‌وجه حق مداخلهٔ در محاکمه را ندارید .

گولداشتین ، ناراضی سر تکان داد و دوباره نشست .
– حالا می‌توانم به‌سوآلات‌خودادامه‌بدهم؟... دوشیزه **اشتین هوف** ! ثابت شده است که شما در یك لحظهٔ مشخص از هرگونه مقاومتی دست کشیده‌اید این را چه طور توجیه می کنید ؟ آیامتهم **روژه** ، در آن لحظهٔ بخصوص ، توانسته بود شما را راضی کند ؟
– نه ! نه !
– آیا در یکی از آن لحظات ، شماغریزهٔ شهوت ، یا احساسی نظیر آن را ، درك کردید ؟
– نه !.... نه !

دختر جوان به هق‌هق افتاد . قضات ، همگی تا بناگوش قرمز شدند . ژنرال **های‌گینس** سر خود را بزیر انداخته بود و **کرنف** می‌اندیشید که : «اگر دخترك‌این‌رذالت‌را بیش از این تحمل کند بی‌گفت‌وگو من شکست خورده‌ام !»

– چرا وقتی که **روژه** شما را محکم در آغوش گرفت از فریاد کشیدن دست برداشتید ؟ چرا به دفاع خودتان ادامه ندادید؟

از نیمکت خبرنگاران مطبوعات هیاهو برخاست . **سولیوان** گفت :

– ساکت باشید ، وگرنه دستور می‌دهم که سالن را ترك کنید !

و آرامش برقرار شد . **کارن** با صدای ضعیفی گفت :

– وقتی‌که فهمیدم دفاع من بیهوده است دست برداشتم. وانگهی ، خیلی می ترسیدم !

– از جان خودتان می ترسیدید ؟

– و هم‌چنین از جان او .

– از جان **فرانك** ؟

بله !

– آیا می دانستید که تماشاگران کنجکاوی مراقب ورزش روزانهٔ شما هستند ؟ منظورم این است که مردانی ... مردان جا افتاده ؟

کارن مردد ماند و بعد صادقانه گفت :

– نمیدانستم . ازاین به بعد پرده ها را خواهم کشید .

– هرگز حس نکردید که کسی ممکن است مراقب شما باشد؟... و اگر می فهمیدید چه ؟ از این گستاخی لذت نمی‌بردید ؟

دختر جوان زیر لب زمزمه کرد :

– بگذارید کمی نفس بکشم ! رحم کنید ! دیگر نمی دانم کجا هستم و چه می گویم !

– برای گریختن از جواب ، خیلی وقت تلف کردید .

– آخ ! نه ... نمی دانستم که مراقبم هستند .

سروان دست هایش را از جیب بیرون آورد و عرقی را که به پیشانیش نشسته بود پاك کرد . چشم هایش را بسته بود و یك لحظه چنین به نظر آمد که علیرغم وضع ظاهریش ، نزدیك است از پا در آید ؛ اما خود را نگهداشت .

سولیوان پرسید : – چند سوآل دیگر دارید .

– تقریباً درحدود نود و سه سوآل .

کرنف دوباره به دختر جوان خطاب کرد و گفت :

– پس نمی دانستید که هنگام ورزش روزانه کسی مراقب شماست ؟

– بله ، نمیدانستم !

– بسیار خوب .

کرنف یك لحظه اندیشید که میدان را خالی کند . اما بی درنگ به یاد داستانی افتاد که **پارسون** برایش تعریف کرده بود . دو حلقهٔ سرخ دسوزان را دید که جلو چشمانش می رقصند . آنگاه ، چهره‌اش را با دست پوشانید و با تمام قوانگذاشت‌که از پای درآید. وناگهان ، حلقه ها ناپدید شدند و **کرنف** ، با کوشش اندکی ، دوباره رشتهٔ کلام را بدست گرفت :

ــ آن روز عصر ، چرا هنگام شنا از رودخانه عبورکردید ؟

ــ تـرس بـر **کارن** چیره شد . با خـود گفت : «همه چیزرا میداند !»

گولداشتین خطر را حس کرد ، می خواست به طرف **کارن،** فریاد بکشد : «ــ جواب بده ! هرچه هست جواب بده !» اما خودش را نگهداشت . می‌دانست که حق ندارد مداخله کند . حس کرد این همان رازیست که **کارن** از او مخفی داشته است .

کرنف علت تردید دختر جوان را فهمید . دوباره پیشانی خود را که غرق عرق شده بود با دستمال خشك کرد ودر همان‌حال ناگهان سئوالی را که می باید مطرح کند یافت :

ــ بگوئید ببینم درست پیش ازاینکه از رودخانه بگذرید بین شما و **فرانك** چه اتفاقی افتاده بود ؟

کارن با چشمانی که براثر ترس گرد شده بود ، به **کرنف** خیره شد . و او بیرحمانه سئوال خود را دنبال کرد :

ــ آیا لازمست شاهدی را احضار کنم تا آنچه‌را که بین شما و **فرانك** اتفاق افتاده بود به خاطرتان بیاورد ؟

کارن با وحشت فریاد کرد :

ــ شاهد ؟

و ناگهان چشمانش را بست و از پای درآمد . یك لحظه سکوتی مرگبار سراسر سالن را فراگرفت . بعد ، **گولداشتین** باشتاب به طرف دختر جوان دوید ، دخترك روی زمین افتاده به‌خود پیچیده بود . **کرنف** هم درآن لحظه به بالین دختر رسید .

سولیوان هم بی درنگ مداخله کرد و یکی از ماموران‌دژبان را به دنبال پزشك فرستاد . دژبان دیگری به **گولداشتین** کمك کرد تا دختر را به اتاق مخصوص خودش ببرند . **کرنف** هم بی‌آنکه چیزی بگوید به‌دنبال آنهابراه افتاد.همین‌که دختررا روی نیمتخت‌گذاشتند، **گولداشتین** به **کرنف** روکرد و بالحنی خشن بدو گفت :

ــ گورتان را از اینجا گم کنید ! وقتی که بهوش آمد نبایـد چشمش بشما بیفتد .

کرنف بیرون رفت . او عقیده داشت که تنها از این راه می توانست جان چهار نفر متهم را نجات دهد .

درحدود ساعت چهار بعد از ظهر ، پزشك در برابر دادگاه اعلام کرد که بیمارش دیگر نمی تواند برای ادای شهادت حضوریابد، سولیوان پرسید :

–سروان ! باز هم سوآلی دارید ، یا سوآلاتتان تمام شده ؟

کرنف بی درنگ جواب داد :

– هنوز نود سوآل دیگر دارم .

سولیوان به ژنرال و بعد به **برنت** نگاه کرد . **برنت** سر را به زیر انداخته بود . سرگرد **سولیوان** اعلام کرد :

– بنا به تشخیص‌و گواهی پزشك ، دادگاه تصمیم میگیرد که از بازجوئی دوشیزه **کارن اشتین‌هوف** صرفنظر کند .

برنت دست بلند کرد :

– من تقاضا می‌کنم محاکمه ، تا بهبود شاهد به تعویق‌افتد .

سولیوان به پزشك رو کرد و گفت :

– به عقیدهٔ شما ، شاهد کی دوباره می‌تواند در دادگاه حضور یابد ؟

پزشك پس از یك لحظه تردید گفت :

– چند هفته کافیست تا بیمار از این حملهٔ عصبی بهبود یابد . اما فکر نمی‌کنم که حتی یکسال دیگر ، حال روحی بیمارمقتضی باشد که در دادگاه حضور یابد و به چنین سوآلات دشوار و شرم آوری جواب دهد .

سولیوان برخاست :

– دراینصورت ، ما خود را مجبور می بینیم که ازبازجوئی **کارن اشتین‌هوف** صرفنظر کنیم .

در همین لحظه صدای گوشخراشی برخاست . همهٔ نگاه‌ها به **کرنف** دوخته شد . او روی میز خود بیهوش افتاده بود .

و ژنرال **های‌گینس** با تلخی‌اندیشید : «– واین هم‌سرنوشت فاتح !»



کارن را با آمبولانس به‌خانه‌اش بردند . **گولداشتین** وپزشك

و یك پرستار ، همراهش بودند . خانم **اشتین‌هوف** هنگامی که دید دخترش را با برانکار می آورند ، صورتش را با دست پوشانید . **گولداشتین** با تاثر گفت :

ـ من این را پیش بینی می‌کردم ؛ اما هیچ کس به حرفم گوش نداد . مخصوصاً این کله خشکی که می خواست شرافتش را حفظ کند ! حالا بیاید نتیجه‌اش را ببینند !

کرنف به طرف هتل راه افتاد ، چند قدم بیشتر به هتل نمانده بود که مردی به جانب او حمله کرد . **کرنف** بی درنگ **فرانك برن‌فلد** را شناخت و پیش از آنکه بتواند با او حرفی بزند ، پیش از آنکه دهان باز کند ، **فرانك** شلاقی را که پشت خود پنهان کرده بود به حرکت در آورد و بر چهرهٔ افسر نواخت و ضربه هائی پیاپی به گونهٔ راست و چپ افسر وارد کرد . **کرنف** دست خود را حایل صورت کرد و تنها موقعی آن را پائین آورد که **فرانك** ، از زدن باز ایستاده بود . **کرنف** به خونسردی گفت :

ـ پسرم ! دیوانگی نکن ، برگرد به خانه !

فرانك دوباره دست خود را بلند کرد اما در همین لحظه ، دو پلیس آلمانی سررسیدند و از پشت ، دست او را گرفتند وشلاق را بیرون آوردند . **فرانك** فریاد کشید :

ـ بیشرف ! بیشرف رذل !

کرنف به پلیس ها گفت :

ـ او را نگهدارید تا عقلش را باز یابد ، و بعد آزادش کنید .

آنگاه به هتل وارد شد ، و به اتاق خود رفت و به خانهٔ **اشتین‌هوف** ها تلفن کرد . مادر **کارن** بود که به او جواب داد .

کرنف ، خود را سرگرد **برنت** معرفی کرد وحال دخترجوان را پرسید .

ـ خوابیده است ، اگر آسوده‌اش بگذارند ممکن است زنده بماند .

خانم **اشتین‌هوف** گوشی را گذاشت . **کرنف** خیالش آسوده شد . آنگاه به روی تخت افتاد و ناگهان خستگی مفرطی احساس‌کرد. اندیشید : «فردا رای دادگاه ... سه روز هم برای آخرین تشریفات.. بعد ، این شهر را ترك می‌کنم . . . برای همیشه .»و بخواب رفت.

دراین مدت ، **سولیوان** دراتاقش مجموعهٔ قوانین جزائی‌را مطالعه می‌کرد . **برنت** روبروی او نشسته بود . سکوت اتاق را در بر

گرفته بود . بالاخره قاضی گفت :
ــ ما کاری نمی توانیم بکنیم . کرنف بر همهٔ ما پیروز شد.
ــ نمی‌گذارم در ارتش ترقی کند .
ــ کاری نمی توانی بکنی . پس از اعلام رای دادگاه ، **کرنف** ازارتش استعفا می دهد . بمن گفته است . و شما هم مثل‌من میدانید او مردی نیست که از تصمیم خود برگردد .
برنت برخاست :
ــ فردا برای هر چهار متهم زندان ابد با اعمال شاقه تقاضا می‌کنم .
کرنف هم اگر به جای شما بود این کار را می کرد . شما مجازات مرگ را ترجیح می‌دادید ؟
ــ مسلم است ... شما هم مثل من می‌دانید که امروز یا فردا ، آنها بخشوده می‌شوند ؛ و **کرنف** این مطلب را مانند مردم‌دیگر نمیداند .
ــ این ، مساله‌ایست که بما ربطی ندارد .
برنت سلام داد و رفت .

کارن اندکی بعد از نیمه شب بیدار شد . مادرش در بالین او نشسته بود و برای تسکین او آهسته گفت :
ــ بخواب فرزندم ، حالت خوب میشود . از خطر جستی !
دختر چشمانش را به‌سقف دوخته بود وناگهان زیرلب گفت :
ــ باید با پاپا حرف بزنم . بی‌زحمت ، صدایش‌کن .
و چون مادرش تردید داشت ، **کارن** صدایش رابلندترکرد:
ــ باید همین حالا بااو حرف بزنم
خانم **اشتین‌هوف** تسلیم شد وبه‌سراغ شوهرش رفت .
اشتین‌هوف چند دقیقه بعد آمد وکنار تختخواب **کارن** نشست و با خشونت گفت :
ــ می‌خواستی بامن حرف بزنی ؟ بسیار خوب بگو ، اما حتماً لازم است که همین الان بگوئی ؟ نمی‌خواهم که خسته بشوی؛ واز هرچیز واجبتر اینست‌که بهبود پیداکنی !
ــ نتوانستم میل کینه‌توزی تورا ارضاکنم . پیش از پایان محاکمه ، میدان را خالی‌کردم . بسیار متأسفم . همین رامی‌خواستم به‌تو بگویم . اما می‌خواهم توهم بدانی که چرا میدان را خالی‌کردم : درست قبل ازآن حادثه ، داشت اتفاقی می‌افتاد ... داشتم ... بودم.. نمیدانم چه‌طور به‌تو بگویم پاپا آن‌روز عصر میخواستم که**فرانك** ...

آخر ، دربارهٔ این موضوع‌ها حرف‌زدن خیلی دشوار است ...بالاخره، مردم می‌گویند که می‌خواستم از **فرانك** دلبری کنم و اورا از راه بدر ببرم.

دخترجوان باالتماس و نگرانی به **اشتین‌هوف** نگاه می‌کرد ، اما او همچنان باسماجت خاموش بود .

ـ می‌دانم که بدکردم . اما **فرانك** که فوری موضوع رافهمیده بود ، خودداری‌کرد ... اما من ، درآن لحظه آنقدر کنفت و حقیر شده بودم که گریختم و از رودخانه گذشتم ؛ وبه همین علت بودکه آن حادثه اتفاق افتاد .

اشتین‌هوف پس‌از یك سکوت طولانی بالاخره تصمیم گرفت که حرف بزند . خیلی فرسوده به‌نظر می‌آمد :

ـ چه جواب بدهم ؟ تورذالت و بی‌شرفی را توی این خانه آوردی . ازآن گذشته ، توروش ناشایستی دربرابر **فرانك** پیش گرفتی و حق نداشتی اورا دراین بن‌بست قرار بدهی . او لااقل غفلت و مسامحهٔ خودرا جبران‌کرد وکاری راکه بایست آنروزبکند، امروزکرد . واگر تو تا پایان محاکمه خونسردیت را حفظ می‌کردی، امروز تمام شهر تو را ستایش می‌کرد

ـ **فرانك** چه‌کرده ؟ چه‌طوری جبران‌کرده ؟ چه‌جوری ؟

ـ **کرنف** را وسط خیابان در برابر هتلش شلاق‌پیچ کرده !

ـ سروان را شلاق زده ؟

هنگامی‌که **کارن** حس‌کرد که **فرانك** به‌خاطر عشق او**کرنف** را زده ونشان داده‌که وجود **کارن** چه‌قدر برایش عزیز است ، دچار هیجان عمیقی شد .

ـ دلم می‌خواهد **فرانك** بیایدمرابببیند .هرروزدربیمارستان برایم گل می‌فرستاد ومن حتی ازاو تشکرهم نکردم .

ـ من هم فکر می‌کنم که باید ازاو قدردانی کنی . بااین حوادثی که اتفاق افتاده باید خوشحال باشی که او هنوز در فکر تو است .

اشتین هوف یك‌لحظه سکوت کرد وادامه داد :

ـ در هرصورت ، فردا دادستان برای متهمان تقاضای مرگ می‌کند و آنوقت دوباره آرامش در کانون خانوادگی ما مستقر می‌شود ... ـ شب‌بخیر **کارن** ، سعی‌کن‌بخوابی .فردا با **فرانك** صحبت می‌کنم ؛ بشرط اینکه تاآن موقع آزادش کرده باشند ،

ـ آزادش‌کنند ؟ دربیمارستان است ؟ زخمی شده ؟

ـ نه درزندان است . توفکر می‌کنی کسی‌که در این‌مملکت یك افسر **یانکی** راکتك بزند بی‌مجازات می‌ماند ؟

وقتی‌که **اشتین‌هوف** از اتاق بیرون رفت ، **کارن** دریافت که چقدر **فرانك** را دوست می‌دارد .

۱۲

نیم‌ساعت پیش ازشروع محاکمه ، سالن پراز جمعیت‌بود. کارل **اشتین‌هوف** هم میان جمعیت دیده می‌شد . اوفقط منتظر اعلام رای دادگاه بود ؛ می‌خواست نام‌این چهارسربازی که بدبختی را بخانه‌اش آورده بودند ازردیف زندگان حذف گردد **سولیوان** منتظر شد تاهمه به‌جای خود نشستند وآنگاه اعلام‌کرد :

ـ اظهارات شهود پایان یافت . اکنون آخرین مرحلهٔ‌محاکمه شروع می‌شود . نوبت بیانات دادستان ، سرگرد **برنت** است .

برنت برخاست و چنین‌گفت :

ـ آقایان قضات ! چهار سرباز آمریکائی متهم‌اند به‌ارتکاب یکی از شرم‌آورترین جنایاتی‌که تاکنون نظیر آن‌را دادگاه‌های‌نظامی ما، در خاك آلمان ، دادرسی نکرده است . این جنایت نه‌تنهـا تنفر و خشم پادگان آمریکائی را برانگیخته ، بلکه مخصوصاً افکار عمومی مردم آلمان را جریحه‌دار کرده است .همهٔ روزنامه‌ها از آن گفت‌وگو می‌کنند . شورای وزیران این سرزمین ، تذکاریه‌ئی نشر داده بی‌پروا این عمل را انتقاد کرده است اکنون یك‌چنین ضربهٔ هولناکی به‌روابط آمریکا و آلمان وارد آمده است . ازمجموع اظهارات شهود چنین استنباط می‌شود که متهمان : **جیم‌روژه** ، **برت‌نیکام** ، **توم‌بانکروف** ، و **جرج‌کرتی** ، به‌جرم تجاوز به **کارن اشتین‌هوف** جوان ، در هفتم ماه اوت ، مقصر شناخته شده‌اند . بیانات شهود و کارشناسان پزشکی محقق داشته است که مقصران برای ارتکاب جرم ، به‌زور توسل جسته‌اند . آیا واقعاً نفرت‌آور نیست که ما ، عمل ننگین متهمان را ، باایجاد شك نسبت به‌بکارت وبیگناهی قربانی حادثـه، موجه جلوه بدهیم ؟ اگر واقعا کافی باشدکه زنی بالباس شنا دیده شود وچنین حادثه‌ئی روی دهد ، آن‌وقت عاقبت جامعه چه‌خواهد شد ؟ چون‌که بالاخره ، تاجائی که لااقل من می‌دانم ، درکشوری زندگی نمی‌کنیم کـه از سربـازان ، توقع « پارسائی محض »

داشته باشد !

تمام حاضران خندیدند . **برنت** چنین نتیجه‌گرفت :

ـ به‌علت مواردی‌که بیان‌کردم ،دادستان‌ازقضات می‌خواهد که این چهار متهم را درمورد اتهام مقصر اعلام نمایند .

برنت نشست . هق‌هق گریه‌ئی سکوت را شکست . **کرتی** بودکه می‌گریست **نیکام** دستش را به‌دور شانهٔ اوحلقه کرد ، در حالیکه خود باخونسردی به‌قضات می‌نگریست . **روژه** و **بانکروف** ، بهت زده ، خیره مانده بودند .

سولیوان برخاست وبه‌**کرنف** اجازهٔ صحبت داد .

ـ آقایان قضات ، به‌نظر می‌رسید بیانات شهود ثابت‌کرده باشدکـه **کارن اشتین‌هوف** قربانی یك تجاوز شده‌است . تقریباً آنچه دراین روزهای اخیر در این سالن بیان شده ، تماماً برعلیه متهمان بوده است . معهذا این دادرسی یك سوآل را که بسیـار اهمیت دارد ، نتوانسته است روشن کند : ما نمی‌دانیم که دختر جوان در چه‌حالت روحی از رودخانه گذشته است ... دادستان نتوانسته است تکذیب کندکه دختر جوان ، به‌یك معنا ، **آمادگی داشته** که خودرا به‌این حادثهٔ بزرگ **تسلیم** کرده است . منتها دراین ماجرا ، فقط **حریف دلخواه او** عوض شده .. سوآلاتی راکه دیروز متقابلا مطرح کردم، صحت این فرضیه را ثابت می‌کند . هیچ زنی نمیتواند بی‌کی‌نی بپوشد واز دلبری خودداری‌کند ؛ واین مسألـه ، دراین مورد که توهین وتجاوز به‌اخلاق عمومی است ، می‌تواند یکی از موارد مخففه بشمار آید . اما حقیقت این است‌که خواه این مورد را جزء موارد مخففه بشمار آوریم وخواه نه ، باید توجه داشته باشیم که ظهور ناگهانی دخترجوان بااین لباس کوتاه ، باعث‌تحریك متهمان شده ودرنتیجه آنها رابه‌دادگاه کشانیده است ... من بـه هیچوجه درصدد نیستم این دختر جوانی راکه بسیار هم پاکدل و درستکارش می‌دانم ضایع وبی‌اعتبار کنم . بااین وجود می‌پرسم : چرا **کارن اشتین‌هوف** بی‌درنگ کمك نطلبیده است ؟.. علاوه برآن، به‌نقشی‌که **فرانك‌برن‌فلد** در این حادثه بازی‌کرده است نیز ، به‌آن چشمی‌که دادستان می‌نگرد نگاه نمی‌کنم . اگر رفتار این پسربچه را « ناجوانمردانه » نشماریم ، دست‌کم ناگزیریم که « ناشیانه » به‌شمار آوریم ... مگر خودش اقرار نکردکه « عقل خودرا از دست داده بوده » است ؟... درجریان این محاکمه ، بادقت ودرستی محقق نشده است‌که متهمان ، دست کم درآغاز کار ، اعتقاد حاصل نکرده بوده‌اند که دختر جوان ، خودش باین کار رضایت دارد . مسلم است ، که جراحات دختر جوان نشان می‌دهد که او مقاومت‌کرده ؛

اما درست نمی‌دانیم که درچه لحظه‌ئی این مقاومت شروع شده است هم‌چنین روشن وصریح نمی‌دانیم کدام‌یك از این چهارمتهم مسئوول جراحات دختر جوان هستند ... من درمقام مدافعه توجه شمارا باین مسأله جلب می‌کنم که چگونگی این طغیان ناگهانی‌شهوت، مانند توفانی که دفعتاً وقوع می‌یابد، هنوز روشن وحل نشده‌است و هرگز هم نخواهد شد. واین نکته را هم فراموش نکنید که برای ارتکاب چنین جرمی، لازم است‌که اوضاع و احوال گوناگون، به طرزی غیرعادی دست به‌دست هم دهند؛وچنانچه یکی ازاین اوضاع واحوال موجود نباشد، هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

کرنف صدایش را بلندتر کرد واندکی شمرده‌تر ادامه داد:

ـ من ناگزیر می‌بایست‌که در جریان این دادرسی، نه‌تنها برعلیه دادستان بلکه برعلیه عقاید عمومی نیز می‌جنگیدم. روی این عقاید عمومی بسیار تکیه شد تادادگاه را زیرنفوذ قرار دهند. بااین وجود، ازشما تقاضا می‌کنم هنگامی‌که برای شور می‌روید هریك‌این نکته را ازخود سوآل کنید: «آیا می‌توانم بدون غرض، بادرنظر گرفتن مدارك محسوس وبااتکاء به‌دلایل بیان شده، به‌جرم قطعی **جیم‌روژه**، **توم‌بانکروف**، **برت‌نیکام** و **جرج‌کرتی** نظر بدهم؟» ـ و آنگاه، هرنوع تردیدی راکه درشما به‌وجود آید، می‌باید به‌حساب متهمان منظور کنید!

کرنف خاموش شد، نشست ونگاهش را به‌یادداشت‌های خود دوخت. **برنت** به‌طرف معاونش خم شد وآهسته‌گفت:

ـ بدترین دفاعی بودکه تاکنون شنیده‌ام.

قضات برخاستند. وسرگرد **سولیوان** اعلام کرد:

ـ قضات برای شور جلسه را ترك می‌کنند

پانزده دقیقه بیش نگذشته بود که قضات برگشتند. **سولیوان** پشت میزش ایستاد وپرسید:

ـ آیا هیأت قضات بااتفاق آراء این رأی راصادر کرده‌اند؟

ژنرال **های‌گینس** به‌جانب **سولیوان** برگشت و جواب مثبت داد.

ـ بسیار خوب. تقاضا می‌شود رأی رااعلام‌کنید.

ـ متهمان **جیم‌روژه** و **توم بانکروف** در مورد تجاوز وایراد ضرب و جرح، ومتهمان **برت نیکام** و **جرج‌کرتی**، در مورد تجاوز مجرم شناخته شده‌اند.

سولیوان، قضاوت هیأت قضات را ثبت‌کرد وبه دادستان اجازهٔ صحبت داد تاتقاضای مجازات‌کند. **برنت** برخاست وگفت:

ـ آقایان قضات! ناچار مجازات شما باید باتوجه به‌زیانی

که متهمان به‌روابط آلمان وآمریکا وارد آورده‌اند تعیین گردد. ارتش آمریکا می‌تواند به‌حق چنین قضاوت کند؛ دراین وضع فعلی، چهار جانی، باپست‌ترین روش ممکنه، تمام ارتش مارا بی‌اعتبار کرده‌اند. دراین صورت چه مانعی موجود است که مارااز تقاضای تنها مجازاتی که مناسب جنایت آنهاست - یعنی از تقاضای مجازات مرگ - باز دارد؟

دادستان به **کرنف** نگاه‌کرد وادامه داد:

- اما مانعی هست‌که مرا باز می‌دارد تاحداکثر مجازات را برای متهمان تقاضاکنم؛ وآن، این‌است که **کارل اشتین‌هوف**، بنا به‌علل روشن وقابل درك، نتوانست به‌سوآلات متقابل وکیل مدافع تا پایان جواب دهد. اوابتدا بعض سوآلات را بی‌جواب گذاشت، و هنوز وکیل مدافع سوآلات دیگری داشت که او بیهوش شد. بدین ترتیب، متهمان را که اکنون از یك قسمت از حقوق خویش محروم شده‌اند، دیگر نمی‌توان به‌مرگ محکوم‌کرد من به‌هیچ وجه لازم نمی‌بینم که اینجا، دربارهٔ مدافعات وکیل مدافع قضاوتی بکنم. به عللی که ذکرشد ازدادگاه تقاضا می‌کنم که برای **جیم‌روژه**، **توم‌بانکروف**، **ربرت نیکام** و **جرج‌کرتی** مجازات حبس ابد با اعمال شاقه و اخراج از ارتش و محرومیت از تمام حقوق مدنی وسیاسی در نظر گرفته شود.

کارل اشتین‌هوف که از تقاضای دادستان مطلع شد، نزدیك بوداز شدت خشم وغضب دیوانه شود. وبی‌درنگ سالن دادگاه را ترك‌کرد تادر هوای صاف تنفس‌کند. **سولیوان** برخاست وبه **کرنف** اجازهٔ صحبت داد:

- آقایان قضات! ازاین پس وظیفهٔ دفاع بسیاز ناچیز است. پس‌از بیانات دادستان مبنی برعدم امکان محکوم کردن متهمان به‌مرگ، می‌توانم تاحدی ازمساعی خود خوشنود باشم. معذلك آخرین وظیفهٔ خودرا باید انجام دهم وشمارا قانع‌کنم که تنها نباید به‌علل ظاهری ودلایل عادی توجه داشت و سرنوشت متهمان را تعیین کرد. آنها چون ازدختری در آستانهٔ زندگی، ازالهٔ بکارت کرده‌اند مجرم شناخته شده‌اند؛ واین امر، مسلماً یك جنایت است. اما آیا باید درسراسر زندگی خود تاوان این جنایت را بپردازند؟ دادستان **جیم‌روژه**، **توم بانکروف**، **برت‌نیکام** و**جرج‌کرتی** راجانی‌توصیف‌کرده‌است.امافراموش‌نکنیدکه‌پروندهٔ‌قضائی **جیم‌روژه** و **جرج‌کرتی** کاملا پاك وصافست، و **توم بانکروف** فقط دریك پروندهٔ بازار سیاه محکوم شده اما **برت نیکام** برای خاطر اینکه بافاحشه‌ای برسرقیمت نزاع کرده است محکومیت دارد. پس، آقایان قضات؛

عقیدهٔ دادستان هرچه می‌خواهد باشد ، اینها سوابق سوئی ندارند . ما بناباظهار خود متهمان ، باکمال تأسف به‌وضع رفتار آنان دربرابر یك زن مطلع شده‌ایم . باچنین وضع روحی تأثرآوری که دربرابر جنس مخالف داشته‌اند ، آیا ماوادار نمی‌شویم از خود بپرسیم که ماچه کرده‌ایم وچه میکنیم تارفتار بهتری در سربازان جوان خود به‌وجود آوریم ؟ هم‌چنین آیا وادار نمی‌شویم از خود بپرسیم چرا این چهار متهم ، اینجا ، درخاك آلمان ، جنایتی مرتکب شده‌اند که درکشور خود ، در ممالك متحدهٔ آمریکا ، حتی به‌فکرشان هم نمی‌گذشته است ؟ـ اینك جواب این دو سوآل : ـ ماآلمان رامغلوب کرده‌ایم . البته ازاین موضوع چندسالی بیش نگذشته است ؛ وبعد هم باآن متفق شده‌ایم . اما این اتفاق تاچه اندازه طرز تفکر مارا نسبت به‌آلمانی‌ها تغییر داده‌است ؟ یابهتر بگویم : چه کرده‌ایم تاطرز تفکر سربازانمان را نسبت به‌ملت مغلوب دیروز عوض کنیم ؟ باید اذعان‌کرد که دراین امر خیلی کم موفق شده‌ایم واین دادرسی ، به‌خوبی این ادعارا ثابت می‌کند . درهرصورت این دادرسی به ما ثابت می‌کندکه بعض سربازان ماهنوز درك و فهم خودرا تغییر نداده‌اند . یعنی نمی‌دانند که دیگر نباید رفتار «غالب» نسبت به « مغلوب » راداشته باشند . ادعا می‌کنم‌که متهمان تجاوز به‌یك دختر آلمانی را بسیار کم‌اهمیت تراز تجاوز به‌یك دختر آمریکائی می‌دانند ؛ وهمین طرز تفکر است‌که این‌گونه خطاها را به‌وجود می‌آورد . دراینجا ماهمه مقصریم ، ودرنتیجه ، تجاوزی‌که چهار متهم به دختر جوان آلمانی کرده‌اند ، مستحق چنین مجازاتی‌نیست!

کرنف سکوتی‌کرد ودوباره ادامه داد :

ـ شاید از خود بپرسید چرا از **کارن اشتین‌هوف** ،سوآل کردم ، وچرا ناراحتش کردم ؟ الان به‌شما می‌گویم : زیرا آنچه را که هم‌اکنون برای شما شرح دادم کافی نبود تادادستان را قانع‌کند که این‌چهار متهم سزاوار مجازات مرگ نیستند ! آقایان قضات ، پیش از صدوررأی یك نکتهٔ دیگر را هم فراموش نکنید ؛ وآن نکته این است‌که : متهمان **سرباز** هستند ، وخود شما هستید که **کشتن** رابه‌آنها یاد داده‌اید !... هرچه باشد ، بالاخره ، نمی‌توان تخم کینه ونفرت کاشت ، وازآن ، دوستی ومحبت درو کرد ! به‌این دلایل ، تقاضا دارم که درصدور حکم ، عفو و اغماض وانصاف و عدالت را رعایت کنید .

کرنف نشست و سکوت مطلقی سالن دادگاه را فراگرفت. بعد **سولیوان** برخاست وبه‌نیمکت متهمان روکرد وگفت :

ـ نوبت متهمان است ... **جیم‌روژه** ! تذکری دارید ؟

روژه بااشارهٔ سرجواب منفی داد .
ـ **توم بانکروف** ؟
بانکروف برخاست و باوقار گفت :
ـ سرکار ! چندبار مدال گرفته‌ام ومورد تشویق مقامات بالا واقع شده‌ام . ازدادگاه تقاضای گذشت دارم .
سولیوان به‌سرگروهبانی که درآنطرف میزنشسته بودگفت:
ـ درصورت جلسه ذکرکنید ... **جرج کرتی** ؟
کرتی برخاست و فریادکشید :
ـ نمی‌خواهم بقیهٔ عمرم را در زندان بگذرانم . من هیچ پیش‌بینی نمی‌کردم . خودبه‌خود به‌این حادثه آلوده شدم . نمی‌خواهم عمرم را درزندان تمام کنم .
ـ بسیار خوب : پس شماهم تقاضای‌گذشت دارید ....
برت نیکام ؟
ـ من فقط از مردمی‌که دراینجاهستند تقاضای عفومی‌کنم!
آنگاه **سولیوان** اعلام‌کرد :
ـ قضات برای شور می‌روند . دادگاه تعطیل می‌شود . برای اعلام رای تقریباً ساعت [به‌ساعتش نگاه کرد :] پانزده دوباره جلسهٔ دادگاه تشکیل می‌گردد .
کلاهش را برداشت و باقضات سالن را ترک‌کرد .

سرساعت پانزده ، ژنرال ، قضات ، ناظم دادگاه ، وکلای مدافع ، دادستان و **گولداشتین** وارد سالن شدند . سرگرد**سولیوان** نشست ومنتظر ماند تا سکوت برقرار شود . آنگاه برخاست و اعلام کرد :
ـ دادگاه رسمی است . واکنون نتیجهٔ رای اعلام می‌شود .
کلاهش را به‌سر گذاشت وقضات برپاخاستند . بااشارهٔ منشی ، متهمان هم از قضات و دیگران پیروی کردند ... آنگاه‌صدای **سولیوان** درسالن پیچید :
ـ به‌نام قانون ، دادگاه عالی نظامی به‌عضویت رئیس‌دادگاه و هشت قاضی ، مجازات‌های زیر رابرای متهمان معین کرده‌است :

- **جیم‌روژه ـ حبس ابد بااعمال شاقه ، محرومیت قطعی از حقوق مدنی و سیاسی ،خلع درجهٔ نظامی بانتایج ناشی از آن .**
- **توم بانکروف. ـ حبس ابد بااعمال شاقه، محرومیت قطعی از حقوق مدنی و سیاسی ،خلع**



درجهٔ نظامی با نتایج ناشی از آن .

● برت‌نیکام . ـ چهل سال حبس با اعمال شاقه ، محرومیت قطعی از حقوق مدنی وسیاسی در همین مدت ، خلع درجهٔ نظامی با نتایج ناشی از آن .

● جرج کرتی . ـ چهل سال حبس بااعمال شاقه ، محرومیت قطعی از حقوق مدنی وسیاسی در همین مدت ، خلع درجه نظامی بانتایج ناشی از آن .»

سرگرد **سولیوان** کلاهش را برداشت و دوبارهِ نشست . ناگهان صدایی برخاست . کرتی ، جوان‌ترین متهمان بیهوش شده بـه زمیـن درغلتیـده بـود . یکـی از محـافظانش او را بلنـد کرد ودوبـاره‌به‌روی‌نیمکـت نشاند وشانه‌هایش را محکم گرفت،ودر آن حال ، ، سرش چون مست ها به راست و چپ تکان می خورد. **روژه** رنگش پریده مشت هایش را گره کرده بود . **بانکروف** آرام لبخند می زد ؛ گوئی عقلش را از دست داده بود . و در میان همهٔ آنها ، تنها **نیکام** آرام بود .

سرگرد **سولیوان** جزئیات علل صدور رای را خواند . در همین لحظه ، نخستین برق آسمان را شکافت و صدای رعد برفراز شهر پیچید و بیانات ناطق را قطع کرد ، و بلافاصله قطرات حیات بخش باران بر سقف سالن ورزش فرو ریخت . سرگرد **سولیوان** در پایان سخنان خود گفت :

ـ توجه متهمان را به حق قانونی «استیناف» جلب‌می‌کنم. حکم دادگاه لازم‌الاجرا و مسلم نیست ، مگر اینکه **واشنگتن** آن را ابرام کند .

آنگاه **سولیوان** به **گولداشتین** رو کرد و گفت :

ـ به محض اینکه حکم دادگاه ابرام شد ، دادرسی نظامی آن را رسما به شما اعلام می‌کند ؛ و آنگاه اگر اعتراضی داشتید می توانید علیه حکومت ممالك متحده اقامهٔ دعوی کنید .

آنگاه برخاست و اعلام کرد :

ـ دادرسی در برابر دادگاه عالی نظامی پایان یافت . دادگاه انحلال خود را اعلام می‌کند .

کلاهش را بر سر گذاشت و به اتفاق قضات جلسه را ترك کرد .

اشتین‌هوف خیلی دیر ، نزدیك غروب ، خیس از باران بـه

خانه برگشت . بی اینکه کلمه‌ئی بگوید در افکار خود فرو رفت ، در اتاق نشیمن نشست و چشم هایش را به یك نقطه دوخت . زنش مضطربانه از او پرسید :

ـ خوب ، عاقبت چه شد ؟

ـ حبس‌ابد با اعمال شاقه . اگر عقیدهٔ مرا بخواهی همه‌اش یك مسخره بازی بود ؛ یك مسخره بازی ننگین ! این اراذل را به ممالك متحده منتقل میکنند و چند سال نمیگذرد که مثل یك پرنده آزاد می شوند .

ـ باید خوشحال بود که ، هرچه بود بالاخره تمام شد .

آه ! ای کاش **کارن** تا پایان استقامت کرده بود ... خوب ، راستی خالش چطور است ؟

ـ بهتر است .

بلافاصله پس از پایان محاکمه ، **گولداشتین** نیز به خانهٔ **اشتین‌هوف** ها رفت :

ـ خبر دارید ؟ دو حبس ابد با اعمال شاقه و دو حبس چهل سال ، که تقریباً همان حبس ابد است . وقتی که به این‌مجازات ها فکر می کنیم می بینیم که خیلی وحشتناك است !

اشتین‌هوف ناگهان خشمگین شد و فریاد زد :

ـ چه چیز وحشتناك است ؟ سرنوشت متهمان یاسرنوشت **کارن** ؟

ـ آه ، **کارل** ! خوب میدانی که اگر فقط بحرف من گوش داده بودی دخترك الان به بستر بیماری نیفتاده بود .

ـ مقصودت چیست ؟

ـ مقصودم این است که همهٔ تقصیرها به گردن تست . اگر نخواسته باشم شخصیت خود را پامال کنم ، باید این نکته را بتو بگویم .

ـ **سام** ، ما با هم دوستیم .

ـ بودیم ، من‌حق‌دوستی را اداکردم .... دیگرحسابی نداریم پس از این دیگر هیچ چیز به تو مدیون نیستم ، حتی احترام . خدا حافظ **کارل** !

وکیل دعاوی کلاهش را برداشت و رفت .

هنگام غروب ، **فرانك** با یك دسته گل میخك به خانهٔ **اشتین هوف** ها رفت . با لکنت زبان گفت :

ـ **کارن** ! من ... من خوشحالم .. که تو ...

نمیدانست چه بگوید ، بعد ناگهان سر را بلند کرد و گفت:
ـ **کارن** ! آخرین امیدم را رد نکن .
ـ **فرانك** ! فکر نمی‌کنی که بهتر است بعد از این هیچوقت یکدیگر را نبینیم ؟
ـ من سه سال دیگر تحصیلاتم را تمام می‌کنم ... به یك شهر بزرگ می رویم که هیچ کس ما را نشناسد ؛ و آنجا زندگی می‌کنیم .
کارن خاموش ماند ، بعد ناگهان گفت :
ـ چرا سروان را زدی ؟
ـ نخواستم یکبار دیگر هم بزدلی کرده باشم . و این‌بار، دیدی که توانستم برترسم غلبه کنم .
ـ ترسیدی ؟
ـ بله . خیلی ازمن قوی‌تر است .
ـ خوب، او چه کرد ؟
ـ هیچ ... حتی دفاع هم نکرد و مثل احمق بیچاره ئی مرا بخانه فرستاد .. این سروان **کرنف** تو حتی ازمن شکایت هم نکرد .
مدتی طولانی خاموش ماندند . بعد دخترك گفت :
ـ مردم چه ؟...
اما فرانك حرفش را قطع کرد و گفت :
ـ ازاین پس تصمیم گرفته‌ام به‌حرف مردم هیچ‌اهمیتی ندهم .
ـ می‌فهمم . وقتی که تو را می‌بینم دیگر به هیچ چیز فکر نمی‌کنم .
ـ بالاخره یك روز همهٔ اینها فراموش می‌شود .
ـ من هم سعی می‌کنم فراموش کنم ، اما ....
حرف خود را تمام نکرد .

وقتی که **فرانك** به‌خانه برگشت ، مادرش گفت :
ـ من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم . وقتی‌که بااین‌دختر ولگرد سروسری پیداکردی همه‌فکر می‌کردند یك‌هوس بی ضرر وزودگذر است . اما بعد از آن عصر تاریخی و این محاکمه ، حالا دیگر این مسأله رنگ دیگری به‌خودش گرفته است . هروقت فکر می‌کنم که تو این **یانکی** راکتك زده‌ای ، دیوانه می‌شوم .
ـ اگر می‌گذاشتم به‌او توهین کنند ، بی‌شرف روزگار بودم !

ـ چطور .. می‌گذاشتی باو توهین کنند ؟ .. [شانه های پسرش را گرفت :] عاقل باش ! شما دوتا دیگر نباید باهم کاری داشته باشید . همه چیز را باید فراموش کنی . بلائی را که به‌سر **کارن** آمده همهٔ مردم میدانند . من‌هم دلم به‌حال آن طفلك بیچاره می‌سوزد ، اما این ترحم نباید مارا گمراه کند . تو باید تنها بـه یك چیز فکر کنی : تحصیل و تحصیل . و دیگر هم نمی‌خواهم در این خصوص ازت چیزی بشنوم ؛ می‌فهمی ؟

ـ مامان ...

ـ شما هنوز بچه‌اید ! هنوز به‌کف دستی احتیاج دارید !

به‌طرف در راه افتاد و پیش از آنکه اتاق را تـرك کند، گفت :

ـ اگر خودت بااین‌دختر قطع رابطه نکنی ، شخصاً به‌سراغ **اشتین‌هوف** می‌روم و اورا درجریان می‌گذارم ؛ و توهم خـوب می‌دانی که من کاری را که بگویم ، می‌کنم !

همین شب سروان **کرنف** استعفای خود را نوشت وهنگامی که به‌اتاق **سولیوان** وارد شد تا استعفانامه را باو تسلیم کند ،سرگرد باوگفت :

ـ **کرنف** ! ازدیدار شما خوشحالم ، همین امروز حرکت می‌کنید !

ـ همین امروز ؟

ـ بله ! می‌فهمید که نمی‌خواهم حتی یك‌دقیقهٔ دیگر دراین شهر بمانید . مردم خشمگینند . همه‌جا پیچیده که حال دخترجوان وخیم شده ؛ومن فکر می‌کنم که شما خودتان هم ترجیح می‌دهید.. [**سولیوان** یك لحظه مردد ماند و بعد باتلخی ادامه داد] .. که ایـن صحنهٔ عملیات درخشان خودرا هرچه زودتر ودر کوتاهترین مدت ممکن ترك کنید .

ـ اطاعت می‌شود ، سرکار !

کرنف سلام داد به‌طرف دررفت و همین که خواست قدم به‌بیرون گذارد **سولیوان** گفت :

ـ **کران** و **پوردی** به‌جـای شما بقیهٔ تشریفات را انجام می‌دهند .

کرنف به اتاقش برگشت وشتابان اثاثش را جمع کرد . بعد به‌طرف پنجره رفت وآن را گشود . دیگر باران نمی‌آمد . **کرنف** هوای خشك و مطبوع را تنفس کرد ، و ناگهان محبتی عجیب ازاین

شهر کوچك در دل او بیدار شد بسیار غمگین بود . گوئی غـم غربت را از پیش می‌چشید .

۱۳

ماه سپتامبر بود .
ابرهای خاکستری ، و دوباره ، آفتاب سوزان ...
سپیده دم شبنم روی چمن ؛ و غروب ، تکه های ابر روی رودخانه ...

حال **کارن** روز به روز بهتر می‌شد ، تاروزی پزشك باو اجازه داد برخیزد ؛ و دخترك دوباره آرامش زندگی را باز می‌یافت.

در روزنامه این خبر درچند سطر کوتاه منتشر شد :
«حکم دادگاه عالی نظامی ارتش آمریکا علیه جیم روژه وتوم بانکروف وبرت نیکام وجرج کرتی ، ازواشنگتن ابرام شد .»

کارن خبر را خواند . منتظر بود که دست هایش بلرزد و عرق به پیشانیش بنشیند ؛ اما کاملا آرام ماند با خـود اندیشید : «ـ چه‌قدر این وقایع دور به‌نظر می‌آید ؛ انگار آن را خیلی وقت پیش درکتابی خوانده بودم !»

افراد خانوادهٔ **اشتین‌هوف** مشغول صرف صبحانه بودند. ناگهان **کارن** بی مقدمه گفت :
ـ دلم می‌خواهد به‌کاری مشغول شوم .
اشتین‌هوف سرش را بلند کرد به‌سادگی گفت : ـ نـه . لزومی ندارد .
ـ چرانه ؟ حالم که کاملا خوبست . و بالاخره هم امروز یا فردا باید کاری پیدا کنم .
ـ همین که گفتم باید گوش بدهی . دیگر نمی‌توانم تحمل کنم که مردم دوباره راجع به‌آن حادثه حرف بزنند ؛ آن هم درست چند روز پیش از انتخابات شهرداری !
خانم **اشتین‌هوف** گفت :

– من نمی‌فهمم که چطور ممکن است اگر کارن به شغلی سرگرم شود تو شانس انتخاب شدنت ازدستت برود !
– توهیچ چیز را نمی‌فهمی !
کارن سرش را به‌زیر انداخت و بعد ، چون بیش از این نتوانست خودداری کند ، فریاد کشید :
– بهتر است ازاینجا بروم . بروم جای دیگر زندگی کنم، هرجائی که می‌خواهد باشد .
– برای اینکه حسابی یك‌دختر ولگرد بشوی ، بسیار خوب است ؟
– پاپا اصلا نمی‌فهمی که چه میگوئی .
بعد ، همینکه **اشتین‌هوف** از اتاق خارج شد مادر **کارن** باتأثر گفت :
– این وضع را دیگر بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم .
کارن اندیشید : «– بله . وهمهٔ اینها هم تقصیر من است .»

فردای آن روز **فرانك** به **کارن** گفت :
– گوش بده ! می‌دانی که ماماں دلش می‌خواهد من باتو قطع رابطه کنم . اما نامه‌ئی ازپدرم دریافت کرده‌ام که نوشته‌است هرچه راکه وجدانم حکم می‌کند گوش کنم .. وقتی که درسم تمام شد ، اگر بخواهم می‌توانم پیش او بروم .
– آن وقت من چه بکنم ؟
معلوم است : توهم بامن می‌آئی .

کارن اشتین‌هوف ، درمیدان بازار از برابر یك اعلان انتخاباتی گذشت . کنجکاو شد و ایستاد تا آن را بخواند و چون خواند ، سراپا لرزید و به دیوار تکیه داد که برزمین نیفتد . اعلان نامزدی شهرداری **کارل‌اشتین‌هوف** بود : او ، به‌مردم ، درستکاری و نظم وترتیب و عدالت وعده داده بود . اما باگچ قرمز ، زیر آن نوشته بودند :
«– اشتین هوف ! بهتراست اول نظم وترتیب را در خانه خودت برقرار کنی!»
چشم های **کارن** پراز اشك شد . ازرفتن منصرف شد وبه خانه برگشت .
اشتین‌هوف ، شب بسیار دیر به‌خانه آمد و دختر خواندهٔ

خودرا به‌کلی ازنظر انداخت :
کارن آهسته گفت :
ـ پاپا ...
اشتین‌هوف باخشونت حرف او را برید وگفت :
ـ من پدر تو نیستم !

یکشنبه ، روز انتخابات شهرداری بود . مردم شهر ، صبح زود به‌کلیسا رفتند تا پس‌ازآن ، بی‌درنگ به‌وظیفهٔ انتخاباتی خود عمل کنند . **کارن** پس از صبحانه دوچرخه اش را از زیرزمین‌بیرون آورد : می‌بایست **فرانك** را جلو پل ، کنار کارخانهٔ اره‌کشی ملاقات کند .

زودتر ازوقت به‌محل ملاقات رسیده بود. دوچرخه‌اش را به درختی تکیه داد و کنار رودخانه به‌قدم زدن پرداخت . یك‌لحظه جلو دریچهٔ سد ایستاد و آن‌را تماشا کرد . آب باشدت تمام از آن سرازیر می‌شد و درزیر گرداب مهیبی به‌وجود می‌آورد . **کارن** در افکار خود غوطه ور بود که ناگهان **فرانك** ازراه رسید . **کارن** باو گفت :
ـ نگاه کن ! اگر کسی این‌تو بیفتد دیگر خلاصی ندارد ؛ حتی اگر بهترین شناگر ها باشد ... و باافسردگی افزود: روزی که امیدم ازهرجا بریده شود ، باین‌جا خواهم آمد .
فرانك باوحشت گفت :
ـ حرف های احمقانه نزن ... بیا برویم .
آنها براه افتادند و به‌کنار دریاچه‌ئی که مقصدشان بود رسیدند ... ناگهان **کارن** پرسید :
فرانك! چرا ازاینجا نمی‌رویم ؟
مرد جوان باحرکت تندی **کارن را** درآغوش کشید و اورا بوسید . دختر جوان ، چشم هارا بست ولرزشی سراپای وجودش را دربر گرفت . نزدیك بود که دریك لحظه همه چیز را فراموش کند ، اما بیدرنگ برخود مسلط شد و گفت :
ـ نه ، **فرانك** ، حالا نه .. برای اینکه بالاخره تنها باشیم چرا به‌گوشه‌ئی پناه نمی‌بریم ؟
ـ من ، همیشه درهمین فکرم .
ـ آه ! خیلی دلم می‌خواست ازاینجا برویم .

فردا صبح که **اشتین‌هوف** پشت میز صبحانه نشسته‌بود،

زنش و **کارن** جرأت نداشتند باو نگاه کنند . **کارل** سرگرم مطالعهٔ روزنامه بود :

اشتین هوف شهردار اعتماد انتخاب کنندگان خود را از دست داده است .

به‌قرائت روزنامه ادامه داد ، اما ناگهان روزنامه را به‌روی میز انداخت و درفکر فرو رفت . سپس ، ناگهان به‌طرف **کارن** برگشت و فریاد کشید :

ــ دیروز ، تمام روز غیبت زده بود !

ــ **بافرانك** بودم ... باهم به‌گردش رفته بودیم پاپا !

ــ ازاین معاشرت دیگر خوشم نمی‌آید . از خیلی چیزهای دیگر هم ، خوشم نمی‌آید . سابق اعتماد و اطمینان . در این خانه حکمفرما بود درصورتی که حالا ، همهٔ کارها پنهانی وزیر جلی‌انجام می‌گیرد . این وضع باید تغییر کند .

می‌دانید همشهریهایم چرا مرا انتخاب نکردند ؟ زیرا باخود می‌گویند ودرست هم می‌گویند که : چطور مردی را انتخاب کنیم که نمی‌تواند نظم وترتیب را درخانه خودش برقرار کند ؟ ــ این‌است علتش ! ومن حالا نظم و ترتیب را برقرار می‌کنم ، می‌فهمید ؟

خانم **اشتین‌هوف** ، گفت :

ــ کارل ! چه‌طور به‌خودت اجازه می‌دهی که این طور حرف بزنی ؟

اشتین‌هوف برخاست ، طول وعرض اتاق را پیمود و گفت :

ــ من اشتباه کردم . نه برای این‌که زیاد خشن و جدی بودم ، نه ؛ بلکه چون ضعف وبی‌حالی نشان دادم .. اما حالا دیگر تمام شد: برای شروع به‌کار، باید **بافرانك** قطع رابطه کنی تا عقل هردوتان سرجایش بیاید .

ــ نه ! من نمی‌گذارم بامن مثل بچه‌ها رفتار کنی ؛ من‌خودم بهتر می‌دانم که چه می‌خواهم .

ــ مثلا ؟

ــ ترجیح می‌دهم که این خانه را ترك کنم ، نه **فرانك** را . وگریه را سرداد .

سه‌شنبه شب ، **فرانك** جلوایستگاه راه‌آهن منتظر **کارن‌بود.** پسر جوان ازاو پرسید :

– امروز درمدرسه خوش گذشت ؟
– به ! همه‌به‌من طوری نگاه می‌کردند که انگار حیوان عجیبی دیده‌اند . ویکریز هم پشت سرم پچ‌پچ می‌کردند .
– خیلی فکر کردم . هزار **مارك** برایمان کافیست .
– برای چه‌کاری ؟
– برای رفتن !
– این پول را از کجا می‌آوری ؟
– پدرم آن‌را درصندوق پس انداز گذاشته تا مخارج تحصیلم را تأمین کنم .
کارن به **فرانك** نگریست ، دستش را گرفت و لب های‌خود را برآن چسبانید .
– **فرانك** ، می‌ترسم !
– تو به‌من اعتماد نداری ؟
– آه ، چرا ، خیلی !
– فردا باآخرین ترن حرکت می‌کنیم . تابخواهند پی ما بگردند ازسرحد هم گذشته‌ایم . پیش از حرکت به‌پدرم در **سویس** تلگراف می‌کنم . می‌توانیم در خانهٔ اوسکونت کنیم . وآنجا من کار خواهم کرد .
– مادر بیچاره‌ام چقدر رنج خواهد برد !
– **کارن!** من‌هم کمی می‌ترسم . وقتی که چمدانت رامی‌بندی مواظب باش . هیچ‌کس نباید بفهمد . اثاث زیادی برندار ، فقط گذرنامه‌ات را مبادا فراموش کنی !
آن شب **کارن** خوابش نبرد . دائم فکر می‌کرد که : «–فردا.. باآخرین ترن ..» وناگهان ترس وحشتناکی فکرش را از کار انداخت .

۱۴

فردا صبح، **فرانك** پولش رااز صندوق پس‌انداز گرفت. هنگام ظهر به بهانهٔ ملاقات **کارن** به خانهٔ **اشتین‌هوف** ها رفت و به‌دخترك گفت :

ـ وعدهٔ ملاقات ما امشب ساعت نه درایستگاه راه آهن .

ـ سرساعت می‌آیم .

درخانهٔ **اشتین‌هوف** ها ناهار در سکوت کاملی صرف شد. همین که غذا تمام شد ، **اشتین‌هوف** ازپشت میز برخاست و اتاق‌را ترك کرد . خانم **اشتین‌هوف** آهی عمیق کشید و شروع کرد به جمع‌آوری میز . **کارن** به‌مادرش کمك می‌کرد و درآن حال با خود می‌اندیشید :

«ـ شب ، چمدانم را می‌بندم.» و بعد ، بابرادرش به‌باغ رفت . پسر بچه ، ناگهان ازخواهرش رسید :

ـ کارن ! بگو ببینم **هرجائی** یعنی‌چه ؟

دختر جوان سخت یکه خورد .

ـ این کلمه را ازکجا یاد گرفتی ؟

ـ این **کونراد نستلر** بود که بمن گفت : «برو خانه ، پیش خواهر هرجائیت!»

کارن اندیشید : «پس دربارهٔ من این طور فکر می‌کنند !» و آنوقت فهمید که نباید تردید داشته باشد ؛ می‌باید بی درنگ چمدانش را ببندد و شهر را ترك بگوید .

هنگامی که شب فرا رسید ، **فرانك** به‌خانه برگشت . اتاقش روشن بود و مادرش را دید که جلو قفسهٔ باز ایستاده‌است. اوقاتش تلخ بود . بی‌اینکه کلمه‌ئی بگوید به **فرانك** نزدیك شد و دستش را بروی او بلند کرد . ضربات پی‌درپی به صورت وسر و بازوی **فرانك** ـ‌که آن‌را حایل خود کرده بود ـ فرود می‌آمد .

ـ نزن ، مامان ! نزن والا هرچه پیش بیاید تقصیر تست !

ـ ببین این دختر تورا به‌چه کارها وادار کرده ! کارت به‌جایی رسیده که مادرت را می‌زنی ؟ این پول را گرفته‌ئی که خرج این سلیطه کنی، ها ؟ وچمدانت را هم بسته‌ای ! بدبخت بیچاره!.. اما وجود مرا فراموش کرده بودی ، نه ؟ پول کجاست ؟

ـ پول اینجا نیست .

ـ خوب ، دراین صورت این‌قدر در اینجا می‌مانی تاخودت پول را پس بدهی .

اتاق را ترك گفت و در را کلید کرد . **فرانك** ، بعد ازلحظه‌ئی

صدای بهم خوردن در ورودی خانه را شنید و بی‌اینکه وقت را تلف‌کند ، پنجره را گشود : «تقریبا شش متراست .. اگر کمی بخت بامن یاری کند کار تمام است .. حتماً سرساعت باید در ایستگاه باشم !» چمدانش را برداشت و به‌باغ پرتاب‌کرد. بعد از آن که مطمئن شد هزار مارك درجیبش است ، بالای پنجره رفت و به‌زیر جست. سقوط شدید بود . **فرانك** می‌ترسید که پاهایش شکسته باشد . چند لحظه ، همچنان برچمن مرطوب دراز کشید ، گویی بیهوش شده بود . و بعد کوشید که برخیزد ، و بدون زحمت برخاست . پایش نشکسته بود .

چمدانش را برداشت و راه ایستگاه را پیش گرفت .

همین که شام تمام شد ، **کارن** به اتاق خود رفت . به مادرش گفته بود خسته‌است ، و افزوده بود :

ـ تو همیشه دوستم داری، نه‌مامان ؟

مادر باتعجب آمیخته به‌اندوهی بدو نگریسته گفته بود :

ـ مسلم است دخترم .

و**کارن** به‌اتاق خود رفته بود .

یك لحظه روی تختخواب نشست و به فکر فرو رفت بعد برخاست ، در را کلید کرد و پس از مرتب کردن چمدان ، عکس پدر و مادرش را از روی کمد پای تخت برداشت در چمدان گذاشت و اتاق را ترك کرد . بانوك کرد . بانوك پنجه از پلکان پائین آمد . هنگامی که ازبرابر اتاق نشیمن می‌گذشت صدای حرف به‌گوشش رسید . خشکش زد .

صدای ناپدریش را و صدای مادرش را که می‌گریست شناخت . اما صدای زن دیگری هم بگوشش خورد که با او نا آشنا بود . این صدا می‌گفت :

ـ به‌بینید دختر شما او را بچه کارها واداشته ، تاجائی که به‌روی مادرش هم دست بلند می‌کند !

اشتین‌هوف گفت :ـ شما هم مانند ما مقصرید . شما می‌دانید که **کارن** چه‌قدر مصائب‌را تحمل کرده ! حالا خیلی‌آسانست که همه چیز را بگردن او بیندازیم !

ـ قبول دارم ، همهٔ مردم ازکم وکیف حادثه باخبرند . اما دیگر حق ندارد که پسر مرا به دزدی وادار کند .

ـ منظورتان چیست ؟

ـ می‌خواهم بگویم که همین امروز پسرم هزار فرانك

دزدیده است !

بعد سکوت برقرار شد . **کارن** از جایش تکان نخورده بود. می‌خواست بگریزد اما می‌اندیشید : «ـ به کجا بگریزم ؟ نمی‌دانم، اما درهرحال می‌خواهم از اینجا بگریزم!» چمدانش را پای پلکان گذاشت و به طرف اطاق نشیمن رفت ، در را باز کرد رو در روی مادر **فرانك** قرار گرفت .باصدای لرزانی گفت :

ـ شما دروغ می‌گوئید ! این کار شما پستی و رذالت است! هرگز فرانك دزدی نمیکند . هرگز هیچ کار بدی نمی‌کند !

ـ خوب عزیزم ، حالا که اینحرف را زدی بهتر است بدانی که ترجیح می‌دهم پسرم را بااین دوتا دست های خودم خفه کنم و او را به‌یك هرجائی وانگذارم .

کارن فریاد کشید :

ـ نه، نه، این کلمه را به‌زبان نیارید !

کارن به ناپدریش نگاه کرد اما او بی‌درنگ سر خود را به‌زیر افکند . **کارن** فریاد کشید .

ـ ماما‌ن !...

اما خانم **اشتین‌هوف** صورتش را در دستهای خود پنهان کرده بود ومی‌گریست .

آنگاه **کارن** برگشت اتاق را ترك گفت و از خانه بیرون رفت : «ـ چه فایده دارد که به ایستگاه بروم ؟ **فرانك** که آنجانیست. او به‌خاطر من ، نابود شده ...»

و آرام در تاریکی فرو رفت .

فرانك منتظر بود . پس از عزیمت ترن ، باز هم منتظر‌ماند. فکر کرد که **کارن** بدقولی کرده ، واز این اندیشه ناراحت شد . نمی‌دانست به‌کجا برود ؛ اما ناگهان اندیشید که ممکن است مادرش به خانهٔ **اشتین‌هوف** ها رفته باشد . تنها یك‌فکر داشت : باشتاب بدانجا برود و از **کارن** محافظت کند . چمدانش را در انبار گذاشت وباشتاب‌دوید. وقتی که‌جلونــردهٔ‌خانهٔ **اشتین‌هوف‌ها**رسید،مصیبتی را پیش بینی می‌کرد . زنگ را به‌صدا درآورد . خانم **اشتین هوف** در را باز کرد و وگفت :

ـ **فرانك** ! مادرت همین آلان از اینجا رفت .. خدای من، این چه وضعی است که توداری !

فرانك ، نفس زنان گفت :

ـ **کارن** ! **کارن** کجاست ؟

خانم **اشتین‌هوف** باوحشت بدو نگریست :
ـ فکر می‌کنم توی اتاقش باشد .
فرانك چمدان کوچك را پای پله ها نشان داد و گفت :
ـ پس این چیست ؟ [وناگهان فریاد کشید:] آبریز سد !
و پیش ازاینکه خانم **اشتین‌هوف** فرصت کند که‌توضیحی از او بخواهد ، ازپله هاپائین پرید و مانند تیری ازباغ گذشت .

کارن همین که به‌روی پل قدم گذاشت ، ناگهان خود را آرام و سبکبال و آسوده احساس کرد . مانند پری سبك بود . حتی توانست بی‌ترس و لرز ، آبریز دریچهٔ سد و گرداب زیر آن را بنگرد .
هنگامی که خودرا پرتاب کرد ، هنوز چهرهٔ **فرانك**رامی‌دید. حتی کوشید ، دست اورا نیز که به‌سویش دراز شده بود بگیرد اما بی‌درنگ ، امواج آب اورا بلعیدند و در تاریکی ـ که مقدمهٔ آرامش عظیم است ـ فرو بردند .
جسد دختر جوان روز دیگر به‌دست آمد . یکی از مردانی که درجست وجوی **کارن** بود هنگامی که چهرهٔ مرده را دید باخود گفت : «ـ چهره‌اش ، همچون چهرهٔ طفلی معصوم است!»

هنگامی که**کرنف** برای دریافت اجازهٔ مرخصی خود آمد، سرگرد سولیوان بدو گفت :
کرنف ! فردا این دختر جوان را به‌خاك می‌سپارند . شما نباید به‌گورستان بروید .. این عزاداری به ارتش آمریکا ارتباطی ندارد !
ـ این دستور است ؟
ـ بله ، **کرنف** !
ـ اطاعت می‌شود سرکار ! سعی می‌کنم گذارم به گورستان نیفتد .

در گورستان جمعیت خاموش ، به سخنان کشیش گوش می‌دادند :
ـ ... ما از سرگذشت **کارن** عزیز بیش ازآنچه باید بدانیم، می‌دانیم . اورا در برابر مالخت وعریان کردند . اما اکثر مانتوانستیم

ازورای آنچه بااین عمل به‌ما نشان دادند ، صفا و پاکی قلب او را درك کنیم ... **کارن** هم مانند همهٔ ما می‌خواست زندگی کند . اکنون می‌باید برایش دعا کنیم : «ـ ای پدرما .. [و ناگهان صدای کشیش بسیار بلند شد:] خطا های مارا ببخش ، همچنانکه ما خطا های دیگران را می‌بخشیم !»

در همان لحظه که جمعیت گورستان را ترك می‌گفت ،یك اتومبیل بزرگ ارتشی به پلی که در پائین شهر واقع بود نزدیك می‌شد . **گرنف** که درکنار راننده نشسته بود باخود اندیشید : «من به‌این شهر کوچك واقعاً علاقمند شده‌ام .»

ناگهان **فرانك** را دید که به دیوارهٔ پل تکیه داده است . **گرنف** به راننده گفت : ـ نگهدار !

از اتومبیل پیاده شد و آرام به‌جانب اورفت . همین که به‌کنارش رسید ، بی‌اینکه کلمه‌ئی بگوید دستش را دور شانهٔ مرد جوان حلقه کرد . **فرانك** چیزی نگفت ؛ صورت مغموم و شکستهٔ خود را به طرف او برگرداند و بالحنی گوشخراش گفت :

ـ **اورا ازدست دادم ...**

سروان همچنان خاموش ماند . یك لحظه آنجا ایستاد و بعد ، باشتاب به‌طرف اتومبیل رفت و خود را بروی صندلی‌انداخت. هنگامی که راننده باتعجب بدو نگاه می‌کرد ، **گرنف** فریاد کشید :

ـ یاالله ، راه بیفت ، اینطور قیافهٔ هاج و واج به خودت نگیر ؛ مگر تاحالا ندیده‌ای که مردی گریه کند ؟

و اتومبیل آرام به راه افتاد ...

پایان

اثر : جلیل محمد قلی‌زاده
ملانصرالدین



نوشته : جلیل محمد قلی‌زاده (ملانصر الدین)

ترجمه : کشاورز

جاده شوسه از ایستگاه **یولاخ** بین **تفلیس** و **باکو** ، از **باردو** و **آقدام** میگذرد و از آنجا سربالاست و بشهر **شوشه** پایان می‌یابد. از **آقدام** ، جاده بسمت چپ‌برمیگردد وبطرف **قره بولاغ** یا باصطلاح روسها **کاریاگین** میرود . از اینجا به **جبرئیل** میرود وبالاخره بساحل رود **ارس** و پل مشهور **خداآفرین** می‌رسد که خاك روسیه را به ایران متصل میکند .

اینجا ایالت **قره‌داغ** ایران که تا خود **تبریز** ممتد است آغاز میگردد .

اول تابستان بود . گرمای توان فرسائی حکمفرما بود . ما از پل گذشتیم و در دهکدهٔ **لفجان** بیتوته کردیم و صبح سفرمان را در کوهستان ادامه دادیم هرقدر بالاتر میرفتیم هوا خنك ترمیشد

و کوهها زیباتر بنظر میرسید .

پس ازیک‌سفردوروزه به‌دهکدهٔ **کلبر** رسیدیم ومیخواستیم از راه **اهر** به **تبریز** برویم . ولی **نظر علی خان اکرم‌الدوله** حاکم این ایالت سه سوار پی ما فرستادو دعوتمان کرد که در ییلاق مهمان او باشیم . رد دعوت خان شایسته نبود ومابسوی منزل او روان‌شدیم.

آقای **اکرم‌الدوله** تابستان ها را در دهکدهٔ **کورمسجد** بسر میبرد . این دهکده در دامنهٔ بلندترین کوه ها واقع شده است و ییلاق بسیار خوبی بشمار میرود . مردم این ده از دویست نفر بیشتر نیستند . آب چشمهٔ معجزه آسا و مراتع و مرغزار های خرمی دارد و برای آسایش هنگام تابستان بسیار جالب و جذاب است . ولی متاسفانه اختلافات و جنگ و دعواهائی که اغلب بین خانهای محلی پدید میآید به اهالی محل اجازه نمیدهد در سایه امنیت و آسایش از این مواهبی که طبیعت باکمال کرامت در پیرامونشان پراکنده است بهره بگیرند .

اینجا چند سال پیش بیماری حصبه و قحطی بیدادمیکرد و قریب سه چهارم اهالی تلف شدند . دهکده‌ها ویران شد و در هرقدم ساختمانهای نیمه خراب و خالی از سکنه که جای پنجره‌ها و درهای آن سیاهی میزد دیده میشد.

آقای **اکرم‌الدوله** با مهربانی از ما پذیرائی کرد و عنایت مهمان نوازی را مبذول داشت .

به امر وی ، خانه‌ای بما اختصاص دادند و روی بام خانه دوچادر وسیع و راحت برایمان برپا کردند .

نظر علی خان بین‌خانهای قره‌داغ بخوبی وخوشروئی مشهور بود ، مردم محل‌هم درباره وی بد نمی‌گفتندولی ما رفتار بی‌رحمانه‌تر از آنرا بامردم نمی‌توانستم تصورکنیم. گرچه در رفتارخان خشونت و بی‌رحمی بارزی مشهود نبود .

در سراسر این ناحیه حتی چیزی که دورادور بقانون و عدالت‌شبیه باشد- وجود نداشت و هیچ رابطه‌ای با مراکز اداری دولت ایران یعنی **تهران** و **تبریز** موجود نبود ...

نظر علی خان نمایندهٔ مختار و تام‌الاختیار و مطلق العنان بود و قدرتش در آن ایالت حدی نداشت . او مشاغل قضائی و قانون گذاری و اداری و اجرائی را در وجود خویش متمرکزساخته بود و میتوانست بنا به نظر خویش ، کسی را اعدام و یا عفو کند.

هر دهکده‌ئی کدخدائی داشت که مستقیما تابع **اکرم‌الدوله** بود . خلاصه دستگاه اداری دولتی خیلی ساده بود .

یکدسته فراش جانشین وزیران شده بود و این فراشان

بخانه‌ها و حیاط ها سر زده و شلاق را بصدا در آورده و ارادهٔخان را بمردم اعلام میکردند :

میرزا صادق منشی صدراعظم خان شمرده‌میشدودهقانان او را بنام **ملا صادق** میخواندند .

ملاصادق نیزمانند **نظرعلی‌خان** درحدودشصت سال‌داشت.

نظرعلی‌خان خوش رو بود و در رفتار شخصی او با مردم آثار بیرحمی و خشونت دیده نمیشد ولی فراشان مانند صاعقه‌ای بر سر مردم فرود میآمدند . بعد از آنچه در ظرف چند روزاقامتم در این دهکده دیدم ایمان راسخ پیدا کردم که ظالم تر و شریرتر از فراشان خان **قره‌داغ** در عالم پیدا نمیشود .

صبح تازه بیدار شده بودیم که فریاد های عجیبی از حیاط همسایه بگوشمان خورد .

معلوم شد یکی‌از فراشان پیش دهقان آمده و دو **فونت** کره برای سفره‌خانه مطالبه میکند . صاحب خانه حضور نداشت و زن او تمام ائمه را بشهادت طلبیده و قسم میخورد که شیر را بچه ها خورده‌اند و کره‌هم «نگرفته» است .

فراش چندتا فحش آبدار باین زن داد و رفت و چیزی نگذشت که با تسبیح‌خان برگشت . حالا دیگر آن مرد دهقان چاره‌ای جز تسلیم نداشت و میبایست از زیر خاك هم شده‌کره دربیاورد و به فراش بدهد . زیرا در مقابل این تسبیح ــ که نشانه قدرت‌خان بود ــ امتناع از اجرای فرمان ممکن نبود .

این نظمی بود که خان مستقر ساخته بود . فراش اول می‌آمد و فلان چیز را از دهقان مطالبه میگرد . اگر تقاضای او اجابت نمیشد فراش چند ضربهٔ شلاق به دهقان امتناع کننده‌میزد و میرفت تا با تسبیح خان برگردد . معنی آوردن تسبیح این بودکه حکم فراش باید بهر قیمتی شده اجرا شود والا فراش حق‌داردهر جور که بخواهد با دهقان خطاکار رفتار کند و حتی خنجر از کمر بکشد و سرکسی را که امر حاکم را اطاعت نکرده ببرد .

من بارها گواه تاثیر عجیب تسبیح بودم .

روزی فراش نزد یکی از دهقانان آمد و گوسفندی برای خان خواست . دهقان گوسفند نداشت . فراش رفت و با تسبیح برگشت . فی‌الفور مرد دهقان تنها چارپائی را که داشت یعنی‌خرش را ــ با همسایه‌اش مبادله کرد و یك گوسفند و یك بز در مقابل گرفت و گوسفند را بفراش داد و بز را توی حیاط ول کردبچرد .

تسبیح خان تشکیل شده بود از دانه های ریزی که نخ قرمزی داشت و هیچ امتیاز خاصی نداشت وفقط تفاوتش باتسبیح

های دیگر این بود که‌نشانهٔ قدرت آقای **نظر علي خان اکرم‌الدوله** بشمار میرفت .
خانه‌ای که بما اختصاص داده بودند متعلق به زن بیوه‌ئی بود که چند طفل کوچك داشت . این زن را **پری** میخواندند . مااانبار و بام خانه را اشغال کرده بودیم و **پری** و کودکانش در اطاق عقبی منزل کرده بودند و دوابشان نیز با ایشان در آن اطاق بودند زیرا دزد و غز فراوان بود و رها کردن دواب در حیاط ـ هنگام شب ـ خطر داشت . دارائی این زن عبارت بود از یك خر و یك گاو و چند گوسفند و بز .
گاهی صبح‌ها ـ وقتیکه **پری** گاو را دوشیده کنار اجاق می‌نشست که برای بچه‌ها آش بپزد ، من پیش او میرفتم . **پری** دهان را با روسری پوشانده شیر را که داشت میجوشید هم میزد و ضمنا برای من از امور محلی صحبت میداشت .
من باکمال علاقه به داستان‌های ساده او گوش میدادم . پری تقریبا پنجاه سال داشت ولی خوب مانده بود . گندم گون و بلند قامت و رعنا و سالم بود و پنجاه ساله نمی‌نمود .
روزی دیدم **میرزا صادق منشی** ـ پیش گفته ـ کنار اجاق پری نشسته ، چپق میکشد و با او صحبت میکند .
چندی بعد بار دیگر او را همانجا دیدم . وقتی مرا دید با دست اشاره کرد و من نزدیك رفتم و سلام کردم .
پری یك توشکچهٔ کهنهٔ بچه‌ها را پهن کرد و من بدعوت **میرزا صادق** نشستم . **میرزا صادق منشی** پك به چپق زد وچنین گفت :
ـ**ملا** ! تو را که مرد شرافتمند و خدا ترسی هستی دعوت کرده‌ام تا با گوش خودت حرفهای صحیح مرا بشنوی و وقتی بـه وطنت برگشتی ننویسی که در **قره‌داغ** خان ها و وزیران مردم را اذیت میکنند . برای اینکه من بتوانم اینجا بیایم و با آسودگی خاطر باتو صحبت کنم و توکه وارد بماهستی از تنهائی دلتنگ نشوی‌من در حضور تو باین زن بیوه پیشنهاد میکنم که طبق قوانین شریعت مطهره بعقد من درآمد .
میرزا صادق میخواست کلمهٔ **صیغه** را بگوید و هنوز این کلمه را تلفظ نکرده بود که **پری** از جا جست و توگوئی پا بروی آتش سرخ و گداخته گذارده است و فریاد برآورد .
ـ **ملا صادق منشی ! ملا صادق منشی !** این حرف را نزن، نزن !
پری این سخنان را با چنان هیجانی گفت که من از جا



برجستم . میخواستم بدو از آنجا فرارکنم ... ولی ندویدم و آهسته از اطاق خارج شدم .

میرزا صادق منشی هم خاموش بدنبال من بیرون آمد .

چند ساعت گذشت و **میرزا صادق** برگشت. فراشی همراه او بود که دم در ماند و **پری** را صدا کرد . همینکه **پری** در آستانه در نمایان شد فراش تسبیح خان را بلند کرد و نشان داد و بصدای بلند و موثری گفت:

– **پری** ، **پری** ، **پری** ! طبق شکایت **میرزا صادق منشی** ، خان مرا فرستاده است که تسبیحش را نشانت بدهم . نگاه کن... خوب نگاه کن . این همان تسبیح است که دو سال پیش **مهدی** آسیابان را که امر خان را اطاعت نکرده بود از بالای صخره بلند بزیر انداخت . و بچه‌های آسیابان حتی جنازه او را هم نتوانستند پیدا کنند . این همان تسبیح است که خانه **اوروج علی** را آتش زد و بر سر بچه‌هایش خراب کرد . خوب نگاه کن ببین این همان‌تسبیح است یا نه ؟

پری که چانه‌اش را با دستمال پوشیده بود ـ کنار آستانه در نشست و بدون اینکه کلمه‌ئی بگوید ، بدقت تسبیح را نگاه‌کرد .

همسایه‌ها هم جمع شده ایستاده بودند . همه خاموش بودند و بعد ازآنکه حرف فراش‌را شنیدند بدون‌اینکه سخنی بگویندمتفرق شدند .

بعد از این پیش آمد ، چندبار **میرزا صادق منشی** را دیدم که پیش **پری** آمد و روی توشکچه کنار اجاق نشست و با کمال آرامی با **پری** محبت کرد .

میرزا صادق درست پیش از حرکت من از آنجا ، مرادید و گفت :

– **ملا** ، **پری**‌ما وعده کرده است امروز شیرین‌پلو درست کند . اگر لطف کنی خواهش میکنم برای ناهار سرافرازم بفرمائی.

ولی نمیدانم چرا میل نکردم از این دعوت محبت آمیز **صدراعظم خان** استفاده کنم !

سال ۱۹۲۸

نوشته: فرانتس کافکا

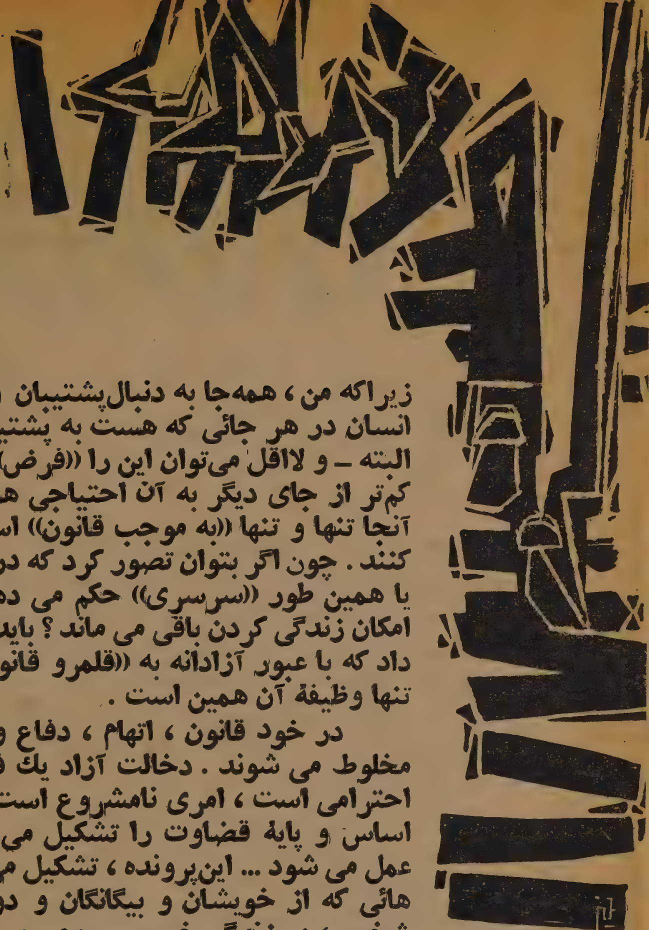
ترجمه: بابا مقدم



پشتیبانان

آیا پشتیبانانی داشتم؟- برای‌من، در تمام دنیا چیزی نامطمئن تر و بی پایه تر از این موضوع نیست، و دراین باره هیچگونه اطلاع درست و صحیحی ندارم. همهٔ چهره ها در هم می رفت و اغلب کسانی که به‌دیدار من می آمدند و یا اینکه خود من اینجاو آنجا، در راهرو ها ملاقاتشان می‌کردم برایم حالت زنان چاق فرتوتی را داشتند که پیش بند هائی با راه راه های آبی تیره و سفید، تمام اندامشان را پوشانده بود و همچنانکه با دست شکم خود را نوازش می‌کردند، به سنگینی به چپ و راست می رفتند. حتی من نمی توانستم یقین داشته باشم که ما، درکاخ دادگستری هستیم.

نشانه های بسیاری این فرض را تائید می کرد؛ درصورتی‌که برخی دیگر، این‌را انکارمی‌کردند ... چیزی که بیشتر باعث می شد یك محکمه را به خاطر آرم، همهمهٔ مداومی بود که از دور به گوش می رسید و از جائی که دست کم از هرجائی که کسی ایستاده باشد ... اما بطور حتم این فرض هم اشتباه بود؛ زیرا این همهمه از دور به گوش می‌رسید. چنین به نظر می آمد که این راهرو های تنگ باآن اطاق‌های عریان و خط‌های‌منحنی ملایم، و نیز این در های بلندی که با دقت و نظم زینت یافته بود، تنها در خور سکوتی عمیق است گوئی این راهرو ها، از آن موزه یا کتابخانه‌ئی‌است. اما، اگر آنجا کاخ دادگستری نبود، پس چرا من در آنجا می بایستی در جست و جوی وکیل مدافعی از برای خود باشم؟-



زیراکه من ، همه‌جا به دنبال پشتیبان و مدافعی بودم .. انسان در هر جائی که هست به پشتیبانی نیاز می‌دارد. البته ـ و لااقل می‌توان این را «فرض» کرد که درمحکمه، کم‌تر از جای دیگر به آن احتیاجی هست ، زیرا که در آنجا تنها و تنها «به موجب قانون» است که داوری می کنند . چون اگر بتوان تصور کرد که در آنجا با بی‌عدالتی یا همین طور «سرسری» حکم می دهند ، دیگر چگونه امکان زندگی کردن باقی می ماند ؟ باید به محکمه دستور داد که با عبور آزادانه به «قلمرو قانون» موافق باشد . تنها وظیفهٔ آن همین است .

در خود قانون ، اتهام ، دفاع و قضاوت ، با هم مخلوط می شوند . دخالت آزاد یك فرد ، در اینجا بی احترامی است ، امری نامشروع است . با پرونده‌ئی که اساس و پایهٔ قضاوت را تشکیل می دهد ، طور دیگر عمل می شود ... این پرونده ، تشکیل می شود ازبازپرسی هائی که از خویشان و بیگانگان و دوستان و دشمنان شخص ، در زندگی خصوصی وعمومی ، در شهر ها ودر دهکده ها و خلاصه در همه جا ، به عمل آمده است . اینجا دیگر داشتن چند نفر به پشتیبان آن هم از بهترین آنان ـ به‌نهایت لزوم وضرورت می‌رسد . واین پشتیبانان باید بدان اندازه به هم چسبیده باشند که دیوار زنده و جانداری ترتیب بدهند ـ زیرا طبیعت پشتیبانان چنین است که کم‌تر متحرك باشند حال آنکه متهمان ، مانند روباهان چابك و راسو های‌تیز تك و موش هائي که به اشکال به‌چشم می آیند ، ازشکاف‌های باریك می‌لغزند ودرنهان از میان پاهای حامیان می‌گذرند.. پس‌مواظب باشید ! ـ و درست به همین دلیل است که من اکنون‌در



اینجا هستم و حامیانی از برای خودمی جویم . اماهنوز، به جز این پیر زنانی که پیوسته می آیند و می روندکسی را نیافته‌ام ؛ واگر در جست‌و جوی حامـی و مدافعی نبودم به‌یقین ازاین‌وضع به‌خواب‌می‌رفتم! افسوس که درجای مناسبی قرار نگرفته‌ام ، و هیچ چیز دیگر هم‌در این مسأله تاثیری ندارد . فقط می‌بایست درجای‌دیگری می بودم ؛ جائی که همه نوع آدم ، از تمام کشور ها ، از پیشه های گوناگون و باسن و سال متفاوت گرد آمده باشند . من باید این امکان را داشته باشم که از میان یك گروه ، با دقت تمام ، کسانی را انتخاب‌کنم‌که به زحمت این کار بیرزند ؛ مردمان با حسن نیتی که به حال من دلسوزی داشته باشند ... شاید یك بازار مکارهٔ بزرگ ، برای این کار بهترین جا ها باشد . ولی نه ، مثل اینکه قضیه بر عکس است ! من بیهوده در این راهروهائی که جز این زنان پیر کسی در آن دیده نمی شود سرگردانم. خیلی کم هستند ، خیلی کم ! و با وجود این من نمی‌توانم کاری کنم که به حرف من گوش دهند . آنان مانند ابر های بارانی بر هم می غلتند و از من می گریزند و بـه کارهای اسرارآمیز خود سرگرم می شوند . امـا بدون توجه و بدون خوانـدن نـوشتهٔ بالای سر در چنین ساختمانی ، این طورکورکورانه چرا باید وارد آن شد؟ـ برای اینکه باز هم در این راهرو ها سرگردان باشم !

چرا باسرسختی‌میخواهم دراین ساختمان‌مستقر شوم و فراموش کنم که هرگز جلو این ساختمان‌نبوده‌ام و دوان دوان از پله های آن بالا نیامده‌ام ؟ با همهٔ اینها برای من ممنوع است که به عقب باز گردم . البته یـك





چنین اتلاف وقتی، باداشتن‌چنین آرزوئـی از بـرای من غیر قابل تحمل است . چطور در این زندگی کوتاه و زودگذر و عجولانه که همهمهٔ ناراحت‌کننده‌ئی علی‌الدوام با آن همراه است ، می توان از پله ها بالا رفت ؟ این‌دیگر ممکن نیست ! زمانی‌که برای‌تو درنظرگرفته‌شده ، آنقدر کوتاه است‌که با از دست‌دادن یك لحظه آن‌همهٔ زندگیت را به هدر داده‌ای . زیرا این زندگی آنقدرها درازنیست، همه‌اش به‌اندازهٔ همان یك‌لحظه‌ئی است که از دست داده‌ای !

به این ترتیب ، تو روی جاده ئی افتاده‌ای ، و مصمم هستی که به هر قیمت شده پیش بروی . تو جز این راهی نداری . خطری‌هم‌متوجه تو نیست . شایـد حادثه ، در پایان این جاده به انتظارت نشسته باشد . اما اگر از همان قدم های اول‌باز گشته بودی و اگر از پلـه ها پائین رفته بودی ، همان ابتدای کار گرفتار شکست می شدی . این دیگر از «احتمال» هم قوی تر است ، و حتی میتوان گفت که چیزی جز «حتم و یقین» نیست. به این ترتیب ، تو در پشت این درها هیچ چیزی‌نخواهی یافت . چیزی از دستت نرفته است ، بیهوده خودت‌را به سوی پلکان های دیگر نینداز ! ـ تا هنگامی که تو از بالا رفتن باز نه‌ایستی ، پله ها پایان نخواهند پذیرفت... زیر قدم های تو که بالا میروی ، پله ها تا بی نهایت‌ادامه دارد !



داشیل هامت
نویسندهٔ آمریکائی

شاهین سیاه

ترجمه ضمیر

۵

زنی به‌اسم بانو واندرلی به دفتر می‌کندکه خواهرش را مرد شریری کارآگاه سام‌اسپید می‌آید و حکایت موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر و مادرش بزودی از سفر اروپا برخواهندگشت تقاضا می‌کند که سام‌اسپید این دختر جوان را از چنگ فلویدترزبی نجات بدهد . پس‌ازگفتگوهائی اسپیددویست دلار بعنوان اجرت اززن جوان‌می‌گیرد و شریك خود مایلز ارچر را مامور می‌کندکه در کشف این قضیه‌و تعقیب ترزبی اقدام نماید اما مایلز آرچر همان شب به‌قتل می‌رسد و مأموران ادارهٔ پلیس به‌سام‌اسپید اطلاع‌می‌دهند که درقتل شریك وهمکار خود مورد سوءظن شدید پلیس قرارگرفته است. ترزبی نیز جلومهمانخانه به‌قتل‌می‌رسد و روزبعد «ایوا» زن «آرچر»که‌با سام روابط عاشقانه دارد به دفتر « سام اسپید» می‌آید و باا‌و معاشقه می‌کند و ضمناً می‌گویدکه معتقداست‌شوهرش «آرچر» به دست «سام‌اسپید» کشته شده . سام انکار می‌کند و آنگاه به مهمانخانه‌ئی که خانم «واندرلی» آدرس داده بود می‌رود وخبر می‌یابد که صبح همان روز بایك ماشین‌ازنوع «ناش» از آن مهمانخانه رفته است...

اسپید بدیدن میس واندرلی می‌رود و میس واندرلی اعتراف میکند که زن بدی بوده است .

میس‌واندرلی شب‌پیش‌بافلویدترزبی به‌گردش رفته بود صبح پس ازدیدن عنوان درشت روزنامه‌ها از مهمانخانه خود فرار میکند اسپید باو میگوید که سخت در خطر افتاده است و آنوقت پانصد دلار دیگر ازاو میگیرد و درضمن اطلاع مییابدکه‌میس‌واندرلی با فلویدترزبی درهنگ‌کنگ بوده است وهر دو از هنگ‌کنگ آمده‌اند ....

مرد کوتاه قد که ته سیگار خاموشی به لب داشت ، گفت :
– بنشین ببینم ... خوب ... مایز شب گذشته بآن دنیا تشریف برد ؟
در صورت خسته و صدای زننده‌اش هیچگونه تاثری وجود نداشت .
اسپید چهره درهم‌کرد و گفت :
– آری ! و منهم برای همین مساله آمده‌ام ... سید ، قصد دارم که مامور تجسسی را بآنجا بفرستم که غرب نی‌انداخت . آیا می‌توانم مثل کشیش یا وکیل دادگستری در پشت حصار مقدس اسرار حرفهٔ خود و این چیزها پنهان بشوم ؟
سیدوایز شانه ، را بالا انداخت . گوشه های دهانش پائین آمد .
– چرا نمی‌توانی ؟ مساله تحقیق که جلسه محاکمه نیست . همیشه بخت خود را آزمایش کن ! تو بارها از مخمصه هائی دشوارتر از این ، نجات یافته‌ای .
– می‌دانم ... اما داندی از کوره در رفته است و قضیه شاید دشوارتر از آن باشد که تصور کنی ... سید ، کلاه خود را بردار ... و برویم متخصصی را پیدا کنیم ... دلم میخواهد که خود را به مخاطره نیندازم .
سید وایز نگاه طولانی به پرونده‌های روی میز خود انداخت اما بپاخاست و بطرف گنجهٔ نزدیك پنجره رفت . کلاه خود را برداشت و گفت :
– سامی ، تو مرد نادرستی هستی که از هر مخمصه‌ای خودت را نجات می‌دهی .
ساعت در حدود پنج و ده دقیقه کم بود که اسپید به دفتر خود برگشت . افی‌پرین سرگرم خواندن مجلهٔ تایم بود .
پرسید :
– چه خبر تازه ؟
افی جواب داد :
– خبر تازه‌ای نیست . از قرار معلوم بزرگترین بازیها را برده‌ای !
با لبخندی که حکایت از خشنودی میکرد جواب داد :
– گمان میکنم اوضاع روبراه می‌شود . همیشه بخود می‌گفتم که اگر مایز بدست عزرائیل بیفتد ، کاروبار ما رونق عجیبی خواهد یافت . فراموش نکنی که دسته گلی بنام من بفرستی ...
– این کار را کرده‌ام .
– تو «ملك مقرب» هستی ... افی ... بگو ببینم ادراك و اشراق زنانهٔ تو امروز چه حالی دارد ؟
– مقصودت چیه ؟
– می‌خواستم بدانم که تو درباره میس واندرلی چه عقیده داری ؟
افی بدون درنگ جواب داد :
– من نظر موافق دادم !...
اسپید زیر لب گفت :
– این زن هزار اسم دارد ! واندرلی ، لبلان ... و عاقبت هم ادعا دارد که نامش اوشاونسی است .
– هیچ اشکالی ندارد ... ممکن است همه نامهای دفتر تلفن را بخودش داده باشد ، اما هیچ اشکالی ندارد ... دختر خوبی است و خودت هم میدانی .
اسپید با حالت خواب آلودی بروی افی نگریست و زمزمه کرد :
منهم همین موضوع را از خود می‌پرسم ... بهر حال در عرض دو روز هفتصد دلار پول داده ... و خوب می‌بینیم که اشکالی ندارد .
افی پرین پاشد .

– سام ، اگر این دختر به مخمصه بیفتد و تو دستش را نگیری ... و یا اینکه برای تیغ زدن او از این فرصتها استفاده کنی ... من هرگز ترا نخواهم‌بخشید.

اسپید بزور لبخندی زد . و بعد اخم‌کرد . دهانش را برای حرف‌زدن گشود اما کسی در راهرو را زد .

افی پرین از جای خود برخاست و بدفتر پذیرائی رفت . اسپید کلاهش را برداشت و در صندلی خود نشست .

دختر جوان بزودی برگشت . کارتی در دست داشت که کلیشه اسم **مستر جوئل کایرو** روی آن چاپ شده بود .

پس از آنکه کارت را بدست اسپید داد گفت :

– پسر عجیبی است !

اسپید گفت :

– پس ، بگو بیاید ، جانم ... بگو بیاید ....

«مستر جوئل‌کایرو» مرد گندم‌گونی بود که قد متوسط و استخوان‌بندی‌نازکی داشت. موهای سیاهش پرچین ودرخشان بود .... جوانی شجاع و غریب بودکه اهل مشرق‌زمین بنظر می‌آمد. یاقوت چهارگوشی که‌درمیان چهاررشته الماس قرارداشت، روی کراوات سبزتیره‌اش برق می‌زد. پالتو سیاهی شانه‌های تنگ و کودکانه‌اش را در میان گرفته بود، باقدم‌های پرجست‌وخیزی بطرف اسپید پیش میرفت: بوی تندو نافذ «شیپر» بدنبالش بود.

اسپید سری پائین آورد و یکی از صندلیها را به‌این مهان خود نشان داد

– بفرمائید بنشینید ، مستر‌کایرو

کایرو تعظیمی کردو باصدای زیر وخوش‌آهنگی گفت :

– متشکرم .

سپس آهسته نشست و ساقهارا دراز کرد ....آنوقت پاهای خودرا روی هم انداخت وکلاهش را روی زانوهایش‌گذاشت وسرگـرم درآوردن دستکشهای زردرنگ خود شد .

اسپید سرخودرا به پشتی صندلی تکیه داد و باهمـان لحن محبت‌آمیـز و سهل‌انگاری که شب پیش درحق میس‌اوشانسی بکار برده بود، پرسید:

– مستر‌کایرو ، چه خدمتی ازدست من برمی‌آید ؟

کایرو کلاهش را برگرداند، دستکشهایش رادرآن انداخت و کلاه را در گوشهٔ میز تحریر جای داد .... دانه‌های الماس درانگشت ابهام دست‌چپ برق می‌زد . در انگشت وسط دست‌راست نیز یاقوتی داشت‌که با یاقوت‌گل کراواتش، سازگار بود . دستهای کوچولو و گوشتالو و پاکیزه‌ای داشت. انگشتهای کوتاه و تابیده‌اش ، این دستها را خام و ناپخته نشان می‌داد. دستهایش را بهم مالید وپس ازآن زیر لب‌گفت:

– اجازه می‌دهید که مرد بیگانه‌ای باجسارت مرگ شریك بدبختتان را بشما تسلیت بگوید ؟

– متشکرم .

– مستر اسپید ، اجازه می‌دهید ازشما بپرسم‌که بقول روزنامه‌ها رابطه‌ای میان مرگ غم‌انگیز آرچر و مرگ ترزبی وجود دارد یانه ؟

صورت اسپید خشك شد. جوابی نداد.

کایرو برخاست و تعظیمی کرد وگفت :

– معذرت می‌خواهم .

دوباره نشست و دستهایش رایکی پس از دیگری روی گوشه‌ای از میز تحریر گذاشت و گفت :

ـ یك کنجکاوی ساده دلیل سئوال من از شمانیست. کوشش من برای این است که چیزی .... راکه .... ارزش هنری دارد و .... می‌توان گفت‌که گم شده است .... بدست بیاورم .... امیدوار بودم که شما در یافتن آن به‌من‌مساعدت‌کنید
اسپید سرش را تکان داد وبرای‌آنکه علاقه خودرا به این موضوع نشان‌بدهد، ابروهایش را بالا برد.
کایرو که دقت بسیاری دِرانتخاب کلمه‌ها بکار می‌برد، گفت :
ـ موضوع، موضوع مجسمه‌ای است‌که پرندهٔ ......سیاهی رانشان می‌دهد.
اسپید باردیگر باعلاقه محبت‌آمیزی سرش را تکان داد.
ـ من حاضرم‌که بنام صاحب حقیقی این مجسمه ؛ پنجهزار دلار بدهم وآن‌را بدست بیارم .
کایرو دستش را بلند کرد و باانگشت ابهام خود که ناخن پهن و همواری داشت نقطه‌ای خیالی را درفضا نشان داد.
ـ همچنین حاضرم قول بدهم‌که .... (چه عبارتی دراین‌گونه موارد بکار می‌برند ؟) اه !... ملتفت هستم ... حاضرم قول بدهم‌که هیچگونه سئوالی که مخالف رازداری باشد، نکنم .
دستش را روی‌میز تحریر پهلوی دست دیگر نهاد ودرآن اثناء که به روی کارآگاه می‌نگریست ، بآرامی لبخند زد .
اسپید که دراندیشه فرورفته بود، گفت :
ـ پنجهزار دلار مبلغ مهمی است .. مبلغی است‌که ..
درزدند .
کارآگاه گفت :
ـ بفرمائید .
ازشکاف درکه نیمه‌باز شده بود ، افی‌پرین سروشانه هایش را بدرون آورد. کلاه سیاهرنگی ازنمد بسرداشت و مانتو تیره ای که یقه آن پوست خاکستری بود، بتن کرده بود . پرسید :
ـ بامن کاری نداری ؟
اسپید جواب داد :
ـ نه .. خداحافظ .. خواهش می‌کنم ، موقع رفتن دررا ببندید .
اسپید صندلی خودرا چرخی داد وبطرف کایرو برگشت ودوباره گفت :
ـ مبلغ مهمی است .
صدای بسته شدن در راهرو بلندشد .
کایرو لبخندی زد و رولور سیاه خودکار و لوله‌کوتاهی ازجیب خود درآورد وگفت :
ـ خواهش می‌کنم دستهایتان را بالا ببرید و پشت سرتان روی هم بگذارید !..

فصل پنجم

مردی ازمشرق زمین

اسپید نگاهی به رولور نکرد . بازوهایش را بالا برد ، به‌پشت خم شد و دستهایش را پشت گردن خود بروی هم گذاشت . نگاهش که هیچگونه حالتی در آن دیده نمی‌شد ، به صورت سوختهٔ کایرو دوخته بود .

«مشرق زمینی » سرفه‌ئی کرد و با لبهائی که رنگ سرخ خودرا تا اندازه‌ای از دست داده بود لبخندی زد که حکایت از هیجان عصبی او داشت ، چشمهای تیره‌اش نمناك و وقاری داشت . گفت :

– مستر **اسپید** ، قصد دارم دفترتان را تفتیش کنم . واخطار می‌کنم که اگر در صدد مخالفت بااین کار برآئید ، آتش خواهم کرد .

اسپید با لحنی که مثل قیافه‌اش هیچگونه حالتی در آن دیده نمی‌شد ، گفت :

– بفرمائید تفتیش کنید !

مرد رولور بدست دستور داد :

– خواهش می‌کنم‌بلند شوید . میخواهم‌اطمینان حاصل کنم‌که اسلحه ندارید.

کارآگاه از جای خود بلند شد وبافشار نرمه های ساق خود صندلی را عقب زد .

کایرو به پشت سر او رفت ، رولور را از دست راست خود به دست چپ داد ونیم تنهٔ **اسپید** را بلند کرد تا جیب مخصوص رولورش را نگاه کند . سپس لوله رولور را به پشت کارآگاه گذاشت ، دستش را به زیر بغل **اسپید** فرو برد تا اینکه دستی به سینه‌اش بزند . صورت «مشرق زمینی» در آن موقع حداکثر پانزده سانتیمتر از آرنج راست اسپید فاصله داشت .

ناگهان آرنج‌اسپید پائین آمد . **کایرو** به عقب جست‌اما نه آنقدری که بتواند از ضربهٔ آرنج اسپید در امان بماند . پاشنهٔ راست اسپید که بسنگینی به روی یکی از کفشهای برقی **کایرو** قرار گرفته بود ، وی‌را برزمین میخکوب ساخت ودر آن اثناء آرنجش ضربتی به زیر گونهٔ وی نواخت . **کایرو** تعادل خود را از دست داد اما پای اسپید که روی پای او قرار داشت نگذاشت که بزمین خورد . بازوی راست کارگاه دراز شد و **کایرو** به محض آنکه انگشتان **اسپید** به رولور برخورد ، بزدلانه آن را رها کرد . رولور خودکار در دست درشت و گوشتالودش مثل بازیچه‌ای بود.

اسپید پایش را بلند کرد و چرخی زد . بادست چپ یخهٔ پالتو **کایرو** را گرفت و کراواتی راکه دانهٔ یاقوتی روی آن برق می‌زد مچاله کرده و در همان اثناء بادست راست خود رولور را در جیب گذاشت . نگاه **اسپید** گرفته بود ودر صورت بیحرکتش چین تلخی تا گوشه های دهان پائین آمده بود .

صورت **کایرو** از وحشت ودرد به‌تشنج افتاده‌بود . قطره‌های اشك رفته‌رفته در چشمهایش حلقه می‌زد پوستش رنگ سربی بخود گرفته بود ودر نقطه‌ای که آرنج **اسپید** ضربتی به گونه‌اش نواخته بود ، لکهٔ سرخ تیره‌ای پدیدار گشته بود .

اسپید بی‌آنکه دست از یخهٔ **کایرو** بردارد ، وی‌را آهسته تا کنار صندلی راند ... همان صندلی که چند **لحظـه** پیش روی آن **نشسته** بود . در قیافهٔ **کایـرو** کنجکاوی جانشین درد جسمانی شد . **اسپید** لبخند زد : لبخندی که ملایم وتفکرآلود بود . شانهٔ راستش کمی بالا رفت . بازوی خمیده‌اش را به عقب برد . مشت وساعد وآرنج وبازو مثل اهرم مفصل داری که بوسیلهٔ شانه بحرکت آمده باشد ، سست شد . ومشت ، میان گونه و آرواره ، به صورت کایرو فرود آمد.

کایرو چشم هارا بست و بیهوش افتاد .

اسپید جسد نیمه جان وی‌را که دست وپایش دراز شده سرش به پشت افتاده ودهانش باز بود ، به‌روی صندلی رها کرد . سپس ، با نظم و ترتیب هرچیزی را که در جیب های این «مهمان» وجود داشت در آورده روی میز تحریر ریخت . پس‌از آنکه جیب آخر را هم تهی کرد ، برگشت ودر جای خود نشست ، سیگاری پیچید و آتش زد و از روی دقت وبدون هیچ عجله‌ئی اشیائی‌را که جلو خود انباشته

بود ، بررسی کرد .

کیف بغلی بزرگ و سیاه رنگی از چرم نرم ، محتوی سیصدوشصت پنج دلار از اسکناسهای خرد ودرشت ممالك متحده وسه قطعه اسکناس پنج لیره‌ای انگلیسی ویك گذرنامهٔ یونانی بود که «روادید» های گوناگونی به اسم **کایرو** داشت و عکس **کایرو** به آن ملصق بود . گذشته ازاین چیزها پنج ورق کاغذ سرخ رنگ پوست پیازی که مطالبی بخط عربی روی آن دیده می‌شد وبرش روزنامه‌ای که مربوط به خبر کشف اجساد **آرچر** و **ترزبی** بود و عکسی بقطع کارت پستال از زنی سیاه سوخته که نگاهی خونخوار و دهانی سست وافتاده داشت ، دستمالی از ابریشم که براثر کهنگی زرد شده بود واز آنجا ها که تا خورده بود ، پاره شده بود و چند کارت ویزیت باسم **کایرو** و بلیطی برای نمایش تئاتر «گیری» در همان شب نیز ، در این کیف بغلی وجود داشت .

گذشته از کیف بغلی و چیزهائی که در آن بود ، سه دستمال ابریشمی برنگ تند که بوی «شیپر» می‌داد، یك ساعت **لونژین** از پلاتین ، با زنجیر خود- پلاتین و زر سرخ - که به نوعی «آویز » به شکل گلابی از فلز سفید ، خاتمه می‌یافت ؛ و مشتی پول خرد امریکائی و انگلیسی و فرانسوی و چینی ؛ و حلقه هائی با ده دوازده کلید ، یك دانه قلم خودنویس از نقره وعقیق یمانی ، یك شانهٔ فلزی در غلاف خود ، وناخنگیری که آنهم در غلاف خود بود وراهنمای خیابانهای **سانفرانسیسکو** ، قبض باروبنه‌ای از شرکت **سادرن‌پاسیفیك** یك بستهٔ دست خورده آب نبات ، کارتی از یك دلال بیمهٔ **شانگهای** و چهار ورقه کاغذ نامه متعلق به مهمانخانه **بل‌ودر** بود ، از جیب های **کایرو** بیرون آورده بود . در یکی از این ورقه ها بخط ظریف و مشخصی اسم **اسپید** وآدرس دفتر و آپارتمان وی نوشته شده بود .

اسپید پس‌از آنکه به دقت به بررسی این اشیاء گوناگون پرداخت ؛ و حتی قاب ساعت را نیز باز کرد برای اینکه مبادا چیزی در آنجا نهفته باشد ؛ از روی میز خود خم شد تا اینکه دست روی نبض **کایرو** بگذارد . سپس مچ وی را رهاکرد ، سرجای خود نشست ، سیگار دیگری پیچید و آتش زد . در آن هنگام که مشغول دود کردن این سیگار بود ، **کایرو** صرفنظر از لرزش خفیف لبها ، چنان نیمه مرده و بیحرکت مانده بود که احمق تمام عیاری بنظر می‌آمد .

وقتی که **کایرو** تکان خورد و ناله گرد وپلکهارا بهم زد ، صورت کارآگاه روشن شد ولبخند دوستانه‌ای برلبانش نقش بست .

جوئل کایرو کم کم بخود می‌آمد . ابتدا چشمهایش را باز کرد اما یك دقیقهٔ دیگر گذشت تا اینکه توانست چشمهای خود را به نقطه ای از سقف بدوزد . سپس دهانش را بست ، آب دهنش را فرو برد و آه عمیقی کشید . یکی از پاها و پس‌از آن یکی ازبازوهای خود را حرکت داد ، سررا بلند کرد و به اطراف خود نگریست ، چشمش به **اسپید** افتاد و به تندی برخاست . دهانش را باز کرد چنانکه گفتی می‌خواست حرف بزند .... رعشه‌ای بر اندامش افتاد . دستش را به آن قسمت از گونه‌اش برد که مشت **اسپید** کوفتگی خوشگلی برنگ روشن بجای گذاشته بود .

بزحمت گفت :

- مستر اسپید ، من می‌توانستم شمارا بکشم !

اسپید جواب داد :

- می‌توانستید محض امتحان دست بکار شوید .

- ولی این کار را نکردم .

- می‌دانم !

- پس چرا بعد از خلع سلاح من این طور دست به روی من دراز کردید ؟

اسپید لبخندی زد و گفت :
– متأسفم . اما میزان ناکامی مرا از دیدن اینکه پیشنهاد پنجهزار دلار از طرف شما بلوفی بیش نبوده است ، خودتان تصور بکنید !
– مستر **اسپید** ، اشتباه می‌کنید . این پیشنهاد پیشنهادی نبود که بلوف باشد و هنوز هم به قوت خودش باقی است .
اسپید که حقیقتاً به حیرت افتاده بود ، گفت :
– چه گفتید ؟
کایرو دست خود را از گونه‌اش برداشت و حالت پراز تصمیم سوداگری را بخود گرفت و گفت :
– آماده هستم که در ازاء این مجسمه پنج هزار دلار به شما بدهم ... نزد شما است ؟
– نه .
بالحنی که حکایت از سوء ظن داشت اما آمیخته به‌ادب بود ، گفت :
– اگر اینجا نیست ، پس برای چه بعنوان جلوگیری از جست وجوی آن خودتان را در معرض زخم مهلکی قرار دادید ؟
اسپید با تمسخر گفت :
– پس به عقیدهٔ شما می باید بگذارم که مردم به اینجا بیائید و خانه‌ام را بزنند ؟
به اشیائی که روی میز ریخته بود ، اشاره‌ای‌کرد وگفت :
– شما آدرس مخصوص مرا دارید. تاکنون هیچ بآنجا رفته‌اید ؟
– آری ، مستر **اسپید** . من آماده‌ام که پنجهزار دلار بپردازم و مجسمه را بدست بیاورم . اما بسیار طبیعی است‌که من پیش ازاین کار، درصدد برآیم که‌این پول از جیب صاحب آن بیرون نرود.
– صاحب آن چه کسی است ؟
کایرو لبخندزنان سری تکان داد وگفت :
– ازاینکه نمی‌توانم به این سئوال جواب بدهم ، باید مرا معذور بدارید.
اسپید ناگهان بجلو خم شد و گفت :
– چه خیال کرده‌اید ؟ شما در دست من اسیر هستید، **کایرو**....شما دراینجا بدفتر من آمده‌اید و بخصوص پس ازاین دو قتلی که صورت گرفته‌استچنان‌خودتان را بدام انداخته‌اید که پلیس قند در دلش آب خواهد شد .... من باید بازی خودرا ادامه بدهم ... وگرنه ....
کایرو لبخند آسوده و آرامی زد وگفت:
– من پیش ازاینکه بدیدن شما بیایم ، تحقیق مختصر خودم را کرده‌ام..... و به من اطمینان داده‌اند که شما آنقدر عاقل هستید که محال است بگذارید در معامله‌ای که حقیقتا نفعی دربر دارد، نظرهای بیهوده‌ئی دخالت پیدا کند.
اسپید شانه‌ها را بالا انداخت وگفت :
– کدام معامله را می‌گوئید ؟
– همان معامله‌ای‌که می‌خواستم در ازاء آن پنجهزار دلار بشما بدهم ....
اسپید باپشت دست خود به کیف بغلی **کایرو** زدوگفت :
– دراین‌جاکه خبری از پنجهزار دلار نیست .... بازی خوبی بود !... ممکن بود باینجا بیائید و بگوئیدکه در ازاء فیل گلگونی یك میلیون دلار به من بدهید؟اما این پیشنهاد چه معنائی می‌توانست داشته باشد ؟
کایرو چشمهایش راگرد کرد و بلحنی اندیشناك‌گفت :

ــ متوجه هستم .. متوجه هستم ... شما می‌خواستیدکه به حسن‌نیت من اطمینان داشته باشید ...

انگشتی به لب پائین وسرخ‌رنگ خود برد و در دنباله حرفهایش گفت :

ــ اگر مبلغی در ازاء این خدمت داده می‌شد ، کارها روبراه بود ؟

ــ ممکن بود .

کایرو دستش را بسوی کیف بغلی خود دراز کرد ، مردد ماند، دستش‌راکنار برد و گفت :

ــ خوب ، صد دلار بگیرید .

اسپید کیف بغلی را برداشت و یك قطعه اسکناس صد دلاری ازآن درآورد. سپس اخم درهم کرد وگفت :

ــ بهتر است‌که این مبلغ را به دویست دلار برسانیم

و آنوقت همین کار رانیز کرد.

کایرو تکانی نخورد .

اسپید دویست دلار را در جیب خود گذاشت و باصدای روشنی‌گفت :

ــ حدس اول شما این بود که پرنده در دست من است. دراین حدس خود اشتباه کرده‌اید . خوب، حدس دوم‌تان چه بود ؟

ــ حدس دوم من این بودکه شما جای آن‌را می‌دانید یااینکه می‌توانید جای آن را بآسانی بیابید .

هیچ‌گونه تأثری در قیافه اسپید خوانده نمی‌شد ، گفتی این حرفهارانشنید.

ــ می‌توانید ثابت‌کنید آن مردی که می‌گوئید ، صاحب این پرنده باشد ؟

ــ اگر حقیقت را بخواهید بدبختانه چندان دلیلی برای اثبات این موضوع ندارم : اما می‌توانم بشما بگویم‌که هیچکس نیز نمی‌تواند چندان دلیلی برای اثبات این موضوع بیاورد. اگر شما بآن حدی‌که من تصور می‌کنم دربارهٔ این قضیه اطلاع داشته باشید ، بی‌شك می‌دانید که طرز ربوده شدن این ... این چیز هنری،ازصاحب اخیرآن ، نشان می‌دهدکه این شخص بیشتر از **ترزبی** نسبت به آن حق داشت وحق بسیار روشن و مشخصی هم داشت ...

اسپید ناگهان پرسید :

ــ درباره دخترش چه می‌گوئید ؟

کایرو که بشدت بهیجان آمده بود ، چهارچشم شد، دهانش را باز کرد،سرخ شد و با صدای تیزی فریاد زد :

ــ این مرد صاحب پرنده نیست .

اسپید بالحنی دوپهلو بملایمت‌گفت :

ــ اوه !

کایرو باهمان هیجان و التهاب ، اما باصدای آهسته‌تری پرسید:

ــ آیا درحال‌حاضر در **سانفرانسیسکو** است ؟

اسپید چشمهای خودرا مثل چشمهای کسی‌که خواب‌آلود باشد بهم‌زدوگفت:

ــ خیلی بهتر خواهد بود اگر بصراحت حرف بزنیم.

کایرو تکان مختصری خورد و خونسردی خود را بدست آورد و بالحن دلنشینی گفت :

ــ خیال نمی‌کنم‌که این کار نفع بیشتری داشته باشد. اگر شما چیزی بیشتر از من دراین باره بدانید،من ازاین اطلاع شما استفاده خواهم کرد و شما هم‌پنجهزار دلار بجیب خواهید زد ... وگرنه آمدن من به‌اینجا اشتباه بوده است واگر به این پیشنهاد گوش بدهم، بمنزله این خواهد بودکه اشتباه دیگری بکنم.

اسپید ، بی‌اعتناء وبی‌قید سرش را تکان داد و بادست خود به اشیائی که روی میز ریخته بود اشاره کرد وگفت :

ـ چیزهای خودتان را بردارید .

و در آن اثناءکه کایرو این کاررا صورت می‌داد ، در دنبالهٔ حرفهای خود گفت :

ـ پس قرار براین شد که همه مخارج من درمدتی که برای یافتن پرنده‌سیاه شما کوشش می‌کنم پرداخته شود و وقتی‌که مجسمه را بدستتان می‌دهم پنجهزاردلار دیگر نیز به‌من بدهید.

ـ آری ... مستر اسپید ... بدینمعنی‌که پنجهزار دلار به شما داده خواهد شد منهای آن مبلغی‌که ممکن است بعنوان «پیش‌پرداخت» بشما داده شود . یعنی رویهمرفته پنجهزار دلار !

در قیافه **اسپید**[صرفنظر از چین‌هائی‌که درگوشه‌های چشمهایش پدیدار می‌گشت] هیچگونه حرکتی دیده نمی‌شد .... درمقابل حرفهای **کایرو** چنین‌گفت:

ـ بسیار خوب ... و این قضیه شوخی‌بردار نیست . من بعنوان کشتن اشخاص یا دستبرد زدن و بدزدی رفتن اجیرنمی‌شوم .... واگر این خدمت‌رامی‌پذیرم باین عنوان است‌که درصورت امکان پرنده سیاه را طبق اصول صداقت وشرف و قانون بچنگ بیاورم ...

کایرو که «جزنگاه» همه قیافه‌اش گرفته بود ،گفت :

ـ آری ... اگرممکن باشد ...

سپس کلاه خودرا برداشت و در دنبالهٔ حرف‌های خودگفت :

ـ آری ... اگرممکن‌باشد ... درهرحال ... من‌درمهمانخانهٔ **بل‌ودر** هستم... اطاق شماره ۶۳۵.... اگر بخواهید می‌توانید مرا آنجا ببینید . مستر **اسپید** ، من اعتقاددارم‌که از همکاری خودمان بی‌اندازه نفع خواهم برد .

لحظه‌ای مردد ماند .

ـ می‌توانم رولورم را ببرم ؟

اسپید گفت :

ـ مسلماً .... اوه ، من این را فراموش کرده بودم .

رولور را از جیب خود درآورد و بطرف مشرق‌زمینی دراز کرد .

کایرو که رولور را گرفته بود بطرف سینهٔ **اسپید** نشانه رفت وگفت:

ـ دستهایتان را روی میز بگذارید ... میل دارم دفتر شمارا تفتیش کنم

اسپید گفت :

ـ زهرمار !...

سپس خنده‌ای کردو گفت :

ـ خوب .. گذشته از همه این چیزها ، بفرمائید تفتیش‌کنید ... من کاری ندارم .

بقیه دارد.

رهنك ادبيات جهان



اشاره

بدون شك هر كه‌به‌ادبيات رغبتی دارد ياخود دست اندر كار نويسندگی است ، خواستار آن است كه با تودهٔ انبوه و شمارش نا پذير آثار نويسندگان بزرگ جهان آشنائی داشته باشد .. اما اين امرامكان پذير نيست ، چراكه شمع عمرآدمی اين بيدارخوابی را كفاف نمی‌كند . و اين آرزوی گران بر نمی آيد . جز از اين راه كه خلاصه ئی و چكيده ئی از اين آثار فراهم آيد و در دسترس خواستاران نهاده شود .

فراهم آوردن اين چنين فرهنگی در برنامهٔ كارهای ما بود، تا آنكه به وجود كتابی هم در اين زمينه راه برديم :

BOOK OF DIGEST

که در آن ، چکیدهٔ آثاری که نویسندگان خود را به شهرت و نامداری کشانده اند ، ودر میراث ادبی عالم بشریت سهمی دارند گرد آمده است .

مؤلف این کتاب ، در «مدخل» محصول گرانمایهٔ کوشش خویش می‌نویسد :

« از برای تألیف چنین مجموعه یی ، به‌بیشتر فهرست‌های مهم مراجعه کرده‌ام . ـ فی‌المثل :

- فهرست کتاب‌های بزرگ [که ازطرف دانشگاه شیکاگو نشر شده]
- The University of Chicago's Great Book List
  Modern Library
- Every Man's Oxford world Classic

و نیز کتبی از قبیل :

- یك صد کتاب بزرگ .
- هزار اثر بزرگ
- بهترین کتاب‌های عصر ما

و سرانجام :

- فهرست مهم‌ترین کتاب‌هائی که در سی سالهٔ اخیر نشر شده .

پس از فراهم آمدن این مجموعه ، با کتابشناسان و دانشمندان و ادیبان به مشورت پرداختم و از ایشان خواستم که در این زمینه ، از دانسته‌های خویش هرآنچه را که مفید می‌شناسند برآن بیفزایند. و بدینگونه، کاستی‌های این مجموعه کم شد و مؤلف اطمینان یافت‌که دیگر ، هیچ‌کتاب ارزنده‌ئی ازقلم نیفتاده‌است.»

در مورد ارزیابی آثار نیز در دیباچهٔ این فرهنگ چنین نوشته است :

« دیگر آنکه ، می‌بایست بدانیم چه اثری افتخار جاودانگی یافته ، شایستهٔ آن هست که به تالار آثار جاویدان اندیشهٔ بشری درآید ... واین نیز مشکلی بودکه آسان شد : چراکه ،چون به نظرات خوانندگان و به قضاوت‌های روزنامه‌ها و مجلات کثیرالانتشار در مورد هرکتاب ، توجه کردیم ؛ ـ نیز چون قبول عام را ملاك ارزش آثار قرار دادیم ؛ ـ وسرانجام ، چون آثاری راکه از این رهگذر برگزیده بودیم‌بااین محك دیگر که از جانب دانشمندان و نویسندگان تاچه حد مورد مطالعه و مداقه‌قرار گرفته است سنجیدیم ، دریافتیم که‌براه خطا نرفته‌ایم . منتها ما در نظرات ناقدان و قضاوت مطبوعات‌صاحبنظر تعدیلی نیزبه عمل‌آوردیم تا مبالغه‌ئی درکارنرفته‌باشد.»



یز در جای دیگر ، در مقدمهٔ خود ، مؤلف می نویسد :

«ـ علاوه بر کتابهائی که بدین طریق برگزیده‌ایم، در جریان مطالعات خود به کتب دیگری برخوردیم که نمی‌شد ازآن‌ها گذشت مگرآنکه چند سطری درباب‌هریك نوشته آید.

« این دسته از کتاب‌ها را ـ اگر مقدمه‌ئی داشته است ـ بهتر دیده‌ایم که از زبان شخص نویسنده شرح کنیم ؛ با آوردن سطوری از مقدمهٔ آن.»



ود جستن ازاین فرهنگ، با این راهنمائی هاآسان تر خواهد شد :

● کتاب‌ها به ترتیب حروف الفبا شرح شده است ؛ و مؤلف به شرح‌حال فلاسفه ، نویسندگان ، شاعران و مولفان آثاری که شرح می‌کند نپرداخته است.بااین حال ، در پاره‌ئی موارد نام شخص‌را می‌بینیم کـه جانشین نام‌کتاب یادیوان و یـا مجموعه‌ئی شده است . ـ آن‌جاکه نام نویسنده به‌جای نام کتاب آمده، علت ، تعدد آثارآن نویسنده بوده است ... اینان ؛ بیشتر فیلسوفان ، کوتاهنویسان وشاعرانند که آشنائی باایشان ، به استعانت تنها یکی از آثار ایشان ، نامیسر وای‌بسا نادرست است. دراین گونه موارد ، مؤلف این مجموعه ، چند سطری نیز در باره صاحب نام نوشته است . چنانکه فی‌المثل دراین فرهنگ از آثار **ییتس** Yeats ـ شاعر ودرام نویس **ایرلندی** به‌طور جداگانه چیزی نخواهید یافت ؛ بلکه ناگزیر، در زیراین‌عنوان.

○ **ییتس** ، ویلیام بتلر Yeats, William Butler

با آثار او آشنائی خواهید یافت .

● نام بعض مؤلفان ، شاعران ، فلاسفه ویا نویسندگان ، به خاطر آثاربزرگ متعددی که باقی گذاشته‌اند چندبار در فرهنگ تکرار شده است.

● درباره آثاری که نام و دوام بیشتری داشته‌اند، گفت‌وگوی بیشتری‌رفته است . این گفت‌وگو ممکن است به وسیلهٔ مؤلف این فرهنگ ، یا به وسیله نویسنده آن اثر ـ و با استفاده از یادداشت‌های وی ـ ، ویا ازمطالبی که ناقدان‌ونویسندگان دیگر درباره آن نوشته‌اند صورت گرفته باشد.

● چنانچه گفته شد ، هراثر را به نام خودآن ـ ونه به‌نام نویسنـده ـ در این‌فرهنگ بازخواهیم یافت. لیکن‌چنانچه‌نویسنده آن دارای آثار پراکنده ومتعدد دیگرهم باشد، این‌آثار نیززیر نام‌نویسنده‌ذکرخواهد شد. به عنوان مثال: هریك از نمایشنامه‌های بزرگ چخوف، به‌طور جداگانه معرفـی خواهد شد ؛ اما داستان‌های کوتاه او ، در زیر عنوان :

○ **چخوف** ، آنتون Tchekhov, Anton

به‌نظر خوانندگان خواهد رسید.

● در پایان این فرهنگ، فهرست دیگر نیز تنظیم شده است‌که به موقع‌خود به چاپ خواهد رسید:

الف ـ فهرست نام نویسندگانی که آثار آنان دراین فرهنگ آمده است.

ب ـ فهرست کتابهائی که در این فرهنگ معرفی شده است.

ج ـ فهرست پرسوناژها[شخصیت ها،قهرمانان] رمان‌ها و داستان‌هائی که‌در این فرهنگ معرفی می‌شود.

این فهرست‌ها نیزبه‌ترتیب‌حروف الفبا نظم می‌یابد.

● آنچه ما به ترجمهٔ این مجموعه افزوده‌ایم، عکس و شرح نویسندگان، فلاسفه، شاعران و مؤلفان است‌که شیوه‌ئی کاملا تازه و قابل استفاده تدوین و در کنار آثاری که در فرهنگ نام برده می‌شود نهاده‌ایم.



میدواریم این گام نیز، چون گام های دیگری که شورای نویسندگان کتاب هفته در راه توسعه و ترفیع معلومات عمومی نسل جوان کشور برداشته است مورد تأیید خوانندگان عزیز ما قرار گیرد.



جوایز علمی نوبل سال ۱۹۶۱

محمد رئیس

جایزه پزشکی را بیك مهندس برق دادند !. جایزه فیزیك نیمی نصیب دانشمندی شدکه قصد داشت نویسنده بشود ونیم دیگر به دانشمندی که خیال میکرد الی‌الابد گمنام خواهد بود . جایزه شیمی به‌کسی دادند که گیاه‌شناسان اورا ازآن خود میداند .

جایزه پزشکی

هشتاد و هشت سال پیش دکتر **الگزاندر گراهام‌بل** (۱) نیمی ازعمر خودرا صرف تحقیقات در چگونگی عارضهٔ کری کرد وکوشید تا کرهارا شفا ببخشد ...در کارش موفق نشد ولی درعوض تلفن رااختراع‌کرد . حال جایزهٔ علمی **نوبل** در طب بدانشمندی داده‌اند که سعی‌کرد تلفن بهتری بسازد ولی به‌اسرار سامعه دست یافت وچگونگی شنیدن را درك کرد وطریقهٔ معالجه کری را ...

وقتیکه بدکتر **جورج‌فن‌بیکه‌شی** (۲) اطلاع دادندکه جایزه پزشکی نوبل نصیب او شده ، سخت متعجب شدوگفت : «من؟ من‌که پزشك نیستم !...»

گفتند : «خیر ! برای اکتشافات شماست در چگونگی حس سامعه و تشریح وظایف قسمتهای مختلف‌گوش !..»

گفت : « اگر دانشمندی زیاد عمر کند ، بالاخره نوبت جایزهٔ نوبل باوهم میرسد !»

ازقضا همانروز دکتر فن **بیکه‌شی** در شهر نیویورك بود ودریك کنگره علمی شرکت میکرد و جایزه مهمی باو میدادند: جایزه موسسه تحقیقات دربارهٔ کری .

اولین‌بار نبودکه یك‌جایزه بین‌المللی نصیب دکتر **فن‌بیکه‌شی** میشد - ازعجایب آنکه این متخصص برق واستاد فیزیك همیشه در رشته‌هائی حجت شناخته شده که جزء حریم علم طب بشمار می‌آمده و حتی آن « سامعه‌سنج » (۳) اطبا هم از اختراعات اوست ...وهمه خیال میکنند که دکتر **فن بیکه‌شی** ، دکتر طب است .

دکتر **فن‌بیکه‌شی** در سال ۱۸۹۹ در شهر بوداپست بدنیا آمد . پدرش در

←



دکتر **جرج فن‌بیکه‌شی** برندهٔ جایزه‌پزشکی سال ۱۹۶۱

۱-Alexander Graham Bell ۲-George von Bekesy ۳-Audiometer

وزارتخارجه مجارستان مقامی داشت ومادر و برادر وخواهرش هنوز در شهر بوداپست زندگی میکنند .

پس‌از تحصیل در دانشگاه بوداپست و گرفتن داکترای فیزیك و مهندسی برق دکتر **بیکه‌شی** به تحقیق دربارهٔ تلفن پرداخت که چگونه میتوان تلفن بهتری ساخت و ضمناً باین نکته علاقمند شد تادریابد آیا گوش آدمی چقدر بهتر یابدتر از تلفن است . ازآنجا بودکه تلفن راکنارگذاشت و تمام هوش خودرا به «گوش» و کارگوش داد .

دکتر **فن‌بیکه‌شی** درکتاب معروف‌خود« آزمایشهائی در بارهٔ شنوائی » (٤) (که کتاب مقدس گوش شناسان بشمارمی‌رود) شرح میدهد که چگونه مدت سی‌سال عمر گرامی رابرسر این کارنهادو برای تایید فرضیه‌های خود ، گوش اجساد مرده را تشریح میکرد و بااتصال عصب سامعه ببرق وقراردادن آینه‌های ریز روی پردهٔ گوش اندك اندك به‌رمزکارو اسرار گوش داخلی (یا صدف گوش) پی ببرد . حال مدلی ازگوش انسان‌درست‌کرده که باندازهٔ گوش حضرت فیل‌است... اتفاقاً بعضی از اکتشافات او حتی درفضانوردی مورد استعمال پیدا کرده‌است .

اندك اندك شهرت این دانشمند گوش‌شناس از سرحد کشورش گذشت و بـه موسسه‌سلطنتی **کارولین** (٥)درشهراستکهلم دعوت شد تادر آزمایشگاه مجهز آن بـه تحقیقات خود ادامه دهد .

دوماه پیش همان موسسه بود کـه‌دکتر **فن‌بیکه‌شی** را برای دریافت جایزهٔ پزشکی **نوبل** انتخاب‌کرد .

در سال ۱۹٤۸ دانشگاه **هاروارد** (٦)از او دعوت کرد تا درآزمایشگاه**پسیکو ـ فیزیك** آن مطالعات و تحقیقات خاصـی‌انجام دهد ودکتر **بیکه‌شی** ، بقول یکی از مفسرین ، بقدری غرقه درکار خود شدکه‌یادش رفت کجاست و چقدر کار دارد .... یادش هم رفت که زن بگیرد وهنوزکه‌هنوراست در سن ٦٣ نه اهل و عیال دارد و نه‌خیال از دست دادن «آزادی» خود .درآپارتمانی نزدیك لابراتور زندگی میکند .

آزمایشگاه او مثل یك‌زیردریائیست-از بسکه آلات وابزار درآن متمرکز شده ! ازساعت هشت صبح تاده‌بعداز ظهرمشغول کار است ... اگر ساعتی فراغت داشته باشد به‌خواندن کتـب باستانشناسی وجمع‌آوری‌آثار هنری‌ماقبل تاریخ‌می‌پردازد.

از نتایج تحقیقات دکتر **فن‌بیکه‌شی** یکی اینست‌که راه‌را برای معالجه کـری هموار کرده است و ممکن است روزی‌اشخاصی کر ازراه پوست بدن به‌شنیدن صدای دوستان و آهنگ موسیقی توفیـق‌یابند .

***

جایزه شیمی

روایات مختلف است . یکی میگوید‌پروفسور **مل‌وین‌کال‌وین** (۷) منتظر خانمش بودکه از مغازه بیرون بیاید و بمنـزل‌برگردند ولی خانم انقدر سرخرید کلاه و لباس طو ل‌دادکه پروفسور بخواب رفت‌و یادر عالم رؤیا فرورفت و راه‌حل معمی راازطریق الهام جست ... روایت دیگـر اینست‌که پروفسور در خیابان اتوموبیل میراند وچنانکه افتد ودانی بچراغ قرمز«خورد» وترمز کرد .

آنگاه صدای بوق ماشینهای دیگر اورا بخود آورد ورانندہ اتومبیل دیگر باو گفت : « آقا ،مگر خوابی ! یکساعت است‌چراغ ، سبز شده !»

بهرحال درچنین‌حال و احوال‌مراقبه‌ومکاشفه بود که پروفسور **کال‌وین** ظاهراً

٤ـExperiments in Hearing ٥ـCaroline Institute
٦ـHarvard University قدیمترین دانشگاه امریکا ۷ـProfessor Melvin Calvin

پرده ازروی یکی از بزرگترین وغامض‌ترین معماهای علمی بیکسو کشید ومارا براز کارخانهٔ خورشیدی جهان نباتات آشنا ساخت .



پرفسور **کال‌وین** برنده جایزه شیمی ۱۹۶۱

اما حقیقت اینست که پروفسور **کال‌وین** مدت بیست سال است‌که دریـن راه به‌تحقیقات دامنه‌دار دست زده وآنچه کشف کرده پاداش کار است وپشتکار و نه‌الهام وآرزوی الهام !

برعکس دکتر **فن‌بیکه‌شی** ، برنـده جایزهٔ پزشکی‌که ازاهل وعیال بیزاراست، پروفسور **کال‌وین** برنده **جایزه شیمی‌نوبل** یك همسر دارد وسه فرزند ودر تمـام مدت بیست سالی‌که از ازدواج اومیگذرد، هرروز خانمش گلی به‌یقهٔ کت شوهرش میزند ... لابد « گل محبت !» میشودگفت که در فعالیت ومردم‌داری واجتماعی‌بودن، این استاد دانشگاه کالیفرنی (مشتهر «به استاد خندان») دست سیاستمداران جوان وپیررا از پشت بسته ...

در سه آزمایشگاه تحقیقات میکند ، به‌چند کلاس درس میدهد ، هرچه خبرو مقاله وکتاب در رشته گیاه‌شناسی و شیمی فیزیولوژیك منتشر بشود با دقت‌میخواند ... ضمناً دربیولوژی وعلم‌الاعضا و میکروب‌شناسی هم ید طولائی دارد ...ماهی دوسه رمان هم میخواند ، گل‌باز هم هست ! اما جایزهٔ نوبل را برای چه‌باو دادند ؟

پروفسول **کال‌وین** باکمك **کاربن** (۸) نشان دادکه چگونه نباتات باکمك نـور خورشید ودر حضور مادهٔ سبزرنگ برگ (۹) از بخار آب وگـاز کاربونیك هـوا مواد قندی وانواع غذاهای نباتی تولیدمیکنند . (۱۰)

اکتشافات پروفسور **کال‌وین** چـراغ هدایتی است درتولید مصنوعی موادقندی از مواد خام آن ... وحل مسئله تهیه غذا برای میلیاردها افراد نسلهای آینده ...

***

جایزه فیزیك

جایزهٔ فیزیك نوبل را بدو دانشمند جوان دادند . آمریکائی و آلمانی : یکی میخواست نویسنده بشود وفیزیك‌دان ازآب درآمد ودیگری تن بنومیدی و یاس داده بودکه ناگهان مشهور شد .

داستان « دوبرادر در مصر بودند»، در حق پروفسور **روبرت هوف‌استدتر** (۱۱) وبرادرش پروفسور **آلبرت‌هوف استدتر** (۱۲) شاید صدق‌کند بااین فرق که‌هردو علم اندوختند وهیچ‌یك‌مال نیندوختند ولی از قضای روزگار هردو هم بعلم رسیدند و هم بمال .

روبرت و آلبرت هردو در پی فلسفه‌وادب بودند . روبرت‌ذوق‌وشوق‌نویسندگی

---

۸ ــ که رادیوآکتیو است و بنابراین‌میتوان‌در ترکیبات شیمیائی آنـرا به‌اصطلاح علامت‌گذاری و دقیقاً دنبال‌کرد . این‌همان‌رادیو کاربن است (Radio-carbon) که برای تعیین قدمت اشیاء تاریخی‌مورد استفاده قرار میگیرد

۹–Chlorophyl

۱۰–Photosynthesis : لقب دکتر**کال‌وین** این است Mr. Photosynthesis

۱۱–Robert Hofstadter


دکتر **هوف استدتر** برنده جایزه فیزیك ۱۹٦۱

داشت ولی دراثنای کار و تحصیل دریافت که قوانین علوم را میتوان بادله وبراهین محسوس و ریاضی ثابت کرد ولی«قوانین» فلسفه وهنر رابايد « یاباورکرد و تسلیم شد ویا باور نکرد وياغی شد!»

حال برادرش آلبرت (۱۲) استاد فلسفه است در دانشگاه معروف کلومبیا در نیویورك ، وخودش استاد فیزیك است در دانشگاه **استن‌فورد** (۱۳) در ایالت کالیفرنیا .

دراوایل جوانی آنچه **روبرت هوف استدتر** را ناراحت کرد این بودکه جهان از چه ساخته شده ؟... «لابد ازاتم !»

بسیار خوب ، اتم از چه ساخته شده ؟

از ذرات هسته مرکزی و از **الکترونها** که بدور هسته مرکزی حرکت میکنند ... اما جزم اصلی اتم ، همان هستهٔ مرکزی است .

ــ پس ذرات هسته مرکزی از چه ساخته شده ؟

روبرت هوف‌استدتر از دانشگاه به‌دانشگاه رفت واز تحقیقات به‌تحقیقات . در **پرنیستون** (١٤) بامرحوم پروفسور انیشتاین همدم و همکار بود . بعد رفت بدانشگاه معروف **استن‌فورد** که دارای دستگاه اتم‌شکنی قوی‌تر بود . سالها کار کرد تا کشف کردکه **پروتون** (١٥)و**نئوترون** (١٦) یعنی اجزای اصلی هستهٔ مرکزی اتم خود منظومه وجهانی هستند غامض... وباز این دوجهان اصغر دربطن خود جهانهای اصغری دارند که بقول حضرت شیخ شیراز :

چه شبها نشستم درین سیرگم   که دهشت گرفت آستینم که«قم!»

شاید نوه های ما دریابند که این استادمحقق حرف حسابی شان چه بوده !

***

امسال نیمی دیگر از جایزه فیزیك **نوبل** نصیب یك دانشمند جوان آلمانی شد که فقط سی ودو زمستان ازعمرش گذشته و تاسه تابستان پیش خیال میکرد که اولا دیگر کسی مجلات علمی آلمانی نمیخواند و ثانیاً گمنام بدنیا آمده ،گمنام زیسته‌وگمنام به‌اجدادخودخواهد پیوست .

اما تابستان گذشته در یك کنگره علمی در امریکا شرکت کرد که فقط بخاطر او تشکیل شده بود و خود او ــ در حقیقت ستارهٔ آن آسمان دانش بود .

قصه دکتر **رودلف مؤس‌بائر** (١٧) قصهٔ کار زیاد است ، استعدادزیاد و شهرت سریع الحصول و سریع الوصول ...

درسال ۱۹۵۸ ، این جوان نابغهٔ آلمانی در یکی از مجلات علمی آلمانی گزارشی نوشت که طریقی کشف کرده تا امواج **گاما** (١٨) را بدون واکنش رها سازد .. برای دانشمندان ، قضیه خیلی اهمیت داشت .. مثل اینکه‌توپی را بسازند (که ساخته اند) عاری از «لگد زدن» .. و تفنگی که دوش را آزار ندهد .. مهمتر آنکه از چنین امواجی کار های مهم و خطیر ساخته است مثل اندازه گرفتن

۱۲ــ Albert Hofstadter   ۱۳ــStanford   ١٤ Princeton
١٥ــProton   ١٦ــNeutron   ١٧ــDr. Rudolf Moessbauer
١٨ــGamma

اختلاف قوهٔ جاذبیت‌درطبقهٔ‌اول‌وطبقه‌دوم‌یك‌عمارت که خود راهی‌است‌برای‌اثبات‌قضیهٔ نسبیت و فرضیه معروف انیشتاین .. یعنی‌پنجاه وسه سال پس از انتشار فرضیه انیشتاین ، یك آلمانی دیگر راه تایید‌کامل‌آنرا ارائه میداد ..

دو تابستان گذشت و ظاهرا کسی باین‌اکتشاف اعتنائی نکرد تا آنکه دانشمند جوان آلمانی گفت : «دیگر کسی در بند‌مجلات علمی آلمانی نیست!»

***

اما پارسال هیاهوی و جنجال عجیبی برپا شد و همه از **اثر موس‌بائر** (۱۹) صحبت میکردند آنچه بنام **اثر موس بائر** نامیده میشود و بشکل یك موج اتمی خود نمائی میکند ، مقیاس ثابتی است برای‌اندازه گیری مسافت و زمان در حیطه اتم و میلیونم میلیونم ثانیه که حتی دریکهزار میلیون میلیون دریك ، موئی نمیزند (۲۰)

دکتر **رودلف موس‌بائر** سی و دو سال‌پیش در آلمان متولد شدوتحصیلات عالی خود را در شهر مونیخ انجام داد و ازاول‌کار توجهش به فیزیك اتمی واشعهٔ‌باصطلاح «هسته‌ای» بود .



دکتر **موس بائر** برنده‌جایزه‌فیزیك‌۱۹۶۱

در سال ۱۹۵۸ گزارشی منتشر کرد حاوی اینکه بطریقی توانسته **امواج گاما** را از **ایزوتوپ** رادیو آکتیو فلز **ایری‌دیوم** (۲۱) صادر کند بطوریکه اتم آن فلز در شبکهٔ یك مولیکول بلور قرار گرفته باشد وهنگام صدور شعاع ، واکنشی دراتم احساس نشود .. باین اشمه ثابت که یك هزار بار از دقیقترین طریقهٔ اندازه گیری اتمی دقیقتر است و دقت آن طوری‌است که درسه میلیون سال هم یك ثانیه اختلاف پیدا نمیکند ، دانشمندان توانسته‌اند اثر نیرو های طبیعی را (مانندبرق ومقناطیسی و جاذبیت) بر ذرات اتمی لبخند و حتی اختلاف میان قوهٔ جاذبیت زمین در طبقه اول و مثلا سوم و چهارم یك عمارت‌اندازه گیری کنند .. که باز طریقی است برای تایید فرضیه **انیشتاین** .

ناگفته نماند که پیش از اعلام جوایز نوبل ، یك جایزهٔ مهم علمی (باضافه پنج هزار دلار نقد) به دکتر **موسبائر** داده شده بود .. وحال این دانشمند جوان آلمانی باهمسر ودوفرزندش در کالیفرنیا زندگی میکند و استاد دانشگاه فنی کالیفرنیاست.

***

اگر جوایز نوبل در شعبه علوم مظهری‌از تمایل و سیر جاری علوم باشد ، باید

۱۹– Moessbauer effect

۲۰– گفتن‌موئی نمیزند ... دراین‌موردمثل اینست که کسی باواحد کیلومتر قد میکروب را اندازه گیری کند .

۲۱–Iridium

گفت که فیزیك اتمی هنوز مهمترین رشته تحقیقات علمی‌است.اگر به‌مهمترین پیشرفت های علمی سال ۱۹٦۱ میلادی نظری بیندازیم می‌بینیم که علاوه بر پیشرفت در فیزیك اتمی فضا نوردی و فضاشناسی دارای مقام مهمی است ...

بعبارت دیگر تلاش علمی بشر در سال گذشته میلادی و سال جدید در عالم‌اکبر است و در عالم اصغر .. از کهکشان تا اتم ...

پایان

توضیح و تصحیح

در شمارهٔ گذشته کتاب کوچه دومتل به‌نامهای «آقاموشه» و « شنگول ومنگول » که از نوشته های هدایت است چاپ شد . دراین شماره نیزدومتل «پزنگوله‌پا » و«شنگول ومنگول » که هردو ،صورتهای دیگری از دومتل پیشین است آورده میشود ، ودرشماره‌های‌آینده نیز ، هربار یکی دو صورت‌از این دوگونه متل که از شهرستانهای ایران به کتاب هفته رسیده و یا پس از این خواهد رسید چاپ خواهد شد ، تا بدین‌گونه‌زمینه‌ای برای برابری و گفتگو درچگونگی آنها به‌دست آید .

لذا از همه علاقمندان فولکلور درخواست میشود صورتهای گوناگون این دومتل را که در شهرهای ایران پراکنده است ، کامل ودرست‌وخوانا یادداشت فرمایند و هرچه زودتر برای کتاب کوچه بفرستند.

لطفاً غلطهای چاپی جملات عربی بخش دوم‌کتاب « کلثوم ننه » باب چهارم‌دهم صفحات و ۱۷٤ شماره‌گذشته را درست کنید :

نادرست	درست
توکلو	توکلوا
لبقره	البقره
الدینك	الدنبك
یقعد	یعقد
مسیما	سیما
یعقذف	یقذف
یبلغی	یبلغنی

نیز پس از یبلغنی کلمهٔ « عوضه » را که افتاده است بیفزائید .

آخرین تحقیقات علمی نشان میدهد که :

ناپلئون را با زهر کشته اند



چندماهی از شکست و گرفتاری و تبعید ناپلئون به‌جزیرهٔ **سنت‌هلن** نگذشته بودکه امپراطور سابق فرانسه به بیماری مرموزی مبتلا گردید . تاپنج‌سال بعد از آن ، این بیماری همچنان ادامه داشت و هروقت اندك بهبودی درحال او دیده میشد ، بیدرنگ بیماری شدت میافت . بعد از شدت نوبت بهبود نسبی میرسید و باز دورهٔ شدت بیماری .

روز پنجم ماه مه سال ۱۸۲۱ ناپلئون مرد ودر گزارش رسمی پزشکی که حاکی ازعلت مرگ بود ، مرگ اورا درنتیجهٔ زخم سرطانی معده قلمداد کردند ... این گزارش یکروز بعد بامضای پنج پزشك انگلیسی صادر گشت واز عجایب آنکه پزشك مخصوص ناپلئون ، دکتر **فراسیسکو آنتومارشی** (۱) که خود جسد امپراطور فرانسه را تشریح کرد ، تشخیص پزشکان انگلیسی را نپذیرفت وآنرا امضا نکرد . حال پس‌از یکصدوچهل و یکسال یك پزشك و دانشمند و جنایت‌شناس سوئدی بنام دکتر **استن‌فورشوفود** (۲) متعاقب تحقیقات دامنه‌دار و بسیار دقیق ثابت کرده است‌که مرگ ناپلئون علل دیگری داشته ... و چون این متخصص سوئدی در اروپا حجت شمرده میشود کتاب او تحت عنوان « **ماجرای مسمومیت در سنت‌هلن** » مانند توپ در پاریس صدا کرده است ! دوپزشك و جنایت شناس دیگر بنام دکتر **اندرزواسن** (۳) و دکتر **همیلتون اسمیت** (٤) استاد دانشگاه **گلاسگو** (۵) فرضیهٔ دکتر **فورشوفود** را تأیید کرده‌اند وهرسه ، به‌امضای مشترك در پائیز گذشته مقاله مبسوطی رادر مجله معتبر علمی انگلستان ، یعنی مجلهٔ **نی‌چر** (٦) ، منتشر کردند واز علل مرگ ناپلئون پرده برداشتند .

متخصص سوئدی‌که‌یکی ازمشغولیات ذوقی اوتحقیق علمی درمدارك و اسناد تاریخی است، یك جملهٔ مرموز را در وصیتنامهٔ ناپلئون مورد مطالعه مخصوص قرارداد . این وصیتنامه چندروز پیش‌از موت نوشته شده و جملهٔ مورد بحث این است :

« من پیش ازآنکه عمر طبیعی‌ام بسر آید ، میمیرم زیرا قدرتمندان انگلیسی و قاتل مزدور آنان کمر به‌قتل من بسته‌اند . »

سابق براین ، جملهٔ مزبور در وصیتنامه ناپلئون نشان این شمرده میشد که مردی شکست خورده وناراضی ومریض زبان به‌شکایت گشوده و دشمنانش رامتهم بقتل خود میکند .

اما استنکاف پزشك مخصوص ناپلئون از امضا وتایید علت مرگ امپراطور ،

متخصص سوئدی رابرآن داشت که اندکی بیشتر درقضایا غورکند ودریابدکه‌براستی مرگ ناپلئون دراثر چه بوده‌است ؟... بخصوص که آن پنج پزشک انگلیسی ، بشهادت اسناد موجود درآسیب‌شناسی اطلاع وتجربه‌ای نداشتند .... مهمتر آنکه حتی درایام بیماری شدید ناپلئون ، حاکم انگلیسی جزیرهٔ **سنت‌هلن** باو اجازه نمیداد که به‌طبیبی که دلخواه امپراطور بود ، مراجعه کند .

این حقایق دکتر **فورشوفود** راظنین کرد وبا دقتی‌که مخصوص خود اوست ، بکار تحقیق پرداخت .

***

اول آمد و از اسناد ومدارك و مکاتبات و یادداشت که دسترسی داشت ودسترسی یافت ، کیفیت و علایم مرض ناپلئون را استخراج کرد ودیدکه طی آن پنج‌سال ، امپراطور فرانسه بسردردهای شدید وطولانی مبتلا میشده ودرد عمیق معده ، ورم قسمت راست سینه درحوالی کبد ، آماس وضعف پاها ودردپا ، اسهال متناوب با یبوست ، تشنگی زیاد ، تهوع و استفراغ ، ظهور زخمهای زشت درپاها، احساس سردی ، نبض ضعیف و نامرتب زردی چهره و بدن شبیه بحالت یرقانی داشته است .

برخی ازاین علایم ممکن است در نتیجه بیماری سرطان باشد ولی همهٔ اینها نمیتواند بعلت سرطان پدید بیاید . ازطرفی دیگر تناوب شدت بیماری با شفای نسبی خود علامت مسمومیت بامرگ موش (یا «**آرسنیك**») است .

نیز تشریح بعداز مرگ بدن ناپلئون، وجود سرطان را تایید نمی‌کند بلکه موید مسمومیت است . مانند کبد وطحال‌متورم، تمرکز قشری از چربی در زیر پوست ودر شکم ، ازدیاد مایع در غدد لمفاتیك و غیره ....

دیگر متخصص سوئدی فقط بیك مدرك دیگر احتیاج داشت و حصول آن نیز میسر گردید .

از نتایج مهم علوم جدید اتمی یکی تجزیه بسیار دقیق شیمیائی است بامواد بسیار بسیار اندك . علم جنایت شناسی ازاین اصل استفاده میکند واز طریق تجزیه اتمی یك ذره گرد یاچرك زیرناخن ، یك‌تار مو ویا ریزترین اثر مواد دیگر به بسیاری ازحقایق پی‌میبرد .

اول آن شیئی رادر یك‌کورهٔ تحقیقی اتمی بمباران میکنند تا رادیوآکتیو بشود. سپس آنرا تجزیه میکنند و همان رادیو آکتیو بودن ماده خود راهنمائی است بسیار آزموده . این آزمایش بقدری‌دقیق است که اگر حتی کمتراز یك میلیاردم یك‌میلی‌گرم ماده‌ای درنمونه تجزیه شده موجود باشد ، وجود آن ثابت میگردد .

دکتر **فورشوف ود** ازموزهٔ ارتش فرانسه تقاضا کردکه یك تار موی ناپلئون دراختیار او بگذارند . این تار مو جزء توده‌ای ازموی ناپلئون است که روزبعداز مرگ از سر اوچیده‌اند .

متخصص سوئدی این تار مورا باخود بلندن وبه‌مرکز علوم اتمی انگلستان برد تادرکورهٔ آتمی مورد بمباران ذرات اتمی قرار گرفت وبعد آنرا بـه‌شهر گلاسگو فرستاد ودر آنجا در آزمایشگاه جنایت شناسی تجزیه شد .

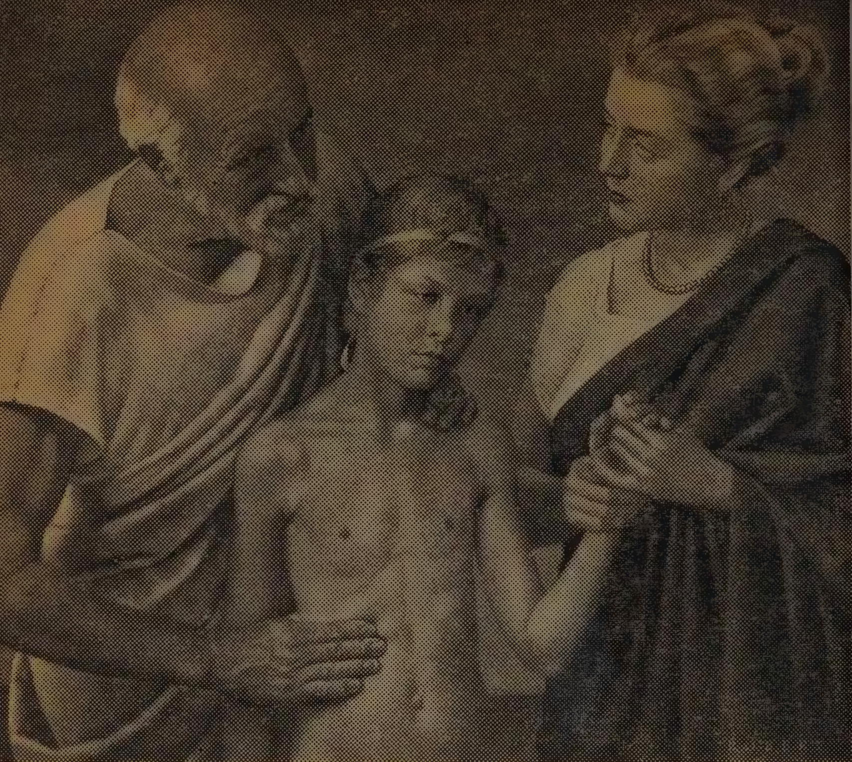
پیش ازآنکه نتیجه تجزیه را بگوئیم توضیح این نکته لازم است‌که هرکس با آرسنیك مسموم شده باشد باتجزیه مو وناخن او میتوان بآسانی بوجود آرسنیك پی‌برد . بنابراین اگـر ناپلئـون را بـا آرسنیك مسموم کرده باشند ، موی او باید حاوی مقدار زیادی آرسنیك باشد .

آزمایش مزبور نشان داد که مـوی ناپلئون حاوی متجاوز بر سیزده بـرابر آرسنیکی است که غالباً در موی انسان یافته میشود واین فقط دراثر مسمومیت مداوم ومزمن بامرگ موش است .

حال برمورخین است که کیفیت‌مرگ ناپلئون را روشنتر سازند .

---

1 - Dr. Francisco Antommarchi
2 - Dr. Sten. Forshufvud
3 - Anders Wassen
4 - Hamilton Smith
5 - Glasgow 6 - Nature



بقراط شکم بیمار جوان خود رابرای تشخیص مرض او لمس میکند.
لقب «پدر طب» دو هزار سال تمام‌بانام بزرگ و پر افتخار این معلم‌بزرگ همراه بوده است.

★★★★★★★★★★★★

پا به پای طب در مسیر تاریخ

طب یونان قدیم

بقراط، پدر طب!

۴

طب دنیای قدیم میان سال‌های ۵۰۰ قبل ازمیلاد تا ۵۰۰ بعداز میلاد در یونان بحداعلای عظمت وترقی خود رسید، پزشکان این دوره، خدمت بزرگی در معالجه ودرمان بیماریهای مختلف انجام دادند اصول ومسلك پزشکی که دراین دوره مقرر شده‌بود نزدیك به‌هزار سال درعالم طب رعایت میگردید وگواه تأثیر

★★★★★★★★★★★★

آنها برطب امروزه ، اصطلاحات بیشماری است که ازیونان قدیم بجای مانده‌است .

پیش‌ازآن ، طب یونان همراه با اعمال مذهبی وجادوگری بود ولی بعدها پزشکان وفیلسوفان یونان آنرا بصورت حرفه‌ای علمی و نظری سپس عملی و بالینی در آوردند . پزشکان یونان همگی دورهٔ نوآموزی ودانشجوئی را گذرانده آنگاه سوگند یاد می‌کردند که بتمام قیود اخلاقی این حرفهٔ شریف‌وفادار بمانند .

یکی از بزرگ‌ترین پزشکان این‌دوره‌که شخصیت او نشانه‌ئی از عظمت وبزرگی طب یونان قدیم بشمار می‌آید بقراط‌است که همزمان با «سوفوکل» Sophocles و «سقراط» میزیسته ودوهزار سال است که پدرطب نامیده میشود .

دربارهٔ زندگی‌شخصی بقراط اطلاعات کاملی دردست نیست ، اودرحدود سال ٤٦٠ پیش‌از میلاد درجزیرهٔ کوچکی از دریای «اژه» بدنیا آمد ودومین فرزند از هفت فرزند پزشکی بنام « هراکلید » Heracleides بود . بنابررسوم آن زمان ، بقراط درمعبد « آسکلپیوس » جزیره شروع بآموختن طب‌کرد وبعد در «اسنیدس» ، «تاسوس» ، « تسالی» وبر حسب نوشتهٔ بعضی از مورخان ، در مصر و «لیدی» معلومات خودرا کمال بخشید . وی دربسیاری ازشهرهای یونان‌وکشورهای خارج به‌طبابت وکسب عقاید و نظرات پزشکان دیگر پرداخت وبزودی شهرتش در تمام یونان و کشورهای دور ونزدیك‌پیچید برحسب نوشته‌های ارسطو و افلاطون ، بقراط در دورهٔ زندگی خودکارهای بزرگ وباارزشی انجام دادکه حیرت و تحسین همگان را برانگیخت . برطبق عقیدهٔ بسیاری از مورخان ، بقراط در«لاریسا» نزدیك «تسالی» ـ در ۳٦١ قبل‌از میلاد درسن ۹۹ سالگی بدرود حیات گفت .

اگرچه اهمیت وارزش بقراط قابل تردید نیست ولی چون درآن روزگاران هواخواهان افراد بزرگ کتابهای خود را بنام آنها میکردند از این جهت بسیاری از نوشته‌ها را که به بقراط نسبت می دهند قابل تردید و بحث است زیرا درست معلوم نیست که آنهاراخوداو نوشته‌است یابعدهاشاگردانش تالیف کرده ونام اوراب‌ر آنها نهاده‌اند . چنان‌که به‌هیچ‌وجه معلوم نیست که آیا قسم‌نامهٔ مشهور بقراط واقعاً نوشتهٔ خود اوست یابعد ازاو نوشته شده است .طبق مدارك بدست آمده بنظر میرسد که این قسم‌نامه بوسیلهٔ گروهی از پزشکان‌تقریباً صدسال بعداز مرگ بقراط نوشته شده است . لیکن اگر این قسم‌نامه را خود بقراط نیز ننوشته باشد ، مسلماً مجسم کننده دستورها و عقاید اخلاقی این‌پزشك بزرگ هست و حقاً شایستگی آن‌را دارد که امروزه تمام پزشکان هنگام شروع‌به‌کار، به‌اجرای آن سوگند یادکنند وبکوشند که همیشه به‌مفاد آن وفادار بمانند .

بقراط ودیگر پزشکانی که بعداز او میزیستند معتقد بودندکه بطور کلی منظور ازمعالجه همکاری با طبیعت است . پرهیز و غذاهای پرهیزی اولین و مهمترین راه معالجه بشمار می‌رفت واگر غذای پرهیزی مؤثر واقع نمیشد ، آن‌وقت بود که از داروها استفاده میکردند ودرصورت عدم توفیق ، آنگاه نوبت به‌جراحی میرسید . درآن دوران ، بازرسی و معاینهٔ دقیق بدن بیماران دردرجهٔ اول اهمیت بود .

نوشته‌های یونانیان قدیم پراست از عقاید و نتایج تجربی دربارهٔ بیماریهای گوناگون ازقبیل مالاریا ، سل ، اریون [ورم غدد بناگوشی] ذات‌الریه ، وسیاه زخم . و بعدها شرح بیماریهای دیگری مانند : دیابت [مرض قند]، دیفتری ، جذام ، طاعون ، کزاز وبعضی بیماریهای مغزی نیز بدان‌ها افزوده شده‌است .

دومین دورهٔ عظمت وترقی طب‌یونان، در قرن سوم پیش از میلاد بود . دراین دوره نیز آزمایشها و تجارب عملی حتی بیشتراز دورهٔ قبل مورد توجه بود وبهمین جهت تدریس و مطالعهٔ تشریح یکی از دروس طب بشمار می‌رفت .

سومین دورهٔ بزرگ طب یونان در عصر مسیح بود . ستارهٔ درخشان این دوران ، جالینوس است‌که در زمان دو امپراتور میزیست ، وبا کوشش خود طب را بصورت علم و حرفه‌ای بزرگ‌درآورد .

دراین دورهٔ هزارساله از ۵۰۰ سال پیش ازمیلاد تا ۵۰۰ سال بعداز آن‌که رم مرکز سیاست جهان شده بود ، یونان‌مرکز طب بشمارمی‌رفت‌ـ وورومیان باهمهٔ‌کوششی که کردند نتوانستند خودرا در طب بپای یونان برسانند .

بقیه دارد

ف . ی . چست نف
F.I. Chestnof

یونسفر
IONOSPHERE
و اسرار آن
۱

زمین را توده بزرگی از هوا بنام **جو** یا **آتمسفر** (۱) احاطه کرده است. هوا، برای حیات انسان و حیوان و گیاه ضروری است.

هوا، هنگام روز، زمین را از اشعهٔ سوزان خورشید، و در شب، از سرمای شدید حفظ میکند. در هوا است که پدیده های گوناگونی چون باد، باران، برف، رعدوبرق به‌وجود می‌آید. به وسیلهٔ هوا است که صدا می‌تواند انتشار یابد؛ وبالاخره وجود بسیاری از پدیده‌های طبیعت وابسته به هوا است.

انسان از زمان های قدیم، برای مطالعهٔ **جو** کوشیده است. علم **جو** و پدیده های آن، که **هواشناسی** (۲) نامیده میشود، تاریخی طولانی دارد که برچندین قرن بالغ‌است.

بررسی طبقهٔ پائین **آتمسفر**، از بررسی قشر های فوقانی آن آسان‌تر است. برای اندازه‌گیری حرارت و رطوبت هوا و همچنین نیرو و جهت وزش باد ـ در سطح‌زمین وتاحدودی بالاتر از آن ـ اشکالی وجود ندارد.

اینگونه اندازه گیریها ، طبق روشهای معین ، چندین بار در روز ، در نقاط متعدد زمین انجام میگیرد و از نتایج این سنجش ها ، درهواشناسی وپیش گوئی وضع هوا استفاده میشود .

امروزه ، دانشمندان بررسی خود را به پدیده های قشر های پائینی‌هوا محدود میکنند . آنان‌سخت میکوشند تا به علل پدیده هائی که در طبقه‌های بالای جو بوجود می آید و ازدسترس انسان خارج است پی ببرند .

قسمتی از آتمسفر که بیش از ٦٥ تا ٨٥ کیلومتر بالاتر از سطح زمین قراردارد **یونسفر** Inosphere نامیده میشود .

یونسفر ، مرتفع ترین و وسیع‌ترین طبقهٔ هوائی است کـــه سیاره ما را احاطه کرده است . حجم آن چندین برابر بیش از هوائی است که درپایین قرار دارد . اما جـــرم همهٔ هوای **یونسفر** کمتر از یـــك دویستم جرم **آتمسفر** است . تا چندی پیش ، همهٔ قشر های فوقانی جو ، منطقه‌ئی پراز معما بود . اما اکنون بسیاری از این معما ها حل شده است . بررسی‌ها نشان داده است که در ارتفاعات زیاد، هوادارای خواصی‌است سوای‌خواص هوای مجاور زمین . مرکز پدیده‌هائی نظیر نور های قطبی [قطب شمال و قطب جنوب] ، توفان های‌مغناطیسی شدید ، و انعکاس امواج رادیوئی ، در **یونسفر** است . با مطالعهٔ **یونسفر**، میتوان به قوانین حوادثی کـــه در خورشید روی می دهد پی برد ؛ و نیز بامطالعهٔ در **یونسفر** ، می توان علل تغییرات میدان مغناطیسی زمین را دریافت و بالاخره ازقشرهای‌بالائی **آتمسفر** برای ارتباطات بسیار دور به وسیلهٔ بی سیم استفاده کرد .

در سلسله مقالاتی که از این شماره ملاحظه خواهید کرد ، دربارهٔ**یونسفر** و پدیده های آن گفت‌وگو خـــواهد رفت .

1 - Meteorology 2 - Atmosphere



به وجود آمدن یون ها

واضح است که هرچه از سطح زمین بالاتر رویم هوا رقیق‌تر میشود و بهمین ترتیب تنفس مشکل‌تر می‌گردد. در ارتفاعات بالا، ازآنجـا کـه هوا «کافی نیست» ، هوانوردان از ماسك‌اکسیژن استفاده میکنند ؛ این بدان معنی نیست‌که جو ،کمی بالاتر از سطح زمین پایان می‌یابد. محقق است‌که قشرهای هوا تـا ارتفاع بیش از ۱۰۰۰ کیلومتر گسترده شده است. وازآن بالاتر، به تدریج به خلاء منتهی میشود .

خواص‌الکتریکی هوا دریونسفر ، باخواص الکتریکی هوای قسمتهای‌پایین‌تر **آتمسفر** ــ یعنی **تروپسفر** Troposphere و **استراتسفر** stratosphere کاملا فرق دارد . در **یونسفر** ،هوا هادی برق است.

ــ چرا اینطور است ؟

ــ گازهای موجود در هوا، مانند همه اشیائی که در اطراف ماست ، ازذرات بسیار کوچك و جدا از یکدیگر بنام مولکول تشکیل یافته است. **مولکول‌های** اشیاء مختلف ، باهم فرق دارند. اما همه آنها به حدی کوچك‌اند که در تصور هم نمی‌آیند. مثلا تعداد مولکول‌های یك قطره آب ، از تعداد قطره‌هــای آب دریای سیاه کمتــر نیست ! ــ ویك سانتیمتر مکعب هوا ، شامــل ۲۷٫۰۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰٫۰۰۰ **مولکول** گازهای مختلف است [ازت ، اکسیژن وغیره...]

مولکولها به نوبه خود از ذرات کوچکتری به‌نام آتم ساخته شده‌اند . مثلا یك مولکول گاز **ازت** از دو **اتم‌ازت** تشکیل یافته ، ویك مولکول گاز **ئیدرژن**نیزشامل دواتم **ئیدرژن** است. ویك مولکول آب، ازدو **آتم‌ئیدرژن** ویك **آتم‌اکسیژن** و یك‌**مولکول** نمك طعام ، ازیك **آتم‌سدیم ویك آتم‌کلر** تشکیل یافته است.

مدتی طولانی ، آتم را جزء لایتجزی می‌دانستند و تصور می‌شد که نمی‌توان آن‌را به قطعات کوچکتری تقسیم کرد . کلمه«آتــم» در زبان یونانی بمعنی «تقسیــم نشدنی» است. اما اکنون مشخص شده است که آتم را نیز میتوان شکست . زیــرا آن‌هم از ذرات ریزتری به‌نام **الکترون** Electron ، **پروتون** Proton و **نوترون** Neutron تشکیــل شده است . [شکــل۱] .

الکتــرون دارای بار منفــی الکتریکی است [وباعلامت منهــا (ــ) مشخص می‌شود] و پروتون دارای بار مثبت است [وبا علامت به‌اضافه (+) مشخص می‌شود] ؛ درحالیکه **نوترون** هیچگونه باری ندارد ... **الکترون**ها با فاصله ئی به‌دور هستند می‌چرخند و **پوسته الکترونی** آتم را به‌وجود می‌آورند.

ئیدرژن   اکسیژن   ازت

شکل ۱ــ طرح ساده ساختمان اتم

آتم بسیار با ثبات است ؛ زیرا **الکترون**ها که بارمنفی دارند، وهسته‌هاکــه دارای بار مثبت هستند ، با نیروی الکتریکی یکدیگر را جذب کرده‌اند.

باوجود آن‌که قسمتهای مختلف‌آتم بار الکتریکی دارد، خود **آتم** خنثی‌است. **آتم** هیچ‌گونه باری ندارد ؛ نه منفی نه مثبت . زیرا بار مثبت هسته، معادل مجموعه بارهای منفی الکترون‌هاست. بار هسته‌ئی آتم‌هــای مختلف ، یکسان نیست : بار هسته‌ئی آتم **ئیدرژن** واحد فرض شده ، و بار هستــه‌ئی آتم اکسیژن، هشت است .

مولکول‌ها نیز ــ مانند **آتم**ها ــ ازلحاظ الکتریکی خنثی بوده هیچگونــه باری ندارند .

معهذا یك **آتم** یا ملکول خنثی ممکن است یك یاچند **الکترون** خودرا ازدست

بدهد . دراین صورت دارای بار مثبت خواهـد بود. وبرعکس ، اگر **الکترون**هـای اضافی به‌آتم یا مولکولی که از لحاظ الکتریکی خنثی است بچسبند ، اتم یا ملکول دارای بار منفی خواهد شد.

آتم یا مولکولی که دارای بار الکتریکی است ، **یون** نامیده می‌شود.

گازی که در آن الکترون‌های آزادیا**یون** وجود داشته باشد، هادی الکتریسیته است .

در ارتفاعات زیاد هوا ، آتم‌ها و مولکولهائی که یك یاچند الکترون خودرااز دست داده‌اند نسبتا زیادند . الکترون‌های آزادی که میان ذرات هوا در حرکتند ، ممکن است مجذوب آتم‌ها و مولکول‌های خنثی شوند.

چون قشر بالائی **آتمسفر** دارای **الکترون**های آزاد وهمچنین **یون**های با بار مثبت ومنفی است، هوای منطقه یونسفر هادی الکتریسیته است . جدا شدن وفرار الکترون‌ها از اتم‌ها و ملکول‌های خنثی ، **یونیزه** شدن یا **یونیزاسیون** Ionisation نامیده می‌شود.

مطالعه و بررسی **یونیزاسیون** ، منافع علمی بزرگی دارد و به نتایج مهمـی منجر میشود . درحقیقت ، هراتم یـا مـولکول ، **مجموعـه** بسیار با ثباتی از ذرات بی‌اندازه کوچك است . **الکترون**های هراتم که دارای بار منفی است، توسط نیروی جاذبه الکتریکی بار مثبت هسته ، **محکم نگهداشته شده** است ودر وضع‌عادی‌نمیتواند از هسته جدا شود .

ـ چه‌چیز می‌تواند **الکترون** راکه چنان محکم‌به**اتم** یا **مولکول** بسته است از آن جدا کند ؟

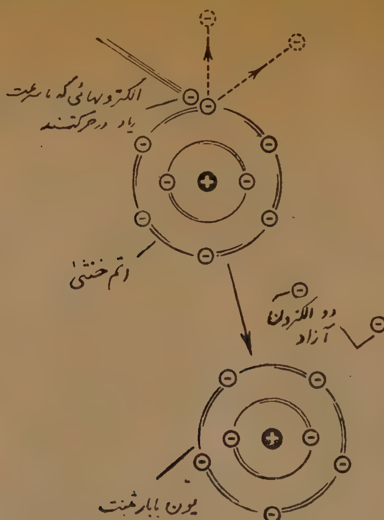
ـ در **یونسفر**، این اعمال درنتیجه تشعشع خورشید رخ میدهد.

در تابش نیرومند اشعه خورشید ، یکدسته اشعه نامرئی وجود داردکه‌چون بر پوست انسان بتابد رنگ آن‌را تغییر میدهد. این اشعه نامرئی را اشعـه **ماوراء بنفش** میگویند . تابش این اشعه به مقدار زیاد، ارگان‌های زنده را نابود می‌کنـد . **آتمسفر**، مانند سپری است که مارا از برخورد اشعـه مرگ‌آور **مـاوراءبنفش** حفظ می‌کند . باید دانست که آتمسفر بهیچوجه مانع عبور اشعه مرئی نمیشود ؛ اما فقط مقدار بسیار بسیار کمی از اشعه **ماوراءبنفش** می‌تواند ازآن بگذرد وبه‌زمین برسد. قسمت اعظم این اشعه ، به‌وسیله گازهای طبقه بالای آتمسفر جذب می‌شودوبه‌زمین نمی‌رسد. انرژی اشعه جذب شده ، به مصرف **یونیزه** شدن **مولکول**ها وآتم گازهای **یونسفر** می‌رسد. بدین ترتیب ، **الکترون**ها و **یون**هـا ـ یعنی ذراتی که دارای بـار الکتریکی هستند ـ در طبقه فوقانی **آتمسفر** به‌وجود می‌آیند.

تنهااشعه ماوراءبنفش خورشید نیست که سبب **یونیزه** شدن طبقات فوقانی جو زمین می‌شود : هنگام شب، هزاران ستاره در آسمان می‌بینیم . هریك از ایـن ستاره‌ها خورشیدی است و اکثر آنها به‌مراتب از خورشید ما بزرگترند. بسیاری‌از آنها، سوزان‌تر از خورشیدند و اشعه ماوراءبنفشی‌که سبب یونیزاسیون میشود، در تشعشعات این خورشیدها به مقدار زیادتری وجود دارد. ولی این خورشیدهای‌عظیم به قدری از زمین دورندکه اثر **یونیزه** کردن آنها ، روی جوزمین ، هزاران بار از خورشید ما ضعیفتر است معهذا اثر **یونیزه** کننده اشعه ماوراءبنفش این ستارگان‌را مخصوصا در شبهای طولانی زمستان ـ نمیتوان ازنظر دور داشت.

خورشید ، علاوه‌براشعه ، مقدار زیادی ذرات‌مختلف نظیر **الکترون**،**پروتون**، **نوترون** و هسته‌های آتمی درفضا منتشر میکند. این سیل ذرات بسیار کوچك نیـز موجب **یونیزه** شدن قشرهای فوقانی **آتمسفر** می‌شود (شکل۲)

اکنون سرنوشت **الکترون‌ها** و **یون**هائی راکه در **یونسفر** تشکیل میشود،مورد



شکل ۲ ــ طرح تقریبی یونیزه شدن اتم

بررسی قرار میدهیم :

ذرات هوا دائما درحرکت است. ذرات هوا باسرعت فوق‌العاده زیـادی در جهات مختلف حرکت می‌کنند ، با یکدیگر تصادم می‌کنند ، به شدت از یکدیگر جدا می‌شوند وبه‌پروازلاینقطع خود ادامه می‌دهند تااینکه هریك از آنها دوباره به ذره متحرك دیگری برخورد کنـد. مسلـم است که درنتیجه ایـن برخوردها نیز ، **یون** و **الکترون** که نتیجه یونیزه شدن است تشکیل میشود.

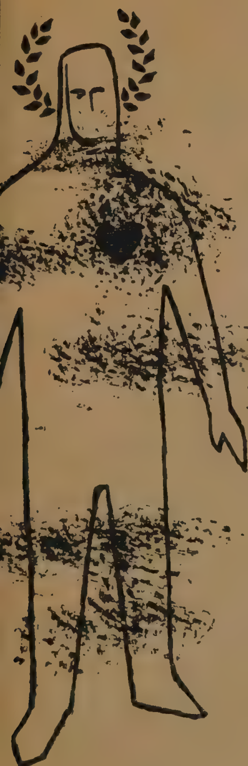
ممکن است که یك الکترون آزاد سرگردان ، به یك یون‌که دارای بارمثبت است نزدیك شود .دراین‌صورت چون الکترون بار منفی دارد، دو ذره یکدیگرراجذب خواهند کرد و **الکترون** ، در **یون** جائی برای خود اشغال خواهد کرد ودر نتیجـه، دوباره یك **اتم** یا **مولکول** خنثی بوجود خواهد آمد. ممکن است الکترون آزاد به‌یك ذره خنثی برخورد کند و بـه‌آن بچسبد . دراینصورت یك یون یا بار منفی ایجـاد خواهد شد. اگراین‌یون با **یون** دیگری که بار مثبت دارد روبـرو شود، **مبادله بـار الکتریکی** به‌عمل خواهد آمد . یعنی **الکترون** ما به‌**یون**‌دیگر خواهدرفت وبدین‌ترتیب، دو **آتم** یا **مولکول** خنثی به‌وجود خواهد آمد.

همه‌این‌تغییرات‌و تبدیلات ، از تعداد **الکترون**‌های آزادی که به علت **یونیزه** شدن به وجود آمده است می‌کاهد . بدین ترتیب در طبقات بالائی **آتمسفر**،**یونیزه** شدن همیشه باترکیب مجدد یون‌ها و الکترون‌ها به‌حال تعادل درمی‌آید.

در ارتفاعات مختلف‌یونسفر ، این مراحل به‌طور تنـاوب انجام می‌شود. در طبقات پائین‌تر ــ که هوا نسبتا متراکم است ــ تصادم ذرات، بیشتر وترکیب مجدد، سریع‌تر است . درهوای رقیق‌تر طبقات بالاتر ، برخورد کمتر است و ترکیب مجدد یون‌ها و الکترون‌ها و ایجاد آتم و مولکول خنثی بسیار بطی صورت می‌گیرد.

(دنباله دارد)

انسان ومعجزه هایش



ب زرگترین نجابت‌هـا سرفرود آوردن در برابر حقیقت است،درعین زورمندی وگردنکشی.

ژ . دومیك

●

ب ی‌نیازی بسیار ونیـروی روانی فـراوان می‌خواهد که کسی از پیروزی یك **حقیقت** ، از پیروزی یك‌چیز **خوب** دلشاد شود ؛ حال آنکه بداند پیروزی این حقیقت ، روشنائی فـردای اورا تباه خواهد ساخت و آیندهٔ اورا یکسره‌نابود خواهد کرد ...

آری . دلشاد شدن از پیروزی یك چنین حقیقتی ، بزرگواری بسیار ، بزرگواری بسیار می‌خواهد !

ژ . م . والتور

●

ت هیدستانی‌که نـیاز و حسد را به‌دل راه نداده‌اند ، پرچمداران مغرور سربلـندی تبار انسان‌اند .

آرمنهایم

●

ت بار آدمی مغرورتر از آن است‌که خودرا تسلیم حقارت کند ، بی‌آنکه تقدیر را به جنگ خوانده باشد !

برتلو

آقا جمال خوانساری

کُلثوم ننه

عقاید النساء «۳»

«باجی یاسمن» فرماید که دروقت سوتك زدن نیز دعا مستجاب می‌شود ، ودروقت بستن حنای عروسی دعا مستجاب می‌شود ، ودر شب زفاف که باید در منزل منزل مادر عروس تمام زنها جمع شوند و حرفهای شیرین بزنند که مادر عروس هم خوشنود گردد ، بعد دعا کنند مستجاب می‌شود ، ونیز دروقت میوه‌بستن، و در وقت پختن آش عدسی ودر وقت‌عقدوتولدفرزند،و در وقت آمدن مهمان‌به‌خانه.

وبدان که مهمان به‌اختیار خود تاسه روز بیشتر نمی‌تواند بماند ، ونیز مهمان را درشب چهارشنبه نباید به‌خانه برد که همه‌خیر وبرکت خانه‌را می‌برد ، واگر اتفاق افتاد که مجبوراً شب چهار شنبه مهمانی آورد باید چیزی نخورد و مراجعت به‌منزل کند واین‌را درمنزلها شب‌نشینی ! می‌نامند .

آن‌وقت واجب می‌باشد که پشت سر مهمان چیزی به‌عنوان «جاخالی» (۱) به‌منزل او فرستند و قدری سیب سرخ و به‌ولیمو ونارنج باشیرینی مستحب است به‌منزل اوروانه نمایند . و «کلثوم ننه» می‌فرماید که درجاخالی مهمان گل همیشه بهار وخطمی ونیلوفر راهم داخل نموده‌اند . ودرشب جمعه نیز نباید مهمان ازخانه بیرون رود، چراکه خیروبرکت آن خانه‌را می‌برد . ، ونیز اگر مسافر دارد، شب جمعه مهمان به‌خانه هم‌نبرد ، هرچند خیروبرکت دارد ، ولی دراخبار این گونه واردشده است. اما باید جاخالی فردارا جهت اوبفرستد و «باجی یاسمن» فرماید ترك جاخالی نکندکه از گناهان کبیره‌است. ودرخیبر است‌که هرگاه‌عروسی تاسی‌سال ازعروسیش بگذرد ومادرش زنده باشد باید جاخالی جهت اوفرستاد ، واین قول خالی ازقوت نیست .

اما درباب خواهر خواندگی : بدان که برجمیع زنان لازم‌است خواهرخوانده داشته باشند ، بلکه می‌فرمایند زنهائی‌که می‌میرند وخواهر خوانده ندارند چگونه‌امید بهشت خواهند داشت . ونیز کسانی که دردنیا خواهر خوانده دارند اگر در دنیا هیچ عبادتی نداشته باشند درآخرت حساب ازبرای آنها نخواهد بود وآنها را بی‌حساب داخل بهشت نمایند واگر دردنیا عمدا ترك‌کنند بدان که دروقت مرگ به‌دین یهود ونصارا خواهند مرد .

باب پانزدهم

در بیان صیغه خواهرخواندگی

بدان که این‌امر باید درروز عید غدیر واقع شود ودرغیر این روزدرست نیست وباید دریکی ازامامزاده ها خوانده شود، وزدن دایره درآن وقت واجب است ونیز شربت باید بدهند وکیفیت صیغه به فتوای «کلثوم ننه» این است ؛

یکی بگوید : «به‌حق شاه خیبرگیر» .
دیگری بگوید : «خدایا مطلب‌مارا برآورده بپذیر» . آنگاه یکی بگوید : «فلانه وفلانه خواهرخوانده‌اند» . دیگران شهادت دهند، و لوازمات آن دوزن دروقت اجرای صیغه هریك دوازده دستمال است :

اول: دستمال غمزه‌بند .
دوم: دستمال‌عشوه‌بند . اینها را باید دروقت خیال ملاقات باشوهر داشته، به‌سر ببندند .
سوم : وسمه‌دان
چهارم: دستمال سرخاب پیچ
پنجم: دستمال سرمه‌سای
ششم: دستمال حنابندان ، واینهارا همیشه باخود داشته باشند .
هفتم: دستمال آجیل‌بند، واین را باید درمهمانی نزدشان داشته باشند .
هشتم: دستمال زلف‌بند
نهم : دستمال زناربند (۲)
دهم: دستمال چکی‌چکی (۳)
یازدهم : دستمال حقه‌بند
دوازدهم : دستمال‌فرق‌بند. واینها را هرکدام باید بطریقی ببندد که در رساله جداگانه بیاید انشاالله



بدان که هرگاه دوزن بخواهند خواهر خوانده بشوند ، باید بدون دیدن یکدیگر ، اول یك‌زن معتبری که‌نهایت اعتماد به‌اوداشته‌باشند وزنان اورا «پاسبز»(٤) می‌گویند ، عروسکی ازموم بسازد . و «ننه» فرماید که عروسچك در اصل نام او عروس بوده وازکثرت استعمال چك‌شده وعموم علما برآنند که‌این‌کاف ، کاف

تصغیر است مانند : پسرك ، دخترك دیگر غلامك (۵). خلاصه باید سینئی را پراز شیرینی کردوعروسك را درمیان او نشانند وآن زنی که می‌خواهد خواهر خوانده بشود ، برای طرفش بفرستد وآن طرف باید یك کجك نقره که درلغت زنان گلوبند مشهور است برسر عروسك بیندازد وقاصد راانعام دهد وهرگاه چنین ردوبدل شد ، معنی رضایت طرفین است، واگر هم طرف نخواهد خواهر خوانده شود، عروسك‌را چادرسیاه برسر انداخته باز می‌فرستد (٦) .

باب شانزدهم

دربیان‌چیزهائی‌که بعد ازخواهرخوانده شدن‌برای همدیگرمیفرستند

ذکر همه‌آنها باعث طول‌کلام می‌شود ، پس آنچه را علماء خمسه در آن اختلاف نداشته‌اند ماذکر می‌کنیم ، و آنها ازاین قرار است :

هل درست (۷) ، یعنی : حلم دارم .
هل باز (۸)، یعنی : هلاکم .
هل یك طرف پوست کنده ، یعنی : ازحلم پاره پاره شدم .
میخك، یعنی : کبابم .
دارچینی لوله (۹) ، یعنی: قربانت شوم .
دارچینی باز کرده ، یعنی : بیمارم چکنم ؟
جوز درست (۱۰) ، یعنی: من ازتوام غم‌مخور .
جوز سائیده ، یعنی : درد دارم چکنم ؟ این را مالیده‌ام ، توهم بمال .
نبات ، یعنی: درچشم من شیرینی .
صندل (۱۱) ، یعنی : همه‌وقت می‌بویمت .
شیشه ، یعنی : دل من نازك شده .
عناب ، یعنی:
عناب لب لعل ترا قندتوان گفت ،
حرفی که به‌جائی نرسد چند توان گفت .
زعفران، یعنی:
زردم کردی چو زعفران سوده ،
تاچند خورم غم‌ترا بیهوده .
انجوچك (۱۲) یعنی : چکی‌چکی .
فندق شور نکرده (۱۳)، یعنی: غم ترا خورده و می‌خورم .
فندق شور، یعنی: سراپاداغ ترا به‌دل دارم .
فندق سرداغ کرده ، یعنی : آتش برسرم افتاده .
بادام پوست کنده بیتی دارد :
بادام سفید سربرآورده زپوست ،
عالم خبراست من ترا دارم دوست .
زغال ، یعنی : دشمن روسیاه شود .
موم ، یعنی: ازغمت مثل موم شدم .
کاغذ زرد بیتی داردکه گفته : این‌زردی رنگ ازفراق توشده (۱٤)
و «کلثوم‌ننه» فرماید بهترین چیزها «تنگ طلا» است ، یعنی :
تو که از تنگ طلامی میخوری ،

خاتمه

در بیان ادعیه و اذکار متفرقه و آداب کثیرالمنفعه

یکی ازآنها چهارشنبه سوری است، وباید ظرفی مانند سبو یاکوزه راپرآب کرد و دروقت غروب آفتاب ازبام به‌کوچه اندازند ودروقت انداختن به‌عقب سرنگاه نکنند که بلابر می‌گردد، وبعد یك قدری‌آتش روی آن‌ریزندوبعدمقدارکمی‌پول سیاه پائین اندازند ، وآن‌پول باید باشد تافقیر بردارد .

«باجی یاسمن» می‌فرماید در روز عید بابا شجاع‌الدین! چنگال (۱۵) خوردن ثواب عظیم دارد، و هر گاه روز سه‌شنبه یا چهارشنبه یا جمعه اول ماه واقع شود، هرکه در آن ماه بمیرد باید یك لنگه کفش او را با خودش در قبر گذارند که در آن ماه کسی ازاقوامش نخواهند مرد ، بلکه خودش هم احتمال زنده شدن دارد !

وازجهت برآمدن حاجات دوازده فتیله است که درشب یاروز بیست وهفتم ماه رمضان باید روشن نمایند . وهم «خاله» فرماید هرگاه خروس بی‌وقت بخواند باید اورا کشت، که اگر اورا نکشند صاحبش می‌میرد ، واین خالی ازقوت نیست. وزنان باید درمجالس تعزیه وروضه حاضر شوند ، بلکه فرمایند وای بحال زنی که تعزیه درجائی تایك فرسخی باشد و او نرود .

واگر زنی حامله درتعزیه یاروضه وضع حملش بشود ، قدم آن فرزنـد مبارك است .



وهرگاه زنی بخواهد فال‌گیرد درشب چهارشبنه ، کلید دودندانه را برزمین گذارد ونیت کند به‌حرف کسی که ازآن جا عبور می‌نماید ، ونتیجه را از حرف‌او معلوم کند . واگر مهمان آید باید در اول‌ورود حلوای آرد برنج به او داد با این برپشت بام رود ونیت کند هرچه بشنود ، خوردش دهد . و .. .

وتامهمان درخانه است جاروب کردن حرام‌است ، درشب هم جایز نیست. درروز سه‌شنبه وچهارشنبه هم جاروب کردن فعل حرام است ، وآنچه «دده» فرماید دراول هرماه جاروب کردن خوب است .

و «باجی یاسمن» فرماید که برهرزنی واجب است که هفته یك مرتبه واگر ممکن نشود ، ماهی یك‌مرتبه واگر بازهم استطاعت نداشته باشند ، سالی یك‌مرتبه لازم است ، یعنی واجب است پختن سمنو ، واگر کسی ترك کند مرتد، واگرالعیاذبالله! کسی دراین امر عقیده سستی داشته باشد درحکم کفر او تـأملی نیست و واردشده:

اذاترکت امرأة طبخ السمنو لعنت فی‌الدنیا ولاخره ! (۱٦)

وایضاً وارد است که :

اترجوارحمةالله امراة تارکةالطبخ السمنو وکان لهااستطاعة طبخه ، فلافلاح لهافی الدارین الی‌یوم القیمة (۱۷)

ونیز دیگر احادیث دراین‌باب بسیار دیده شده به‌همین مختصر اکتفا شد .

« باجی یاسمن » و «خاله جان آقا» فرموده وسایرین هم اختلاف ندارنـد که اگر زنی فندق‌سمنو را باخود دارد ازتمام بلاها ایمن باشد ، وانچوچك هروقت بخورد بادست بشکند ، وتخمه خربزه را بادندان . ودروقت تخمه‌خوردن باید تعارف یکدیگر نمایند واگر تخمه‌را بانخود خام بکوبند وبخورند ثواب عظیم دارد، ومغز گردو را بامویز بخورد که اجر دارد. وآش راباپنجه ! وپلورا بادندان ، وهندوانه درمیان دست‌وپا ، وترب را باروغن ، وعسل‌را بانمك، وسیررا باشیرینی ، وماست‌را بایخنی (۱۸) وزردك را باماست وترشی ونمناع را باچائی بخورد خوب است !

در رقعه نوشتن به محبوب

در طلب ادویه

قربانت شوم ، بیمارم به‌درد عشق گرفتارم . امروز صبحی رفتم خدمت دکتر (۱۹) ! نبض مرا دید مداوای چندم فرمود ، بدین‌قرار :

صبر دل: ۳ـ
شکرزبان : ۳ـ
مروارید دندان : ۱ـ
ترنجبین بوسه : ۱ـ
زنار گیسو : ۲ـ
مردمك چشم : نیم ـ
سیب زنخ : ٤ـ
کمان ابرو : ۱ـ
ناوك غمزه : ۲ـ
نار پستان : ٤ـ
عاج اندام : ۱۰ـ
گلبرگ رخ : ٦ـ
چاه زنخدان : ۱ـ
بیاض گردن : ۱ـ
عرق عارض : ۳ـ
خرفه (۲۰) **خال :** نیم ـ (۲۱)

اینها را باید درهاون ... سائیده باپرده محبت صاف کرده میل نمایم ، هرچند درب دکان عطاران جویا شدم نداشتند . دوای من خدمت شماست . عزیزم ازراه عنایت مرحمت فرمائید ، نگذارید جوانی ناکام بمیرد . نه شماهم جوانید رامید ها دارید ؟

مروی است که اگر کسی خواهد که ازتمام بلاها ایمن گردد این کلمات‌را دعاویس یهودی بنویسد و درپوست الاغی که به‌مرضی فوت کرده باشد گذاردوقدری هم پیه گرگ ودل خرگوش وزهره روباه وناخن هدهد و .. اینها را بادعائی که مذکور می‌شود درهمان پوست بگذارد و درمیان دوپای خود بندد ، ازجمیع آفات وبلیات ارضی وسماوی محفوظ بماند ، وتعویذ این است :

آنان که لبوی دیگ آشند ،
پالان خروس می‌تراشند .

تمام شد عقاید النساء علماء خمسه

۱ـ ارمغانی است که برای کسی که خانه خودرا تغییر داده وبه‌خانه ای دیگر رفته یا برای مهمان یاکسی که جایش درمیان خویشان وآشنایان خالـی می‌نماید می‌فرستند یامی‌برند . ۲ـ زنار که آن‌را به‌فارسی کستی Kosti می‌گویندریسمانی است که زرتشتیان و مسیحیان برمیان می‌بندند . ۳ـ نگاه کنید به شماره (۱۲) پانویس ٤ـ زن رازنگهدار ومعتمد ٥ـ اکنون دراصفهان به عروسك « عـروچك » می‌گویند ٦ـ باز فرستادن : پس فرستادن ۷ـ هل‌سالم ودست نخورده ۸ـ مرادهل دهان باز است . ۹ـ دارچینی که به‌صورت اصلی خود یعنی قلمی و لوله‌ای است ۱۰ـ گردوی سالم ودرسته ۱۱ـ صندل معرب چندل Candal وآن چوبی است که سفید آن خوشبو و سرخ آن بی‌بو است . ۱۲ـ انچوچك یا انجوجك نوعی آجیل است ، وآن‌دانه گلابی جنگلی است که آن‌را بومی‌دهند ومی‌خورند . از متن کتاب چنین برمی‌آید که درزمان نویسنده به‌آن چکی‌چکی نیز می‌گفته‌اند . اکنون تهرانیها به‌هرچیز ریز وکوچك وآدمهای ریز وکوتاه قد انچوچك می‌گویند . ۱۳ـ فندقی‌است که آن‌را باآب ونمك بونداده‌باشند . ۱٤ـ درمتن چاپی‌کتاب بجای بیت ، یك‌مصراع آمده است . ۱٥ـ نوعی غذا است که باروغن ونان گرم وشکر وشیره درست می‌کنند.
۱٦ـ ترجمه : هرگاه زنی ازسمنوپختن دست کشد ، ملعون این‌جهانی وآن جهانی‌باد
۱۷ـ ترجمه : آیا زنی که توانائی سمنو پختن را داشته و آن‌را ترك گفته به‌بخشایش خدائی امیددارد ؟! زینهار چنین زنی تاروز رستاخیز در دوجهان رستگار نخواهد بود!
۱۸ـ گوشت پخته شده و گرم وسرد را گویند . «برهان قاطع» ، در خراسان به‌قسمی پلو که درآن گوشت ، درته دیگ گذاشته می‌شود و لفظ دیگرش ته‌چین است [اطلاق کنند] . «فرهنگ نظام» و به‌آن یخنی پلو نیز گویند . درتهران به‌آبگوشت وآب زردرنگ وسفت ولغزنده آبگوشتی که ازپختن پاچه گوسفند یاهرگوشت دیگری پس‌از سرد شدن به‌دست می‌آید یخنی می‌گویند . قمی‌ها به‌آبگوشتی که در آن به‌وبادنجان وآب انار ریخته باشند می‌گویند . همدانی‌ها به‌آبگوشت . سفید رنگی که درآن زردچوبه وفلفل نریخته باشند یخنی می‌گویند . همچنین آذربایجانیها به‌آبگوشتی که باقورمه (تکه های گوشت سرخ شده که از پیش نگهدار ی‌کرده‌اند) وبی‌زردچوبه وفلفل درست کرده‌اند یخنی می‌گویند . ۱۹ـ این کلمه درمتن چاپی کتابی که مورد استفادهٔ نگارنده واقع شده «دگتر» آمده ، گویا این کلمه وشاید بخش «رقعه‌نوشتن به محبوب » را ناشر به مطالب کتـاب‌افزوده باشد ! چـون کلمهٔ « دکتـر » به‌معنی پزشك که امروز میان مردم متداول است ، درزمان صفویان که این کتاب نوشته شده ، اززبان فرنگی به‌فارسی راه نیافته بود ، وآن زمان مردم به پزشگ «طبیب» و «حکیم» می‌گفتند ، چنان که نویسنده ، کلمهٔ «طبیب» را یك بار در باب سیزدهم دربیان «اقسام محرم و نامحرم» به‌معنای پزشگ ، بکار برده است : « امـا آنـان که محرم اند : یهـودی یـراق فروش ، سبزی فروش، زردك فروش، بزاز ، پنبه عوض‌کن ، طبیب و.» . امـروز هم پـاره‌ای از مردم به پـزشگ «طبیب» و «حکیم» می‌گویند . ۲۰ـ خرفه Xorxe یا پرپهن Par pahn گیاهی

مؤخره

بدین گونه کتاب شیرین و خواندنی «کلثوم ننه» نوشتهٔ آقا جمال خوانساری پایان پذیرفت.

نگارندهٔ هنگامی که مقدمه‌ای بر کتاب «کلثوم ننه» می‌نوشت، در نظر داشت چند نکتهٔ لازم دربارهٔ چگونگی مطالب کتاب در آن بگنجاند، ولی بزودی فسخ عقیده کرد و بهتر دانست که آن چند نکته را برای هنگامی گذارد که همهٔ مطالب کتاب چاپ شده باشد و خوانندگان علاقه‌مند آن را خوانده و مفهوم آن را دریافته باشند. اکنون که آخرین بخش کتاب ـ «عقایدالنساء» در ین شماره پایان می‌یابد، آن چند نکته را زیر عنوان «موخره» به کتاب می‌افزاید:

۱ـ برخی از مطالب کتاب، عقاید و رسومی است که مردم همزمان نویسندهٔ کتاب، یعنی مردم زمان پادشاهی صفویان به‌آن ایمان داشته‌اند و آنها را درزندگی خود، موبه مو بکار می‌برده‌اند، وامروز هم که نزدیك به سیصد سال از آن زمان می‌گذرد، بیشتر مردم ایران (منظورزنان است) به آن سخت عقیده‌مندند و آنها را همان گونه که پشینیان بکار می‌بسته‌اند بکار می‌برند. مانند:

«رختخواب عروس و داماد را باید زنی بیندازد که هوو نداشته باشد، ودو شوهر نکرده باشد، و شوهر دوست باشد.» (باب پنجم کتاب)

امروز نیز رسم چنین است که باید زنی رختخواب عروس و داماد را درشب زفاف بیندازد که سفید بخت (بی‌هوو و محبوب شوهر) و یك بخته (یك شوهر کرده) باشد.

نیز درباب پنجم کتاب آمده:

«اگر عروسی دوشیزه بود، «نشان» آن را در سینی گذارده و به نظر حاضرین رسانند، تا عروس و منسوبانش سرخ رو شوند.»

این رسم هم، اکنون در میـان بیشتر مردم ایران رواج دارد. بـرای مثال چند نمونه آورده می‌شود:

الف ـ کردان ایل «هرکی» و «شکاك» که در غرب ایران زندگی می‌کنند، و نگارنده تابستان گذشته از سوی دولت برای ـ بررسی و مطالعهٔ زندگی آنها بدان جـا سفر کرد، معتقدند که «سرسیپی sarsiji» (زنی است پیر وگیس سپید از خانوادهٔ عروس) باید فردای عروسی، دستمال سفیدی که نشان دوشیزگی عروس برآن افتاده و به‌آن «نیشان بوك Niwânebuk» (نشان عروس می‌گویند، به زنانی که در جشن عروسی گرد آمده‌اند نشان دهد.

ب ـ تهرانیها اعتقاد دارند « ینگه » (زنی است از خانوادهٔ عروس که شب زفاف پشت درحجلهٔ عروس و داماد هـوشیار می‌نشیند، واز روزنهٔ در، گوش به‌گفت و شنود، و چشم به کار های آن دو میدارد.) باید بامدادفردای عروسی، «گل عروس» را که نشانه‌ای از دوشیزگی او بدان افتاده است به خانهٔ مادر عروس ببرد و به‌او نشان دهد.

بقیه یا پاورقی از صفحه قبل

است که ساقه سرخ وشکننده وبرگی ستبر دارد، تخم این گیاه را در پزشگی بکار می‌برند، وخود گیاه را می‌پزند و برای درمان می‌خورند. ۲۱ـ تیره (ـ) نشان واحدی است. دوم کلمه «مندوبات» که در پانویس بخش نخستین کتاب «عقایدالنساء» ص ۱۶۸ شرح شده «مستحبات» است. درمتن کتاب به‌مفهوم اخیر بکار رفتـه است.

در رقعه نوشتن محبوب در طلب ادویه   قسم ثالث سوم

بیمارم بدرد عشق گرفتارم امروز صبحی رفتم خدمت دکتر سیفی مرا دید مداوای چندم فرمود   بدین قرار

صبر دل	شکر زبان	مروارید دندان	ترنجبین بوسه
۳ ـــ	۳ ـــ	۱ ـــ	۱ ـــ
زنار گیسو	مردمک چشم	سیب زنخ	کمان ابرو
۲ ـــ	نیم ـــ	۴ ـقـ	۱ ـــ
ناوک غمزه	نار پستان	عاج اندام	گلبرگ رخ
۲ ـــ	۴ ـــ	۱۰ ـــ	۶ ـــ
چاه زنخدان	بیاض گردن	عرق عارض	خرفه خال
۱ ـــ	۱ ـــ	۳ ـــ	نیم ـــ

اینها را باید در هاون   ساییده با پرده محبت صاف کرده میل نمایم هرچند در دکان عطاران جویا شدم نداشتند دوای من خدمت شماست   عزیزم از راه عنایت مرحمت فرمایید نگذارید جوانی ناکام بمیرد نه شما هم جوانید و امیدها دارید

نقل از کتاب کلثوم‌ننه

۲ـ پاره‌ای از مطالب کتاب ، عقایدو رسومی است که در زمان نویسنده‌کتاب درمیان مردم پراکنده بوده و مردم بدان‌مؤمن بوده‌اند ، و اکنون تقریباً از میان رفته ، و بیشتر مردم آنها را سست‌ودروغ‌می‌پندارند . مانند :

«اگرزنی ابتدا به‌کاری کرد و صدای‌نقاره شنید ، آن کار بخوبی انجام‌می‌گیرد و آن زن ازاهل بهشت است .» (باب نهم کتاب)

نیز :

«بدان که برجمیع زنان لازم است‌خواهر خوانده داشته باشند ، بلکه ـ می‌فرمایند زنهائی که می‌میرند و خواهرخوانده ندارند، چگونه‌امید بهشت‌خواهند داشت و نیز کسانی که در دنیا خواهرخوانده دارند ، اگر دردنیا هیچ عبادتی نداشته باشند درآخرت حساب از برای‌آنها نخواهد بود و آنها را بی‌حساب‌داخل بهشت نمایند .» (باب چهاردهم کتاب)

۳ـ برخی از مطالب کتاب جـزء‌معتقدات و رسوم مردم نبوده و نیست، و نمی‌توان آنها را صحیح دانست و درشمار «فولکلور» شناخت ، بلکه نویسنده کتاب برای ریشخند کردن‌و دست انداختن‌زنانی که در کار های دینی دست‌می‌یازند و اعتقادات و عادات خرافی خود را بادستور های دینی می‌آمیزند و بـه آنها رنگ مذهبی می‌دهند ، آنها را نگاشته و دروغ آفرینی نمکینی کرده و آنها را جزء عقایدالنساء جا زده است . مانند :

«بدان که اجماعی علماء زنان است‌که وضو و غسل واجب است مگر درچندین موضع ، وقتی که دست حنا یا نگار بسته‌باشد ، یا ابرو گذارده باشد ، یا بـزك چسبانیده باشد ، در این صورت ترك‌وضو و غسل واجب می‌شود ، و اکثرعلماء مذکور نگار را تا سه روز ساقط می‌دانندو می‌گویند که «بی‌بی شاه زینب» تاپنج روز یا شش روز وضو را ساقط می‌داند،و همچنان قبل از بستن نگار تا هفت روز حرام است وضو ساختن و بعضی هـم‌مکروه دانسته‌اند.»

(باب او ل کتاب)

همچنین همهٔ مطالب باب سیزدهـم‌در بیان «اقسام محرم و نامحرم» وجملات ساختگی عربی کتاب که نویسنده برای‌ساختن آنها ، کلمات عربی و فارسی را بهم درآمیخته و از آنها دعا ها و روایتهای‌دروغینی پرداخته و در رسالهٔ علماءخمسه گنجانیده است .

علی بلوکباشی

بز زنگوله‌پا



یکی بود ، یکی نبود ، بزی بودکه بهش می‌گفتند بز زنگوله‌پا ، این بز سه‌تا بچه داشت : شنگول ، منگول ، حبهٔ انگور . اینها با مادرشان در خانه‌ای نزدیك چراگاه زندگی می‌کردند .

روزی بز خبردار شدکه گرگ تیزدندان درآن دور وورها خانه گرفته و همسایه‌اش شده ! خیلی نگران شد وبه‌بچه‌ها سپردکه : بیدارکار باشید ، بی‌گدار به‌آب نزنید ، اگرکسی آمد درزد ، ازدرز دروسوراخ کلیدان ، خوب نگاه‌کنید اگر من بودم واکنید ، واگر گرگ یاشغال بود وانکنید . بچه‌هاگفتند : به‌چشم . بزرفت . یك‌ساعت دیگرش گرگ آمد درزد . بچه‌هاگفتند : کیه ؟ گفت من ، مادرتان ، بچه‌ها گفتند : دروغ می‌گوئی ، مادر ما صدا نازك است وشیرین سخن ، توصدا کلفت و بد دهنی .

گرگ رفت وبعداز چند دقیقه برگشت ودرزد . بازبچه‌ها پرسیدند : کیه ؟ گرگ صدایش را نازك‌کرد وگفت : منم . منم مادرشما ، به‌پستان شیر ، به‌دهن علف دارم . بچه‌ها ازپشت در نگاه کردند وگفتند : دروغ می‌گوئی ، مادر ما دستش سفید است ، تودستت سیاه است .

گرگه یکسر رفت به‌آسیاب ودستش را زدتوی‌کیسهٔ آرد وسفیدش کرد و برگشت وهمان حرفها رازد . بازبچه‌ها ازپشت درنگاه کردند وگفتند : تودروغ‌می‌گوئی، مادر ماپاش قرمزی است ، توپات قرمزی نیست .

گرگه هم رفت به‌پاش حناگذاشت ، وقتی‌که حنا رنگ انداخت ، آمد در خانهٔ بز وهمان حرفهارا زد . بچه‌ها این دفعه دررا بازکردند وگرگه یکهو جست توی خانه ، شنگول ومنگول راکه دم چنگ بودند فروداد ، اما حبهٔ انگور دررفت وتو سوراخ راه آب پنهان شد .

نزدیك غروب بززنگوله‌پا از چرا برگشت . وقتی به‌درخانه رسید دید در واز است . مات‌ماند ! بچه‌هارا صدا زد جوابی نشنید ، صداش را بلندکرد . حبهٔ انگور ازته سوراخ صدای مادرش راشناخت ، آمد بیرون وسرگذشت را به مادر گفت . مادرش پرسید که : گرگ آمد یاشغال ؟ حبهٔ انگور گفت : من‌از دست‌پاچگی نفهمیدم گرگ بود یاشغال .

بزرفت درخانهٔ شغال گفت : شنگول ومنگول مرا توخورده‌ی وبردی ؟ گفت : نه ، بیا خانهٔ مراببین چیزی توش نیست وشکمم را نگاه‌کن‌که ازگرسنگی به‌پشتم چسبیده . این‌کار ، کار گرگ است .

بز رفت به‌طرف خانهٔ گرگ ویکسر رفت پشت بام ،گرگ هم آن زیر دیگ را آتش کرده بود وبرای بچه‌اش آش بارگذاشته بود . بزبناکرد روی پشت بام‌خانهٔ گرگه جست وخیزکردن . گرگه سرش راآورد بیرون وفریاد زد :

– کیه ، کیه ، پشت بام تاپ وتوپ می‌کنه ؟!
آش بچه‌های مرا پراز خاك وخل می‌کنه ؟!

بزه گفت :

– منم منم ، بز زنگوله پا ،

ور می‌جهم دوپا ، دوپا ،
چارسم دارم بر زمین ،
دو شاخ دارم در هوا ،
کی برده شنگول من ؟
کی خورده منگول من ؟
کی میاد به جنگ من ؟

گرگه گفت :

– منم ، منم ، گرگ تیزدندان ،
من خوردم شنگول تو !
من بردم منگول تو !
من میام به جنگ تو !

گفت : چه روزی می‌آئی به‌جنگ من ؟گفت : روز جمعه . بزآمد به‌خانهٔ خودش واز آنجا رفت به‌صحرا ،علف سیری‌خورد . روز بعدش رفت‌پهلوی گاودوش تاشیرش را بدوشد ویك بادیه کره ویك‌چمچه سرشیر درست‌کند . وقتی‌که درست شد ، کره وسرشیر را ورداشت برد برای سوهان‌کار وگفت : شاخ مرا تیزکن . سوهان‌کار دوتا سرشاخ فولادی درست‌کرد وبه‌شاخ بزگذاشت .

ازآن طرف هم گرگه رفت پهلوی دلاك گفت : دندان‌های مرا تیزکن دلاك گفت : کومزدش ؟ گفت : مگرمزد هم‌می‌خواهی ؟ گفت : مگرنشنیدی بی‌مایه‌فطیراست؟

گرگه آمد خانه ، یك‌انبان ورداشت وپراز بادکرد وبرد برای دلاك که این‌هم مزدش . دلاك تاسرانبان را واکرد ، دید همه‌اش باداست ، به‌روی خودش نیاورد وتودلش گفت: بلائی سرت درآورم که به‌داستانها بکشد ! عوض مزد ، فس میدی .. گازانبر را ورداشت و دندانهای گرگ‌را کشید وپنبه‌جاش گذاشت .

باری ، صبح‌جمعه شد ، گرگ وبزوسط میدان پیدا شدند . گفتند : پیش ازجنگ باید آبی خورد. بزه پوزه‌اش‌را توآب فروبرد ، نخورد . ولی گرگ آنقدر خورد، که‌شکمش بادکرد وسنگین شد، آن‌وقت آمد میان میدان به‌رجز خوانی .

بزه هم آمد باسرشاخ فولای وسروگردن کشیده . گرگه گفت : برای من سروکله می‌کشی ؟! الان نشانت میدم !... پرید که خرخره بزرا بگیرد ، دندانهای پنبه‌ای کارگر نشد و افتاد بیرون . بزه تااین‌را دید فرصتش نداد ، رفت عقب وآمد جلو ، باشاخ زد توپهلوی گرگ‌تیز دندان ، پهلوش شکافت ، شنگول و منگول را برد خانه، حپه انگوررا هم صدا کرد وگفت : بچه‌ها ، بعداز این دانا باشید،دشمن را ازدوست بشناسید ودر به‌روی نامرد وانکنید !

قصهٔ ما به‌سر رسید ، کلاغه به‌خانه‌اش نرسید .

افسانه های کهن صبحی (جلد اول)





چند دوبیتی از خوزستان

سر راهت نشینم تا بیائی ،
به قربونت کنم هرچی بخواهی :
به قربونت کنم صد کیسهٔ زر ،
ولی لعنت به تو که بی وفائی .

***

چوغلیون غرغرم ، چودی فغونم ،(۱)
چو تنباکو به دست هرکسونم ،(۲)
چو تنباکو به‌دست هرکسم مو ،(۳)
که چون غلیون بسوزه استخوانم .

***

شوم تنهائی و روزم جدائی ، (٤)
نشینم تا بلن بالا بیائی ، (٥)
نشینم تا خروس عرش خونه ،(٦)
نباشه رنگ بالای سیاهی .

***

عزیزم راه میدی هموار هموار ،
رضا نیستم که پالولم روه خار ، (۷)
الهی جمله کفشدوزون نمیرن ، (۸)
برپایت بدوزن کفش بلغار . (۹)

***

بیو بالا بلندم کی میآئی ، (۱۰)
طلای خودپسندم کی میآئی ،
که چاردورم گرفته دوس ودشمن ، (۱۱)
به طعنه کشتنم پس کی میآئی .

***

آن دخترکم که روی ماهی داره ،
برگ قلمی وچشم سیاهی داره ، (۱۲)
میخام گوش چشم خوته سرمه نکش ، (۱۳)
چشمون خودت سورمه الهی داره .

***

عزیز در به گوشم دربه‌گوشم ،(۱٤)
اگر خرجی نداری بر فروشم ،
اگر خرجی نداری بر سالت ، (۱٥)
خدا برکت ونابرکسب وکارت . (۱٦)

***

بیا دختر دو چشم زاغ داری ،
سبد بر دست و میل باغ داری ،
سبد بر دست و میل باغ ما کن ،
سرم بشکن ولی دردم دوا کن .

فرستنده : محمد ایوبی

***

---

۱ – * دی (Di) : دود * فغانم ۲ –کسانم ۳ – مو : من ٤ – شوم(wôvam شبم ٥– بلندبالا ٦– خواند ۷– * لول (Lnl) : فرزند * روه (Rova) :رود، برود ۸–کفشدوزان ۹– بدوزند ۱۰ –بیا ۱۱– دوست ۱۲ چشم ۱۳– * میخام: می‌خواهم * گومش (Go'mn) گویمش ،بگویم اورا ۱٤ – در (Dôr) ۱٥–برای ما باندازه ۱٦– ونا (Vana) : دهد



شطرنج پیکار اندیشه ها

شکست استادان بزرگ شطرنج

عده زیادی از استادان بزرگ شطرنج مانند «آلخین» و «تارتاکوور» و «رتی» تحت عنوان «بهترین بازی های من» کتابهائی نوشته‌اند که در آنها بازیهائی دیده میشود که در چند حرکت حریف مغلوب گردیده است .

بازی های زیر احتمالا مشهورترین بازی های کوتاه ودرخشنده است زیرا :

۱ ـ در اکثر کتب شطرنج بعنوان یك «خاتمه صاعقه آسا» از آن یاد شده است .

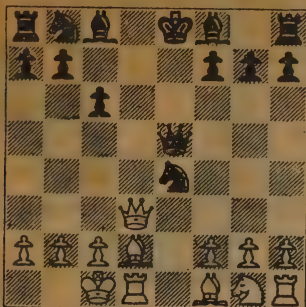
۲ ـ برنده آن **رتی** و قربانی آن **تارتاکوور** از استادان مشهور جهان شطرنج هستند .

۳ ـ سیاه از **دفاع کاروکان** در این گشایش استفاده کرده است که بعنوان یك شروع بازی مطمئن و بدون دام معروف است .

وینه ۱۹۱۰ ـ دفاع کاروکان

	سفید : رتی	سیاه : تارتاکوور
1	e2 — e4	c7 — c6
2	d2 — d4	d7 — d5
3	C — c3	p × p
4	C × p	C — f6
5	D — d3	e7 — e5
6	p × p	D — a5 +
7	F — d2 !	D × e5
8	O-O-O	C × C

با وزیر نمی‌توانست این اسب را بگیرد چون بوسیله رخ سفید وزیر «آچمز» شده و از بین میرود .



برای مشاهده وضع بازی در این لحظه به دیاگرام روبرو مراجعه کنید . سیاه یك سوار بیشتر دارد ولی سفید با اتکاء به برتری گسترش و وضع خوبی که سوار های او دارند بازی را خاتمه میدهد .

خطر و اهمیت «کیش دوبل» بخوبی در این بازی بچشم میخورد .

9 D — d8 + !! ......

و یك پیش آمد غیر منتظره !» این کوتاهترین عبارتی است که در باره‌این حرکت می‌توان ارائه داد .

9 ...... R × D

10 F — g5 + ...

سیاه تسلیم میشود زیرا اگر شاه به خانه C7 برود با کیش فیل مات می‌شود و اگر بخانه e8 برود باکیش رخ مات می‌گردد .

2

«آندرسن» اولین کسی که عنوان قهرمانی جهان را در شطرنج کسب کرد استاد ریاضیات در دانشگاههای آلمان بود .

روش بازی او نمونه و ضرب‌المثل بازیهای ترکیبی است و درست در همان لحظاتی که حریف خود را برنده می‌دانست آندرسن با چند مهره‌باقیمانده او را مات میکرد . از او بازیهای زیادی بیادگار مانده است که بعنوان جادوی شطرنج و عناوین مشابه از آنها یاد می‌شود .

بازی زیر تنها یادگار شکست فوری او در صحنه شطرنج است ! زیرایکی از شاگردان او با اسلحه خود استاد ، او را مغلوب می‌کند .

برلن ۱۸٦٥

	سفید : زوکرتورت	سیاه : آندرسن
1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — b5	C — e7
4	c2 — c3	d7 — d6
5	d2 — d4	F — d7
6	O-O	C — g6
7	C — g5	h7 — h6
8	C × p !	R × C
9	F — c4	R — e7
10	D — h5	D — e8
11	D — g5 + !!	p × D
12	F × P ! ++	mate

در حرکت دهم سیاه نمی‌توانست اسب خود را حرکت دهد زیرا بلافاصله مات می‌شد . و با ادامه زیر هم سیاه مغلوب می‌شد .

10	......	F — e8
11	F — g5 +	P × F
12	D × P +	R — d7
13	D — f5 +	R — e7
14	D — e6 ++	mate

3

قبلا شما بقدر کافی با «کرس» آشنا شده‌اید . او استاد بین‌المللی شطرنج و یکی از نیرومندترین اعضاء تیم شطرنج شوروی است . کرس مطالعات عمیقی در تئوریهای شطرنج بعمل آورده و کتابهای جالبی در این موضوع نوشته است . با اینکه او همیشه بازیهای خود را هرچه زودتر و بهتر استادانه باتمام میرساند ولی ما فعلا بزرگترین شکست او را به شما ارائه میدهیم .

مسابقات جهانی ۱۹۳۳

	سفید : کرس	سیاه : منکه
1	e2 — e4	e7 — e5
2	f2 — f4	P × P
3	C — c3	D — h4 +
4	R — e2	d7 — d5
5	C × P	F — g4 +
6	C — f3	C — c6
7	C × P +	R — d8
8	C × T	C — e5 !

ناگهان سفید با مسئله بغرنجی روبرو می‌شود ! با ادامه زیر وزیر سفیددر معرض خطر است .

(9 ...... C × C 10 P × C, F × P + 11 R × F, D h5+)

بنابراین سفید باید از ترکیب بالا دفاع کند

9	h2 — h3	F — h5
10	T — g1	......

حالا سفید می‌تواند نقشه سیاه را خنثی کند زیرا در موقعی که وزیر کیش می‌دهد ، رخ خود بین وزیر خصم و شاه خود قرار میدهد .

10	......	D — g3
11	D — e1	F × C + !
12	P × F	D × P ++

بازی‌های تفسیر شده

درهمین روندمسابقات جهانی ۱۹۶۱ بات‌وی‌نیک قهرمان جهان مغلوب **اون‌زیکر** استاد شطرنج آلمان گردید . بات‌وی‌نیک بامهره سیاه از «دفاع فرانسه» استفاده کرد

که در آن مهارت و تسلط زیادی دارد بااین وجود نتوانست درمقابل حملات این استادکه در جناح‌های مختلف بعمل میآیدمقاومت کند .

مسابقات تیم های اروپائی : آبرهازن۱۹۶۱

سیاه : بات‌وی‌نیك سفید : اونزیکر
«شوروی» «آلمان غربی»

1	e2 — e4	e7 — e6
2	d2 — d4	d7 — d5
3	C — c3	F — b4
4	e4 — e5	c7 — c5
5	a2 — a3	F × C
6	P × C	D — c7
7	C — f3	....

در دوازدهمین روند بازهای «تال‌ـبات‌وی‌نیك» تا حرکت ششم عیناً حرکات بالا اجراء شد در حرکت هفتم تال بامهره‌سفید حرکت نیرومند 7D-g4را انجام داد .

6	....	C — e7
8	F — d3	F — d7

بجای حرکت هشتم سیاه ، کرس‌ادامه زیر را پیشنهاد میکند . باید توجه داشت که در عصر حاضر هیچکس باندازه‌کرس در دفاع فرانسه تحقیق و تتبع نکرده است و او کتابی در حدود ۴۰۰صفحه در باره دفاع فرانسه نوشته است !

8	....	Cb — C6
9	O — O	F — d7
10	a3 — a4	c5 — c4
11	F — e2	f7 — f6

و باین ترتیب سیاه وضع بهتری‌پیدامیکرد . حالا بادامه اصلی‌بازی توجه‌کنید.

9	a3 — a4	Cb — c6
10	D — d2	h7 — h6
11	O — O	c5 — c4
12	F — e2	a7 — a5

این حرکت هرچند پیاده سفید رااز پیشروی باز میدارد ولی در مقابل حرکت سوارهای کوچك سفید راهم فلج‌میکند .

13	F — a3	C — a7
14	g2 — g3	Ca — c8
15	C — h4	D — d8
16	f2 — f4	C — f5

سیاه میخواهد با تعویض اسب‌ها ازپیشروی پیاده ستون f جلوگیری کند . نتیجه بازی نشان میدهد که موفقیتی ازاین حرکت بدست نمی‌آورد .

17	C × C	P × C
18	F — f3	F — e6
19	Tf — b1	b7 — b6
20	D — g2	T — a7
21	T — b5	T — d7



حرکات اون‌زیـکر خاطره استراتژی «تاراش» نابغه و تئوری دان فقید آلمان را زنده می‌کند .
او تمام مهره های سیاه را از حرکات مؤثر بازداشته است و حالا نوبت ضربه نهائی است .

22	g3 — 84 !	C — e7
23	F × C	D × F
24	R — h1 !	....

سفید کـه میداند قهرمان مـطلق‌جهان قادر به دفاع از پیاده های جناح وزیر خویش نیست از فرصت استفاده کرده‌وشاه خود را بمحل امنی منتقل میکند و امکان این موضوع را پیدا میکند که درموفقیت مناسب رخ خود را دراین خانه مستقر کند .

24	....	g7 — g6
25	Ta — b1	R — f8
26	P × P	F × P

در صورت P × P......... 26سفید حرکت T —g1 27را انجام میداد

26	F × P	D — h4
28	F — e4	D × P
29	F × F	P × F
30	T × b6	R — e7
31	e5 — e6 !	....

بات‌وی‌نیك دراین لحظه تسلیم شدزیرا اگر پیاده را بگیرد یك رخ از دست میدهد و درغیر اینصورت سفید رخ خودرا در e1مستقر کرده و بازی را به نتیجه میرساند .

بات‌وی‌نیك نشان داد که با ادامه زیرهم بازنده بوده است .

29	....	D × F
30	T — f1	D — e6
31	T — f6	D — e7
32	Tb × P	... .

«بوبی فیشر» نابغه‌جوان شطرنج

از دوران کودکی فیشر بجز غم واندوه خاطره‌ای وجود ندارد در موقعی که دوساله بود پدر ومادرش باهم متارکه‌کردند ومادرش باتدریس درآموزشگاههای پرستاری مخارج زندگی فرزندش راتامین‌میکرد .
در شش سالگی خواهر بزرگش اورا با مهره‌های سیاه و سفید شطرنج آشنا نمود تا مواقعی‌که تنها در خانه میماندخود را باین وسیله مشغول نماید .

در دوران تحصیلات ابتدائی وسال اول متوسطه بعنوان یك شاگرد فوق‌العاده با هوش مشهور شده بود و باین مناسبت چند بورس تحصیلی باو تعلق گرفته بود .
درسال ۱۹۵۵ واردباشگاه «مانهاتان» گردید و توانست باشرکت در کلاس های شطرنج و بازی با اعضاء ورزیده این باشگاه ، سطح بازی خود را پیشرفت دهد. در کمتر از یکسال دراین باشگاه که بسیارمعروف است اول شد و ماه بعد درمسابقات آموزشگاههای آمریکا شرکت کرد وعنوان «قهرمان شطرنج جوانان آمریکا» رابدست آورد .
از این تاریخ به بعد فیشر باسرعت پله های ترقی و شهرت را می‌پیمود و خبر پیروزی او بر قهرمانان آمریکانه تنها در نشریات ورزشی بلکه درکلیه جراید خبری آمریکا و جهان نوشته می‌شد .
هنوز به سن ۱۵ سالگی نرسیده بود که با رشوفسکی قهرمان سابقه‌دار آمریکا روبرو گردید . رشوفسکی ۲۵ سال قهرمان قاره جدید بود و جزء ٤ نابغه‌ای است که در شطرنج معروف شده‌اند چه در سن هفت‌سالگی قدرت مقابله با یك استاد را داشته است.
فیشر دراین مسابقه بسختی رشوفسکی را شکست داد و برای شرکت در مسابقات کاندیدای جهانی عازم یوگسلاوی گردید .
در این بازیها او لیاقت و شانس سوم را داشت لیکن بعلت زد وبندهائی که روی داد نفر پنجم شد و عده زیادی از استادان بین‌المللی شطرنج را شکست داد .
در مسابقات کاندیدای قهرمانی جهانی امسال فیشر بدون باخت تمام بازی خود را انجام داد و از چهار استادی که ازشوروی شرکت کرده بودند (تال ـ کرس ـ پطروشان وگلر) سه‌نفرشان را مغلوب نمودو با چهارمی بازی را مساوی کرد درکلیه بازیهائی که جدیداً با تال انجام داده‌است پیروزی با او بوده است و او تنها شانس بزرك آمریکا در بازی های جهانی است .
در مقالات گذشته نمونه‌هائی از بازی‌های او را در اختیار شما گذاشتیم و در آینده هم سعی میکنیم از آثار خوب او استفاده کنیم .
جامعه امریکا از این جوان با استعداد به بهترین وجهی قدردانی میکند و باآنکه او یك ورزشکار آماتور است هدیه های بزرگی از طرف کمپانی های مختلف باو داده شده است .

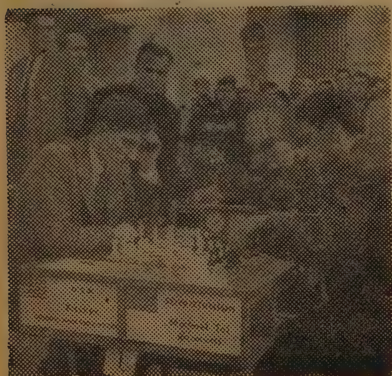
در هفته گذشته در صفحه ۱۷۶ دواشتباه رخ داده بودکه باین وسیله اصلاح می‌شود .

11 ...... F — d7
22 ...... Cb — c6

عکس بالا بوبی‌فیشر را در حال‌بازی‌با «کرس» شطرنجباز نیرومند شوروی نشان میدهد .

«بنکو» شطرنجباز آمریکا (فردی‌که‌عینک دارد) مشغول تماشای بازی آنهاست و درتابلوئی‌که دیده میشود وضع بازی‌آنها منعکس شده تا تماشاچیان بتوانند بدون مزاحمت قهرمان در جریان بازی‌باشند.

در زیر تابلو وقت هردو آنها (یازده‌ونیم) هم نشان داده شده است چون زمان در بازی شطرنج بسیار موثر است .



عکس‌مقابل‌بوبی فیشر نابغه جوان آمریکا را در حال بازی با میخائیل تال قهرمان اسبق جهان نشان میدهد .

این تصویر در جریان مسابقات جهانی اخیر برداشته شده است و در این بازی فیشر موفق شد تال را به سختی مغلوب‌نماید.

« این بازی رابزودی در کتاب هفته ملاحظه خواهید کرد»

مربای حقیقت

تجربه

در هیچ زمینه‌ئی ، استادی پرمایه‌تر ، استادی آموزنده‌تر از « تجربه » نیست .

لیر

مسئولیت

از برای شانه‌های آدمی ـ به‌هراندازه که توانا باشد ـ ، باری سنگین‌تر از بار مسئولیت نیست ـ به‌هراندازه‌که کوچك‌باشد.

ژ . م. والتور

برای پاره‌ئی از افراد ، فقط آن عده ازمسئولیت‌ها محترم وفراموش ناشدنی است ،که با ذائقهٔ خودآنها نیزجور باشد .

اتی‌ین‌لامی

زندگی

آدم صدساله ، یعنی آنچنان آدمیزادی که برای تف‌ولعنت کردن زندگی ، دست کم صدتا دلیل زنده در دست دارد !

ماری‌آدویل

آهی بر آنچه رفت و
لبخندی برآنچه خواهد آمد ...
آری ، همهٔ **زندگی** همین است .

پل‌بورژه

یك ساعت که آفتاب بتابد ، خاطرهٔ دو هفته بارندگی پی‌گیر از خاطر می‌رود ...
این ، همهٔ حکایت زندگی است : به‌یك شادکامی ؛ چه‌زود خاطرهٔ رنج‌های سالیان راز یاد می‌بریم !

آبه‌په‌ریو

بر قشر نازکی از یخ ، سرسره بازی می‌کنیم ...
ـ سلامت درآن است که زود بگذریم .

امرسون

این که زندگی کنیم بی‌آن‌که از برای بهتر شدن جهان بکوشیم ، زندگی نیست : **دزدی** است !

بانت ون

خود فریبی

آدمیت‌مان «گل می‌کند» وازکشتن جوجه چشم‌می‌پوشیم : نوکرمان را به‌کشتن آن وامی‌داریم وازگوشت‌حیوان تغذیه می‌کنیم

آندره‌گاوه

میان این‌دوکس چه تفاوتی هست ؟ـ :
آن‌که مارا به خاطر دیگران می‌فریبد ، وآن‌که دیگران ر به‌خاطر شخص ما ...

امیل‌اوریه

آنچه تاکنون
منتشر شده

- فیل در پرونده
- [illegible]
- بچه‌های عمو؟
- [illegible]
- سکه‌ای در محکمه
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- باتلاق
- [illegible]
- کوچک قهرمان
- داستایوسکی
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible] درجه اول علمی
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible] آب می‌شود
- [illegible]
- [illegible] خطر
- [illegible]
- [illegible] سه‌گانه
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]
- [illegible]

تاب هفته

واسکا سرخه

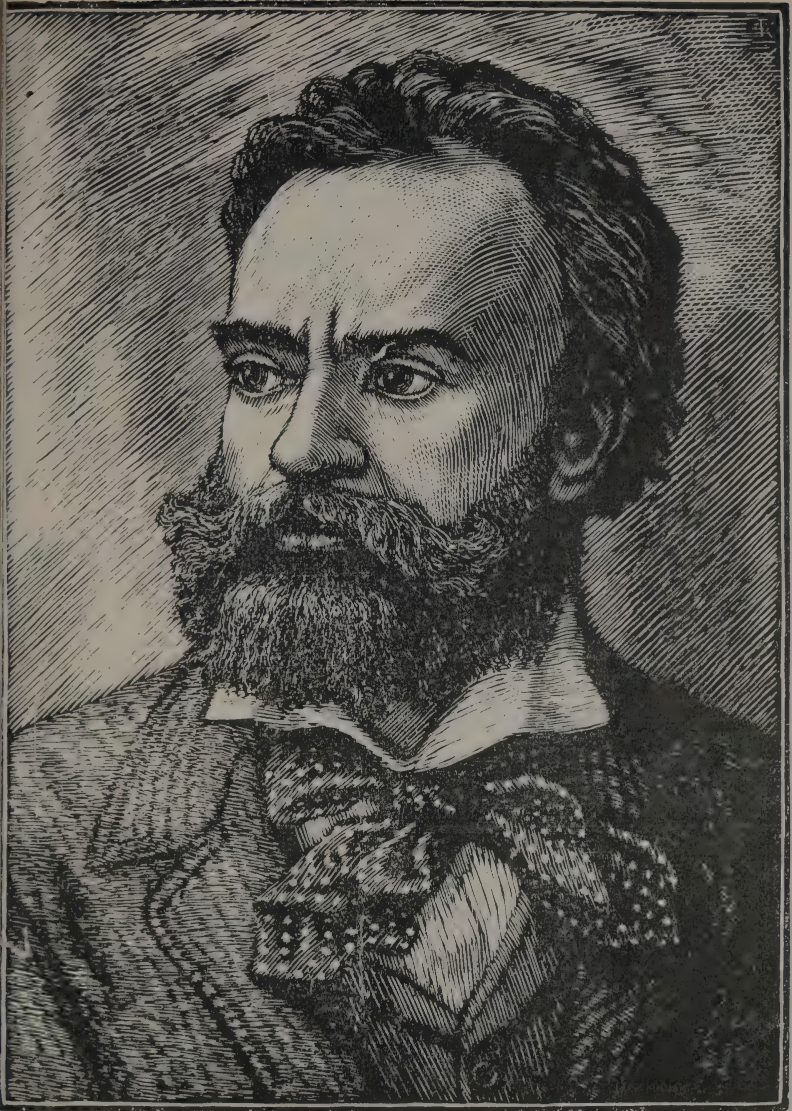
نوشته : ماکسیم گورکی

ترجمه : روحی ارباب



بها ۳۰ ریال





ادوارد گریگ
Edward Grieg
[۱۸۴۳ – ۱۹۰۷]


کتاب کیهان



کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و
شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران - خیابان فردوسی



۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵
شماره‌های فرعی :
شورای نویسندگان : ۴۳ و ۵۷
حسابداری وامور شهرستان‌ها : ۴۵
دفتر روابط عمومی وآبونمان و توزیع
مشترکان تهران وحومه : ۷۲۹۹۳
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود.

۲۰
یکشنبه
۶ اسفندماه ۱۳۴۰

در این شماره :

داستان

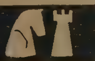
شعر



★★★★ تحقیق



★★★★ دانش و بینش



★★★★ شطرنج



واسکا سرخه

ماکسیم گورکی
ترجمه : روحی ارباب

در یکی ازشهرهای اطراف رود ولگا ، دریك روسبی خانه ، مرد چهل ساله‌ئی می‌زیست که **واسکا** نام داشت واورا برای خاطر موهای قرمز روشن وصورت گوشتالودش که به‌رنگ گوشت خام بود ، **واسکا سرخه** می‌خواندند .

لب‌های کلفتی داشت وگوش‌های بزرگ اوکه به‌دوطرف سرش آویزان بودبه دسته‌های دستشوئی می‌مانست .

حالت خشن چشم‌های بی‌رنگش آدم را مبهوت می‌کرد : این چشم‌ها ـ که ازفرط چاقی صورت ورم آورده بود ـ مثل دوتکه یخ برق می‌زد و نگاهش حالت نگاه آدم گرسنه‌ئی راداشت .

قامتش کوتاه و قوی بود . پیراهن روسی سرمه‌ئی رنگ وشلوار گشاد ماهوت به‌بر می‌کرد و چکمه‌های تمیزی می‌پوشید .

موهای سرخش مجعد بودکه چون کلاه لبه‌دار قشنگش را برسر می‌گذاشت ، از زیرآن بیرون می‌زد و به طرف بالا پیچ می‌خورد و چنان به‌نظر می‌آمد که تاج گل قرمزی روی سرش گذاشته‌اند .

رفقایش اورا **واسکا سرخه** صدا می‌زدند و دختران‌محله به‌اش **میرغضب** لقب داده بودند ؛ زیراکه به‌آزار واذیت آنان سخت علاقه داشت .

در شهر ، چند دانشگاه بودوکثرت تعداد جوانان باعث شده بودکه روسبی‌خانه‌ها محلهٔ بزرگی تشکیل بدهد که عبارت بود ازیك کوچهٔ بسیار دراز وچندین بن‌بست ...

واسکا در تمام خانه‌های محله مشهور بود . اسمش لرزه براندام دختران می‌انداخت وهرگاه میان ایشان نزاعی رخ می‌داد یا با رئیسهٔ خود دعوایی به‌راه می‌انداختند ، خانم رئیسه به‌نیت ارعاب آن‌ها می‌گفت :

ـ مواظب باشید که حوصله‌ام را تنگ نکنید ها ؛ وگرنه **واسکاسرخه** را صدا می‌زنم .

گاهی همین یك جمله کافی بودکه سروصدای دخترها را بخواباند و آنهارا از درخواست‌هایشان که اغلب مشروع وعادلانه نیز بود ـ مثلا بهبود غذا وحق استراحت یااجازهٔ خروج ازخانه ـ منصرف کند . اما‌اگر عصبانیت وعصیان دختران بیش‌از آن بودکه با این تهدید به‌جای خود بنشینند ، خانم رئیسه **واسکا** راصدا می‌زد.

واسکا با قدم‌های آرام وآهسته ، بی‌آنکه عجله و شتابی به‌خرج بدهد می‌آمد ویك‌سر به‌اتاق رئیسهٔ خانه می‌رفت و در سکوت به‌شکایت اوگوش می‌داد . آنگاه سری می‌جنباند وآهسته ، زیر لب می‌گفت : « ـ بسیار خوب ..» و برای تنبیه دخترك گناهکار به راه می‌افتاد .

از مشاهدهٔ او ، رنگ به‌صورت دخترها نمی‌ماند . ازخوف او برخود می‌لرزیدند و **واسکا** ازملاحظهٔ خوفی‌که درجمع ایشان می‌افکند لذت می‌برد .

دراین وقت ، اگر دختران ازبرای ناهار یا صرف چای در آشپزخانه جمع بودند ، **واسکا** نخست زمان درازی بی‌حرکت ، چون مجسمه‌ئی درآستانه‌می‌ایستاد ودرسکوت، بدانان‌می‌نگریست.ـ سکون و سکوتی که‌گاه ، آزار وشکنجهٔ تحمل‌آن از مجازات اصلی بسی بیشتر بود !

آنگاه ، پس‌ازآن که زمان درازی با نگاه گرسنهٔ خـود دختران سیاهروز را شکنجه می‌کرد ، در نهایت خونسردی باصدائی

خفه می‌گفت :

ـ ماشکا ! اینجا بیا ببینم ...

دخترك به‌التماس وزاری می‌افتاد ومی‌گفت :

ـ نه ! نه ! واسیلی میروونیچ ! به‌من کاری نداشته‌باش !... به‌من کاری نداشته باش ، و گرنه .. وگرنه خودم‌را دار می‌زنم ....

و **واسکا** ، بدون این‌که بخندد یاآثار استهزائی درلحن و کلامش باشد ، می‌گفت :

ـ احمق‌جان ! جلوبیا خودم طنابش رابه‌ات بدهم !

دوست داشت که همیشه ، مقصر ، خودش با پای خودش پیش او بیاید .

دخترك درحالی‌که اززور ترس به‌نفس‌نفس افتاده بود ، چیزهائی راکه احتمال می‌داد درنجاتش مؤثر باشد ، یکی یکی به‌زبان می‌آورد ... می‌گفت :

ـ پلیس را صدامی‌زنم ...می‌زنم همهٔ شیشه‌ها راخردمیکنم!

و **واسکا** به‌اش می‌گفت :

ـ آره . بزن شیشه‌ها را خردکن تاببینی چه‌جوری وادارت می‌کنم همهٔ خرده شیشه‌هارا کوفت‌کنی !

عاقبت دخترك لجوج تسلیم می‌شد ، تن به‌قضا می‌داد و جلو می‌آمد .امااگر سماجت می‌کرد ، **واسکا** خودش به‌نزد اومی‌رفت، موهایش را به‌چنگ می‌آورد وبه‌کف آشپزخانه پرتابش می‌کرد .

همدردها و همکارهای دختر بینوا موظف بودند دست‌ها وپاها ودهان اورا ببندند تادرهمان‌جا ،کف آشپزخانه ،جلوچشم‌های خودشان شلاق بخورد .

اگر دخترك زرنگ ولکاته بود وبیم آن می‌رفت که برود شکایت کند ، اوراباتسمهٔ پهنی کتك می‌زدند که اثرآن برپوست‌تنش نماند ؛ وبرای‌اینکه خونمردگی زیرجلدی پیدانکند ،اول ملافهٔ تری به‌بدنش می‌پیچیدند وبعد شلاقش می‌زدند .. همچنین کیسه‌های دراز وباریکی داشتند که ازشن نرم ودرشت انباشته بود ؛ وقتی با این کیسه‌ها چند ضربت به‌لمبرهای دختری وارد می‌آمد ،می‌بایست مدت درازی بگذرد تادردآن تسکین پیداکند .

اما کمی وزیادی مجازات ، بابزرگی وکوچکی عملی‌که گناه تشخیص داده شده‌بود ارتباطی نداشت ؛ این مسأله به‌میزان علاقهٔ **واسکا** به‌دختری‌که می‌بایست تنبیه شود مربوط بود . وگرنه ،**واسکا**، بسیار اتفاق افتاده بودکه دختران را بی‌هیچ احتیاطی ،بی‌رحمانه به‌شلاق ببندد .

همیشه شلاق سه‌رشته‌ئی در جیب داشت‌که چوب بلوط

دستهٔ کوتاه آن ازفرط استعمال صیقلی شده برق افتاده بود .

درهر تسمهٔ این شلاق ، بامهارت تمام مفتولی کارگذاشته بودندکه درانتهای تسمه ، خوشه‌ئی تشکیل می‌داد ... اولین ضربتی که بااین شلاق وارد می‌شد ، کافی بودکه پوست وگوشت انسان را تااستخوان بدرد ...وتازه ، برای تشدید درد ، درجای زخم شلاق هم خردل می‌مالیدند ، یا کهنه‌ئی می‌گذاشتند که به‌آب نمك غلیظ آلوده شده بود .

واسکا ، هنگام مجازات دخترها ، هیچ وقت کج‌خلقی و بداخمی نمی‌کرد : همواره آرام وساکت وخونسرد بود وچشمانش آن حالت گرسنگی علاج‌ناپذیررا ازدست نمی‌داد .

طریقهٔ مجازات‌هایش نیز همیشه به‌یك‌سان نبود ؛وروش هائی که برای شکنجه وآزار دختران پیش می‌گرفت ،گاه به‌سرحد ابداع وخلاقیت می‌رسید !

مثلا : دریکی ازروسبی‌خانه‌های محله ، دختری به‌نام **وراکوپتوا** ، درمورد سرقت پنج‌هزار **روبل** ، مورد سوءظن یکی از مشتریان‌خانه قرار گرفت این مشتری‌که از بازرگانان **سیبری** بود به‌پلیس اطلاع دادکه شب را تاهنگام صبح دراتاق **ورا** گذرانیده وصبح درحال مستی آنجارا ترك گفته است ؛ اما اوائل شب ،یکی از رفیقه‌های **ورا** که **ساراشرمان** نام داشته ، ساعتی با ایشان نشسته وپس‌ازآن‌به‌دنبال‌کارخودرفته اورا با**ورا**تنهاگذاشته است .

قضیه تحت رسیدگی قانونی قرار گرفت واین رسیدگی مدت درازی به‌طول انجامید . برای متهمان پرونده قرار بدوی صادر شد وبعد که محاکمه‌شان کردند ، چون دلائل کافی موجود نبود هردو تبرئه شدند وپیش خانم رئیسه برگشتند . امادر آنجا ، دوباره تحقیقات شروع شد ؛ زیراخانم رئیسه یقین داشت که‌کار ، کار آنهاست ؛ و نمی‌خواست از سهمی که می‌بایست به‌خود اوبرسد چشم‌پوشی کند .

سارا توانست ثابت‌کند که واقعاً دراین سرقت دستی نداشته است . ودرنتیجه ، رئیسهٔ خانه باتمام حرارت و طمعش متوجه **ورا کوپتوا** شد : اورا توی حمام زندانی‌کرد وخاویار شور به‌اش خوراند ؛ اما دخترك به‌هیچ روی اقرار نکرد وحاضر نشد محل اختفای پول‌ها را نشان بدهد . تااین‌که کار ، به **واسکا سرخه** محول شد . خانم رئیسه به**واسکا** وعده‌کرد که اگر توانست از **ورا** اقرار بگیرد و محل اختفای پول‌هارا کشف کند ، صد **روبل** کار خواهد کرد .

یکی از شب‌ها ، درحمامی‌که **ورا** درآن زندانی بود واز



عطش وترس وتاریکی رنج می‌برد ، سروکلهٔ « ابلیس » پیداشد . پوستین وارونه‌ئی به‌بر کرده بودکه دود آبی‌رنگ روشنی همراه با بوی **فسفر** ازآن متصاعد بود ، وبه جای چشم ، درسر اودوجرقهٔ آتشین می‌درخشید . برابر دختر ایستاد وباصدای خوف‌انگیزی فریاد کرد :

«ــ پول‌ها کجاست ؟

بیچاره دختر ، ازوحشت دیوانه شد .

زمستان بودکه این قضیه اتفاق افتاد .ــ روز بعد ، دخترك را پابرهنه ، درحالیکه برف زیادی برزمین نشسته بود بـه‌خانـه برگرداندند . آهسته می‌خندید وبالحن رضایت‌آمیزی می‌گفت :

ــ فردا دوباره با ماماجانم به‌کلیسا می‌روم .. دوباره به کلیسا می‌روم ... دوباره به‌کلیسا می‌روم ...

موقعی‌که **سارا شرمان** رفیقهٔ خودرا درآن حال مشاهده کرد ، تشویش‌سراپایش رافراگرفت‌وجلو همهٔ آدم‌هائی‌که‌آنجابودند گفت : ــ آخر ... پول‌هارا من دزدیده بودم .



بیان این مطلب‌که دخترهای محله ترسشان از واسکابیشتر بود یانفرتشان کاری بس دشواراست .

دخترها همه ، تملقش را می‌گفتند وسعی می‌کردند نظرش رابه‌خود جلب‌کنند . هرکدام ازدخترها ، سعیش این‌بودکه معشوقهٔ **واسکا** شود ؛ ودرعین‌حال هریك ازآنها می‌کوشید مردانی راکه بدو اظهار علاقه می‌کردنـد به مضروب ساختن **واسکا** وادارد . امـا **میرغضب** نیروی عجیبی داشت که دست‌وپنجه نرم کردن با اورا دشوارمی‌کرد.**واسکا**هیچ‌گاه‌چنان‌مشروب‌نمیخوردکه‌سرازپانشناسد، وبدین ترتیب درافتادن بااو مشکل بود.

بارها درغذا وآبجو وچای وی مرگ‌موش ریختند ، اماکاری ازپیش نرفت ؛ حتی یك‌بار هم‌که موفقیتی دراین‌راه حاصل کردند، **واسکا** چندروزی بستری شد وبه‌زودی شفایافت .

از اقداماتی که به‌قصد جانش می‌کردند آگاه می‌شد ؛ اما این آگاهی ، در ظلم وخشونتی که به‌دختران محله روا می‌داشت تأثیری نمی‌کرد ؛ نه‌برآن می‌افزود ونه‌ازآن می‌کاست ؛ مثل همیشه، باهمان خونسردی فطری خویش می‌گفت :

ــ می‌دانم اگر به‌چنگتان بیفتم بادندان‌هایتان پاره پاره‌ام می‌کنید ؛ اما به‌تان بگویم ، بی‌خود خودتان را خسته می‌کنید،برای من هم‌اتفاقی نخواهد افتاد .

آنگاه لب‌های کلفتش راباز هم می‌گشود وتوی صورتشان خرناس می‌کشید و بدین‌گونه دستشان می‌انداخت.

گرچه با پاسبان‌ها، باهمهٔ کسانی‌که از قماش خود او بودند، وبا مفتشینی‌که درخانه‌های فساد عده‌شان کم‌نیست طرح دوستی ورفاقت ریخته بود، امادر میان این جماعت نیز دوست و رفیقی واقعی نداشت. خوداو نیز هیچ‌یك ازاین آشنایان را به‌دیگران ترجیح نمی‌داد وبه‌هیچکدامشان تابدان حد علاقه نداشت که استثنائاً بخواهد بیش‌از دیگران دیدارش کند. رفتارش، با همهٔ آشنایان، یکسان واز روی عدم احساس وعلاقه بود ... باآن‌ها آبجو می‌خورد و درباره جنجال‌ها و نزاع‌هائی‌که همه‌شب در محله رخ می‌داد گفت‌وگو می‌کرد. خوداوهرگز ازخانه پابیرون‌نمی‌گذاشت، مگر ازبرای انجام «کار» که معنای آن، شلاق پیچ‌کردن ویابه‌اصطلاح رئیسگان خانه‌ها – «ترساندن» دختران بود.

خانه‌ئی‌که **واسکا** درآن به‌خدمت‌اشتغال داشت، ازخانه‌های متوسط محله به شمار می رفت ورودیهٔ آن سه **روبل** بود واگر می‌خواستند شبی رادر آن سحر کنند پنج **روبل** می‌پرداختند.

رئیسهٔ خانه، زن پنجاه‌سالهٔ تنومندی بودکه **فیوکلا – یرمولایوونا** نام داشت. زنی شرور ودرعین‌حال ابله بودکه هم از **واسکا** وحشت داشت وهم به‌وجود وی ارزش می‌گذاشت. ماهانه پانزده **روبل** بدو می‌پرداخت، وعلاوه برآن، خورد و خوراك اورا نیز برعهده داشت. اتاق **واسکا** پستوی قبرمانندی درزیر شیروانی بودکه درآن می‌خفت ودرآن زندگی می‌کرد.

ازبرکت وجود **واسکا**، میان دختران خانهٔ **فیوکلا** نظم و آرامشی بی‌مانند حکمفرما بود. یازده تن دختری‌که در این خانه به خودفروشی اشتغال داشتند، همه چون گوسفندانی مطیع و رام بودند.

فیوکلا – یرمولایوونا هنگامی‌که سرحال بود وبایکی از مشتریان آشنای خود به‌گفت‌وگو می‌پرداخت، همواره به وجود دخترانی‌که درخانهٔ او بودند برخود می‌بالید؛ ودراین حال، لحن چوبداری را داشت که به‌خوکان و گاوان پرثمر خویش ببالد.

ازروی غرور، بارضایت خاطر سری می‌جنباند ومی‌گفت:

– دخترهای من، همه‌شان عالی ودرجهٔ یکند. همه‌شان سالم وترگل ورگلند. مسن‌ترینشان همه‌اش بیست وشش سال‌دارد. وتازه اوهم – شاید نتواند قشنگ صحبت‌کند، اما درعوض چه هیکلی وچه اندامی دارد!.. آها! یك‌نظر نگاهش کنید تاباورتان بشودکه معجزه است نه‌دختر!... **کسیوشکا**! بیااینجا ...

کسیوشکا درحالیکه پهلوهایش را جلو می‌داد ، می‌آمد جلو. مشتری ، اورا مانند کالائی زیرورو می‌کرد وتقریباً همیشه هم از خرید خود راضی می‌شد .

کسیوشکا دختری متوسط‌القامه بود . پوستی نقره‌گون داشت ، وگوشتی چنان فشرده‌که پنداری آن‌را با چکش کوبیده‌اند. سینه‌ئی برجسته ، صورتی گرد ودهانی کوچك داشت بالبانی گوشتالود ، سرخ و شکفته . چشمان مطیع وآرامش که گویای هیچ‌گونه حالتی نبود ، تنها دو مروارید رابه‌خاطر می‌آورد که بر صورت عروسکی قرارداده باشند ؛ چراکه آن بینی کوتاه برگشته و آن گیسوان بلند تابیده را تنها ممکن بودکه کسی به‌دلخواه خودبر چهرهٔ عروسکی نقش‌کرده باشد

این‌همه ، باعث می‌شدکه ایرادگیرترین مراجعان خانه نیز بااو جزاین سخنی نگویند . ــ سخنی‌که از دهان همهٔ آنان به‌یك‌نحو شنیده می‌شد :

«ــ برویم ...

و **کسیوشکا** همچنانکه تبسمی بی‌معنابرلب داشت وچشمان خودرا به‌چپ‌و راست حرکت می‌داد به‌راه می‌افتاد . واین ، روشی بودکه رئیسهٔ خانه بدو آموخته بود و« فریفتن مشتری » نامیده می‌شد ... بدین حرکت چنان خوکرده بود ، که شب هنگام نیز چون باجامهٔ‌مجلل خویش‌به‌تالارخالی ازمشتری‌وارد می‌شد چشمانش همواره ازیك‌سو به‌سوی دیگر حرکت می‌کرد ...

نکتهٔ عجیب دیگری نیز دراو بود ، وآن اینکه **کسیوشکا** زلفان بلند خودراکه به‌رنگ پوست تازهٔ بلوط بود می‌بافت وبه‌گرد گردن خودمی‌پیچیدوانتهای آن‌را به‌روی سینه می‌انداخت وهمیشه با دست چپ آن را نگهمیداشت ؛ چنان که گوئی حلقه‌ئی‌برگردن‌دارد.

آنچه دربارهٔ خود می‌توانست بگوید همه این بود که **آکسینیاکالوگینا** نام دارد واز مردم **ریازان** است ویك‌بار با **فدکا** « معصیتی » کرده وبچه‌ئی ازاو متولد شده است . آنگاه باخانوادهٔ « مأمور رسومات »که نزد آنان سمت دایه داشته ــ به‌این شهر آمده ، وبعداز آن‌که کودکش مرده از آنجا بیرونش کرده‌اند . واز آن پس در این خانه « اجیر » شده است واکنون از آن تاریخ چهار سال می‌گذرد .

ازاو می‌پرسیدند : ــ **کسیوشکا** ! آیا این زندگی را دوست می داری ؟

ــ چه‌عیب دارد ؟... شکمم سیر است ، لباس و کفشی هم دارم که بپوشم ... فقط ازیك بابت ناراحتم ... این **واسکا** هم‌که ،دائم

مشغول جنگ است

ــ عوضش شادی ، نه ؟

کسیوشکا در جواب می‌گفت :«ــ تا اندازه‌ئی ...» و بااین جمله ، سر خودرا برمی‌گرداند وتالاررا برانداز می‌کرد . انگار می خواست بداند این شادی درکجاست ؟

دراطراف او همه‌چیز شاد و پرهیاهو بود ؛ همه چیز : ازرئیسهٔ خانه تا همکارانش وتا شکاف‌هائی‌که در سقف خانه بود ... وهمه‌چیز به‌چشمش آشنا بود .

صدای بمی داشت واگر دست به‌تنش می‌زدند به‌قهقهه می‌خندید . چون مرد روستائی سالمی ، باصدای بلند می‌خندید . درمیان رفیقه‌های خوداز همه ابله‌تر وازهمه سالم‌تر ،وشوربختیش از همه کم‌تر بود ؛ چرا کــه **کسیوشکا** ، به حیوان نزدیك‌تر بود تا به انسان .

بدیهی‌است‌که احساس ترس‌ونفرت از**واسکا** ،در دختران خانه‌ئی‌که **میرغضب** درآنجا به‌عنوان مترسك اجیر شده بود ، بیش‌تر از دختران دیگر خانه‌های محله بود .

دختران این خانه ، درحال‌مستی نمی‌توانستند ، احساسات خودرا نسبت به‌**واسکا** پنهان بدارند ؛ واغلب ، نزد مشتریان خانه ، آشکارا ازرفتار ناهنجار اوزبان به‌شکایت می‌گشودند . امااز‌آنجائی که مشتریان برای دفاع از آنان بدان خانه نیامده بودند ، دختران ازشکایت خود طرفی برنمی‌بستند .

هنگامی‌که شکوه وشکایت دختران به‌مرحلهٔ فریادها و گریه‌های شدید عصبی می‌رسید ، کلهٔ سرخ واسکا درآستانهٔ در ظاهر می‌شد . و آنگاه با خونسردی و خشونت همیشگی می‌گفت :

ــ مواظب باش‌ها ! مسخرگی رابگذار کنار ...

دخترك فریاد می‌کشید :

ــ میرغضب ! جانی ! چه حق داری مرا ناقص کنی ؟... آقا ! شما را به‌خدا نگاه کنید ببینید چه‌جور بـدن مرا با شلاق نقش و نگار کرده !

وباادای این جمله ، تصمیم می‌گرفت پیراهن خودرا پس بزند وآثار شلاق را به‌میهمان خود نشان بدهد . اما **واسکا** مانع می‌شد . نزداو می‌آمد ، دستش رامی‌گرفت وبدون آن‌که در لحنش تغییری حاصل شود به‌متقاعدکردن اومی‌پرداخت :

ــ فریاد نکن ! ساکت شو ! چرا بی‌جهت عربده می‌کشی ، مگر مست شده‌ای ؟ مواظب باش ها !

و تقریباً همیشه همین کافی بود ؛ و خیلی به‌ندرت اتفاق

می‌افتاد که **واسکا** مجبور شود دخترك رااز اتاق بیرون بکشد .

هیچ‌وقت ، هیچ یك از دختران کلمهٔ محبت‌آمیزی از**واسکا** نشنیده بود ، گرچه اغلب‌آنان معشوقگان اوبودند .

بی‌هیچ تشریفاتی آنان‌را به‌نزد خود می‌خواند وهرگاه دختری مورد پسند وی واقع می‌شد ،باخونسردی می‌گفت :

ــ امشب پیش تو خواهم آمد .

مدتی نزد آن دختر می‌رفت وبعد ، بدون اینکه چیزی بگوید ، دیگر از رفتن به‌اتاق او خودداری می‌کرد . ودختران دربارهٔ او چنین می‌گفتند :

ــ ابلیس است ... درست مثل یك‌تکه چوب است !

درخانه‌ئی‌که خدمت می‌کرد ، به‌نوبت با دختران وقت می‌گذرانید . ایامی که با **آکسینیا** بود ، روزی او را به‌سختی شلاق زد :

آکسینیا که دختری پرخور وخواب بود ، دوست می‌داشت که زیاد بخوابد ؛ وحتی اغلب باوجود هیاهوئی که در سالن پیچیده بود در همان‌جا به‌خواب می‌رفت : همچنان‌که در گوشه‌ئی از سالن نشسته بود ، ناگهان از سرگرم کردن مهمان خود باز می‌ایستاد ، وچشمان ابلهش به‌روی چیزی متوقف می‌شد ، سپس مژه‌هایش آهسته آهسته فرود می‌آمد و چشمانش را مسدود می‌کرد ، آنگاه لب زیرینش فرو می‌افتاد ودندان‌های سفیدش را آشکار می‌نمود . خور خور شیرین خوابش برمی‌خاست و رفیقه‌ها و مشتریان خانه را به قهقهه می‌انداخت . اما جنجال خندهٔ آنان **آکسینیا** را ازخواب بیدار نمی‌کرد .

این ، حالتی بودکه غالباً ازبرای اورخ می‌داد . رئیسهٔ خانه ازاین ماجرا به‌تنگ می‌آمد ، اورا به‌باد ناسزا می‌گرفت و صورتش را از سیلی‌های خود ارغوانی می‌کرد ؛ اما هیچ‌یك از این‌ها موجب نمی‌شدکه آکسینیا عادت عجیب خود راترك‌گوید : اندکی می‌گریست ودوباره به‌خواب می‌رفت !

واسکا دراین مورد تدبیری اندیشید :

یك‌بار که دخترك درروی نیمکت راحت ، کنار مشتری مستی‌که مشغول چرت‌زدن بود به‌خواب رفت ، واسکا پیش اوآمد، دستش راگرفت اورا بدنبال خودکشید وبرد .

آکسینیا حیرت‌زده پرسید :

ــ واقعاً می‌خواهی کتکم بزنی ؟

واسکا گفت :ــ لازم است که حسابی‌کتکی بخوری .

وقتی‌که به آشپزخانه رسیدند ، **واسکا** به **آکسینیا** دستور

داد لخت بشود .
آکسینیا با گردن کج به‌او گفت :
ـ پس ، اقلا محکم نزن ، خوب ؟
ـ بس است . بس است ...
آکسینیا همه‌اش یك‌لا پیراهن به‌برداشت . **واسکا** با تحکم به او گفت :
ـ درش بیار !
دخترك آهی‌کشید وچون راه نجاتی نمی‌دید ، گفت :
ـ عجب آدم بدجنسی هستی !
و پیراهن را ازتن درآورد .
واسکا ، با شلاقش ضربتی برشانهٔ او زد و گفت : ـ برو توی حیاط !
ـ عجب حرفی می‌زنی؟ توی این‌سرما ؟ آخرسرما می‌خورم!
ـ بس است ! تومگر حس داری‌که سرما را بفهمی ؟
به‌طرف در هولش داد وهمچنان‌که با شلاق اورا می‌زد از زیر دالان سرپوشیده گذشتند وبه‌حیاط رسیدند . وآنجا ، **واسکا** به‌دخترك دستورداد‌که روی تلی ازبرف‌ها دراز بکشد .
ـ **واسیا** ! چه‌کار می‌خواهی بکنی ؟
ـ بس است ! بس است !
دخترك را به‌روی برف‌ها پرتاب کرد وسرش را میان برف‌ها فروبرد تافریادهایش به‌گوش‌کسی نرسد . وآنگاه ، تامدت درازی اورا شلاق زد ودست آخرگفت :
ـ دیگر کپهٔ مرگت رانگذاری‌ها ! دیگر نخوابی‌ها !
وقتیکه **واسکا** اورا رهاکرد ، **آکسینیا** ، درحالی‌که ازسرما ودرد می‌لرزید ، ازخلال اشك بدونگاه کرد وگفت :
ـ **واسکا** ! صبرکن ! بالاخره نوبت توهم خواهد رسید . توهم یك‌روز گریه خواهی کرد !... **واسکا** ! بالاخره خدائی هست !
واسکا ، به‌آرامی گفت :
ـ نفرین کن !... تاجائی‌که دلت می‌خواهد نفرین کن ! اما اگریك‌بار دیگر دیدم‌که توی تالار خوابیده‌ای ، می‌برمت توی حیاط، لختت می‌کنم وآب به‌سرت می‌ریزم . فهمیدی ؟

***

در زندگی ، حکمت وتدبیری هست که پیش‌آمد نام دارد .
این حکمت زندگی ، گاهی به‌ما پاداش می‌دهد ، ولیکن غالباً از ما انتقام می‌کشد . این حکمت زندگی ، به‌مانند خورشیدی ، به‌هر

شیئی سایه‌ئی عنایت می‌کند واز برای هر رفتاری مکافاتی تدارك می‌بیند .

روز جزای **واسکا** نیز فرارسید :

يك‌شب ، هنگامی‌که دختران ، نیمه عریان ، مشغول شام خوردن بودند ، یکی ازآن‌ها، به‌نام **لیدا چرنوگوروا** Lida Chernogoreva که دختری چابك وآتشپاره بود وموهای خرمائی داشت ، ازپنجره نگاهی به‌بیرون افکند وباهیجان گفت :

ـ اوه ، **واسکا** آمد !

ودر همین زمان ، دشنام‌هائی درفضا طنین افکند .

لیدا فریاد زد : ـ نگاه کنید ! مست مست است ... همراه پلیس‌ها آمده ، نگاه کنید !

دخترها همه‌شان به‌طرف پنجره هجوم بردند . **لیدا** با خوشحالی فریاد زد :

ـ دارند می‌برندش . انگار سخت صدمه دیده !

در آشپزخانه ، صدای دخترها به‌دشنام و به‌خنده‌های شرارت‌آمیز بلند شد . خندهٔ آنان ، خندهٔ پرنشاط انتقامجوئی بود. دخترها یکدیگر را هول می‌دادند وبرای استقبال از دشمن ناتوان به‌طرف دالان سرپوشیده می‌دویدند .

درآنجا ، پلیس ودرشکه‌چی را دیدند که زیر بغل‌های **واسکا** را گرفته‌اند واورا همراه می‌آورند . رنگ چهرهٔ واسکا پریده، بر پیشانیش قطرات درشت عرق نشسته بود و پای چپش برزمین کشیده می‌شد .

رئیسه فریاد زد : ـ **واسیلی میرونیچ** ! چه‌شده ؟

واسکا ازروی ناتوانی سری تکان‌داد وباصدائی خفه،گفت :

ـ زمین خورده‌ام .

پلیس ، به‌عنوان توضیح گفت :

ـ از واگن اسبی افتاده ، پایش رفته زیر چرخ ... کارش تمام است !

دخترها سکوت اختیار کردند اما چشمانشان چون اخگری می‌سوخت .

واسکا را به اتاقش ، به طبقهٔ بالا بردند ، روی تختخوابش دراز کردند و دنبال طبیب فرستادند .

دخترها کنار بستر **واسکا** ایستاده بودند و بی‌آنکه چیزی بگویند به یکدیگر نگاه می‌کردند .

واسکا با خشم گفت :

ـ بروید بیرون !



اما هیچ یك از دخترها از جای خود تکان نخورد .
ـ صحیح ! ... خوشحالی می‌کنید ، ها ؟
لیدا زیر لب خنده‌ئی کرد و گفت : ـ گریه هم نمی‌کنیم !
واسکا به رئیسهٔ خانه گفت : ـ خانم ! اینها را بیرون کن ... آمده اند اینجا چه کنند ؟
لیدا به طرف او خم شد و گفت : ـ می‌ترسی ؟
رئیسه به دخترها دستور داد که اتاق را ترك کنند ، و دخترها رفتند . اما هرکدام آنها ، پیش از رفتن از روی بغض‌نگاهی بدو می‌کرد . **لیدا** ، پیش از خروج ، آهسته گفت :
ـ باز هم به سراغت می‌آییم .
واکسینیا در حالی که مشت به سوی اوتکان می‌داد، گفت:
ـ ای ابلیس ! پایت را شکستی ؟ سزایت همین بود !
جرئت و جسارت او اسباب حیرت و شگفتی سایر دخترها شد .
در طبقه پائین ، دخترها از شادی به طغیان در آمده بودند. **واسکا** را مسخره می‌کردند و رئیسهٔ خانه، ازحالت‌عصیانی دختران به وحشت افتاده بود ؛ گرچه او نیز از این که **واسکا** به دست‌تقدیر کیفر دیده است شادمان بود . زیرا رفتار **واسکا** با او نیز ، رفتاری رئیسی بود با مرئوس خویش ، و نه رفتار خادمی با مخدومش اما رئیسهٔ خانه‌می‌دانست که بی وجود **واسکا**، نمی‌تواند از پس دختران برآید و آنان را مطیع خود سازد ؛ و از این روی ، احساسات خود را نسبت به **واسکا** ، با احتیاط بسیار ابراز می‌داشت .
پزشك آمد . پانسمان کرد و نسخه‌ئی نوشت و رفت . و پیش از رفتن به خانم **خانه‌گفت** که بهتر است بیمار دربیمارستانی بستری شود .
لیدا مزورانه فریاد کشید :
ـ بچه‌ها ! به عیادت عزیزجان خودمان برویم یا نه ؟
و دخترها ، همه باهم ، خنده‌کنان و غریوکشان به طبقهٔ فوقانی دویدند .
واسکا ، بی آنکه چشم‌هایش را باز کند گفت : ـ بازهم آمدید ؟
ـ آخر دلمان به حالت می‌سوزد .
ـ مگر نه اینکه خیلی دوستت داریم ؟
ـ به خاطر بیار که چطور مرا ...
صدایشان بلند نبود ، اما نفوذ داشت .
اطراف تخت او را احاطه کرده بودند و با چشمان شرارت

بار و پرنشاطشان به صورت خاکستری او نگاه می‌کردند . **واسکا** هم به آن‌ها نگاه می‌کرد اما تابدان هنگام ، هیچ گاه درنگاه او این اندازه گرسنگی نمایان نشده بود .

ـ دختر ها ! مواظب باشید ! بالاخره از جایم بلند خواهم شد ....

لیدا حرف او را برید و گفت :

ـ شاید هم خدا بخواهد و دیگر بلند نشوی !

واسکا لب های خود را بهم فشرد و خاموش ماند .

یکی از دخترها به طرف او خم شد ، با لطف و محبت ، در حالیکه رنگش پریده بود پرسید : ـ **واسکا** ! کدام پایت درد می‌کند ؟ این ؟

پای متالم او را گرفت و به یك ضرب به سوی خودکشید. **واسکا** دندان کروجه‌ئی کرد و از فرط درد فریادی زد . دست‌چپش هم ضربت دیده بود . دست راست را تکانی داد و ضربتی را که می‌خواست بر دخترك وارد کند به شکم خود زد . و شلیك خنده برخاست .

در حالی‌که چشمانش به طرز مخوفی در حدقه می‌چرخید ، فریاد زد :

ـ دخترها ! مواظب خودتان باشید ! می‌کشمتان !

اما دختـــران دور بستر او جست و خیز می‌کردنــد ، نیشگونش می‌گرفتند ، موهایش را می‌کشیدند ، آب دهان به رویش می‌انداختند و پای دردناکش را آزار می‌دادند ... شادی در چشمانشان می‌سوخت ، می‌خندیدندودشنام می‌دادند و مانند سگان زوزه می‌کشیدند . استهزا و ریشخندی که در بارهٔ **واسکا** پیش گرفته بودند ، اکنون دیگرجنبهٔمنفورو وقیحی به خود گرفته بود . مستی انتقام ، آنان را به سرحد جنون کشیده بود .

واسکا از درد فریاد می‌زد و دست راست خود را به طرف آنان می‌انداخت .

خانم‌رئیسه‌درآستانه ایستاده بود ووحشیانه زوزه‌می‌کشید:

ـ بس است دیگر ! ولش کنید ! پلیس صدا خواهم کرد ! خدایا ، دارند او را می‌کشند !

اما دختران علاقه‌ئی به اطاعت از او نشان نمی‌دادند : **واسکا** سال‌ها آنان را شکنجه کرده بود . آن ها می‌خواستند شکنجهٔ سالیان دراز را در چند لحظه تلافی کنند ، و از این جهت درکار خود عجله داشتند .

ناگهان در این میان، درمیان هیاهو وجنجال این بزم انتقام،

نالهٔ بم پراز الحامی به‌گوش رسید :
– دخترها ! بس است ... رحم کنید ... آخر او هم دردش می‌آید ... عزیزان من ! برای رضای حضرت مسیح رحم کنید !
این صدا ، چون جریان آب سردی در دختران موثر واقع شد . همه ، ترسان و شتابان ، از بستر **واسکا** دور شدند .
گوینده ، **آکسینیا** بود . کنار پنجره ایستاده بود ، گاهی دست خود را بر سینه و شکم خویش می‌فشرد و گاه دست ها را بی‌اراده به جانب دختران دراز می‌کرد .
واسکا بی‌حرکت درازکشیده بود . پیراهنش ، در روی سینه پاره شده بود . این سینهٔ عریض که پشمی سرخ بر آن‌روئیده بود ، چنان می‌لرزید و می‌تپید که گوئی در زیر آن چیزی بود که دیوانه‌وار می‌خواست از آن تنگنا بیرون جهد ... خورخور می‌کرد و چشمانش بسته بود .
دختران ، مانند بدن بزرگی که چند بدن بهم چسبیده تشکیل یافته باشد کنار در جمع آمده به نجوای **آکسینیا** و نالهٔ **واسکا** گوش می‌دادند . **لیدا** که پیشاپیش همه ایستاده بود ، دست راست خود را از موهای سرخی که میان انگشتانش گیر کرده بود تمیز می‌کرد .
زمزمه‌ئی به گوش رسید که گفت : «– نکند بمیرد !» و دوباره سکوت جانشین آن شد .
دخترها ، در حالیکه سعی می‌کردند سرو صدائی به وجود نیاید ، با احتیاط از اتاق **واسکا** خارج شدند . **آکسینیا** در اتاق تنها ماند .همچنان که به سختی نفس می‌کشید به کنار **واسکا** آمد و با صدای بم معمولی خود از او پرسید :
– چه کار می‌خواهی برایت بکنم ؟
واسکا چشم هایش را باز کرد . نظری به او افکند ولی جوابی نداد .
– حرف بزن ! آب می‌خواهی ؟ ... می‌خواهی اتاقت را مرتب کنم ؟.. حاضرم هرچه بگوئی بکنم . شاید آب می‌خواهی ، ها؟ ... میخواهی آب به‌ات بدهم ؟
واسکا در سکوت سری جنباند ، لبانش تکانی خورد اما کلمه‌ئی برزبان نیاورد .
آکسینیا گیسوانش رابه‌دور گردنش تابید وگفت :
– نمی‌توانی حرف بزنی ! آخ ، چه‌قدر اذیتت کردیم !.... **واسیا** ، خیلی دردناك است ، ها ؟ ... باید تحمل کنی . خوب می‌شود ... همیشه اولش درد دارد ؛ می‌دانم !



چیزی در صورت **واسکا** جنبید . با صدای گرفته‌ای گفت :
آب !
و بی درنگ ، گرسنگی از چشمانش زائل شد .



آکسینیا در طبقهٔ فوقانی ، کنار **واسکا** ماند و فقط ، گاهی برای خوردن یانوشیدن چای وبردن چیزی برای بیمار پائین‌می‌آمد. رفیقه‌هایش‌بااوحرف نمی‌زدند و از او چیزی نمی‌پرسیدند. خانم رئیسه نیز مانع پرستاری او نمیشد و از او ، برای پذیرائی مهمانان دعوت نمی‌کرد .

آکسینیا در اتاق **واسکا** می‌نشست و از پنجره ، بام های پوشیده از برف و درختان مستور از شبنم ، و ستون های دود را که از بام خانه‌ها به جانب آسمان قد می کشید تماشا می‌کرد . و چون از تماشا کردن بیرون سیر می‌شد در همان جا ، روی صندلی ، در حالی که آرنجش را روی میز نهاده بود به خواب می‌رفت . شب ها را نیز ، برکف اتاق ، کنار تختخواب **واسکا** می‌خوابید . تقریباً هیچ گاه بایکدیگر چیزی نمی‌گفتند . اگر**واسکا** آب یا چیزی دیگر می‌خواست ، **آکسینیا** برای او مهیا می‌کرد . نگاهی به او می‌انداخت ، آهی می‌کشید و آنگاه از کنار او دور می‌شد و به طرف پنجره می‌رفت .

چهار روز بدین منوال گذشت .

خانم رئیسه ، از برای انتقال **واسکا** به بیمارستان جد و جهد می‌کرد ، ولی در بیمارستان تخت خالی نبود .

یك شب ، هنگامی که تاریکی غروب اتاق را فرا گرفت ، **واسکا** سربلند کرد و پرسید :

ـ **آکسینیا** ! اینجائی؟

آکسینیا چرت می‌زد ، ولی سوآل **واسکا** بیدارش‌کرد . جواب داد :

ـ پس چه ؟ می‌خواستی اینجا نباشم ؟

ـ بیا اینجا .

آکسینیا به نزدیك بستر بیمار آمد و کنار آن ایستاد . مثل همیشه ، گیسوانش را به دور گردن انداخته ، انتهای آن را به دست گرفته بود .

ـ چه می‌خواهی **واسکا** ؟

ـ صندلی را بردار اینجا بنشین ...

دخترك آهی کشید و برای آوردن صندلی به طرف

پنجره رفت. صندلی را برداشت آورد کنار تختخواب نهاد ونشست .

ـ خوب . چی می‌خواهی ؟

ـ هیچ ... همینجا بنشین .

به دیوار بالای سر **واسکا** ، ساعت نقره‌ئی بزرگ وی آویزان بود و با شتاب تیك و تاك می‌کرد . درشکه‌ئی از کوچه گذشت و صدای چرخ آن در اتاق کوچك پیچید . در طبقه پائین، دختران می‌خندیدند و یکی از آنها باصدای رسا آوازی می‌خواند :

« عاشق دانشجوی گشنه‌ئی شدم ... »

واسکا گفت : ـ **آکسینیا** !

ـبله ـ

ـ می‌دانی چه‌کار کن ؟... بیا باهم زندگی کنیم .

دخترك ، به سردی جواب داد :

ـ حالا هم که داریم همین کار را می‌کنیم .

ـ نه آخر . صبر کن ... بیا باهم آن طور که لازم است زندگی کنیم .

آکسینیا رضایت داد و گفت : ـ خوب . بیا ....

واسکا سکوت کرد و در حالیکه چشم‌هایش بسته بود ، مدتی به همان حال باقی ماند .

ـ از اینجا می‌رویم و باهم زندگی می‌کنیم .

آکسینیا پرسید : ـ کجا ؟

ـ بالاخره یك جائی میرویم ... من بابت این صدمه‌ئی که دیده‌ام ، از صاحب واگن اسبی پولی می‌گیرم ... طبق قانون باید بپردازد ... علاوه بر آن ، خودم هم ششصد **روبل** دارم .

آکسینیا پرسید : ـ چه‌قدر ؟

ـ ششصد **روبل** .

دخترك گفت : «عجب !» و خمیازه‌ئی کشید .

واسکا گفت : ـ با این پول می‌توانیم دوتا خانه دائرکنیم ... مبلغی هم از واگن اسبی بگیریم ... یا به **سیم بیرسك** Simbirsk می‌رویم ، یا به سارا توف Saratov ودر آنجا خانه‌ئی دایرمی‌کنیم. بهترین دخترها را برای خانه‌مان انتخاب می‌کنیم ... بابت ورودیه پنج روبل خواهیم گرفت .

آکسینیا خندهٔ تمسخر آمیزی کرد و گفت : ـ بگو ! بگو! پس چی ؟ هرچه بگویم همان است ... اگر هم خواسته باشی باهم ازدواج می‌کنیم .

آکسینیا احمقانه چشم‌هایش را به هم زد و گفت : ـ چه

می‌گوئی ؟
واسکا ناراحت و نگران گفت : ــ همین دیگر ؛ ازدواج می‌کنیم .
ــ مادوتا ؟
ــ بله ، پس‌چه ؟
آکسینیا خندهٔ بلندی کرد . روی صندلی ، در حالی‌که لبه های آن را چسبیده بود از زور خنده تاب می‌خورد و با صدای بم خود می‌خندید و زوزه می‌کشید. و این، حالتی بودکه در طبیعت او نبود .
واسکا پرسید : ــ چه‌ات می‌شود ؟
و چشمانش ، حالت همیشگی خود را باز گرفت .
آکسینیا همچنان می‌خندید و **واسکا** بار دیگر از اوپرسید:
ــ **کسیوشکا** ! چه ات است ؟
واکسینیا ، سرانجام توانست از خلال خنده و زوزهٔ خویش جوابی بدو دهد :
ــ مگر ... چنین چیزی ممکن است ؟... من سه سال است به کلیسا نرفته‌ام .. احمق ! عجب زنی پیدا کرده‌ای ! .. مگر .. از من .. انتظار بچه آوردن نداری ؟
فکر بچه ، دوباره **آکسینیا** را به خنده انداخت . **واسکا** به او نگاه می‌کرد و سکوت اختیار کرده بود .
ــ مگر من با تو خواهم آمد ؟ عجب !... که مرا ببری یك گوشه‌ئی و هلاکم کنی ؟ ... تو در عذاب دادن معروفی .
واسکا آهسته ، زیر لب گفت : ــ خفه شو !
و آنگاه ، **آکسینیا** آغاز سخن کرد و مظالم **واسکا** را یك به یك بر شمرد .
واسکا با خواهش آشکاری بدو گفت : ــ **آکسینیا** ! بس است ! ساکت شو ! و چون دید که دخترك خیال اطاعت ندارد ، با صدای گرفته‌ئی فریاد زد :
ــ گفتم ساکت شو !
آن شب ، دیگر صحبتی نکردند . نیمه های شب **واسکا** گرفتار هذیان شد . از سینهٔ عریض او ناله بر می‌خواست . دندان کروجه می‌کرد و دست راستش را در هوا تکان می‌داد و گاه برسینهٔ خود می‌کوفت . **آکسینیا** بیدار شد . روی بستر خود نشست ، تا دیری با وحشت و ترس به صورت او نگاه می‌کرد و سرانجام ، برای آنکه بیدارش کند تکانش داد :
ــ **واسیا** ! چه شده ؟ جن‌ها داشتند خفه‌ات می‌کردند ؟
واسکا با صدای ضعیفی گفت : ــ خوب می‌دیدم . آب بده.

و پس از آن که اندکی آب خورد ، سری تکان داد و گفت:
ـ نه. خانه‌دایر نمی‌کنم .بهتر است به کار تجارت بپردازم... خانه لازم ندارم . نه . **آکسینیا** متفکرانه جواب داد :
ـ تجارت ... بله . اگر دکانی بازکنی بهتر است .
واسکا ، آهسته ، با لحنی مطمئن پرسید : ـ همراه من می‌آئی ؟
آکسینیا از کنار تختخواب پس‌رفت و گفت :
ـ راستی این حرف را به طور جدی از من می‌پرسی ؟
واسکا سرش را از روی بالش بلند کرد و با صدای زنگداری گفت : ـ **آکسینیا سیمونوونا** !
و **آکسینیا** ، سری تکان داد ، و بدون آنکه منتظر حرف **واسکا** شود ، با لحنی قاطع چنین گفت : ـ نه ! من با تو هیچ جا نخواهم آمد . هیچ جا !
واسکا آهسته گفت : ـ اگر من بخواهم ، خواهی آمد .
ـ هیچ‌جا ! هیچ‌جا !
ـ چیزی که هست ، من آن جوری نمی‌خواهم ... اگر بخواهم خواهی آمد !
ـ نه . نخواهم آمد !
واسکا فریاد زد : ـ ابلیس ! آخر تو خیلی روده درازی می‌کنی ... پس اینجا چه می‌کنی ، ها ؟
آکسینیا گفت : ـ اینجا ماندن من مطلب دیگری است . اما زندگی کردن باتو سخت است . من از تو وحشت می‌کنم . تو خیلی شروری .
واسکا با غضب گفت : ـ آخر تو چی سرت می‌شود ؟... همین «شرور» و تمام شد ؟ ... احمق ! فکر می‌کنی شرور بودن آسان است ؟
صدایش قطع شد و در حالیکه با دست سالمش سینه خود را مالش می‌داد سکوت کرد . آنگاه ، همچنانکه بیمی همه وجودش را فراگرفته بود ، با صدائی که از اندوه سرشار بود ، به حرف آمد و گفت :
ـ تو هم خیلی ... خوب ؛ گیرم که شرور بودم ؛ آخر تو باید حساب کنی ببینی که از من چه می‌خواستند ... **آکسینیاسیمو-نوونا** ! بیا باهم برویم !
آکسینیا پافشاری کرد و گفت :
ـ راجع به این مطلب خودت را بی‌خود ناراحت نکن . من باتو نخواهم آمد .

و از روی بدگمانی ، احتیاطاً از دسترس او دور شد .
ماه به درون اتاق کوچك می‌تابید و در پرتو آن ، چهرهٔ **واسکا** خاکستری به نظر می‌آمد .
مدت درازی ساکت ماندند . از طبقه پائین ، صدای رقص و آواز و خنده به گوش می‌رسید . صدای خورخور شیرین **آکسینیا** که به خواب رفته بود برخاست و **واسکا** ، از روی غیظ ، به خشونت آهی کشید .
دو روز دیگرهم گذشت و خانم رئیسه در این مدت‌توانست در بیمارستان برای **واسکا** تختی تهیه ببیند .
آمبولانس اسبی بیمارستان ، با کمك پزشك و پرستار به دنبال بیمار آمد ... **واسکا** را آهسته ، با احتیاط به آشپزخانه‌بردند و در آنجا ، **واسکا** همه دختران خانه را دید که در آستانه گرد آمده‌اند . صورتش کج شد ، اما حرفی به آنها نزد . گرچه با خشونت بدو می‌نگریستند ، از طرز نگاهشان معلوم نبود که در باره او چه می‌اندیشند ... **آکسینیا** و خانم رئیسه پالتو او را به تنش کردند . بر آشپزخانه ، سکوت حزن انگیزی مستولی بود . **واسکا** در حالیکه سر خود را خم کرده بود و می‌کوشید نگاهش به چشم دخترها نیفتد ، ناگهان گفت :
ـ خدا ... خدا حافظ !...
چند تا از دخترها ، در سکوت ، به طرف او خم شدند ولی **واسکا** متوجه این حرکت نشد .
لیدا ، باسکون و وقار گفت :
ـ **واسیلی‌میرونیچ** ، خداحافظ !
ـ خدا حافظ .
پرستار و کمك پزشك زیر بغل‌های **واسکا** را گرفتند ، از روی نیمکت بلندش کردند و به طرف در بردند . از آنجا ، باردیگر **واسکا** به طرف دخترها چرخید و گفت :
ـ خدا حافظ ... من ... نمی‌دانم مثل چی بودم .
و باز ، دو یا سه صدا به او گفتند : ـ خدا حافظ **واسیلی.**
واسکا آهی‌کشید و گفت : ـ کاری نمی‌توان کرد !
سرش را تکان داد . در چهره‌اش حالتی بود که هرگز با آنچه از او می‌شناختند تطبیق نمی‌کرد :
ـ محض رضای حضرت مسیح مراببخشید ! آن‌کسانی‌که... به آن کسانی که ...
ناگهان **آکسینیا** فریاد کرد :
ـ دارند می‌برندش . عزیز مرا دارند می‌برند .

و زوزه کشان به روی نیمکت افتاد .

واسکا یکه‌ئی خورد ، سرخود را به طرف او برگرداند . درچشمانش چیزی می‌سوخت . ایستاده بود و با دقت به زاری **آکسینیا** گوش می‌داد . آنگاه ، بالبان لرزان ، آهسته گفت :

ـ عجب احمقی است !... عجب احمقی است !

پزشکیار ، ابروهایش را بهم کشید و گفت :

ـ راه بیفتید ! راه بیفتید !

واسکا به صدای بلند گفت :

ـ **آکسینیا** ! خدا حافظ ! بیا بیمارستان !

اما دخترك هنوز می‌نالید ، فریاد می‌کشید و می‌گریست:

ـ مرا به امید که گذاشتی ؟ به امید کی مرا ترك کردی ؟

دخترها گرد **آکسینیا** حلقه زده بودند و به چهره او و به اشك هائی که از چشم‌هایش سرازیر بود نگاه می‌کردند .

لیدا به روی او خم شد و با خشونت کوشید او را تسکین بدهد :

ـ **کسیوشکا** ! چرا این طور فریاد می‌کشی ؟ آخر او که نمرده !... هروقت دلت خواست می‌توانی بروی پیشش ... همین فردا .... همین فردا برو بیمارستان او را ببین !



مادر یک خائن

ماکسیم گورکی



ترجمه : فریدون گیلانی

هرچه ازیك‌مادربگوئیم کم گفته‌ایم

«هفته‌های بیشماری بود که دشمن شهررا، مثل حلقه‌تنگی از پولاد محاصره کرده بود. شب‌که میشد، روشنائی آتشها چشم را خیره میکرد وشعله‌ها، همچون فوجی از چشمهای سرخ، ازمیان ظلمت محض، روی دیوارهای شهر سایه میانداختند. زبانه‌عبوس شعله‌ها و درخشش تهدید کننده آنها،اندوه محاصره‌شهر را درمردم‌بیدار میکرد ودراین هنگام، رنج ودلتنگی در روح وفکر آنها موج میزد.

*

مردم، ازآن سوی دیوارها میدیدند که‌خط محاصره‌دشمن هرآن تنگتر میشود- میدیدند که سایه‌های تاریك، درکنار آتشها بجنب وجوش درآمده‌اند. صدای شیهه اسبهای سیر، جرنگ و

جرنگ سلاحها ، خنده وآواز مردانی‌که بپیروزی خودایمان‌داشتند، گوش مردم شهر را بباد تازیانه‌گرفته بود. طنین‌کدام صداناهنجارتر از خنده‌ها و آوازهای دشمن است ؟

*

دشمن ، اجسادرا ،برودخانه‌ای‌که مردم‌ازآن آب‌میخوردند انداخته بود ، همه تاکستانهای اطراف دیوار شهررا سوزانده بود و دیگر در هیچیك از باغهای میوه ـ درختی بچشم نمیخورد . حالا شهر از هرطرف بخوبی دیده میشد . همه راهها بدیوار شهربازشده بود و دراین اواخر تقریباً هرروز ، شهر مستقیماً زیر رگبار گلوله توپ وتفنگ دشمن قرار گرفته بود.

دسته‌های نیم‌گرسنه سربازها ،که اضطراب وتلاش جنگ آنها را کوفته بود ، باچهره‌های خسته و عبوس در خیابانهای باریك راه میرفتند. ازآنسوی پنجره خانه‌ها ، صدای ناله زخمیان بگوش میرسید. فریادهای هذیان. دعای‌زنها و شیون بچه‌ها در هواموج میزد . مردم که بزمزمه حرف میزدند، جمله‌ها را ناتمام رهامیکردند و باگوش‌داری پرهیجانی ناگاه ازخود می‌پرسیدند : « این صدای پیشرفت دشمن نبود ؟»

*

بدتراز همه شب بود. ناله‌ها و فریادها درسکوت شبانه با وضوح بیشتری بگوش میرسید. سایه‌ها ، مخفیانه از دره‌های کوه نزدیك بطرف دیوارهای نیمه‌ویران شهر میخزیدند.

ماه مثل سپری‌که ضربه‌های شمشیر آنرا بدونیم کرده باشد، از یکطرف اردوی دشمن را ازنظر پنهان کرده بود و از طرف دیگر روی حاشیه تاریك کوه میخرامید .

گرسنگی و کار زیاد ، مردم شهر را که امیدی بکمك نداشتند ، فرسوده کرده بود . مردم شهر با وحشت و هراس بماه ، بحاشیه کوه که با دندان تیزش کمین کرده بود ، بچینه دان تاریك دره های تنگ و به جنجال اردوی دشمن خیره شده بودند . همه چیز بوی مرگ میداد ، همه چیز با آنها از مرگ سخن میگفت و هیچ ستاره ای در آسمان نبود که بآنها دلداری بدهد .

مردم از روشن کردن چراغ خانه ها بیمناك بودند . تاریکی غلیظی خیابان را پوشانده بود و در این تاریکی ، زنی که قبائی بلند و سیاه سر تا نوك پایش را پوشانده بود ، مثل ماهی نا آرامی که در اعماق رودخانه بیقراری کند ، بی‌صدا حرکت میکرد . وقتیکه مردم اورا میدیدند زمزمه میکردند که :

« ـ خودش است ؟

« ــ بله . خودش است .
و بعد خودشان را درشکاف دیوار هشتی ها پنهان میکردند و یا سرهایشان را می‌دزدیدند تا او از کنارشان بگذرد .
رئیس گشتی ها یکبار باو گفته بود :
« ــ **مانا ماریانا** ! باز هم بیرون آمدی ؟ مواظب باش که اگر کشته‌شدی هیچکس زحمت پیداکردن مقصررا بخود نمیدهد ..»
ماریانا خودش را آماده کرد و بانتظار ایستاد ؛ اما گشتی ها راهشان را کشیدند و رفتند . معلوم نبود جرئت نمیکردند یا عارشان میآمد که دست بروی او بلند کنند بهرحال نظامیها از او ، مثل یك جسد میترسیدند و او تنها و سرگردان ، حرکت خود را از این خیابان بآن خیابان ادامه میداد . **ماریانا** با قبای بلند و سیاهش ، گوئی تجسم بدبختی شهر بود و آنچنان آرام حرکت میکرد که گوئی، صداهای وهم‌انگیزی که از شب برمیخواست ، ــ ناله ها ، فریادها و زمزمهٔ عبوس سربازانی‌که امید پیروزی‌راازکف داده بودند ــ ، در دنبالش راه افتاده بود .
مادری که در سرزمین پدرانش ایستاده بود ، به پسرش و به کشورش فکر میکرد ؛ زیرا که فرزند او ، فرمانده سربازانی بود که شهر را ویران کرده بودند پسر خوشحال و زیبا و سنگدل او ، سرکردهٔ دشمن بود . هنوز چیزی از زمانی که او ، باغرور بفرزندش نگاه میکرد نگذشته بود . او میخواست فرزندش را ، همچون هدیه گرانبهائی برای کشورش نگاهدارد ، او فرزند دلیری ببار آورده بود که بکشورش ، بسرزمینی که خودش در آن بوجود آمده بود ، بسر زمینی که فرزندش در آن متولد شده و پرورش یافته بود هدیه کند . قلب **ماریانا** ، با صدها بند نامعلوم ، بسنگهائی که اجدادش باآن‌خانه هایشان را بناکرده بودند ودیوارعظیم شهررا بپا ساخته بودند ، بخاکی که استخوان‌همبستگان او در آن دفن شده بود ــ بافسانه ها ــ بآواز ها و امیدهای مردم بسته شده بود . حالا این قلب یکی از عزیزانش را از دست داده بود و میگریست . ماریانا احساس میکرد ترازوئی که در یك کفه آن محبت فرزندش و در کفهٔ دیگر عشق بسر زمینش قرار داشت ، در دلش سنگینی میکند ونمیتوانست بگویدکه کدام یك از این دوکفه سنگین‌تراست .
ماریانا با این شکل ، هرشب در خیابانهای شهر سرگردان بود و خیلی ها که اورا بجا نمیآوردند ، از ترس یکه میخوردند . مردم می‌پنداشتند که اندام سیاه او شبح مرگ است که آنقدر بآنها نزدیك شده است و هنگامیکه او را میشناختند بدون هیچ حرفی از مادر یك خائن روی میگرداندند .



ولی یکروز ، در یکی از گوشه های پرت دیوار شهر ، **ماریانا** زن دیگری را دید که در کنار جسدی زانو زده است . آن زن به آرامش یك تکه زمین بود . چهرهٔ اندوهگینش را بسوی ستاره ها بلند کرده بود و دعا میکرد . بالای سراو ، سرباز ها به صدای بلند با هم حرف میزدند . **ماریانا** پرسید

« ــ شوهر شماست ؟

« ــ نه

« ــ برادر تان است ؟

« ــ نه ، پسرم است ؛ شوهرم سی سال پیش مرد ، وپسرم امروز .» وبعد روی زانوان خود برخاست ومتواضعانه گفت :

« ــ حضرت مریم همه چیز را می‌بیند و همه چیز را میداند . من ازش ممنونم !»

ماریانا پرسید :

« ــ برای چه ؟

« ــ حالا که پسرم با شرف و افتخار ، بخاطر کشورش جنگید و کشته شد ، میتوانم بگویم که من ، همیشه برای او دلواپس بوده ام . پسرم جوان خوش قلبی بود و علاقهٔ عجیبی بخوش گذرانی داشت . میترسیدم که مبادا شهرش را گیر بیندازد . همانطور که پسر **ماریانا** ، دشمن خدا و مردم ، و فرمانده دشمنان ما ، اینکار را کرده . لعنت براو ! نفرین به رحمی که اورا پرورش داده !

ماریانا صورتش را پوشاند و بسرعت از کنار آن زن دور شد . روز بعد خودش را به مدافعان شهر رساند و گفت :

« ــ پسرم دشمن شماست . یا مرا بکشید . یا دروازه را بازکنید که به نزد او برم ...

و سرباز ها جواب دادند :

« ــ تو یك انسانی ، و کشور تو باید برایت خیلی ارزش داشته باشد . دشمنی پسر تو با تو بیش از همهٔ ماست .

« من مادر او هستم . من او را دوست می‌دارم و احساس می‌کنم برای عملی که او انجام داده می‌باید سرزنش شوم .

بعد ، سربازان مدافع با یکدیگر مشورت کردند ، تصمیم گرفتند و باو گفتند :

« ــ کشتن تو ، بخاطر گناهی که پسرت کرده ، برای ما افتخاری نیست . ما میدانیم که تو نمی‌توانی دراین گناه وحشتناك راهنمای او باشی **ماریانا** . ما خوب می‌فهمیم که تو چقدر ناراحتی ولی شهر احتیاجی ندارد که تو را بعنوان گروگان نگهدارد . پسرت نمی‌تواند از تو نگهداری کند . او دیگر تو را فراموش کرده است .

اگر تو واقعا فکر میکنی که شایسته مجازاتی ، این بزرگترین کیفر توست ! ما میدانیم که این مجازات از مرگ وحشتناکتر است !

و ماریانا گفت :

« ـ بلی براستی که وحشتناکتر است !

و باین ترتیب ، دروازه را بازکردند و باو اجازه خروج دادند ؛ و هنگامیکه از سرزمین مادری خود دور میشد ، سربازان تا دیری از حصار شهر باو نگاه کردند . **ماریانا** در خونی که پسرش ریخته بود خیس شد .

او ، آرام حرکت میکرد زیرا که پاهایش به‌اکراه از خاك خود دور میشدند . **ماریانا** برجسد مدافعان شهر خم شد و با نفرت خنجری ازمیان آنها برداشت ـ زیراکه هرسلاحی ،درنظر مادران ، زشت و پلید است .

ماریانا آنچنان قدم برمیداشت که گوئی شیشهٔ کوچك و گرانبهای مایعی را زیر لباس بلندش پنهان کرده است و می‌ترسد که مبادا قطره ای از آن بخاك بریزد . همچنانکه اندام **ماریانا** در نظر کسانیکه از دیوار شهر بدو چشم دوخته بودند کوچك وکوچکتر میشد ، همه احساس میکردند که با رفتن او ، افسردگی ونا‌امیدی از آن شهر دور شده است .

سربازها دیدندکه **ماریانا** در نیمه‌راه ، پیش دامن خرقه اش را برشانه انداخت ؛ بعقب برگشت و مدت زیادی بشهر خیره شد . و چون به نزدیك اردوی دشمن رسید ، دیدند که ایستاد و اشباح تیره‌ئی ، چون خود او ، با احتیاط بدو نزدیك شدند تا بدانند کیست واز کجا آمده است .

ماریانا در جواب سئوال سربازان دشمن چنین گفت :

« ـ فرماندهٔ شما پسر من است .

هیچیك از سربازها در گفته او شکی نداشتند . همه در برابر او بخاك افتادند ، از او تمجید کردند ، همه از شجاعت و دلیری فرزند او حرف میزدند و **ماریانا** ، مغرور ، سرخود را بالا گرفته بود و به سخنان ایشان گوش میداد ، زیرا که فرزند او جز این نمیتوانست باشد .

اکنون **ماریانا** دربرابر کسی است که نه ماه پیش از تولداورا میشناخت . کسی که **ماریانا** هرگز او را از قلب خود جدا نکرده است . شمشیر و خنجر او ، به سنگهای گرانبها آراسته بود . **ماریانا** میدید که پسرش ، بهمان شکلی که بارها در خواب دیده بود درآمده است ، نیرومند و مشهور !

پسرش او را بوسید و گفت :

« ــ مادر ! حالا که تو آمدی ، فردا من این شهر لعنتی را فتح میکنم !
و **ماریانا** جواب داد :
« ــ همان شهری که در آن متولد شدی .
و فرمانده دشمن که از عطش فتح وافتخار دیوانه شده بود ، مست از کبر و غرور پاسخ داد .
« ــ من دراین دنیا و برای این دنیا متولد شده ام و میخواهم تا دنیا را بلرزانم ! من این را بخاطر تو از دست دادم و وجودش چون خاری که در تن من باشد حرکت سریع مرا بطرف شهرت وافتخار به عقب می‌انداخت . فردا من این آشیانهٔ احمقهای لجوج را از میان برمی‌دارم !
ماریانا گفت :
« ــ شهری که همه سنگها و کوچه هایش ترا از کودکی میشناسند و به خاطر می‌آرند .
« ــ مادر ! سنگ که زبان ندارد . سنگ لال است . سنگ‌ها همه لالند . مگر اینکه آدمیان آنان را به حرف آرند . بگذار کوهها از من سخن بگویند . این است آن چیزی که من آرزو دارم !
« ــ پس انسانها چطور ؟»
« ــ اوه ، بلی ، من‌آنان را فراموش نکرده ام مادر؛ من‌به‌آنان نیز نیازمندم . چرا که تنها در خاطر مردان است که خاطرهٔ قهرمانان جاوید می‌ماند !
ماریانا گفت :
« ــ قهرمان کسی است که زندگی را در برابر مرگ و در مبارزه با مرگ به وجود می‌آورد . قهرمان کسی است که در مبارزه با مرگ پیروز میشود .
و پسر ، اعتراض کنان چنین گفت :
« ــ نه ! ارزش آن که شهر ها را ویران می‌کند ، با آن که شهر ها را میسازد یکسان است . ببین مادر ! ما اکنون نمی‌دانیم چه کسی **رم** را پی‌افکنده است ؛ **اینس** یا **رومولن** اما نام **الاریك** و دیگر قهرمانانی که این شهر را ویران کرده اند در خاطر داریم . ما آنان را خوب میشناسیم ....»
مادر گفت :
« ــ اما نام کدام یك بیشتر به جهان می‌ماند ؟ کدام یك از این نام ها ؟
مادر و پسر تا هنگامیکه خورشید به آشیانه خود بازگشت سخن گفتند .

هر که با مادر ــ که بوجود آورنده و سازنده است ــ از ویرانکاری سخن براند ، بدان می‌ماند که زشتی ها را ستوده است . پسر **ماریانا** از این نکته آگاه نبود . او نمی‌دانست که مادر از زندگی دفاع می‌کند ؛ فقط از زندگی .

مادر همیشه با مرگ در ستیز است و همیشه ، دستی که مرگ را به خانهٔ آن ها میآورد ، دستی است که مادرها آن را نمی‌فشرند . اما پسر ماریانا این موضوع را درك نمیکرد ، زیرا افتخار که نابود کننده قلبهاست ، کورش کرده بود .

پسر ماریانا نمیدانست که یك مادر ، بهمان اندازه که بی‌پرواست ، میتواند بیرحم و هوشیار باشد . بخصوص هنگامیکه موضوع حیات انسانی که خود او آنرا آفریده و پرورش داده است در میان باشد .

ماریانا با سر خمیده بزمین نشست و از دهانهٔ چادری‌که مقر فرمانده نیرومند بود ، چشمش بشهری افتاد که اولین شیرینی های زندگی را با فرزند خود در آن حس کرده بود . در این شهر بود که درد و تشنج میلاد فرزندی را که اکنون تشنه ویرانی است ، در آن تحمل کرده است .

نور لاکی خورشید ، دیوار ها و برجهای شهر را برنگ خون درآورده بود و درخشش اندوهباری برجام پنجره ها فرو میریخت ، آنچنانکه گوئی شهر ، با عصارهٔ سرخ رنگ زندگی که از شکاف بدنها جاری بود ، به هیات زخمی سخت درآمده است .

چیزی نگذشت که شهر ، همچون جسدی سیاه شد و نور ستاره ها به هیات شمعی درآمد که به هنگام حمل تابوت مردگان روشن میکنند .

ماریانا خانه های تاریکی را میدید که مردم آن ، از ترس اینکه مبادا توجه دشمن را جلب کنند ، همه شمعها را خاموش کرده اند .

ماریانا میدید که خیابانها ، همه در اندوه غرق شده اند و بوی تجزیهٔ اجساد ، هوای شهر را خفه کرده است .

ماریانا زمزمهٔ پیچیدهٔ مردمی را که بانتظار مرگ نشسته بودند می‌شنید . اینهاهمه‌رامی‌دیدند. همه اینها، درانتظارتصمیم کسی بودند که بسیار بدو نزدیك و سخت از برای او عزیز بود . اینها همه، گنگ و مبهوت ، بانتظار تصمیم او ایستاده بودند .

ماریانا خود را مادر همهٔ مردم آن شهر احساس میکرد .



ابرها ، از تیزترین قله های کوه ، به جانب دره سرازیر

شدند و ناگهان ، همچون اسبان بالداری برسر شهر فرود آمدند .
فرمانده دشمن گفت :
« ــ امشب اگر هواخوب تاریك‌باشد میتوانیم حمله‌کنیم !»و همچنان که شمشیر خود را آزمایش میکرد گفت :
« ــ وقتیکه خورشید به چشم انسان بتابد کشتن حریف کاری مشکل است . برق سلاح نمیگذارد که حریف خود را ببینی !
مادر گفت :
« ــ بیا پسرم ، بیا سر خود را به روی سینهٔ من بگذار . و بیا راحت کن پسرم . بخاطر داشته باش‌که تو در خردسالی سخت مهربان و بشاش بودی و مردم همه دوستت می‌داشتند ...»
پسر ، سرخود را برداماں مادر گذاشت و همچنانکه چشمهای خود را فرو می‌بست گفت :
« ــ من فقط افتخار را دوست می‌دارم . وتو را هم بخاطر آن دوست می‌دارم که مرا ، این چنین که هستم بارآورده ای .»
ماریانا به سوی او خم شد و پرسید :
« ــ زنان را چطور ؟»
« ــ زن فراوان است مادر ، مردان اززن نیز ، چون هرچیز شیرین دیگر ، خسته میشوند .»
ماریانا گفت :
« پس تو آرزو نداری که فرزندی داشته باشی ؟
چرا ؟ برای آن که به خون کشیده شود ؟ آخر ممکن است یکی چون من پدید آید واو را بکشد و بدینگونه رنج و اندوه مرا سبب شود .
ماریانا آهی کشید و گفت :
« ــ تو خیلی زیبائی . اما افسوس که چونان رگه های صاعقه ، آبادی ها را از میان می‌بری .
پسرش با لبخندی جواب داد :
« ــ درست است . چون صاعقه ام ...» و بعد ، چون کودکی برسینهٔ مادر خود بخواب رفت .
همینکه **ماریانا** احساس کرد که‌فرزندش ــ فرمانده دشمن ــ بخواب رفته است ، خرقه سیاهش را بروی او کشید و ناگهان خنجری را که در دست داشت درقلب اوفرو برد . فرمانده یك دم برخود لرزید و سپس سرد شد . **ماریانا** اشتباه نکرده بود ، چه کسی غیر از او میدانست که قلب فرزندش درکجا می‌تپد ؟
لحظه ای بعد ، جسد فرزندش را بزیر پای‌نگهبانان افکند که مبهوت ایستاده بودند ، و به جانب شهر ، چنین بانگ برداشت :

« ــ من ، آنچه را که می‌توانستم ، از برای کشور خویش انجام دادم . و اکنون چون‌مادری واقعی درکنار پسر خویش می‌مانم . دیگر بسیار دیر شده است . دیگر هیچوقت فرزندی از من به جهان نمی‌آید . دیگر زندگی من بدرد هیچکس نمیخورد .»



هنوز خنجر از خون مادر و فرزند گرم است .

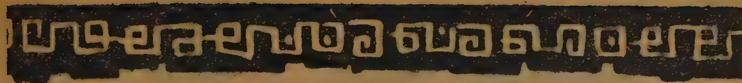
ماریانا خنجر را ،با دستی استوار در سینهٔ خویش فرو برد. یکبار دیگر **ماریانا** خنجر را درست فرود آورده بود زیراکه پیداکردن یك قلب دردناك چندان مشکل نیست .



ریونوسوکه آگوتاگاوا

دو دقله (فوجی یاما)

ترجمه: حسن فیاد



در روزگاران دیرین، پیر مردی خیزران چین می زیست به نام **می‌آتسوکومارو** ، که همه روزه از برای چیدن خیزران به جانب تپه ساران و خلنگ زاران رهسپار می شد .

یك روز که مثل همیشه از برای چیدن خیزران خانه راترك گفته بود ، خیزرانی با ساقه‌ای درخشان یافت . پیش رفت وباشگفتی درمیان آن ،کودکی دید کوتاه قامت و زیبا .

حیرت زده ، با شادی بسیار ، او را به خانه ، نزد همسر خویش برد . و همسر پیرمرد با دقتی مهرآمیز به پرورش‌وپرستاری دخترك پرداخت . اما از آنجا که وی بسیار لطیف و کوچك بود ، ناگزیر در سبدی کوچك از او نگهداری می‌شد . از آن پس ، پیرمرد بار ها ، در خیزرانی که چیده بود، تکه های طـــلا یافت و دیری

نگذشت که ثروتی اندوخت . در این هنگام دخترك در مدت سه ماه آنچنان رشد یافت که قامتش به قامت یك زن طبیعی رسید وزیبائیش بدان‌گونه فزونی گرفت که خانهٔ پیرمرد پیوسته از فروغ آن سرشار بود . نام این دوشیزه **کاگویاهیمه** ـ شاهدخت تابناك خیزران ، لطیف‌ـ بود . آنها که دربارهٔ این شاهدخت سخنها شنیده بودند شب و روز، به‌امید بدست آوردن ذره‌ای از فروغ زیبائی شگفت‌آور وی، به‌خانه پیرمرد مراوده می کردند .

دیری نگذشت که سخنان بسیاری از زیبائی پرشکوه این دخترك به گوش شهریار **میکادو** رسید . تا آنجا که روزی به بهانه شکار در آن حوالی ، به خانه پیرمرد رفت و از زیبائی خیره‌کننده شاهدخت تابناك خیزران لطیف ، به حیرت فرو شد . و از آن پس، شهریار **می‌کادو** ، نامه‌هائی چند بدو نوشت .

چند سالی گذشت . **کاگویاهیمه** از آغاز بهار ، یکه و تنها از خانه بیرون می رفت . هرگاه به نظارهٔ ماهی که به آرامی برپهنهٔ آسمان می تافت می‌نشست ، شیون‌کنان می‌گریست . وآنگاه، درشبی که قرص ماه تمام می‌درخشید ، او بسی اندوهناك تر از پیش زاری می‌کرد .

سرانجام ، پیرمرد با بیقراری از او پرسید چه چیز آزارش میدهد و دخترك چنین گفت :

«ـ من ، براستی ، دختر این جهان نیستم . من از دیار مهتابم . به هیات ناپایدار موجودی انسانی زاده شدم . اما اکنون هنگام آنست که به دیار خویش باز گردم . درشبی که قرص ماه تمام بدرخشد ، ساکنان دیار مهتاب باز خواهند آمد تا مرا با خود به دور دست ها برند . از این روست که من این چنین غمزده و دلتنگم .»

دخترك چنین گفت و شیون‌کنان به‌گریستن آغاز نهاد . و پیرمرد ، از غم خود ، با او به زاری پرداخت .

چون این خبر به‌گوش شهریار **میکادو** رسید ، سخت اندوهناك و پریشان گشت و برآن شد تا به هرگونه که هست ، دخترك را از رفتن باز دارد . بهمین سبب ، در شبی که می بایست قرص ماه تمام بدرخشد ، هزاران تن از مردان جنگاور خود را پیرامون خانهٔ پیرمرد خیزران چین به پاسداری گماشت . همسر پیرمرد نیز ، همچنانکه **کاگویاهیمه** را درآغوش کشیده بود ، به اتاقی رفت ودر به روی خود بست .

دیری نپائید که زمین و آسمان از پرتوی نابهنگام آکنده‌شد. گروهی از فرشتگان بر بال ابر ها ، با ارابه‌ای که به زیبائی ها آذین شده بود ، به آرامی به جانب زمین فرود آمدند . پاسداران که از



برای راندن ساکنان دیار مهتاب ، بی‌تابانه نزول آنان را انتظار می کشیدند ، ازدیدار ایشان یکباره هوش از دست نهادند ، چنانکه‌توان برداشتن تیر و کمانشان نماند .

یکی ازپیام‌آوران دیار مهتاب به نزد پیرمرد آمد و گفت : «ـ به عنوان پاداشی ازبرای‌تقوای تو ، **کاگویاهیمه** را چندی به‌دست تو سپردم . اما اکنون ، هنگام آنست کـــه او را بمن بازگردانی . **کاگویاهیمه** ! می‌باید که بی درنگ به نزد من باز گردی !»

همچنان که او سخن می گفت ، در اتاق دخترك به آرامی گشوده شد ، و **کاگویاهیمه** ـ شاهدخت خیزران لطیف ـ پای بـه بیرون نهاد . به نزد زن و شوی گریان رفت و ازآنان ، به خاطر تمامی پرستاریها و مهربانیهایشان ، سپاسگزاری کرد و کوشید تا آنان را تسلائی بخشد . و بعنوان نشانی از سپاسگزاری خویش ، جامه‌ای‌را که بتن داشت از برای آنان برجای گذاشت . و برای شهریار **میکادو** نیز ، نامه وداعی و شعری فرستاد :

و اکنون ، همچنانکه دراین جامه آسمانی بافته ازپر
از تو روی برمی‌تابم ،
شادمانه خاطره‌های دل‌انگیزت را
بااشتیاق به یاد خواهم‌آورد !

و بعنوان ارمغان جدائی ، قطره هائی از اکسیر جاودانگی بدو هدیه کرد . آنگاه درجامه‌ای بافته از پر ، اندوهناك و به‌آرامی ، به درون ارابهٔ چشم انتظار پا نهاد و همچنانکه خاکیان را که‌پنداری در جذبه و نشأه فرو شده بودند ترك می‌گفت ، همراه بسیاری از فرشتگان ، به جانب مهتاب صعود کرد . هنگامی که زن و شوی سالدیده بخود باز آمدند ، اشکهای تلخ اندوه از دیده فرو ریختند و شهریار **میکادو** ، چندان که نامهٔ وداع و اکسیر جاودانگی را دریافت به نغمه چنین سرود :

بدان زمان که می‌پندارم هرگز
دیگـر باره بازش‌نخواهم دیـد ،
اشکهای اندوه من فـرو می‌ریزد
وآنگاه ، در چشم من ، این‌اکسیر زندگی
چه بی‌مقـدار جلـوه‌می‌کند !

از این روی ، شهریار ، اکسیر حیات را برفراز کوهی در ناحیهٔ **سوروجا** ، که قلهٔ آن سر به آسمان می‌ساید ، آتش زد و از

این جهت ، آن را قله **فوجی** (۱) ، **قله جاودانگی** نام نهادند . و گفته میشود دود آتشی که بدان هنگام افروخته شد ، هنوز از قله آن کوه به جانب ابر ها بر می خیزد !

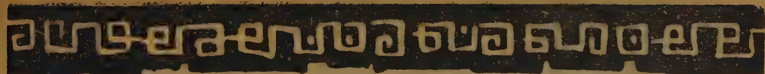
---

(۱) — Fujiyama مرتفع‌ترین کوه ژاپن در ناحیه **ساروجا** ، روی جزیره **هون‌شو** ، شصت‌میلی غرب توکیو قرار دارد . ارتفاع آن به ۱۲۳۹۵ پامی‌رسد. قله این کوه ، به خاطر زیبائی‌پرشکوهش، در سراسر جهان شهرت دارد ، و اغلب در دل ابرها پنهان است. براین‌قله‌دهانه‌آتش‌فشان خاموشی‌است که‌آخرین فوران آن به سال ۱۷۰۷ روی داد.

ارسکین کالدول

همه علیه آبه لاتان سیاه پوست

ترجمه: **عبدالحسین شریفیان**



«ع مو **آبه** ، توی طویله ارزن پوست میکرد که **لوتربولیك**،از عمارت سفید رنگ بزرگی که روی تپه بنا شده بودپائین آمد وبه‌او گفت که اسباب واثاثش را جمع کند وازاین مزرعه خارج شود .عمو **آبه** که گوش‌هایش کمی سنگین شده‌بود ، حرف **لوتر** را درست نشنید . گفت : « ــ این گوشام باز ناراحتم کرده آقای **لوتر** ،دیگه‌مثل اونوقتا خوب نمیشنوم . » .

لوتر به‌سیاه پوست خیره‌شد و ابروها رادرهم کشید . عمو **آبه** برخاست و برای آنکه بهتر بشنود آمد دم در طویله‌ایستاد.

« ــ گفتم تو و خانواده‌ات اثاثتان را جمع کنید و از اینجا برید.

عمو **آبه** دست دراز کرد و برای اینکه نیفتد درطویله‌راچسبید.

« ــ از اینجا برم ؟

به مالك مزرعه مینگریست و آنچه را که شنیده‌بود بـاور نمیکرد . با صدای لرزانی ادامه داد :

« ـ آقای **لوتر** ! حتماً جدی نمیفرمائین ، نیست ؟ حتماًمزاح میکنین آقای **لوتر** ، آره ؟

لوتر چند قدمی به طرف او برداشت و بالحن خشکی گفت:

« ـ بااینکه خودت را به‌کری زده‌ای خوب شنیدی که چی‌گفتم، تاآخر همین هفته باید از این محل بری . این همه مهلت را هم برای این به‌ات دادم که ناراحتی و زحمت برایم درست نکنی و مخصوصاً مواظب باشی که از اسبابهای من چیزی باخودت نبری ، والا می‌دمت دست قانون !

ضعف بر عمو **آبه** مستولی شد ، بحدی که بسختی توانست از افتادن خود جلوگیری کند . چرخی زد و کف‌طویله‌کناردرنشست. **لوتر** باو نگاه میکرد تا ببیند چه میکند .

عمو **آبه** آهسته گفت : « ـ من شصت سال هم بیشتر دارم. من‌و بچه‌هام خیلی برای‌شما کارکردیم آقا **لوتر** . ماهم مث‌دیگرون کار کردیم و زحمت کشیدیم آقای **لوتر** ، خودتونم میدونین کـه راس میگم . من چهل سال تموم برای شما ، وپیش‌از شما برای باباتون کار کردم . تا حالا هرچی برای شما زراعت کردم ازش‌بهره‌ئی نخواسم و حرفشم نزدم . من چیز زیادی از شما نخواسم ، فقط همین غذای بخور نمیرو چند تکه لباسی‌که بمن دادین .... من یه خونواده بچه بزرگ کردم که همه براتون کار میکنن ، وتاحـــالام هیچکدومشون اسباب زحمت و دردسر شمانشدن ... مگه شدن، آقای **لوتر** ؟

لوتر با بیصبری دست تکان داد تا سیاه‌راازجروبحث‌بازدارد، و سرش راتکان داد تابدو بفهماند که حاضر به شنیدن ایـــن حرفها نیست .

« ـ کافی است . میخوام نصفی از مستأجرینم را بیرون‌کنم. من دیگر نمیتوانم‌از هشت ده نفر پیر مرد مثل تو نگهداری کنم ؛ همه‌تان باید از اینجا بروید .

« ـ آقای **لوتر** ! مگه امسال نمیخواین زراعت کنین و پنبه بکارین ؟منم مث همه میتونم کار کنم . درسته‌که کندکار میکنم ولی در عوض کارمو ـ هرچی باشه ـ انجام میدم . مگه من ذرت ها رو مث دیگرون برای غذای قاطراپوست نمیکنم ؟

لوتر با عصبانیت گفت : « ـ من وقت ندارم وایستم باتویکی بدو کنم . من تصمیم خودم را گرفته‌ام و غیر ازاین هم راهی نیست. همینکه به قاطرها غذا دادی بخانه میروی و همینطورکه دستوردادم

اسبابهایت را جمع میکنی .
لوتر براه افتاد و بسوی انبار رفت . اماهمینکه به نزدیکی **انبار** رسید صدای عمو **آبه** را که از پشت سرش آمده بود شنید :
« ــ آقای **لوتر** ! من وخونوادم کجا برویم ؟ بچه‌ها بزرگ شدن، خودشون نون خودشون رو درمیارن . اما من وزنم دیگه پیر شدیم و شما خودتون خوب میدونین که خیلی‌مشکله یه سیاه پیروناتوان مث من بره یه جای دیگه ، خونه و کاردیگه‌ای پیداکند .... نگهداری ما چندون خرجی واسه شما نداره ؛ ما وبچه‌هامون هم مث اونای دیگه پنبه میکاریم . من فقط یه‌دفعه،سی سال پیش یا بیشتر ، از شما بهره خواسم . اما حالا راضی هستم که کار کنم و همین قدر غذا و یك‌تکه لباس بهم بدین . آقای **لوتر** ! شما خودتون هم میدونین که من راس میگم . چهل‌ساله‌که‌تواین کلبه زندگی میکنم و فقط همین خونه رودارم . آقای **لوتر** ! من وزنم هر دو پیر شدیم و روزا نمیتونیم کار کنیم . من‌دیگه زوری به تنم نمونده ، اما مث همه سیاهای دیگه میتونم پنبه بکارم .
لوتر در انبار را باز کرد و وارد شد . انگار نمیخواست‌بیش‌از این چیزی بشنود . از عمو **آبه** رو برگرداند و دور شد . عموآبه نمیدانست چه بکند . همینکه **لوتر** از او دور شد ، تمام بدنش‌لرزید. دستش را بسوی دروازه دراز کرد تا چیزی‌رابگیردکه‌برزمین‌نیفتد.
مأیوسانه گفت : « ــ من نمیتونم از اینجا برم . نمیتونم ... اینجا تنها جائیه که میتونم بمونم . آقای **لوتر** ! من از اینجا هیچ‌جا نمیرم . . »
لوتر از کنار انبار گذشت و ناپدید شد ، و حرفهای عمو **آبه** را نشنید .
روز بعد ، کمی پس از ساعت دوی بعد از ظهر ، کامیونی‌بطرف خانهٔ سه اطاقی که عمو **آبه** وزنش با سه‌پسر بزرگش در آن زندگی میکردند نزدیك شد . عمو **آبه** وزنش کنار بخاری نشسته بودند و خودشان را در سرمای زمستان گرم میکردند .. فقط همین دو نفر توی خانه بودند.
عمو **آبه** صدای کامیون و ایستادن آنرا شنید ،ولی‌ازجای‌خود بر نخاست زیرا میپنداشت پسر بزرگش **هنری** است که بعض‌اوقات کامیون **لوتر بولیك** را میراند .
چند دقیقه‌ای گذشت که در اطاق را کوبیدند . زنش برخاست و رفت به بیند کیست در را که باز کرد ، دید دو نفر سفید پوست نا آشنا روی‌ایوان ایستاده‌اند . آن دو نفر ، اول چیزی نگفتند و فقط توی اطاق را نگاه کردند تا ببینند کسی آنجا هست یانه . و بعد،

بی آنکه بازهم چیزی بگویند وارد اتاق شدندویکراست‌بطرف‌بخاری رفتند که عمو **آبه** کنارش قوز کرده‌بود . یکی ازآن‌دو ، آن‌یکی که مسن‌تر بود ، پرسید : « ـ **آبه‌لاتان** شما هستین ؟

« بله آقا ، من **آبه‌لاتان** هستم .

از دیدنشان متعجب بود و آنها را نمیشناخت :

« ـ با من چکار دارین ؟

همان مرد ، صفحهٔ فلزی براقی از جیبش بیرون آورد وکف دستش ، جلو چشم عمو **آبه** گرفت :

« ـ برگ جلب شما را دارم بایك امریهٔ دیگر یکی برای خلع‌ید از شما است ، و دیگری‌هم‌برای‌اینکه صاحب ملکتان را تهدید به جرح کرده‌اید !

حکم اخراج را بازکرد و بدست عمو **آبه** داد . کاکا سیاه از روی گیجی سری تکان داد ، اول به حکم و بعد به دو نفرسفیدپوست ناآشنا نگاه کرد .

مرد مسن تر گفت :« ـ من مأمورم ، و برای دو موضوع‌باینجا آمده‌ام . یکی از شما خلع ید کنم و بعد هم برای اینکه توقیفتان کنم .

عمو**آبه** پرسید « ـ خلع ید یعنی چی ؟ .

هر دو سفید پوست نظری باطراف و جوانب خانه انداختند .

زن عمو **آبه** پشت سر شوهرش ایستاد و دستان لرزانش را روی شانه های او گذاشت .

« ـ ما میخواهیم اسبابهای شما را از این خانه ببریم بیرون و تو را از ملك **لوتر بولیك**بیرون کنیم . گذشته از این ،باید شما را بزندان شهرستان ببریم .خوب، هر دوتان‌بر خیزید و عجله کنید .»

عموآبه برخاست . بازنش کنار اجاق‌ایستادند و نمیدانستند چه کنند . آن دو نفر اسبابها را جمع کردند و از خانه بیرون بردند. تمام اسباب منزل را : تختخواب ، میز ، صندلی و هرچه در منزل بود ، بجز چراغ خوراك‌پزی که به **لوتربولیك** تعلق داشت : برداشتند و بردند همینکه آنها را توی کامیون گذاشتند آندو را نیز با خود بطرف کامیون کشیدند .

عمو **آبه** با شتاب تمام از اطاق بیرون رفت و جلو خانه ایستاد .

« ـ آی ! سفیدپوستا ! خواهشمندم این کارو نکنین . کمی صبر کنید برم آقای **لوتر** وببینم . اون‌همه کارهارادرست میکنه آقای **لوتر** مالك منه ، نمیذاره شما اسبابای منو اینطوری بردارین . آقا ! تورو خدا صبر کنین برم پیداشون کنم . آندو بهم نگاه



کردند . مامور سری تکان داد و گفت : « ــ خودلوتربولیك این ورقه را امضاء کرده . او خودش از دادگاه خواسته این قرار را صادرکنن و اسبابهایت را بریزند و خودتون را زندانی کنن . دیدن او هیچ فایده‌ای برای شما نداره .

عمو آبه پرسید : « ــ منو زندونی کنن ؟ نمیگه چرا اینکار کرده ؟

« ــ تو او را تهدید به‌قتل کرده‌ای . میخواستی اوراباچوب یا باهفت تیر بکشی . »

بقیه اثاثه را توی کامیون گذاشتند و به عمو آبه و زنش گفتند پشت کامیون سوار شوند . چون هر دو از رفتن امتناع‌کردند، مامور آنها را به پشت کامیون هل داد و کمك کرد تا سوار شدند .

مرد جوان پشت فرمان نشست و مامور نیز نزد آنها روی کامیون ماند تا فرار نکنند . از آن ناحیه بیرون آمدند . از مقابل خانهٔ سایر مستاجرین گذشتند و از جادهٔ درازی که از روی تپه ، از وسط ملك لوتربولیك میگذشت وارد شاهراه شدند . از مقابل‌عمارت سفیدی که لوتر درآن میزیست عبور کردند .

عمو آبه به عنوان اعتراض گفت : « ــ من هیچوقت آقای لوتر را تهدید نکردم . من تو عمرم یه چنین کاری نکردم و تا حالا هم حرف بدی باو نزدم . آقای لوتر ارباب منه . من از بیست سالگی براشون کار کردم . دیروز بمن گفت از ملکش برم بیرون و من فقط گفتم خوبه اجازه بده که من همینجا بمونم . چن روزی بیشتر ازعمرم نمونده ... گفتم از اینجا تکون نمیخورم . من فقط همینو به آقای لوتر گفتم . من هیچوقت نگفتم اونومیکشم . خودآقای لوتر خوب‌میدونه . خودتونم از آقای لوتر بپرسین ببینین راس میگم یا نه . »

از املاك لوتربولیك گذشتند و از شاهراه بسوی شهرستان یازده کیلومتر بالاتر ، روانه شدند . عموآبه گفت : « ــ چل‌سال اینجا موندم و برای آقای لوتر زحمت کشیدم و هیچوقت جلورو یا پشت سر ازش بدگوئی نکردم . به من و بچه هام غذا و چند تکه لباس‌میداد و من و خونوادم براش پنبه میکاشتیم . من بیست سالم بود که اومدم و تا حالا هم کار کردم . اول دفعه که اومدم ، باباش قرار گذاشت بهره بمن بده . وقتیکه او مرحوم شد ، بازم همینطور کار کردم . خود آقای لوتر میدونن که من خیلی کار میکردم و هیچوقت هم نشدتو روش وایسم . من همیشه فقط آذوقه و لباسمو ازش میخواستم . برین از آقای لوتر بپرسین .

مامور به حرفهای عمو آبه گوش میداد ولی خودش حرفی نمیزد . دلش بحال این کاکاسیاه پیر و زنش میسوخت و هیچ‌کاری‌هم

از دستش ساخته نبود .

آن روز صبح خیلی زود ، **لوتربولیك** به دادگاه رفته قرار تخلیه و توقیف او را گرفته بود . اکنون اومامور بود ودستوردادگاه را انجام بدهد . با اینکه کارش این بود ، نمیتوانست از احساس ترحم بحال این دو سیاه خودداری کند . فکرمیکرد که **لوتربولیك** حق ندارد آنها را بخاطر پیری و کهولت از مزرعه‌اش بیرون کند .

نزدیك شهر که رسیدند ، و همینکه سواد شهر از دورپیدا شد ، مامور راننده دستور توقف داد . بعد کامیون را از کنارشاهراه بسوی اولین ردیف خانه ها هدایت کرد . پانزده یا هیجده خانهٔ سیاهپوستان در دو طرف جاده وجود داشت . همینکه کامیون توقف کرد ، آن دو سفید پوست شروع به تخلیه اثاثه کردند و آنها را کنار جاده ریختند . مامور دستور داد زن عمو**آبه** پیاده شود اما عمو **آبه** را نگذاشتند پائین بیاید . ماشین براه افتاد و زن عمو **آبه**راهمانجاکنار جاده ، نزد اثاثه بجا گذاشت .

عموآبه به زن و زندگیش که لحظه به لحظه از او دورتر می شدند نظری انداخت و گفت : «حالا دیگه چه کارم دارین ؟»

مامور جواب داد « تو را میبریم زندان ، حبست می‌کنیم .

«ـ پس زنم چه میکند ؟

«ـ شاید یکی از آنهائی که در آن خانه ها زندگی میکنند ازش نگهداری کند .»

« ـ چن روز تو زندون نگرم میدارین ؟

«ـ تا وقتی که نوبت محاکمه‌ات برسه .

از خیابانهای گردآلود شهر گذشتند و درمیدان دادگستری، روبروی ساختمان آجری که پنجره‌هایش میله‌های آهنی داشت توقف کردند .

مامور گفت : «ـ اینجا باید پیاده شویم .

عمو **آبه** خیلی ضعیف شده بود و نمیتوانست قدم بردارد، ولی بهر ترتیب که بود ، خودش را بسوی درکشانید . سفیدپوست دیگری در را باز کرد و باوگفت مستقیماً برود پائین و هرجا که باو دستور دادند بایستد .

***

روز شنبه ، درست قبل از ظهر ، پسر عمو **آبه** ـ **هنری** ـ توی دفتر **رامزی کلارك** ایستاده کلاهش را در دست گرفته بود ، وکیل دادگستری به کاکاسیاه نظر انداخت و ابرو ها را درهم کشید، زمانی چند مدادش را جوید و بعد خودش را توی صندلی فرو بردو از پنجره بیرون رانگاه‌کرد . بعد ،سرش را برگرداند وبه‌پسرعمو

آبه نگاه کرد و گفت :

«ـ من وکالت این دعوا را قبول نمیکنم . حتی دست هم به‌اش نمیزنم !

هنری عاجزانه باو نگاه کرد . این سومین وکیلی بود که‌امروز به‌اش مراجعه می‌کرد . همه دست رد به سینه‌اش گذاشتند وحاضر نشدند در دادگاه از پدرش دفاع کنند .

رامنری کلارك با تند خوئی گفت : «ـ این کار ، کار بی‌برکتی است . اگر من دفاع ازاین پرونده را قبول کنم یکشاهی نمیتوانم از شما سیاه ها بگیرم . بعلاوه ، هیچ هم دلم نمیخواهد که وکیل مدافع شما سیاه ها باشم . خیلی از وکلای درجه اول و مبرزتر از من روی این قضایا نابود شدند . هیچ دلم نمیخواهد باسم **وکیل سیاه ها** مشهور بشوم .»

هنری سنگینی بدنش را از روی یك پا به روی یك پای‌دیگر منتقل میکرد و لبانش را میگزید . نمیدانست چه بگوید . وسط‌اطاق ایستاده بود و به نجات پدرش فکر می‌کرد .

«ـ پدرم ابداً نگفته بود که میخواد آقای **لوتر** را بکشه . او همیشه میانه خوبی با آقای **لوتر** داشت . هیچکدام ما تا حالا اسباب زحمت آقای **لوتر** نشدیم . از مستاجر های دیگر بپرسین ، همه‌میگن پدرم از طرفدارای پر و پا قرص آقای **لوتر** بوده . او هیچوقت‌نگفته که میخواد آقای **لوتر** را کتك بزنه ...

وکیل دستش راتکان داد و اورا امر به سکوت کرد . به‌اندازهٔ کافی از این حرفها شنیده‌بود .

با عصبانیت گفت : « ـ یك‌بارگفتم . من این دفاع را قبول نمیکنم .»

تکه کاغذی برداشت و با شدت به روی میز کوبید .

«ـ من نمیخواهم وقتم را توی دادگاه صرف پرونده‌ای‌بکنم که بود و نبودش یکسان است . حق این است که هرچند مدت‌یکبار شما سیاه ها راتو هلفدونی بیندازند و ادبتان کنند ... حالا چه فرق میکند که **آبه‌لاتان** آقای **بولیك** را تهدید کرده است یا نکرده است . **آبه‌لاتان** گفته من از این مزرعه بیرون نمیروم ؛ مگر نگفته ؟ خوب ، همین جوابگوئی برای محکومیتش در دادگاه کافی است . هیچ‌وکیلی حاضر نیست وقتش راصرف پرونده و دفاعی بکند که سرانجامش از حالا روشن و آشکار است .

اگر در این دعوا پولی یا دستمزدی بمن میرسید ، یك‌چیزی ولی شما سیاه ها که دیناری‌ندارید بمن بدهید ... نه ، من این دفاع‌را قبول نمیکنم . حتی با یك چوب ده ذرعی هم بآن دست نمیزنم .»



هنری از دفتر **رمنری کلارك** بیرون آمد وبطرف زندان‌رفت. عمو **آبه** روی تختخوابش توی زندان نشسته بود و از لای میله های قفس بیرون را نگاه میکرد که **هنری** وارد شد. زندانبان بدنبالش‌آمد و پشت سرش کنار در قفس ایستاد.

عمو **آبه** فوری پرسید: «– وکیل‌رودیدی؟ بهش گفتی من یه همچو حرفی به آقای **لوتر** نزدم؟»

هنری به پدرش نگاه کرد. نمیتوانست صحبت کند. سرش را تکان داد و آنقدر پائین آورد که فقط کف زمین زیر پایش را میتوانست ببیند.

«– **هنری**! کاری کردی یا نه؟

هنری سرش را بعلامت مثبت تکان داد.

«– وقتیکه به وکیل گفتی من تاحالا یه همچه حرفی به‌آقای **لوتر** و پدرش نزدم، نگفت کمك میکنه که منو از زندون‌خلاص‌کنه؟»

هنری سرش را تکان داد.

«– وکیلا چی گفتن، **هنری**؟ وقتیکه‌گفتی من چقدر به‌آقای **لوتر** احترام میذاشتم و چطور براش کار میکردم و بهره هم ازش نمیخواستم، نگفتن کمکم میکنن؟»

هنری به پدرش نگاه کرد و سرش را بیکطرف کشید تااورا از لای میله‌ها به بیند. قبل از صحبت، چند مرتبه آب دهنش را قورت داد.

سرانجام گفت: «– تاحالا سه وکیل‌رو دیدم؛ هرسه تاشون گفتن که نمیتونن کاری بکنن. بذار محاکمه خودش شروع بشه. گفتن هیچ کاری نمیشه کرد. هرطور که باشه، قاضی محکومت میکنه.

لحظه‌ای صبر کرد و از لای‌میله ها به پای پدرش خیره شد.

«– اگه بخوای، بازم میرم وکیل دیگه‌ای رو می‌بینم. ولی فایده نداره. هیچ‌کاری ازشون ساخته نیس.

عمو **آبه** روی تختخوابش نشست و به کف زندان خیره‌شد. نمیدانست چرا هیچ یك از وکلا حاضر نشده‌اند از او در دادگاه‌دفاع کنند. درآنحال که از لای میله ها به پسرش نگاه میکرد، اشك در چشمانش حلقه زده‌بود.

پرسید: «– **هنری**! چرا وکیلا گفتن قاضی منو محکوم میکنه؟»

هنری میله ها را گرفت و بیاد تمام دورانی افتاد که میدید پدر و مادرش توی مزرعه برای **لوتربولیك** کار می‌کنند و زحمت می کشند و در عوض، فقط کمی غذا و چند تکه لباس ازاو می‌گیرند،

و به جز یك خانه برای زندگی ، دیگر چیزی ندارند .

پدرش به اصرار پرسید : «ـ **هنری** ! چرا اینو گفتن ؟

سرانجام **هنری** گفت : «ـ شاید برای خاطر رنگ‌سیاهمون ؛ والا دلیل دیگه‌ئی نداره که این حرفارو بزنن .

زندانبان از جایش تکان خورد و از پشت سر **هنری** آمد و با چوبدستی خود ضربت محکمی به او زد .

هنری از میان قفس های زندانیان بطرف در رفت و وارد خیابان شد . دیگر حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد .



ناتانیل هاثورن

NATHANIEL HAWTHORNE

نویسنده قرن نوزدهم آمریکا

شیطان در نوشته

فریدون منسوبی

در یک شب بسیار سرد ماه دسامبر ، باکالسکهٔ پستی وارد شهری شدم‌که یکی از رفقای صمیمی من درآن اقامت داشت . او از جملهٔ آن جوانان بااستعدادی بودکه بیشتر به‌شعر و ادبیات می‌پردازند درحالیکه خودرا دانشجوی حقوق مینامند .

پس‌از صرف شام ، اولین کار من دیدار این دوست در دفتر کار یکی از استادان مشهورش بود . همچنانکه پیش ازاین گفتم ، شبی بسیار سرد بود . ستارگان روشن بود وشدت سرما ، شب‌های قطب جنوب رابخاطر میآورد . پنجره مغازه‌های کنار خیابان یخ بسته بود آنچنانکه نور درون مغازه‌ها به‌بیرون راه نمی‌یافت . اماچه برروی زمین و چه بربام منازل برفی دیده نمیشد . درسکوت شب صدای بلند ومنظم حرکت چرخ درشکه‌ها

برسنگفرش و زمین یخ‌زده ، طنین می‌انداخت . وزش بادآنچنان شدید بودکه من مجبور شدم پالتو خودرا مانند بادبانی بر فرازسر خود برافرازم و همراه باد باسرعتی برابر باده‌گره ، در امتداد خیابان پیش بروم ودراین حال محسود رهروان دیگر گردم‌که باد برسروریشان وزیدن داشت و تا عمق استخوان هایشان نفوذ میکرد . یکی ازاینان راباً تنه‌ئی‌که بدو زدم برزمین انداختم ، اما پیش ازآنکه فرصتی برای مجادله پیدا کند سوار بربال‌های باد ، ازاو فاصله زیادی گرفته بودم .

بعداز وصف این شب سرد وپرباد ، مارا درکنار آتشی باشعله‌های رخشان درنظر آرید . آتشی آنچنان دلپذیر ولذت‌بخش که من احساس میکردم میل دارم برروی آن بخوابم ودر میان اخگرهای سوزان آن غلتی بزنم . دراین اتاق نیز همان چیزها به‌چشم می‌خورد که معمولا دردفتر کار یك‌وکیل می‌توان دید : گنجه‌هایی که کتاب‌های جلد چرمی درآن‌ها چیده شده بود ؛ احضارنامه‌ها و اوراق حقوقی دیگر روی میزها و نیمکت‌ها پراکنده بود . اما نشانه‌هائی بودکه معلوم می‌داشت آقای وکیل زبردست دادگستری یاازارباب‌رجوع‌وی،کسی مزاحم‌مانخواهدشد؛ ورقه‌های اخطار زیراکه اوبرای شرکت درمحاکمه‌ای به‌یك شهر دوردست‌رفته بود . بطری بلندی‌که بیشتر به‌یك صراحی میمانست ، در میان دولیوان ، روی میز قرارداشت ودر کنار آنها توده‌ای ازنوشته‌های خطی که قلم‌خوردگی‌های بسیار درآن‌ها بود دیده میشد . امااین اوراق بهیچوجه به‌پرونده‌های حقوقی‌که معمولا در دادگاه‌هامی‌بینیم شبیه نبود . دوستم ،که من اورا **ابرون** Obereon خواهم نامید (این یك لقب تفنن ودوستانه بود) باناراحت مخصوصی به‌این کاغذها مینگریست وسرانجام ،بالحنی جدی‌گفت :

«ــ من یقین دارم ، ویا بهتر بگویم : میتوانم یقین داشته باشم ،که دراین انبوه کاغذهای قلم‌خورده شیطانی وجود دارد . توآنهارا خوانده‌ای و میدانی منظور من چیست . من درآنها سعی کرده‌ام تصویری از شیطان ، بدان گونه که درافسانه‌ها و کتب جادوگری نمایانده شده‌است ــ مجسم سازم . اوه ، براستی خود من از آنچه که درخاطر خود خلق کرده‌ام وحشت دارم ووقتی به‌این نوشته‌ها ، که درآنها به‌یك تصویر مبهم ذهنی صورت‌واقعیت بخشیده‌ام مینگرم ، برخود میلرزم . کاش این کاغذها از جلو چشم من دور میشد !»

ومن باخود گفتم : «ــ ازجلو چشم من نیز !»

ابرون ادامه داد : «ــ آن موجود جهنمی را بخاطرمی‌آوری

که شادی وسعادت کسانی راکه بااطاعت معصومانه‌ای تسلیم او شده بودند ازوجودشان مکید ؟ بهمن ترتیب این مسوده‌های لعنتی آرامش و راحت خیال رااز وجود من سلب‌کرده‌اند . آیاتو هیچ تأثیر این شیطان رااحساس کرده‌ای ؟»

گفتم : «ــ نه ! مگراینکه منظورت همان هوسی باشد که ــ پس‌از خواندن داستان‌های زیبای تو ــ نسبت بداستان نویسی دردل آدم پیدا میشود .

ابرون بالحنی نیمه جدی پاسخ داد : «ــ هوس داستان نویسی ! خوب ، پس شیطانی‌که من آفریده‌ام تراهم در چنگال گرفته است ! دیگر از دست رفتی ! دیگر هرگز نمیتوانی خودت‌را نجات بدهی ؛ اما مطمئن باش که دست کم ، ما اولین و آخـرین قـربانیـان او خواهیـم بود زیرا همین امشب ایـن نوشته‌هـا را خواهم سوزاند وشیطانی که زاییده این نوشته‌هاست نیز بآتش آنها خواهد سوخت .»

باتعجب از نومیدی عمیقی‌که این تصمیم انگیزهٔ آن‌شده‌بود، فریاد زدم : «ــ پس تو میخواهی داستان‌هایت رابسوزانی ؟»

و نویسنده ، باندوه وافسردگی گفت : «ــ تو نمیتوانی تصور کنی نگارش این داستان‌ها چه اثری روی من داشته است ... من نسبت به‌راه راست شهرت و پیشرفت ، بی‌اعتنا ماندم وبدنبال سرابی رفتم . اطراف مرا اشباحی‌که تقلیدی از واقعیات زندگی بودند فرا گرفتند ، مرا ازراه شناخته شدهٔ حیات منحرف کردند و بسوی تنهائی عجیبی سوقم دادند : تنهائی در مـیان انسان‌ها ... تنهائی درعالمی‌که علایق وافکار هیچیك از ساکنان آن نظیر افکار و علائق من نبود ، وعقاید وکارهای مرا هم قبول نداشتند .بلی .... این داستان‌ها مرادریك چنین وضعی قرار داده است . اگر آنهارا بسوزانم شاید بحال نخستین بازگردم ... ازاین‌گذشته ، این فداکاری کم‌ارزش‌تر از آنست که تو فکر میکنی ؛ زیرا هیچکس حاضر نیست آنهارا چاپ کند !»

جواب‌دادم :«ــبه‌این‌ترتیب ،موضوع تاحدی عوض‌میشود.»

ابرون درحالیکه چهره‌اش از خشم برافروخته بود ،ادامه داد : «ــ انتشار این داستان‌ها رابه بیشتراز هفده ناشر پیشنهاد کرده‌ام . اگر جواب‌های آنهارا میخواندی حیرت میکردی . خیلی دلم‌میخواست‌این‌جوابها رامیدیدی . ولی‌من‌بمحض‌دریافت. آنها را آتش میزدم . یکی ازناشران بهانه آورده بودکه اوفقط کتاب‌هـای درسی را چاپ میکند . دیگری گفته بود که در حال حاضر پنج‌کتاب زیر چاپ دارد ...»

من گفتم : «ـ آثار چاپ نشده‌ای که الان درآمریکا وجود دارد ، باید رقم بزرگی باشد !»

گفت : «ـ اوه! حتی کتاب‌های خطی کتابخانهٔ اسکندریه هم در برابر این‌ها مقدار ناچیزی است ! بهرحال ... آقای دیگری بهانه آورده بودکه قصد دارد کار انتشار کتاب را به‌کلی تعطیل کند . عده‌ای از آنها نیز صریحاً امتناع نکرده بودند ولی پیشنهاد کرده بودندکه نصف مخارج چاپ را قبلا بپردازم ونصف دیگر را هم تعهد کنم . گذشته ازاین ، خواه کتاب بفروش برود خواه نرود ، برای خود امتیازات زیادی میخواستند یکی دیگر پیشنهاد کرده‌بود برای این منظور به‌جمع‌آوری اعانه اقدام‌کنم !»

من فریاد زدم : «ـ بدطینت‌ها !»

و دوستم ادامه داد : «ـ بالاخره ازمیان این هفده ناشر ، فقط یکی لطف کرده حاضر بچاپ آن شده بود . اما این مرد ـ که میتوانم بگویم چیزی از ادبیات سرش نمی‌شد ـ ، گستاخانه از داستان‌های من انتقاد کرده توصیه کرده بود که درآن‌ها تجدیدنظری بکنم و اطمینان داده بود که درصورت وجود کوچکترین نقصی از چاپ آنها صرف نظر خواهد کرد .»

گفتم : «ـ چه‌قدر دلم میخواست آن احمق را گوشمالی بدهم ! »

گفت : «ـ چه خوب بودکه همه آنها گوش مشترکی داشتند و من آنرا ازجایش میکندم . میان این هفده نفر نامرد ؛ فقط یك شخص درست وباشرف پیدا شد وگفت هیچ ناشر امریکائی چاپ آثار امریکائی را تقبل نمیکند مگر اینکه از نویسنده بسیار معروفی باشد . نویسندگان تازه‌کار همه‌باید خودشان مسئول کار خودشان باشند . »

بافریاد گفتم : «ـ این اراذل پست ، درسایهٔ ادبیات نان میخورند ولی بخاطرآن حاضربه‌تقبل هیچ‌خطری نیستندولی‌بهرحال تومیتوانی آنهارا بخرج خودت چاپ‌کنی !»

ابرون جواب داد : «بله ، میتوانم . ولی این اشخاص چنان مرا ازداستانهایم دلسرد کرده‌اند که دیگر ازفکر کردن دربارهٔ آنها بیزارم وهروقت روی میز چشمم به‌این کاغذها می‌افتد دچار تهوع میشوم . وقتی شعله کشیدن آنهارا به‌بینم احساس لذتی وحشی خواهم کرد ؛ مثل اینکه از دشمنی انتقام بگیرم یا موجود مضری را نابود کنم .»

من بااین تصمیم دوستم شدیداً مخالفت نکردم زیرا ـ اگر چه به‌او علاقمند بودم ـ باطناً عقیده داشتم که داستان‌های او ،

در میان شعله‌های آتش بیش از هرجای دیگری درخشندگی‌خواهد داشت.

پیش‌از شروع به‌اجرای تصمیم، دربطری شامپانی راباز کردیم. **اوبرون** آنرا قبلا آماده کرده بود تادراین لحظهٔ غم‌انگیز اندوه عمیقش را به‌وسیلهٔ آن فراموش‌کند. هرکدامِمان یك لیوان پرنوشیدیم. وشراب، درحالیکه دروجودمان هیجان می‌آفرید، جوش‌زنان از گلویمان پائین رفت. یك‌لحظه برقی چشمان مرا روشن کرد امااو، همچنان غمگین وگرفته باقی مانده‌بود.

ابرون باحالتی آمیخته ازمحبت و نفرت، داستان‌ها را بطرف خودکشید ودراین حالت به‌پدری مانند بود که فرزند ناقص‌الخلقهٔ خودرا دربغل میگیرد.

گفت: «ــ برای یك نویسنده که‌کتاب بدی نوشته باشد، شکنجهٔ شدیدتر از این هست که پیوسته با مسوده‌های خود مشغول باشد؟

گفتم: «ــ دراین صورت بازاین شکنجه اثری نداشت؛ زیرا یك نویسندهٔ بد، پیوسته مفتون و ستایشگر نوشته‌های خویش است.

گفت: «ــ ولی خوشبختانه درمورد من اینطور نیست اماوقتی این اوراق را بهم میزنم، خاطرات زیادی در ذهنم زنده میشود!... این صحنه دریك شب پرستارهٔ ماه اکتبر، وقتی که ازیك جادهٔ کوهستانی بالا میرفتم بمن الهام شد. درآن هوای صاف و مطبوع، سرتاسر وجودم یك پارچه روح واحساس شد و من خیال میکردم‌که میتوانم تاآسمان بالا بروم ودر جاده کهکشان به‌راه افتم. این داستان دیگرهم دریکی از شب‌های تیرهٔ ماه مارس، هنگام یك گردش سواره بخاطرم راه یافت ومن چنان بیخود شده بودم که صدای همراهان و سروصدای چرخ‌های کالسکه، مانند اصواتی رویائی ومبهم بگوشم میرسید، درحالیکه خیالاتم مانند حقایق وبدیهیات بنظرم واضح ودرخشان جلوه میکرد. سطور ناخوانائی هم که دراین صفحه می‌بینی؛ داستان اشباحی است‌که نیمه شبی به‌کنار بستر خود خواندم ... سحرگاه خاکستری رنگ رسید ومرا بیدار وتبدار یافت؛ منی‌که قربانی افسون خود شده بودم. آنها حتی وقتی‌که خواهش کردم ازمن دور شوند هم رهایم نکردند ... وبدین وصف، شب بپایان رسید.»

درحالیکه آرزو داشتم منظورم را درك کند، اظهار داشتم: «ــ ولی ازاینها گذشته تمام این عوالم ممکنست خود نوعی سعادت به شمار رود.»



گفت : «ـ بله ، حتی دربحبوحهٔ یك تب نیز ممکنست سعادتی یافت . بهمین ترتیب در میان حالات روحی مختلفی که در ضمن نوشتن آنها داشتم ، سعادتی احساس میکردم . گاهی افکار من مانند سنگ‌های گرانبهای معدنی بود اما نیروئی که آنها را استخراج کند وجود نداشت ؛ گاهی هم اندیشه‌هایم مانند جویباری روان روی کاغذ جریان می‌یافت : مثل آبی‌که ناگهان دردل صحرا جوش بزند . اما این لحظه ، دیری نمی‌پائید . گوئی دیواری از یخ میان من ومطلب من‌کشیده میشد ومن‌از شدت یأس قلمم را می‌جویدم و بیچارگی رنج‌آوری وجودم را فرامیگرفت .»

پرسیدم : «ـ آیا میان آثاری که در ساعات سرد وبیروح زندگیت آفریده‌ای باآنچه در لحظات هیجان و حرارت روح‌خویش پدیدآورده‌ای فرقی وجود دارد ؟

ابرون نوشته‌ها را روی میزانداخت وگفت : «ـ نه ،ازآن قلم زرینی‌که حروف آتشین برکاغذها رقم میزد هیچ اثری پیدا نمیکنم . گنجینهٔ سکه‌های جادوئی من ، حالا به‌پشیزی مبدل شده است . تصاویری که بازنده‌ترین رنگ‌ها نقاشی کرده بودم اکنون بسطح محو وبیرنگی مبدل شده است . سخندانی وشاعری‌ونکته گوئی من رویائی بیش نبوده‌است . اکنون که بیدار وآگاهم می‌بینم که آنها چه‌مزخرف وبی‌معنی بوده‌اند !

رفیقم شروع به‌کار کرده بودوشاخه‌ها وکنده‌های خشك هیزم را به‌آتشدان می‌انداخت ودرحالیکه شعله‌کشیدن آنها راتماشا میکرد دوسه‌گیلاس از شامپانی لبریز کرد وپی‌درپی سرکشید . تأثیراین نوشابهٔ قوی ، برهیجان او افزود وبه‌وی نوعی حالت خشم وجنون داد . باخشونت داستان‌ها رادر چنگ گرفت . دیدم که لحظه‌ای دیگر این داستان‌ها باتمام زشتی‌ها و زیبائیهاشان طعمه آتش خواهند شد . بناگاه عباراتی راکه حاصل تخیلی قوی ، احساسی عمیق ، اندیشه‌ای اصیل وحاوی نکاتی عالی بود بخاطر آوردم . بزرگی این فداکاری مراتحت تأثیر قرارداد . دستش را گرفتم وگفتم : «ـ مبادا این‌هارا نابودکنی !

ابرون درحالیکه انعکاس آتش در چشمانش دیده میشد گفت : «ـ ولم‌کن ، همه‌اش رامیسوزانم ؛ حتی یك‌حرف نیز باقی نمیگذارم . آیا میخواهی من نویسنده لعنت شده‌ای باشم‌که مورد نیشخندها ، طعنه‌ها ، تهمت‌ها ، سرزنش‌ها وبی‌اعتنائی‌ها قرارگیرد ویااگر تمجیدی می‌بیندازروی ترحم‌باشد ؟ـانسانی‌که اندیشه‌هایش به‌او خیانت کنند واورا اسباب مسخره مردم قراردهند ؟ انسانی که حتی گور نیز حمایت خودرااز اودریغ کند و خاکسترهایش را

زیر لگدهای بی‌اعتنا اندازد ؛ نویسنده‌ای‌که در زندگی بی‌ارزش وبی‌احترام باشد وپس‌از مرگ نیز باتمسخر ازاو یاد شود ؟.. حال آنکه این آتش میتواند مرا از تمامی این نامرادی‌ها نجات دهد . نه، هم‌الان این داستان‌ها رابه دست آتش خواهم‌سپرد . دستم بشکند اگر داستان دیگری بنویسم !»

... ابتدا بنظر میرسیدکه آتش خودراز کاغذها دورمیکند. اما بزودی ازهرطرف آنهارا فراگرفت وبصورت قسمتی ازشعله‌های فروزان خود درآورد . **ابرون** ایستاده بودو براین حریق مینگریست. او باهیجان بسیار حرف میزد ؛ گوئی خیال سرکش وپریشان خود را وامی‌داشت‌که بااین صحنهٔ مرگ هماهنگی‌کند . گوئی سخنان او قرائت چیزهائی بودکه به‌نیروی اندیشهٔ جادوئی خویش در آتش میدید . شاید هزاران تصویری‌که جادوی نویسنده دراین صفحات بدان‌ها جان بخشیده بود درمیان گرمای گدازندهٔ آتش ، مرئی‌شده، پیش‌از آنکه برای همیشه محو شود جلوه‌ئی گرفته بود ... دراین ضمن ، من میدیدم‌که اوراق آتش‌گرفته ، دودو زغال‌های سفید و سرخ صحنه‌ای متنوع بوجودآورده‌اند .

میگفت : «ــ میدرخشند ! ازنوبآن‌ها جان بخشیده‌ام . قهرمانان داستانهایم را می‌بینم‌که عاشقانه خودرا درآغوش هم میاندازند . شعله‌ای‌که ازدل سوزان آنها برمیخیزد چقدر پاك است! درآن طرف دیگر قهرمانان بدطینت درمیان آتشی که تاابدآنهارا زجر خواهد داد بخود می‌پیچند . مردان عزیز ومقدسم ، زنان پارسا و فرشته خویم ، مانند شهدا درمیان آتش میسوزند ونگاه معصوم وملایمشان به‌آسمان دوخته شده‌است . ناقوس‌ها رابصدا درآورید! شهری درآتش میسوزد ، نگاه‌کنید ! مرگ درون جنگل تاریك من غرش میکند ! دریاچه‌ها باموج‌های بخارآلود میجوشند ، کوه‌ها آتش‌افشان شده‌اند ، آسمان غرق درنور و روشنائی است !همه‌چیز چون شعله‌های سرکشی شده ... آه ! دیورا نگاه‌کن !»

باآخرین فریاد او ازجا پریدم . کاغذها همه سوخته بود اما درست درهمین هنگام شعلهٔ بزرگی به‌جلوپرید وچنان‌که پنداری قصد استهزا داشته باشد ، لحظه‌ای درخشید و خاموش شد واتاق رادر نور خود برقص آورد . آنگاه‌باصدای ترس‌آوری ازلولهٔ‌آتشدان بالا رفت وناپدید شد .

ابرون بافریاد گفت : « اورا دیدی ؟ حتماً باید دیده‌باشی! چگونه برمن خندید وبا چشم‌غره به‌من نگریست ! قیافه‌اش درست همان بود که متجسم کرده بودم . خوب ! داستان‌ها هم نابودشدند.»

براستی هم کاغذها به‌توده‌ئی خاکستر سیاه مبدل شده‌بود

و درمیان آنها جرقه‌های کوچك بسیاری روشن و خاموش میشد . آثار قلم نویسنده ، بصورت خطوط سفیدی برزمینهٔ سیاه دیده میشد . وتمام این‌ها با جریان هوا تکان میخورد . **ابرون** زانو زده‌بود وبه‌آتش مینگریست .

بالحن اندوهباری گفت : « هیچ‌چیز نیست‌که از آتش نیرومندتر باشد ! حتی اندیشهٔ نامرئی وبی‌کالبد را هم‌از آن گریزی نیست . دراین مدت کوتاه ، آتش ، محصول شبان و روزان درازی را معدوم کرد . من دیگر نمیتوانم آنهارا بهمان درخشندگی وطراوت سابق خلق کنم مگراینکه استخوان‌های خاکستر شده‌شان برخیزد و زندگی راز سرگیرد . دراینجا من اطفال‌زاده نشدهٔ خیالم را نیز قربانی کردم . تمام آنچه بخاطرش کوشیده بودم ، و تمام نقشه‌هائی که ازبرای آینده داشتم ، دریك لحظه نابود شد واین تودهٔ خاکستر را برجای گذاشت . سرنوشت من این بود . اکنون دیگر چه‌چیز ازمن باقی مانده است ؟ یك زندگی ملال‌آور وبی‌هدف ، یك تأسف بی‌پایان نسبت به‌این ساعت ... وسرانجام یك گورتنها ــ آنجاکه مدفون خواهم شد وازخاطرها خواهم رفت !

وقتی نویسنده مرثیه اندوهبارش راتمام میکرد ،خاکسترها که‌اکنون دیگر بکلی خاموش شده‌بود ، برخاست وافتاد ، وباردیگر برخاست وسرانجام چون دیوی‌که بال‌های سیاه خودرا بگشاید از لوله آتشدان به‌بالا پرید .

درهمان لحظه که خاکسترها ناپدید شد ، فریادی ازکوچهٔ مجاور بگوش رسیدکه بسرعت به‌فریادجمعیت انبوهی مبدل‌گشت. **ابرون** باهیجانی نواز جاپرید وفریاد زد : «حریق در یك چنین‌شبی وحشتناك است ! باد به‌شدت می‌وزد . وبه‌زودی آتش را به‌تمامی خانه‌ها انتقال می‌دهد وآنهارا بصورت انباری ازباروت سوزان در می‌آورد . لوله‌های آب شهرهمه یخ بسته است وآبی از برای اطفای حریق موجود نیست زیراکه دراین سرما ، آب جوشان نیز دریك لحظه منجمد میشود . ساعتی بعد سرتاسر این شهر چوبین به‌یك صحنهٔ بزرگ آتشبازی مبدل خواهد شد ! چه منظره باشکوهی خواهیم داشت !

در خیابان صدای پاها افزون شده ، فضا از فریاد مردم آکنده بود . صدای یك‌ماشین آتش‌نشانی درگوشه خیابان شنیده میشد و صدای ماشین دیگری ازدور بگوش میرسید . ناقوس برج کلیساها به‌یکباره بصدا درآمد وخطر را به‌شهرهای اطـراف اعلام می‌کرد . بانگ ناقوس‌ها ، هراس و وحشت وشتاب را در جان انسان می‌نشاند وزنگ پی‌درپی آنها گوئی فریاد « آتش! آتش!»

رادر همهٔ جهان می‌پراکند .
ابرون فریاد زد : «ـ چه‌زبانی اززبان آهنین این ناقوس‌ها گویاتر است ؟ دلم ازشدت هیجان می‌لرزد ومی‌تپد ... وآن صدای دیگرهم که پرطنین‌تر وترس‌آورتر ازآن است ، فریاد مردم خیابان است ! بیا ! وقت میگذرد . من بابلندترین صدای خود غریو شادی خواهم‌کشید وروحم راباوحشی‌ترین آشفتگی ها درهم خواهم آمیخت و خود ، چون حبابی ، برفراز این جوش و خروش خواهم ماند .
ابرون ادعاکرد که بمحض شنیدن اولین فریاد به‌علت حقیقی هنگامه پی‌برده بود . اکنون دیگر بالا وپائین وتمامی حول و حوش ، همه‌جا پراز سروصدا بود ؛ صدای نامنظم پاهائی که از پله‌ها بالا میآمدند ومشت‌هائی‌که به‌درها کوفته میشد ، وفریادهائی که کمك می‌طلبید ؛ صدای فش‌فش آب ماشین‌های آتش‌نشانی و شکستن اشیائی‌که بر سنگفرش خیابان پرتاب میشد ؛ همه درهم آمیخته بود .
ناگهان دیوانگی **ابرون** رنگ شادی بخود گرفت و باهیجانی وحشی ، از خوشحالی تا سقف اتاق برجست ، وفریاد زد : «ـ داستان‌های من ! لولهٔ آتشدان ! پشت بام ! ... دیوشبانه گریخته است و هزاران نفررا درترس وحیرت از بسترهایشان بیرون کشیده ! این‌جا من چون نویسنده‌ای پیروز ایستاده‌ام واندیشه‌های من شهری را به‌آتش کشیده‌است ! هورا !...

یک خانواده کاری

نوشته ژاک پره‌ور

ترجمه ثمین باغچه‌بان

احمد شاملو

«من داداش ، گوشم به این جور حرف‌ها بدهکار نیست ...
فقط این را می‌دانم که مردم کار می‌کنند ، زحمت می‌کشند ، جان کردی می‌کنند وبه‌نسبت جان کندن وزحمت کشیدن وکار کردنشان نان‌ در می‌آورند .

کی گفته آدم باکار کردن پولدار نمی‌شود ؟

نه خیر ... اینها همه‌اش حرف مفت است . لااقل من یکی که ، برای این جور حرف ها تره هم خرد نمی‌کنم ... این مزخرفات را بهتر است بروند برای یکی دیگر بگویند . من یك گوشم دراست، بکیش دروازه ...

کار ، داداش من ، کلید موفقیت است .

این را از قدیم و ندیم ها گفته‌اند .

اگر شرح حال مردم کاری دنیارا شنیده بودید می‌توانستید بفهمید آن جور عقیده‌ها تاچه پایه سخیف ونادرست است .

حال من‌اینجا شمه‌ئی ازاحوال خانوادهٔ **بادتیو** را برایتان نقل می‌کنم تا درس عبرتتان بشود ... بله آقا . مردم کاری روی دنیا کم نیستند .



باری . —

من این خانوادهٔ **بادتیو** را از نزدیك می‌شناسم .

این خانواده ، بهترین مثال و بهترین نمونه و زنده‌ترین مدرك موفقیت مردم کاری‌است وشما از روی همین مثال می‌توانید خیلی چیز های دیگر را هم پیش خودتان حساب بکنید .

این خانوادهٔ **بادتیو** ، یکی از بزرگترین خانواده هاست :

- **سلیمان بادتیو** ، پسر **یوسف بادتیو** است .
- **یوسف بادتیو** ، خواهرزادهٔ **مارکوبادتیو است** .
- **مارکو بادتیو** ، عموی **یانکو بادتیو** است .
- **یانکو بادتیو** ، برادر **مردفای بادتیو** است .
- **مردفای بادتیو** ، داماد **میشل بادتیو** است .
- **میشل بادتیو** ، پدر زن **معز بادتیو** است .
- **معز بادتیو** ...

صبر کنید ، صبر کنید . نه . این جوری حواستان پرت می‌شود ، سررشته را گم می‌کنید واز سر وته قضیه سر در نمی‌آورید ... بهتر است داستان این خانواده را ضمن نقل سرگذشت یك بخاری نفتی برایتان بگویم آره ، این‌جور بهتر است .

بخاری نفتی ، هم کار مرا آسان می‌کند ، هم باعث می‌شود که شما قضیه را بهتر درك بکنید .



ما الان در خیابان **استقلال** هستیم ، وشما آن بخاری های نفتی را که آنجا ، توی آن مغازه ، پشت ویترین چیده‌اند با جفت چشم های خودتان می‌بینید .

این بخاری ها به‌انواع مختلف ، به اندازه های مختلف وبه رنگ های مختلف است .

کدامشان را پسندید ؟


عمده فروشی بخاری نفتی
خیابان استقلال

بله . آن یکی خیلی قشنگ است ... اما آخر نگاهی هم به قیمتش بکنید .

۲۱۲۰ لیره !

نه . بهتر است این یکی را انتخاب کنیم ... رویش چند نوشته ؟

۷۵٦ لیره و ٦۲ کروش ...

بله . بله . این یکی بهتر است .

در واقع ، داستان این بخاری برای شناسائی فامیل **بادتیو** کافی‌است ... خواهید دید که افراد این فامیل چه مردم زحمتکشی هستند . وقبول خواهید کرد که هرکسی روی این دنیای گل‌وگشاد مثل افراد این فامیل گیوه را ور بکشد ، کمرش را سفت کند و تن به کار وزحمت بدهد ، خیر می‌بیند وسود می‌برد ... عجیب است ! چرا نمی‌خواهید این‌را باور کنید ؟



اسحق بادتیو ، بین **مسجد عرب‌ها** و **پنجشنبه بازار** ، یك انبار دارد .

لابد شما هم دیده‌اید که عده‌ئی از خلق‌الله صبح تا شام توی کوچه ها وپس کوچه ها پرسه می‌زنند و داد می‌کشند :

« ــ آی اثاث خورده می‌خریم :
آهن پاره ، حلبی شکسته
چدن ، مس ، مفرغ می‌خریم ... »

حتماً دیده‌اید . یادست کم صدای این جور آدم هارا از توی کوچه شنیده‌اید .

همچنین لابد ــ اگر ندیده باشید ــ شنیده‌اید که بعض گدا گودوله‌ها شبانه روز توی آشغال وزباله هارا می‌گردند و چیز هائی پیدا می‌کنند که توی کیسه گونی‌شان می‌تپانند و آدم تعجب می‌کند که این‌هارا کجا می‌برند وچه می‌کنند وبه‌چه دردی می‌زنند .

بله . حالا من برایتان می‌گویم :

تمام چیزهائی که اینها جمع می‌کنند یا آن یکی ها ــ آن دوره گردها ــ از در خانه‌های مردم می‌خرند ، بین **مسجد عرب‌ها** و **پنجشنبه بازار** ، توی انبار **اسحق بادتیو** جمع می‌شود . جور به‌جور ودسته بدسته می‌شود . و هردسته در قسمت های مختلف انبار ، در جای مخصوص خودش قرار می‌گیرد .

از سایهٔ سر **اسحق بادتیو** وانبارش صدها نفر آدم توی این شهر نان در می‌آورند . تازه ، از اینش که بگذریم ، **اسحق بادتیو**

مالیات می‌دهد وبه این ترتیب به بودجهٔ مملکت هم کومك می‌کند ... این خودش مگر کم چیزی است ؟

اما برویم سر قضیهٔ بخاری ها :

بله . این خرده حلبی ها و آهن پاره‌ها را می‌بینید که مثل تپه‌ئی روی هم کوت شده ؟ ـ آها : این‌هارا **اسحق بادتیو** از قرار کیلوئی دوازده کروش به **عزیز بادتیو** می‌فروشد ... البته این خرید وفروش توی «دفتر» صورت می‌گیرد ، نه توی انبار واقع درفاصلهٔ میان **پنجشنبه بازار** و **مسجد عرب‌ها** . وبه‌این ترتیب ، می‌شود گفت که نه فروشنده رنگ آن هارا دیده‌است ، نه خریدار رنگ آن‌ها را می‌بیند ؛ یعنی نه **اسحق** و نه **عزیز** ...



عزیزبادتیو ، به‌برادرزنش **فردی‌بادتیو** تلفن می‌کند و این آشغال خرده ریزها را ازقرار کیلوئی پانزده کروش به‌او می‌فروشد.

فردی بادتیو ، کارش انجام امور صادراتی است . او نیز بدون این که رنگ «اجناس» مورد معامله را دیده باشد ، همین‌طور **ندید** ، آن هارا به **ژاك بادتیو** که‌مقیم انگلستان‌است ، از قرار هرکیلو هفده کروش آب می‌کند .

خرده‌ریزها بار کشتی شده‌به یکی از بنادر انگلستان حمل می‌شود .

خوب . تا اینجا ، هنوز هیچی نشده و هیچ کاری صورت نگرفته ، در سایهٔ **عزیز** و **فردی** ، عدهٔ زیادی آدمی زاد از قبیل انباردارها ، حمال ها ، ماشین نویس‌ها ، قپان‌دار ها ، حسابدارها ، منشی‌ها و غیره ، نان می‌خورند ...

ارز زیادی هم که به کشور وارد می‌شود ...

مالیاتشان را هم که تا دینار آخر می‌پردازند ...

قسمتی از امور صادراتی کشور هم که ـ بحمدالله ـ در گردش هست و ... ازاین حرف‌ها .

دیدید ؟



خوب .

ژاك بادتیو ـ ساکن انگلستان ـ حلبی شکسته ها و آهن قراضه‌ها وچیزهای‌دیگر را ازقرار هرکیلو بیست کروش می‌فروشد

به عموجانش **دیوید بادتیو** .

دیوید بادتیو هم آن آشغال هارا در کارخانهٔ خود ـ که چندین ده نفر کارگر در آن کار می‌کنند ـ به ورقه‌های آهن ومفتول های فلزی‌تبدیل کرده ، فی‌دویست‌کروش به‌**آدم بادتیو** می‌فروشد .

آدم بادتیو کارخانهٔ بخاری سازی دارد .

در این کارخانه ، از هر پنج کیلو حلبی کهنه و آهن پاره و آت وآشغال فلزی ـ که اکنون به سیم و ورقهٔ آهنی مبدل شده ـ یك عدد بخاری نفتسوز فرد اعلا ترتیب می‌دهد ... این بخاری ، بلافاصله رنگ می‌شود و برای حمل به بازار های فروش آماده می‌گردد .



حالا باز برگردیم به **استامبول** :

در **استامبول** ، «**یوسف بادتیو** و برادران »شرکتی دارند که عنوان آن چنین است :

نماینده انحصاری و فروشندهٔجزئی وکلی بخاریهای نفتسوز شرکت «آدم بادتیو» و برادران ـ لندن

طرز کارشان چه طور است ؟ ـ به‌این طور :

« شرکت بخاری سازی **آدم بادتیو** وبرادران » ، از لندن پیشنهاد فروش بخاری های خود را به ضمیمهٔ کاتالوگ های زیبای رنگین ، برای «شرکت **یوسف بادتیو** و برادران» به استامبول ارسال می‌دارد ... در این پیشنهاد فروش ، قیمت بخاری هائی که من آنجا پشت ویترین مغازه نشانتان‌دادم ، هشتاد وپنج‌لیره معین شده‌است.

یوسف بادتیو که نمایندگی شرکت را در **استامبول** دارد ، بیست در صد حق فروش و بیست در صد حق نمایندگی خود را روی قیمت بخاری ها کشیده آن هارا به برادرش **ابراهیم بادتیو** ـ که کارهای وارداتی انجام می‌دهد ـ از قرار هر بخاری به صدو دو لیره ، واگذار می‌کند .

ابراهیم بادتیو هم با افزودن بیست در صد سود رسمی خود به قیمت بخاری ها ، پروانهٔ فروش خود را به **حئیم بادتیو** انتقال می‌دهد ؛ یعنی از قرار هر بخاری ۱۲۲ لیره و ٤۰ کروش ...



حئیم بادتیو، برای پیشرفت کارهایش با **احمد ترك‌اوغلی** شرکتی تأسیس کرده.

این شرکت، پنجاه درصد کلیهٔ سهام **بانك‌زمین** را در اختیار دارد.

حئیم بادتیو از بانك خود باسود هشت در صد پول قرض می‌کند (و پر واضح‌است که این هشت در صدرا می‌کشد روی قیمت بخاری ها!)

به‌این ترتیب، بهای هر بخاری ــ که هنوز از جعبه در نیامده ــ به ۱۳٤ لیره و ٤٤ کروش ترقی می‌کند.

اما یك موضوع دیگر:

حئیم بخاری هارا به‌اسم خودش از **ابراهیم** خریده است، نه به نام شرکت.

بسیار خوب: این دفعه، **احمد ترك اوغلی** می‌رود به نام «شرکت» از بانك خودشان باسود هشت در صد پول قرض می‌کند، وچون **حئیم** بخاری های خود را به شرکت انتقال داده، این هشت در صد سود را روی قیمت بخاری ها می‌کشد و بهای بخاری، می‌شود هردستگاه ۱٤٥ لیره و ۲۰ کروش. که با اضافه شدن بیست در صد سود بازرگانی شرکت، این مبلغ به ۱۷٤ لیره و ۳٤ کروش بالغ می‌گردد. وآن وقت، تازه همهٔ موجودی انبار «شرکت **احمد ترك‌اوغلی** و **حئیم**» به **میخائیل بادتیو** فروخته می‌شود. زیرا که شرکت «**احمد ترك اوغلی** و **حئیم**» فقط فروشنده **کلی** است نه **جزئی**!

اما یادتان نرود ودر نظر داشته باشید که تا حالا، وشاید تا چند دست دیگر، تمام این معاملات و نقل و انتقال‌ها فقط و فقط **روی کاغذ** انجام گرفته‌است، وهنوز اصل بخاری ها ــ یعنی خود جنس ــ از انبار کارخانه تکان نخورده!



بله برادر.

هیچ چیز بهتر از این نیست که آدم کار بکند، عرق بریزد، زحمت بکشد و حتی جان بکند، و در سایهٔ کارکردن و عرق ریختن و زحمت کشیدن و جان کندن، شرافتمندانه لقمهٔ نانی به دست بیاورد.

شما ببینید:

اگر کار وزحمت نبود، آیا هیچ امکان داشت که چندین ده هزار بخاری نفتسوز درجهٔ یك، قبل از این که از درکارخانه بیرون

بیاید ، ۱۷٤ لیره و ۳٤ کروش قیمت پیدا کند وچندین نفر از قبل آن ، سود های وحشتناك جگر خراش به کیسه بریزند ؟
نه . نه . هزار بار نه !



کار حمل ونقل بخاری‌ها از **لندن** به **استامبول** ، به شرکت حمل ونقل **سلیمان بادتیو** واگذار می‌شود .
وجدانتان را حکم قرار بدهید و اعتراف کنید که تا حالا ، از بابت حمل و نقل ، یك شاهی روی قیمت بخاری ها کشیده نشده ... مگر شرکت حمل و نقل برای حمل بخاری ها از **لندن** به **استامبول** ، به جای پول ، ماچ می‌گیرد ؟
نه جانم . هر بخاری به اندازهٔ چهل در صد قیمتش اجرت حمل ونقل برمی‌دارد .
پس حالا که ــ به سلامتی ــ بخاری‌ها ازکارخانه حمل شده به وسیلهٔ کامیون و غیره به انبار گمركِ واصل می‌گردد قیمت هر کدام آنها به ۲۵۸ لیره و ٤۸ کروش بالغ شده‌است .
میخائیل بادتیو بخاری هارا که اکنون در گمرك است ، با دریافت صدی شش حق‌العمل ، به‌دائی خود **یاسن‌بادتیو** واگذار می‌کند .
ترا خدا بگذارید یك بار دیگر روی این نکته تأکید کنم :
هیچ چیز بهتراز **کار** نیست . و تنها وتنها در سایهٔ کار و فعالیت روز مرهٔ خانوادهٔ **بادتیو** است که زندگی چه بسیار آدم‌ها ــ از کارمند دفتری‌گرفته تاحمال انبار گمرك را تأمین می‌شود .



غیر از صدی ششی که روی آن ۲۵۸ لیره و ٤۸ کروش کشیده شد ، در گمرك هم صدی سی‌ودو براین کالای وارداتی **حق‌الورود** تعلق می‌گیرد ... پس فعالیت خانوادهٔ **بادتیو** نه تنها به افراد آن خانواده وبه افراد چندین صد خانوادهٔ دیگر و به همهٔ آحاد و افراد ملت ، بلکه به کیسهٔ دولت نیز مبالغ کلانی سود می‌رساند .
ببینید چه مردان بزرگی در جوامع بشری یافت می‌شوند !
از کجا معلوم است ؟ کی می‌داند ؟ اگر این کالای مورد لزوم زمستانی این همه دست به دست نمی‌شد ، نه تنها گروه زیادی از آن منتفع نمی‌شدند ، بلکه چون به بهای آن افزوده نمی‌گشت دولت هم سود چندانی عایدش نمی‌گردید . چون که نه تنها دولت از

اصل المال ـ یعنی از خود بخاری‌ها ـ مالیات می‌گیرد ـ بلکه از **بادتیو** ها هم ، از نفر به نفرشان مالیات وصول می‌کند . وهرچه این داد وستدها بیشتر روی بخاری‌ها صورت‌بگیرد ، نفع بیشتری عاید وطن می‌شود . واگر من به صدای بلند فریاد کنم :

بریده باد زبانی که نگوید : زنده باد وطن !

آیا نخستین کسی که بامن همصدا خواهد شد ، شخص شما نخواهید بود ؟



قیمت بخاری ها ، تا انبار گمرك ، به ۲۹۲لیره و ۳٦ کروش رسیده است . ابداً نگران نباشید : این قیمت ، بادقت کافی و وافی، به وسیلهٔ حسابداران زبردست ، شاهی به شاهی حساب شده ، وهیچ کس به‌این فکر نبوده‌است که صنار از آن سوء استفاده کند .

جنس ، همانجا در گمرك ، با افزایش بیست در صدسود، توسط **یاسن بادتیو** به دامادش **میشل بادتیو** واگذار می‌شود ... حالا، بخاری شد دانه‌ئی ۳٥۰ لیره و ۸٤ کروش . ـ قیمت تجارتی است یك شاهی هم تخفیف برنمی‌دارد . مواظب باشید !

بخاری ها تا آخر تابستان در انبار گمرك می‌ماند . به‌این ترتیب ، شش در صد حق انبار داری گمرك هم که روی آن ها کشیده شود ، قیمت هر بخاری را به ۳۷۲ لیره و ۳٥ کروش ترقی می‌دهد .

حالا دیگر اول سرمای هواست .

به‌به ، جان جان ، بخاری چه می‌چسبد !

میشل بادتیو مصمم می‌شود که یواش یواش بخاری ها را از انبار گمرك خارج کرده تمیز کند ، توی مغازه بچیند و با بیست در صد منفعت ، از قرار هردستگاه ٤٤٦ لیره‌و۸۳ کروش به‌معرض فروش بگذارد . اما هنوز این کار را نکرده‌است ...

هیچ کدام از افراد خانوادهٔ **بادتیو** ، رنگ کالائی را که می‌خرند یا می‌فروشند نمی‌بینند . فقط اوراقی را که پیشخدمت های مؤدب و خوش حرکات روی میز آنها قرار می‌دهند نخوانده امضا می‌کنند ؛ چون که پیشاپیش می‌دانند مضمون آن اوراق چیست . . .

بادتیو ها ، رنگ پولی را هم که‌از این بابت به دستشان می‌رسد نمی‌بینند . چون که آن‌ها فقط چك‌ها و سفته‌هائی را امضا می‌کنند و به بانك می‌دهند . وآنجا ، توی بانك ، آدم هائی هستند که حقوق و مواجب می‌گیرند تا پول های **بادتیو** ها را به جای خود

آنها بشمارند ، دسته کنند ، ریز ودرشت کنند و توی صندوق ها بچینند ...

بادتیو ها ، به جای همهٔ این کارها ، فقط و فقط **فعالیت** می‌کنند .

بیچاره **بادتیو ها**! ــ شب و روز **فعالیت** می‌کنند .



بلــه .

مرد فای بادتیو بخاری‌هائی را که‌حتی یك بار ندیده و اصلا نمی‌داند چه رنگ است و چه شکل است و چه جور باید روشن بشود و چه جور باید خاموشش کنند ، با اضافه کردن بیست درصد سود خودش ، به **فدی بادتیو** که عمده فروشی دارد می‌فروشد .

عمده فروشی **فدی بادتیو** هم بخاری هائی را که ندیده خریده ، با بیست در صد سودی که رویش می‌کشد به خواهر خود منتقل می‌کند . و خواهر زادهٔ او هم آنها را از قرار هر دستگاه ۷۵۰ لیره و ۲۲ کروش در مغازه های متعددی که دارد به معرض فروش می‌گذارد ...

یکی از این فروشگاه ها ، همین فروشگاه بخاری خیابان **استقلال** است که ما الان جلوش ایستاده‌ایم .

راستی بالاخره کدام یکی را انتخاب کردید ؟

قرمزه را ؟

آره . قرمزه خیلی قشنگ است . خیلی خیلی قشنگ است. اتفاقاً قیمتش هم از بقیه ارزان‌تر است ... اصلا ۷۵۶ لیره و ۶۲ کروش ، پیش چیز به این قشنگی چیست ؟ ــ هیچ !

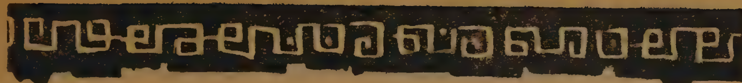
یاالله بابا ، بخر ببینیم ... سور ما هم یادت نرود : وقتی بخاری را کار گذاشتی ، شب اول شامی هم به رفقا بده .

مبارك است !

بابا د چرخیده!

ریونوسوکه آکوتاگاوا
[نویسندهٔ ژاپنی]

ترجمهٔ آزاد: **احمد شاملو**





ر عصر **گن‌نا** Ganna
چنین اتفاق افتاد ، یادر
دوران **کان–ئه‌ئی** Kan-ei ?*

به‌روشنی نمی‌توان جوابی برابر این پرسش نهاد ؛ اما به‌هر تقدیر ، ازآن روزگاران که این وقایع رخ نمود دیرزمانی‌گذشته است ... نیز ، می‌توان به‌عنوان « نشانی » چنین گفت که در آن‌عهد و زمانه ، حکام قلمرو پادشاهی آفتاب طالع ، مردمی را که به‌آئین « خداوند ـ پدر » و « خداوندگار آسمان‌ها » روی‌آور می‌شدند به‌صلیب می‌کشیدند و زنده به‌آتش می‌سوختند . لیکن باهمهٔ این گرفت و گیر وشکنجه وزجر ، « خداوند خداکه به‌همه چیزی بینا و به‌همه‌کاری تواناست » برای آنکه ضرب شستی به‌حکام کافر

* نام در دورهٔ مختلف از تاریخ ژاپن ... در ژاپن ، باسلطنت هر امپراطور، دوره جدید آغاز میشود .

نموده باشد ، رضادادکه از مؤمنین مورب‌چشم او ، یك‌تن به‌اعتقاد مذهبی خویش وفاداری‌کند ودرآن پای درجا بماند .

***

در باب این قضیه ــ که هم‌اکنون به نقل آن می پردازم ــ شایعات بسیاری هست :

گفته شده‌است‌که حتی فرشتگان و مقدسان بر انوار شامگاهی آفتاب نشستند وبرای کنجکاوی دربارهٔ این واقعه ، به‌دهکده‌های پیرامون **ناگاساکی** Nagasaki فرودآمدند ...

نیز روایت است‌که یك‌بارهم **سن‌ژان‌باتیست** St. Jean-Baptiste باهمهٔ تقدس خویش در آسیاب **میشل یاهه‌ئی** Michel Yahei [واقع در **اوراکامی** Urakami] آفتابی شده‌است ...

همچنین درخبر است که ابلیس ، خود ، چندبار پیاپی بدان اطراف پای نهاده است تا مؤمنان رااز پرهیزگاری مانع شود: گاه به‌هیأت غلام سیاهی ناشناس ، زمانی به‌قالب یك گیاه غیربومی، وحتی یك‌بار به‌شکل یك تخت‌روان ازنوع **آژی‌رو** Ajiro★

از راویان این اخبار ، پاره‌ئی معتقدند موشانی که **میشل یاهه‌ئی** مؤمن رادر زندانش ــ زندانی‌که درآن ، روز و شب یکسان می‌بوده ــ جویده‌اند ، جزشیاطینی به‌هیأت موشان نبوده‌اند !

باری ــ پایان کار **میشل یاهه‌ئی** را چنین روایت‌کرده‌اند که در پائیز هشتمین سال عهد **گن‌نا** با یازده تن نصارای دیگر ، زنده در آتش افکنده شد .

اما‌این واقعهٔ دیگر ــ این واقعه‌یی‌که هم‌اکنون به‌نقل آن می‌پردازم ــ نیزاز جملهٔ وقایع عهد **گن‌نا** است ، یااز حوادث دوران **هوئه‌ئی** Hoei ؟ــ به‌درستی آشکار نیست . لیکن به‌هرتقدیر از آن تاریخ دیرزمانی گذشته است .

***

و آن واقعهٔ‌مولمه بدینگونه بوده است :

در دهکدهٔ **یاماساتو** Yamasato نزدیك **ئوراکامی**دوشیزه

★ **آژی‌رو** نوعی تخت روان‌که باچوب خیزران میساخته‌اند .

دختری می‌زیست به‌نام **ئو-گین** O - Gin
پدر ومادر وی که ازمردم **ئوساکا** O saka بودند ، پیش‌از آن‌که درشهرستان دورافتادهٔ **ناگاساکی** بارافکنند دیرگاهی‌سرگردان ودربه‌در زیستند ، وتازه بدان جای رسیده بودند که بیمارافتادند و درگذشتند و به‌دنبال خویش چیزی باقی نگذاشتند جز**ئوگین** .
خود پیداست که این دوبیگانهٔ دربه‌در راازآئین «خداوند خدا» و «خداوند پدر» خبرنبود ... آنان ازپیروان فرقهٔ **زن** Zen بودند یااز مؤمنان فرقهٔ **هوکه** Hokke وشاید از سالکان طریقهٔ **جودو** Jodo - وبه‌هرحال ، آنچه مسلم می‌نماید این‌است‌که از مجریان صدیق آئین **بودا** به‌شمار می‌آمدند .
این فرقهٔ **زن** - آن‌چنانکه مردی محقق از مردم غرب‌گفته است - از طبیعتی محیل سرچشمه گرفته بود :
بانی این فرقه مردی بود به‌نام **ساکیا-مونی** Sakya mouni که عقاید مردك بودائی‌نمائی به‌نام **آمیدا** Amida رادر خاك چین تبلیغ می‌کرد ، وهم بدین‌کار بودکه پای به‌ژاپن نهاد ... براساس عقاید وی پس‌از مرگ جسم ، روح آدمی برای ادامه دادن به‌گناهان خویش به‌هیأت حشرات یاگاوها ویا درختان به‌جهان بازمی‌آید .
نیز درمورد خود **ساکیامونی** که مروج این عقیده می‌بود ، شایعاتی درجریان است :
می‌گویند که وی گورزاد بود . ونیز گفته‌اند که چون پای برجهان نهاد ، مادرخودرا بکشت . وهمچنین**ژان‌کراسه** Jean crasset نامی ازنصرانیان خبرداده است‌که نامعقولی آئین ومفسده‌آمیزی اخلاق وی ازدیدگان حیز وشیطنت‌بارش آشکار بوده‌است .

اما بینوا والدین **ئوگین** - که ذکرایشان بدانگونه گذشت- نامعقولی این آئین رادرك نمی‌توانستند کرد ، وبدینگونه تاآستانهٔ گور به‌آئین پیشوای خویش وفادار ومؤمن ماندند ...
شاید هنوز هم بی‌آنکه اندیشه‌کنند که باسقوط دردوزخ تاریك گور کارشان به‌پایان رسیده است ، همچنان در سایهٔ کاج‌های گورستان متروك بازگشت به‌زندگی راانتظار می‌کشند .
لیکن چنین پیش‌آمدکه **ئوگین** سرنوشت والدین خود را به میراث نبرد : زارع متوسط‌الحالی از مردم دهکدهٔ **یامازاتو** - Yamnzato به‌نام **ژان‌ماگوهی‌چی** Jean Magohichi ، آب تعمید برپیشانی این دختریخت واورا به‌نام مادر عیسا مسیح افتخار بخشود .

یك عقیدهٔ مربوط به‌پیروان فرقهٔ **زن** چنین می‌گوید :
«ـ **ساك‌یاموني** به‌هنگام تولد به‌انگشت کوچك آسمان را وبه‌انگشت بزرگ به‌زمین اشاره کرده ، رعدآسا فریاد برکشیده است : ـ درهمهٔ آسمان‌ها و در پهنهٔ زمین ، تنها منم که شایستهٔ اعزاز و اکرامم !»
مریم ئوگین بدین افسانه اعتقادی نیافت ، بل‌بدین روایت دیگر گردن نهـاد [اگرچه کشیشان عصر **انکیزیسیون** مبلغ آن بوده‌اند] که :
«ـ ازتمامی گوسپندان خداوند خدا ، مریم عذرا مهربان‌تر کس‌است ؛ دلسوزتر کس است ، رحیم‌ترکس است !»
او بااعتماد کامل بدین روایت اعتقاد یافت‌که : «عیسای پدر برصلیب چوبین مرده به‌تابوت سنگی نهاده شده است وبه‌سوم روز ، جان یافته » وچون اسرافیل کروبی درکرنای خویش بردمد « روح خداوندگار منتشر می‌گردد برزمین خاکی ❋ بافتح عظیم و کبریای عظیم ❋ وجان تازه خواهد دمید به‌استخوان‌ها که در غبار اجساد افتاده‌اند ❋ وملحق خواهد کرد روح اولین رابه‌جسم آنها ❋ پس نیکوکاران از بهشت آسمان متمتع می‌شوند وزشتکاران را باشیاطین به‌جهنم خواهد افکند ❋... »
نیز **مریم ئوگین** به‌آن یك‌ازشعائر هفتگانه مسیح که‌می‌گوید: « به‌نیروی کلام خداوند پدر ، شراب و نان به‌یك نگاه به‌خون و پیکر مبدل شد » اعتقادی راسخ یافت .
قلب **ئوگین** ازاین همه تابناکی یافت ، **ژان‌ماگوهی‌چي** اورا به‌فرزندی گرفت و نامش رابه‌**مریم** بدل‌کرد .
ئوگین با پدرخوانده و مادرخواندهٔ خویش **ژان‌ئوسومـی** Jeanne O'Sumi گاوها راسر می‌زد ، گـندم رامی‌دروید ، و روزگارش به‌شادی می‌گذشت . کار وسرگرمی روزمره ، اورا از خود غافل می‌داشت بی‌آنکه ازنماز وروزه‌بازش دارد ... در سایهٔ انجیر بنی که برلب چاه رسته بود می‌نشست و همچنان‌که درآسمان به‌هلال بزرگ ماه‌می‌نگریست ، به‌شوری مؤمنانه‌دعا می‌خواند واوراد می‌گفت وذکر می‌گرفت‌که :
«ـ به‌تو من درود می‌فرستم ای مادر رحیم ، ای فرزند تبعیدشدهٔ حوا ! به‌سوی تو من فریاد می‌کنم‌که از سر رحم براین رودخانهٔ اشك نظری کنی و مرا به‌کنـار خویشتن راهبر شوی ! آمین ! »



باری ـ

شب پیش ازنوئل سالی‌که تاریخ صریحش برناقل ایــن تاریخچه آشکار نیست ، شیطان باشاگردان خویش بی‌صدا به‌سرای **ژان‌ماگوهی‌چی** درآمد .

ماگوهی‌چی کنار اجاق بزرگی نشسته بود که درآن آتشی نیکو می‌سوخت . وبردیوار خانه ، ازعیسای پدر شمایلی بود بر صلیب . وبرابر آن پیسوزی بودکه فتیلهٔ آن در روغن خوشبو می‌سوخت . ودرکنار آن مجمری وپیالهٔ‌کندر . ودرعقب سرا، در گاودانی ، آب تعمید درلاوك چوبین آماده‌کرده بودند .

شاگردان شیطان به‌اشارت اوستاد خویش ، بند بربازوان ایشان نهادند بی‌آنکه هراس به‌جان آنان رخنه تواند کرد . چراکه درآئین خداوند آسمان آمده‌است که «نفس آدمی ، جزاز طریق مشقت تزکیه نمی‌تواند شد ». نیز آن هرسه را بدین نکته ایمان راسخ بودکه « خداوند خدارادر هرپیشامدی مصلحتی هست . و مؤمنان رابه وقتی‌که بشاید ، به‌یاری می‌شتابد ». ودیگر : آیا این خود نه‌نشان رستگاری ولطف خداوند است‌که مؤمنی رابه‌شبی چنان عزیز وشریف به‌سیاست گیرند ؟

آن هرسه ، چنان آرام وآماده با شیطان و یارانش مواجه آمدندکه گفتی ازپیش می‌دانستند ، ویا خود ، حادثه رادر ساعت معهود ، انتظار می‌کشیدند .

یاران شیطان بند بردستان ایشان نهادند . وایشان رابه محضر حاکم‌کشیدند . بااین همه ،آن هرسه ، درتمامی راه ودر معرض‌بادهای وحشت‌انگیز شبی‌آنچنان‌تیره،یك‌دم‌ازذکر دعای‌میلاد مسیح باز نماندند :

«ــ کجائی ، کجائی ای روح خداوندی ، ای‌که در**بیت‌اللحم** زائیده شدی ، ترا می‌ستائیم !»

شیطان که ایشان راآنچنان به‌ذکر اوراد وادعیه سرگرم دید ، چنانچون قایقی ، ازموج‌های خنده به‌تکان درآمد و دستانش رااز سرشوق بهم کوفت . لیکن به‌ناگهان دریافت‌که اگرچه اختیارجان ایشان رابه‌کف گرفته است به‌شجاعت و ایمانشان نتوانسته دست یافت ... پس ، چندان‌که تنها شد ، دندان‌ها ازسر کینه برهم فشرد واز بسیاری خشم به‌هیأت غلتکی درآمدکه باهیاهوی بسیار بــر سنگفرش حیاط دیوانخانه از سوئی به سوئی غلت می‌خورد تا به گاه سپیده دم !



ژان ماگوهی‌چی ، **ژان‌ئوسومی** و **مریم ئوگین** به‌سیاهچال افکنده شدند . ودربارهٔ ایشان ازاشکلك وشکنجهٔ داغ ودرفش چیزی فرونگذاشتند به‌نیت آن‌که تابشان نماند ، واز آئین «پدران» خود «که درآسمان‌هایند» باز گردند ــ لیکن اگرچه تابشان نماند ، از آیین « خداوند عیسا » و « خداوند خدا » بازنگشتند . واین همه، برای آن بود که وصول به‌آستان بهشت‌خداوندی‌را آسان‌کند ــ اگرچه خود بس دشوار می‌بود .

چون به‌عدل خداوند اندیشه می‌کردند ، زندان تاریك نمورتان دروازهٔ بهشت می‌نمود : پاك وروشن ، پرجلال وشکوهمند. و چون به‌نماز آغاز می‌کردند ، چنان می‌پنداشتند که فرشتگان و قدیسین ازآسمان فرود آمده‌اند به‌تسلای دل ایشان ... وازاینگونه، سعادت برتر نصیب **مریم ئوگین** آمد ، چراکه وی به‌دوچشم خویش **سن‌ژان‌باتیست** را دیده بودکه ملخ‌های بریان درکف دست خود نهاده است وبدو می‌خوراند . ونیز جبریل‌اعظم را دیده‌بودکه ازجام زرینه ، نوشابه‌ئی گوارا درکام او می‌کند .

بااین همه ، حاکم شهر ، اینان راکه چنین مقرب « خداوند پدر » و «خداوند پسر » بودند « ماران یك شاخ » نامید ، ودربارهٔ ایشان چنین گفت‌که « ازآن گونه جانورانند که از آدمی نشانی ندارند ». ووجود آنان را مغایر قانون حیات آدمیان دانست . و حیات ایشان را مخل نظام جامعه وانمود . وبدینگونه ازآن‌پس که سی شبانروز دربندشان بداشت به‌سیاهچال ، درحق‌ایشان به‌زنده در آتش سوختن فتوا داد .

***

حتی بدان هنگام که موکب ایشان به عزم میدان عقوبت ــ که درآنسوی شهر می‌بود ــ ازکوی وبرزن می‌گذشت نیز، کسی نشانهٔ وحشتی دررفتار ورخسار ایشان باز نیافت . نه‌نشانی ازوحشت ، نه نشانه‌ئی ازندامت .

سیاستگاه ، میدانچهٔ شنپوشی درجوار گورستان بود .
هنگامی‌که محکومان رابه سیاستگاه درآوردند ، نخست

ایشان را به‌زبان عقوبت کردند ؛ واین خود سهمگین عقوبتی است که به‌دشخواری ، از درآتش تفته شدن کاستی نمی‌دارد . پس‌آنگاه به‌پایه‌های چوبین ــ که برسکوبه‌ها استوار داشته بودند ــ بستند ؛ چنانکه **ژان‌ماگوهی‌چي** در میان بود ، و**ژان‌ئوسومی** در یمین وی ، و **مریم ئوگین** بریسارش ... وسکوبه‌ها ازبستر خاك برتر بود به‌یك ذراع . وگردتاگرد هریك هیمه انباشته بسیار .

ژان‌ئوسومی چنان می‌نمود که رنج سالیان بی‌شمار براو برگذشته به‌سی‌روز ...

آنان ، هرسه‌تن ، کم وبیش چنین بودند . رنگ رخسارهٔ ایشان به مردگان می‌برد و اعتماد و یقین‌شان به زندگانی‌که زندگی را می‌شایستند !

انبوه تماشائیان ، عقوبتگاه را انباشته بود . و عقوبتگاه ، میدانچه‌ئی مجاور گورستان بود . واز فراز سکوبه‌های خویش ، محکومین به‌کاج‌های گورستان نظر می‌توانستندکردکه شاخساران گسترده می‌داشتند ، به‌چترآفتابی مانند .

چندان‌که هرچیز لازم آماده شد ، ازشاگردان پرهیمنهٔ شیطان ، یکی ، باوقار ودبدبه پیش‌آمد وبه‌زعم خویش با ایشان فریبی درکار کرد وگفت‌که حاکم رابه‌ساعتی تأخیر درکار آتش افکندن به‌پشتهٔ هیزم راضی کرده است ، تامحکومان را دراین دم آخر مهلتی باشدکه اگر نجات ایشان رادری هست ، بربسته نماند . چراکه حضرت حاکم صاحبدلی بخشاینده است ــ :« هان ! ببینیدکه خداوند معبود شماچگونه براین درگاه دوزخ فراموشتان کرده است حال آنکه به‌زعم شمایان ــ قادراست وبینا . لیکن حاکم شهر راکه مردی چون شماست ، دلی صافی است . مجال‌رهائی‌تان می‌دهد ، اگرچه گنهکار سیاهدلید . وبه‌نجاتتان می‌کوشد ، اگرچه مرگ را شایسته‌ترید . »

محکومان سخنی نگفتند وخاموشی ایشان چنان بود که در حوصلهٔ سکوت نمی‌گنجید . درهیچ لحظه‌ئی ازابدیت ، سکوت ، بدان درجه از اقتدار فرمان نرانده است .

هزاران جفت چشم ، درخاموشی پرانتظار برلبان بی‌تکان محکومان بردوخته بود ... تماشائیان ، ازخوف آنکه گفته‌ئـی را ناشنیده بگذرند ، نفس‌ها درسینه حبس‌کرده بودند ... عملهٔ مرگ ازوقفهٔ طولانی کارخویش به‌عذاب افتاده بودند وحتی برای آن‌که



بایکدیگر سخنی بگویند حالی وحوصله‌ئی درخود نمی‌یافتند .

به‌ناگهان سکوت جهنمی به‌صدای ضعیفی شکسته شد :
● «– من به‌ترك آئین عیسای مصلوب راضیم و صلیب‌کاج را لعنت می‌کنم !»
واین **مریم ئوگین** بودکه سخن گفت ، وبا سخن خویش بذر اندوهی درجان مردم تماشائی کاشت . لیکن چندان‌که نخستین جنبش جماعت تماشائی – چنانچون موجی‌که از لغزش نسیم بر گندمزاران می‌گذرد – فروکاست ، سکون وانتظاری دیگر جانشین آن شد . چراکه **ماگوهی‌چی** تلاشی یأس‌آمیخته کرده بودتا به‌سوی **مریم ئوگین** روکند ، وآغاز کرده بود که بانفس شکستهٔ خویش سخنی بگوید .
و **ژان‌ماگوهی‌چی** با دخترخواندهٔ خویش چنین‌گفت :
«– مریم ! آیا شیطان به‌اندرونت راه می‌یابد ؟ دریغا که پای نیفشردی ، دل به‌مشقت نسپردی ، برزمین پست ماندی و پدران مارا درآسمان ازیاد بردی !...»
و **ژان‌ئوسومی** ،ازسکوبهٔخود ،باآوازی‌که به‌نفوذورسوخش می‌کوشید ، بادخترخواندهٔ خویش چنین‌گفت :
«– **ئوگین** ! شیطان در جان و جسم تو راه یافته است . دعاکن ! دعاکن !»
مریم ئوگین اما سخنی به‌پاسخ ایشان نگفت . چشمان او فراسوی جماعت تماشائی به‌کاج‌های گورستان بردوخته بود که شاخسارانی گسترده می‌داشتند ، به‌چتر آفتابی مانده .
وهم دراین احوال بودکه از دستیاران شیطان ، یکی ، به‌تبختر فرمان دادتابنداز **مریم ئوگین** بگشایند .
ژان‌ماگوهی‌چی دیدگان خودرا ازسر تسلیم برهم نهاد و به‌زیرلب چنین گفت :
«– پدران ماکه درآسمان‌هایید ! سرگذشته‌های ما جزبه مشیت شمایان برما برنمی‌گذرد !»

مریم ئوگین که اکنون ازبند رها شده‌بود ، برابر آن‌دو به‌زانو درآمد . ودرسکوت، به‌شوربختی جان گناهکار خویش‌بگریید. **ماگوهی‌چی** چشمان خسته‌اش رااز رنج دیدن بهم برنهاد و**ئوسومی** چهرهٔ درهم‌شکستهٔ خودرا ازنفرتی‌که داشت بگرداند .

و **مریم ئوگین** گریان ولرزان به‌سختی به‌سخن درآمد و با ایشان چنین گفت :

«ـ ازشماکه در میان مردمان عزیزترین کسانید خواهان بخششم ... نپندارید که روی ازآیین برتافتن برای گریز از سوختن درآتش بوده‌است : بدین شاخساران گسترده‌که به‌چتر آفتابی مانده است نظر کردم وبه‌ناگهان به‌خاطرم آمدکه والدین من کافر مرده‌اند. ودریافتم که دیدار ایشان برای من میسر نیست مگرآنکه من نیز کافر بمیرم ... ای گرامی‌تر کسان من ! چگونه می‌خواهید از دیدار والدین خویش بالمره چشم بپوشم ؟ـ آئین برحق را انکار می‌کنم تا بتوانم در دوزخ خداوند محشور ایشان شوم . واین گناه را جز این دلیلی نیست .»

مریم ئوگین سخنان خودرا گریان به‌آخر برد وتماشائیان امیدوار را فرصت تماشای سوختن باکره‌ئی آنگونه زیبا ازدست شد ـ آنگاه نوبت به **ژان‌ئوسومی** سالخورده رسید که اشك پریشانی برگونه‌های خشکیده بغلتاند وبرتل هیزمی که زیرپای وی‌آمادهٔ درگیرشدن بود فروچکاند .

مسیحی مؤمنی‌که در زمرهٔ بهشتیان است ، به‌استغاثه‌های واهی دل نمی‌نهد ... آری ، چنین است . وبدین خاطر بودکه چون **ماگوهی‌چی** زوجهٔ خویش را بدیدکه آب دردیده می‌گرداند ، خشم آلوده روی به‌جانب اوکرد وفریادکشان باوی چنین‌گفت :

«ـ چیست ؟ آیاتو نیز غلاف کهنهٔ جسمت را به‌گلگشت شیطان باز نهاده‌ای ؟ اگرتو نیز به‌ترك خداوند مایلی ، شتاب‌کن که فرصت می‌گذرد ... من به‌تنها ماندن حوصله می‌کنم وباز می‌نمایم که چگونه می‌توان به‌خویشتن ایمان داشت وبه‌خداوند خدا مؤمن بود ، ودرمیان شعلهٔ آتش بی‌لب به‌شکوه وناله گشودن به‌جانب آسمان پرگرفت .»

پیرزن ناله‌ئی کشید چونان الماسی که برآبگینه کشند . و فریاد کرد :

«ـ نه ! تراکه به‌سالیان دراز جفت من بوده‌ئی رها نمی‌کنم . اماابن سخن رااز‌من پذیره شوکه اگر باتو به‌آستانهٔ بهشت خداوند فرود می‌آیم تنها برای آن است‌که جان من تنم رابه‌بودن در کنار تو می‌خواند . »

سکوتی عظیم برمیدان مکافات می‌گشت .

رخسارهٔ پرشکنج **ژان‌ماگوهی‌چی** نوبت به‌نوبت به‌سرخی

وکبودی گرائید ، وسپس‌رنگ فرو هشت . وهم‌درآن حال ،دانه‌های درشت عرق برشقیقه‌هایش فرونشست .

دراین هنگام ، مرد سالخورده ، درون جان خویشتن را به‌چشمان اندیشه سنجید ودریافت که شیطانی عظیم در اندرون‌وی بافرشته‌ئی نازك‌آرای پنجه می‌کند .

باردیگر ، **مریم ئوگین** که روی درزیر افکنــده بربهشت گم‌کردهٔ خویش می‌گریست ، سربرآورد وباچشمانی که از رطوبت اشك حاشیه برداشته بود دراو نگریست . و**ماگوهی‌چی** سالخورده دریافت‌که در ژرفنای چشمان پاك **مریم ئوگین** چیزی به‌جز شعشعهٔ روحی پاك وتابناك نیست .

و **ئوگین** چنین گفت :

«ــ بیا پدر .دوزخ در انتظارماست . بگذار شیطان به‌رسالت خویش عمل کند !»

و **ماگوهی‌چی** چنین‌کرد . وشیطان در جان اوفرود آمد . و کار پایان گرفت . به‌عون‌الله تعالی .

***

ایــن مصداق « با بــاد چرخیدن » به عنــوان تاریخچه‌ئی ننگین سینه به‌سینه به‌ما رسیده است .

آورده‌اندکه چون آن سه‌کس به‌افکار آیین خویش همت گماشتند ، جماعت تماشائیان بی‌آنکه میان اصول مذهب خویش و اساس آئین نصارا توفیری بتوانند نهاد برسر خشم آمدند وایشان را دردل دشنام گفتند . وگفته‌اند که جماعت تماشائیان دوستر می‌داشت‌که آن‌سه‌کس به‌آئین خویش پای می‌فشردند ، وبدینگونه ، فرصتی که برای نظارهٔ مراسم اعدام برتوده‌ئی هیمهٔ فروزان پیش آمده بود ، چنین بزدلانه نقض نمی‌شد !

همچنین آورده‌اند که شیطان ، از پیروزی خویش سخت دلشاد گشت وهم درآن شب درمیدان عقوبت ــ که دیگر از جمعیت تهی شده‌بود ــ به‌هیأت کتابی حقیقت‌آموز درآمد وتاپگاه ، دربرابر نفس زهرآگین بادی‌که از دخمه‌های دوزخ می‌وزید ، قهقهه‌زنان ورق ورق خورد .

و ناقل این روایت ـ که مردی بس شکاك است ـ هرگاه این روایت رابه‌خاطر می‌آورد ، باخود چنین می‌گوید :

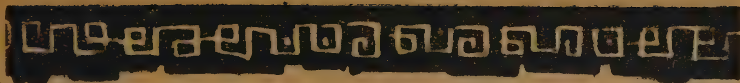
«ـ آری ، این ماجرا ، به‌حقیقت ، پیروزی سخت عظیمی بوده‌است ، برای شیطان و یارانش . وآئینه عبرتی‌است برای من!»



مسابقهٔ داستان‌نویسی و ترجمهٔ دورهٔ اول ـ ٤

علی گرگه

نویسنده : **قاسم لاربن**



علی گرگه سالها وسیله تفریح و تمسخر بچه‌های شیطان محله بود ـ معمولا طبیعت حادثه جوی اطفال بی‌بندوبار درصدد یافتن کسانی است که برای آزار وتمسخر مناسب باشند و درمحله ما قیافه هیچکس بهتراز علی‌گرگه باین کار نمیخورد ـ مثل اینکه اصولا برای مضحکه شدن خلق شده بود ـ بچه‌ها هروقت که شیطنت‌شان گل میکرد و عده رابرای محاصره کافی میدیدند دور او حلقه میزدند و هرکدام با تیپا واردنگ و توسری وپرتاب لنگه کفش و گاهی قلوه‌سنگ سربسرش میگذاشتند و بعد باصدای بلند میخندیدند ـ این موجود بدبخت که میان همسالانش چوب بینوائی و ریخت مضحك خودش را میخورد درحالیکه تلاش میکرد کمتر صدمه ببینند بابردباری و حوصله همراه آنها میخندید و صدای

خنده‌اش که به‌سرفه‌های پشت سر هم گوسالهٔ سرماخورده‌ئی شبیه‌تر بود بچه‌ها را بیشتر به‌لودگی و آزار تشویق میکرد .

اما حالا او دیگر بزرگ شده‌بود و تقریباً بیست سال از سنش میگذشت و ازآن عده هم جزیکی دوسه نفر بقیه یااز محله کوچ کردند ویا زن گرفته پی کسب وکار خود رفتند ــ سه‌چهار تائی هم در خلال این مدت نفله شدند ــ ولی او علی‌رغم سختی‌های زندگی به‌رشد خود ادامه داد وهرسال‌که ازسنش میگذشت زشتیش را کامل‌تر می‌کرد . گوئی فقط برای تکمیل زشتی دلهره‌آور خــود زندگی میکرد ــ سربزرگ وناهموارش‌که بشانه‌های‌بالاآمده چسبیده بود درست اورا بشکل مترسك جالیزها درآورده بود ــ درطرفین این سر نامطبوع یك جفت گوش آویزان شده بودکه دنبالهٔ یکی از آنها جرخورده بود ــ پائین پیشانی کوتاهش دوچشم لوچ و ریــز مثل چشم‌های میمون در گودی حدقه زیر ابروان پرپشت قــرار گرفته بود وبینی پهن وکوفته‌اش درکنار برآمدگی چندش‌آورگونه‌ها وهمچنین شکل خاص دهان باآن لبهای کلفت آویزان و چانه کوتاه که شباهت زیادی به‌پوزه بچه گرگ داشت ترکیب و حالتی بــه صورتش میداد که بیننده رادربارهٔ انسان بودنش بتردید میانداخت‌ــ علی گرگه بغیراز پای شل بقیه زشتی‌ها و ناموزونی‌های ظاهر را بضمیمه یك بدبختی مستمر ازشکم مادر باخود داشت و در این‌مدت بیست سال ، تنها آسیبی‌که از ناحیه خودش بجسمش رسیده بود، صدمه‌ای بود که حس ترحم و خوش قلبی او بپایش وارد کرد ــ و بهمین علت دیگر نتوانست درست وحسابی راه برود وازآن‌تاریخ عده‌ای اورا **علی‌شله** صدا میزدند .

حالا شمااورا بهر اسمی که میخواهید بشناسید ــ من از این به‌بعد نام اصلی‌اش را میبرم ــ **علی** اصلا پدر خودش را ندیده بود ــ چون کودك چهارساله‌ای بود که پدرش در یك زمستان سخت سینه‌پهلو کرد و مرد ــ ناخوشی ومــرگ پیش‌بینی نشدهٔ پــدر بهیچوجه روحیه مادرش راکه ازاین غم بزرگ وناگهانی رنج میبرد متزلزل نکرد ــ اوزنی بودکه از ابتدای زناشوئی بمــدد شوهرش برخاسته بود وباکار مداومی‌که در حمام زنانه محله انجام میداد در اداره زندگی بشوهرش کمك میکرد .

علی طفل سوم این زن وشوهر بود ــ آن دوتای قبلی که هردو دختر بودند یکی را سرخك ودیگری را آبله برد وتنها عــلی برایشان مانده بود .

آنروزها حمام دوش تازه باب شده بود ولی‌کسی چندان رغبتی برفتن حمام خصوصی و زیردوش از خود نشان نمیداد ــ

همه سعی میکردند سنت کهن ودیرینه را اگرچه احمقانه وزیانبخش بود حفظ کنند و بهمین دلیل حمام‌های ماماننـد سایر خصوصیـات زندگی اجتماعی مان قیافه فرتوت و مضحك خود را از دست نداده بود .

علی توی صحن حمام لخت وعور بدنبال مادرش میدوید و هروقت مادرش مشغول شستن بدن عریان زن جوانی میشد او کنارش می‌نشست و با چشم‌های وق‌زده همه‌جای زن را ورانداز میکرد ـ اینطور بنظرش میآمدکه ازاین کار لذت میبرد ـ مخصوصاً وقتیکه بدن خوش‌ریخت و براق زن در انبوه حباب‌های ریز و خوشرنگ کف صابون فرو میرفت و شکل وحالت محو و رؤیائی بخود میگرفت او تحت تاثیر یکنوع نشئه خاصی ازجای خودش بلند میشد وبه بهانه اینکه مقداری از کف‌صابون رادر دست‌های کوچك خود جادهد احیاناً روی پاهای لیز زن خم میشد وازاین برخورد وتماس اتفاقی حس میکرد تمام بدنش داغ شده‌است ـ از دگرگونی حالتی‌که بالمس کردن بدن لخت زنان باو دست میداد جز خودش هیچکس خبر نداشت ـ ولی این مطلب برای خودش هم گنگ ونامفهوم بود ـ فقط بوضوح حس میکردکه این قبیل برخوردها خوش‌آیند طبع او میباشد .

مادر علی کم‌کم حس‌کردکه بازیگوشی و شیطنت بچه‌اش اسباب رنجش مشتریان اوست لذا هروقت علی بقصد بازی باکف صابون خودش را بزنان نزدیك میکرد باو تشر میزد و از کنار خود دور میساخت ـ ولی طفل حاضر نبود باین سادگی از سرگرمی مطبوع وبازی لذت‌بخشی که بآن عادت کرده بود چشم بپوشد ـ اما هرروز که مرمر ، دختر کوچولوی حاجی محله همراه مادرش بحمام میآمد او دیگر مزاحم کسی نمیشد وفقط با دخترك ببازی میپرداخت ـ رفته رفته علی بمرمر خو گرفت ـ آنچنان که حاضر نبود یك لحظه ازکنارش دور شود ـ هرگاه بدن گوشتالو و شفاف این کوچولوی قشنگ در کف صابون پنهان میشد علی باولع عجیبی باو خیره میشد وسپس بتقلید مادرخود بدن دخترك راکه نرم و لطیف شده بود دستمالی میکرد .

علی کم‌کم بآن سن وسالی رسیده بودکه نمیشد اورا میان زنان لخت ول‌کرد ـ مادرش خیلی زود باین نکته پی برده بود واز شش سالگی به‌بعد باو اجازه نمیداد همراهش داخل حمام شود .

علی‌که اصولا به‌تنهائی عادت نکرده بود با لجبازی و گریه در برابر تصمیم مادرش مقاومت میکرد ولی زن‌برای اینکه بچه لجوجش را قانع‌کند با لحن جدی میگفت :

— تو حالا دیگه بزرگ شدی — نباد تن و بدن لخت زنارو ببینی — خدارو خوش نمیادکه یه‌مرد همه‌جای زن و تماشا کنه — تو دیگه مردی وحالا باس بری سرکوچه با بچه‌های همسال خودت بازی کنی .

اما علی گوشش بدهکار حرف مادرش نبود و همچنان با صدای دورگه جیغ میکشید .

او درطول این مدت بچیزی عادت کرده بود که ترك آن برایش مشکل بود مگر میتوانست چهره زیبای مرمر را با آن تبسم دل‌انگیز وآن بدن کوچك نازنینش که غالباً در توده‌ای از حبابهای بلوری کف صابون فرو میرفت و حالت دلپذیر اثیری بخود میگرفت فراموش کند ؟— زیبائی مرمر و جاذبه بچگانه‌اش گوئی در ضمیر این طفل نقش بسته بود وهرروز که میگذشت این نقش برجسته‌تر و روشن‌تر مینمود .

علی هنوز ده‌سالش تمام نشده بودکه مادرش هم مرد واو پس‌از مرگ مادر حس‌کرد مثل یك شیئی رهاشده و معلق بهیچکس و هیچ‌چیز اتکاء ندارد — این واقعیت تلخ اورا گیج و گمراه کرده بود — نمیدانست چه باید بکند — زندگی‌که تا آن روز مثل نگاه معصومش گرم وآرام بود یکباره ترس‌آور شده بود — مدتی بالرز ودلهره مانند کسیکه از دخمه تاریکی عبور کند کورمال کورمال در سنگلاخ زندگی قدم برمیداشت ولی کمی بعد مثل همه بچه‌های یتیم وبی‌پناه که بطرف سرنوشت خود میروند راه خودش را یافت۔ راه او مثل راه مسافر نیمه شب تاریك وناپیدا بود ونمیشد حدس زد بکجا منتهی میشود — بمرگ زودرس یا به باتلاقی مهیب‌تر از مرگ .

او زندگی را خوب نمیشناخت ، چون سنش اقتضا نداشت درباره چیزی که ماهیتش برای وی مبهم بود فکرکند — فقط میدانست موجودی گرامی‌تر از هرچیز دیگر در سرراهش قرار گرفته که زندگی را برایش معنی میکند — بزندگی‌اش رنگ و بو میدهد — تنهائی — تمسخر مردم — زشتی خودش و بسیاری از ناملایمات دیگر را تحمل‌پذیر میسازد — خلاصه باقوه کهربائی خود تمام حواس وهستی اورا بسوی خودش میکشد — این موجود گرامی همان دختر کوچولوی حاجی محله بودکه توی حمام بدن لختش درکف صابون قایم میشد — علی درهمان عوالم بچگانه مرمر را معنی زندگی خودش میدانست و بهمین دلیل هرچه بزرگ‌تر و نیرومندتر میشد درخود احساس مسئولیتی میکرد — چون مرمر هم پابپای اوبزرگ میشد وبرای رفتن بمدرسه ناچار بود ازکوچه

و پس‌کوچه عبورکند ـ علی ازهمان کودکی مواظب رفت وآمد مرمر بود وبدون اینکه دختر بفهمد یك‌لحظه ازاو غافل نمیشد .

این مراقبت سالها ادامه داشت ـ درطول این مدت مرمر کم‌کم دختر رعنائی شده بود ـ دختری‌که زیبائی وجلوه پرشکوهی داشت ونگاه‌ها را بسوی خود جلب میکرد وهمین نگاه‌های مردم بود که علی رادر مراقبتش سخت‌گیرتر ومصمم‌تر میساخت

علی نه‌تنها ازدختر دلخواه خودش اینطور صمیمانه‌مواظبت میکرد ، بلکه بهیچ جوان هرزه وعیاشی فرصت نمیداد که‌بدختران محله‌اش نگاه چپ بکنند وبهمین جهت دردل اهل محل خودش را جاکرده بود وهمه اورا دوست میداشتند ـ اما مرمر که بااو از کودکی آشنا بود ودر ضمیرش خاطره دورومبهم ازاو حفظ شده بود گاهی فقط بایك نگاه آشنا ازاو تشکر میکرد .

مراقبت علی ازمرمر باین‌احتمال نبودکه روزی اوراتصاحب کند ـ اساساً این فکر درمغز او مطرح نبود چون حس تصاحب از اولین روز زندگی دراو مرده بود ـ مثل اینکه اصلا مجرد ازعلائق خلق شده بود ولی درطبیعت اومسئله دوست داشتن نکته برجسته و روشنی بودکه اورا ازدیگران متمایز میکرد ـ زیرا اوهیچگاه این حس قوی وسالم رادر ازاء دریافت ویا تصاحب چیزی بکار نمیبرد ـ فقط دلش میخواست‌کسی ویا چیزی رادوست بدارد واین‌موضوع درباره مرمر بسرحد طغیان رسیده بود .

افراط دردوستی ومحبت تند وسرکشی که ازخود نشان میداد گاهی اسباب دردسرش میشد ـ مثلا یك‌روز غروب بهار در حدود ساعت پنج بعداز ظهر آهنگ صدای‌کمانچه‌ای ازدور درفضای محله پیچید ـ علی که معمولا موقع بیکاری کنار جرز دکان بقالی می‌نشست دید چندتاازبچه‌های ولگرد دور دونفر لوطی‌را که‌درحال زدن ضرب وکمانچه آهسته آهسته نزدیك میشوند گرفتند وطولی نکشیدکه این عده جلوی میدان محله رسیدند ودر همانجا که یك سمت آن ردیف مغازه‌ها وسمت دیگر راه عبور مردم بود ایستادند ـ مردی‌که کمانچه میکشید ریخت آدم‌های تریاکی را داشت ـ قد بلند وباریك ـ چهره سوخته وگونه‌های فرورفته‌اش زیر سایبان شاپوی سیاه وگشاد که روی سرش لق میخورد حالت خنده‌آوری باو داده بود ـ سنش درحدود سی‌ودوسه سال بود ـ ازسرورویش نکبت ورسوائی میبارید ـ وقتی که کمانچه میزد تمام اعضاء بدنش همراه سیم‌های کمانچه میلرزید ـ دیگری‌که بیش از بیست سال نداشت مرد استخوان درشت وتنومندی بود ـ قد متوسطی داشت وبرعکس رفیقش‌که آدم نکبت‌زده‌ئی بنظرمیآمد سرزنده وبانشاط ؛

بیش‌ازاندازه پررو ووقیح بود ـ دنبك خودرا درحلقه بازو سفت گرفته بود وبا پنجه‌هایش بپای کمانچه ضرب میگرفت ودر همان حال تصنیف مبتذل کوچه‌های پائین شهررا میخواند ـ یك عنتر فسقلی هم روی شانه مردکمانچه‌زن درحالیکه‌یکدستش روی شاپوی صاحبش و دست دیگر زیرکشاله رانش قرار داشت نشسته بود ـ بچه‌های بیکاره وولگرد جلوی چشم های گرد و خیره عنتر که‌زل‌زل بهمه‌نگاه میکرد شکلك درمیآوردند و بعد بقهقهه میخندیدند ـ صدای کمانچه وضرب توی فضای محله اوج گرفت ـ کم‌کم مردم ولنگار محله دورشان جمع شدند ـ لوطی‌ها وقتیکه جمعیت را کافی دیدند برنامه را شروع کردند ـ دراین موقع علی هم خودش را بداخل مردم انداخت ودر صف اول قرارگرفت ـ عنتر درحال بازی‌همینکه چشمش بقیافه ترسناك او افتاد ازوحشت سرش را برگرداند وسعی کرد هرگز باو نزدیك نشود ـ عده‌ای‌که اطراف علی ایستاده بودند متوجه قضیه شدند وبقصد اینکه حیوان را بیشتر بترسانند علی راازپشت سرهول میدادند ووسط معرکه میانداختند ـ هنوزبساط عنتری‌ها خوب گرم نشده بودکه مرمر از راه مدرسه رسید وبرای رفتن بمنزل ناچار بود ازکنار جمعیت عبورکند ـ علی همینکه نگاهش بدختر افتاد تمام حواسش متوجه او شد ـ مرمر بامتانت ووقاری‌که مخصوص خودش بود آرام پیش میآمد ـ لوطی‌ها طوری قرارگرفته بودندکه مرمر مجبور بود بفاصله‌کمی ازکنار آنان عبور کند ـ عنتر درآن موقع ازترس علی روی شانه لوطی‌اش نشسته بود وبانگاه حریص و شیطنت‌باری قیافه مرمر را ورانداز میکرد ـ معرکه‌گیرها برای مشغول‌کردن جمعیت سرگرم کار خودشان‌بودند ـ یکی بادست‌های لاغر ومردنی کمانچه میکشید و دیگری که نقش دلقك را خوب ایفا میکرد ضمن دنبك زدن بامسخرگی های خودش سر مردم را گرم میکرد ـ میان جمعیت تنها علی بودکه تمام فکر و حواسش متوجه مرمر بود ـ حالت وطرز نگاه علی شبیه آدمی بود که گرفتار برق‌زدگی و یا جاذبه شدید مغناطیسی شده و بهمین نظر آن چندنفری‌که دوروبرش ایستاده بودند خیال کردند اوبرای اینکه باصطلاح حیوان را شیرکند آنطور دربهت وسکوت احمقانه فرو رفته است ـ مرمر کاملا بجمعیت نزدیك شده بود وداشت از کنار لوطی‌ها میگذشت که یکوقت عنتر بچالاکی جستی زد و خود را روی شانه دختر انداخت ـ مرمرکه بهیچوجه انتظار چنین پیش‌آمد وحشتناکی را نداشت بلافاصله جیغ کشید ـ علی‌که زودتر از همه متوجه این حادثه شده‌بود مانند درنده چابکی که بطرف طعمه خود خیز برمیدارد بایك جست سریع و برق‌آسا خود

را بمرمر رساند وبی‌درنگ با پنجه‌های قوی خود گلوی عنتر را محکم فشرد ـ آنقدر که حیوان بدبخت زیر پنجه‌های او بکلی سرد شد.

این واقعه بساط معرکه عنتری وهمکارش را بهم زد وآن دونفر مطرب دوره‌گرد که بامرگ عنتر نان‌شان آجر شده بود نگاه محزونی بقیافه وارفته حیوان بینوا که زبانش از لای دهان نیمه‌باز بطرز دلخراشی بیرون افتاده بود انداخته وکمی بعد باخشم وهیجان شدیدی بسمت علی که باخنده بچهره ترسیده دختر خیره شده‌بود حمله‌ور شدند ـ مرد ضرب‌گیر از پشت دنبك خودرا برسر علی کوفت ـ شدت ضربه آنچنان بودکه بلافاصله ازسرش خون‌بیرون زد ودر صورتش‌که پراز چین‌های خنده بود پخش شد ـ مرمر از باریکه‌های خونی‌که بصورت علی دویده بود سخت ناراحت شد و بمنظور دلجوئی از او همراه نگاهی که توام بامهربانی بود لبخند شیرینی زد وآناً دورشد.

علی مثل آدمی‌که خستگی و همه غمش بطور معجزآسائی فروکش کرده باشد ازخنده غیرمنتظره مرمر یك جور سبکی و کیف ملایمی باو دست داد ـ درحالیکه بانگاه، رد پایش را تعقیب میکرد ازورای‌آن لبخند کوتاه دوران‌کودکی خودش را تماشامیکرد ـ همه حالات مخصوص آن دوره خاصه منظره حمام و زنان لخت ـ قیافه مادرش که با عشق وعلاقه زحمت میکشید ـ حالت مرمر و خودش که باوارستگی و نشاط کودکانه با هم بازی میکردند ازمقابل نظرش گذشت.

علی غرق درگذشته شیرین خود بود که صدای محکم و طنین‌دار پاسبان اورا بخود آورد ـ پاسبان بازویش را گرفت واو را بجلو راند ـ علی درآن لحظه که میخواست ازمحل حادثه دور شود نگاهی زودگذر باطراف خود انداخت ـ لاشه عنترکه بوضع رقت‌آوری زیر دست وپای جمعیت افتاده بود ـ قیافه خونسرد و بی‌حالت مردم تماشاگر ـ جنجال و سروصدای بچه‌های محل که دور اورا گرفته بودند ـ چهره های عبوس واخموی‌لوطی‌هابشکل درهم ومخلوطی جلوی چشمانش چرخ میخورد.

او وپاسبان و دومرد عنتری بسرعت ازخم کوچه‌گذشتند و ناپدید شدند امااز بقایای ماجرا دوسه مرد بیکاره و چندتا بچه مزاحم که باترکه و گاهی بانك پا بلاشه عنتر ور میرفتند هنوز دیده میشدند.

***

درست یکماه تمام علی‌را کسی توی محله ندیده بود ـ جای خالی او کنار جرز دکان بقالی کاملا بچشم میخورد ـ کسانی که بااو اخت شده بودند وهمچنین آنهائی که علی را خوب میشناختند واز خوبی‌های بیدریغ او کم‌وبیش چیزی بخاطر داشتند ازغیبتش دلگیر بودند ـ میان این عده مرمر بیش‌از همه ناراحت بود ـ دراین مدت هروقت درحال عبور ازوچه نگاهش بجرز دکان بقالی میافتاد تاثر ناراحت‌کننده‌ای باو دست میداد ـ تاثری‌که خودش هم منشاء آنرا نمیشناخت و نمیتوانست اسم مشخصی بآن بدهد ـ چون نه علی را دوست میداشت ونه میتوانست نسبت باو بی‌قید باشد ـ خاطرات و عوالم بچگی واحساس تشکرآمیزی‌که بعداز واقعه اخیر درباره او داشت باحساسش رنگ مطبوع و خوش‌آیندی داده بود ـ کما اینکه وقتی شنید از زندان مراجعت کرد بی‌اختیار خوشحال‌شد

آن‌روز همه دور علی جمع شده بودند وماجرای زندان را ازوی میپرسیدند واوهم آنچه بسرش آمده بود شرح میداد ـ ولی مرمر دیگر نمیتوانست بصورت علی نگاه‌کند ـ چون چیزی شبیه بشرم روحیه آرام وبی‌تفاوت اورا بهم زده بود ـ او پیش خود فکر میکرد بمرد زشت روی وسرگردانی‌که بخاطر حمایت ازاو مجازات تلخ زندان را تحمل کرده است مدیون میباشد و روی این فکر علی دیگر درنظرش یك آدم مفلوك ووامانده نمیآمد ـ انسانی فوق مردم معمولی جلوه میکرد .

مرمر درآن ایام کمی بیش‌از هیجده سال داشت ـ بلوغ ، بزیبائی‌اش جلا ودرخشندگی خیره‌کننده‌ای بخشیده بود ـ ازیکسال قبل خیلی‌ها بخواستگاری اوآمده بودند ولی بالاخره پدرش میان آنان یکی را پسندید واو پسر یکی ازتجار ثروتمند بازار بودکه تازه تحصیلش تمام شده بود ـ این خبر فوراً توی محل پیچید وشاید زودتر از همه بگوش علی رسید واورا بنحو غیرمنتظره‌ای خوشحال کرد ـ او مثل‌کسیکه مدتها آرزوی یك چنین خبر خوشی راداشت ازفرط شادی در پوست نمیگنجید ـ ازآن دقیقه باالتهاب وعلاقه جریان نامزدی مرمر را تعقیب میکرد واصرار داشت هرچه زودتر مردی راکه درحریم زناشوئی دختر دلخواهش راه مییابد ازنزدیك ببیند ـ شاید میخواست شایستگی اورا بسنجد ویا اصلا میل‌داشت قبل ازخود مرمر اورا دوست بدارد ـ بهمان اندازه که مرمر را دوست داشت ـ چند روزی به‌تکاپو افتاد ولی بمقصود نرسید ـ کم‌کم مسئله جدی‌تر شد ومراسم عقد دختر حاجی محله با سرو صدای فراوان برگذار گردید ـ علی درتمام این جریان مانند یك خدمتکار صمیمی وباوفا گوش بفرمان پدر ومادر مرمر بود ـ هرچه

میگفتند باجان ودل انجام میداد - درحرکاتش یکنوع چابکی ودر سیمایش شعف وانبساط وصف‌ناپذیری بچشم میخورد - مثل بچه‌ها جست‌وخیز میکرد - هیچگاه آنقدر شاد وبانشاط بنظر نمیآمد - شادیش مثل شادی یك‌طفل ؛ زلال ومعصومانه بود .

شب عروسی فرا رسید - درجشن باشکوه آنشب تمام بدن مرمر در تور وحریر سفید ونازکی فرورفته بود - شانه‌های لخت و شفافش زیر نور قوی چهلچراغ درخشندگی خیره‌کننده‌ای پیدا کرده بود - علی‌که زیر دست وپای خدمه وول میخورد همینکه چشمش به‌پیراهن سفید و بلندی افتاد که سراپای مرمر را درست مثل مه شفاف وروشن صبحدم پوشانده است بی اختیار منظره حمام و بدن کف‌آلود مرمر کوچولو جلوی نظرش مجسم شد - یاد آن‌روزهای عزیز وزیبای بچگی که باندازه ستاره‌های آسمان از او فاصله گرفته‌اند قلبش را سخت فشرد - درآن حالیکه نگاه‌های آرزومند خودرا باندام قشنگ مرمر دوخته بود چشمانش کمی خیس شد وچهره‌اش در حزن ملایمی فرورفت - علی در تمام مدت جشن همچنان محو تماشای مرمر بود - دراثنائی‌که آرام و بی‌صدا در خاطرات کودکی خودش غوطه میخورد خبری بگوشش رسیدکه یکباره تمام وجودش را لرزاند - شنیده بودکه داماد بعداز عروسی برای تکمیل درسش بفرنگ خواهد رفت وزن خودرا نیز خواهد برد - این خبر مثل صاعقه سراپایش را سوزاند - یك‌جور درد شدید و طاقت فرسائی قلبش را چنگ زد - مثل اینکه چیز سرد وسنگینی روی قلبش افتاده گیج ومبهوت درحالیکه بی‌اختیار میلرزید و عضلات بدنش ازشدت هیجان کشیده شده بود بمرمر نگاه میکرد - ولی این نگاهش مثل نگاه گوسفند سرد وبی‌احساس بود - نگاهی‌که از یك قلب مرده حکایت میکرد - علی دریك لحظه حس‌کرد که روح زندگی - آن جوهر مرموزی که آرزوها وتمنیات باطنش را شکفته ومتبلور میساخت وبقلبش عشق و امید میبخشید مانند بخار ازوجودش متصاعد شده و در درونش جز تاریکی وحشت‌بار که تااعماق روحش شناوراست هیچ چیز وجودندارد .

ازشب خیلی گذشته بود . موقع آن رسیده بودکه عروس بخانه داماد برود - مجلس شلوغ شد - مهمانان ازجا برخاستند و صدای همهمه درگرفت - ازاقوام وبستگان عروس هرکس دست وپا میکرد هرچه زودتر برای بدرقه عروس سوار ماشین شود - عروس وداماد در اتومبیل زیبا ومجللی که غرق درگل بود جا گرفتند - علی مثل آدمی‌که غفلتاً ازخواب سنگینی بیدار شود تکان شدیدی بخود داد وباچابکی ازلای دست و پای جمعیت سوار

اتوبوسی که آماده حرکت بود شد ودر قسمت عقب لای بدن‌های فشرده قایم شد ـ یك‌ربع ساعت طول نکشیدکه اتومبیل‌ها درخانه داماد توقف کردند ـ علی مانند تیری‌که ازکمان بجهد بسرعت از اتوبوس پائین پرید وباعجله خودش را بعروس و داماد رساند ـ تامنزل چند قدم بیشتر نمانده بود ـ جلوی در بزرگ گوسفندی را برای ذبح درازکرده بودند ـ علی فی‌الفور خودرا بگوسفند رساند و بالای سرش قرارگرفت و کارد ازدست مرد باریکه و بلندقدی که تازه آماده کشتن حیوان شده بودبیرون کشید ـ مرمر وشوهرش مقابل گوسفند بفاصله یك‌قدم ایستادند ـ علی بامهارت وسرعت سرگوسفند را برید واز رگ گردن حیوان خون گرمی جهش کرد و درصورت علی پخش شد ـ اوبی‌اختیار سرش را بطرف مرمربلند کرد و باخنده مخصوص خودش که دورج دندانهایش را نشان‌میداد درصورت او خیره شد ـ مرمر ازتماشای صورت خون‌آلود علی بیاد داستان عنتر و واقعه آن روز افتاد وبانگاهی که لبریز از شرم و حق‌شناسی بود لبخند شیرینی زد و سپس باتفاق داماد داخل خانه شد .

لبخند مرمر مثل اکسیر زندگی توی صورت خون‌آلود علی پاشیده شد وجانش را روشن‌کرد ـ درونش مانند صبح تابناك شده بود ـ بااین لبخند دوباره زندگی در وجود او طلوع کرده بود واو در پرتو فروغ باطنش همه زیبائیهای جهان را میدید .



ساعت از نیمه شب گذشت ـ دیگرکسی در حول و حوش منزل داماد دیده نمیشد ـ فقط او بود که کنار جرز منزل مجاور بعادت همیشگی کز کرده وتوی خودش فرورفته بود ـ سکوت نیمه‌شب و روشنائی سرد وسربی‌رنگ ماهتاب به‌تخیل او نیرو می‌بخشید ودامنه آرزوهای اورا بجاهای دوردست می‌کشاند ـ دفعتاً بیاد سفر مرمر افتاد ـ بیاد اینکه شوهرش همین روزها اورا باخود بفرنگ خواهد برد ـ یکدفعه تمام بدنش از سردی مرگباری یخ‌کرد ـ مثل آدمی‌که همه امیدهای خودرا از دست داده باشد مغزش گیج وتاریك شد ـ ازترس تنهائی ـ از غم ـ ازمصیبت تلخ وناگواری که روی پیشانی کوتاهش سایه انداخته بود گرفتار لرز ورعشه شد ـ پیش خودش لحظه بعداز سفر مرمر را بنظر آورد ـ جای خالی او مثل دره عمیق وهولناك زیرپایش کشیده شد ـدره‌ای که‌تادامنه‌غبارآلودوغم‌افزای‌افق‌کشیده‌شده‌بود ـ دره‌ای‌که‌میخواست بیرحمانه او را ببلعد و در اعماق تیره خود فرو کشد ـ زیر لب

زمزمه کرد :

کاش یکبار دیگر میتوانستم لبهای قشنگش را بخنده باز کنم - کاش یکدفعه دیگر برویم لبخند میزد ......

صبح زود تازه هوا گرگ‌ومیش بود که خدمتکاری بـرای خرید نان دربزرگ منزل راباز کرد - بیرون در - زیرپایش جسد علی درحالیکه نیمی ازگلویش بریده شده بود غرق درخون افتاده بود - صورتش که چین‌های یخزده خنده رادر خود حفظ کرده بود پراز رگه‌های خون بود - همینکه خبر بمرمر رسید تکان سختـی خورد - یك لحظه صورت پر از خنده اورا بیاد آورد - بعد دو قطره اشك مثل دودانه مروارید درگوشه چشمهایش نشست

روزکه شد همه مردم این واقعه تلخ ودردناك را شنیدند ولی هیچکس براز این ماجرا پی‌نبرد .

پایان



داشیل هامت
نویسندهٔ آمریکائی

شاهین سیاه

ترجمه ضمیر

٦

زنی به‌اسم بانو واندرلی به دفتر کارآگاه سام‌اسپید می‌آید و حکایت می‌کندکه خواهرش را مرد شریری موسوم به فلوید ترزبی ربوده است و چون پدر و مادرش بزودی از سفر اروپا برخواهند گشت تقاضا می‌کند که سام‌اسپید این دختر جوان را از چنگ فلوید ترزبی نجات بدهد. پس‌از گفتگوهائی اسپید دویست‌دلار بعنوان اجرت اززن جوان می‌گیرد و شریك خود مایلز ارچر را مامور می‌کند که درکشف این قضیه و تعقیب ترزبی اقدام نماید اما مایلز آرچر همان‌شب به‌قتل می‌رسد و ماموران اداره پلیس به سام‌اسپید اطلاع می‌دهند که درقتل شریك و همکار خود مورد سوء ظن شدید پلیس قرار گرفته است. ترزبی نیز جلو مهمانخانه به قتل می‌رسد و روز بعد «ایوا» زن «آرچر»که با سام روابط عاشقانه دارد به دفتر «سام اسپید» می‌آید و بااو معاشقه می‌کند و ضمناً می‌گوید که‌معتقداست‌شوهرش «آرچر» به دست «سام‌اسپید» کشته شده . سام انکار می‌کند و آنگاه به مهمانخانه‌ئی که خانم « واندرلی » آدرس داده بود می‌رود وخبر می‌یابد که صبح همان روز بایك ماشین‌ازنوع «ناش» ازآن مهمانخانه رفته است ...

اسپید بدیدن میس واندرلی‌می‌رود و میس واندرلی اعتراف میکند که زن بدی بوده است .

میس‌واندرلی شب‌پیش‌بافلویدترزبی به‌گردش رفته بود صبح پس از دیدن عنوان درشت روزنامه‌ها از مهمانخانه خود فرار میکند اسپید باو میگوید که سخت در خطر افتاده است و آنوقت پانصد دلار دیگر از او میگیرد و درضمن اطلاع میبابدکه‌میس‌واندرلی با فلویدترزبی در هنگ‌کنگ‌بوده‌است و هردو از هنگ‌کنگ آمده‌اند ....

فصل ششم
سایه کوتاه

اسپید ، پس از رفتن جوئل کایرو، مدتی یکه وتنها بیحرکت و عبوس پشت میز خود نشست . ناگهان ، مثل کسی که از فکر کردن منصرف شده است ،بصدای بلند گفت:
ـ خوب ، جریمهٔ آن را می‌دهند .
از کشو میز خود یك شیشه کوکتل مانهاتان و یك لیوان کاغذی بیرون آورد . دو سوم لیوان‌را پر کرد و خورد و شیشه مشروب‌رابجای‌خود گذاشت‌ولیوان‌رادرسبد کاغذ انداخت . سپس ، کلاهش را گذاشت و پالتوش را پوشید و پس از خاموش کردن چراغ از دفتر بیرون رفت .
در خیابان که مثل روز روشن بود ، جوان نحیف‌بیست ساله‌ای که پالتو بتن داشت و کاسکت خاکستری رنگی بسر گذاشته بود ، در گوشهٔ ساختمان کمین‌گرفته بود ...
اسپید خیابان «سوتر» را روبپالادر پیش گرفت . سپس به یك دکان سیگار فروشی رفت و دوبسته توتون «بول‌دورهام» خرید . وقتی که بیرون آمد ، جوان با سه‌نفر دیگر ، در پیاده‌رو طرف مقابل خیابان نزدیك ایستگاه تراموای مراقب بود .
کارآگاه در رستوران هربرتزگریل ، واقع در خیابان «پاول» شام خورد .ساعت هشت و ربع کم از رستوران بیرون آمد . جوان به ویترین پیراهن فروشی چشم دوخته بود .
اسپید روانهٔ هتل «بل‌ودر» شد و«کایرو »راخواست .کایرو بیرون رفته بود. جوان درانتهای «هال» نشسته بود .
آنوقت ، اسپید به طرف تئاترگیری رهسپار شد و چون کایرو رادم در ندید، در پیاده‌رو ماند . جوان کمی پائینتر ،جلو رستوران « پارکوارت » خودش را درمیان چندنفر بیکار ولگرد پنهان کرده بود.
در ساعت هشت و ده دقیقه سرو کله کایرو پیداشد باشتاب از خیابان گیری روببالا می‌آمد .
کایرو اسپید را ندید . کارآگاه نزدیك شد و دست بشانه او گذاشت .کایرو یکه‌خورد و پس‌ازآن گفت :
ـ آه !.. آری!... بی شك بلیط مرا دیده بودید .
اسپید بازوی کایرو را گرفت و او رابه‌حاشیه پیاده‌رو برد و گفت :
ـو همین است که آمدم . می خواستم چیزی به‌شما نشان بدهم . این پسر بچهٔ کاسکت بسر را جلو «پارکوارت» می بینید ؟
کایرو زیر لب گفت :
ـ صبر کنید تاببینم .
ساعتش را از جیب درآورد ، آنوقت پیش ازهرچیز نظری به پائین تئاتر «گیری» انداخت . سپس اعلان بسیار بزرگی را که مربوط به‌تئاتر بود و«جرج‌ارلیس» را در نقش «شایلاك» نشان می‌داد ،براناز کرد .عاقبت چشمهای سیاهش بسوی‌جوان کاسکست بسر ورنگ باخته برگشت .
اسپید پرسید :
ـاین پسره کیست ؟
کایرو لبخند زنان گفت :
ـ نمی شناسمش .
ـ همچنان در تعقیب من است .
کایرو بانوك زبان لب پائینش راتر کرد و پرسید :
ـبنظرتان اگر این پسره مارا باهم ببینند ،دور از عقل و احتیاط نخواهد بود؟

اسپید جواب داد :
ـ از کجا می دانم ؟در هر حال ،کاری است که‌شده ...
کایرو کلاهش را برداشت ، موهایش رابادست هموار کرد ، کلاهش را ازنو گذاشت و بالحن ساده‌ای که صفا و صداقت درآن دیده‌می شد ، اظهار داشت:
ـ مستر اسپید ،قول می‌دهم که من این پسررانمی‌شناسم و هرگز سرو کاری بااو نداشته‌ام . شمایگانه مردی هستید که‌من ازاو تقاضای حمایت کرده‌ام .
ـ پس یکی از افراد «باند» دیگر است ؟
ـ شاید .
ـ علاقه داشتم که این موضوع رابدانم .... چه‌اگر مزاحم باشد ، ممکن است دردسرهائی برای خودش فراهم بیاورد .
ـ هرکاری را که بهتر می‌دانید ،صورت بدهید ... این پسره از دوستان من نیست .

ـ بسیار خوب . پرده بالا می‌رود . بفرمائید ... خدا حافظ
اسپید از خیابان گذشت و سوار تراموائی شد که بطرف‌مغرب، شهر می‌رفت.
پسر جوان نیز پشت سرش سوار تراموای شد .
اسپید در ایستگاه خیابان «هاید »از تراموای پائین آمد و بخانه خود رفت . آپارتمان زیرورو نشده بود اما معلوم بود که اطاقها را تفتیش کرده‌اند .
اسپید بحمام رفت ، لباس زیر خود را عوض‌کرد ،دوباره از خانه خود بیرون آمد و خیابان سوتر را روببالا درپیش گرفت . سپس روبپائین‌رفت و سوار تراموائی شد که بطرف مغرب شهر می‌رفت .
جوان پشت سرش سوار تراموای شد .
اسپید پس از عبور از پنج‌وشش چهار راه در خیابان «کوورنت »از تراموای پائین آمد و جلو ساختمان عظیمی توقف کرد. در عین حال شستی سه زنگ‌اخبار را فشار داد .قفل در جیرجیرکرد . اسپید بدرون رفت ،از جلو آسانسور و پلکان گذشت و راهروی درازی را تاپشت ساختمان پیمود واز دری که قفل «یل»داشت گذشت و به حیاط تنگی سر درآورد و از آنجا به کوچهٔ تنگ وتاریکی رسید که در حدود دو «بلاك» در آن پیش رفت .سپس به خیابان کالیفرنیا رسید و به خیابان کوورنت قدم گذاشت . ساعت هنوز نه و سی دقیقه نشده بود .
« میس اوشاونسی» اسپید را باشور و اشتیاق فراوان پذیرفت و این تصور در ذهن اسپید پیدا شدکه دختر جوان از آمدن او مطمئن نبوده‌است .
میس اوشاونسی پیراهن اطلس آبی ،از آن‌رنگهائی که آن سال رواج پیدا کرده بود .بتن داشت .جوراب‌و کفشش نیزاز همان رنگ پیراهنش بود.
سالون گرم و سرخ مرتب و منظم بود و به گلهائی که در گلدانهای سیاه و نقره‌ای جا داشت تزیین یافته بود .سه قطعه هیزم دراجاق می‌سوخت .
اسپید در آن اثناء که دختر جوان پالتو وکلاه کارآگاه ر ابجای دیگری می‌برد به‌این هیزمها می‌نگریست .
میس اوشاونسی پس از آنکه به سالون بازگشت از کارآگاه پرسید :
ـ خبرهای خوشی برای من آورده‌اید ؟
باوجود لبخندش دستخوش اضطراب بود .
ـ جز آنچیزی که آشکار شده است چیز دیگری را فاش نخواهیم کرد .
ـ پس ، پلیس نخواهد دانست که ...
ـ نه .
میس اوشاونسی نفس راحتی کشید و روی کاناپه نشست.با نگاههای پراز

تحسین بروی اسپید لبخند زد . و در آن هنگام که تعجب و حیرتش بیشتر از کنجکاویش بود ، پرسید :
–این کار را به چه‌ترتیبی صورت دادید ؟
اسپید گفت :
–در سانفرانسیسکو همه چیزیا تقریباً همه چیز را می‌توان خرید .... یا می توان گرفت .
– و دردسری برای خودتان نخواهد داشت ؟بفرمائید بنشینید .
و در کنار خود جائی برای اسپید بازکرد .
اسپید با لحنی‌که اثری ازملایمت و محبت درآن نبود، اظهارداشت :
– من از دردسری که عاقلانه باشد ، بدم نمی آید .
کنار آتش ایستاده بود و به میس‌اوشاونسی می‌نگریست و بی آنکه پنهان کند در بارهٔ قیافه وی به مطالعه و داوری می‌پرداخت . میس اوشاونسی در برابر صراحت و صداقتی که دراین نگاه وجود داشت کمی سرخ شد. اما خاطرش‌آسوده‌ترشده بود. اسپید تا موقعی بیحرکت ماند که موضوع امتناع از نشستن کنار او آشکارا معلوم گردد . سپس بطرف کاناپه پیش رفت و روی آن نشست و گفت
– شما درست از قماش آن اشخاصی نیستید که رلشان را بعهده گرفته‌اید
با تعجب بروی اسپید نگریست و گفت :
–اطمینان ندارم که از معنی این حرف سردرآورده باشم .
اسپید شرح داد :
–این ناز و غمزه دختران مدرسه ، این دو دلیها، این‌سرخ شدنهای ناگهانی.... و چیزهای دیگر ...
میس اوشاونسی بتندی سرخ شد وبی آنکه بروی او بنگرد، بسرعت جواب‌داد:
– چنانکه گفته‌ام ، من‌زن بدی بوده‌ام ....بدتر از آنکه بتوانید تصور بکنید .
جواب داد :
– منهم درست همین حرف را می‌خواستم بزنم. شما این حرف را امروز عصر، بهمین لحن و با همین‌کلمه‌ها به من گفتید : شما حرفهای خودتان را خوب از حفظ کرده‌اید .
پس از چند لحظه ای که نزدیك بود از شدت خجلت وتشویش‌گریه‌کند،خنده‌ای کرد و گفت :
– بسیار خوب ، مستر اسپید ، فرض کنیم که من‌آن شخصی که ادعادارم ، نباشم . فرض‌کنیم که من زن هشتاد ساله‌ای باشم ، طاعون باشم ودر کارخانه ریخته گری کار کنم . اما اگر این ها راشما صحنه‌سازی میدانید ،باید بگویم که‌من باین ترتیب بزرگ شده‌ام وشما نمی‌توانید از من بخواهید که این عادت را بکلی کنار بگذارم .
اسپید اطمینان داد :
– اوه !این امر برای من اشکالی ندارد .اما اگر شمابآن اندازه که‌نشان‌می‌دهید، پاك و بیگناه باشید ، بجائی نخواهیم رسید .
میس اوشاونسی دستی برسینه خود نهاد و قول داد :
– دیگر پاك و بیگناه نخواهم بود .
اسپید با لحنی که آمیخته به ادب بود ، گفت :
– امشب جوئل کایرو را دیدم .
قیافهٔ دختر جوان درهم رفت . در نگاهش رنگی از خشونت و پس‌از آن رنگی از شرارت پیدا شد .

اسپید پاهایش را دراز کرده بود و مثل آدم گیجی به پاهایش چشم دوخته‌بود. سکوت درازی بمیان آمد ،سپس میس‌اوشاونسی که به تشویش افتاده بود ، پرسید :

– شما .....این مرد را می‌شناسید ؟

– امشب دیدمش .

اسپید سرش را بلند نکرده بود و لحن بیحالی داشت . در دنباله حرف‌های خود گفت :

– می خواست جرج اولیس را در نمایشنامه تاجر ونیزی ببیند .

– بااو حرف زدید ؟

– پیش از شروع نمایش ، یکی دو دقیقه بااو حرف‌زدم.

میس اوشاونسی از جای خود برخاست وآتش‌بخاری راتیزتر کرد . سپس جای یکی از اشیاء روی‌بخاری را تغییر داد .بسته سیگار ازروی میزبرداشت ؛پرده‌ای را پائین انداخت و برگشت ونشست . صورتش دوباره آرام گرفته بود .

اسپید پوز خندی زد و از گوشه‌چشم باونگاه کرد و گفت :

– شما زن خوبی هستید ... زن بسیار خوبی هستید .

تغییری در قیافهٔ دختر جوان پیدانشد . بآرامی پرسید :

– چه گفت ؟

– راجع به چه‌چیز ؟

میس اوشاونسی به‌تردید افتاد .

–راجع به من .

اسپید برای آنکه شعله فندك خود را به‌سیگار او نزدیك کند ، برگشت وگفت:

– هیچ حرفی درباره شما نزد .

چشمهایش برق می‌زد .

میس اوشاونسی ناگهان با حرارت و التهاب پرسید :

– خوب ، چه گفت ؟

– در برابر پرنده سیاه ، پنجهزار دلار به‌من داد .

میس اوشاونسی از جای خود جست وسیگارش راباد‌ندان قطعه‌قطعه کرد .سپس نگاه وحشت زده‌ای به‌روی اسپید انداخت و چشمهایش را بطرف دیگری برگرداندو با لحن پررخوتی گفت :

– دیگر آتش را تیزتر نخواهید کرد و به‌خانه‌داری نخواهید پرداخت ؟

میس اوشاونسی قهقهه زد، سیگارش را در زیر سیگاری انداخت :

– نه ... و شما چه جواب دادید ؟

– جواب دادم که پنجهزار دلار مبلغ قابل ملاحظه‌ای است .

زن جوان لبخند زد . اسپید باوقار و متانت بروی او نگریست لبخند وی از میان رفت و جای خود را به‌حالت تعجبی داد که به‌ناراحتی وتشویش آمیخته بود.

زن جوان با لکنت گفت

–با وجود این در نظر ندارید که .....

– چرا نداشته باشم ؟ پنجهزار دلار پول کمی نیست .

–اما ، مستر اسپید ، شما به‌من‌قول مساعدت داده‌بودید . (بادودستش بازوی اورا گرفت) من‌بشما اعتماد کردم ... شما نمی‌توانید ....

رشته حرف خود را برید ، بازوی کارآگاه رارها کرد و دستهایش را پیچ و تاب داد .

اسپید بملایمت لبخند زد و درست در چشمهای اونگریست و گفت:

ـبیائید حساب نکنیم که‌تا چه میزان به‌من اعتماد کرده‌اید . درست‌است که من قول مساعدت به شما دادم اما شماهرگز کلمه‌ای درباره پرنده سیاه به‌من نگفتید .

ـاما شمابايد این‌موضوع‌رامی‌دانستید ...یا دراین‌باره‌بامن حرف نمی‌زدید ..... اکنون از این موضوع خبر دارید . شمانمی توانید .... نمی توانید بامـن اینگونه رفتار کنید .

چشمهای روشن آبیرنگش مثل دو چراغ برق‌می زد .

برای سومین بار گفت :

ـ پنجهزار دلار مبلغ قابل ملاحظه‌ای است .

میس اوشاونسی شانه ها را بالا انداخت ، دستهایش رابالا برد سپس‌با حرکتی که نشانه شکست بود ، پائین انداخت و بالحن‌گنگی گفت :

ـ درست است ... بیشتر از آن چیزی است که‌من‌می‌توانستم در عمر خود در قبال فداکاری شما بپردازم .

اسپید قهقهه کوتاه و تلخی زد وگفت :

ـ من‌هر چیزی‌راکه ازشما برسد ، می‌پرستم . غیراز پول چه‌چیزبه‌من داد ید؟ به من اعتماد کردید ؟ حقیقت مطلب را بمن گفتید ؟ مساعدتم کردید که شما را از مخمصه نجات بدهم ؟ درصدد برنیامدید که فداکاری ما راباپول و فقط باپول بخرید ؟خوب ، اگر قرار این‌باشد که من خود را بفروشم ،چرا بکسی نفروشم که بیشتر می‌دهد ؟

زن جوان گفت :

ـ من هرچه پول داشتم ،بشما دادم .

اشك درچشمهایش حلقه زد . صدایش گرفته بود .

ـ من بپاهایتان افتادم ... و بشما گفتم که اگر بدادم نرسید :ازدست رفته‌ام.

به تندی به‌اسپید نزدیك شد وبا خشم دیوانه‌واری فریاد زد :

ـ اگر خودم را بدهم ، می‌توانم شمارا بخرم ؟

صورتهایشان تقریباً بهم چسبیده بود . اسپید صورت زن جوان را میان دودست خود گرفت و دهانش را باخشونت و کمی تحقیر بوسید . سپس دور شد .خشونت و تشنج صورتش را فراگرفته بود گفت:

ـ تا ببینیم !

میس اوشاونسی تکان نخورد گونه های خود را همانجا که دستهای اسپید باوبرخورده بود ، نگهداشته بود .

اسپید بر خاست و دشنام داد:

ـ بر پدر شیطان لعنت ... این چیزها معنی ندارد !

دو قدم بطرف آتش برداشت و توقف‌کرد .سرش را پائین انداخته بود ودندان بهم می‌فشرد و توده‌های سرخ رنگ هیزم را می‌نگریست .

میس اوشاونسی حرکتی نکرد .

اسپید برگشت و روبروی او ایستاد .

دو چین عمیقی که میان ابروهایش پیداشده بود گرهٔ پیشانیش را از وسط نصف میکرد ؛ او درحالیکه‌کوشش‌میکرد آرامش خود رابدست آورد و گفت :

ـ من کاری به پاکدامنی شما ندارم !کاری به‌حقه‌ها و اسرار شما ندارم اما باید به‌من ثابت کنید که مقصد و هدف خودتان را می‌دانید .

ـ می‌دانم چه هدفی دارم . خواهش می‌کنم . باورتان بشود که من هدف خودرا می‌دانم واوضاع روبراه خواهد شد ...و ...

اسپید بالحن تحکم‌آمیزی رشته حرف اورا برید.

ـ ثابت کنید ! من آماده هستم که به‌شما مساعدت‌کنم . تااینجا هرچه در قوه داشتم بکار برده‌ام. حتی آماده‌ام که کورکورانه دست به حمله بزنم... مشروط بر اینکه اعتمادی در دل من بوجود بیاورند. ثابت‌کنید که‌شمااز موضوع اطلاع دارید و سرسری‌و بامید خدا قدم دراین راه نگذاشته اید ...

ـ باز هم کمی نمی‌توانید به‌من اعتماد داشته باشید ؟

ـ این «باز هم کمی »تاکی دوام خواهد داشت .. شما درانتظار چه چیز هستید ؟

میس‌اوشاونسی زیر لب گفت :

ـ من باید جوئل کایرو را ببینم .

اسپید نظری به ساعت خود انداخت و گفت

ـشما امشب می توانید او را ببینید . نمایش بزودی تمام می‌شود .می‌توان در مهمانخانه باو تلفن کرد .

زن جوان که ناگهان به وحشت افتاده بود ، سرش را بلند کرد و فریاد زد:

ـ اما او نمی تواند اینجا بیاید ... من‌نمی خواهم که محل مرا بداند ... می‌ترسم .

اسپید گفت :

ـ در خانه من می‌ترسید ؟

زن بتردید افتاد ، لبهایش راتکان داد و پرسید :

ـ خیال می‌کنید که بیاید ؟

اسپید با اشاره سر جواب مثبت داد .

زن از جای خود جست و در آن هنگام که چشمهایش از حدقه در می‌آمد وبرق می‌زد ، گفت :

ـ بسیار خوب ... هم اکنون برویم ...

در اطاق خود ناپدید شد . اسپید بی سروصدا به‌میز نزدیك شد وکشورا باز کرد . دو دست ورق بازی ؛یك جدول بریج و یك‌پیچ‌مسی و یك قطعه‌نخ ویك مدادگیر طلا در آن‌بود .کشو راپس‌زدوسیگاری روشن کرد... ودراین موقع‌بودکه میس‌اوشاونسی برگشت . پالتو پوست خاکستری بتن کرده بود و یك‌کلاه مشگی بسرداشت . کلاه‌و پالتو اسپید راهم آورده بود .

تاکسی آندو پشت ماشین سیاهرنگی که جلو ساختمان اسپید توقف کرده بود، جاگرفت . ایوا آرچر یکه وتنها پشت فرمان اتومبیل نشسته بود .اسپید کلاه‌خود را برداشت و همراه بریجیداوشاونسی بداخل خانه رفت . در «حال» نزدیك کاناپه‌ای ایستاد و گفت :

ـ خواهش می‌کنم لحظه‌ای در همین جاصبر کنید ... من‌یکدقیقه‌دیگر می‌آیم.

زن جوان نشست و گفت :

ـ بسیار خوب .... عجله‌ای نداشته باشید .

اسپید بیرون رفت و به اتومبیل‌نزدیك شد. درماشین را باز کرد وایوا بتندی شروع بحرف زدن کرد

ـ سام ،من باید باتوحرف‌بزنم ...آیا ممکن است بالابیایم ؟

رنگش پریده بود و دستخوش هیجان بود.

اسپید گفت:

ـ نه حالا ...

ایوا دندانهایش را بشدت بهم کوفت و پرسید:

ـاین زن کیست ؟

اسپید با صبر و حوصله گفت :
ـ ایوا ، من بیش از یك دقیقه وقت ندارم . چه می‌خواهی ؟
زن اشاره‌ای بدر کرد و گفت :
ـ این زن کیست ؟
اسپید برگشت و نظری به خیابان انداخت . کمی دورتر ،جلودرگاراژی ،یك جوان لاغر با کاسکت خاکستری ، کشیك می‌داد . اسپید ابروها را درهم کشید وبه ایوا که چشم ازاو برنداشته بود ،نگریست و پرسید
ـ چه اتفاق افتاده ؟ ... مگر حادثه‌ای پیش آمده ؟تو نباید در چنین ساعتی اینجا باشی !
ایوا ناله کنان گفت :
ـ رفته رفته باور می‌کنم ... به من گفته‌ای که بدفترت نروم ... و به‌من‌می‌گوئی که به اینجا نیایم . اگر می‌خواهی به من بگوئی که نمی توان ترا دید ، این حرف را بصراحت بزن ...
ـ ایوا ، حق نداری که این حرفها را بمن بزنی.
ـ می دانم ... از قرار معلوم من هیچ حقی برتو ندارم ...خودم خیال‌می‌کردم... و گمان می‌بردم که توادعای دوست داشتن مرا داری ....
اسپید با لحن خسته‌ای گفت :
ـ اینجا که جای این بحث‌ها نیست ... چه می‌خواهی ؟
ـ سام ، من‌نمی‌توانم اینجا باتو حرف‌بزنم ... بگذار بروم بالا...
ـ نه حالا .
ـ چرا .
اسپید جوابی نداد .
لبهایش نازکتر شد ، قد خود را راست کرد و دستهایش روی فرمان به تشنج افتاد و در آن اثناء که چشم بجلو دوخته بود پاروی گاز گذاشت ...
ماشین براه افتاد . اسپید گفت : «خدا حافظ ... ایوا »
آن وقت در ماشین را بست و کلاه‌بدست کنار پیاده‌رو منتظر ماند تا اینکه ماشین از نظر ناپدید شد ... سپس بر گشت و بداخل رفت .
بریجید اوشاونسی لبخند زنان بلند شد و باهم بطرف آسانسور رفتند .

یونسفر و اسرار آن

IONOSPHERE

۲

«زندگی» **یونسفر**نیز، درست‌مانندزندگی‌درروی‌زمین،کاملا بفعالیت‌های‌خورشید بستگی دارد . تناوب فصول وروز وشب ، باتغییر اثر تشعشع خورشید برروی آتمسفر همراه است . این اثرات گاهی قوی‌تر وگاهی ضعیف‌تر میشود . بدین‌ترتیب، در **یونسفر** مقدار ذرات‌گازهای **یونیزه** شده زیادوکم میگردد .

هنگامیکه خورشید میدرخشد ، درهمهٔ طبقات هواعمل **یونیزه شدن** صورت می‌گیرد ؛ اما مقدار آن درقشرهای مختلف یکسان نیست . درحاشیهٔ فوقانی **آتمسفر** که هوای آن فوق‌العاده رقیق است ، تعداد **یون**ها نمیتواند زیاد باشد . درسطح زمین ، تراکم هوا ازهمه‌جا بیشتر است ؛ امااشعه ذراتی‌که **یونیزه** میکنند ، خیلی کم به این منطقه میرسند. **یونیزاسیون** بمقدار وسیع در قشرهـای وسطای **آتمسفر** عملی میشود. زیرا دراین قسمت هوا چندان زیاد رقیق نیست. واشعهٔ ماوراء بنفش بدون‌اینکه ضعیف شود در آن نفوذ میکند.

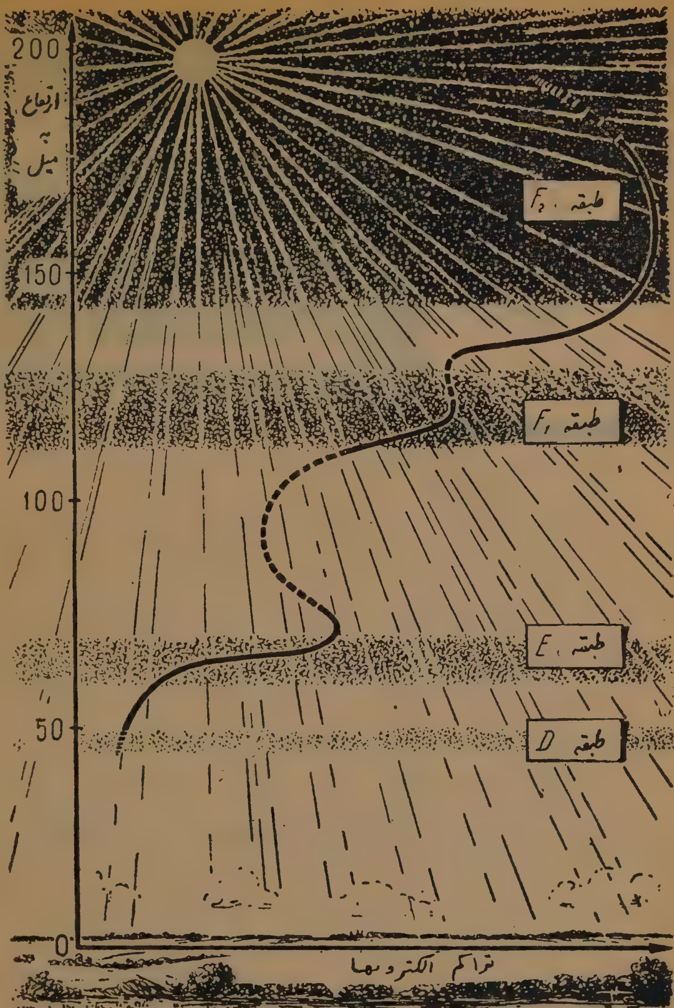
سالهای متمادی مطالعات دانشمندان بسیاری کشورها محقق کردکه**یونسفر** دارای چهار طبقهٔ اصلی است (شکل ۳) . این طبقات برای سهولت باحروف D.E.F1.F2 نمایانده میشود .

ناحیه D فقط درروز ایجاد میشود . این طبقه ٥٦ تا۷۲ کیلومتر بالاتراز سطح زمین قرار دارد . وتاکنون اطلاعات بسیارکمی درمورد آن به‌دست‌آمده است .

بالاتراز ناحیهٔ D ، طبقه E قراردارد‌که بیشتر **یونیزه** شده است . ناحیهٔ E باثبات‌ترین قشرهای یونسفر است . ودر حدود ۱۱۰ کیلومتر بالاتر از سطح زمین قرار دارد .

سپس طبقه F1 است ، تقریباً ۱۹۰ کیلومتر بالاتراز سطح زمین ، که در زمستان وشبهای تابستان این قشر باطبقهٔ فوقانی یکی میشود .

بالاخره ، درارتفاع ۲٤۰ تا٤۰۰ کیلومتری قشر F2 قرار گرفته است که بی‌ثبات‌ترین طبقه‌هاست .



شکل ۳ ــ ساختمان یونسفر . منحنی تقریبی ازلحاظ کمیت وبرحسب واحد حجم‌هوا ، بستگی دارد به‌ارتفاع ازسطح‌زمین.

ــ ترکیب وتراکم هوا درقشرهای فوقانی چگونه است ؟

ــ درجه حرارت آن چقدر است ؟

ــ **یونیزاسیون** چگونه انجام میشود ؟

ــ بادهائی‌که در آنجا میوزد چه‌نیروئی دارد ؟

ــ چرا بعضی پدیده‌هاکه درقشرهای پائین دیده نمیشود ،درآنجا رخ میدهد؟

دانشمند بزرگ روس ـ م.و.لومونوسوف Lomonosov (۱۷۱۱ ـ ۱۷٦٥) که پایه‌گذار علم **هواشناسی** یا Meteoroloqg است ، اولین‌کسی است‌که لزوم مطالعهٔ طبقات فوقانی **آتمسفر** راخاطرنشان ساخته است . دانشمندان دیگری نیز هستند که روشهائی برای مطالعهٔ طبقات جو [که درارتفاع صدهاکیلومتر از سطح زمین قراردارد] ارائه‌کرده‌اند .

یکی از روشهای بررسی طبقات فوقانی جو ، بوسیله آکادمیسین **و.ژ.فه‌زن‌کو** Fesenkov پیشنهاد شده‌که بطور وسیعی مورد استفاده قرار گرفته است . وی پیشنهادکردکه فلق وشفق ـ یعنی روشنائی‌هائی‌که قبل ازطلوع وبعداز غـروب خورشید درافق دیده می‌شود ـ دقیقاً مورد مطالعه قرارگیرد .

روشنائی‌های قبل‌ازطلوع و بعداز غروب‌آفتاب‌چیست؟

آیا هیچوقت به‌فکر افتاده‌ایدکه بدانید چرا پس‌از غروب آفتاب ، وقتیکه آخرین اشعه خورشید در ماوراء افق ناپدید میشود ، هنوز درروی زمین روشنائی باقی میماند ؟ـ این روشنائی چیست ؟

این روشنائی از آسمان می‌تابد . گرچه این قسمت ازسطح زمین بداخل منطقهٔ تاریك چرخیده است ، ولی هنوز اشعهٔ خورشید به‌قشرهای فوقانی جو می‌تابد . این شعاع‌ها به‌ذرات هوائی‌که در مسیرشان اَست برخورد کرده به‌اطراف پراکنده میشوند وبعضی ازآنها به‌سمت ماروانه میگردند .بنابراین پس‌از غروب وقبل ازطلوع آفتاب ، اشعهٔ خورشید مستقیماً بمانمی‌تابد ، بلکه این اشعه پس‌از برخورد بذرات هوا بسوی مامی‌آید .

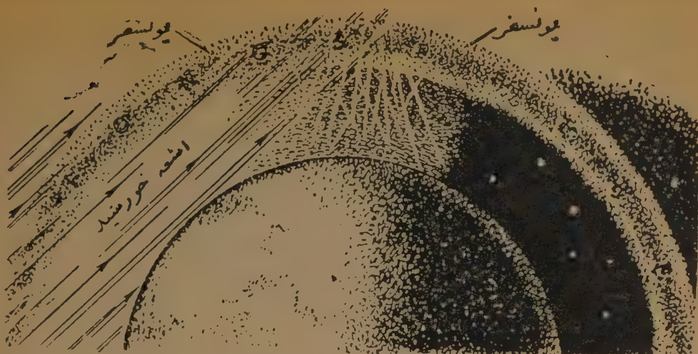
این اشعهٔ پراکنده ، نه‌فقط پس ازغروب وقبل ازطلوع خورشید ، بلکه درتمام مدت روز بما می‌تابد . وقتیکه مادرسایه هستیم ویا دراتاقی که پنجره‌هایش‌روبشمال باز میشود وهیچوقت نور خورشید بدرون آن نمی‌تابد قرار داریم ، می‌توانیم‌آن‌را بخوبی ببینیم . دراینجا اشعه‌ئی که بابرخورد بذرات هوا باطراف پراکنده شده است به‌دید ما کمك می‌کند . هنگام غروب ، عمل انتقال روز به‌شب، یك باره انجام نمیگیرد واشعهٔ پراکنده ، این‌انتقال را تدریجی وملایم میسازد .

دانشمندان ، درطول مدت انتقال‌روز به شب، به‌بررسی و مطالعه‌میپردازند. اشعهٔ پراکنده را به‌داخل دستگاههای مخصوصی می‌تابانند وبکمك آن، وضع فیزیکی قشر های فوقانی جورا آشکار میسازند .

مهمتر ازهمه آنست که محقق شود چگونه درخشندگی آسمان پس ازغروب آفتاب تغییر می‌یابد.

پس ازغروب کردن خورشید ، آسمان رفته‌رفته روشنیش را ازدست‌میدهد (شکل ٤) . قسمتی ازسطح زمین که‌ناظر درآنجا قرار گرفته است ، بیش وبیشتر بداخل منطقهٔ تاریك فرومیرود . زمین باگردش به‌دور محور خویش قشرهای بالاتی هوارا نیز تاریك میکند . اشعهٔ‌خورشید کمتر وکمتر جوبالای سر ناظر را روشن میسازد . تعداد ذرات هواکه درمسیر اشعه قرار گرفته وسبب پراکنده شدن اشعـه می‌شد کاهش می‌یابد وانوار پراکنده ، کم‌تر وکمتر بروی زمین می‌تابد .

سرانجام زمانی میرسد که دیگر اشعهٔ خورشید حتی به‌بالاترین قشر **آتمسفر** نیز نمی‌تابد وشب بطورکامل فرا میرسد . دراین لحظه ، اشعهٔ خورشید از چنان ارتفاعی میگذرد که درآنجا ، ذرات هوا بسیار کم است ویامطلقا وجود ندارد. اگر ارتفاع لبهٔ پائینی اشعهٔ خورشید دراین لحظه اندازه گرفته شود، میتوانیم حدنهائی **آتمسفر** را بدست آوریم .



شکل ٤- پس‌از غروب‌آفتاب، سایهٔ زمین بتدریج طبقات هوای بالای سر ناظر را می‌پوشاند . رفته رفته طبقات بالاتر درسایه قرار میگیرد و تاریک‌تر میشود تااینکه شب فرا میرسد .

اندازه‌گیری ومحاسبهٔ صحیح‌نشان داده است دورترین قشر هوا [که‌بیشترین قسمت اشعهٔ بعداز غروب آفتاب را بزمین میفرستد] درحدود ۲۹۰ کیلومتر ارتفاع دارد .

دانشمندان بامشاهدهٔ تغییرات روشنائی آسمان پس‌از غروب آفتاب ، به خصوصیات **آتمسفر** درارتفاعات مختلف پی‌برده‌اند. باتغییر روشنائی آسمان پس از غروب آفتاب ، تراکم هوارا درارتفاعات مختلف **آتمسفر** میتوان سنجید ;وبادانستن مقداراین تراکم ، میتوان فشار وحرارت هوارا بدست آورد . بااین طریق ، مثلا درسال ۱۹٤٦ ، کارکنان رصدخانه **آباستامن** Abastuman دانشکدهٔ علوم ..**جئورجیا** Georgia باندازه‌گیریهای خود توانستند تراکم هوارا تاارتفاع بیش‌از ۲٤۰ کیلومتر بدست آورند ; ونیز توفیق یافتند که ازروی تراکم هوا، درجه حرارت آن‌را درنقاط مختلف محاسبه کنند . همچنین ثابت شدکه درقشرهای فوقانی ، هوا بسیارگرم است. محاسبه ئی که‌به‌عمل آمد، نشان‌داد که درجه حرارت هوا درارتفاع ۲۰۰ کیلومتری زمین ٦۰۰ درجهٔ سانتیگراد بالای صفر است !

هفته دیگر :

درشب آسمان ازچه روشن‌است ؟....



کیهان‌نوردی در سالهای آینده

از :
محمد رئیس

چند روزپیش صحبتی داشتیم‌باچند دانشمند فضا شناس و موضوعی که یکی از آنها به پیش کشید چنان برهمه اثـر کرد که بی‌اختیار همـه گوش شدیم و... ان‌شاءالله هوش !

حرفش که خیلی حسابی هم هست این بود که بشر از بدو تکامل وورودبعالم بشریت مشغول کیهان‌نوردی بوده و خود نمیدانسته ... خلاصه کلامش این بود که:

این کره زمین خودش فی‌نفسه یك سفینه بزرگ فضـائی است که بسرعت ساعتی یکصدو هشت هزار کیلومتر در مدار خود برگرد خورشید حرکت میکند... مثل اینکه این سرعت خیره کننده کـافی نباشد ، خورشید و منظومه شمسی کـه ماهم لابد جزء آن هستیم باسرعت ساعتی ۵۸٫۷۵۰٫۰۰۰ کیلومتر باکهکشان‌درحرکت است و بـاتفـاق کهکشان بسوی نقطـه نامعلومی روان است !...

کره زمین تمام مشخصات یك سفینه عظیم فضائـی را داراست . اولا بدنه‌ای دارد که در برابر سرعت زیاد ایستادگی



ایستگاه های ثابت ، درفضای ماورای جو.

میکند. ثانیا پرده‌ای ازجو ، مانندیک‌پرده عایق پلاستیکی کلفت برگرد آن‌کشیده‌شده تا ساکنین و سرنشینان را از آفات‌سماوی و امواج و اشعه مضر و کشنده حفظ‌کند. ثالثا در خود و ازخود همه مواد لازم‌برای ادامه حیات را دارد و از طریق گردش بدور خورشید و تمایل محور آن نسبت به مدار ، فصلهای مختلف درآن پدید می‌آید تا سرنشینان‌دچار یکنواختی‌نشوند.

برطبق استدلال این دوست دانشمند ما ، حال اگر بشر بخواهد ازاین سفینه عظیم فضائی خود قدم بخارج بگذارد مثل آنست که از یك کشتی بزرگ بخواهددر یك قایق کوچك در دریا ودر حوالی‌کشتی بگردش و سیروسیاحت بپردازد... و برای آنکه بتواند باچنین وضعی از کشتی دور شود ، باید در قایق کوچك همه وسایل حیاتی را فراهم بیاورد و اسباب ادامه حیات را درآن تعبیه کند...

بعبارت دیگر اگر یك کشتی فضائی بخواهد بسازد ، بایدآن کشتی فضائی‌در واقع جهان اصغری از جهان اکبر کره زمین باشد و از لحاظ سه چیز تامین‌کامل داشته باشد:

اول وسیله حرکت مطمئن
دوم اکسیژن برای تنفس
سوم غذا

بدیهی است که وسایل و لوازم‌دیگر که متکی به داشتن این سه چیز است ، از لوازم ضرور شمرده میشود... و چون بشر از پرده جوقدم به ماورای‌جوگذاشت طبعا به حفاظ مستحکمی احتیاج پیدا میکند ؛ و در اوج‌های بالاتر به حالتی دچار می‌آید ــ حالت بی‌وزنی ــ که‌درکره زمین هرگز باآن تماس و رابطه‌ای نداشته است ...

درسال ۱۹۶۱ میلادی ــ سالی که گذشت ــ پله‌های اولی این کیهان نوردی طی شد. ولی بقول یکی از متخصصان ، مساعی بشر سال ۱۹۶۱ در کیهان نوردی مثل این است که کسی برای پرواز برفراز اقیانوس اطلس و گذشتن ازآن هواپیمای

مجهزی لازم داشته باشد ودرحال حاضر فقط بادبادکی ساخته باشد و بس !...

○

عصر کیهان‌نوردی از پائیزسال۱۹۵۷ آغاز شد وآن با پرواز مداری قمرمصنوعی شوروی بود به نام اسپوتنیك‌اول. اماتا پایان سال ۱۹۶۱ چهار حرکت فضائی انسانی انجام‌گرفته حقایق زیادی در باره فضای ماورای جو و جو زمین کشف شده بود ...

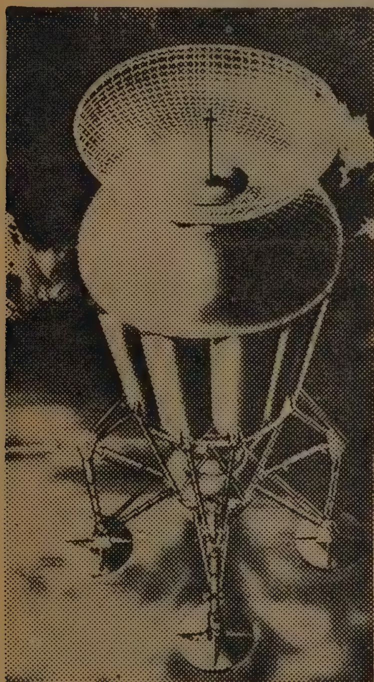
مثلا دانشمندان دیدند که جو زمین، در مراحل بالا دارای پرده‌ایست‌ازهیلیوم و فوق آن ، پرده‌ایست از هیدروژن ... هیدروژنی که در حال مخصوص التهاب باشد. نیز از راه مطالعه وضع جوبااقمار مصنوعی ، دیده شده بود که کره زمین لااقل با دو کمربند تشعشع کشنده‌احاطه شده ـ کمربند وان‌آلن ـ که عبور از آن ممکن است برای سرنشینان محافظت‌نشده سفاین فضائی خطرناك باشد.

نیز از لحاظ‌فنی و مهندسی وسایلی ساخته شد که کیهان نورد را از خطرات عادی مسافرتهای فضائی حفظ میکند. دولتهای مقتدر هم برای پیشرفت‌درفضا نوردی که دارای امکانات وسیع نظامی است پولهای هنگفت و مبالغ غیرقابل تصور خرج کردند و حال ، بشردرآستانه تسخیر فضای ورای‌جوقرار گرفته ومنتظر سیروسیاحت است در آفاق کاینات.

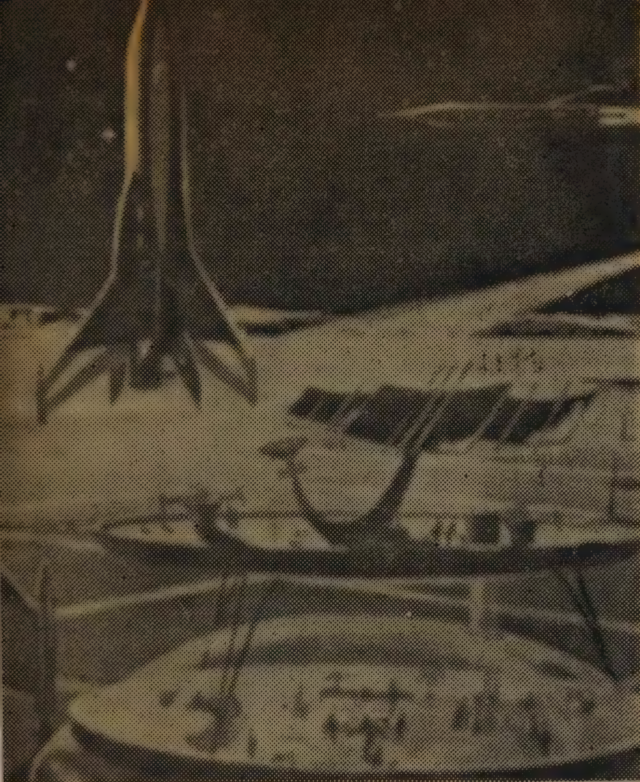
البته نمیشود بر پایه پیشرفتهای مختصر این چهار سال ، از ترقیات‌آینده سخن‌گفت ، زیرا ترقی در علوم، در محیط مساعد، حکم‌تصاعد هندسی راپیدامی‌کند... و آن پرواز چند ثانیه‌ای سال ۱۹۰۳مبدل میشود به پرواز ساعتی ششهزاروپانصدو پنجاه کیلومتری هواپیمای فشفشه‌ای ایکس ۱۵ و یا پرواز لاینقطع بیست هزار کیلومتری یك جت امریکائی درظرف مدتی کمتر از دوازده ساعت .

پس آنچه دراینجا بنظر خوانندگان نکته‌سنج میرسد ، پروژه‌ها و نقشه‌های پیشرفتی است که نقشه کاملش روی‌کاغذ آمده و برای تحقق آن ، دانشمندان و مهندسان مشغول کار هستند... اگردراین میان ترقی غیرمترقبه‌ای پیش بیاید ویا اصل جدیدی دراین زمینه کشف بشود مثل آنست که طفلی بدون واسطه ایستادن و راه رفتن ، از اول شروع به‌جست‌وخیز کند و بدون فراگرفتن الفبا بخواندن گلستان سعدی بپردازد.

قطعا تا سال ۱۹۶۳ اقمار مصنوعی مخابراتی مورد استفاده کامل بین‌المللی قرار خواهند گرفت و این‌اقمار که‌درمدار مدور و معین دراوج ششصد و پنجاه کیلومتری زمین درحرکت خواهند بود ، مانندایستگاههای مجهز تقویت‌کننده‌امواج ومنتقل‌کننده امواج‌رادیو وتلفن‌وتلویزیون عمل‌خواهند کرد ومردم کشورهای‌مختلف خواهند توانست بآسانی از برنامه‌های تلویزیونی ممالك دوردست استفاده کنند البته اگر زبانشان را بدانند. دراینجاباید این نکته را ذکرکنیم‌که تشکیل یك سیستم مخابراتی متکی بر اقمار مصنوعی اثراتی



برای فرود آمدن به کرات ماه ومریخ و زهره ، از این نوع سفاین استفاده خواهد شد .



پایگاه های علمی
در سطح کرهٔ ماه

بر عادات ملل خواهد داشت زیراموقعیکه در نیم‌کره شرقی شب است ، در نیم‌کره غربی روز است و هنگامیکه بهار نیمکره شمالی را شاداب و زیبا کرده ، پائیز در نیمکره جنوبی سایه‌افکنده است. موضوع دیگر مسئله زبان خواهد بود که مآلا باید بشکلی یك زبان رایج بین‌المللی انتخاب شود. ازلحاظ‌اکثریت ، چهار زبان‌انگلیسی و چینی و روسی و هندی مورد توجه‌قرار خواهد گرفت ...

اما این اقمار مخابراتی که در اوج ۶۵۰ کیلومتری‌سیر خواهند کرد جای‌خود را بعداز سال ۱۹۶۳ به اقماری خواهند داد که در اوج سی‌وپنج‌هزار وششصد و هشتاد کیلومتری دارای حرکت مداری خواهند بود و مدت انجام سیر مداری آنها درست بیست و چهار ساعت خواهد بود... باین‌معنی که‌چون مدت یکبارحرکت وضعی زمین هم بیست و چهارساعت‌است.

بچشم ما چنین خواهد نمودکه این اقمار بر بالای نقطه‌ای از زمین ثابت هستندو بیحرکت .

بحساب متخصصین . اگر سه قمر مخابراتی در چنین اوجی و باچنین‌سرعت سیری بمدار انداخته‌شود،مسئله‌مخابرات دوردست تلفنی و رادیوئی و تلویزیونی را باید حل شده دانست . بهرحال تاسال ۱۹۶۵ این مسئله حل خواهد شد ... و مقارن باآن، نوعی دیگر از اقمار مصنوعی در مدار خواهند بود که مارا به‌اوضاع و احوال جو و هوا آشنا خواهند ساخت.. نوعی دیگر از اقمار نیز درمدار خواهند بود و آن اقمار مخصوص راهنمای کشتی ها و زیردریائیها و هوا پیما هاست.

اتفاقا سال ۱۹۶۵ (فقط سه سال دیگر) سال عجیبی خواهد بود زیرا برنامهٔ کیهان نوردی امریکائیها وشورویها ، هردو، آن سال را سال پیاده کردن وسایل علمی

به کره ماه تعیین کرده اند وقصد دارند که پیش از پیاده کردن انسان ، از راه فرستادن اسباب و وسایل علمی هرچه بیشتر براسرار کره ماه آگاهی یابند و بعد کیهان نوردانی را در آن کره همسایه زمین پیاده کنند . البته تا آن سال ، سفاین فضائی حامل انسان بار ها برگرد کره ماه سیر خواهد کرد و کیهان نوردان از نزدیك محبوبهٔشاعران را خواهند دید .



بلند پروازی بشر ، در سنین ۱۹۶۶ و ۱۹۶۷ بجائی میرسد که اقماری را بـرای اکتشاف سیارات مریخ و زهره خواهند فرستاد . آنگاه دانشمندان تصمیم خواهند گرفت که کدام یك از این دو همسایه زمین سزاوار تحقیقات بیشتر و دقیقتر است و مساعی خود را بر آن متمرکز خواهند ساخت .. هنوز اطلاع ما درباره این دو سیاره اینقدر زیاد نیست که بگوئیم چه چیز هائی در آن دو کشف خواهد شد . اینقدر مسلم است کـه بر سطح کره مریخ سبزه میروید و بهار و پائیزی دیده میشود ولی زهره ـ مثل تمام زنان زیبا خود را در پردهٔ اسرار و چادر معما پنهان کرده و بدرستی معلوم نیست که آیا همه سطح آنرا آب گرفته و یا طوفانهای سهمگین و ریگ روان ؟ این همنام آسمانی لعبتان زمینی (و بهشتی) حاضر نیست اسرار خود را باین آسانی برملا سازد .

بهر تقدیر تا هشت سال دیگر وقوف ما به احوال این دو همسایه بجائی خواهد رسید که سفاین را با سرنشینان انسانی بآنجا بفرستیم و سرنشینان سفاین پیاده بشوند ، از نزدیك شاهد اوضاع باشند ونتایج مشاهدات خود را با امواج رادیو بما گزارش بدهند .

دانشمندان پیش بینی میکنند که سفر به زهره قریب به یکصد و چهل و پنج روز طول خواهد کشید ولی برای رسیدن به مریخ باید دویست و شصت روز طی‌طریق کرد ....



اتفاقا سال ۱۹۷۰ سال عجیبی خواهد بود زیرا در آنسال لااقل دو پایگاه علمی (و یا خدای ناکرده ، نظامی) بر کره ماه خواهیم داشت . یکی امریکائی و دیگری روسی . حتی جزئیات طرح و تاسیس این پایگاهها از حالا روی کاغذ آمده و کیفیت تهیهٔ غذا و اکسیژن هم تعیین شده .. ضمنا اقمار مصنوعی‌مخصوص و پایگاههای معلق فضائی با سرنشینان انسانی مانند جزایر یك مجمع‌الجزایر در اوجهای‌مختلف برگرد زمین در حرکت خواهند بود ..



و اما سال ۱۹۸۷ یعنی بیست وپنج سال بعد ..

اگر تا آنوقت یك حادثه مولمهٔ اتمی نوع بشر رامنقرض‌نکرده باشد ، فرزندان، و فرزندان فرزندان ما ، راجع به سیر و سیاحت خارج از منظومهٔشمسی صحبت اتمی بستارگان نزدیك ، تا دریابند آیا آن ستارگان مانند خـورشید دارای منظومه ای مرکب از سیارات هستند یا خیر .. و اگر هستند ، آیا برسیارگان آن خواهند کرد و فرستادن کشتیهای فضائی پدید آمدن و ادامه حیات امکان پذیر است یا خیر ؟

در انتظار آن روزهای هیجان انگیز



عصر الکترونیک!

در قرن هفدهم بشر بوسیله نوابغی ازقبیل **گالیله** ، **تریچلی** ، **نیوتن و کپلر**، به قوانین مهمی که زندگی برپایه آنها نظام یافته است دست یافت . قرن نوزدهم قرن موتور بود (موتور بخاری ، انفجاری و الکتریکی) و امروز ، عصرما، **عصر الکترونیک** است .

کلمه «الکترونیک» سالهاست که‌در زندگی ما وارد شده : چشم الکترونیکی، ماشین حساب الکترونیکی،میکرسکوپ ـ الکترونیکی ، جوشکاری الکترونیکی‌وغیره، که ممکنست الی غیرالنهایه ادامه یابد، عموما محصول قرن ما است.

کلمه «**الکترونیک**» ازکلمه«**الکترون**» یعنی جزئی از آتم که دارای بارالکتریکی منفی است مشتق میشود . بنابراین‌میتوان گفت که الکترونیک ، قسمتی از فیزیك است که طرز استفاده از **الکترون**ها را مورد مطالعه قرار میدهد . به عبارت‌دیگر الکترونیك علمی است که **الکترون** را بخدمت بشر میگمارد .

سال ۱۸۷۹

الکترونیك اگرچه از ۱۸۷۹ شروع میشود ، علم بسیار جدیدی است. درآن سال ، **گیوم‌کروکس** ـ فیزیکدان انگلیسی ـ موفق شدکه باگذراندن یك‌جریان‌الکتریکی بین‌دوقطب‌فلزی [**کاتود و آنود**] **الکترون‌**ها را به صورت خالص در لوله‌ای مملو از گاز رقیق قرار دهد.

کروکس مشاهده کردکه یك جرقه کوچك منور در جدار لوله‌ای که روی **کاتود** قرار داشت ایجاد میشود و بعد از تخلیه ازبین میرود ؛ و نتیجه گرفت که درطی مدت تخلیه الکتریکی ، دسته‌ای از اشعه موازی از کاتود شروع شد؛ وبسوی لوله‌ای که روی آن قرار دارد روانه می‌شود وآن را منور میسازد . وچون مبداء آن **کاتود** بود ، این اشعه‌را «اشعه» **کاتودیك**» نام گذاشت.

ولی این اسم کاملا بامسمی نبود ، لذا فیزیکدانها درصدد تشخیص‌آن‌برآمدند و در ۱۸۹۷ فیزیکدان انگلیسی **جوزف‌جان تامسون** [برنده جایزه نوبل سال ۱۹۰٦] ثابت کرد که اشعه **کاتودیك** از جریان اجزاء دارای بار الکتریسته منفی ترکیب مییابد . این اجزا در سال ۱۸۷٤ بوسیله دانشمند انگلیسی ، **استانی** ، « الکترون» نامیده شد .

بعد از آن الکترون بتدریج مورد استفاده بشر قرارگرفت واینك لامپ **ترمو ـ یونیك** در رادیو، سلولهای **فوتو الکتریك** در عکاسی ، فیلم صدادار ، **تلویزیون** ، **میکرسکوپ الکترونیك** ووسایل دیگر با استفاده از این اجسام فوق‌العاده کوچك و حیرت‌انگیز عصر ما بوجودآمد.

حبابهائی که‌می‌شنودومی‌بیند

امروزه ملاحظه میکنیم که دنیای‌صنعتی جدید ، در اثر وجود حبابهای شیشه‌ای، بدنیای عجیبی مبدل شده که در آن کارگران سابق تبدیل به تکنیسین شده و با یك بلوز سفید در محوطهٔ ساکت و آرامی در برابر دستگاههای حیرت‌انگیزی که پوشیده از حباب های کوچك وقرمز رنگ است مشغول کار هستند .

در کارخانه ها ، آزمایشگاههای علمی، مراکز برق ، در عرشهٔ کشتیها ، دستگاه های **الکترونیك** کار هائی را انجام میدهند که تاده بهست‌سال پیش ازبشرساخته‌نبود. حبابهای الکترونیکی میتوانند به‌ببینند،

بشنوند و احساس داشته باشند ؛ واینك بتدریج نقص حواس آدمی را جبران میکنند . اکنون در موسسات بیشمار ، سلولهای **فوتوالکترونیك** برای‌انتخاب‌اشیاء از روی شکل و رنگ آنها ، درآن واحد تصمیم میگیرند ، واین عمل ناشی از حساسیت آنها است . ویا قادرند اندازهٔ لازم برای پر کردن بطری ها را تشخیص داده ، چیز هائی را که از ماشین ها خارج می‌شود به دقت بشمارند . همچنین بعضی آنها در موقعی که کارگر مشغول تفریح است مواظب سلامت او هستند و هنگامی‌که دست‌کارگر در وضعیتی‌است که‌احتمالا ممکن‌است‌زیرماشین برود، کافی است‌که چشم الکتریکی دست‌او رامشاهده کند ودستگاه مخصوصی حائل او سازد تا کارگر از خطر مصون بماند .

سلولهائی که در منتهی‌الیه یك ماشین مخصوص ورقه کردن آهن قرار گرفته، حرکت یك میلهٔ فلزی دوتنی را به جلو و عقب تنظیم میکند .

همین سلول ، ابعاد وسایل خارج شده از ماشین را وارسی کرده اشتباهات آنرا [ولو بمیزان یکهزارم میلیمتر هم که باشد] بازگو کرده دستگاه را تا هنگام رفع‌اشتباه ازکار باز میدارد : کاری که ازهیچ‌کارگر ماهری ساخته نیست .

برای مورد استعمال **الکترونیك** میتوان مثالهای فراوانی ذکر کرد زیرا امروز در پزشکی ، مکانیك ، زمین شناسی یاگیاه‌شناسی ، دیگر محلی برای کار انسان‌باقی نمانده و همه‌جا از **قدرت حیرت انگیز الکترون ها** استفاده میشود و همهٔ ما در خانهٔ خود با استعمال رادیو و تلویزیون، به نحوی از دانش **الکترونیك** بهره‌مند میشویم .

پنج‌هزار عمل جراحی دریك‌ثانیه

تقریباً در تمام دانشگاهها ، آزمایشگاهها کارخانجات بزرگ و موسسات آمار گیری دولتی وملی ، اطاقی وجود دارد که‌معمولا در زیر زمین و محل ساکت قرار داردکه یك صفحه بزرگ فلزی مملو از حباب های رنگارنگ در آن جای داده شده ودر وسط ، **یك جدول کنترول قرار دارد.** این جدول ، حسابدار الکترونیك و یکی از مخترعات شگفت انگیز عصر ما است .

این دستگاه قادر است پیچیده ترین و مشکل ترین مسائل ریاضی را با سرعت گیج کننده‌ای حل کند .

یکی از این ماشینها بنام **اونیواك - فاکترونیك** ، ۲۰۰۰۰ عدد ریاضی را در یك ثانیه جمع میکند وچون میتواند روی ارقام یازده رقمی نیز عمل کند ، قادر است در یك ثانیه ۵۰۰۰ عمل جمع یا تفریق ، **۵۲۵عمل‌ضرب ، ۲۷۰ عمل تقسیم** را در یك ثانیه انجام داده ، برای هر مسئلهٔ ریاضی که مطرح شود ۸۵۰۰ راه حل مختلف پیشنهاد کند ؛ در حالیکه اگر این کارها بدست انسان انجام بگیردماهها وقت لازمست !

اگر صنایع بزرگ و مدرن ، کمپانیهای بیمه ، شرکتهای هوا نوردی ، دریائی و غیره باین ماشینها مجهز نمیشدند ، بهیچوجه قادر بادامه کار نبودند .

کارخانه‌های اتوماتیك

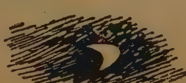
هم اکنون تقریبا در تمام کشور ها موسساتی وجود دارد که کاملا **اتوماتیك** است .

ابزار های **الکترونیك** ، کار تمام‌ماشینها را زیر نظر گرفته قطعات ساخته شده را کنترول و قطعات ناقص را با متوقف‌کردن کار ماشین ، ازگردونه بیرون میکند .

در محوطه های وسیعی ، ده‌ها ماشین عظیم بکار افتاده است وتنها **دو یا چند** کارگر که کار آنها منحصرا کنترول و **نظارت و گاهی تعویض قطعات است** امور تمام کارخانه را اداره میکنند . شاید باور نتوان کرد که تاسی یا چهل سال دیگر ، درکارخانه ها حتی یکنفر کارگر وجود نخواهد داشت !

ماشینهای **الکترونیك** ، ساکت و آرام و بدون احساس هیچگونه خستگی کار تمامی کارگران را انجام خواهند داد ، حال آن که آن روز ، ازتاریخی **که‌کروکس** توانست برای اولین بار این پرتو افکنی مرموز را در آزمایشگاه خود تماشا کند، بزحمت صد سال گذشته است !

ترجمه : غلامرضاسعیدی



حقایقی از زندگی جانداران

اثر : والت دیسنی

همزیستی آکل و مأکول

ماهی کوچك معروف به **دلقك‌ماهی** Clownfish ومرجان بزرگ معروف‌به **شقایق دریایی** ، همزیستی مسالمت‌آمیزی دارند :

شقایق دریایی به‌ماهی اجازه می‌دهد که درمیان بازوان بی‌شمار و زهرآگین آن، لانه‌کند .درعوض‌ماهی به‌نظافت‌خانهٔ شقایق می‌پردازد و گاهی هم ماهیهای دیگر را تادسترس موجزخطرناك خودهدایت میکند.







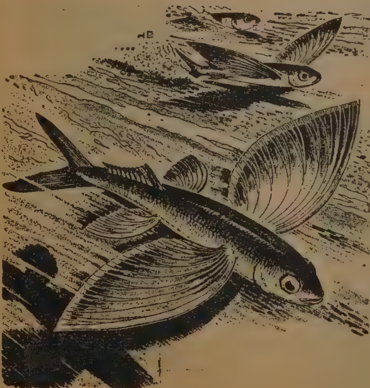
ملاقهٔ بزرگ

پلیکان ، مرغ ماهی‌خواری است که وقتی به‌دسته‌ای از ماهیها می‌رسد ،کیسهٔ دهانی خودرا چون تور ماهیگیری در آب فرو می‌برد وتعداد زیادی ماهی شکار می‌کند . درحین پرواز آب زائد رابیرون می‌ریزد وطعمه‌های خودرا می‌بلعد .

میمون برتمساح غلبه میکند

اورانگوتان – میمون آدم‌نمای ساکن **برنئو** – ازقوی‌ترین تمساحها نیز قوی‌تر است . هرتمساحی که جرأت حمله به **اورانگوتان** رابه خوددهد به‌چنین‌سرنوشتی گرفتار می‌شود .

اورانگوتان جانور میوه‌خواری است واین نیروی عضلانی راازخوردن میوه‌ها به‌دست می‌آورد .



ماهی‌های پرنده پرواز نمیکنند

باستثنای یك نوع ماهی پرنده که در آبهای شیرین امریکای جنوبی زندگی می‌کند ، بقیه ماهیهای به‌ظاهر پرنده ، پرواز نمی‌کنند بلکه درسطح آب می‌سرند. برای این‌کار بدن خودرا به‌سطح آب می‌آورند ، سپس باله‌های بزرگ سینه و شکم خودرا درهوا پهن می‌کنند وبه‌کمك آنها روی آب می‌لغزند . حداکثر مسافتی که به‌این وسیله سر می‌خورند درحدود ۴۰ متر است .



حشره درنده

این حشرهٔ درنده Giant water Bug نام دارد وبزرگترین ومخوفترین حشرات آبزی است . تاوقتی‌که درآب بسرمی‌برد به‌هر حیوانی حمله می‌کند وآن را می‌درد. هنگامی‌که به‌خشکی می‌آید جانوران خشکی ازشر آن درامان نیستند ، وموقعی که هوس پرواز می‌کند هیچ پروانه‌ای سالم‌از چنگش بدر نمی‌رود .

ماهیی که پرنده شکار میکند

چلچله‌هایی‌که در ارتفاع کم پرواز می‌کنند ، غالباً طعمهٔ اردك ماهی Pike هائی می‌شوند که همواره درکمین پرستوها نشسته‌اند .









★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

پا به پای طب در مسیر تاریخ

۴

طب یونان قدیم

بقراط ، پدر طب !

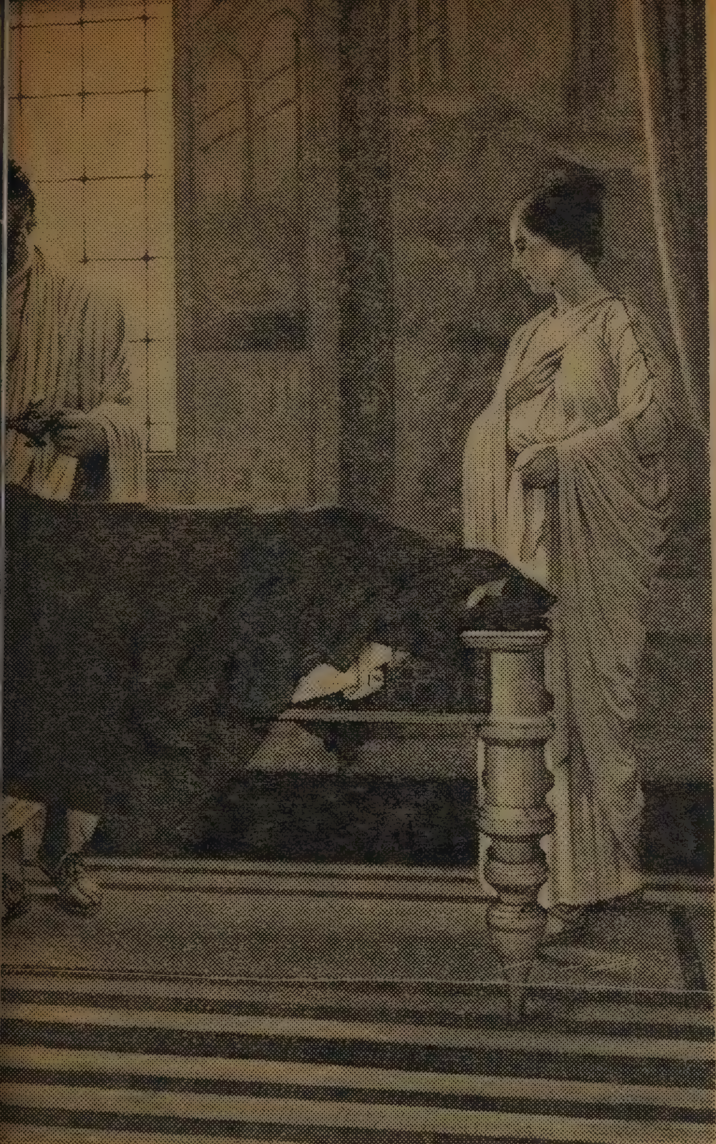
طب در یونان قدیم

در تاریخ طب یونان دو نام بزرگ و درخشان بچشم‌میخورد : بقراط‌وجالینوس.

بقراط در اوایل دوران پرافتخار طب یونان قدیم که بیش از هفتصد سال ادامه داشت میـزیست ، و جالینـوس ستاره تابان اواخر این دوره مهم‌بود که نوشته ها و نظراتش غوغائی در دنیای قدیم برپا ساخت و بسیاری از آنها حتی با طب امروز نیز مطابقت کامل دارد . جالینوس به سال ۱۳۰ بعد از میلاد ، در «پرگامون» Pergamon واقع در آسیای صغیر (ترکیهٔ کنونی) بدنیا آمد . او تنها فرزند «نیکون» معمار نسبتاً ثروتمندآن‌منطقه بود . نیکون، تا هنگامیکه جالینوس به چهارده سالگی رسید ، سرپرست و معلم او محسوب میشد . پس از آن ، فرزندش را برای فراگرفتن فلسفه و ریاضیات نزد استادان «پرگامون» فرستاد و از هیچ کوششی در تعلیم و تربیت وی‌دریغ نکرد . جالینوس در ۱۷ سالگی به آموختن تشریح وسایر قسمتهای طب پرداخت و بعد ها در «سمیرنا» Smyrna ، «کورنیت» Cornith و اسکندریه‌معلومات خود را تکمیل کرد .

در حدود سال ۱۵۸ بعد از میلاد ، جالینوس که هنوز ۲۸ سال بیش نداشت، پزشك گلادیاتور های « پرگامون » شد گلادیاتور ها برده های نیرومندی بودند که در میدان های ورزش با یکدیگر مبارزه میکردند ؛ واین نوع مبارزات وحشیانه می بایست با مرگ یکی از طرفین خاتمه یابد.

این‌کار ، موقعیت بسیار مناسبی برای جالینوس‌فراهم آورد تا بتواند عملا درعلم طب به‌مطالعات‌وبررسی های کاملی‌بپردازد. وی در ضمن معالجهٔ زخمهای خطرناك و عمیقی که گلادیاتور ها در حین مبارزه



برمیداشتند ، تشریح را بخوبی آموخت .
چهار سال بعد ، پزشك جوان یونانی به «رم» بزرگترین شهر دنیای آنروز ــ رفت و بسبب شیوه های حیرت انگیزی که در معالجه بیماران بکار میبرد ، همچنین بـه علت سخنـرانی ها و بحث هـای فیلسوفانه و نوشته های بیشمار خویش ، شهرتی بسزا یافتخصوصاً هنگامیکه برای معاینه و معالجه « مارکوس اورلیوس » Mrcus Avreluis امپراطور رم فراخوانده شد و برخلاف عقیده سایر اطباء بیماری او را سوء هاضمه تشخیص داد ، شهرتش افزون گشت و پزشك مخصوص دربار شد.

جالینوس بیشتر اوقات از شهر رم دور می‌شد و بسیر و سیاحت در شهرها و کشورهای مختلف میپرداخت . ولـی



در یك خانهٔ رومی، جالینوس، پزشك بزرگ یونان که از بنیان گذاران طب به شمار می‌آید، مشغول معالجهٔ کودك بیماری بطریقه حجامت است. او در همان حال که پزشك دربار امپراتوران رم بود، از معالجه و مداوای افراد فقیر نیز غفلت نمی‌کرد. بخوبی نشان میداد، جالینوس در دوره خود بزرگترین پزشك ــ مشهورترین شخصیت علمی جهان بود.

عکس از: مؤسسهٔ پارك دیویس

ROBERT THOM

از هنگامی‌که برای سرپرستی و مواظبت از فرزند امپراتور، به رم فرا خوانده شد، ناگزیر گردید که از سیر و سیاحت در کشور ها دست بردارد. هنگامیکه پس از «مارکوس اورلیوس»، «کامودوس» به‌مقام امپراتوری رسید، جالینوس همچنان طبیب مخصوص دربار بود. در سال۱۹۲ بعد از میلاد که وضع سیاسی رم مغشوش شد و محیط آن برای دانش طلبان و فلاسفه نامتناسب گردید، جالینوس به «پرگامون» بازگشت و تا هفتاد سالگی، یعنی تا تاریخ مرگش به گردش دراطراف و اکناف و نگارش کتابهای متعدد پرداخت.

جالینوس در معاینه و معالجه بسیار زیرك و ماهر بود. یکبار بیماری بدو مراجعه کرد که از سوزش و ناراحتی

انگشتان چهارم و پنجم دست خود شکایت داشت . جالینوس پس از معاینه مختصری دریافت که علت آن صدمه دیدن یکی از مهره های گردن بیمار ، براثر سقوط از اسب بوده است ؛ و به جای معالجه انگشتان ، عصب مربوطه را در ناحیه‌گردن معالجه کرد و بیمار را از وضع ناراحتی که داشت نجات بخشید .

جالینوس همچنین تاثیر عوامل روانی را نیز در بیماری ها بخوبی دریافته بود. مثلا یکبار او را برای معالجه زن یکی از اشراف که به مالیخولیا و افسردگی خاصی دچار شده روز بروز ضعیف‌تر و نحیف تر میشد ، فراخواندند . در ضمن معالجه ، جالینوس مشاهده کرد هنگامیکه برحسب تصادف نام «پیلارس» یکی از هنرپیشگان معروف آن زمان برده شد گونه های بیمار برافروخت و ضربان نبض وی افزایش یافت . طبیب یونانی برای امتحان ، نام چند هنر پیشه دیگر آن دوره را نیز ذکر کرد ولی اثری دربیمار مشاهده نشد . از این رو جالینوس دریافت که بیمارش بسختی در تب عشق «پیلارس» میسوزد و بیماری او علت دیگری ندارد . جالینوس نتیجه گرفت که بین روح و جسم رابطه ای‌وجود دارد و منشاءبیماری مریض او نیز روح او است .

جالینوس برخلاف بسیاری از پزشکان یونان قدیم ، معمولا برای بیماران خود داروهای بسیار پیچیده و زیادی را که گاهی شامل ده ها قسمت میشد تجویز می‌کرد و بعلت همین روش بخصوص ، شهرت و معروفیت خاصی در داروسازی یافت . این طریقه و روش بخصوص که در داروسازی رشته خاصی را تشکیل می دهد هنوز هم روش داروسازی جالینوس نامیده میشود .

جالینوس به پیشگیری از بیماریها اعتقاد عجیبی داشت ، بطوریکه آن را بسی مهمتر از معالجه میشمرد و در این مورد کتب بیشمار نوشته است .

وی با وجود روش خاصی که داشت ، در معالجه بسیاری از بیماریها به متابعت از بقراط ، غذای پرهیزی و داروهای ساده را ترجیح میداد .

جالینوس را علاوه بریك پزشك می‌باید عالم بزرگی نیز محسوب داشت و گرچه هیچ گاه جسد انسانی را تشریح نکرد ، با تشریح حیوانات مختلف ، مسائل اساسی و بیشماری را در علم تشریح کشف کرد ؛ منجمله دریافت که مبداء رگهای خونی بدن قلب است و مبداء اعصاب و سیستم عصبی مرکزی در مغز قرار دارد . توضیحات او در مورد ماهیچه ها و استخوانها که از تشریح خوك ؤ میمون به درك آن نائل شده بود نیز بسیار جالب توجه است .

از آنجا که جالینوس برروی انسان تشریحی انجام نمیداد ، نوشته ها و و نظریاتش شامل اشتباهات زیادی نیز بود . بعد ها «وسالیوس» vesalius – عالم تشریح – ١٥٤٣ که برابر اولین بار تشریح انسان را انجام داد و شرح زندگی او بعدا خواهد آمد ، بسیاری از اشتباهات جالینوس را دریافت و با دلائل کافی آنها را طرد کرد .

کتب و آثار جالینوس بحدی است که مقداری برای آن نمیتوان تعیین کرد . این نوشته ها شامل غذاهای پرهیزی گوناگون ، بیماری شناسی ، درمان‌شناسی، داروسازی ، تشریح و همچنین فیزیولوژی بهداشت ، فلسفه ، و تفسیر نوشته های بقراط است . خصوصا در مورد بهداشت جالینوس کتابهای متعددی نوشته و در حقیقت آنرا بسی مهمتر از معالجه‌قلمداد کرده است .

علم طب قسمت عمده ای از گنجینهٔ پرارزش خود را مرهون این پزشك بزرگ یونان است . اهمیت و مقام جالینوس بحدی است که گذشت ۱۵۰۰ سال نتوانسته است از ارزش‌نوشته ها ونظرات پرارج او ذره ای بکاهد .

جالینوس مردی متفکر ، دانشمندی بزرگ و فیلسوفی عالیقدر بود که نام او برای همیشه در تاریخ طب جاویدان خواهد ماند .

ترجمهٔ : محمود عبدلی

با مساعدت موسسه کاسپین

الفباء ریشه تمدن بشر است

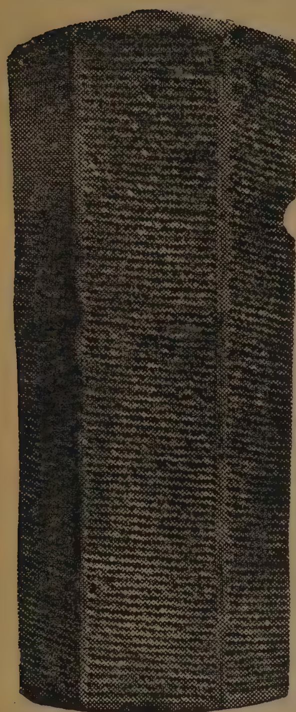
دانشمندان ، انسان را «حیوان گویا» نام داده اند ؛ چرا که انسان ، برخلاف دیگر حیوانات ، از حس ناطقه برخوردار است .

کسی چه میداند ؟ شاید در ابتدا ، به علت کمی احتیاجات ، توانائی انسان تنها محدود به تلفظ پاره ئی از حروف و اصوات بوده ، و بعد ها باگسترش دامنه زندگی و گذشت قرون و پیشرفت تمدن ، و درواقع با احساس نیاز بیشتر ، الفبا را اختراع کرده باشد و قطعی است که این اختراع نیز ـ چون دیگر اختراعات بطور تدریجی عملی شده است .

اگر تمامی اقوال و روایات مورخین را روبهم بریزیم ، این نتیجه به دست می‌آید که در فاصله میان سالهای ۱۸٤۰ و ۱٤۹۵ پیش از میلاد ، انسان های ساکن حدود لبنان فعلی توانسته اند حروفی اختراع کنند که بوسیله آن بتوان کلماتی را که تلفظ می‌شود نوشت .

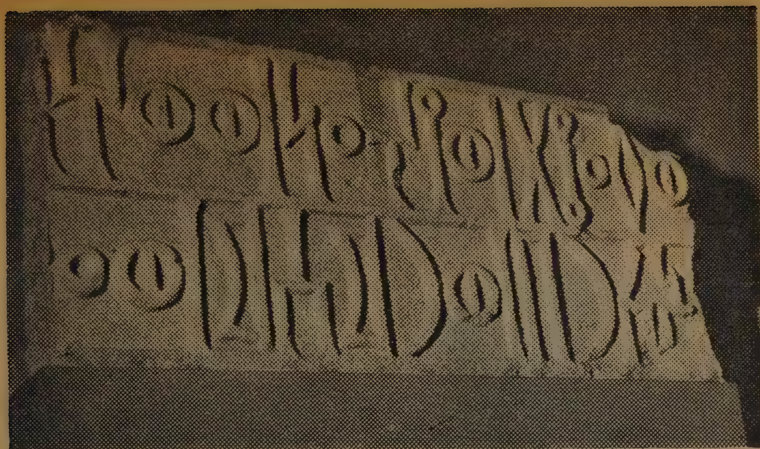
البته همزمان با این اختراع مهم ، در نقاط دیگر جهان نیز جریاناتی درجهت تکمیل وسایل تفاهم وجود داشته است ؛ چنان که فی‌المثل بومیان قاره امریکا برای ایجاد تفاهم و حفظ ارتباط با یکدیگر ، از «زبان ایماء واشاره» به طریق دقیق و کاملی استفاده می‌کرده‌اند . وسیله ئی که در روزگار ما نیز هنوز باقی مانده است ، و به طور نمونه ، می‌توان پیش‌آهنگان را مثال آورد که چون میخواهند از دور مطالبی را با یکدیگر در میان نهند با اشارات و علائم تعیین شده این منظور را عملی می‌کنند .

اما «نوشتن» بمعنای واقعی ، از وقتی شروع شد که انسان«ترسیم» را فراگرفت. درابتدا ، تصویر صورت اشیاء را بجای کتابت حروف و کلمات بکار می‌بردند ، مثلا ترسیم شکل گاو ، به منزله نوشتن کلمهٔ



قطعه ای از گل پخته ، که شرح هشت حملهٔ نظامی «سخاریب» پادشاه آشور [٦٩٦ ـ ٦٧٢ پیش از میلاد] به بابل و فلسطین ، در آن نقر شده است .

«گاو» ، یا ترسیم چشمی اشک آلود ، به منزله نوشتن کلمه «اندوه» بود .
کوشش‌هائی که برای ابراز مقاصدو



نمونه هائی از خطوط حمیری که در جنوب شبه جزیره عربستان به دست آمده و تاریخ کتابت آن مقارن میلاد مسیح است .

منویات بعمل می‌آمده ، در همه نقاط جهان جریان داشته و در هرمنطقه نوعی رمز را برای نوشتن کلمات و مفاهیم انتخاب می‌کرده اند . مثلا در خط چینی برای هر کلمه ، شکل مستقلی استعمال می‌شده است واین نکته باعث می‌شد که برای نوشتن یك جملهٔ ساده ، صدها شکل به کار گرفته شود . ولی در مناطق دیگری مانند ژاپن ، راه سهل تری بکار میرفته و دامنه اشکالی که برای نوشتن به کار می‌رفته محدود تر بوده است ، که هنوز هم این خط در آن کشور معمول است .

محققان این رشته ، ضمن بررسی‌های خود به آثاری دست یافته اند که متعلق است به دوره انتقال‌خط از حروف صوری به الفبا ؛ و این قبیل آثار ، بیشتر در قبرس و یادر خطوط میخی اکدی ها ، در عراق ، دیده شده است .

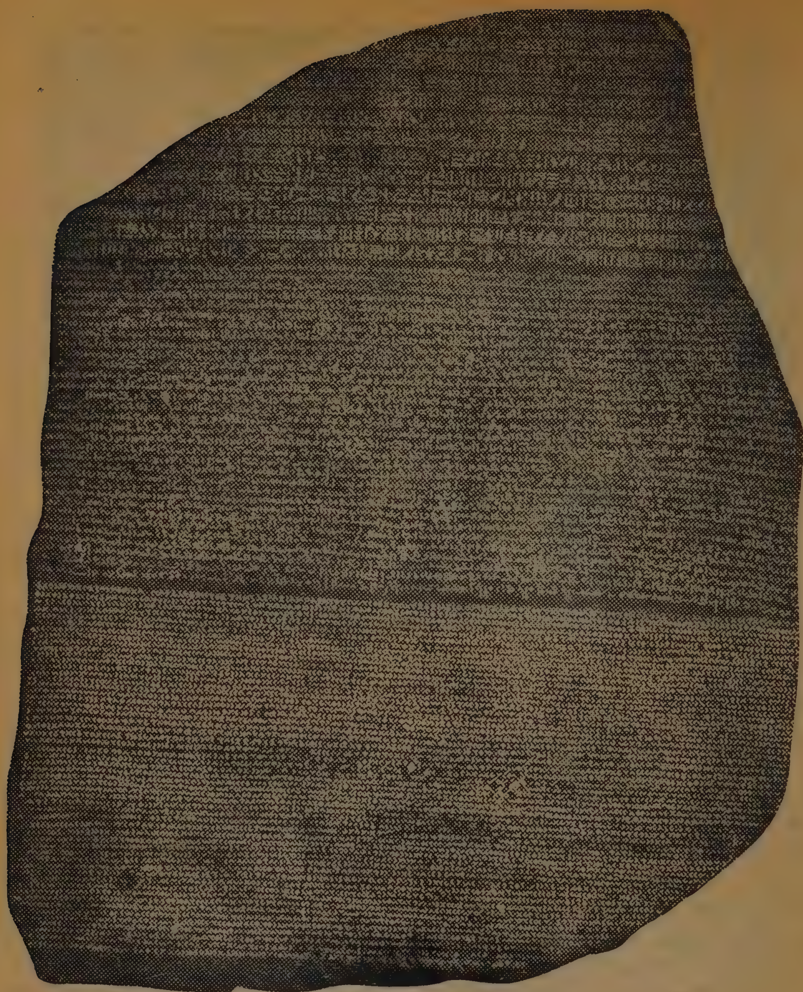
مصری ها ، در نوشتن ، به ترکیب حروف متوسل نشدند . بلکه برخلاف قواعدی که در خط میخی هست ، اقدام به ساده کردن اشکال مرسومه کردند و صور مقدسه هیروکلیفی خود را قاعده اساسی نوشتن قراردادند .

فنیقی ها که در سواحل سوریه ولبنان کنونی زندگی میکردند ، طریقهٔ نوشتن را از مصریها فراگرفتند زیرا رویه کتابت مصریها ، منظور فنیقی ها را که «سریع نوشتن» بود بهتر تأمین می‌کرد و بکار مشاغل آنان که تجارت بود میخورد .

این نیاز آنان را به این ضرورت توجه داد که می‌باید برای ساده کردن کتابت ، حتی الامکان رموز محدود و انگشت شماری را انتخاب کنند . برای وصول بدین هدف بود که در حدود یکصد سال بذل مساعی کردند و سرانجام به اختراع حروف بیست و دوگانه الفبا توفیق یافتند و احتمال می‌رود که هفده حرف از ۲۲ حرف مزبور از علائم و حروف صحرای سینا اخذ شده باشد که طبق کشفیاتی که در سینا بعمل آمده ، مربوط به حدود ۱۵۰۰ سال پیش از میلاد بوده است .

اشکال حروف اصلی که بعض ملل به استعمال آن آغاز کرده بودند دارای اختلافاتی بود . مثلا بعض ملت ها از چپ براست شروع بنوشتن حروف میکردند و بعضی از راست بچپ ؛ و همین تغییر جهت نگارش ، موجب تغییر در قسمتی از اشکال حروف میشد .

همچنین بعضی خط را بطور عمودی مینوشتند و بعضی بطور افقی . چنانکه چینی ها هنوز هم خط خود را بطور



خط هیرو گلیفی قدیم مصر تا مدت های دراز به صورت معمای لاینحلی درآمده بود تا آنکه «سنگ رشید» کشف شد و برای حل این معماکلیدی به دست داد ، زیرا ترجمهٔ یونانی مطالب آن نیز در قسمت زیرین سنگ نوشته شده است و بهمین وسیله بود که توانستند رموز آن را کشف کنند .

عمودی یعنی از بالا به پائین مینویسند .
بعد از آنکه سامی ها در سوریه ویمن ظهور کردند و دولت سبا برتجارت شرق دور و دریای مدیترانه تسلط یافت ، الفبا

دارای دوجهت شد :
اول – الفبای سامی های شمال یا کنعانی ها [اعراب فلسطین] که بالاخره بصورت الفبای آرامی و عربی و غیره



خط چینی به طور عمودی و از بالا به پائین نوشته میشود .

درآمد .

دوم ـ الفبای فنیقی که از راه کارتاژ به آندلس [اسپانیا و پرتقال] راه یافت

سامی های جنوب نیز توانستند بخوبی الفبای میخی را که سبائی ها بوجود آورده بودند استعمال کنند . و همین‌خط بود که بسرعت بطرف شمال توسعه یافت و بدینگونه به سوریه و صحرای سینای مصر نفوذ کرد و در حبشه زمینه خط امهری گردید که هم اکنون در حبشه‌معمول است و یگانه اثری است که از خط میخی باقی مانده است .

اکنون در دانشگاه لندن ، قسمت فرهنگستان تحقیقات شرقی وافریقائی ، دانشمندان علم زبان و الفبامشغول بررسی نقوش و رسومی هستند که در ضمن آثار قدیمه یمن بدست آمده ؛ و طبق کشفیاتی که تا کنون در این مورد به عمل آمده ، قبل از پیدایش اسلام ، اعراب در یمن ـ یعنی جنوب شبه جزیره عربستان ـ دارای تمدن درخشانی بوده اند .

اسلام ، با گسترش خود ، الفبای عربی را در نقاط مختلف جهان نشر داد و این الفبا در عراق و ایران وافغانستان و ترکستان و بعض مناطق هند و خاور دور، متداول گردید و حتی دامنهٔ آن به شمال آفریقا واواسط آن قاره ، و نیز تااسپانیا و پرتقال و سیسیل کشیده شد .

همانطور که گفته شد ، الفبای آرامی نیز دارای خصوصیات مربوط بخود بود و بوسیله مردمی که در شامات بودند مورد استفاده قرار گرفت . همسایگانشان آنان را «آرامی» نام داده بودند و یونانیها بدانان سوری میگفتند . در قرن نهم پیش از میلاد ، براثر اختلافی که میان آنها پیدا شده بود ، آشوری ها توانستند در شامات مستقر شوند و بسیاری از آنها به آسیای غربی انتقال یافتند و بهمین وسیله بود که زبان‌آرامی در مناطق‌مسکونی جدید آنها منتشر شد . در قرن هشتم پیش از میلاد ، لغت «آرامی» در کشور فارس نیز منتشر گردید و یکی از زبان‌های

تلفظ	رومانی ۱۰۷ میلادی	یونانی غربی ۴۹۱ ق.م	فنیقی ۱۲۹۱ ق.م	عربی جنوبی ۲۹۱ ق.م	معنا	علائمی از سینا ۱۴۹۱ ق.م	علائم هیروگلیف
آلف (أ)	A	A ∀	K	ሐ	سر گاو	Ծ	∀
بیث ب	B	B ⅃	9	Π	خانه	□	⊏
چیمل ج	C	Γ 1	˥	٦	عصا		ا
دالث د	D	Δ ◁	◁	⋈	در		▯
هی ه	E	E ∃	∋	Ψ	شخصی که بازوان خودرا بلند کرده	웃	웃
یید و	I	I ≀	⌐	?	دست		⊂⊃
کاف ك	K	K ⲕ	V	⋒	کف دست	ψ	
میم م	M	M ⱳ	3	Σ	آب	〰	~~
نون ن	N	N Ч	7	ч	افعی	⌐	⌐
عین ع	O	O □	O	o	چشم	⬭	◎
پی پ	P	Π Γ	7	0	دهان		⊂⊃
ریش ر	R	P 9	9	>	سر	Q	☺
شین ش	S	Σ ≶	W	3	لباس از اوراق برد		
تاو ت	T	T ↑	X	X	صلیب	X	+

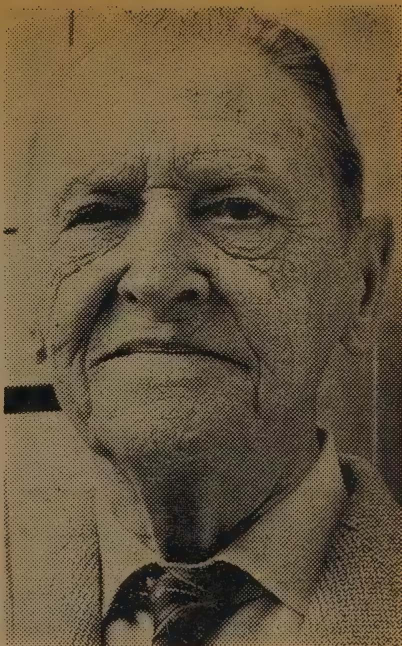
در این صورت ، نمونه هائی از الفباهای گوناگون دیده می‌شود .

رسمی آنجا شد و بهمین علت است که اخیراً بسیاری از نقوش و آثار آرامی ها در خارج از سوریه ، یعنی در ایران و مصر و نقاط دیگر به دست آمده است . علت انتشار سریع این زبان و این خط سادگی زیاد آن بوده است .

مرحله دوم تکمیل‌الفبا به وسیلهٔ نبطی‌ها عملی شد و همانطوریکه میدانیم ، نبطی‌ها قبیله کوچ نشینی بودند که در شمال شبه جزیره عربستان زندگی می‌کردند و با آنکه تربیت و فرهنگ آنها عربی بود در نوشتن از الفبای آرامی نیز استفاده میکردند . تغییراتی که نبطی ها در الفبا به وجود آوردند بتدریج آن را کامل کرد تا این‌که پس از دو قرن ، یعنی تقریباً همزمان با میلاد مسیح ، الفبای مخصوصی برای خود اختراع کردند . اکتشافاتی که شده است ، نشان میدهد که حروف آنها بیش از حروف عربی و فارسی بیکدیگر متصل میشده و همین الفبا است که بتدریج بصورت الفبائی درآمد که اکنون از طرف قسمت عمده مردم آسیا و آفریقا به کار می‌رود : عربی ، فارسی ، ترکی ، کردی ، هندی و غیره ...

ترجمه : ش . ر

از مجلهٔ «العالم»



سامرست موآم

داستانسرای بزرگ معاصر

ده رمان بزرگ جهان

اشاره

از آغاز انتشار «کتاب هفته» متوجه این نکته بودیم که علاوه بر داستانهای کوتاه و رمانهای برجسته ای که باید منتشر کنیم ، لازم است باب مباحث هنری را نیز بروی خوانندگان خویش‌بگشائیم و درباره **«رمان»** و **«داستان کوتاه»** و **«شعر»** و **«موسیقی»** و **«نقاشی»** و **«پیکر تراشی»** و **«تآتر»** و **«سینما»** با آنان سخن گوئیم ؛ تاخوانندگان «کتاب‌هفته» ، بویژه جوانان مستعد و با ذوق و هنرمند ما ، از اصول و دقایق این هنرها آگاهی یابند .

مسابقه ای که در بارهٔ «داستان کوتاه» ترتیب دادیم و استقبال گرم و پرشوری که خوانندگان ما ، مخصوصا داستانسرایان جوان از این مسابقه کردند و نقائص آشکاری‌که در کار اکثر آنان وجود داشت ، نویسندگان «کتاب هفته» را بیش از پیش معتقد ساخت که از جملهٔ کارهای اساسی ایشان ، پرداختن به مباحث هنری ، مخصوصا مبحث داستانسرائی است ، خواه داستان کوتاه باشد و خواه رمان.

برای آنکه این «خلاء» چشم گیر را در «کتاب هفته» پرکنیم و یکی از نقائص کار خود را از میان برداریم ، ازاین شماره ترجمهٔ اثری را آغاز میکنیم که در نوع خود بی‌نظیر است .

بی‌شك خوانندگان ما «سامرست موام» داستانسرای بزرگ معاصر را میشناسند و میدانند که وی از زمرهٔ نویسندگان برجستهٔ «داستان کوتاه» و «رمان» در عصر حاضر است .

لیکن شاید همهٔ خوانندگان ندانند که «موام»علاوه بر رمانها و داستانهای کوتاه خویش ، نظرات بس جالبی دربارهٔ هنرها ، بویژه دربارهٔ این دورشتهٔ هنر دارد .

موام کتابی نوشته است بنام : «رمان نویسان بزرگ و رمانهای آنها» . این کتاب او مرکب از سه بخش است . در بخش نخستین آن ، داستانسرای انگلیسی «رمان» واصول رمان نویسی را تعریف میکند و سپس میگوید که یك رمان «خوب» چه خصوصیاتی باید داشته باشد و چرا بسیاری از آثاری که تا کنون بنام «رمان» منتشر شده است واجد شرایط یك رمان «خوب» نیست .

در دومین قسمت کتاب ، موام ده رمان را نام میبرد و میگوید من اینها را رمانهای «عالی» تشخیص داده ام وآنگاه دربارهٔ چگونگی هریك و مختصری از احوال و آثار نویسنده آن ، گفتگو میکند .

در سومین بخش کتاب ، داستانسرای بزرگ معاصر در اینباره سخن میگوید : اشخاصی که این آثار جاویدان را پدید آوردند ، خود چگونه مردمی بودند ...

ده رمانی که موام بعنوان آثار عالی و فنا ناپذیر هنر داستانسرائی برگزیده و درباره آنها سخن گفته است اینهاست : **جنگ و صلح اثر تولستوی ـ باباگوریو نوشته بالزاك ـ توم جونس اثر هنری فیلدینگ ـ غرور و غرض نوشته جین اوستن ـ سرخ و سیاه اثر استاندال ـ تپه های واترینگ نوشته امیلی برونته ـ مادام بوواری اثر گوستاو فلوبر ـ دیوید کاپرفیلد نوشته چارلز دیکنس ـ برادران کارامازوف اثر فیودور داستایوسکی ـ موبی دیك نوشته هرمان ملویل .**

در نظر داریم پس از پایان این کتاب که در ترجمهٔ فارسی ، نام «ده‌رمان بزرگ جهان» را برای آن برگزیده‌ایم ، نظرات استادان رشته های دیگر هنر را نیز منتشر کنیم ، زیرا معتقدیم انتشار عقاید ایشان دربارهٔ هنری که خود یکی از استادان آنند ، آنهم از زبان خود آنها ، کمك بزرگی بآموزش هنری جوانان ما میکند .

دربارهٔ ترجمهٔ کتاب نیز باید بگوئیم : مترجم کوشیده است تا آنجا که توانائی دارد ، نثر ساده و بی‌تکلف و «خودمانی» موام را حفظ کند و آنرا همانگونه که هست ، بزبان فارسی درآورد .

امید است کاری را که از این شماره آغاز کرده ایم ، مورد توجه و پسند شما باشد .

ل م میخواهد بخوانندهٔ این کتاب بگویم مقالاتی که در آن آمده چگونه نوشته شده است . یك روز ، وقتی که هنوز درآمریکا بودم ، مدیر کتابخانهٔ «ردبوك» (۱) از من خواست صورتی تهیه کنم و بگویم که بعقیده من ده رمان‌عالی دنیا ، کدامهاست. اینکار را کردم و دیگر راجع بآن نیندیشیدم .

در تفسیر کوتاهی که ضمیمه این‌لیست کتابها کردم ، نوشتم : «خوانندهٔ خردمند، از خواندن آنها بزرگترین لذت راکسب میکند ، بشرط آنکه هنر مفید رهاکردن پاره ای از بخشهای هرکتاب را بیاموزد». مدتی بعد ، یك ناشر آمریکائی بمن پیشنهاد کرد این ده رمان را دوباره منتشر کنم و از متن هریك قسمتهائی را که بهتر است ناخوانده رها شود ، بزنم و برای هرکدام مقدمه ای بنویسم . این پیشنهاد علاقهٔ مرا جلب کرد و شروع بکار کردم . بیشتر این‌مقدمه ها که تا اندازه‌ای خلاصه شده بود، در«ماهنامهٔ آتلانتیك»(۲) چاپ شده است و چون ظاهرا مورد توجه خوانندگان قرارگرفته ، فکر کرده اند خوب است آنها را در یك جلد جمع کنند.

لازم بود در لیست اصلی من تغییری داده شود . آن صورت را من با رمان «مارسل پروست» (۳) بنام «یاد آوری گذشته ها» (٤) تمام کرده بودم ، ولی بچند دلیل ، رمان‌پروست را جزء کتابهائی که قصد داشتم منتشر کنم ، نیاوردم از این کار متأسف نیستم . رمان پروست ، یعنی بزرگترین رمان این قرن ، بسیار طولانیست و خلاصه کردن آن تا مقداری که موجه و معقول باشد ، حتی با حذف بسیاری از قسمتهای کتاب ، امکان پذیر نبود .

موفقیت این کتاب عظیم بوده است . لیکن ارزیابی ارزشی که نسل آینده برای آن قائل خواهد شد ، هنوز بسیار زود است .

ستایشگران متعصب پروست ، که منهم یکی از آنها هستم ، میتوانند هرسطر این رمان را با علاقه بخوانند ؛ خودم هنگامی که در ستایش او زیاده روی کرده بودم نوشتم که ای کاش بزودی از دست‌پروست خسته شوم تا اینکه از نوشته نویسنده دیگری بنشاط آیم ؛ ولی حالا حاضرم اعتراف کنم که قسمتهای مختلف این‌کتاب، ارزش یکسانی ندارند .

معتقدم نسل آینده بآن قسمتهای طولانی کتاب پروست که تحت تاثیرنظریه روانشناسی و فلسفی رایج زمان او نوشته شده است ، علاقه ای نخواهد داشت . هم اکنون آشکار شده است که قسمتی از این نظریه ، غلط است . فکر میکنم‌درآینده این نکته حتی بیشتر از آنچه فعلا معلوم است ، آشکار شود که پروست یك فکاهی نویس بزرگ بود و قدرت وی در آفریدن قهرمانهای بدیع ، مختلف ، زنده ، او را در ردیف بالزاك و دیکنس و تولستوی قرار داده است .

شاید در آنزمان باشد که خلاصه اثر قطور او منتشر شود و در این تلخیص ، آن بخشهای کتاب که زمان ارزش آنها را از میان برده است حذف گردد و فقط تکه هائی حفظ شود که چون مربوط به هسته اصلی یك رمان هستند ، جاذبه و گیرائی دائمی‌خواهند داشت . «یادآوری گذشته ها» ، پس از خلاصه شدن هم باز یك رمان بسیار مطول است ، ولی یك رمان عالی خواهد بود .

لیست نهائی من که از ده رمان عالی

---

1 - Redbook
2 - Atlantic Monthly
3 - Marcel proust
4 - Remem brance of things past

دنیا تهیه کرده ایم اینست:
توم جونس (۱)
غرور و غرض (۲)
سرخ و سیاه (۳)
باباگوریو (٤)
دیوید کاپرفیلد (٥)
تپه‌های واترینگ (٦)
مادام بوواری (۷)
موبی دیك (۸)
جنگ و صلح (۹)
برادران کارامازوف (۱۰)

اجازه بدهید مطلب را با این گفته شروع کنم که صحبت کردن از ده رمانی که بهترین رمانهای دنیا هستند، چرند است. در دنیا ده تا رمان نیست که بهتر از همه است. شاید صد تا باشد، گرچه بهیچوجه اطمینان ندارم که حتی این رقم هم درست باشد. اگر قرار بود پنجاه آدم کتاب خوان که معلومات کافی میداشتند لیستی ازصد رمان عالی دنیاتهیه کنند، معتقدم که این افراد دست کم نام دویست یا سیصد کتاب را چند بار تکرار میکردند. ولی فکر میکنم در این پنجاه لیست، با این تصور که‌صورتها را آدمهای انگلیسی زبان تهیه کرده بودند، ده رمانی که من انتخاب کرده ام، جائی پیدا میکردند. میگویم آدمهای انگلیسی زبان، برای اینکه لااقل یکی از رمانهائی که در لیست من آمده، یعنی «موبی دیك» هنوز هم برای مردم تحصیلکرده اروپا نسبتا ناشناس است، و تردید فراوان دارم که این کتاب را جز کسانی که کارشان تحقیق و مطالعه در ادبیات انگلیسی است، کسی بزبان آلمانی، اسپانیائی، یا فرانسه خوانده باشد.

در قرن هیجدهم، آثار ادبی انگلیس در فرانسه زیاد خوانده میشد، ولی از آن ببعد، تا همین اواخر، فرانسویها به چیز هائی که در آنطرف مرز های کشورشان نوشته شده است علاقه ای نداشته اند. بهمین سبب لیستی که فرانسویها از صد رمان عالی دنیا تهیه کنند، مسلما شامل آثاری خواهد بود که ملل انگلیسی زبان، اگر هم نام آنها را شنیده باشند، کمتر خوانده اند.

این اختلاف بزرگ‌عقیده را تا اندازه‌ای بآسانی میتوان توضیح داد. علل مختلفی وجود دارد که ممکن است رمان مخصوصی را آنقدر مورد توجه شخصی، حتی مورد توجه کسی که قضاوت درستی دارد، قرار بدهد که او برای آن رمان ارزش زیادی قائل شود. ممکن است این‌شخص آن رمان را در زمانی از زندگی خود، یا در اوضاع و احوالی خوانده باشد که از لحاظ تأثیر کردن مطالب کتاب دراو، آمادگی خاصی داشته است. و یا ممکن است موضـوع (۱۱) رمان یا زمینه آن، بعلت تمایلات یا وابستگیهای شخصی این خواننده، برای او ارزشی بیش از ارزش معمولی داشته باشد.

مثلا میتوانم تصور کنم آدمی که عاشق سینه چاك موسیقی است، ممکن است «موریس‌گست» (۱۲) اثر «هنری هنـدل ریچاردسون» (۱۳) را بآسانی جزء ده‌رمان عالی بداند، و یا یکی از اهالی «فایو تاونز (۱٤)» که‌از صداقت آرنولدبنت (۱٥) در توصیف خصوصیات روحی و اخلاقی همشهریهای خود خوشحال شده است، در لیست خود «داستان زوجه های پیر» (۱٦) او را قرار دهد. هردوی اینهـا، رمانهای خوبی هستند، ولی فکر نمیکنم که یك قضاوت خالی از غرض، هیچیك آنها را در میان ده رمان عالی جا بدهد. ملیت خواننده، ببعضی از کتابها،

---

1 - Tom Jones 2- Pride and prejudice 3 - The Red and the black 4 - Old man Goriot 5 - David Copperfield
6 - Wuthering Heights 7 - Madame Bovary 8 - Moby Dick 9- War and Peace 10 - The Brothers Karamazov
11 - Theme 12- Maurice Guest
13- Henry Handel Richardson 14 - Five Towns
15 - Arnold Bennett 16 - The Old wives' Tale

جاذبه و گیرائی میدهد ، و همین جاذبه ، خواننده را متمایل میسازد که برای این کتابها برتری و مزیتی بیش از آنچه همه قبول خواهند داشت ، قائل شود . بعنوان مثال، فکرمیکنم هرفرانسوی‌تحصیلکرده‌ای، اگر بخواهد چنین لیستی که من تهیه کرده ام فراهم کند ، رمان «شاهزاده خانم‌کلو» (۱) اثر «بانو لافایت» (۲) را وارد این لیست خواهد کرد ، و کار درستی هم میکند . برای اینکه این کتاب مزایای مهمی دارد : اولین رمانیست که با استفاده از اصول روانشناسی نوشته شده است ؛ خود داستان ، مؤثر و رغبت انگیز است ؛ قهرمانها ، خوب و ظریف طراحی شده اند ؛ کتاب ، واضح و روشن نوشته شده و بنحو پسندیده ای مختصر وکوتاه است ؛ درباره یکی از حالتهای جامعه بحث میکند که در فرانسه هر شاگرد مدرسه ای آنرا خوب میشناسد ؛ محیط اخلاقی و معنوی حکایت ، برای هر محصل فرانسوی بنا بمطالعاتی که در آثار «کرنی» (۳) و «راسین» (٤) دارد ، مانوس و آشناست ؛ داستان ، فریبندگی خاصی دارد که ناشی از وابستگی آن بدرخشانترین دوره تاریخ فرانسه است ؛ و اثر با ارزشی است که به ذخائر عصر طلائی ادبیات فرانسه افزوده شده‌است؛

با همه اینها ،ممکن است قهرمانان کتاب در نظر خواننده انگلیسی یا آمریکائی ، کاملا چوبی و بی‌جان جلوه کنند ؛ رفتارشان غیر طبیعی باشد و احساسی که در باره شرف و آبرو دارند ، توجهی که بشأن و مقام خود میکنند ، کمی مضحك بنظر رسد . نمیگویم‌که خوانندگان انگلیسی و آمریکائی این رمان حق دارند که اینطور فکر کنند ، ولی وقتی اینطور فکر کردند، این کتاب را هرگز در میان ده رمان عالی جهان نخواهند گذاشت .

فکر میکنم دلیل اصلی اختلاف عقیده بزرگی که درباره‌ارزشها ومزایای مخصوص رمانها وجود دارد ، ناشی از این واقعیت باشد که اصولا «رمان» ، یك «قالب»ناقص است . هیچ رمانی «کامل» نیست . از این ده رمانی که من انتخاب کرده ام . حتی یکی را هم پیدا نمیکنید که از جهت خاصی ، نتوانید بآن ایراد بگیرید و این همان کاریست که قصد دارم وقتی بنوشتن مقدمه برای هریك از آنها میرسم ، بکنم. برای اینکه هیچ نا خدمتی به خواننده ، بزرگتر از تحسین و تمجید بیجائی نیست که گاهی از بعضی کتابها میشود ، کتابهائی که معمولا بعنوان آثار «کلاسیك» پذیرفته شده اند .

خواننده ، کتاب را میخواند و میبیند که وقوع فلان حادثه ، بسیار نا محتمل است ، فلان قهرمان کتاب غیر واقعی است ، فلان توصیف آن خسته کننده‌است. اگر خواننده آدم تند خوئی باشد ، فریاد میکشد : منتقدینی که میگویند این‌کتاب ، شاهکار است ، یك مشت‌احمق اند ، و اگر مزاج معتدلی داشته باشد ، خود را سرزنش خواهد کرد وفکر میکندکه مطالب کتاب بالا تر از قدرت فهم اوست وبرای او نوشته نشده است . اما اگر آدم لجوج و پی‌گیری باشد ، مطالعه کتاب را با دقت ومراقبت ، ولی بدون کسب لذت ، ادامه خواهد داد .

اما ، یك رمان را باید «با» لذت خواند اگر رمان بخواننده لذت ندهد ، بی‌ارزش است . با این حساب ، هر خواننده ای خودش بهترین منتقد اثریست که دارد میخواند ، برای اینکه فقط خود او میداند که از چه چیز کتاب لذت میبرد و از چه چیز آن ، لذت‌نمیبرد .در خواندن داستان، هیچ قید و الزامی وجود ندارد . منتقد ، از این لحاظ میتواند مفید باشد که بگوید بعقیده او (واین یك شرط مهم است) ارزشها و مزایای رمانی که معمولا یك اثر بزرگ شناخته شده کدام است و نقائص آن کدام . ولی قبل از هر چیز ، باید خواننده را آگاه ساخت که از رمان نباید توقع «کمال» داشته باشد و این نکته‌ایست که قبلا هم گفته ام .

پیش از آنکه در اینباره بیشتر صحبت کنم ، میخواهم راجع‌بخوانندگان داستانها، مطلبی بگویم .

دنباله دارد

1 - La Princesse de Cleves 2 - Madame de Lafayette
3 - Corneille 4 - Racine

فرهنگ ادبیات جهان



۱

تدوین، ترجمه و تنظیم:
همایون نوراحمر

● **الفبای زیبائی شناسی** (۱۹۲۷)
رجوع شود به ABC OF AESTHETICS' THe APPRECIATION, POETRY AND PROSE (۱۹٤۷)

رابرت امت‌شروود
Robert Emmet Sherwood

این نویسندهٔ آمریکائی که نمایشنامه‌هایش منعکس کنندهٔ افکار گوناگون و متضاد جامعهٔ اوست، درسال ۱۹۱۷ دانشگاه هاروارد رابه قصد پیوستن به‌قوای **کانادائی** ترك گفت و به‌جبهه فرانسه رفت و در آن‌جا بود که زخم برداشت از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۸ در**نیویورك** سردبیری مجلهٔ **لایف** رابرعهده داشت.

اولین نمایشنامهٔ اوکه جنبهٔ تاریخی داشت، به‌نام **جاده‌ای که به‌رم می‌رود** بـه‌سال ۱۹۲۷ منتشر شد.

آثار بسیار مهم او عبارت است از:

● **جنگل متحجر**
Pertified Forest [۱۹۳۵]

● **خوشی آدم ابله**
Idiot's Delight
[برندهٔ جایزهٔ پولتیزر ۱۹۳۶]

● **آبه «لینکلن» در «ایلونویز»** (۱۹۳۸)
ABBE LINCOLN IN ILLINOIS
اثررابرت ا. شروود Robert E. Sherwood

این نمایشنامه که موفق به اخذ جایزهٔ ادبی **پولیتزر** شده است، سند معتبری‌است از زندگی تاریخی **لینکلن**، از زمانی که به شغل انبارداری مشغول بوده تا زمانی‌که به‌وکالت و سپس به ریاست جمهوری ممالك متحدهٔ‌آمریکا می‌رسد ... درآغاز مرد جوان دستورزبان و علم عروض را نزد **منتورگراهام** (Mentor Graham) فرا می‌گیرد؛ و درحالی‌که ازعشق **ان‌روت‌لج** Ann Rutledge زن خود ــ الهام گرفته است، براثر تشویق **نینیان ادواردز** Ninians Edwards برادرزاده خود **وجوشواسپید** Joshua Speed کوشش می‌کند تا وارد پارلمان آمریکا گردد. پس‌از مصیبت بیماری و مرگ **آن**، برادرزنش **ادواردز**، وی را به خواهر زن خود **ماری‌تاد** Mary Todb معرفی می‌کند. **ماری** به‌استعداد **لینکلن** پی‌برده، با

● **آبه‌لینکلن در ایلی‌نویز** [برندهٔ جایزهٔ پولتیزر ۱۹۳۹]
● **درآن جا شبی نخواهد بود** [برندهٔ جایزهٔ بولتیزر ۱۹٤۱]
● **«روزولت » و«هاپکینز»** [برندهٔ جایزهٔ بولتیزر ۱۹٤۹]
● **بهترین سال‌های زندگی ما** [که فیلم آن موفق به‌اخذ جایزه اسکار ۱۹٤٦ شده]

مهارت می‌کوشد وی را وادار به‌ازدواج باخود کند . **لینکلن** که به‌شدت تحت‌تأثیر جاه‌طلبی **ماری** و صمیمیت و رفاقت دوست‌حقوق‌دار خود **بیلی‌هرندان** **Billy Herndon** قرارگرفته است ، جداً وارد سیاست می‌شود. برضد **استیفن داگلاس** **Stephen Douglas** به مبارزه برمی‌خیزد ، و سرانجام به ریاست جمهوری آمریکا نایل می‌آید .

لودویك هاله وی
Ludovic Halévy
[۱۸۳٤ - ۱۹۰۸]

نویسندهٔ فرانسوی درخانوادئی دانشمند به دنیا آمد . پدر و عمویش هر دو نویسنده بودند . **لودویك** در هیجده سالگی وارد خدمات کشوری شد و چندی بعد به سال۱۸٦٥ از کار گوشه گرفت . آثاراو را می‌باید به سه دسته‌تقسیم کرد . اپرت ، فارس و کمدی. مهمترین کار های او در این زمینه هلن زیبا [۱۸٦٤]**پریشول** [۱۸٦۸] **آقا وخانم «کاردینال»** و **کاردینال های کوچك** است‌که باتفاق مولفان دیگر تهیه کرده است . وی دو رمان معروف **نیز به نام کریکت** Criquette و **آبه‌کنستانتین** نگاشته

● **آبه کنستانتین** **ABBÉ CONSTANTIN, THE**
اثر : **لودویك‌هالوی** **Ludovic Halevy**

ملك بزرگ **لانگوال** **Longuval** شامل‌قصر و متعلقات آن [دو مزرعهٔ بزرگ و یك‌جنگل] برای فروش به مزایده گذاشته شده است . **آبه‌کنستانتین** کشیش مهربان و فداکاردهکده، ازاین جهت که یك میلیونر آمریکائی تمام مایملك را خریداری کرده است ، پریشان و مضطرب به‌نظر می‌رسد . درآن‌لحظه که قصد دارد پشت میز شام سادهٔ خود نشسته با پسر خوانده‌اش **جین‌رنواد** **Jane Renawd** – پسر پزشك‌متوفای‌دهکده– مشغول‌صرف‌غذاشود ، دونفر زن که تازه با قطار از پاریس‌رسیده‌اند خصمانه وارد خانهٔ وی می‌شوند و بعد ..

دراین کتاب نکته های جالبی نیز آمده است . ازجمله : « اولین قدم در راه بدست آوردن پول و ثروت ، احتیاج بدان است » ، « تنها شاهان فرانسه‌اند که دیگر در فرانسه زندگی نمی‌کنند » و نیز « عشق و آرامش به‌ندرت درقلبی اجتماع می‌کنند ».

این کتاب برای اولین بار درسال ۱۸۸۲ انتشار یافت تابه‌حال متجاوز از یك صدو پنجاه بار تجدید چاپ شده و مطالعه آن هنوز باعث نشاط خاطر اکثریت مردم فرانسه و ممالك انگلیسی‌زبان میگردد .



سروالتر اسکات
Sir Walter SCOTT
[۱۷۷۱ – ۱۸۳۲]

شاعر و داستان پردازانگلیسی است که از ده‌سالگی به‌سرودن شعر پرداخت و تحصیلات خود را در مدرسه عالی **ادنبورگ** ادامه داد.

در مدرسه به زبان فرانسه تسلط پیدا کرد و همین امر باعث شد که به خواندن داستانهای نویسندگان‌فرانسوی رغبتی یابد.

اسکات یکی از نویسندگان برجستهٔ دورهٔرمانتیك‌انگلستان است که رمان نویسی را به جرگه ادبیات راه ورود داد.

آثار مهم او عبارتند از: **مارمیون** Marmion [منظومه ۱۸۰۸] **زن دریاچه** The Lady of the Lake (۱۸۱۱) ، **راکبی** (۱۸۱۳) و آقای جزایر [۱۸۱۵].

از داستان های او نیزمیتوان The Bridal of Triermain Guy Mannerins, **«دشت واترلو»** **«عتیقه‌شناس»** **«داستان هائی از مالك من»** **«ایوانهو»** و «راهب» را نام برد.

● راهب کل [۱۸۲۰]
ABBOT, THE
از **سروالتر اسکات**

این کتاب دنبالهٔ داستان صومعه The Monastery است: با این تفاوت که احساس و هیجان بیشتری در آن دیده می‌شود. زمان وقوع این داستان، سال ۱۵۶۷ تا ۱۵٦٨ است یعنی زمانی که **شکسپیر** طفل سه ساله ای بیش نیست و **الیزابت** تازه به سلطنت انگلستان رسیده است. حادثه‌داستان، در قصر **آوه نل** Avenel روی می‌دهد **کوئین ماری** (Mary Queen) ملکهٔ **اسکاتلند**، در شمال **ادنبورگ** (Edinburgh) در قصر **لچ له ون** Lechleven محبوس است. در این داستان، **هلبرت گلن دینیگ** Helbert Glendinning، راهب کل، مانند برادرش **ادوارد**، شخصیت جالبی ارائه می‌دهد.

اساس داستان برروی تیره بختی ملکه **اسکاتلند** گذاشته شده است و استخوان‌بندی یك داستان تاریخی را دارد. قسمت جالب داستان وقتی‌است که ملکه **ماری**، استعفا نامهٔ خود را بنا به اصرار نمایندگان؛ **لیندسی** و **روت هاون** امضاء می‌کند. این، صحنه ئی است که تنها یك نقاش، یا یك تاریخ نویس بزرگ می‌تواند بدین صورت به وجود آورد.

● ابراهیم و اسحق [قرن پانزدهم]
ABRAHAM AND ISAAC

این نمایشنامه معجزه ی قرن وسطی، بر اساس داستانی از کتاب مقدس [قربانی کردن **اسحق**] بنا شده‌است. دراین نمایشنامه، کشمکش ومجادله احساسات در پدر و پسر با مهارت تمام نقاشی شده است. **ابراهیم**، میان دو احساس یا عشق گرفتار آمده است: از طرفی کوششی از خود نشان می دهد تا تسلیم و اطاعت در برابر اراده خداوند را

نمایان سازد و از طرف دیگر عشق به فرزند تردید و دودلی در اوایجاد می‌کند . **اسحق** نیز از یك طرف بر جان خویش بیمناك است و از طرف دیگر میل دارد به اوامر پدر گردن نهد . لحظهٔ هیجان انگیز داستان ، آن جا است که **ابراهیم** ، چاقوی خود را بلند کرده آمادهٔ فرود آوردن است .

در این موقع معجزه ئی رخ می‌دهد . فرشته ای ظاهر شده در حالی که قوچی را با خود آورده است از جانب خداوند به **ابراهیم** فرمان می‌دهد که آن را به جای **اسحق** قربان کند .

این نمایشنامه[که بهتر است آ ن‌را تعزیه بخوانیم] بهترین‌نمونه آثار مشابه خود شناخته شده و از جهت ایجاد و شهره و اضطراب ، شاهکاری به حساب می‌آید .

کارل سندبرگ
Garl Sandburg

[– ۱۸۷۸]

به سال ۱۸۷۸ در **ایلنویز گالسبورگ** درخانواده‌ئی‌سوئدی که به آمریکا مهاجرت کرده بودند تولد یافت و خود او نیز دوران جوانی را درعسرت بسیار سپری کرد . تا بیست سالگی کارگر مزارع یا مهمان خانه‌ها بودوپس ازآن که‌هشت ماه در ارتش آمریکا خدمت نظام اجباری خود را انجام داد، توانست دورهٔ دانشگاه را به انجام رساند . بعد ها حزب **سوسیال دمکرات** را در **میلوکی** بنیان گذاشت و پس از آن در **شیکاگو** به روزنامه نگاری پرداخت و به سردبیری‌نشریهٔ **شیکاگو تریبون** نائل آمد .

● آبراهام لینکلن (۳۹ – ۱۹۲٦)
ABRAHAM LINCOLN

اثر **کارل سند برگ**



این بیوگرافی پرحجم که روی هم‌رفته مشتمل بر ٦ جلد است ، به دو قسمت اصلی تقسیم می شود .

قسمت اول [در ۲ جلد] شامل زندگانی لینکلن است از بدو تولد تا عزیمت وی به **اسپرینگ فیلد** برای احراز مقام ریاست

نخستین اشعار وی به سال ۱۹۱٤ در مجلهٔ جدید **پوئتری** انتشار یافت . احساس‌شفقت نسبت به واماندگان جامعه و دلسوزی نسبت به طبقات محروم ، مشخصهٔ اصلی آثار شاعرانهٔ اوست .

سندبرگ در برج عاج شاعران پیشین زندگی نمی‌کند ؛ وزبان قاطع و برندهٔ او باعث شد که مردم باولع بسیار اشعارش را طلب کنند . منبع الهامات او، دست های پرگره ، چهرهای آفتاب سوخته ، دود کارخانه ها و همهمهٔ کاباره هاست و می‌توان گفت که **کار** و **انسان** محور اصلی شعر او را تشکیل می‌دهد .

از آثار **سندبرگ** ـ که بارها به دریافت‌جوائزمتعددی توفیق یافته‌است، می‌توان‌مجموعه‌های **دود و پولاد** (۱۹۲۰) و **اشعار شیکاگو** (۱۹۱۵) را نام برد و در میان سایر آثارش می‌توان به داستان های **روتاباگا** ـ (۱۹۲۲) و **راه شرق** (۱۹۳۰) را برشمرد .

اما شهرت او ، بادو منظومه **آبراهام لینکلن‌و‌آبه‌لینکلن‌بیدار می‌شود** به اوج خود رسید .

جمهوری دول متحده آمریکا . این قسمت مخصوصا به خاطر شرح مبسوطی که دارد قابل اهمیت است .

قسمت دوم [در چهار جلد] مشتمل است بر شرح سالهای جنگ (۱۹۳۹) . این قسمت از داستان را در واقع باید **یك تاریخ رزمی** محسوب داشت تا یك بیوگرافی . بخش مزبور که شرح جزئیات می‌کند ، سند تاریخی معتبری است از دورهٔ ریاست جمهوری **لینکلن** [از ۱۸٦۱ ، تا تشییع جنازهٔ او در ۱۸٦٥] . سخن رانی ها ، نامه ها ، قصص و بذله گوئی های وی ، همه در این بخش گرد آمده است . شخصیت های اعضای کابینه نیز در این کتاب بخوبی تشریح شده ، نیز از نمایندگان ، سناتورها ، شخصیت های نظامی، و سایر اشخاص برجسته به طور وضوح گفتگو به میان آمده‌است . از تمام این‌مجلدات، تصویر واحدی استخراج می‌شود که باید آن را کاملا باوجود **آبراهام لینکلن** منطبق دانست. از محسنات این کتاب ، به کار نرفتن مبالغه و بزرگ گوئی بی‌جا در مواد آن است .

قسمت دوم داستان که شرح **سال های جنگ** The War Years است ، در سال ۱۹٤۰ به اخذ جایزه ادبی پولیتزر [در رشته تاریخ آمریکا] موفق شده است .

● **آبراهام لینکلن ، پسر بچه روستائی**
ABRAHAM LINCOLN THE BACKWOOD BOY (۱۸۸۳)
به : **الگر ، هراثیو** **ALGER HORATHIO** مراجعه شود .

● **«ابسالوم» و «اکیتوفل»**
ABSALOM AND ACHITOPHEL
هجو نامه‌ای‌منظومی است از**جان‌درایدن** John Dryden که در نوامبر سال ۱٦۸۱

جان درایدن
John Dryden
[۱۷۰۰ – ۱٦۳۱]
از دوران جوانی این شاعر اطلاعات زیادی در دست‌نیست. همین قدرمی‌دانیم‌که دردوازده سالگی به مدرسهٔ وست نیستر رفته به سال ۱٦۵٤ موفق به اخذ درجهٔ لیسانس شده است .

ابتدا اشعاری پیچیده و دشوار و فلسفی نظیر اشعار **دون** و **کلولند** می‌سرود اما با منظومه ای که در مرگ **کرامول** ساخت خود را شاعری مدیحه سرا معرفی کرد .

آثار مهم این شاعر عبارتند از : **دلاور جسور** The wild Gallant[۱٦٦۳]،**پیروزی عشق** Love Triumphant [۱٦۹٤] ،**فتح غرناطه** Conquest of Granada [۱۷۷] و **دون سباستین** Don Sebastian [۱٦۸۹] .

انتشار یافته و قسمت دوم آن با همکاری **نام تیت** Nehum Tate [۱۷۱۵ – ۱٦۵۲] به رشته ی نظم در آمده است [۱٦۸۲] . این منظومه بنا به‌خواهش **«چارلز» دوم** در تقویت هیئ تسلطنتی بر علیه‌دسیسه ها و توطئه‌های اعضاء حزب آزادیخواه انگلیس Whigs سروده شده است . این حزب تحت راهبری **آنتونی اشلی** Anthony **ارل شافتسبری** E. Shoftesbury [۱٦۸۳ – ۱٦۰۲] می‌کوشید تا **جیمز** James **دوك آف یورك** Duke york را به دلیل داشتن مذهب کاتولیك رومی خلع کرده ، جانشینی او را به فرزند غیر مشروع **جیمز** ، یعنی به **دوك‌آف مانموت** Duke of monmouth انتقال دهد . برای رسیدن به این منظور ، تصمیم می‌گیرند **جیمز** را کشته برادرش را به سلطنت برسانند . با آن که دقت و نظارت شدیدی از طرف دولت اعمال می‌گردد ، باز توطئه کنندگان موفق می‌شوند که **جیمز** را از سلطنت خلع کرده **مانموت** را به جای او به تخت بنشانند . اما **چارلز** در این مورد از خود عکس العملی نشان می‌دهد ؛ بدین نحو که **ارل شافتسبری** را از کار برکنارکرده و **جیمز** را فرا می خواند و حزب محافظه کار را تقویت می‌کند . با این کیفیت ، **درایدن** داستان خود را برشته ی نظم در می‌آورد . طرفداران **مانموت** و شاه ، در این منظومه با تغییر مختصری در نام آنها ظاهر شده ، داستان را جلوه ای خاص می‌بخشند . **درایدن** خصوصادر شرح **اکیتوفل** **[ارل‌سافتسبری]** و **زیمری** [دوك‌آف‌باکینگهام] قدرت فوق‌العاده ئی از خود نشان می‌دهد .

این منظومه با خطابه ئی بزرگ از جانب **دیوید «چارلز» دوم** در دفاع ازحق‌و امتیازات خود ، و وعده ئی مبنی براین که اگر **ابسالوم** از کار خود توبه کند وی را مورد عفو قرار دهد ، خاتمه می‌پذیرد .

درایدن ، در قسمت دوم منظومهٔ خود [که شامل ۳۱۰ تا ۵۰۹ سطر است] به هجو دو شاعر رقیب و معاصر خود : **دوئك** و **آگ** می پردازد .

درایدن به عنوان یك شاعر هجو گوی جدلی و مدیحه سرا ، وشعرش به خاطر انجام و زیبائی و قدرت خود ، شهرت بسیار دارد .

● **ابو تلفان** [۱۸۱۵ – ۱۸۶۷]

به **ABU TELEFAN** رجوع شود .

● **از وسط قاره**

ACROSS THE CONTINET

سفر نامه ای است به کوههای **راکی** و **مارمونز** Marmons و اقیانوس آرام [مه تا سپتامبر ۱۸٦۵] . از : **ساموئل باولز**

این کتاب شرحی‌است از طبیعت و منابع مادی ، پیشرفت های‌اجتماعی وصنعتی منطقهٔ وسیع بین رودخانه **میسی‌سی پی** واقیانوس آرام . **ساموئل** در سال۱۸۶۹ تعطیلات تابستانی خود را در کوههای **کولورادو** Colorado می‌گذراند و کتاب دیگری تحت عنوان **سویس آمریکا** The Siwtserland of America می‌نویسد سپس هر دو کتاب را یکی کرده، تجدید نظری در آن به عمل می‌آورد و کتاب مصوری به نام **باختر تازهٔ** ما Our New West ارائه می‌دهد [۱۸۶۹] .

در این کتاب ـ مولف کوشیده است مشاهدات خود را بدون هیچ مبالغه ئی ، همچنانکه دیده است برای خواننده شرح نند . نویسنده سبکی قوی ، بصیرتی‌عمیق ـ احساسی طبیعی و فکری قاطع دارد . و مجموع اینها ، توانسته است او را به عنوان یك «بینندهٔ بی رقیب» معرفی کند .

سموئل باولر
Samuel Bowles
[۱۸۲۶ – ۱۸۷۸]

روزنامه نگار امریکائی است که اکثر اوقات عمر خود را صرف انتشار روزنامه Springfield Republican کرده است .

وی را در شمار آن عده از روزنامه نگاران « مدرن » آورده‌اند که قدرت سبك و برندگی و آزادی بیان مشخصه اصلی کار آن هاست .

باولزاگر چه در جریان‌جنگ های داخلی آمریکا طرفدار احزاب جمهوری بود در کار سیاست روش بی طرفی را اختیار کرد .

میان آثار او از وسط قاره [۱۸۶۵] و سلسله کتاب هائی که غرب آمریکا را شرح‌میکند از همه مشهور تر است .

● آکادمیک ها
ACADEMICS
رجوع شود به **مقالات فلسفی**
Philosophical Essays [اثر **سیسرو**]

● از وسط دشت پهناور میسوری
به **ACROSS THE WIDEMISSOURI**
مراجعه شود .

● عمل ایمان [۱۹٤٦]
به **ACT OF FAITH** مراجعه شود .

ACT OF APOSTIE اعمال حواریون

[در ۹ جلد : ۱۷۹۱ - ۱۷۸۹] جزوات هجو آمیزی است بر ضـد انقلابیون فرانسوی که توسط **پلتیه** (Peltier و چند تن از نویسندگان شاهدوست نوشته شده است .

این جزوات پراست ازجملات طعنه آمیز رهبران انقلاب ، و بخصوص ، تدوین کنندگان قانون اساسی ۱۷۸۹ . نویسنده این رهبران را به بند بازانی شباهت‌داده است که کار خود را روی طناب بسیار نازکی انجام می‌دهند

این مقالات بر همهٔ عقاید جدید ونظرات انقلابی زمان خود حمله برده ، شجاعانه از اصول اشرافی‌وآریستوکراسی حمایت می‌کند.



امتزاج

پیوند واژه‌ها

محمد زهری

اگر برای هر هنرمند ، قائل به تعهدی باشیم ، قبل از هر چیز ، این تعهد همان تکلیف مخلد و جاودانهٔ خلق دریافته های ذهنی است در قالب و صورت بیرونی . تصویر همهٔ آن احساسی که در درون هنرمند می‌جوشد و می خروشد ، محال و ممتنع است و هنرمند دراین نمایش فقط به اشاره‌ای اکتفا می‌کند . او هرگز قادر نیست که همهٔ آن صورتهای شکوهمند و بالغ و پروردهٔ ضمیرخویش را انتقال و سرایت دهد . دراین هنگام هنرمند به جهانگشائی می‌ماند که به تسخیر سرزمینهای پهناور وگسترده‌ای می‌رود ؛ هرچه دامنهٔ فتوحاتش وسیع‌تر باشد ، کامیاب تر و موفق‌تر است . اما هیچکس به این فتح کامل نائل نیامده است . این ضعف در اقرار همهٔ شهسواران میدان هنر عیان است .

برای بنای کاخ هرهنری ازانواع هنر های زیبا ، به سنگ‌و خشت و مصالح خاصی نیاز است . همانطور که موزیک به لحن ، و نقاشی به رنگ و خط محتاج است ، در ادبیات هم به لغت نیازمندیم .

کلمه ، اصلا علامت و نشانه‌ای حامل معنی است . اماصورت

ظاهر آن نیز حائز اهمیتی است . در ادبیات منثور فقط با ارزش معنوی الفاظ سر و کار هست .

اگرچه شعرهم ازمقولهٔ ادبیات است . اما از جهتی در کار آن ظرافت و دقت بیشتری ملحوظ است . در رسالهٔ «جمع‌مختصر» تعریفی از شعر آمده است که : «شعر از روی اصطلاح کلامیست موزون ومقفی ومخیل» [رسالهٔ جمع‌مختصر ـ تالیف وحیدتبریزی ـ چاپ مسکو ـ ص ۳٤] و به اختلاف عبارت چنین سخنی در کتب و رسالات همهٔ سخن سنجان قدیم وارد شده است . امروزه ممکن است گروهی ازما با «موزون» بودن یا «مقفی» بودن یا حتی «مخیل» بودن شعر مخالفتی داشته و با صاحب قابوسنامه متفق‌القول‌باشیم که : «غلغلی باید که بود اندر شعر تا مردم را خوش آید» . اما جملگی در یك امر متحدیم که شعر زبان ظریف و دقیقی دارد . ظاهرا در شعر ساز و برگی جز لفظ وجود ندارد ولی در این رشتهٔ از هنر علاوه برارج نهادن به قیمت کلمه از بابت معنا ، مسالهٔ صوت‌وآهنگ کلمه نیز مورد عنایت قرار می‌گیرد ، ضمناً شاعر ، گوشنوازی هر کلمه را درموقعیت میان دو کلمه قبل و بعد خود می سنجند تا به توجیه قدما اسیر «تنافر» نگردد .

شاعر مانند منبت‌کاری است که مصالح کارش ، کلمات خاصی است که در کنار هم جا می‌اندازد و تناسب را محفوظ می دارد و تصویر ذهنی خود را نمایش میدهد .

شاعر رومی **هوراس** در فن شعر می‌گوید : «کلمات را باید با دقت برگزید و با مهارت در شعر جای داد» .

در این قول به دو نکته توجه داده شده است : یکی دقت در انتخاب واژه و دیگر مهارت در جای دادن کلمه .

اغلب برای یك معنی در هرزبانی چند واژه وجود دارد که یا پوشش استعاری آن یا نزدیکی با معنای اصلی ، آنرا در طراز یك معنا قرارداده است . شاعر دراین وقت باید زمینهٔ اصلی کار خودرا دریابد و متناسب با آن به انتخاب واژه‌ای برازنده در میان واژه‌های هم معنی بپردازد . دراینجاست که شگرد شاعری نهفته است وشاعر خوب کسی است‌که بهتر بتواند مصالح کار خود را انتخاب کند . یك مضمون واحد را دو شاعر بکار می‌گیرند ، اما هرکدام درانتخاب کلمه موفق‌تر باشند ، سکهٔ آن معنی را بنام خود می زنند . **سلمان** می گوید :

رندی و عاشقی وقلاشی
هیچ شك نیست که در ما همه هست

و **حافظ** بهمین مضمون میسراید :

عاشق و رند ونظر بازم ومی‌گویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

اما بیت **حافظ** بیشتر در افواه خواص و عوام افتاده زیرا **حافظ** در انتخاب لفظ قویدست‌تر بوده ست .

ذبیح بهروز برای نشان دادن همین نکته ، با معانی غزلی‌از **حافظ** ، خود غزلی ساخته است . **حافظ** گفته بود :

در اندرون‌من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم او در فغان و درغوغاست

و **بهروز** گفته است :

« درجوف دل خسته نمی‌دانم کیست
من خامشم وهمی کنداوغوغا »

و **ارسطو** در کتاب هنر شاعری می‌گوید : در این مصراع «ولی اکنون آن کس که کوتاه و ناتوان و زشترو است ـ مرا...» کلمات عامیانه بگذاریم و بگوئیم : «ولی اکنون آن کس که کوچولو و ریغو و بی قیافه است مرا...» تفاوت بزرگی را موجب می‌شویم .

اصولا زندگی و دانش و تخصص هرکسی لغات خاصی را در دسترس او قرار می‌دهد . اغلب‌اگر فهم‌پاره‌ای از اشعارپیشینیان امروزه برای ما دشوار است ، بخاطر اینست که اینك دانش آن‌روزی یا طرز زیست خاص آنان را دراختیار نداریم تا با معرفت برآن‌شعر را فهم کنیم .

سعدی که یك عمر شعر خودرا «در ره زهد وطامات وپند» و زمینه های غنائی بکار برده بود ، بخاطر خرده‌گیری «پراکنده‌گوئی» بساختن منظومه‌ای حماسی می پردازد :

مرا در صفاهان یکی‌یار بود
که جنگاور وشوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب
بر آتش دل خصم از اوچون کباب ...

مشت نمونهٔ خروار است . **سعدی** با الفاظ غنائی ، بکار پرداختن حماسه می پردازد و در می ماند . زیرا ممارستی در شیوهٔ دیگر داشته است .

مختصر اینکه لغت ، تنها وسیلهٔ بیان اغراض شاعر است‌و شاعر در انتخاب آن باید کمال دقت و وسواس را به خرج دهد ،

وگرنه شعرش از اثرخالی می ماند . من در شعر خود این توجه را دارم . شعر **گلایه** می تواند نمودار عنایت خاص‌من بانتخاب لفظ‌باشد:

گلایه

هرحکایتی شکایتی است
قصه‌ای زغصه‌ایست
از غروب آشتی کنایتی است
نه دگر کبوتر دلی که پرزند
در هوای پاك و روشن نوید
خو گرفته با غبار راه
دیدهٔ سپیده
سینهٔ سیاه
هردریچه‌ای که باز می شود
از شکاف آن
دست استغاثه‌ای دراز می‌شود
هرترانه ای که ساز می شود
نالهٔ نیاز می شود
با خمیر لحظه های بی درنگمان
مایهٔ گلایه ایست
آفتاب و ماهتاب
آفریدگار سایه‌ایست

●

ای شکوفه های خرم بهار !
خسته‌ایم
بسته‌ایم
تا درین خزان جاودان نشسته‌ایم
ای ستاره های آسمان پاك !
مانده‌ایم
رانده‌ایم
تابخاك تیره دل نشانده‌ایم
گوش ما پر از دریغ روزگار
خود چوروسپی درانتظار سنگسار
هرحکایتی شکایتی است
قصه‌ای ز غصه‌ای است
از غروب آشتی کنایتی است

نجوا

هردل آونگی ست ،
در اثیر خویشتن حیران .

هرنگاه آئینهٔ دردی‌ست ،
هرنگاه گرم ،
هرنگاه سرد .

هرلب آوائی ست .
هرسلوك تند یا آرام، رویائی‌ست.

بهمن فرسی

غروب آفتاب

**رودخانه در زیر آسمان به خواب می رود .
سایه ها را تنگ ، به آغوش مي فشرد .
هلال ماه در آسمان پرتوی نمی‌افشاند
ودر تابش دیرگاه ، در آسمان مغرب
رنگ زرینش به خاکستری می‌گراید
اکنون چکاوك ، شادی باز نهاده است و با من
در مرگ روز سوگوار است .
در آن زمان که در جنوب ، نخستین ستارهٔ رنگ باخته
چهرهٔ سیمگونه‌اش را به جانب شب باز می‌گرداند .
و در آن دوردست ، ازمیان آسمانی که به خاکستری مي‌گراید
به ماه لبخند می زند ؛
و روز ، تاج سیه بر سر نهاده
ردای مشکین خویش مي تکاند ،
از جانب شهر ، نجوا های آرامي به گوش می آید .**

پل لارنس دانبر
[شاعر سیاهپوست آمریکائی]
ترجمه حسن فیاد

شبانه

اکنون ، دیگر باره شبی گذشت .
به نرمی از بر من گذشت با تمامی لحظه هایش .

چونان باکرهٔ عشقی که با همهٔ انحنا های تنش
از موی تا به ناخن تن به نوازش دستی گرم رها کند ،
بانوی دراز گیسو را
در برکه‌ئی که یك دم از گردش ماهی خواب آشفته نشد
غوطه دادم .

به معشوقي مي مانست ، چراکه با احساسی از شرم
در او خیره مانده بودم .
از روشنائی گریزان بود
گفتم سحرگاهان در برابر آفتابش بخواهم دید
و چراغ را کشتم .

چندان که آفتاب برآمد
چنانچون شبنمی پریده بود !

آذرماه چهل

ا. بامداد

داربست

من‌داربست گوشهٔ این باغ بی‌گلم
ای نو دمیده تاك
از جنگل بزرگم و درایـن زمین سخت
بنشسته‌ام بخاك

در خون من هنوز
شور ز نو شکفتن و جوش جوانه نیست
بنگر که در شکاف دلم ازهوس‌تهی
سبزینه‌ای،گلی‌که‌برآردزبانه،نیست

اما چه برگها
در جنگل نهفته جان باد میخورد
اما چه مرغها
ازشاخسار خاطره پرواز میکنند :

بذری دگربسینهٔ این دشت کاشتن
طرحی دگربباغ بهاران نگاشتن
در راهگذار غارت طوفان ریشه‌کن
پیوند داشتن
رفتن ولی بلب ،
لبخند داشتن

بردار سر ز خاك
ای نازنین نهال
برباز‌وان من بنه آن ساقهای ترد
آن میوه های کال

در پنجه های بستهٔ تو این درنگ چیست؟
گاه درنگ نیست .
پیش آی و باز شو
بردست من بایست
بر دوش من بمان
همبسته با شکسته دل پرنیازشو

در گردنم بپیچ
بر پیکرم بتاب
بالا بگیر و برشوودربام نیمروز
پرکن بجام سبز، می ازخون‌آفتاب

باشد بروزگاری- ازعهدمانه‌دور-
بینم بسایبان توخورشید باده را
بینم بپایکوبی مستانه و سرود
انبوه خستگان غم از دل نهاده را .

سیاووش کسرائی
خرداد ماه ۱۳٤۰

تسلسل

من آن پائیزه برگم رنگ در رنگ
که با دم می برد فرسنگ فرسنگ
به هر دوری بهاری می کنم طی
گهی آبم ، گهی نارم ، گهی سنگ

«رویا»

انتظار

من و ظهر کویر و انتظاری
ز پای عابری شوق گذاری
صدائی دور و ، در پیش نگاهم
گریز جاده و گرد سواری

محمود کیانوش

دره خوشبخت

یك بهشت واقعی دردامن هیمالایا

دوران نزاع و کشمکش هند و پاکستان برسر تقسیم کشمیر درسالهای ۱۹۴۸-۱۹۴۷ و بوجود آمدن دولت اسلامی پاکستان خاطرات تلخی را برای مردم ایالت کشمیر زنده میسازد ، اقامت پنجساله من در هندوستان مقارن دوران قبل و بعد از استقلال هندوستان بود ، من ناظر نتایج سودمند اقدامات ملت هندوستان در نقاط شمالی اینکشور بودم و میدیدم که تا چه اندازه دولت هند برای بهبود اوضاع اقتصادی و اجتماعی مردم آنسامان و آشنا ساختن آنان بمظاهر تمدن امروزی جدو جهد و کوشش میکرد ؛ این منطقه از شمال هندوستانرا میتوان بیگمان بهشت سیاحان جهان دانست ، مسافرت باین نواحی از دهلی‌نو با هواپیما بسیار آسانست ، من يك تابستانرا در سریناگار پایتخت کشمیر که در قلب دره خوشبخت و در کنار دریاچه زیبای دال قرار گرفته گذرانیدم ؛ نام با مسمی «دره خوشبخت» از سالهای بسیار قدیم باین ناحیه داده شده و حقا هم لیاقت داشتن چنین نامی را دارد .

سابقاً کشمیر مهمترین ایالت شمالی هندوستان بشمار میرفت ؛ با وجود آنکه قسمت مهمی از سر زمین کشمیرکوهستانی است معذالك دارای یکی ازدشتهای وسیع و بسیار زیبای جهان است ، وسعت این دشت در حدود یکصدوسی در هشتاد کیلومتر و ارتفاع آن از سطح دریا بیش از یکهزار و پانصد متر است ؛ هوای آن در ماههای تیر و مرداد بسیار دلکش و آسمان آن همیشه آبی و شفاف است ؛ منظره کوههای پربرف اطراف ، قلل مرتفع قسمت شمالی هیمالیا و سلسله جبال کوراکورام که نام هندی آن «سراشیبی سیاه» و نام چینی آن «کوه یخ» است بر زیبائی و جلال این دشت سرسبز میافزاید .

سرزمینهای اطراف و ساکنان کوهستان

در مشرق کشمیر منطقه‌ای است بنام لاداخ که پس از تبت یکی از صعب‌العبور‌ترین نقاط جهان و هم‌مرز با تبت است . یکی دیگر از مناطق شمالی کشمیر منطقه بالیستان‌یاتبت کوچك و ایالت سین‌کیانك است که از یکطرف یخ‌بندان و آرام و از طرف‌دیگر به بیابانهای شن منتهی میشود .

بامشاهده این «بام» های مختلف جهان، این قلل پربرف و یخ بندان ، این نقاط صعب‌العبور و عجیب میتوان بواقعیت «سرحدات نا معلوم و نا محدود» پی‌برد .

لاداخ از سال ۱۸۸۵ جزء ایالت کشمیر شده است ، از دره‌های مرتفع این فلات هیمالیارودهای‌پر آب و مهمی مانند ایندو سرچشمه میگیرد ، مرکز لاداخ شهر له است که با وجود وسعت زیاد بیش از ۲۵ هزار نفر جمعیت ندارد ، قسمت مهم ساکنان این شهر بودائی هستند و آداب و رسوم آنان مانند اهالی تبت است و هنوز شیوه چند شوهری (تعدد زوج) در میان آنان رواج دارد ، باین معنی که یکزن در آن واحد میتوان زن چند برادرباشد.

قبایل چادر نشین لاداخ که در دامنه کوه هیمالایا زندگی میکنند دارای مذهب اسلام بوده و در مساجد معروف آن منطقه که زیارتگاه مسلمین اطراف است عبادت



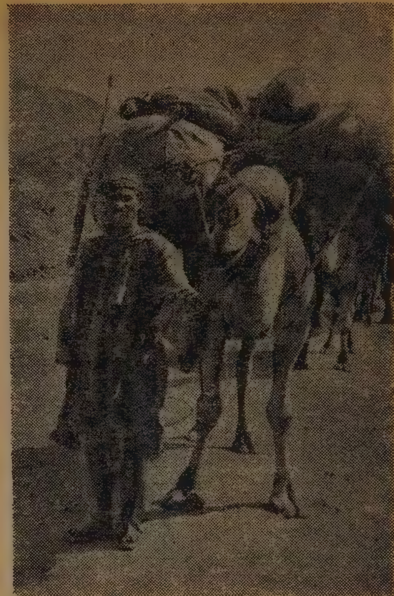
کشمیر در روی نقشه جغرافیا

میکنند . غالب این چادر نشینها بتربیت احشام اشتغال دارند و دامهایشان دردامنه سبز و خرم هیمالایا میچرند . در گردشها و پیاده‌رویهادر کوهها ، بدستجات مختلفی از این چادر نشینان برخورد میکنیم که باالباسهای بلند وعجیب‌وغریب درحرکتند، مردان پیاده میروند ولی زن‌وبچه و آذوقه و چادر خود را بر روی اسبهای کوچك حمل میکنند (این اسبها از نژاد خاص محلی هستند که قدشان بزحمت از یکمتر تجاوز میکند) ، در فصول خوب اشیاء و لوازم زندگی خود را در تورهای بزرگی که با طنابهای کلفت بافته شده قرار میدهند ، زنان‌و کودکان جواهرات سنگینی از نقره که دارائی فامیلی آنانست زیب دست و گردن خود میکنند ، بعضی از زنها با وجود لباسهای مضحك و عجیب‌وغریب زیبائی خاصی دارند ، بخصوص دارای چشمان جذابی هستند .

تنگه معروف خیبر

کشمیر از طرف شمال با افغانستان هم‌مرز است در مغرب آن منطقه کوهستانی واقعشده که قبل از استقلال هندوستان بیطرف‌وبنام «ایالت سرحدی شمال غرب» معروف بود ، ساکنین این ایالت از قبایل یاغی پشتون هستند که پس از جنگهای متمادی و خونینی با نیروهای انگلیس تا حدی سر تسلیم فرود آوردند ، درجنگهای استقلال ، جنگجویان بسیار با شهامت و دلیری از میان این قبیله برخاستند که‌از بین آنها میتوان غفارخان معروف را نام برد که گاندی شمال لقب یافت .

نژاد و عادات و سنن این قبایل افغانی است بهمین مناسبت زیر بار رفراندوم سال ۱۹۴۷ هندوستان مبنی بر ضمیمه شدن این ایالت بپاکستا ننرفتند ، دست بشورش خونینی زدند و حکومت خود مختاری در تیراه که نزدیك رودخانه خیبر



یك‌کاروان شتر درتنگه خیبر طول این کاروانها گاهی بچندکیلومتر می‌رسد .

واقع است تشکیل دادند ، ولی اکنون در این‌نواحی آرامش نسبی حکمفرما است، تا آنجا که ملکه انگلستان و همسرش در بازدید اخیر خود از پاکستان از این‌تنگه نیز دیدن کردند .

از نظر اقتصادی هنوز میان پاکستان‌و افغانستان بر سر این تنگه که تنها راه عبور میان ایندو کشور است اختلاف نظر وجود دارد .

در اواخر قرن نوزدهم انگلیسها با مشکلات زیاد یك راه آهن در آن نواحی کشیدند ، یك جاده اتومبیل رو و بموازات آن یك راه مالرو نیـز کشیده شد ، راههای مالرو و اتومبیل‌رو در چندین‌نقطه یکدیگر را قطع میکنند واگردرمحل تقاطع مصادف با عبور یك کاروان شویم مدتها بایستی صبر کرد تا قطار شتران بگذرد ، گاهی طول کاروان‌ها بچند کیلومترمیرسد. ساکنان‌این‌نواحی زندگی بسیار ابتدائی و اولیه دارند و مانند غارنشینهای اعصار گذشته زندگی میکنند .

در این بیابانهای بی آب و علف و یکنواخت یکی دو کاروانسرا وجود دارد که مسافران در آن اطراق میکنند ، من درحدود.٦کیلومتر دراین جاده‌صعب‌العبور سفر کردم ولی جرئت نکردم نه داخل این کاروانسراها بشوم و نه در بازارهای‌کوچك و بدوی آنان چیزی بخرم ، از طرفی احتیاجی نیز پیدا نکردم چون رفت و برگشت تا مرز افغانستان در یکروز امکان پذیر است .

تنگه خیبر معبر بسیار تنگ و تاریکی است که اطراف آنرا کوههای سر بفلك کشیده و نوك‌تیز احاطه کرده و جاده‌پر پیچ و خم و پرفراز و نشیب آن منظره عجیبی دارد ، در اطراف این جاده علامات قبرهای سیك‌ها ، انگلیسی‌ها و قلعه های جنگی بچشم میخورد که خاطره درناك و تاریك تاریخ این تنگه عجیب را زنده نگاه میدارد .

خانه ها و باغهای شناور

سرینا‌گار شهر بسیار آماده و مستعدی برای قبول سیاحان است، دراینشهر برای هر بودجه‌ای‌هتل و مسافرخانه وجوددارد، مسافرتهای‌کوتاه‌بنقاط دیدنی اطراف بطور مرتب دایر است ، مراکز جالبی در کوهها برای هر نوع ورزش مانند تنیس ، گلف ، ماهیگیری و شکار بوجود آمده و کافه‌ها و رستورانهای مجللی برای سرگرمی‌ساکنان و سیاحان وجود دارد .

من هتل داخل شهر را پس از چند روز اقامت برای سکونت در یکی از خانه های قایقی ترك کردم و خانه‌ای روی‌دریاچه‌دال برای خود اجاره کردم ، منزل کوچك من از یك آپارتمان و یك ایوان در جلو که از آن برای جهیدن در آب و یا اسکی‌روی آب استفاده میشد و یك باغچه کوچکی در عقب تشکیل میبافت ، این خانه های شناور مانند منازل قایقی هنگ‌کنگ نزدیك هم قرار دارند ، مستخدمین در یك منزل کوچك روستائی دیگری منزل داشتند که درآنجا آشپزی و پخت و پز میکردند ، در

نفر کارگر در اطاق من بود ، یکی بنام کالکاس پسر صاحب خانه مامور پذیرائی ، و دیگری یك آشپز متصدی تهیه غذا.

بعضی از این خانه های قایقی بسیار لوکس و مجلل بودند که اجاره آنها نیز بحسب زیبائی واهمیت آنها تفاوت داشت، منزل من جمعا چهار اطاق داشت ، یك سالن نسبتاً بزرگ با چند صندلی راحتی ساده با روکش کتانی ، یك اطاق ناهار خوری با صندلیهای چوبی و دو اطاق‌دیگر در انتهای راهرو ، راه عبور سرویس نیز عبارت از یك پل چوبی باریك بود که خانه خدمتکارانرا بمنزل من وصل میکرد، یك درخت چنار بسیار زیبا بر یك‌قسمت از منزل من سایه میانداخت .

این درختان بسیار زیبا هستند و من در هیچ نقطه دیگر چنارهائی باین زیبائی ندیدم ، بطوریکه میگفتند این درختها از زمان پادشاه جهانگیر باین نواحی آورده و غرس شده بود . گیاهان باغات اطراف بسیار زیبا هستند ، قسمت مهم از سطح دریاچه را نیز گلهای آبی پوشانیده ، برگ این گلها بسیار بزرگ است ، بومیها نوعی غذا از گل آن تهیه میکنند که منهم آنرا چشیده‌ام ولی خیلی بیمزه بود .

اهالی کشمیر همچنین ریشه بعضی از گیاهان را مانند مارچوبه میخورند ، من در صورت غذا چیزی جز دانه‌ها و تخم‌گل ندیدم ولی کمتر از این غذاها میخوردم و فقط از دیدن آنها در باغهای زیبا لذت میبردم، ازطرف دیگر انواع و اقسام میوه از قبیل هلو ، زردآلو ، سیب ، گلابی و به بحد وفور در باغات یافت میشد آب و آفتاب وزحمت ومواظبت کشاورزان واقعا اعجاز میکند .

درسرینا‌گارزیباترین‌باغهاغالباًشناوراست دراین باغها سبد بزرگی ازنی را بامیخ‌های بلند چوبی در کنارهٔ دریاچه که خاك سستی دارد داخل آب قرار میدهند و داخل آن خاك و کود میریزند ، بدین ترتیب‌درخت‌ها رادر آن میکارند ومحصول بسیار خوبی از آن برمیدارند .



نوازندگان کشمیری درباغ مغول در وسط رقاصه زیبا درحال کشیدن قلیان دیده می‌شود

رقص و آواز در باغهای مغولی

درهٔ خوشبخت که در پناه مرتفعترین کوههای جهان از باد و سرما و گرد و خاك در امان است مخصوصا در زمان تسلط مغولها بسیار مورد توجه بود ، مغولها در حدود دوقرن از زیبائیها و آب و هوای دلکش دشتهای این نواحی لذت فراوان بردند و چون علاقه فراوانی بگل و گیاه داشتند و بعضی از آنها صاحب سلیقه نیز بودند در ایجاد باغهای زیبا که هنوز هم بنام آنها باقیمانده همت فراوان گماشتند باغهای اطراف دریاچه بخصوص بسیار زیبا هستند و فواره ها و آبشار های کوچك زیبا بلطف و صفای آنها میافزاید.

کشمیریهای متمول برای استفاده از هوای لطیف‌وآرامش باین باغها به پیك‌نیك میروند و نشسته یا خوابیده به نغمات کمانچه و سه‌تار نوازندگان گوش میدهند، منهم چند بار شاهد این مناظر شاعرانه بودم و به آهنگ دلچسب آنان گوش‌داده و لذت برده‌ام ، گاهی نیز با پرداخت چند روپیه رقاصه ای را نیز میشد اجیر کرد. من با یکی از این رقاصه‌ها آشنا شدم و او را برای صرف چای بمنزل دعوت‌کردم، این دخترها بسیار ملایم ومعاشرتی هستند و من توانستم عکسش را در حال کشیدن قلیان بردارم . چهرهٔ دلچست و با محبتی داشت ، خطوط چهراش منظم ، چشمانش درشت و گیرا و رنگ صورتش گندم‌گون بود . با وجود آنکه زنان مسلمان بسیار خجالتی و ماخوذ بحیا هستند ، این عکس نشان می‌دهد که این دختر خانم چندان‌هم خجالتی نیست ...

هیچ یك از پنج پادشاه بزرگ مغولی که در سالهای ۱۵۲۶ تا ۱۷۰۷ بر هندوستان حکومت کردند بدون همراه بردن زنان حرم از جای خود تکان نمیخورد . قبل از استقلال‌هندوستان‌میان مسلمان‌ها وهندوها شیوهٔ تعدد زوجات رواج داشت و هرمردی میتوانست‌چهار زن‌عقدی وتعداد نامحدودی زن صیغه داشته باشد ، البته تعداد زنان غیر رسمی(صیغه) درآداب و سنن مذاهب مختلف فرق میکرد و بستگی کامل به وضع مالی مرد داشت .

حکومت هندوستان شیوهٔ یکزنی رابرای هندی‌هامقررداشت‌ومسلمانها را در تبعیت از تعالیم و قواعد اسلام آزاد گذاشت ، ولی در عمل با وجود آنکه سیستم اقتصاد فئودال هنوز در هندوستان حکمفرماست، معذلك پیشرفت کارهای اصلاحی دولت ، وضع مالیاتها و بالا رفتن هزینهٔ زندگی هر روز بیش از پیش ، به متمولین بزرگ فشارمیاوردبطوریکه پس از اجرای قوانین مالیاتی در سال ۱۹۵۲ ، تغییرات عمده‌ای در زندگی طبقات بسیار مرفه و اعیان هندوستان پدید آمد و از تعداد حرم‌ها بطور قابل توجهی کاسته شد و خواجه سرایان ناگزیر به آوازخوانی و رقاصگی در ملاء عام پرداختند .

مطلب جالب آنکه در سر شماری که اخیراً پس از دویست سال درهندوستان بعمل آمد ، پس از مطالعهٔ بسیار ، این خواجگان حرم را جزء مردان بحساب آوردند!آیا راه حل دیگری میشد پیداکرد؟

بدنیست داستان برخورد با یکی از خواجه‌سرایان مستعفی را برایتان شرح دهم :



رقاصه‌کشمیری با چشمان زیبا وشیطانش

در تمام مسافرتهائیکه با اتومبیل میکردم، همیشه «لعل» راهنمایم با من بود ، یکی از روزها در بین راه لعل آدم‌عجیب و غریبی را سوار اتومبیل کرد . اومیان شوفر و لعل قرار گرفت ، و در تمام مدتی که در اتومبیل بود لحظه‌ای از حرف زدن نایستاد ولی وقتیکه در ده خود پیاده میشد ، لعل از او خواست که اجازه بدهد عکسی از او بگیرم ، او باقیافه‌جدی‌جلوی دوربین قرارگرفت‌ومن‌عکسی ازاوگرفتم .



یك خواجه سابق حرمسرا که حاضر نیست شغل دیگری قبول‌کند

پس از آنکه در اتومبیل قرار گرفتم لعل گفت :

ـ شانس با ما بود ، چون که این مرد یك خواجه حرم بود و حالا دیگر از این خواجه‌ها پیدا نمیشود . بطوریکه میگفت، تمول کافی دارد و میل ندارد جز کار اولش بخود زحمت پیداکردن کار دیگری بدهد . اربات سابقش بقدر کافی به او پول داده است که بتواند به راحت زندگی کند ؛ اما او از اینکه نمیتواند کاری‌نظیر آنچه قبلا داشت پیدا کند ، بسیار رنج میبرد و ناراحت است .

هزینه‌نگاهداری حرم روز بروز بموازات توقعات زنان امروزی بالا میرود و درعوض متمولین بر اثر مالیاتهای سنگین روز بروز از ثروتشان کاسته میشود ! ...

خیابان بازار در سریناگار

خیابان مهم و اصلی سریناگار پایتخت کشمیر ، خیابان بازار است . مغازه‌های خیابان مانند سایر بازارهای مشرق زمین بسیار دیدنی و جالب است و خریداران بیشتر برای گپ زدن نه خرید کردن ـ ببازار می‌آیند وساعتها وقت آنها بصحبت و گفتگو با فروشندگان میگذرد . قیمتها نیز با توجه بقیافه مشتری تعیین‌میشود.

ساختمان‌هائیکه‌برای‌مسکن ازآن‌استفاده میشود غالباً سه طبقه هستند . طبقه اول مخصوص حیوانات و طبقه دوم مخصوص زندگی و طبقه سوم نیز انبار علوفه وکاه است .

درمغازه‌های بازار انواع و اقسام اشیاء محلی بفروش میرسد ، کارهای قلم زنی استادکاران کشمیری بر روی نقره و مس بسیار جلب توجه مرا کرد و من تعدادی از این‌کارهای‌زیبا را به‌عنوان یادگارخریده‌ام.

شهر روی آب

برای خرید ، بایستی نزد فروشندگان عمده‌رفت که در کنار رودخانه جهلوم‌مغازه دارند ، این مغازه‌ها بسیار وسیع ودر کنار مساجد و معابد بزرگ و قصر های قدیمی قرار دارند ، ساختمان ها اغلب چوبین است و روی پایه‌های سنگی محکمی بنا شده تا بتواند در مقابل توفانهـای وحشتناك و سیلابهای سهمگین آن نواحی مقاومت کند . بام این بناها علاوه بر قشر ضخیم کاه ، گل‌اندود نیز شده است که وزش باد ، دانه‌های گل‌وگیاه را بر روی آن افشانده و در نتیجه علفها وگلهائی‌روی آنهاروئیده‌است و بر اثر وزش باد ، مانند



خیابان بازار سریناگار

موی سر انسان باهتزاز در می‌آید .

در فصل زمستان همه چیز زیر برف پنهان میشود و در مواقع طوفان و سیل درختهای بزرگ و عظیم از کوهها سرازیر میشوندوباوجود اقداماتیکه برای انحراف سیل بعمل آمده معذلك همه‌ساله خساراتی بشهر وارد میسازد . سریناگارا که «ونیز» هندوستان‌نامیده شده چندین کیلومتر راه آبی دارد که در مواقع بارانی مملو ازآب است پلهائیکه براین کانال‌ها بسته شده البته به زیبائی پل‌های ونیز نیست ولی یکنوع منظره طبیعی دارد که بر زیبائی آن میافزاید و پله‌های باریکی که از سطح زمین تا روی آب ادامه دارد نیز خالی از زیبائی نیست ، یکقسمت از ساکنان شهر در کلبه‌های شناور زندگی میکنند ، این کلبه‌ها از چوب ساخته شده و سقف و دیوارهای آن با حصیر پوشانیده شده است، این خانه‌ها متحرك است و غالبا رانندگان آنها زنان مسن هستند ، زیرا که زنان جوان تر بکارهای زراعتی‌اشتغال میورزند . قایقهای کوچك و یکنفری نیز دیده میشود که حکم دوچرخه را در خشکی دارد و ازآن، برای کارهای شخصی و فوری استفاده می‌شود . زنان متمول هندی هنوز در حجابند و چادرهای رنگ



مغازه‌های مهم ، منازل و قصرهای‌متمولین‌و مساجددرکناررودخانه جهلوم واقع‌شده است

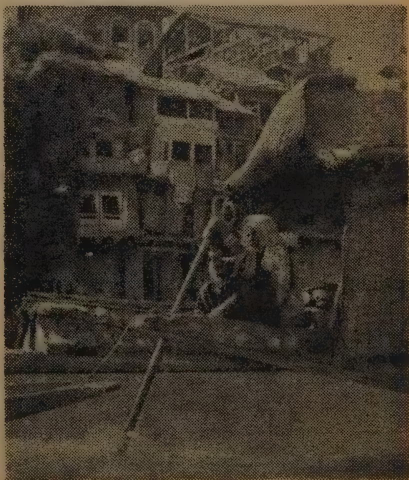
برنگ و بسیار زیبائی دارند ، از نوع چادر و زیور آلاتشان ، میتوان درجه‌تمول و تشخص آنانرا حدس زد .

زنان ، بچه های خود را روی دوش حمل میکنند و من زنانی را دیدم که‌بچه های بزرگ خود را با آنکه براحتی قادر براه رفتن بودند ، بروی دوش حمـل میکردند ؛ شاید میترسیدند که بچه ها تندتر از خود ایشان راه بروند !...

من توانستم با سوء استفاده از صحبت راهنمای خود با یکمرد ، از زن بسیار زیبای او عکسی بگیرم ، گرچه تصدیق می‌کنم که این عمل پسندیده نبود ، ولی نتوانستم خودداری کنم !...

مردان مقدس و پرستشگاهها

در ارتفاع سه‌هزار متری ، درنقطه‌ئی‌که رودخانه جهلوم سرچشمه میگیرد ، برای دیدن مردان مقدس رفتیم . در اطراف محل هشت‌گوشی که چشمه بزرگی از آن میجوشید دیوارهای بلند و قطوری کشیده بودند که در دل آنها دخمه‌هائی برای اقامت این مردان مقدس هندی تعبیه‌شده بود، باوجود سردی هوا بعلت ارتفاع زیاد، این‌مردان‌مقدس‌که به «هاتایوگین»معروفند،



قسمتی از ساکنان سریناگار در خانه‌های قایقی حصیری منزل دارند



مردان مقدس هندی لخت در سلولهای خالی زندگی می‌کردند

هیچ لباسی بر تن ندارند . حتی آن پوست پلنگی را هم که مرتاضها بدور کمر خود میبندند ، اینان با خود نداشتند ولی‌قیافه ظاهری آنان مانند مرتاضان خیابانی بود، من برای دیدن «منزل» آنها بداخل یکی از این سلول‌ها که آثاری از سکونت انسان درآن‌ها نبود رفتم . یك دیگ گلین برای پختن برنجی‌که بطور صدقه بآنها داده میشود . البته برهمن‌ها باشکال بسیار صدقه ئی قبول میکنند .] دو قطعه سنگ بعنوان اجاق ، یك سطل بی دسته برای‌آب کشیدن [این سطل‌ها که در تمام‌هندوستان برای آب‌کشیدن‌مورد استفاده قرارمی‌گیرد دارای لبه بسیار تیزی است که نمی‌شود باآن‌ها آب خورد] و یك لیوان مجموع اثاث زندگی این مرد مقدس را تشکیل میداد .

مرل قایقی من نزدیك «مسجد حضرت لعل» واقع بود این مسجد بعلت آنکه تار موئی از حضرت پیغمبر را در آن نگاهداری میکنند . زیارتگاه معروف مسلمانان آن نواحی است . من در دنیای اسلام که از دنیای برهمن‌ها و بودائیها خیلی مرتب‌تر وازنظر مذهبی جلوتر است زندگی‌میکردم. در طول روز ، پنج بار موذن با صدای رسائی اذان میگفت و حضرت محمد ،رسول

خدا را می‌ستود ؛ و مردم را بدعا ونماز میخواند . و در همین لحظات بود که بیکباره سکوت برقرار میگشت ، خرد و بزرگ دست از بحث و گفتگو برمیداشتند و پیشانی را بخاك میسائیدند و با دقت فراوان ببانگ موذن گوش فرا می‌دادند .

من از مسجد لعل موقعیکه خالی بود دیدن کردم . بسیار زیبا بود و فرش ها و چلچراغ های متعدد برزیبائی آن‌میافزود، محرابش‌بطرز بسیار زیبائی تزئین یافته‌بود بر روی دیواری یك سوراخ کوچك تعبیه کرده بودند که بسوی کعبه متوجه بود و پیش نماز برای ادای فریضهٔ دینی‌مقابل آن قرار میگرفت . این لانه کوچك مانند یك مکان مقدس مورد پرستش مسلمانان بود .

یکروز خدمتکاران منزل برای شرکت در یك مراسم مذهبی که در مسجد لعل انجام میشد میرفتند ، منهم با آنها رفتم . عده زیادی از مسلمانان نواحی اطـراف آمده بودند . دریاچهٔ «دال» پر از قایق شده بود . جمعیت در حیات مسجد موج میزد و برای ورود بداخل مسجد هجوم میآورد ولی ورودشان امکان نداشت چون ایوان‌ها بیش از حد ظرفیت پر شده بود. برای من و سایر زنان مسئله ورود بداخل مسجد مطرح نبود ، ولی توانستم از بالای جمعیت منظره بسیار مهیجی را از مردان مقدس مسلمان که در برهنگی و ریاضت و خود داری از صرف غذا دست کمی از مردان مقدس هندی نداشتند مشاهده کنم مستخدمین من از اینکه در مذهب آنان هم اشخاصی نظیر جوکی ها پیدا میشد بخود میبالیدند و مغرور بودند . در روی‌منبری که در کنار یکی‌از دیوارهای مسجدگذاشته بودند مرد لاغر اندامی چمباتمه زده بود و چیزهائی نقل میکرد . من از همراهانم پرسیدم معلوم شد که شرح زندگی حضرت رسول‌را می‌گوید وشنوندگان هم چهارزانو نشسته به سخنانش گوش میدادند .

یك تاجر ثروتمند

ماه اکتبر نزدیك میشد . شبها رو بسردی می‌رفت و دریاچه کم‌کم آرامش خود را از دست میداد . من با وجود داستانهائیکه مستخدمین تعریف میکردند نمیتوانستم خطر توفانهای فصلی را باور کنم . هروقت بادی شروع بوزیدن میکرد، کالکاس - صاحب خانه قایقی من - طنابها را دو برابر میکرد و مراقبت میکرد که مبادا حادثه سوئی رخ دهد، همکاری بسیار نزدیکی میان «مردان‌دریاچه»برقرار بود و آنهائیکه تجربه بیشتری داشتند ، خود را در اختیار تازه کاران که تعدادشان خیلی کم است میگذاردند . فدا کاری این کارگران تقریباً طبیعی بود ؛ چون‌این خانه‌های قایقی تنها دارائی آنان بود ، خاصه آنکه بدون وجود سیاحان خارجی زندگی آنان به سختی بسیار میگذشت ، بدین لحاظ یك صمیمیت وازخودگذشتگی خاصی از خود نشان میدادند .

یکروزبکمك لعل، پس ازاقامت‌طولانیم در سریناگار ، توانستم با دعوت یك‌بازرگان متمول درزندگی خانوادگی کشمیریها نفوذ کنم.این تاجر معروف مرا خوب میشناخت، چون چند تکه جنس از او خریده بودم . ولی میدانست که من مشتری بزرگی برای اونیستم وحتی خودش این را بمن گفته بود . یکروز با لعل برای ملاقات این بازرگان بمفازه‌اش رفتیم، مغازه‌اش بسیار وسیع بود . در طبقه اول اشیاء کم اهمیتی نظیر مس قلمزده معمولی در خور سلیقه و استطاعت سیاحان متوسط ، چشمه‌دوزی های زیبای کم قیمت و انواع و اقسام شال و پارچه قرار داشت .

طبقه دوم پربود از شیاء نفیس و زیور آلات نقره ، پاراوان‌های منبت‌کاری شده بسیار ظریف ؛ و طبقه آخر نیز به اشیاء قیمتی از قبیل جواهرات و فرش های نفیس تعلق داشت .

شطرنج
پیکار اندیشه‌ها

مصاحبه با «بات‌وی‌نیک» قهرمان شطرنج جهان

در جریان بازی‌های بین‌المللی هاستینگز، قهرمان شطرنج جهان، **بات‌وی‌نیک**، نیز شرکت کرده بود. پس‌از پایان مسابقه‌ها، خبرنگاران جراید مصاحبه‌هائی بااو انجام دادند ومادراینجا مطالبی راکه در مجلهٔ **نیوزویک** [۲۹ژانویه ۱۹۶۲] دربارهٔ این استاد گرانمایه به‌چاپ‌رسیده است‌عینا دراختیار شمامی‌گذاریم:

«بات‌وی‌نیک» همیشه، در آستانهٔ شرکت در مسابقات بزرگ، هر روز چند میل پیاده روی می‌کند و بنا به اقتضای فصل، به اسکی‌بازی یا قایق‌رانی می‌پردازد.

وی هفته گذشته، بعد از بازی‌های «هاستینگز» اظهار داشت:

«گرچه مهارت در بازی، شرط‌لازمی‌است؛ به‌هیچ‌وجه نباید آن را به تنهائی «کافی» دانست؛ شرط دیگر برای‌پیروزی‌در مسابقات بزرگ آمادگی جسمی‌وسلامت کامل بدنی است»

درآستانه پنجاه‌سالگی، این «قهرمان‌مطلق جهان» واقعا معجونی از سلامت و مهارت است. زیرا در بازی‌های اخیر، باآن که نه نفر از بزرگترین استادان بین‌المللی شطرنج رقیب او بودند، بات وی‌نیک بدون باخت مقام اول را به‌دست آورد.

در لندن هم بات‌وی‌نیک در یک «نمایش‌قدرت» همه را غرق حیرت و شگفتی کرد. دراین نمایش، او توانست‌با ۲۰ نفر از شطرنجبازان درجهٔ اول، یک بازی دسته‌جمعی [سیمولتانه] انجام دادو در عرض چهار ساعت ونیم، همه حریفان خودرا مغلوب کرد.

پس از پایان مسابقه، بات‌وی‌نیک نشاط و شادابی کامل داشت حال آنکه رقیبانش به شدت خسته و فرسوده شده بودند.

شرکت بات‌وی‌نیک درمسابقات‌جهانی؛ پیروزی او، امری استثنائی‌وشگفت‌انگیز است زیرا تاکنون رسم براین جاری بودکه شطرنج بازان، دراین سن‌وسال، تعلیم شطرنج یا نوشتن کتابهائی در این زمینه‌را به شرکت در مسابقات بزرگ ترجیح می‌دادند.

بات‌وی‌نیك ، دو سال قبل،درمسابقه‌نهائی کاندیدای قهرمانی جهان، عنوان و شهرت خودرا در برابر یك جوان۲۳ ساله‌روسی به نام «میخائیل‌تال» از دست‌داد.
خود او در این باره گفت :

«ـ درهمه ممالك جهان، حتـی درشوروی ، تصور می‌کردند که من دیگربرای همیشه از میدان شطرنج خارج می‌شوم .دراین سال دولت شوروی به علت فعالیت و کوشش من برای تحقق بخشیدن بـه«طرح ایجاد ماشین‌های همزمان» بـه‌من «نشان لنین» اعطا کرد (بات‌وی‌نیك درعین‌حال یك مهندس برجسته هیـدروـ الکتریك نیز هست. مترجم.) شاید بدین‌وسیله قصد تشویق مرا داشتند. اماتنها «واسیلی‌اسمیسلوف» ـ قهـرمـان اسبق‌جهان ـ بود که با اطمینان می‌گفت بات‌ـ وی‌نیك درمسابقه انتقامی پیروز می‌شود.»

[به سال ۱۹۵۷ ، اسمیسلوف‌توانست‌عنوان جهانی را از بات‌وی‌نیك بگیرد ؛ ولی سال بعد مجبور شد این مقام بزرگ را پس از یك شکست غم‌انگیز به صاحب اصلی آن باز گرداند. مترجم]

بات‌وی‌نیك ادامه داد :

«باکوشش و زحمات زیادی خودرا برای مسابقه انتقامی با «تال»آماده‌کردم. بازی‌هائی که او انجام داده بود، همه را به دقت مطالعه کردم و نقاط ضعف‌وقدرت او را دریافتم ؛ زیرا برای مبارزه بایك حریف نیرومند باید به طرز کار و ریزه کاری‌های او آشنائی کامل داشت.سرانجام با ۱۰ بـرد، ٥ بـاخت، و٦ مساوی، ۱۳ امتیاز لازم را به دست آوردم و عنوان‌و شهرت خودرا پس گرفتم. »

بات‌وی‌نیك در مسابقات هفته‌گذشته به دوست خود «سالوفاور» استاد بین ـ المللی شطرنج ـ گفت که خودرا در نیمه‌دوم دوران جوانی خویش احساس می‌کند وتامدت‌ها بعد،قدرت شرکت در مسابقات را خواهد داشت.

بات‌وی‌نیك ١٤ سال است‌که عنوان‌قهرمانی جهان را بدست آورده. وی از شطرنج به عنوان «هنری‌خلاقه» یادمی‌کندو می‌گوید :

«ـ نه تنها مطالعه در تئوری‌هـای‌شطرنج ، بلکه آشنائی به علوم جدید ـو بخصوص فلسفه و منطق‌ـ برای یك‌استاد‌شطرنج لازم است. تحقیقات علمی من در قسمت‌های هیدروالکتریك، به منزله‌نوعی‌تمرین غیر مستقیم درروی شطرنج‌محسوب می‌شود. هر کاری‌کـه‌در سلامت و تقویت‌روح و جسم مؤثر باشد درواقع تمرین و تقویت تئوریك شطرنج محسوب می‌شود.»

مردان جوان شطرنج

اکنون که شما مشغول خواندن این‌مقاله هستید ، دومین مرحله «مسابقـات کاندیدای جهانـی» در استکهلم برگـزار‌می‌شود و تا بهار آینده ـ در مرحله‌نهائی که در شهر «کوراکائو» برگزارخواهد شد‌قهرمان اول این مسابقات انتخاب می‌شود تا برسر عنوان «قهرمان جهانی»با «بات‌ـ وی‌نیك» روبرو شود.

بات‌وی‌نیك معتقد است که :

«میخائیل‌تال» ، و «بوبی‌فیشر» ـ‌قهرمان هیجده ساله آمریکاـ ، نیرومندـ ترین حریفان من هستند ومن در بـرابـر این‌ها است که می‌باید از عنوان جهـانی خود دفاع‌کنم... «بوبی‌فیشر» شطرنجبازی‌بسیار نیرومند است، و آمریکا باید بـه وجود او افتخارکنـد. دست‌کم، ۲۰ سال دیگر شانس‌بزرگ مسابقات جهانی است.»

..... بات‌وی‌نیك بادختر و همسرخود‌که پیش از این بالرین «بالشوی تآتـر» مسکو بوده ـدریك عمارت مدرن درمسکو زندگی میکند. وی در «داچا» ـ خارج‌از مسکو ـ نیز یك ویلای اختصاصی‌دراختیار دارد ......

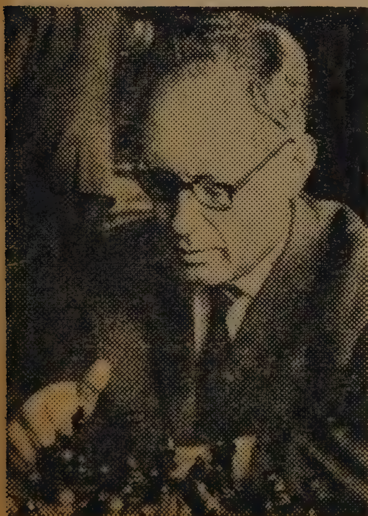
آخرین جملـه بات‌وی‌نیك دربـاره برنامه آینده‌اش این بود :

«حالا من باید به سوی کارخانه و کارگاه خود بروم ، ولی به تمرین شطرنج نیز ادامه خواهـــم داد زیرا برای من :شطرنج ، راه و امید زندگی است.»



این عکس صحنه‌ئی از مسابقات انتقامی **تال- بات‌وی‌نیک** رانشان می‌دهد. دراین مسابقه ، بات‌وی‌نیک پس‌ازیك‌رشته تمرین و مطالعه، آمادگی و تسلط کافی به دست آورده . درحالی که **میخائیل‌تال** سخت مشغول پیدا کردن راه‌حلی برای بازی است، **بات‌وی‌نیك،** باخیال راحت‌در سالن مسابقه قدم می‌زند !

این بازی‌ها در یکی از بزرگترین سالن‌های **مسکو** برگزار گردید و علاوه بر هزاران تماشاچی که در سالن حضور داشتند، عده زیادی ازمردم نیزدرخیابانها و **میدان‌سرخ** که مجاور محل مسابقه‌است منتظر اعلام نتیجه این بازی بودند.



این آخرین عکسی است که از **بات-وی‌نیك** در مجله **نیوزویك** [آمریکا]به‌چاپ رسیده است.

این کلیشه ، بات‌وی‌یك رادرجریان مسابقات **هاستینگز** (ژاویه ۱۹٦۲) نشان می‌دهدکه به یکی از بازیهای‌خود فکر می‌کند.

در همین مسابقه بود که **بات‌وی‌نیك** بدون باخت، مقام اول را بدست آورد ؛ درحالی که نه نفر از نیرومندترین‌استادان بین‌المللی شطرنج به عنوان رقیب‌دربرابر او صف‌آراسته بودند.

بهترین سرگرمی شطرنج ۱۹۶۱



صحنه روبرو جایزه بهترین سرگرمی سال۱۹۶۱ را ربوده است ، سفید بازی را شروع کرده و با همکاری سیاه ! یکی از عجیب‌ترین سرگرمی‌های تاریخ شطرنج را بوجود می‌آورد.

سفید کیش میدهد و سیاه باکیش رفع کیش میکند و تا شانزده حرکت این موضوع ادامه پیدا میکند تا بالاخره بازی مساوی میشود !

1	C — d3 +	C — f5 +
2	D × C +	e6 — e5 +
3	D × P +	f6 × P +
4	T × P +	P × T +
5	T × P +	F × P +
6	C × F +	T — c3 +
7	F × T +	T × F +
8	P × T +	D × P +

بررسی وقضاوت درصحنه‌های شطرنج

همیشه با نگاه اول و فقط بـا درنظر گرفتن تعدادمهره‌ها نمی‌توان درباره وضع بازی قضاوت کرد



صحنه روبرو یك مرحله از بازی رانشان‌میدهد. سیاه چهار پیاده متصل داردکه در مقابل آن سفید دو پیاده دوبل دارد که عملا ارزش یك پیاده‌رادارد باتوجه به ماتریال (کمیت) سیاه برنده است، ولـی سفید می‌تواند بایك نقشه بسیار عمیق بازی راببردا اگر نتوانستید راه پیروزی را پیدا کنید به‌جواب‌آن مراجعه کنید.

1	f3 — f4 +	R — d5
2	f4 — f5 !	F × P
3	C — f4 +	R — e5
4	T — d1 !	c7 — c6
5	T — d5 +	P × T
6	C — d3 +	P × C
7	f2 — f4 +	mate



2

در صحنه روبرو پیاده‌های سیاه بطرف پائین حرکت می‌کنند و یکی از آنها در یك حرکت فرزین می‌شود.

بررسی بازی نشان میدهد که سفید می‌تواند با یك سلسله مانورها بازی را به‌نتیجه برساند.

1	T — f8	F — f2 +
2	R — h5	T × T
3	R — h6	T — f7
4	T — a8	T — a7
5	T — b8	T — b7
6	T — c8	T — c7
7	T — d8	T — d7
8	T — e8	T — [redacted]
9	C × T + +	mat[redacted]

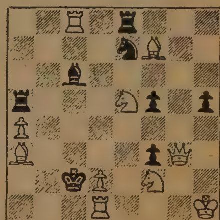
[redacted]ائل شطرنج

مسائل‌زیر جایزه مساب[redacted] Union des Problemites de Fra[redacted] رادرسال ۱۹۶۰ ـ ۶۱ ربوده است.

شرط مسائلی که برای این‌مسابقه می‌فرستادند این بود که:

۱ ـ سفید در دوحرکت سیاه‌را مات کند.

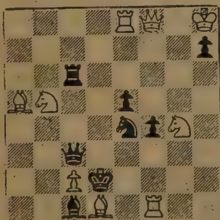
۲ ـ شرط اختصاصی این بودکه اولین حرکت سفید با «آچمزشدن» آن سوار توام باشد. سه دیاگرام زیر جوایز اول تاسوم را بدست آورده است، برای آنکه حل این مسائل آسان باشد «کلیـد حل مسئله» که همان حرکت اول سفیـد است در همین صفحه نوشته شده است.



برنده جایزه اول



برنده جایزه دوم



برنده جایزه سوم

درکلیه صحنه‌ها سفید بازی راشروع کرده و در دوحرکت سیاه را مات می‌کند.

کلید حل مسئله اول	1 C × e5
کلید حل مسئله دوم	2 T × c5
کلید حل مسئله سوم	3 C × f3

آنچه تاکنون
منتشر شده